رب یسّر بسم الله الرحمن الرحیم و تمم بالخیر

ابس هر خداوندی را که منشور خاقانی خسروان سواد اعظم وجود را به قاف نفس دیوان سرکش
هوس را از پای درآورده و سیمرغ عقل را کشش اژدهای جهل گردانیده و بارگاه سلیمانی
خاک ریز ابستون افتادگی سرافراز افلاک کرد به چتر مهر و ماه و سقفش را
بنفشها سیمین و زرین ثابت و سیار مزین و مجلیت بر آخره بتو شعشعه غرای تؤتی
الملک من تشاء موشح فرموده و رقم عزل طاغیان باغی جود تنگ تاریکی در
کان حرف متلع خود فروشی در رشته بازار بهجو گوهری و بدگوهری شده و تاج زمرد نگار تخت
ونور را مانند کلاه حباب بر طرف سر هوای بلند پروازی مدبرانی شکسته و کوس جهرت
جبار را در کوشه بام گیتی تمامی از ازل قهاری نوازنده و نجات تنزع الملک ممن تشاء
مختوم گردانیده غرب بختی و نذلت گشته بر ترتیب از خطار رضایش بکشید از حضیض جاه
باوج جاهش رسانیده یوسف مثال در صدر عزت مصر کامرانی گردانیده و هر که

فهم

طلقه گمند نافرمانی رگ گردن خود را از گلوی سرکشی کشیده تارک مغز خودنمائی نموده بضرب
لگدکوب زبردستی قدرت که ید الله فوق ایدیهم پایمال پستی ادبارش گردانیده قارون
وار بزمین مذلتش فرو برد که تعز من تشاء و تذل من تشاء بیدک الخیر
انک علی کل شیء قدیر خداوندیکه الطافش بیقیاس است ز قدرش بر دو عالم
در هراس است کنی گر روی دل بر آستانش به بینی لطفهای بیکرانش دمی
با تیغ قدرش گر ستیزی بدست قهرش خون خویش ریزی درود نامحدود بر صاحب قران
قلمرو رسالت که هر که خود فتراک بندگیش ویدا از دام بندایه شقاوت نفس سرکش آزاد دید
و هر که از مسند اطاعتش سر کشید مانند مرغ بسمل به تیغ غفلت در خاک خون ضلالت طپیدن
سپهسالار جهاد و جاهدوا فی سبیل الله که انا فتحنا لک فتحاً مبینا بر بیرق فی غان
بشر نشقه علم اژدها پیکر صولتش نقش بسته دان شفیع جنود امت که رحمة للعالمین بر نگین
این نگین خاتم تاج نقوشش ثبت گشته هر دو زبان که دل از جان کنده و سر از خط فرمان پیچیده پهلوی
خود را به تیغ بیدریغ جگر گوشه خود مانند گریبان نامه اش چاک دیده و والی سواد اعظم
که از سینه صافی چهره سیاه بر سواد سوده نفس مالیده بر رنگ صبح صادق عنوان مکتوبش
بر و سفیدی علم گردیده محمد آنکه چون نورش علم زد قلم بر صفحه هستی رقم زد بصورت
معنی دین مبین است از آن رو رحمة للعالمین است ز لطفش روضه رضوان
گلستان ز قهرش [illegible] و زنخ فروزان و تحیات بی پایان بر اسد الله ابن السلام
که چون علم اژدها پیکر تیغ دو دمش زبانه آتش افعی از دم منور در روم غضب کشید بر مور
جو ثیرش مانند خوشه بر لانه برق بهر دم فرمهای مخالفین دین مبین را چون کاه کهنه
بباد عدم داده نابود و انگشت ذو الفقار اثار بازوی ید اللهی قوی پشتی چون عمر
و عنتر را که پنجه زبردستی در میان پیر دلی داشت از کمر انداخته سر آتش را در روز جزا
بعدل کنار نهاد آن ولی حق که تاجهای برتر سر امانت و مهتر ولایت گذاشته بیست
سرور ریش سلطنه قل جاء الحق و زهق الباطل از شش جهت بگوشش حق نیوش منکنان

بر ولایت رسید تا بزوری مردانه لا فتاد راز خیبر کنند و نسیم ظفر شمیم اذا جاء نصر الله بر پرچم
رایت فتح آیت اسلام وزید علی شیر خدا حیدر ملقب به بخشش شیر نر مانند ارنب نفحه
راز تیغ بید ریغش ز تیغش پیکر اعدا بو تیغش ز قدرش دیده ایمان منور ز فرش
روزگار کفر ابتر صلوا علیه وعلی ائمته الابرار وسلموا تسلیما کثیرا کثیرا اما بعد بر رای منیر
مستمعان محل سخن‌مندی و بر ضمیر منیر سخن شناسان عرصه نکته سنجی پوشیده و مخفی نماناد که باعث
تحریر این کلمات مفرح الدلالات آنست که چون این فقیر بی بضاعت تراب اقدام درویشان
شا[illegible] قصه قران قبل [illegible] رغبت تمام بخواندن وشنیدن رموز قصه صاحبقران
داشت بسبب آنکه مرض مالیخولیا بحقیر عارض شده بود که اطبا از معالجه آن عاجز و حیران مانده
بودند و هر چند مداوا میکردند مرض مذکور زائل نمی شد و مدت مدیدی بآن مرض مبتلا بود و چون
این خاکسار در میان اطبا نشو و نما یافته اکثر کتبهای طب را هم خوانده بود پس در روزی
از روزها بخاطر این کمینه خطور کرد که بجهت رفع آن مرض فورا مشغول بخواندن تاریخ و قصه
نماید باعث آنکه در اکثر کتبهای طب هم مذکور شده است که مطالعه این شغل موجب زائل
شدن این مرض است پس فقیر شروع در خواندن رموز قصه صاحبقران نمود فواید عظیم بهمرسانید
بجائیکه دست از افکار فاسد و خیالهای باطل برداشته روز و شب در خواندن و شنیدن آن
می بودم تا رفته رفته مرض مذکور روی به تنزل نمود و چون فقیر چنان نفع تامی از آن شغل
دیدم شروع در قصه خوانی نموده در قهوه خانها و مجلسها سخنوری میکردم تا آن مرض بالکلیه
از کمینه رفع شد و چون در زمان طول مرض نسخه بسیار از رموز اقوال استادان حقایق
بیان افصح المتکلمین مولانا جامی سخنگر یزد و مولانا علی خان فرزند مولانا زین العابدین
تکلوخان و مولانا عنایت الله و مولانا حامد و مولانا شوریده و مولانا حسین مشتاق
وغیره بنظر کمترین رسیده بود که هر که داستانی را بوضعی خوانده بود و در آن اوقات بخیال
کمترین رسید که داستانهای رنگین که از اقوال استادان مذکور که مستمعان را نشاط
افزاید انتخاب نموده جمع سازد و کتابی درست نماید که در خدمت ارباب هوش و خرد فایده

ببخشد

لهذا شروع در تحریر آن حکایات دلکش سرور افزا نمود و این کتاب را بزبدة الرموز موسوم
ساخت و التماس این خاک را از استادان فصاحت بیان و مستمعان سخندان آنست
که اگر خطائی در لفظ و معانی واقع شده باشد باصلاح در آورند و قلم عفو بر سهو و نسیان کمترین
بکشند چرا که انسان جایز الخطیات در تالیف قصه حمزه آنچه بنظر کمترین رسیده است در میان
ارباب خبر اختلاف بسیار واقع شده است بعضی گفته‌اند که یکی از خلفای بنی عباس را مرض
دق عارض شده بود و اطبا از معالجه او عاجز شده بودند پس حکیمی از اعراب این قصه را تالیف
کرده هر روز از جهت خلیفه میخواند و سخن را در جائیکه کمال شیرینی داشته میگذاشت و روز دیگر
از آنجائیکه گذاشته بود شروع میکرد تا آن مرض از خلیفه رفع شد و چون خلیفه چنان نفعی از این قصه
دیده بود در ایام صحت نیز اکثر اوقات این قصه را می شنید و باین سبب در میان مردم شایع
گردید پس حکیمی از حکمای عجم با خضر و ظلمات را بران افزود و طلسمی بران بست که هر چند
مستمعان این قصه را بیشتر بشنوند میل بخواندن و شنیدن آن بیشتر بهم رسانند و این سخن تا بصحت
باقی دارد چرا که در این روزگار خاص و عام مکرر این قصه را از اول تا آخر شنیده‌اند و تمام آنرا
در خاطر دارند و باز آرزوی استماع آن میکنند و برخی گفته‌اند که یک راوی این قصه عمرو بن امیه
ضمری است و بعضی گفته‌اند که این قصه را در زمان سلطنت کسری تالیف نموده‌اند و بانی
اصل این قصه خواجه دریا دل ابوزرجمهر حکیم است و جمعی را اعتقاد آنست که در زمان سلطنت
مسعود ولد سلطان محمود غزنوی اعلم العلماء آن عصر ابی بکر لقلانی این قصه را تالیف نموده
بسبب آنکه سلطان مذکور را مرض صرع عارض شده بود و حکما هر چند مداوا میکردند علاج نمی شد
پس حکیم مذکور این قصه را در ساعت سعید نامیه بر تالیف کرد و یعنی ساعت نموده در خدمت
سلطان روز بروز بطریق نقل میخواند تا بعد از مدت چهار ماه آن مرض از سلطان رفع
شد و بعد از وی حکیم رودکی تصرف چند در این قصه کرده و آداب نطق و طرز خواندن را از نزد
خود بروی کار آورده است و در ادوا بابی که در این داستان دلپذیر پیوست و باز زده اند و
رنگین کرده‌اند مولانا جلال بلخی و فخر بازرگان و ابوالمعالی نیشابوری و ملا حسین مشتاق

اما بدیع و قاسم را ملا جلال مذکور بیدا نموده است و نور الدین نامه و ایرج نامه را ملا زین العابدین
تکلوخانی تالیف نموده است در بلده تبریز در خدمت خسرو سکندر شکوه شمع دودمان صفوی شاه
اسمعیل صفوی در کوشک نو خوانده و شاه گردون بارگاه فلک دستگاه ملایک سپاه زر بسیار بخشش
آمده و بجایزه آن کوشک را با فرش و فروش بمولانای مذکور شفقت فرموده و کوشک تکلوخان نام
نهاده که هنوز آثار آن کوشک باقیست و مندنی نامه را ملا حاجی و ملا حسین مشتاق تالیف نموده اند
و آنچه از کتب متعدده بنظر کمترین رسیده است اینست که بعد از وفات حضرت سید کاینات
و شفیع روز عرصات و خاتمه و خلاصه موجودات اعنی محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم
و حضرت اسد الله الغالب مطلوب کل طالب امام المشارق و المغارب امیر المومنین علی ابن
ابیطالب علیه الصلوة و السلام ناسزا در میان مردم شایع گشت و جمعی از ملاعین بر زبان
بریده خود صفت حضرت امیر المومنین علی علیه السلام میکردند پس مرد مومن و متقی بود از مردم
مکه معظمه که او را ملا مسعود نام بود پس با خود گفت چه چاره سازم که این ناسزا را منسوخ کنم
تا رای آن خیراندیش بر این قرار گرفت که باید قصه تالیف نمود و مردم را با او مشغول گردانید شاید
که ناسزا برطرف شود و چون حضرت سید الشهدا در میان اعراب بشجاعت مشهور و معروف
بود پس ملای مذکور این قصه را گفته خواجه بزرجمهر بود آن شهرت نمود و هر روز از جهت مردم
میخواند و بعد از خواندن اوراق هر یک از مستمعین درهم و دیناری میداد و باین اعتبار
مردم جمعیت میکردند و این قصه را می شنیدند تا رفته رفته بجائی که مردم بغیر از این حکایت
حرف دیگر با هم نمیگفتند و بنحوی این قصه در میان مردم شایع شد که شبها در جاهای خود
از جهت اطفال و عورات خود نقل میکردند تا آن ناسزا گفتن بالکلیه برطرف شد و دیناری هم
در نزد ملای مذکور موجود و یافت نمی شد پس سه روز از خانه خود بیرون نیامد و مردم بسبب
اجتماع بدر سرای او آمدند و سبب نیامدن را از وی پرسیدند او گفت که آنچه داشتم خرج
در این خدمت بشما دادم و دیگر چیزی در بساط من باقی نمانده است پس میروم بمملکت دیگر و این
کرامانه را شایع می سازم که درهم و دیناری بهم آورم و باز آیم باز با شما حرف میکنیم چون

چون مردم خواهش تمامی باین افسانه داشتند گفتند احتیاج نیست که تو جلای وطن
بکنی ما حال تو با درهم و دیناری میداویم بعد از این ما بتو میدهیم پس مولانای مذکور را آوردند
و باز شروع در خواندن این قصه نمود و مردم زر بسیاری باو میدادند چون بنای این قصه
بنجوم بوده و ملای مذکور در قران السعدین او را تالیف نموده است پس باین سبب
مردم رغبت بخواندن و شنیدن آن میکنند و مکرر نمیشود و بعهده علی الراوی اما بعد بر
پیروان دستان اما عندلیب نوایان گلستان معانی و نغمه پردازان بوستان سخندانی و بزم
آرایان عرصه عبارت گستری و مسند نشینان عالم دانشوری اینچنین روایت
کرده اند که در زمان ماضی پادشاهی بود از نسل کیان و حکیمی داشت در خدمت
او که در علم حکمت و غیره عدیل و نظیر خود نداشت او را جاماسپ حکیم نام بود
و کتابی در حکمت تالیف نموده بود که هزار سال از ایام ماضی و هزار سال از مستقبل
خبر میداد و آن کتاب را جاماسپ نامه نام کرده بود پس روزی از روزها جاماسپ
از قرعه و اسطرلاب طالع خود را ملاحظه نمود از تاثیرات فلکی و سیر کواکب چنین دید
که در فلانه روز و ساعت بسبب ضربت نیش عقربی داعی حق را لبیک اجابت گفته
از دار فانی بسرای باقی خواهد خرامید و پسر او اموال او را بمصرف تلف می نماید پس
جاماسپ نامه را در طاقچه گذاشت و طلسم بند کرد که سوای نواده او دیگری نتواند
برداشت فرزند خود را طلبید و سفارش بسیاری در باب آن کتاب کرد و گفت
که بعد از وفات من پسر من چنین و چنان خواهد کرد و مرا کم نام خواهد نمود اما چون نواده
من چون بعرصه ظهور آید جانشین و وارث علوم من خواهد بود و نام مرا باز شهرت خواهد
خواهد داد پس چون روز وعده قران جاماسپ شد پس بخاطر او خطور کرد که شاید به تدبیر
آن قران را از خود رفع نماید پس قبل از ساعت مذکور برهنه شد و لنگی بر کمر خود بست
و بر مرکب برهنه سوار گردید و در کنار رود قصبه الصباح که محل سکنای او بود رو بجانب
آبی داشت پس حکیم مرکب را در آب انداخت و در میان آب ایستاد و اسطرلاب

بدست گرفت و ملاحظه می نمود که آن ساعت بگذرد تا آنکه یک ساعت بقران او مانده
بود که از قضا باد بوته خار عظیمی را کنده در رودخانه انداخته و آب او را می آورد پس حکیم
آن بوته خار دیده رم برداشت و اسطرلاب از دست او بمیان آب افتاد و حکیم یال
مرکب را گرفت که محافظت خود کند از قضا عقربی در یال مرکب پنهان شده بود نیش
بر دست او زد و حکیم آهی کشید و از مرکب بر هم غلطید و بمیان آب افتاد و چند نفر از غلامان
او که حاضر بودند خود را در آب انداختند و جاماسب نیم جان داشت که او را از آب بیرون
آوردند چون بخانه اش رسانیدند جان بجان آفرین تسلیم کرد ها قضا در دست پنج انگشت
دارد ها چو خواهد از کسی کلاهی بر آرد ها دو بر چشمش نهد و دو بر گوشش ها یکی بر لب نهد گوید
که خاموش ها پس بعد فراغ از کفن و دفن تعزیه حکیم پسر او که تخت نام داشت طرح
اختلاط و مصاحبت با اجامره و اوباش چند انداخت و در اندک زمانی مال عریض جاماسب
را بباد فنا داد و احوال و اوضاع او در نهایت عسرت و پریشانی میگذشت تا زمان
پادشاهی کیقباد و شاه کیقباد وزیری داشت که در مکر و حیله قرینه خود نداشت و او را
ارغش نام بود روزی کیقباد با امرا و ارکان دولت خود گفت که میخواهم بنائی از من
در روزگار یادگار بماند پس مقرر فرمود که در بگدست مدائن که پای تخت او بود باغی
از برای او بنا کنند و ارغش وزیر را سرکار نمود و سفارش بسیاری با او کرد که باید
این باغ و عمارات را بعدل و داد بسازی و بر فعله رایگان نگیری از سرکار تمام اجرت
بدهی و ظلم و تعدی با ایشان نکنی پس ارغش بساختن آن باغ مشغول شد اما در سر
آن باغ زمین بایری بود ارغش در قرعه چنین دید که در آن گنجی مدفون است پس آن
زمین را از شاه بحیله و تدبیر گرفت و طرح باغی و عمارتی از جهت خود انداخت
و در ساختن شد پس این آوازه در اطراف و اکناف عالم پهن شد که کیقباد چنین
باغی بنا نموده است و چنین اجرتی میدهد عمله و فعله بسیار باین سبب از اطراف
آمدند و بکار مشغول شدند تا رفته رفته آن آوازه در قصبة الصباح بسمع تخت

اما بعد لیسب رب یسر بسم الله الرحمن الرحیم و تمم بالخیر راویان این
چنین روایت کرده اند که در زمان ماضی پادشاهی بود از نسل کیان و حکیمی داشت در خدمت
او بود که در علم حکمت و غیره عدیل و نظیر خود نداشت او را جاماسب حکیم نام بود و کتابی در حکمت
تالیف نموده بود که هزار سال از ایام ماضی و هزار سال از مستقبل خبر میداد و آن کتاب را جاماسب
نامه نام نهاده بود پس روزی از روزها جاماسب از قرعه و اسطرلاب طالع خود را ملاحظه نمود
از تاثیرات فلکی و سیر کواکب چنین دید که در فلان روز و ساعت بسبب مضرت نیش عقربی
داعی حق را لبیک اجابت گفته از دار فانی بسرای باقی خواهد خرامید و پسر او اموال او را بمصرف
تلف میرساند پس جاماسب نامه را در طاقچه گذاشت و طلسم بندی کرد که سوای نواده او دیگری نتواند
بر دارد و زوجه خود را طلبیده و سفارش بسیاری در باب آن کتاب کرد و گفت که بعد از وفات
من پسر من چنین و چنان خواهد کرد و مرا گم نام خواهد نمود اما چون نواده من بهم رسد و بظهور آید
جانشین و وارث علوم من خواهد بود و نام مرا باز شهرت خواهد داد پس چون روز وعده قران
جاماسب شد پس بخاطر او خطور کرد که شاید به تدبیری قران را از خود رفع نماید پس قبل از ساعت
مذکور برهنه شد و لنگی بر کمر خود بست و بر مرکب برهنه سوار گردیده در کنار شهر قصبة الصباح
که محل سکنای او بود رودخانه آبی میگذشت پس حکیم مرکب را در آب تاخت و در میان آب ایستاد و
اسطرلاب را بدست گرفت و ملاحظه می نمود که آن ساعت بگذرد تا آنکه یک ساعت بقران او
مانده بود که از قضا باد بوته خار عظیمی را کنده در رودخانه انداخته و آب او را می آورد پس مرکب
حکیم آن بوته خار دیده رم برداشت و اسطرلاب از دست حکیم بمیان آب افتاد حکیم یال مرکب را گرفت
که محافظت خود کند از قضا عقربی در یال مرکب پنهان شده بود نیش بر دست او زد و حکیم آهی
کشید و از مرکب در هم غلطید و بمیان آب افتاد و چند نفر از غلامان او که حاضر بودند خود را در آب
انداختند و جاماسب نیم جانی داشت که او را از آب بیرون آوردند چون بخانه اش رسانیدند
جان بجان آفرین تسلیم کرد ها قضا در دست پنج انگشت دارد ها چو خواهد از کسی کلاهی بر آرد
دو بر چشمش نهد و نیز بر گوشش ها یکی بر لب نهد گوید که خاموش ها پس بعد فراغ از کفن و دفن

لبیک

تعزیه حکیم پسر او که بخت نام داشت طرح اختلاط و مصاحبت با اجاره و او بخش چند انداخت و در
اندک زمانی ما یحوج خانه را بباد فنا داد و احوال و اوضاع او در نهایت عسرت و پریشانی میگذشت
تا زمان پادشاهی کیقباد وزیری داشت که در مکر و حیله قرینه خود نداشت و او را ارغش نام بود
روزی کیقباد با وزرا و ارکان دولت خود گفت که میخواهم بنائی از من در روزگار یادگار بماند پس مقرر
فرمود که در بلده مداین که پایه تخت او بود باغی از برای او بنا کردند و ارغش وزیر را سرکار نمود
و سفارش بسیار باو کرد که باید این باغ و عمارات را بعدل و داد بسازی و هر فعله را که اشرفی از
سرکار با اجرت بدهی و ظلم و تعدی بایشان نکنی پس ارغش بساختن آن باغ مشغول شد اما در میان
آن باغ زمین بایری بود ارغش در قرعه چنین دید که در آن مکان گنجی مدفون است پس آن زمین را
از شاه بحیله و تزویر گرفت و طرح باغی و عمارتی از جهت خود انداخت و در ساختن شد پس این
آوازه در اطراف و اکناف عالم پیچید که کیقباد چنین باغی بنا نموده است و چنین اجرتی میدهد
عمله و فعله بسیار باین سبب از اطراف آمدند و بکار مشغول شدند تا رفته رفته آن آوازه در قصبه الصباح
بسمع بخت بن جاماسب رسید که با بدحالی مشغول بود و بعسرت روزگار خود را میگذرانید پس فرحناک
و خنده شد چون بخانه آمد با زن خود گفت که شاه قباد چنین باغی میسازد و چنین اجرتی میدهد
پس من بمداین میروم و در باغ او مزدوری میکنم پس زنش گفت که ای لعین برفتن تو گواهی نمیدهد
پس چون روز دیگر شد بخت بدر ده و کلان رمالی آمد در باب رفتن خود بمداین نیت کرد و قرعه انداخت پس
رمال بعد از تامل بسیار باو گفت که تا چهل روز از خانه خود بیرون میا که قرانی در طالع تو هست رفع خود
پس بخت بخانه معاودت نمود و صورت حال را با زن خود گفت و در خانه مجاور شد و هر روز خطی
بر دیوار میکشید که از قضا زن بخت هم خطی در دیوار دیگر میکشید و بعد از سه چهار روز آن خطها
را که بخت بر دیوار میکشید گمان خطهای خود کرد و بخت هم آن خطها را که زن کشیده بود گمان
خطهای خود کرد و باز هر روز هر کدام یک خط بر آن دیوار میکشیدند و از احوال هم مطلع نبودند تا
چون بیست و چهار روز شد بخت آن خطها را شمرد چهل خط شده بود با زن خود گفت که حالا قران
از من رفع شده است میروم بباغ شاه قباد که شاید از این عسرت نجاتی بیابم پس زن گفت

پس زن گفت که من حامله ام و دیناری ندارم چون تو بروی من تعب میکشم بخت گفت که خاطر
جمع دار که من بزودی زر و دینار از برای تو خرجی میفرستم پس زن زاد راهی از جهت او سامان داد
بخت راهی شد تا بشهر مداین رسید و داخل باغ شاه قباد گردید و بخدمت ارغش آمد و گفت مرد بیچاره
متاهلم و آوازه سخاوت پادشاه را شنیدم از قصبه الصباح آمده ام که در باغ شاه بامزد فعلگی
مشغول باشم و هر روز بکار میکنم و تعطیل نمیکنم ارغش گفت اگر شبها کاری کنی من اجرت میدهم
پس بخت بکار مشغول شد تا روز جمعه شد که روز تعطیل بنا و فعله است پس بخت آمد و باز در
باغ بکار مشغول شد و در اثنای حفر کردن در زمین سنگ عظیمی ظاهر گردید پس بخت بسعی و اهتمام
بسیار آن سنگ را برداشت و نقبی را دید و داخل نقب شد چهار صفه را دید که چهل خم خسروی چیده
اند که هر یک مملو از زر سرخ و جواهر است پس بسیار مشعوف شد و گفت بنادان آنچنان
روزی رساند که صد دانا در آن حیران بماند پس توبره خود را از زر و جواهر پر کرد و سفال
بسیاری در بالای آن ریخت که کسی اطلاعی نیابد و در نقب مسدود کرد و توبره را بدوش گرفت
و از باغ بیرون آورد که در این وقت ارغش رسید و احوال پرسید که در توبره چیست بخت گفت
که سنگ و سفال است میبرم که در بیرون باغ بریزم پس ارغش گفت که آری ابله من اینها را
زر داده ام و خریده ام و تو میبری پس بگذار بر زمین و بخت تکاهل در آن مینمود پس ارغش
بغلام خود فرمود که توبره را از دوش بزیر آورد و ریخت پس ارغش چون زر و جواهر را دید بر گفت
که اینها را از کی آوردی بخت صورت حال را از جهت او تقریر کرد و او را بکنج خانه آورد چون
ارغش آن زر و جواهرها را دید با خود گفت که مبادا افشای این راز نمود پس بغلام گفت
که این مرد را بقتل برسان پس بخت تضرع بسیاری کرد که مرا مکش که زن حامله دارم و یکدینار
ندارد و انتظار مرا میکشد پس ارغش قبول نکرد و گفت که من خرجی از جهت زوجه تو میفرستم
و اشاره بغلام خود کرد و آن غلام بخت را بقتل رسانید و ارغش بغلام فرمود که نعش بخت را
در عقب خمها پنهان کن پس غلام متوجه شد که جسد بخت را بردارد که ارغش تیغ از غلاف
کشید و غلام را هم کشت و جسد بخت و غلام را در عقب خمها انداخت و بیرون آمد و سر نقب را

مسدود کرد و غافل از آنکه خون ناحق عاقبت کار خود را خواهد چنانکه گفته اند بیت نیک
نیک را نیکی و بد را بد رسد بیت هر کسی آخر بآن خود می رسد بیت پس ارغش بخانهٔ خود معاودت نمود
و پانصد عدد اشرفی بشاطر خود داد و از برای زوجهٔ بخت بقصبهٔ الصاج فرستاد و شاطر
در وقتی بدر خانهٔ بخت رسید که زوجهٔ بخت را در زائیدن مشغوله شده بود زنان بدو
هجومیت کرده بودند و دیناری و زادی موجود نبود که شاطر زر را باکتابت جعلی داد
و قبض گرفت و بدر رفت پس زوجهٔ بخت شاد و خرم شد و در همان دم وضع حمل او شد پسری
از کتم عدم بر صحرای وجود آمد و چون در چنین وقتی این زر باو رسید نام نامی و اسم گرامی
آن یگانهٔ گوهر بحر دانش را ابوزرجمهر نهاد و در پرستاری او مشغول شد اما شاطر بخدمت
ارغش معاودت کرد و قبض را باو نمود پس آن حرام زاده مطمئن شد تا آنکه عمارتها با
باتمام رسید ارغش بخدمت کیقباد آمد و عرض کرد که عمارت را تمام کرده ام پس پادشاه بسر
باغ خود آمد و جشن عالی آراسته گردانید و با امرا و ارکان دولت خود بعیش و عشرت مشغول شد
و چون آن باغ از روی عدل و داد ساخته شده بود او را موسوم بباغ داد نمودند و کیقباد مقرر
فرمود که امرای او نیز در حوالی آن باغ باغها و عمارتها بسازند و خود بعدل و داد مشغول شد
اما از اینجانب زوجهٔ بخت در تربیت خواجه ابوزرجمهر میکوشید تا سن شریف او بهفت سالگی رسید
و دایم مکان او در مساجد و مدارس بود و با علما و فضلا بحضور و بحث علمی مینمود تا آنکه
بسن دوازده سالگی رسید در همه علوم ماهر شد بجایگه علما را در مباحثه ملزم می نمود تا آنکه روزی
با طالب علمی مباحثه و مجادله مینمود و او را عاجز گردانید آن عالم طعنهٔ چند بر خواجه زد که هیچکس نمیدانند
که ام ذات تو کیست و این قدر تو در ما کم کردهٔ پس خواجه از استماع آن سخن بسیار دلگیر گردید و
بخانه آمد و احوال را از جهت والدهٔ خود بیان نمود و از اصل و نسب خود از او سوال کرد پس مادرش
باو گفت که جان فرزند تو پسرزادهٔ جاماسب حکیمی که در فنون عصر خود بود و اموال بسیاری
داشت که پدرت بخت همه را بباد فنا داد و مدت دوازده سال است که بباغ شاه قباد
رفته است که مزدوری بکند و در وقتیکه تو متولد شدی کتابتی و خرجی از برای من فرستاد

و دیگر خبری از او ندارم و ندانستم که چه بلا بر سر او آمد چون خواجه آن سخنان را استماع
نمود گفت که پس از متروکات چیزی باقی نمانده است او گفت که کتابی از او مانده است
که پدرت در ایام عسرت بعضی اوقات که اراده فروختن آن میکرد چون میرفت که او را
از طاقچه بردارد ماری عظیم الجثه در بالای آن کتاب حلقه زده بود و حمله بر او میکرد پس پدرت
از واهمهٔ آن قطع نظر از آن کتاب میکرد پس خواجه بعد از اعلام آن حکایت عازم برداشتن
آن کتاب شد و هر چند مادرش زاری کرد که فسخ این اراده مکن که مبادا مار اذیتی بتو
برساند خواجه قبول نکرد و داخل آن خانه شد و آن کتاب و مار را دید بمجرد چشم آن مار بر خواجه افتاد
بحرکت در آمد و سه مرتبه فریاد کرد که ای خواجه در باد دل تا بامروز من پاسبان کتاب تو بودم
اطال امانت خود را بردار و داخل سوراخی شد خواجه شاد و خرم گردید و کتاب جاماسب نامه
را از طاقچه برداشت مطالعه کرد و از خیانت و ظلم ارغش وزیر و پدرش که او را با غلامان خود
بقتل رسانیده بود آگاه شد و خود را قاتل او دید پس بوالدهٔ ماجدهٔ خود از وقایع سابقه مطلع
نمود و رخصت رفتن بمداین از او طلبید و آن مستورهٔ صالحه شروع در اضطراب کرد و گفت
ای فرزند سعادتمند مفارقت تو بر من صعب خواهد بود و چون تو سفر مینمائی درم
و دیناری موجود نیست که صرف معیشت خود نمائیم چکنم پس خواجه گفت که ای مادر خاطر جمعدار
که تدارک اخراجات یومیه ترا بکنم و میروم و از خانه بیرون شتافت و بدر دکان خبازی
آمد و گفت که ای مرد خباز هر یوم این قدر نان بخانهٔ من بده که انشاءالله در حین مراجعت
از مداین آنچه مطالبه نمائی بتو میدهم پس آن مرد خباز از روی تمسخر سخنان طعنه آمیز
بخواجه گفت و چون خواجه جاماسب نامه را خوانده بود و مغیبات بر او کشف شده بود گفت
که ای خباز تو با اوجاق پادشاه با انباردار شاه متفق شده فلان مقدار گندم او را بخانه
آورده پس من میروم و بپادشاه میگویم پس مرد خباز مضطرب شد و بصد هزار
مبالغه تعهد کرد که تا مراجعت خواجه از مداین هر روز نان بسر کار او برد پس خواجه بالقان
و قصاب و در سار نیز بهمان گفتگو کرد و ما یحتاج خانهٔ خود را سامان داد و از مادر رخصت

خمص شد و متوجه مدائن گردید پس بعد از قطع منازل و طی مراحل به باغ شاه قباد
رسید که از قضا او غش در باغ بود و در را بسته بودند پس خواجه در را کوبید و باغبان
بر عقب در آمد و گفت تو کیستی و چه مطلب داری او گفت من غریبم و غریب ام
و مسافت بعیدی را طی کرده ام و بسیار مانده شده ام پس در را بروی من بگشا
تا داخل شوم و لحظه بیاسایم و بروم پس باغبان گفت که وزیر پادشاه در باغ است
و دستوری نداده است که من در باغ را بروی احدی بگشایم ازین کار خود بر رد
که گشته میشوی پس خواجه گفت ای مرد آن ماریرا که دیروز درین باغ گشته جفت او
در گلون در پنهان شده است که ترا بکشد پس از آن مار غافل مباش چون باغبان
آن سخن را شنید پیش آمد به گلان در ملاحظه کرد آن مار را دید و اعتقاد بسیاری
بخواجه بهم رسانید پس آن مار را کشت و در را بروی خواجه گشود و محبت بسیاری با او
کرد و او را داخل باغ نمود در کنار سنبل زاری نشانید و اطعمه برای او آورد
و خواجه بطعام خوردن مشغول شد اما در کنار آن سنبلستان زعفران زاری بود
و میشی را در کنار آن بسته بودند پس آن میش رها شد و داخل زعفران زار گردید چون
او غش آن میش را در زعفران زار دید صدا بباغبان زد که میش را از زعفران زار
بیرون بیاور پس باغبان آمد و میش را گرفت و آورد و جایش بست پس باز بمرتبه
آن میش رها شد و خود را بزعفران زار انداخت و در مرتبه سیوم او غش دشنام باغبان
داد پس او اعراض شد و بیل را در ربود و بر کمر آن میش زد و او را کشت پس خواجه
گفت که ای مرد دستت را به بند که بسته خون ناحق کردی چرا که این میش آبستن
بود و دو بره در شکم داشت که یکی سر او سیاه بود و تنه اش سفید است و دیگری
بر عکس اوست چون او غش آن مکالمه را شنید و خواجه را دید بر خود بلرزید و فرمود
که شکم آن میش را چاک کردند و آنچه خواجه گفته بود بیان واقع بود چون او غش
در علم حکمت مهارت تامی داشت دانست که خواجه جاماسب نامه را خوانده است

باغ

و بآن سبب مغیبات برو کشف گردیده است پس خواجه را نزد خود طلب کرد و احوالات
چند از و پرسید خواجه جوابهای شافی با و داد پس او غش فصاحت و بلاغت خواجه
را دید مات و حیران شد پس غلام خود بختیار را طلبید و سر در گوش او گذاشت و گفت
که این پسر را بیرون به برو بقتل برسان و جگر او را کباب کن و از جهت من بیاور تا
تناول کنم و مغیبات بر من کشف شود تا ترا آزاد کنم و دختر خود ستاره را بتو
بدهم پس بختیار خواجه را برداشت و از باغ بیرون آورد و متوجه خانه شد پس خواجه
دمبدم تبسمی مینمود پس بختیار را بخاطر بسیار گران آمد و گفت ای پسر سبب خنده تو
چیست ۞ می برم قتلت رسانم خنده بیجا چیست ۞ خبری از بهر کشتن میکنی ای
خواجه والا گهر ۞ پس خواجه گفت که میدانم اما تو قادر بر قتل من نیستی چنانکه گفته اند ۞
۞ اگر تیغ عالم بجنبد ز جای ۞ نبرد رگی تا نخواهد خدای ۞ و تو بدختر او غش عاشقی
و او بتو نوید داده است که چون مرا بکشی دختر را بتو میدهم اما دختر را بتو نخواهد داد
پس غلام آهی از جگر برکشید و گفت که آنچه گفتی بیان واقع است و من عشق دختر
را در سینه خود مخفی داشتم پس تو چگونه دانستی که من عاشقم خواجه گفت که
عشق چیزی نیست که پنهان توان داشت چنانکه گفته اند ۞ دل گمان دارد که پوشیده
است راز عشق را ۞ شمع را فانوس پندارد که پنهان کرده است ۞ پس بختیار نالان
آهی از جگر برکشید و گفت ۞ از پریدنهای رنگ و از طپیدنهای دل ۞ عاشق بیچاره
هرجا هست رسوا میشود ۞ پس خواجه گفت که من چون جاماسب نامه را خوانده ام دانستم
که تو بدختر عاشقی پس اگر سخن مرا بشنوی من ترا بوصال او برسانم پس بختیار خود
را بر قدم خواجه انداخت و پای او را بوسید پس خواجه گفت که مرا در خانه خود پنهان
کن که در فلانه شب شاه کیقباد خوابی خواهد دید از خاطرش محو خواهد شد و از او غش جواب
را با تعبیرش بپرسید و از او غش و معبران زمان مقابله عاجز خواهند شد پس او غش از پادشاه
چهل روز مهلت خواهد گرفت که روز چهلم جواب را با تعبیرش بگوید و در روز سی

و هشتم مرا از تو خواهد طلبید پس تا چهل چوب از و بخوری افشای راز مکن پس بختیار
گفت ارغش بمن فرموده است که دل و جگر ترا کباب کنم و از برای او ببرم که بخورد پس
تدبیری درین باب بکن که این مقدمه فاش نشود پس خواجه گفت که کلبی که فلانه فراشه
چند بچه زاییده است و یکی از جمله آنها سیاه است و آن سگ بچه سیاه تخیر انسان را
خورده است پس او را بکش و دل و جگرش را کباب کن و از جهت ارغش ببر تا بخورد
که بخواهد فهمید پس بختیار بفرموده خواجه عمل نمود چون ارغش آن کباب خورد پس آنچه
خود هم میدانست از خاطرش محو شد چون سه روز از آن مقدمه درگذشت شاه بیقباد
خواب هولناکی دید چون بیدار شد آن خواب از خاطر او محو شد پس قدم دیوانخانه دولت گذاشت
و بر تخت قرار گرفت و امرا و بزرگان در خدمت او جمعیت کردند پس کسی فرستاده ارغش
را با منجمان و معبران طلب کرد و گفت من دوش خوابی دیده ام و کیفیت آنرا فراموش
کرده ام پس بگویید که من در خواب چه دیده ام و تعبیرش چیست پس ایشان همه سرها
بزیر افکندند و در جواب آن عاجز شدند پس شاه مرتبه دیگر باز تکرار کرد و ارغش و
دانشمندان تغافل زدند پس غضب بر شاه مستولی شد و گفت ای کبیدبان هر سال شما
مبلغهای خطیر بعنوان مواجب و انعام از من میگیرید و در چنین ایام بکار من نیایید
پس امروز که چنین عارضه بر من رو داده است همه عاجز مانده اید پس جلادانرا طلبید و حکم
بر قتل ارغش نمود چون ارغش حال را برین منوال دید گفت شهریارا این مقدمه است
در نهایت صعوبت و دفعتاً این مشکل حل نمیشود شما چهل روز مهلت بما بدهید تا درین
باب مهلتی بکنیم شاید بوسیله سرانگشت فکر این گره را بگشاییم پس شاه ایشانرا چهل
روز مهلت داد ارغش با جماعه بمنازل خود آمدند و در عرض مدت سی و هشت روز
جمیع کتب حکمت را مطالعه کردند و چیزی بر ایشان ظاهر نشد پس بسیار مضطرب
شدند و بخاطر ارغش خطور کرد که اگر آن پسر را بقتل نرسانیده بودم امروز علاج
این واقع را میکرد پس با خود گفت که کاشکی که بختیار او را نکشته باشد پس بختیار را

بالغ

طلبید و با او محبت بسیاری کرد و گفت ای بختیار بلات اعظم قسم که ترا از مال خود آزاد
میکنم و دختر خود سانشه را بتو میدهم بشرطیکه آن پسر را نکشته باشی و نزد من بیاوری
تا حل این مشکل بکند و مرا از کشتن برهاند یا رکار افتاده را بارهی بهم از بارتها
رسد پس بختیار گفت که در همان روز که شما حکم قتل آن پسر نمودید من او را کشتم
پس ارغش هرچند از روی ملایمت و احسان خواست که او را بقرب او در صورت
نه بست پس فرمود که چوب بسیاری بر او زدند تا بمقر آمد که آن پسر را نکشته ام و در
حیات است پس ارغش نوازش بسیاری بر بختیار کرد بختیار بخدمت خواجه معاودت
نمود و صورت حال را از جهت او تقریر کرد و او را به نزد ارغش آورد چون
چشم ارغش بخواجه افتاد از جا برخواست و تعظیم خواجه کرد و او را در جنب خود نشانید
و محبت بسیاری با او نمود و گفت که ای فرزند شاه خوابی دیده است و از خاطرش
محو شده است و من با معبران چهل روز مهلت گرفته ام که در روز چهلم اگر آن
خواب را با تعبیرش از جهت او تقریر نکنم پس ما را بقصاص برسانند و هرچند سعی کرده ایم
مفهوم نمانده است پس چه شود که تو خواب شاه را بمن بگویی تا من هم از جهت
او بیان کنیم و ما جمله از کشتن برهیم پس خواجه گفت اینکه در کمال سهولت الذینت
چون روز چهلم که جمعیت قاضی و اوانی در خدمت شاه واقع میشود و پادشاه
خواب و تعبیرش را از شما می پرسد عرض کن که من خواب شاه را میدانستم
اما منظور من درین مدت این بود که بر شاه ظاهر شود که از هر کسی چه کاری آید
من خانه زادی دارم که خود او را تربیت نموده ام بفرمایید که او را بیاورند تا حل
این مشکل را بکند پس شاه مرا طلب میکند من می آیم و این گره را می گشایم پس
ارغش شاد و خرم شد و مهربانی بسیار با خواجه کرد و چون روز چهلم شد شاه
سراپا بلباس سرخ پوشیده آمد و بر تخت نشست و جلادانرا حاضر کرد و ارغش را بر

صف کشیدند و امرا و وزرا و ارکان دولت و حکما و معبران و کاهنان و دانشمندان
در خدمت او جمعیت نمودند پس شاه کیقباد کیفیت خواب خود را از ایشان پرسید
و همگی در جواب آن عاجز شدند شاه حکم قتل ایشان فرمود پس ارغش مراتب را بتهیج
مسطور در خدمت شاه بعرض رسانید شاه بر احضار خواجه منقوش نمود پس رسولان
بادشاهی بر سرای ارغش آمدند و مقدمه را با خواجه گفتند پس خواجه گفت که داخل
شدن با این لباس کثیف به مجلس پادشاهی بسیار قباحت دارد بروید و لباس
پوشیده شاه را از جهت من بیاورید تا از حمام بیرون بیایم و آن لباس را بپوشم
و بخدمت پادشاه مشرف شوم و خیانت و نمک بحرامی شخصی را بشاه ظاهر سازم
پس رسولان بخدمت شاه آمدند آنچه خواجه گفته بود عرض کردند پس پادشاه
خلعت خاصه خود را از جهت خواجه فرستاد و خواجه از حمام برآمد و آن را پوشید پس
گفت که پیاده راه رفتن دشوار است و بخدمت شاه نمی توانم آمد باز رسولان
بخدمت شاه معاودت کردند و عرض نمودند پس ارغش منظور خواجه را بفراست
دریافت آه از نهاد وی برآمد با خود گفت که غلطی کردم که این پسر را نکشتم چرا بزرگان
گفته اند ؛؛ چون شود دشمن ملایم احتیاط از کف مده ؛؛ تیر باد ربرده بکند آب
زیر گاه را ؛؛ پس شاه کیقباد مرکب خاص خود را از جهت خواجه فرستاد که بر او سوار
شود و بیاید پس خواجه گفت که موافق حکمت نیست که بر این مرکب سوار شوم چرا که
جسم من خاکیست و جسم او بادیست و این دو عنصر ضد یکدیگراند چون این خبر
بشاه رسید پس استر سواری از جهت خواجه فرستاد پس خواجه فرمود که استر از
از تخمه شیاطین است بر او سوار شدن از سفاهت و بیخردیست پس رسولان
رفتند و بشاه عرض کردند شاه شتری را فرستاد خواجه گفت که شتر حکم فرشته دارد
بر او سوار نمیشوم پس شاه عاجز شد و با ارغش گفت که خود کیفیت خواب را بگو
و بر اخلاص کن پس ارغش حرام زاده سر خجالت بزیر انداخت شاه به رسولان فرمود

که بروید و از خواجه سوال کنید که بر چه چیز سوار میشود چون ایشان آمدند و از خواجه پرسیدند
او گفت که بر مرکبی که ارغش باشد سوار میشوم بشرط آنکه او را لگامی کنند و زین
و یراق بر او بربندند بر او سوار شوم و بخدمت پادشاه بیایم و نمک بحرامی و خیانت او را
ثابت کنم پس رسولان آمدند و حکایت را بشاه عرض کردند پس شاه گفت ای ارغش
اینچگونه خانه زادیست که بر آقای خود سوار شود خود جواب را بگو و گرنه با چاق
که قسمت آنچه خواجه فرموده است در باره تو عمل می آوریم پس ارغش جواب نداد و غضب
بر شاه مستولی شد و بحکمیکه خواجه فرموده بود که او را آراسته کردند از جهت خواجه
فرستاد و خواجه بر او سوار شد و خاص و عام از جهت تماشا از در خانه ارغش تا بدر عمارت
شاهی دو رویه صف کشیده بودند و جمعی هم سر بر عقب خواجه گذاشته بودند و با
او می آمدند خواجه بدر عمارت شاهی رسید و از پشت ارغش بزیر آمد و داخل مجلس شاه
گردید و در برابر پادشاه سری فرود آورد و بزبان فصیح و بلیغ دعا و ثنای او را بجا
آورد بیت ؛؛ شاها در تو قبله شاهان عالم است ؛؛ گردون ترا مسخر و گیتی مسلم است
هم چشم مهر و ماه بنور تو روشن است ؛؛ هم جان جن و انس بیاد تو خرم است ؛؛ خرم
نشین همیشه و برخور ز مملکت ؛؛ کاسباب خرمی همه حضرت فراهم است ؛؛ پس شاه
و امرا حیران فصاحت و بلاغت خواجه گردیدند شاه گفت ای پسر چرا چنین خفت و ذلتی
بر سر وزیر اعظم من آورده پس اگر شرح خواب را تقریر نکنی ترا بصعب ترین عقوبتی خواهم
پس خواجه گفت که عمر و دولت پادشاه مستدام باد ارغش را باید که فخر کند بآنکه من
او را با خران برابر گفته ام و بر او سوار شده ام چرا که در باره صفات نیکو دارد که او ندارد
چنانکه در مدح الاغ گفته اند ؛؛ کار نه با نیک و بد بردوش ؛؛ به بود از ریش منافق بدکیش
پس اگر بنده نمک بحرامی و خیانت ارغش را ثابت نکنم شاه مرا بسیاست برساند
پس فرمود که ارغش را حاضر کردند و در حضور او مقدمه گنج یافتن و کشته شدن پدر
خود و غلام را در خدمت پادشاه تقریر کرد پس شاه گفت که ای ارغش خواجه چه میگوید
حرام زاده سر بخجالت بزیر افکند پس خواجه گفت که ای ناپاک چرا سر بزیر انداخته

نمک شاه را میخوری و در مال او خیانت میکنی مگر نشنیده که گفته اند :: نمک نشناسی با مال
وادت میشود آخر :: زحیفی تا بروز حشر این فریاد می آید :: بزار زمی بودم اگر باده نمک داشت
زیرا که نمک را بجای نتوان خورد :: پس شاه بر آشفت و نهیب بارغش داد که ای حرامزاده من
ترا تربیت کردم و معزز داشتم که امروز این کارها بکنی پس خواجه گفت شهریارا شما خود غلط
کرده اید که او را مکرم داشته اید مگر نشنیده اید که بزرگان گفته اند :: سر ناسزایان برافراشتن
وزیشان امید بهی داشتن :: سر رشتهٔ خویش گم کردن است :: بجیب اندر آن مار پروردن است
پس شاه تحسین بسیاری بخواجه کرد و خواجه با امرا و ارکان دولت بباغ ارغش آمد و آن
گنج را با سر پدر خود و غلام نمودار نمود و غضب بر شاه مستولی شد و ارغش را بخواجه داد که
بخون پدر خود او را بقتل برسانند پس ارغش گفت که ای شهریارا اول بفرمائید که خواجه کیفیت
خواب شما را تقریر کند و بعد از آن مرا بکشند پس شاه احوال خواب از خواجه پرسید و خواجه فرمود
که صورت کردن او گفت که ای شهریارا شما در عالم واقعه دیده آید که چهل قاب طعام در نزد شما
چیده اند و شما بیک لشکری از آن طعام با رغبت بسیاری داشتید پس لقمه از آن بر داشتید
که تناول نمائید که در آن حالت کلب سیاهی نمودار شد و حمله بر شما کرد و از واهمه او آن لقمه
طعام از دست شما افتاد و آن کلب آن لقمه را ربود و بدر رفت پس شاه گفت با و جاق
کیان قسم که اختلاف ندارد الحال تعبیرش را بیان کن پس خواجه گفت که ای شهریارا شما
چهل حرم دارید و با یکی از ایشان شما را محبت بسیاری هست و آن ملعونه با زنگی که امیر آخور
باشی شما است و زنا ساخته است و اراده دارد که زهر بخورد شما بدهد پس از و اجتناب
نمائید که چنانکه گفته اند :: یار بد بدتر بود از مار بد :: تا توانی میگریز از یار بد :: مار بد
تنها همین بر جان زند :: یار بد بر جان و بر ایمان زند :: پس شاه گفت از کجا ظاهر میشود
که چنین است خواجه گفت که امشب مرا باندرون حرم ببرید تا این مجهول را بر شما معلوم کنم
پس شاه قبول کرد چون شب شد شاه با خواجه داخل باغ حرم شدند و در عقب درختی پنهان
گردیدند و بعد از ساعتی از جانب باغ شخص بلند بالای قوی هیکلی خود را بر چادر تنگی
پیچیده پیچیده نمایان شد و بدر او طاق محبوبه پادشاه آمد و سر و پائی بر در زد و در را گشود.

آن ملعونه بیرون آمد و چادر را از سر او بر داشت پس شاه غلام زنگی خود را که امیر
آخور باشی بود دید و آن غلام عتاب و خطاب با آن زن آغاز کرد که ای گیسو بریده
این چه فعل بود که امشب مرا اینقدر انتظار دادی و نیامدی تا من خود باینصورت
بنزد تو آمدم پس زن گفت که گرد سرت بگردم چون امشب وعدهٔ آمدن شاه بود
بنزد من و من هم زهر در شراب داخل کرده بودم که او را بکشم و من بعد با تو بفراغ بال
و رفاه در کامرانی باشم باین سبب نیامدم و روی او را ببوسید و او را در بغل گرفت و
بعیش مشغول شدند چون شاه آن مقدمه را بدید چنان شد که گویا عالم را بر سرش
کوفتند پس خواجه گفت که شهریارا الحال دانستید که من خلاف نگفتم و اعتماد بر زنان
نباید کرد چنانکه گفته اند × زن و اژدها هر دو در خاک به :: جهان پاک از این هر دو
ناپاک به :: زنان را ستائی سگان را ستائی :: که یک سگ به از صد زنان بایر
سائی :: پس شاه اراده کرد که داخل قصر گردد و هر دو را بقتل رساند خواجه گفت
که ای شهریارا این حرکت امشب مناسب نیست و باعث بدنامی میشود فردا بهانه
بر ایشان بگیرید و بکشید چون روز دیگر شد شاه از حرم بیرون آمد و هر کس را طلبید
و بهانه بر آن میرآخور گرفت که چرا مرکبان مرا غم خواری نکرده که چنین لاغر شده اند و او را
فرمود گردن زدند بعده داخل حرم شد و بسبب بهانه دیگر آن ملعونه هم در دست شاه
کشته شد و بمراد خود نرسید چنانکه گفته اند :: تو چاه کننده در دل که خلقی را در اندازی
نمی ترسی از آن روز که خود را اندر او بینی :: پس خواجه هم روز دیگر حسب الفرموده
شاه ارغش را بخون پدر خود بجهنم واصل گردانید و جدا او را بر آتش زد هر که بدی
کرد بد بار شد :: هم ببند خویش گرفتار شد :: پس کیقباد منصب وزارت اعظم را
با زن و فرزند و غلامان و کنیزان و خانه و اموال ارغش بخواجه عطا فرمود خواجه
بر جای ارغش بر مسند وزارت متمکن گردید و ما بعرف او را متصرف شد پس
بختیارک بخدمت خواجه آمد و گفت که ای خواجه الوعده وفا پس خواجه با و گفت

که برو بلقب قطب الصباح و والدهٔ مرا با اهلیت و اسباب من بیاور تا حاجت ترا برآورم
و ساشانه را بتو بدهیم پس بختیار با تن خدمت متوجه قطب الصباح شد پس بعد از
چند روز شاه کیقباد آینه طلبید و چهرهٔ خود را در او میدید پس محاسن خود را سفید دید
در آورد و آینه را بر زمین زد و شکست و گفت ای خواجه رنجیم سفید گردیده است و قوام
ضعیف شده است پس خواجه این شعر را مثل است مشهور ** قد خم گند و چهره زریری
بهری ** بر هم شکند صولت شیری بهری ** گفتم که از هر که هست خبری بهتر ** بیر فروم گفت
که بهری بری پس شاه گفت که ای خواجه چنین است که سفر مائی اما غم و اندوه من از آنجهت است
که عمرم گذشت و فرزندی ندارم که وارث تاج و تخت من باشد که از وفات من مملکت
من بدست بیگانه نیفتد چنانکه گفته اند ** عمر برف است و آفتاب تموز ** اندکی
مانده خواجه غره هنوز پس شاه گفت که ای خواجه قرعه بینداز و ببین که پسر
در طالع من هست یا نه پس خواجه قرعه انداخت و باصطرلاب ملاحظه کرد و بعد
از تامل بسیار گفت که ای شهریار از گردش افلاک و سیر کواکب چنین ظاهر
میشود که اگر پادشاه دختر پادشاه افروغیه افسربانو را بنکاح خود در آورد
پسری از او بوجود خواهد آمد که آوازهٔ عدل و داد در عالم منتشر گردد اما آن دختر
سه شرط دارد چون هر کس که آن شرطها را بجا آورد حق و مال اوست چون شاه نام
افسربانو را شنید آهی از جگر بر کشید و غائبانه بر او عاشق شد گفت ای خواجه
فکری بکن که من نام دختر را شنیدم و دل را از دست دادم اگر بوصال
او نرسم هلاک میشوم پس خواجه تبسمی کرد و گفت ای شهریار شما تا با اطلال از پیری
شکوه میکردید و حالا اظهار عاشقی کردن دخلی ندارد چرا که عشق مخصوص جوانان
است چنانکه گفته اند ** چون پیر شوی ز عاشقی دست بدار ** بازی و ظرافت بجوانان
بگذار ** بیوسی نوجوان ز پیری مجو ** دگر نیاید آب رفته بجوی ** پس شاه بخندید
و گفت ای خواجه ** مگو که پیر شدی ذوق عاشقیت نماند ** شراب کهنه نماستی
دگر دارد پس خواجه گفت که ای شهریار خاطر شریف را جمع دار که بنده میروم و باقبال

و باقبال شاه شروط دختر را بجا می آوردم و او را خواهم آورد پس شاه شادمان
شد و یک خزانه با اسباب نفیسه و هزار نفر همراه خواجه کرد که روانه شهر افروغیه شود
که در آن وقت بختیار در رسید و والده خواجه را با عیال خواجه او در پس خواجه گفت که ای
بختیار من بجهت فلانه مطلب بافروغیه میروم و ترا در خانه میگذارم و دختر را از جهت شاه بیا
بیاورم و عروسی واقع شود عروسی ترا هم در آن ضمن میکنم پس بختیار قبول کرد و خواجه روانه شد
چون بحوالی افروغیه رسید خبر رود او را بافسرشاه دادند امرا و ارکان دولت خود را که موعود
که استقبال نمایانی کردند و خواجه را داخل شهر نمود نزد بعمارتی از عمارات پادشاهی او را جا داده و در آنجا
و پادشاه نزول و علوفه بسیاری از جهت او فرستاد و چون روز دیگر شد وزیر افسرشاه بدیدن
او آمد و او را برداشت و ببارگاه پادشاه آورد پس افسرشاه صحبت بسیاری با خواجه کرد
و نهج بر روی او آراسته گردانید و سبب آمدن با فروغیه را از او پرسید پس خواجه مطلب عرض کرد
و افسرشاه گفت که بسیار خوب است اما دختر من سه شرط دارد میباید که سه جهانی او را
بجا آوری پس خواجه گفت که منهم شنیده ام و فردا هم شروط او را بجائی می آورم پس وزیر افسر
شاه چون ناپاک و بدذات بود و بدطینتی همیشه با وقرین بود چنانکه گفته اند خوی بد
در طبیعتی که نشست نرود جز بوقت مرگ از دست پس گفت که ای خواجه شروط اول دختر شاه
زهر نوشیدن است خواجه گفت که بسیار خوب است تا آنکه مجلس شاه بر هم خورد و خواجه
بمنزل خود آمد و غلامی قوی هیکل داشت پس او را طلبید و گفت چون فردا من زهر را بنوشم فی الفور
مرا در آغوش خود بگیر و از بارگاه بیرون بیاور و بر مرکب سوار کن و مرا زود بخانه بیاور و
و بر بنه داین شیشه روغن را بر سرم بریز و بعد از آن آن دو شیشه دیگر را نیز بر بدن من بریز و تمام
اعضای من بر سان و لباس برین بپوشان و بر بستر بخوابان و لحاف بسیاری بر دان و بر روی
من بینداز و در را به بند و در عقب در بنشین و کسی را مگذار که به نزد من بیاید تا وقتی که من ترا
طلب نکنم پس غلام قبول کرد چون روز دیگر شد افسرشاه بر تخت بر نشست و امرا و ارکان
دولت و جمعیت کردند پس خواجه با غلام مذکور داخل شد و چون خواجه قرار گرفت وزیر بر

برجست و قدح زهر را بدست او داد و گفت ای خواجه این قدح زهر است بنوش او را پس خواجه
گفت که منت میدارم و قدح را برگذاشت و آن زهر را لاجرعه درکشید و هر دو دست بر پهلوی
خود چسپید و غلام خواجه بفرموده او عمل نمود و او را بخانه آورد و او را بخانه آورد آنچه گفته بود بتقدیم
تقدیم رسانید چون روز دیگر شد مردم شهر بدر خانه خواجه جمعیت کردند و انتظار بودند که اجل
نعش خواجه را بیرون می آرند که درین وقت پسر افسرشاه رسید و ازدحام خلایق را دید پس احوال پرسید
گفتند که خانه وزیر شاه کیقباد است که دیروز زهر نوشیده است پس شاهزاده پیاده شد و داخل
سرای خواجه گردید و از آن غلام در را باز کرد و پسر افسرشاه داخل گردید و خواجه را صحیح و سالم دید آنرا که لباس
سیاه پوشیده بود همه پوشیده بود پس تعجب بسیاری کرد و خواجه لباس پوشید و با شاهزاده
از عمارت بیرون آمدند پس چشم خواجه بر درخت گل نرگس افتاد که دو عدد گل شکفته است خواجه
گفت که شاهزاده این گلها را بچین پس شاهزاده آن گلها را بچید و سوار شدند و ببارگاه افسرشاه
آمدند و خواجه دعا و ثنا بادشاه بجای آورد چون افسرشاه او را سالم دید متحیر شد و گفت ای خواجه
دوست که زهر آسیبی بتو نرسانیده است پس خواجه گفت مرا این شهریار مگر نشنیده که گفته اند
اگر تیغ عالم بجنبد ز جای نبرد رگی تا نخواهد خدای و متوجه پسر افسرشاه شد و گفت تمامی شاهزاده
آن گلها را بو بنماید پس شاهزاده گلها را بو کرد و بخواجه داد و هم بو کشید و بدست وزیر افسرشاه
داد و گفت آصف جاهی شما وزیر زهر باد و دیروز نوشیدیم پس امروز شما هم این گلها را
که ما از شاهزاده گرفته ایم بو نمائید و بازپس بدهید پس وزیر چون آن گلها را بو کشید آهی کشید و در
افتاد و بجهنم واصل شد پس شاه حیرت کرد و سبب آنرا از خواجه پرسید پس خواجه گفت که اینها همه
از قوت و ایمه واقع میشود بنده زهر را نوشیدم و او همه نکردم لهذا ضرری بمن نرسانید
و او گل را بو کرد و او همه نمود پس بجهنم واصل شد پس شاه تحسین بسیاری بخواجه کرد و گفت دیگر
دیگر چه مانده است که باید آنها را نیز بعمل بیاوری خواجه گفت که آنها کدام است بادشاه گفت
که اول آنکه دختر مرا از میان دختران دیگر که نظر است بشناسی و ثانی آنکه با او شطرنج بازی کنی
و او را مات نموده ببری پس خواجه با بادشاه و پسر شاه داخل حرم شدند و خواجه چهل نفر دختر دید

که در قد و قامت

که در قد و قامت و حسن و جمال شبیه یکدیگر اند که فرق از هم نداشتند پس همه برخواسته تعظیم و تواضع
خواجه کردند پس خواجه در فکر شد که چگونه دختر را در میان دختران پیدا کند که درین وقت طعام آوردند
چون دختران طعام را تناول نمودند و دست را شستند پس خواجه دختر را شناخت و با
افسرشاه نشان داد پس افسرشاه تحسین بسیاری بخواجه کرد و بعد از آن خواجه فرمودند
که اسباب شطرنج را چیدند اما خواجه شطرنج باختن را نمیدانست از روی وفر دانند
انداز چیدن و بازی بردن را از دختر قرار گرفت و با او شطرنج باخت و او را
مات کرد و برد پس دختر خود اقرار کرد که خواجه از من فرا گرفت و مرا مات کرد و برد پس افسرشاه
گفت ای خواجه جهت آن بمن بیان کن که دختر را در میان دختران چگونه شناختی پس خواجه گفت
از طعام خوردن و دست شستن او را شناختم بسبب آنکه در طعام خوردن سه انگشت او
بیشتر چرب نمی شد و چون دستها را شست دستها را در ریش و دهان خود گرفت و آب را
از دهان ریخت پس چون استغنائی طبع او را دیدم دانستم که بزرگ زاده است پس
افسرشاه گفت که ای خواجه تا بامروز در باختن شطرنج کسی دختر مرا نه برده بود تو بردی
و من دختر را بسیار دوست میدارم پس چگونه او را از خود جدا سازم و بتو بدهم که
بخدمت شاه کیقباد به بری پس خواجه گفت که ای شهریار در شطرنج باختن بکری گیتی
نهاد همت من نبود پس سبب این بود که دختر را بردم و در باب مهر و محبت شما نسبت
بفرزند غلط است و نشاید دل بفرزند بستن چنانکه گفته اند ؛ در کعبتین رنجش و برد
سگر و جیت ؛ گر مطلبی نداری برگرد کو ستاره ؛ روشندلان ندارند دلبستگی بفرزند
هر شعله سهل باشد بیچوزی شراره ؛ پس افسرشاه را از سخنان خواجه بسیار خوش
آمد و دختر را با اسباب و اموال و غلام و کنیز بسیار تسلیم او کرد و خواجه متوجه مداین
شد و چون بحواله مداین رسید شاه کیقباد از آمدن خواجه مطلع گردانیدند شاه شاد
و خرم شد و فرمود که طبل بشارت نواختند و خواجه سراهایی وی نزد رفتند و دختر را
داخل حرم کردند و چون روز شد امرا و ارکان دولت استقبال خواجه کردند و او را

با عزاز تمام داخل عمارت پادشاهی کردند خواجه بعد از وظایف دعاگوئی آنچه واقع شده بود
بعرض پادشاه رسانید پادشاه تحسین بسیاری بخواجه کرد و او را بخلعت خاص خویش سرافراز گردانید و داخل
حرم شد و افریبانو را طلبید چون آن کلعذار بخدمت وا آمد شاه طرفه پری چهره را منظور آورد
نازنینی دید که آهوی روباه چشمش شیر دلان را در کمین نشسته و ترک غمزه اش صد فتنه بر
فتراک زلف بسته از رشک لعل لبش چون در تن یاقوت فاسد و رتاب سنبل گیسویش بازار
زمرد کاسد **نظم** پری پیکری دید مانند ماه ٭ دو زلفش دو مشکین کمند سیاه ٭ فرو
هشته بر صبح صادق دو شام ٭ گره کرده در زیر غبغب دو لام ٭ دو چشمش دو بدمست جابر فریب
٭ وز او نکته دانان همه در شکیب ٭ ز رشک قدش سرو را پا بگل ٭ ز تاب رخش گل به بستان خجل
٭ بابرو هلال و برخ همچو بدر ٭ دو زلفش بمانند شبهای قدر ٭ پس شاه که چنان ماه پاره را
دید شاد و خرم شد و چون روز دیگر شد خواجه فرمود تا ساعت سعید را تعیین نمود افریبانو را بعقد شاه
در آورد تا یک اربعین جشن بسیار رفع می کردند بعد از آن شاه کیقباد دست بر کردن افریبانو آورد
و کام از وی حاصل کرد پس در همان شب نطفه پادشاه هفت کشور انوشیروان در رحم آن
کلعذار منعقد شد پس خواجه ساشانه را نیز به بختیار داد بختیار با او مقاربت کرد که بازن
بختک مفتن بهم رسانید و اکثر مورخین را اعتقاد آنست که چون خواجه با دختر افریبانو الله دعیه
رفت داعتماد به بختیار نمود او را در خانه خود باز داشت پس بختیار و ساشانه بدون عقد نکاح
باهم در ساختند و ملاقات نمودند تا مراجعت نمودن خواجه نطفه بختک در رحم آن ملعونه منعقد
شده بود پس باین سبب بختک را حرامزاده میگویند و باین اعتبار آن طفل شیطنها از و بظهور
میرسانید چون بعد از مدت نه ماه و نه روز و نه ساعت که از حمل او گذشت درد زائیدن
بر افریبانو مستولی شد پس شاه کیقباد گفت که هر کس از جهت من مژده بیاورد که از ملکه
پسری متولد شده است با وجاق کیان قسم که او را نهال روزگار میگردانم و خود با خواجه بو
زرجمهر و امرا و ارکان دولت از شهر مدائن بیرون رفتند و در یک فرسنگی شهر در کنار چشمه
نوش که سابق بر این آب آن چشمه جاری بوده و الحال مدتی است که آب ندارد و خشک

است

است اسباب طرب و بهجت را کستر انیدند و بعیش و عشرت مشغول شدند که بعد از ساعتی خواجه
سرایان در رسیدند و گفتند ای شهریار مژده باد شما را که ملکه پسر زائیده است پس شاه از استماع
آن خبر بهجت اثر بسیار شاد و خرم شد که در همین وقت آب از چشمه نوش جاری شد پس باین
سبب خواجه آن طفل را انوشیروان نام نهاد و شاه با امرا بشهر آمدند و یکهفته نقاره های بشارت
ترنم در آوردند و چهل روز عیش و عشرت نمودند و ابواب فرح و شادکامی بر روی عالمیان
گشودند و غمهای دیرینه را در بوته دلهای خلایق گداختند و از وفور نعم هر غنی و محتاج
را بهره ور ساختند و شاه یک ساله مالوجهات رعایا بخشید پس بختیار نیز بخدمت خواجه آمد و گفت
از دختر ارغش نیز پسری متولد شده است پس خواجه گفت که او حرامزاده و مفتن و چاپلوس
و دشمن جانمن است پس او را بختک نام نهاد و او را با انوشیروان بدایه سپردند تا شش
سالگی رسیدند و در همه علوم ماهر شدند اما بختک بزبان آوری و چاپلوسی انوشیروان
را بجان فریفته بود که اگر بگیرم او را ممنید بر هلاکی شد و بختک پیوسته در فکر آن بود که جان
جد خود ارغش خواجه را بگیرد چنانکه گفته اند ٭ بر تو پیکان نگیرد هر که بنیادش بد است
٭ تربیت نا اهل را چون گردکان بر گنبد است ٭ عاقبت گرگ زاده گرگ شود ٭ گرچه
با آدمی بزرگ شود ٭ پس روزی شاه کیقباد گفت که ای خواجه تا من در حیاتم فرزندم
را بر تخت بنشانم خواجه گفت ای شهریار انوشیروان جاهل است و پادشاهی امر مشکل است
مبادا حرکات ناشایسته از او بظهور رسد که باعث فتنه و فساد گردد پس او را چند روزی
به بنده بسپارید تا گوشش و هوشش را بنصایح دلپذیر گران بار و دیده دانشش را
بصیقه مواعظ بی نظیر از خواب غفلت بیدار سازم و پند بسیاری در باب عدالت با وی
هم پس شاه کیقباد انوشیروان را بخدمت خواجه فرستاد و خواجه بهانه بر او گرفت و تقصیر بر او
لازم آورد و فرمود که او را او بختند و پنجاه عدد چوب بر کف پایش او زدند و در خانه انداختند
و در را بر رویش بست و چون روز دیگر شد پس خواجه بر استر راهواری سوار گردید و انوشیروان
را جلو انداخت و تا دو فرسخ او را در رکاب خود دوانید و هر جا که می ایستاد تازیانه بر او

میرد تا او را بخانه آورد و آن شب طعام باو نداد و چون روز شد او را گرسنه و تشنه بخدمت شاه کیقباد
فرستاد و انوشیروان با دیدهٔ گریان بخانه معاودت نمود و چون تخنگ او را گریان و اندوهناک دید
از چاپلوسی و مکاری که داشت خود را بر قدم او انداخت و پایش را ببوسید و گفت فدایت شوم
شعر چرا که بر گل عارض گلاب میریزی ٭٭ ستاره بهر چه بر آفتاب میریزی ٭٭ پس انوشیروان آنچه واقع شده
بود از جهت او بیان کرد تخنگ گفت نزد مادرت و شکوه خواجه با و بگو تا او بشاه بگوید و شاه انتقام
ترا از خواجه بگیرد پس انوشیروان بخدمت مادر آمد و گریه آغاز کرد و مادرش او را در آغوش کشید و روی او
را ببوسید و گفت قربانت شوم ترا چه میشود ٭٭ ای درد و غمت همیشه همخانهٔ دل ٭٭ آباد ز غم بنای
تو ویرانهٔ دل ٭٭ قربان سرت شوم غمی گر داری ٭٭ بفرست که جا کنند بکاشانهٔ دل ٭٭ پس انوشیروان مقدمه
را بیان و نائرهٔ غضب در کانون سینهٔ مادرش مشتعل شد و چون شاه کیقباد داخل حرم گردید از فرزند او
شکوه بسیاری از خواجه بشاه کرد پس شاه گفت فردا من از خواجه تحقیق میکنم که سبب چه بوده است
که چنین کرده است چون روز دیگر شد شاه کیقباد داخل دیوانخانه گردید و بر تخت زر قرار گرفت و امرا
و ارکان دولت اجتماع نمودند پس شاه گفت که ای خواجه سبب چیست که با فرزندم چنان بی ادبانه سلوک
نموده پس خواجه دعا و ثنای شاه را بجای آورد و گفت ای شهریار چون شما او را اراده داشتید که
بر تخت سلطنت متمکن گردانید و پادشاهی امر بسیار صعب است پس از این جهت چوب بر او زدم که لذت
چوب را بداند و چون شخصی را چوب بزنند از خود بیاد آورد و او را خذلان چوب بزنند که هلاک شود و او را
بجلو انداختم که سوار شود آنقدر مرکب بتازد که شاطران خسته شوند و او را گرسنه و تشنه نگاه داشتم
که بفهمد با نیز گرسنه و تشنه نگاه ندارد و با حوال فقرا و مستحقین برسد و ایشان را فراموش نکند چرا که
همیشه بفراغ بال و رفاه حال بوده است و بچنین بلیه ها گرفتار نشده است قدر عافیت را کسی داند
که بمصیبتی گرفتار شده بگو پس شاه تحسین بسیاری بخواجه کرد و خواجه در ساعت سعید لباس
پادشاهی در بر انوشیروان کرد و تاج کیانی بر سر او گذاشت و کمرش را بست و یکدست
او را شاه و دست دیگر را خواجه گرفت و چون پا را بر زینه اول تخت نهاد و نفر بود خواجه گفت
که ای صد و بیست و دو ایاق من سزاوار تاج و تخت هستم یا نه همه گفتند بلی پس بر زینه

دوم برآمد

دوم برآمد و گفت بر کرا ظلم و ستمی رسیده باشد بمن عرض کند پس تخنگ برخواست و گفت ای شهریار
چند من از غش وزیر را خواجه بزرجمهر گرفته است خون او را میخواهم پس شاه کیقباد طپانچه بر بناگوش
آنحرامزاده زد و نهیب بر او کرد که آری نابکار چند تو نمک حرام بود بسزای خود رسید پس امرا نیز
زبان بطعن تخنگ گشودند که آری حرامزاده خواجه باعث تربیت تو شده است و حق بسیاری بر گردن تو
دارد امروز تلافی با او میکنی پس کیقباد گفت چون بدطینت است حقوق خواجه را فراموش نموده
است چنانکه گفته الحمت رفعت پناه عبدالله ولد حاجی الحرمین حاجی عبدالرزاق تاجر بغدادی فرماید
٭٭ اگر قرنها مردم بی خرد ٭٭ ملایک مر او را بکیوان برد ٭٭ در آن عالم عقل و نسخ نظام ٭٭ ز ارواح گیرد
سلوک کلام ٭٭ و گر علمها خواند از مشتری ٭٭ ز زهره ستاند ٭٭ عطارد نثر آنشد ز بهر قلم ٭٭ اگر بیضهٔ
زاغ ظلمت سرشت ٭٭ نهی زیر طاوس باغ بهشت ٭٭ بهنگام آن بیضه پروردنش ٭٭ ز انجیر جنت
دهی ار زنش ٭٭ بر آن بیضه گردم زند جبرئیل ٭٭ دهد آبش از چشمهٔ سلسبیل ٭٭ شود عاقبت
بیضهٔ زاغ زاغ ٭٭ برد رنج بیهوده طاوس باغ ٭٭ پس خواجه روی به تخنگ کرد و گفت ای حرامزاده
من با تو نیکی میکنم و تو در صدد بدی من هستی مگر نشنیده که بزرگان گفته اند × بدخواه کسان
هیچ بمقصد نرسد × یک بد نکند تا بخودش صد نرسد × من نیک تو خواهم و تو بدخواه منی × تو نیک نه بینی
و بمن بد نرسد × پس تخنگ سر خجالت را بر زمین افکنده بود و نوشیروان بر زینهٔ سیوم برآمد و گفت
که ای جماعت هر کس که منصبی که می خواهد بعرض برساند تا باو شفقت کنم پس تا بینا تخنگ برخواست و گفت
ای شهریار جای خود منصب وزارت را میخواهم شاه کیقباد گفت آن منصب را بخواجه شفقت نموده ام
چون او وزیر درست راست است پس وزارت دست چپ را بتو عطا فرمودم تخنگ پا بوس کرد امرا
و ارکان دولت نیز بمناصب عالی سرافراز گردیدند و پابوس نمودند شاه انوشیروان بر تخت زر قرار
گرفته بزرگان مبارکباد گفتند و جواهر بسیاری نثار نمودند پس اول شاه کیقباد گوشهٔ تخت را ببوسید
و بعد از آن خواجه پس صد و بیست و دو ایاق نیز بوسه دادند گفتند فرمود که شربت کشیدند و خواجه
خطبه در نهایت فصاحت و بلاغت ادا فرمود و بعیش و عشرت مشغول شدند تا مجلس بر هم خورد
و هر کسی بمنزل خود رفت پس تخنگ شروع در گفتن نمود و انوشیروان از وا همه کیقباد گوشش

بسخنان او ننمیکرد تا بعد از مدت یکسال کیقباد وفات یافت و او را دخمه کذاشتند و بعد از مراسم
تعزیه انوشیروان باغوای نخنک دست از عدل و داد برداشت و شروع در لهو و لعب نمود و بعد از یکسال
ظلم و ستم در میان مردم شایع شد و خواجه هر چند نصیحت بانوشیروان میکرد سودی نمیکرد و شاه بقول
نخنک عمل مینمود تا روزی تجاری ارمغانی از جهت شاه آورد و از آنجمله پرنیانی بنظر شاه در
آورد و چون او را کشود صورت نازنین دختری را دید که عقل از سرش بدر رفت و دل از دست
داد و عاشق شد پس آهی از جگر برکشید و گفت شعر صورتش می بینم و حیران معنی میشوم ** تا چه
معنی همین است آنکه اینش صورت است ** پس از آن تاجر پرسید که این صورت کیست او
گفت که صورت دختر خاقان چین است و زرانگیز خاتون نام دارد پس شاه گفت که ای خواجه اگر من
بوصال آن گلعذار نرسم البته هلاک میشوم ** عشق بالا دست و جان بیقرارم داده اند ** ساغر لبریز
دست رعشه دارم داده اند ** گر ببازم هر دو عالم را پشیمان نیستم ** بو العجب دست و دلی در این
قمارم داده اند ** پس برو بچین و دختر خاقان را از جهت من خواستکاری کن پس خواجه گفت
که همت میدارم اما رعیت از دست رفت سخن مفتنان عمل مکن و عدالت پیشه کن که ظلم عالم را
گرفته است مگر نشنیده که بزرگان گفته اند ** میکند از ظلم شه ویران ستم بر زیر دست ** میزند
بچه را آزرده چون از شوهر است ** ای شهریار بترس از آه مظلومان و بیندیش از اشک یتیمان که پادشاه
هان سابق هم عیش کرده اند و هم بداد دل مظلومان رسیده اند پس انوشیروان گفت ای خواجه اگر تو
بفرمائی من چنان میکنم پس خواجه گفت که ای شهریار در هفته سه روز دیوان و چهار روز عشرت
بکن پس شاه قبول کرد و خواجه با خزانه و دوازده هزار غلام و کنیزک و خواجه برادرانت متوجه شهر
چین شد و انوشیروان بنحویکه خواجه فرموده بود سه هفته دیوان کرد و باز بسبب شیطنت نخنک دست
از دیوان برداشت و بلهو و لعب مشغول شد اما چون خواجه بحوالی چین رسید و خاقان از آمدن او آگاه
گردید امرا و ارکان دولت خود را فرمود استقبال خواجه کردند و او را با عزاز و اکرام و احترام
هر چه تمامتر داخل بارگاه گردانیدند پس خواجه بعد از وظایف دعاگوئی ارمغانی که آورده بود پیشکش
خاقان کرد و زرانگیز را از جهت انوشیروان خواستگاری نمود پس خاقان با امرای خود فرمود

که تهیه

که تهیه تدارک زرانگیز را ببینند و چون روز دیگر شد خواجه را بسیر بتخانه آورد پس خواجه او را
از بت پرستی منع کرد و گفت بت چه باشد که کسی او را معبود خود داند پس صانعی را که تمامی
کن کرد دنیا و ما فیها را بید قدرت خود آفریده است ** آن صانعی که قدرتش از نی شکر کند
وز خار خشک غنچه صد برگ تر کند ** مرغی بیافریند و زان مرغ بیضه ** و آنگه بید قدرت
ازو بال و پر کند ** یک پائی در رکاب و دگر پائی بر زمین ** جان پلید از تن شداد بر کند **
پس از استماع آن موعظه زنگ کفر از آئینه دل خاقان زدوده شد و نور اسلام بر تو افکند
و با امرا و ارکان دولت و مردم شهر چین کلمه گفتند و از سر صدق و عقیده درست مسلمان گردیدند
و بتخانها را منهدم ساختند و بجای آنها مساجد و مدارس بنا انداختند و یکماه خواجه در
چین توقف کرد و مذهب اسلام را شایع گردانید و بعد از آن زرانگیز را در محفه زرنگار نشانید
و با اسباب و غلام و کنیز و خواجه سرا بیشمار متوجه مداین شد و چون بچهار فرسنگی مداین رسید
خبر آمدن او را بانوشیروان دادند پس شاه شاد و خرم شد و فرمود نقاره بشارت بترنم
در آوردند و چون شب شد خواجه سرایان استقبال زرانگیز خاتون نمودند و او را داخل
حرم گردانیدند و امرا نیز خواجه را استقبال کردند و باعزاز و احترام تمام بخدمت شاه آوردند
پس خواجه دعا و ثنای شاه را بتقدیم رسانید و بزبان او این بود ** ای شهنشاه معدلت آئین
خادمت ماه و بندگان پروین ** آفتاب منیر چاکر تست ** زر فش از غلامی در تست **
پس شاه انواع محبت و مهربانی با خواجه نمود و او را بخلعت خاص خویش سرافراز گردانید و
خواجه آنچه واقع شده بود تقریر کرد شاه داخل حرم شد و چهره زرانگیز را بنظر در آورد طرفه
حسنی دید که درین مدت ندیده بود ** رخ و زلف و چشم و قد آن صنم ** گل و سنبل و سرو
نرگس بهم ** لب و چشم و رخ و زلفش عجب ** شکر بود و بادام و مهتاب و شب **
ز رشک قدش سرو را پا بگل ** ز تاب رخش گل به بستان خجل ** با ابرو هلال و برخ
همچو بدر ** و زلفش بمانند شبهای قدر ** پس شاه خرم و خندان شد و از حرم بیرون
آمد فرمود که تهیه و تدارک عروسی را سر گرفتند و اسباب فرح و شادی گسترانیدند

و شهر مداین را آئین بستند و آنچه لازمهٔ سور بود بتقدیم رسانیدند و تا یک ماه خلایق بعیش و عشرت
گذرانیدند و در شب چهلم شهر را چراغان کردند :: زمین مشعل و چرخ از ستاره :: فراوان گشته
بازار نظارا :: چراغان بر چراغان دشت بر دشت :: قیامت دست با هم کشته میگشت :: پس امرا
و ارکان دولت همه بستان شمعها بدست گرفتند در جلو انوشیروان افتادند و او را داخل حرم گردا
نیدند پس شاه از شربت وصال زرانگیز خاتون کام جان را شیرین نمود :: چه خوش باشد که بعد از انتظا
ری :: بامید رسد امیدواری :: از آن بهتر در آن خوشتر چه باشد :: که ناگه بر رسد یاری بیاری
پس در همین شب نطفهٔ شاهزاده هرمز در رحم زرانگیز منعقد شد پس بعد از شش ماه خواجه دید که ظلم و
تعدی آنچنان عالم را احاطه کرده است که مافوق متصور نیست پس هر چند شاه را نصیحت کرد که عدالت
را پیشه کند سخن او را نمی‌شنید و پیوسته بقول بختک عمل مینمود و بلهو و لعب مشغول بود پس خواجه
دید که نصیحت با نوشیروان اثر نمیکند تغافل کرد و سکوت اختیار نمود تا روزی شاه با خواجه
و امرا بعزم شکار بیرون رفتند و چون بر دروازهٔ مداین رسیدند دو اصله درخت چنار بنظر شاه
در آمد که آب از زیر هر دو تای درخت جاریست اما یکی سبز و خرم است و دیگری خشک گردیده
است چون از شکار مراجعت نمودند و بپای آن دو درخت رسیدند پس شاه آن درختی را
که سبز دیده بود الحال خشک دید و درخت خشک را دید سبز و شاداب بنظر در آمد پس متحیر شد
و سبب آنرا از خواجه استفسار نمود پس خواجه گفت که ای شهریار نفرین مظلومان سبز را خشک و
دعای ایشان خشک را سبز میکند پس زینهار که از آه و نالهٔ بیکسان و یتیمان و غریبان اندیشه
کن چنانکه گفته‌اند :: آه مظلومان چراغ مرده روشن میکند :: اشک ایتامان رخنه در دیوار آهن میکند
ای شهریار ظلم و بیداد عمر را کوتاه میکند و عدل و داد باعث افزونی عمر میشود چون شاه این سخن را
از خواجه استماع کرد پس خطاب و عتاب بسیاری به بختک نمود گفت که ای حرامزاده وای بر جان تو
که اگر بعد ازین تفتین بکنی که در دست من کشته میشوی و قدم در دیوان خانه نهاد و بعدل و داد
مشغول شد پس بعد از چند روز دیگر باز شاه با خواجه و امرا و مقربان خود بشکار بیرون رفتند و
در شکارگاه سه نفر قطاع الطریق را گرفتند و بخدمت شاه آوردند و تقصیر بر ایشان لازم آمد

شاه

شاه ایشان را سیاست فرمود پس ایشان بشاه گفتند که ما را قصاص مفرما که زبان مرغان را میدانیم و
بشما فرا میدهیم پس شاه از تقصیر ایشان در گذشت و مصلحت با بختک دید که ایشان را بکه بسپاریم که
زبان مرغان را از ایشان یاد گیرد چون بختک میدانست که ایشان کاذب‌اند گفت که ای شهریار چون خواجه
در همه علوم ماهر است ایشان را با او بسپارید که زبان مرغان را نیز فرا بگیرد و منظور بختک آن بود که شاید
باین وسیله خواجه را بدست شاه بکشتن بدهد پس شاه سه نفر بخواجه سپرد و ایشان تعهد کردند که بعد از
چهل روز خواجه را در آن علم ماهر کنند مشروط بر آنکه از اطعمه و اشربه آنچه خواهند از ایشان دریغ ندا
رند پس شاه از شکار برگشت و باز بختک شروع بشیطنت کرد و باز انوشیروان بفسق و فجور مشغول شد
و هر چند خواجه نصیحت میکرد شاه نصیحت پذیری نمیشد تا آنکه خواجه خود را به بیماری انداخت و در
بستر خوابید و انوشیروان بعیادت او آمد و گفت ای خواجه من تعجب میکنم که تو با وجود این همه علم و
فضل و حذاقت معالجه خود را نمی‌توانی کردن خواجه گفت که ای شهریار علاج من منحصر بعدد خشت
ویرانه است که در زیر پا بگذاریم و آنقدر آب بر سر خود بریزیم که آن خشت تر شود تا شفا یابم
شاه گفت اینکه در کمال سهولت است و ملازمان را فرمود که در یک طرفة العین آنقدر خشت ویرانه
آوردند که خانهٔ خواجه پر شد پس تبسمی کرد و شاه از خانهٔ خواجه بیرون آمد چون روز دیگر شد خواجه
بخدمت شاه آمد و بصحبت مشغول شد و چون مجلس شاه بر هم خورد خواجه بخانهٔ خود معاودت
نمود اما دزدان مذکور در خانهٔ خواجه بعیش و عشرت و تنعم مشغول بودند پس بعد از انقضای
مدت مسطور خواجه ایشان را طلب کرد و گفت که الوعده وفا الحال شرط خود را بجا آورید پس
ایشان تبسمی نمودند و گفتند ای خواجه عجب از شما که این امر محال را از ما قبول کرده اید ما از جهت
خلاصی خود این دروغ را گفتیم و چهل روز حیات را غنیمت دانستیم چنانکه گفته‌اند ::
دروغ مصلحت آمیز به از راستی فتنه انگیز دیگر اختیار با شما است پس خواجه بعد از تأمل
بسیار گفت که شما چه نام دارید یکی از ایشان گفت که من ابوالخیر دزد نام دارم دیگری گفت
که من نام شاتان خنجرگذار است و ثالث گفت که مرا ماهان فرقه پوش نام است پس خواجه
گفت که مسلمان شوید و از دزدی توبه بکنید تا شما را آزاد کنم پس ایشان گفتند که مسلمان

بنشویم و توبه میکنیم که مال مسلمانرا نبریم اما توبه از بردن مال کفار نمیکنیم چراکه اموال ایشان بر ما حلال پس خواجه قبول کرد و ایشان کلمهٔ طیبه بر زبان جاری ساختند و بشرف اسلام مشرف گردیدند و ملازمت خواجه را اختیار نمودند اما بعد از شش ماه بسبب نفتن بحنک بعدل و داد انوشیروان ظلم عالم را احاطه کرده یوماً فیوماً فسق و فجور در تزاید بود پس انوشیروان با خواجه و امرا از شهر مدائن بعزم شکار بیرون رفتند و عبور ایشان بویرانه افتاد و چشم بجغد در آن ویرانه بر دو کبوتر افتاد که در برابر هم نشسته اند و در جنب ایشان دو جغد نیز قرار گرفته اند پس مقدمهٔ آن سگه نقد در خاطر بحنک آمد و با خود گفت که شاید امروز خواجه را بکشتن بدهم پس شاه گفت که ای بزرگوار آیا خواجه زبان مرغانرا از روز و آن قرار گرفته بگذر پس آن مقدمه بخاطر شاه رسید و خواجه را طلبید و گفت که ای خواجه زبان مرغانرا خوب قرار گرفته پس خواجه نفرا است دریافت که این اشاره از جانب بحنک واقع شده است گفت که ای شهریار بلی پس شاه از خواجه احوال پرسید که این دو کبوتر و آن دو جغد با هم چه میگویند پس خواجه گفت که عمر و دولت شاه مستدام باد این دو کبوتر از ظلم شاه تنگ آمده اند و نفرین شاه میکنند و میگویند که ای زبردست زیردست آزار گرم تا کی بماند این بازار بچه کار آیدت جهانداری مردنت به که مردم آزاری و آن دو جغد اراده مواصلت با هم دارند و جغد ماده سه ویرانه بجهت مهر و تملیک از جغد نر طلب میکند و او میخندد که در زمان پادشاهی انوشیروان جز یکی بسیار است و ویرانه است و انچه خواهی بتو میدهم گر ملک اینست درین روزگار زین ده ویرانه دهم صد هزار پس شاه متغیر شد و گفت که من انچنان ظالم شده ام که مرغان هم در باب ظلم من با هم سخنی میگویند پس خواجه گفت که ای شهریار شما غافلید که ظلم چگونه شایع شده است و هر چند بنده بشما نصیحت میکنم سودی نمیکند بسبب آنکه طبع شما ببد کردن عادت کرده است بیت طبع را خاصیت آبست از بد منع کن آب را با هر چه آمیزش دهی آن میشود ای شهریار بعدل و داد شما از آن جهت است که با مردم مفتن و ناجنس مشغولید افعال ذمیمهٔ ایشان را بهم رسانیده اید پس اگر با جماعت عقلا و دانشمندان آمیزش نمائید اوصاف حمیده و خصال پسندیده ایشان بهم خواهید رسانید

چنانکه گفته اند

چنانکه گفته قطعه پسر نوح با بدان بنشست خاندان نبوتش گم شد سگ اصحاب کهف روزی چند پی نیکان گرفت مردم شد پس شاه از استماع آن نصایح دلپذیر ترک فسق و فجور نمود بعدل و داد مشغول شد و فرمود طاق کسری را از روی عدل و داد ساختند و در انجا بدیوان مردم میرسید و فرمود زنجیری بستند که یکسر آن زنجیر در میدان بود و سر دیگرش در طاق کسری در عقب تخت شاه بود و زنگ بزرگی را بر آن زنجیر آویختند که اگر عجزه و مساکینی را مقدور نشود که بخدمت شاه برسند و مطلب خود را بعرض در آرند آن زنجیر را حرکت دهند و صدائی زنگ بسمع شاه برسد ایشانرا به نزد خود بطلبد و بداد ایشان برسد و آن زنجیر را زنجیر عدالت نام کرد پس ظلم و تعدی از میان خلایق برطرف شد و آوازهٔ عدالت انوشیروان در اطراف و اکناف جهان منتشر گردید و عدل و داد او بجائی رسید که روزی گاوی خود را بر زنجیر مالید و پادشاه آگاه شد و آن گاو را از مالکش ابتیاع نمود و از یکی از امیرآخوران سپرد و علوفه از برای او مقرر فرمود که همه روزه باو بدهند زسعی خواجه شد عالم گلستان که شه با مردمان میکرد احسان جهان از عدل شه آخر چنان شد که گرگ آمد غنم را پاسبان شد پس خواجه خود را عمداً ابر بیماری انداخت و بر بستر خوابید و انوشیروان برای عیادت او آمد و گفت ای خواجه تو معدن علم و دریائی حکمتی چرا معالجهٔ خود را نمیکنی خواجه گفت که ای شهریار هر چند تفحص کردم که شاید چهار عدد خشت ویرانه موجود و یافت شود که در زیر پائی خود گذارم و چندان آب بسر بریزم که آن خشتها گل شود بهم نرسید و بآن سبب بیماری من بطول انجامید پس شاه چهار سوار را مقرر فرمود که بروند و چهار عدد خشت در هر جا که باشد از جهت خواجه تحصیل کنند و بیاورند پس سواران از چهار جانب باوردن خشت تدور رفتند و شاه از خانه خواجه بیرون آمد پس خواجه تا یکماه صبر کرد چون دید که سواران خشت را نیاوردند پس بخدمت شاه آمد شاه گفت که ای خواجه چگونه صحت یافتی گفت هر چند صبر کردم که شاید سواران که باوردن خشتها رفته بودند بیایند و خشتها را از جهت من بیاورند پس خود را بحکمت چاق نمودم پس از شش ماه آن سواران آمدند و سه خشت ویرانه بخدمت شاه آوردند پس خواجه تعجب بسیاری از یافت شدن آن نمود و از ان

هر سید که این خشتها را از کجا بهم رسانیده اید گفتند تمام ملک و پادشاه را می گردیم و دانه
نمی یابیم تا شنیدیم که بهرام پسر خاقان پادشاه چین با عم خود فغفور جنگ می کرد و فغفور
در قلعه حصار شده بهرام آن قلعه را محاصره گرفت و ویران کرد پس ما از آن قلعه سه عدد
خشت بر داشتیم و بخدمت آوردیم پس خواجه گفت که ای شهریار عالم تعریف این خواب آنست که بنده ساقی
بر این بحار شوم و بجا بعیادت من آمدید و من سه عدد خشت و بر آنها خواستید در بکدیم اندر
خشت آوردند که خانه من پیر شد و درین او [illegible] بعد از آن شاه بسعی تمام سه عدد خشت او را
پس آن ظلم پادشاه بود و این هم عدل پادشاه است و بنده را اعتقاد چنین بود که اگر صد سال دیگر
بگذشت هم درست بنا و زندگی پس در ایام سلطنت تو پادشاه عادلی بهرام گرد و بلکه
که چنین ظلمی بکنند از جانب آن انگیز خاتون مرغی می بود و تنبیه بر بهرام واجب تر [illegible] غضب بر شاه
مستولی شد و روی بسرداران خود کرد و گفت از میان شما یکنفر میخواهم که سپاه بردارد
و بچین برود و بهرام را گرفته به بند و بخدمت من بیاورد پس یکی سالار شاه گستهم
و برادرش سلسانی زربند گفش از جا برخاست و آن خدمت را قبول کرد شاه او را خلعت
داد پس گستهم بخانه خود آمده جست و یکنفر زند خود را که قباد و اشک و رستم و منوچهر و فرزند
دیگر [illegible] ابلق سوار و قمر و زهیر و غیره بوده بنزد طلبید و فرمود که علاوه آن کلی تدارک
ساختند و روی بجانب [illegible] طوس گشتند که این مرد [illegible] نشود و زندان چنین سفارش
کرد که احیانا شخصی پیدا شود و خواهد بر بالای صندلی که [illegible] که تعلق بمن دارد بنشیند
باید که این [illegible] سامان سپاه [illegible] هزار نفر را برداشت
و از نظر شاه گذشت و بجانب چین روانه شد و چون یکماه از رفتن او در گذشت پس شبی
شاه خواب هولناکی دید و هراسیمه از خواب جستن کرد و از غایت خوف کیفیت آن خواب
فراموش کرد و چون روز شد شاه طاق کسری نهاد و بر تخت زر قرار گرفت و امرا و وزرا و
وکلا و معبران و دانشمندان در خدمت آن جمعیت نمودند پس شاه از خواجه بوزرجمهر گفت
خواب تعبیرش [illegible] پرسید خواجه گفت که ای شهریار دانشمندان در خدمت پادشاه بسیار اند خصوصا

قدم در

خواجه بختک که خود را اعلم العلماء این عصر میداند خواب پادشاه را تعبیر کند بختک گفت که ای خواجه چه جای که
تو باشی من چه وجود دارم بیت الخ که عقاب هم بر نپرد :: از پشه لاغری چه خیزد :: پس خواجه
گفت که ای شهریار شما در واقعه دیده است که بر تخت زر نشسته اید با امرا و ارکان خود مجلس میداشتید
ناگاه زاغ بسیاری از طرف دست چپ شما نمودار شدند و در میان ایشان زاغ بسیار بزرگی
بود پس آن زاغ بر شما حمله کرد و با همه عظمی بر شما مستولی گردید بحدیکه از جا بر جستید و تاج از
سر شما در افتاد و آن زاغ بمنقار خود تاج را ربود و بدر برد پس از جانب قبله یکنفر شهسوار
با دو [illegible] در رسیدند و یکی از ایشان آن زاغ بزرگ را گرفت و سر او را از بدن کند و تاج
را آورده بر سر شما گذاشت پس شاه گفت که بلات اعظم قسم که خلاف نگفتی همین خواب دیده ام
پس الحال تعبیرش را تقریر کن خواجه گفت که ای شهریار بعد از دوازده سال از جانب خیبر کسی خروج
خواهد کرد و لشکر بمداین خواهد کشید و قتل و غارت بسیاری خواهد کرد و تاج و تخت و خزانه شما را
تصرف در خواهد آورد و از مکه معظمه دو صاحبقران [illegible] همراه آن کس خواهند گرفت و او را خواهند کشت
و تاج و تخت و خزانه شما را بخدمت شما خواهند آورد پس شاه از استماع این سخن شاد و خرم
و گفت ای خواجه آیا آن کسیکه در قلع و قمع اعادی تو اکوشیده بوجود آمده اند خواجه گفت خیر المادرین
ایام از کتم عدم بصحرای وجود خواهند آمد پس انوشیروان گفت بر ما واجب است که چون ایشان
متولد شوند ایشان را ملازم خود کنم و در صدد تربیت ایشان بوده باشم که در آن روز بکار ما بیایند
پس خواجه گفت که ای شهریار اگر امر عالی بشود بنده خود بمکه معظمه بروم و چون ایشان متولد شوند
ایشان را ملازم پادشاه کنم پس شاه فرمود که بسیار خوب است و خواجه دو خزانه تحفه و هدایای
بسیار همراه گرفت و با سیصد نفر از غلامان خود متوجه مکه معظمه شد پس بختک از این مقدمه بسیار
مکدر گردید و ساسانیان را بخانه خود بعنوان ضیافت طلبید و چون ایشان بخانه آنجا امرا زاده آمدند
بزم [illegible] ایشان آراسته گردانید و چون سرهای ایشان از باده نا گرم شد گفت که یاران
این حال زاده خزانه پادشاه بمکه برد که صرف عرب [illegible] سرو پا برهنه چند باید و ایشان را ملازم پادشاه
کنند که بعد از مدت دوازده سال دیگر علاج آن کس خیبری را بکنند پس هر گاه این مقدمه بوقوع

بپیوندد اعراب نزد انوشیروان معزز و مکرم میگردند و بر شما مسلط میشوند و قدر ساسانی یک به
برابر خواهد شد پس تا هنوز دو ال این‌ها نشده است تدبیری می باید کرد چنانکه گفته‌اند علاج واقعه
پیش از وقوع باید کرد ❊ دریغ سود ندارد چو رفت کار از دست ❊ پس ساسانیان گفتند که خواجه
بختک ما طایع فرمان توایم آنچه بفرمائی اطاعت میکنیم پس بختک گفت که طریقه آنست که با هم سپاهی
با خود بر داریم و بقلعه خیبر برویم و هر زنی که در آن قلعه متولد شود او را سر از بدن جدا کنیم تا آن
طفل مقصود نیز از میان آنها کشته گردد و سخن خواجه خلاف بر آید و تقرب اعراب نزد شاه
بر طرف شود پس گران قبول کردند و روز دیگر بتقریب آن معنی را در خدمت شاه عرض کردند انوشیروان
ایشان را رخصت داد پس بختک چهل هزار نفر را برداشت بجانب قلعه خیبری روانه شد

مجلس اول در بیان کشته شدن علقمه خیبری با اطفال اهل خیبر بر دست بختک و ساسانیان و متولد شدن امیر ابو العلا
مکی ملقب بسلطان صاحبقران و مقبل وفادار و عمرو بن امیه ضمری عیار × اما سخن پیرایان انجمن فصاحت

گستری و بلبل نوایان چمن دانش وری بنای قصه سرور افزای امیر عرب را که کنند عرش نمای
ارباب هوش است در مقابل زهره شاه کبر مرتفع گردانیده اند و این داستان دلکش را باین
تقریر کرده اند که چو بختک با لشکر با چهل هزار نفر از کفار متوجه قلعهٔ خیبر شد چون بحوالی خیبر رسید
علقمهٔ خیبری از آمدن او آگاه گردید پس با امرائی خود استقبال او کرد و او را با عزاز و اکرام تمام
بدر دروازهٔ خیبر رسانید و سپاه او را در بیرون شهر فرود آورد و بختک را با دویست نفر از
گیران داخل قلعه خیبر گردانید و بیارگاه خود آورد و بزم بر روی ایشان بیاراست و صحبت بسیاری
با بختک کرد و سبب آمدن بقلعه خیبر از وی پرسید پس بختک حکم قتل کودکان اهل خیبر را که انوشیروان
نوشته بود بدست او داد چون علقمه بر مضمون آن مطلع گردید گفت خواجه بختک منت میدارم آنچه
شاه فرموده است بعمل می آورم و فرمود تا در خیبر منادی کردند که از امروز تا یک ماه دیگر هر طفلیکه
متولد شود او را به نزد وزیر شاه انوشیروان خواجه بختک بیاورند پس تا یک ماه هر پسریکه متولد می شد
بخدمت بختک می آوردند و آن سنگدل بقتل میرسانید تا شش هزار کودک را سر از بدن جدا گردانید
از قضا زوجهٔ علقمه حامله بود پس در آن ایام بار حمل بر زمین گذاشت ولی از بد وجود آمد

وچون فرزند نزد مادر عزیز تری باشد و بعلت آنکه بختک چنان قدغن تاکید نموده بود زن علقمه عاجز شد قضا را
یکی از کنیزان او نیز پسری زائیده بود پسر خود را هشام نام کرد و او را با آن جاریه در اندرون زیر زمینی
پنهان کرد که او را شیر بدهد و پرستاری بکند و پسر آن کنیز را در عوض پسر خود از جهت بختک فرستاد پس بختک
آن طفل را نیز بقتل رسانید و خاطر خود را خورسند گردانید که آن طفلیکه خواجه فرموده بود کشته شده است
و غافل از آنکه تقدیر را تبدیل نمی توان کرد چنانکه گفته‌اند ❊ با قضا کارزار نتوان کرد ❊ کله از روزگار
نتوان کرد ❊ هر که کار آن کند که خود خواهد ❊ حکم بر کردگار نتوان کرد ❊ پس چون نصفی از شب درگذشت بختک
با سپاه باندرون قلعه خیبر ریخت و تیغ در خیبریان گذاشتند و علقمه را نیز با دویست هزار نفر بقتل رسانید
و قلعه را مسخر نمودند پس بختک یکی از سرداران انوشیروان در خیبر حاکم کرد و لشکر را با خزانه علقمه برداشت
و بجانب مدائن روانه شد اما زوجهٔ علقمه در تعزیه شوهر خود مشغول شد و بعد از فراغ مراسم تعزیه لباس
سیاه بپوشید و در چنین فرصت شمعون وزیر علقمه را در خفیه طلبید و مقدمات هشام را از جهت او تقریر کرد
پس شمعون بسیار شاد و خرم شد و نصارتی بسیار کرد که زنهار زنهار که این راز را از مردم
پنهان دارد و آن جاریه را با هشام از آن زیر زمین بیرون میارد تا بحد رشد و کمال برسد
و باز خواست خون پدر خود را از انوشیروان و دیگران بکند پس زن علقمه در پرستاری هشام بن علقمه
خیبری مشغول شد اما از این جانب چون خواجه دریادل والا گهر خواجه ابوزر جمهر حکیم با آن سیصد نفر بحوالی کعبهٔ
معظمه رسیدند و خواجه عبد المطلب و بزرگان و اشراف مکه از آمدن خواجه مطلع شدند پس اولاد او همه گمان
کردند که مبادا خواجه بجهت تسخیر کعبه معظمه آمده باشد و چون دانستند که خواجه با سیصد نفری آمد پس
مطمئن شدند و استقبال تا پائی نمودند و خواجه را با عزاز و اکرام تمام داخل مکه کردند پس خواجه بزیارت
بیت الله مشرف شد و بخانهٔ خواجه عبد المطلب آمد و بزرگان مکه در نزد او جمعیت نمودند و خواجه
عبد المطلب آنچه لازمهٔ مهمانی بود بتقدیم رسانید و سبب آمدن از خواجه پرسید پس خواجه رقعه انوشیروان
با او نمود و بزبانی هم گفت که تا بمطلب آمده ام که در این ایام سه صاحبقران در مکه معظمه می باید
متولد شوند و ایشان را ملازم پادشاه کنم پس خواجه عبد المطلب شاد و خرم شد و چون روز سیوم شد
خواجه گفت که امروز روز وعدهٔ متولد شدن آن سه صاحبقران است و الطرلاب را بدست گرفت

و ملاحظه مینکرد چون سه ساعت از روز در گذشت پس خواجه شکفته و خندان شد و حلاقه اسطرلاب را
بهم پیوسید و در بغل گذاشت و گفت که صاحبقران اول که دیباچه مجموعه کشورگشائی و شیرازه صحیفه
فرمان فرمائی است اطال قدم در عرصه وجود گذاشته است که در آن وقت خواجه برائی داخل شد و در گوش
خواجه عبد المطلب گذاشت و گفت مژده باد شما را که حق تعالی یگانه گوهری بشما عنایت فرموده است پس خواجه
عبد المطلب از این خبر بهجت اثر شکفته و خندان شد و خواجه ابوزرجمهر بسبب شکفتگی و انبساط طبیعت ایشان و برسید
پس او خواجه را از آن مولود سعادت مند خبر داد پس ابو الفتوح وشادکامی بر روی خواجه متوجه شد
و گفت که ای خواجه عبد المطلب آن صاحبقرانی است که تا حال اوصاف حمیده او را تقریر میکردم بهمین شیر بارست
و این گوی سعادت را تو از میدان دولت بدر برده که حق سبحانه تعالی چنین فرزندی برای تو عطا فرموده است
پس زود باش او را به نزد من بیاور پس خواجه عبد المطلب دوان شد و قدم در حرم نهاد و آن طفل پاکیزه
خصال را در دیبائی زر پیچیده و بدست خواجه برائی داد و خواجه برائی بخدمت خواجه ابوزرجمهر روانه کرد و چون
به نزدیکی مسکن خواجه رسید پس نسیم روح افزائی از مشام اقبال وزیده بمشام خواجه ابوزرجمهر حکیم رسید
و گفت ؛ خوش خبر باشی ای نسیم شمال ؛ که ما میرسد زمان وصال ؛ یا بر بدالجی چاک آشنا
مرحبا مرحبا تعال تعال ؛ که در آن حالت خواجه برائی داخل شد و خواجه ابوزرجمهر خطاب بخواجه عبد المطلب کرد
و گفت ؛ بمیامن رایت منصور پادشاه رسید ؛ نوید فتح و بشارت بمهر و ماه رسید ؛ جمال بخت ز روی
ظفر نقاب انداخت ؛ کمال عدل بفریاد دادخواه رسید ؛ سپهر دوش اکنون زند که ماه آمد ؛
جهان بکام دل اکنون رسد که شاه رسید ؛ و از جا برجست و نهشت قدم راه استقبال آن طفل نمود و برو
با راحفت کرد و دست ادب بر سینه گرفت و بر آن طفل سلام کرد گفت السلام علیک ای فراش راه پیغمبر
آخر الزمان و برهم زننده تاج و تخت بت پرستان و نگونسار کننده هفت قلعه قاف و کشنده جفت
سیمرغ در روز مصاف و کشنده نره دیوان عمده عمده قاف سلطان صاحبقران بی گزاف پس خود
ناف او را ببرید و اذان و اقامت در گوشش خواند و او را امیر ابوالعلا مکی نام گذاشت و در کنار خود
جای داد و گفت ای خواجه عبد المطلب مژده باد ترا که چون فرزندت بسن رشد و کمال برسد بیمن مقبل
اقبال یکجهتانه بهمت تسخیر شش جهت بصوت با صوارم غضبیت بگرداند چه ربانی دیوزادان

جهالت را که

جهالت را که پایمال اشقر شجاعت سازد و لشکر نکشتان کم گرده را فریب غول ضلالت خورده
بضرب طپانچه جرات و سیلی صولت چون نقش قدم بخاک خواری و بی اعتباری اندازد و جبابره را
از کفار و اشرار پایمال نماید پس خواجه عبد المطلب از استماع آن سخنان مشغوف شد که در آن وقت
غلام خواجه عبد المطلب که بشیر نام داشت و مدار الله و معتمد علیه او بود داخل شد و گفت که زوجه منعم بری
زائیده است پس خواجه ابوزرجمهر فرمود تا آن طفل را ساختند و سی قدم راه استقبال او کرده و گفت
السلام علیک ای سرخیل وفاداران و صاحبقران دوم او را هم گرفت و اذان و اقامت
در گوشش خواند و مقبل بهادار نام کرد و در جنب امیر ابوالعلا جائی داد و گفت یاران که الحال
صاحبقران سیوم را که او شیرازه لشکر ابوالعلا است بیاورید تا یک صندوق زر ببخشیم
که در آوردن او نیم ساعت بتاخیر بیفتد نفعی ندارد اتفاقا خواجه عبد المطلب ساربانی دارد
که او را امیه نام است و از عقل بیگانه است در آنجا حاضر بود چون این سخن را بشنید
با خود گفت که مگر زن من نمیگفت که من حامله ام بروم و از وی بپرسم پس اگر راست میگوید
الحال بزاید و بسرعت تمام بخانه آمد و زنش را دید که رخت میشوید گفت ویلک راست میگوئی
که حامله پس زن گفت آری ای کور دلال اینکه کوری و نمی بینی که شکم من بزرگ است امیه
گفت پس زود باش و الحال بزا پس زن بخندید و گفت مرتبت در خانه ات بیفتد و دیوانه شده
مگر زائیدن باختیار من است و آن در دست خدا تعالی است و هنوز دو ماه بوعده زائیدن
من مانده است امیه گفت الحال باید بزائی که خواجه یکصندوق زر میدهد و زن آن روز
آن زائیدن بر سر کورت بماند بچه کار من می آید پس امیه و زن مکالمه بسیاری با
یکدیگر کردند و آخر منتج بجنگ شد پس امیه لگد بر شکم زن زد و زن بیهوش شد و چون
اناث اعراب زیر جامه و پاندار نبود امیه علامت خونی از زیر پیراهن زن دید که بر
زمین جاری شده است پس واهمه نمود و پیراهن او را بر داشت و سر طفلی دید که مثال
نوری از فرج آن زن بیرون آمده است پس سر طفل را گرفت و او را از فرج آن
بیرون کشید و طرفه بوالعجب دید که گفت قحبه نمیدانسته است که چه در بار دارد و از

و از خجالت نمی زائیده است پس آن کودک را در آستین پیراهن خود جا داد و بخدمت خواجه آمد دید که اعراب
بسیاری آورده اند و خواجه میگوید که ای تنها صاحبقران کیم نیستند و او را بیاور دیدا اما امیه از شرمندگی
اظهار نمیکرد پس خواجه اسطرلاب نظر کرد و تبسمی نمود و گفت مرحبا بفرزندی که نور از ماه و روز هم
در دیده است یاران آن فرزند بوجود آمده است و در بین و الیهات چرا او را به نزد من نمی آوری پس
امیه گفت که بنام خدا و پیش آمد و گفت ای خواجه نصف صندوق زر بمن بدهید که من نصف آدم آورده ام
خواجه گفت که در کجاست گفت که اینک او را در آستین خود دارم خواجه گفت او را بیرون بیاور پس امیه
بند پای آن طفل را گرفت و از آستین بیرون کشید و او را سرازیر نگاه داشت خواجه گفت دست زیر سر
او را درست نگاهدار پس امیه او را بهر دو دست خود گرفت خواجه بر جست و چند قدم استقبال آن طفل کرد
و دست بر سینه گرفت و گفت السلام علیک ای سرپاپوش پوشان اقصای بلاد عالم و مولانا ملوک العرب
و العجم و روزنه بیدرنگ قلعه گیر بجنگ و سرهنگان ارژنگ و زر او نرا بالنگ و قطب فلک خنجر گذاری
و مهر سپهر عیاری خواجه عمرو بن امیه ضمری و خواجه پیش می آمد و امیه بر عقب میرفت پس خواجه گفت که
بکجا میروی امیه گفت این تعریفی را که تو درباره فرزندم میکنی من یکموی او را نمیدهم که عالمی را
بگیرم پس خواجه بخندید و او را از امیه گرفت و بر دیبای زر بپیچید و اذان و اقامه در گوشش خواند
و در جنب امیر ابو العلا و مقبل گذاشت پس امیر را هزار تومان و عمرو و مقبل هر کدام را پانصد تومان مواجب
از سرکار نوشیروان مقرر بود و زر بسیاری با مبه داد و تا که روز بهر طفلیکه در مکه متولد می شد
مواجب از جهت ایشان تعیین می نمود و تا این امر میکرد پس بعد از آن گفت که دایه بهم رسانید
که امیر و عمرو و مقبل را شیر بدهد پس تفحص بسیاری کردند چنان زنی بهم نرسید که ۳ طفل را تواند شیر داد
بخواجه عرض کردند که در قبیله بنی جی زنیست بسیار قوی هیکل و ترشیده است و او را عادیه نام است
که احتمال دارد که ۳ نفر را شیر تواند داد پس خواجه خود سوار شد و با آوردن عادیه روانه گردید قضا را
در همان ساعت سعادتی که صاحبقران متولد شده بود دو دختر و یک پسر دیگر هم بوجود آمده بودند که
پسر را زوبین کاوس نام کرده بودند و از دختران یکی شاه انوشیروان که سرآمد مهوشان و نازنینان
زمان بود او را مهرنگار نام کردند و دیگر دختر پادشاه هفت قلعه قاف شهپال بن شاهرخ است

که او را اسماپری نام کردند و او در قاف متولد شده است اما چون اسماپری متولد شد شهپال شاه
بوزیر خود که بهزاد خواجه ابوزرجمهر حکیم است و خواجه عبدالرحمن جنی نام دارد فرمود که طالع فرزندم اسما را
ملاحظه کن پس او قرعه انداخت و بعد از تامل بسیاری که کرد و گفت که از شهریار آسمان اقبال بلندی دارد
و آوازه حسن و جمال او در هفت قلعه قاف خواهد پیچید و نره دیوان شجاع قاف سر از حسرت فرمان
تو خواهند کشید سرکشی و طغیان خواهند ورزید و باین سبب کار را بر تو صعب خواهند کرد پس کار بر آدمی
زادی که بزرگ شده مکه معظمه و از اولاد حضرت ابراهیم خلیل الرحمن است خواهد افتاد و او بقاف خواهد
آمد و امداد و اعانت بسیار بتو خواهد کرد و در قلع و قمع اعادی تو خواهد کوشید و داماد تو خواهد گردید
و بوسیله او حکم آسما در ملک قاف جاری خواهد شد و آسما را پادشاه با استقلال قاف خواهد نمود
پس شهپال گفت که آدمی زاد کجا و پری زاد کجا و چگونه ایشان جفت هم میتوانند شد خواجه
عبدالرحمن گفت که تقدیر الهی چنین شده است و قلم قضا چنین گشته است و آن آدمی زاد و آسما
هر دو بیک طالع زائیده شده اند پس شهپال گفت که هرگاه چنین است که نیکوئی بر ما واجب است
که آن طفل را بقاف بیاوریم و به بینیم پس خواجه عبدالرحمن جنی نره دیوان را طلبید و فرمان نهانی
بایشان داد و با آوردن ابوالعلا فرستاد پس نره دیوان در وقتی بمکه معظمه رسیدند که خواجه بآوردن
عادیه رفته بود و گهواره امیر و عمرو و مقبل در میان باغچه حرم گذاشته بود پس نره دیوان امیر را
با گهواره در ربودند و بر فلک بلند نمودند و متوجه قاف شدند پس شیون از کنیزان برآمد و بخدمت
خواجه عبدالمطلب آمدند و مقدمه را بیان کردند و او گریه آغاز نمود چون خبر در گذشت خواجه
ابوزرجمهر رسید و عادیه را آورد پس خواجه عبدالمطلب با دیده گریان آمد و سرگذشت را از جهت
خواجه در پای دل تقریر کرد و او قرعه انداخت و گفت که خاطر خود را جمع دار که در این چند روز بار امیر
خواهند آورد و عادیه را امر کرد که الحال عمرو و مقبل را شیر بدهد تا ابوالعلا را بیاورند پس عادیه به
شیر دادن ایشان مشغول شد اما از این جانب نره دیوان ابوالعلا را به نزد شهپال آوردند
چون شهپال چهره و جمال او را بدید پس امیر بر روی شهپال بخندید و بآن سبب محبتی
از صاحبقران بر دل شهپال افتاد و گفت ای خواجه و گواه باشی که من دختر خود اسما را باین

جوان دادم و فرمود تا گوش هر دو را سوراخ کردند و حلقه در گوش ایشان کردند نام زد هم باشند
پس خواجه عبدالرحمن هر روز نره دیوان امیر فرستادند ماده شیر و ماده ببر و ماده پلنگی آوردند که دست و
دهان اینها را ببستند و پستان آن سباع را بدهان امیر میگذاشتند تا بمکید القصه تا چهل روز
خواجه امیر را بشیر آن ددها پرورش میداد پس شمبال سبب این را از وی پرسید گفت از این جهت چنین
میکنم که پردل و شجاع شود پس روز چهل شمبال فرمود که سرمه سلیمانی در چشم امیر کشیدند و او را در
گهواره مرصعی خوابانیدند و یک دانه لعل چون بیضه مرغی از بالای آن گهواره آویختند که امیر با آن
بازی کند و جواهر بسیار هم در گهواره گذاشتند و امر کرد تا نره دیوان امیر را با آن گهواره آوردند
و در بام خانه عبدالمطلب گذاشتند و رفتند پس کنیزان صدای گریه امیر را از بام خانه استماع
نمودند چون ببام بر آمدند امیر را با چنان گهواره دیدند پس با گهواره بزیر آوردند و خواجه عبدالمطلب را
خبر کردند پس او با خواجه ابوذرجمهر حکیم در آمدند و امیر را دیدند که چهره او چون طبق لعل بر افروخته
است پس شاد و خرم شدند و او را نیز به عادیه سپردند که شیر بدهد پس عادیه گهواره امیر و عمرو و مقبل را
در پهلوی یکدیگر گذاشت و ایشان را شیر داد و برای مهمی از خانه بیرون رفت که چشم عمرو در آن میان
بر گهواره امیر افتاد و آن گوهر را دید پس اضطراب بسیاری کرد تا دست خود را از بند رهائی داد
و گوهر را از گهواره ابوالعلا گشود و در دهان خود گذاشت و تسکین یافت پس بعد از لمحه عادیه آمد
که امیر را شیر بدهد گوهر را ندید و از والده او احوال پرسید که شما گوهر را برداشته اید او گفت که نه
پس کنیزان را طلبیدند و احوال پرسیدند ایشان هم گفتند که ما خبر نداریم پس ایشان را چوب بسیاری
زدند و فایده نکرد اما عادیه که عمرو را شیر بدهد دید که یک طرف صورت او بر آمده است چون دست
گذاشت دید که بسیار صلب است پس والده امیر را طلبید و بایشان داد و متفکر شدند که آیا این
چه چیز باشد پس بخاطر ایشان رسید که البته ماده بآن موضع ریخته است و متورم شده است و کجا بخیال
ایشان میگذشت که او در آن خردسالی گوهر را دزدیده است و در دهان خود پنهان نموده است
و این بر آمدگی بآن سبب است اما از اضطراب نکردن او متحیر بودند که یعنی چه طفلیکه چنین مرضی داشته باشد
و ساکن باشد پس هر چند عادیه پستان خود را بدهان او میگذاشت او دو رو میگرداند و نمیگرفت القصه

تا سه روز

القصه تا سه روز عمرو شیر نخورد و گوهر پیدا نشد پس مضطرب شدند و خواجه ابوذرجمهر را طلبیدند
و عرض کردند که سه روز است که گوهر یکه از گهواره ابوالعلا آویخته بودند گم شده است و عمرو
هم چنین مرضی بهم رسانیده است پس خواجه فرمود اول گوهر را پیدا کنید بعد از آن معالجه عمرو را
بکنید پس خواجه قرعه انداخت و گوهر را نزد عمرو دید و در تعجب شد و گفت بلکه این دزد گوهر را
دزدیده است و بدهان گذاشته است پس سعی بسیاری کردند و دهان او را گشودند و گوهر را
بیرون آوردند و از این واقعه متحیر بودند پس خواجه عبدالمطلب گفت که ای خواجه من از این مقدمه
طرفه حیرتی دارم خواجه تبسمی کرد و گفت که از عمرو اینها استبعادی ندارد و او در عیاری و طراری بر
هر کسی که عدیل خود ندانسته باشد چنانکه گفته اند :: بدزدی گشته مشهور زمانه :: ربوده از دهان مور
دانه :: ز روی گلعذاران خال دزدد :: نشان از قرعه رمال دزدد :: بدزدد از افق خورشید
مه را :: ربایید از سر شاهان کله را :: ندارد غیر دزدی کار دیگر :: برای دزدیش زاییده مادر
اما چون گوهر را از جهد امیر آویختند عمرو چندان گریه و اضطراب کرد که همه بامان آمدند پس خواجه فرمود
که آن گوهر را از گهواره او آویختند تا تسلی شد پس خواجه سفارشش بسیاری در باب امیر ابوالعلا و عمرو
و مقبل و پسران اعراب بخواجه عبدالمطلب کرد و بجانب مداین بخدمت نوشیروان روانه شد باقی
داستان مجلس دوم در بیان بزرگ شدن امیر ابوالعلاء مکی و عمرو و مقبل و پسران اعراب و ایشان را بمکتب
فرستادن و گفت و شنید عمرو با ملا اما راویان اخبار و ناقلان آثار و عندلیبان گلستان فصاحت
و طوطیان شکرستان بلاغت که معرکه سخنوری لاف صاحبقرانی زده اند در رموز قصه امیر عرب که گنبد
عرش نمائی ارباب هوش است در مقابل زمرد شاه کمر مرتفع گردانیده اند اینچنین روایت کرده اند
که چون بختک نابکار قتل و غارت بسیاری در قلعه خیبر کرد پس سر علقمه را با سر نائی طفلان و خزانه
و اسباب برداشت و بخدمت نوشیروان آورد که من در خیبر هستم و چنان کرده ام و خزانه و اسباب
از جهت شما آورده ام و آن حرامزاده خزانه شما را برداشته بود که حرف عربان برهنه چند غایب
شاه گفت که اگر آنزاده این خونهای ناحق کرده نام شود که بعد از چهار ماه خواجه بحوالی مداین رسید
و شاه از آمدن او آگاه شد فرمود که امرا استقبال او کردند و او را باعزاز تمام بخدمت آوردند

وخواجه بعد از وظایف دعاگوئی مراتب گذشته را بعرض شاه رسانید و شاه شاد و خرم شد و بخندید و گفت
که خواجه دو خزانهٔ شاه را بردی و خرج عربان مکه نمودی و من بتعلقهٔ خیبر رفتم و چنین کار را کردم و خزانه از
شاه آوردم پس خواجه قرعه انداخت و تبسم نمود و گفت ای حرامزاده چه فائده خون ناحق بسیاری کرده
آن طفلیکه اصلت کشته شده است و در حیات است و بعد از آن شاه ظاهر خواهد شد که چه من کرده ام و
توجه کرده و در آنمقدمه دو هزار تومان هم برد با یکدیگر نشستند و هر تکه نوشته بمهر شاه رسانیدند و بهم دادند
و بعیش و عشرت مشغول شدند اما از اینجانب خواجه عبد المطلب تربیت ابو العلا و عمرو مقبل میکوشید
تا اینکه بهفت سالگی رسیدند و چون آتش سوزانی بودند اما عمر بسیار جلوس و ندیم و ظریف بود
و بآن سبب محبت او انجناب در دل امیر جا کرده بود که اگر یکدم او را نمیدید بیتاب میشد تا آنکه خواجه عبد المطلب
ایشانرا با چهل نفر از پسران دیگر بمکتبخانه نزد ملا مسعود نام شخصی که در همه علوم ماهر بود بتعلیم فرستاد
و ملا مذکور از احوال عمر غافل بود پس امیر و دیگران را درس میداد و چون نوبت بعمر رسید ملا با او گفت
که بگو بسم الله الرحمن الرحیم پس عمر گفت باز ملا گفت بگو الف چیزی ندارد عمر گفت من چکنم فلانش پدر خلا
فکم منهم بعد از این قبای مشکی که در بر دارم و دیگر چیزی ندارم ملا گفت اری جانم کشته من گی (?)
بتو گفتم که چیزی با او بده فائده خواندن چنین است و باز عمر جان خواب را داد و اخر ملا چوبی با او زد
و ناگفت پس ملا گفت بگو ب یکی بزیر دارد عمر گفت حضرت آخوند مگر شرم نداری مرا چگونه تشخیص اقلا (?)
کرده که این ملا بطاق را بمن میکنی مگر من معقلم که بگویم آن چیزی ندارد و این دارد باز ملا چوبی
با او زد که اری ناپاک ندیم شده آنچه من میگویم تو هم بگو عمر گفت که چنین باشد پس ملا گفت که بگو ت
دو تا بالا دارد عمر گفت آخوند تکلف برطرف مگر شما انصاف ندارید عدالت هم چیزی است چرا ظلم
میکنید چه دخل دارد که الف با آن قد و قامت هیچ چیز نداشته باشد و ب یکی بزیر و ت دو تا بالا داشته
باشد از یکی بر میدارم و بالف میدهم تا هر سه داشته باشند چرا که الف غصه نخورد و باین سبب چنین
ضعیف و زار شده است من میترسم که بمیرد و خونش در گردن شما باشد دیگر اختیار با شما است
پس ملا در غضب شد و چوبی بعمر زد که اری جانم کشته باشی مدعی شده خواجه عبد المطلب ترا فرستاده
که علم بیاموزی یا آنکه مقلدی کنی و معرکه بگیری و اطفال مردم را ضایع کنی پس من ظ اله میگویم

تا نرا بمکتب نفرستند عمر گفت بلی چون وضع من کثیف است و حرف حق میگویم و بسیار من میرنجی
چنانکه گفته اند ** ایدل خموش باش که دردانهٔ بی بها است ** در گوش خلق حرف حقیقت برابر است **
اصل سخا و همت و مردی و اعتبار ** در بند بحای و زنگی قباست ** پس اگر منهم چون دیگران که چیزی
نمی فهمند بلی بلی بگویم عقلم بتقلید نیستم و ویم اطال که منظورم تعلیم نیست مسخره و مقلدم پس ملا گفت
بیلبای بد گرفتار شوی از جان من چه میخواهی هر چیز و از نظرم گم شو عمر گفت آخوند صاحب اگر بیلبای
بد گرفتار نشده بودم مرا بنزد شما نمیفرستادند پس غضب بر ملا مستولی شد و گفت آری ناپاک من
بلبای بدم و چند چوب بر عمر زد و عمر کینهٔ ملا را بر دل گرفت و چون روز دیگر شد او را غافل کرده نعلین او را
دزدید و نزد بقال سر کوچه آورد و گفت آخوند دعا میرسانند و میگوید که این کفش را بگرو نگاه دارد
یکمن خرما بده که دیشب شاه را در خواب دیده ام و میخواهم تصدق کنم بقال گفت که در میان من و آخوند چنین
معمول بود که گرو نفرستد و چیزی بگیرد عمر گفت منهم این حرف را با آخوند گفتم در جواب گفت که مولای دوستان
معاف می باشد پس بقال کفش را گرفت و خرما بعمر داد و عمر خرما را در جای خود برد و بمکتب آمده و بخوردن
آن مشغول شد و باطفال گفت که هر کدام که درس مرا روان میکند من خرما میدهم پس غلغله در طفلان
افتاد و هر یک میگفتند که من درس ترا روان میکنیم پس ملا چو انقدر فریاد را شنید عمر دید گفت که این خرما
چیست گفت شاه را در خواب دیدم و تصدق میکنم ملا گفت که جان فرزند تصدق را بعلما میدهند و از جهت من
بیاور من ترا درس خوب روان کنم پس عمر قدری از آن خرما را با آخوند داد و گفت آخوند من از شما توقع درس
روان کردن ندارم بلکه این خرما را بعنوان رشوت بشما میدهم که دیگر کتک بر من نزنید پس ملا بخندید
و گفت جان فرزند دیگر ترا نمیزنم اما با ادب باش چنانکه گفته اند مصرع با ادب باش تا بزرگ شوی **
که بزرگی نتیجهٔ ادب است و نصیحت بسیاری بعمر کرد و بخوردن خرما مشغول شد و عمر باقی خرما را با اطفال
قسمت کرد و چون وقت نماز ظهر شد پس ملا برخواست که وضو بسازد و کفش خود را ندید پس تفحص
بسیار کرد و نیافت از اطفال پرسید که کفش من چه شد گفتند ندیدیم عمر گفت آخوند وقتیکه شما
داخل مکتب شدید کفش در پای شما بود ملا گفت آری جانم کرده پس من پا برهنه آمده بودم عمر گفت
میدانکه کفش در پای شما ندیدیم القصه ملا کس بخانه فرستاد و کفش کهنه دیگر از جهت او آوردند و چون

عصر شد اطفال را مرخص کرد و خود نیز از مکتب بیرون آمد و متوجه خانه شد و چون به محله رسید پس بقال
کفش را آورده در پیش پای او گذاشت و شروع در ابتدای او کرد ملا گفت چه هیچ میگوئی کفش
خود را نزد تو فرستادم و این کفش را نزد تو آورد و چنین گفت افوند آهی آن کهنه زد بغضب خدا
گرفتار شود پس لاعلاج قیمت خرما داد و بخانه آمد تا روز دیگر امیر و عمر و مقبل با بزرگ اعراب بمسجد آمدند
و قرار گرفتند اما الجنان محبت عمر بر آن جای کرده است که اگر یک لحظه او را نبینند هلاک میشوند و انقلاب
شعور و زیر گشته بود در این مدت ایشان خوانده اند فرا گرفته است القصه ملا از اطفال خشم آلوده داخل
مسجد شد و در را ببست و آمد بر مسند نشست پس عمر دانست که او چه اراده دارد سر را بزیر افکنده بود
و درس میخواند و متوجه او نمیشد پس ملا گفت که ای سار زاده من کفش نعلین خود را بتو دادم که نزد
بقال ببری و از جهت من خرما بگیری پس عمر منکر شد و ملا چوب را آورد و متوجه عمر شد که او را انگشت کند
عمر برجست و بدر مسجد آمد که بدر رود و در را بسته دید پس او را گرفتند و فلک بپایش گذاشتند و ملا هیجی
چهل چوب بر کف پای او زد که امیر گریان شد و ملا دست از زدن عمر برداشت و او گریه کنان آمد و بر جای
خود نشست و با خود گفت که کید یک ببینی چه بلائی بر سرت می آرم که در اینوقت شخصی نزد ملا آمد که کتابتی
بنویسد عمر اینرا غافل کرده و کفش امرد را دزدید و به بازار سوزن گر آمد و به سوزن گری داد و
در عوض سیصد چهار صد سوزن پهلو گرفت و پانصد عدد را هم دزدید و همچنان نیز برگشت بمکتب
معاودت نمود که امرد هنوز بر نخواسته بود و آمد بجای خود نشست و چون امرد کتابت او نوشت برخواست
که کفش بپوشد کفش خود را ندید لاعلاج پای برهنه بیرون آمد و برفت اما عمر بعد از عصا از مجلس
را همه بدار خود بر شتر یکی گذاشت داخل بکه میشود افسار و رنگ و زلال او را می دزدد و تحلوا نمید بردند که
محظی مرغ هم شده است بسبب آنکه عمر همه را از دزدیده است سوای مرغهای بابا حاجی را که چون همسایه است
رعایت همسایگی او نموده است القصه چون روز دیگر شد عمر با قبل براز کتیبه ملا قبل از همه شاگردان بمسجد آمد
و اندرون و بیرون مسجد را آب و جاروبی بسیار کشید و مسند افوند را انداخت و بر جای خود نشست
اما امیر و مقبل هر چند در خانه تفحص عمر را کردند که با هم بمکتب بیایند او را نیافتند پس خواجه عبدالمطلب
گفت که شما بمسجد بروید چون او پیدا شود من او را خواهم فرستاد پس ابوالعلا و اطفال بمسجد آمدند

[illegible]

و عمر را در مکتب دیدند امیر گفت دزد ما در خانه تفحص میکردیم تو اینجا بوده عمر گفت یقین
هر کس خواهد که طلب علم شود قبل از طلوع فجر می باید بمسجد بیاید که در این وقت ملا بیچاره در رسید و در
مسجد و اندرون مسجد را خوش با صفا دید پس تعجب بسیاری کرد و گفت کدام یک از شما امروز
اینکار را کرده اید عمر گفت افوند صاحب بنده کرده ام ملا گفت بارک الله تا بوده کسی ادم نشدی
عمر گفت بلی شما شفقت نموده بنشینید پس ملا آمد و از روی تکیه بر مسند قرار گرفت که یکمرتبه
دویست و پنجاه سوزن بر کف و دستهایش فرو رفت دو دست را بدیوار داد و سوزنها بر خواست
و پهلویش فرو رفت تا میگفت که بگیرید این ناپاک را که عمر از پیش بدر رفت و جانب
گلستان روانه شد و شاگردان آفوند را بر دوش کشیدند و بخانه اش آوردند پس زوجه اش
آن سوزنها را با منقاش از بدن بیرون کشید و خون بسیاری از اندام او جاری شد و در بستر خوابید
اما امیر چون بخانه آمد مقدمات را از جهت پدر خود تقریر کرد و خواجه بسیار بفکر شد هر چند تفحص عمر
گشتند او را نیافتند و امیر در مفارقت او گریه میکرد تا شب بر سر دست آمد عمر خود را به بام خانه
عبدالمطلب رسانید و کلاه جای را بر داشت و نظر کرد دید که سفره انداخته اند و طعامها را چیده اند هر چند
پدر و مادر امیر را تکلیف میکنند که جان فرزند طعام تناول کن او گریه میکند و میگوید که من
بی عمر چیزی نمیخورم تا صد هزار با ضیافت او را راضی بطعام خوردن کردند بشرط آنکه بخشی از جهت عمر جدا کنند
پس ظرفی آورده و حصه عمر را جدا نمودند که عمر از بام خانه فریاد برآورد که منکه طعام نمیخواهم
اما از برای هر کسی که جدا کرده اید کم است پس امیر صدای عمر را شنید و خرم شد و خواجه غلا
مانرا بگرفتن عمر بر بام فرستاد و هر چند گشتند او را نیافتند پس بزیر آمدند اضطراب امیر زیاد
شد تا خواجه قسم یاد کرد که اذیتی بعمر نرساند پس عمر از بام بزیر آمد و خواجه گفت ای دزد تقصیر
ملا مسعود بیچاره چه بود که چنین بلائی بر سر او آورده پس عمر گریه بسیار کرد و گفت افوند مرا
بی تقصیر هر روز کتک میزند پس خواجه دلداری بسیاری با او داد که من فردا با افوند اینقدر میگویم که
بعد از این ترا نزند روز دیگر خواجه بدیدن ملا مسعود آمد و معذرت بسیاری از او طلبید او را
بخلع کردانید و التماس عمر را کرد که دیگر او را نزند و ملا را بمسجد آورد و عمر را فرمود که برو

دست اخوند را ببوس پس عمر پیش آمد و دست ملا را ببوسید و چهار انگشتر چنان از انگشت او بیرون
آورد که مطلع نشد و در وقت درس خواندن انگشترها را در زیر مسند ملا پنهان کرد و آمد و بر جای خود
نشست و چون وقت نماز ظهر شد و ملا خواست که وضو سازد پس خاتمها را در دست خود ندید آهی کشید و بعد
تامل بسیار دانست که کار عمر است پس چوبی را ربود و گفت ای دزد توی بلیت بگذاری که یک ساعت از
صلح کردنت بگذرد و بعد از آن خیانت و بدنفسی بکنی عمر گفت خیر است آخوند صاحب آخوند گفت در حضور خواجه
خاتمهای مرا دزدیده پس عمر منکر شد و ملا اراده کتک زدن او کرد عمر گفت آخوند صاحب تو در حضور خواجه شرط کردی
که دیگر مرا کتک نزنی ملا گفت تو هم توبه نمودی که من بعد چنین حرکات را نکنی و کس فرستاد و خواجه عبدالمطلب را
آوردند و شکوه عمر را با او کرد خواجه خواست که عمر را کتک بزند پس عمر شروع در گریه کرد و قسم میخورد که انگشترهای
آخوند در نزد من نیست و خواجه قبول نکرد عمر میگفت که ای خواجه انت والله تعالی که کسی بنام نشنود چنانکه من شنیدم
هر چند قسم میخورم قبول نمیکنند پس اگر خواهید که صدق و کذب من بر شما ظاهر شود مرا و اطفال را بکاوید و خاتمهای
آخوند در نزد هر یک بیرون آید او را تنبیه کنید پس ملا قبول کرد و گو کند یاد نبود که انگشترها در نزد هر کس برآید
اگر همه خواجه بوده باشد که او را کتک میزنم و خود تا در مسجد را بستند و اول عمر را برهنه کرد و هر چند تفحص کرد
خاتمهای خود را نزد او ندید پس دیگران را نیز کاوید و نیافتند متحیر شد و عمر گفت که ای خواجه حالا بر شما معلوم شد
که آخوند همیشه برای سبب کتک میزند و امروز زحمت آنکه من چاشت خود را بمسجد آورده بودم او از من طعام طلبید
و من ندادم خود انگشترها را در جائی پنهان کرده است که بهانه بر من بگیرد و مرا کتک بزند ملا گفت ای بی باک
من مال خود را میبینم زدم عمر گفت اگر تو اینکار را نکرده ای تو بگو که تو مارا کاویده متهم ترا کاوم اگر خاتمها از نزد تو برآید
ده چوب بر کف دستت میزنم که تنبیه نشوی و افترا بکسی نه بندی اگر نزد تو بیرون نیاید تو صد چوب بر کف
پای من میزنی و تا من باشم نسبت بتو چنین بی ادبی نکنم و ملای بیچاره خبری ندارد که عمر چه کرده است پس
بناچار جمیع الشرطها با عمر کرد و خواجه عبدالمطلب را شاهد گرفتند پس عمر پیش آمد و اول دستار را از سر آخوند بر داشت
و افشان کرد و بدور انداخت و بعد از آن لباس او را یکیک از برش بیرون آورد و ملاحظه کرد و خواجه
دشنام باو میداد که ای بی ادب چگونه نشد تا آنکه عمر مسند ملا را برچید و خاتمها را بیرون آورد پس ملا
خجل شد و عمر چوبی را بدست گرفت و گفت بسم الله فلک را بیاور بدین پس ملا بفکر فرو رفت و خواجه گفت

که اخوند صاحب

که اخوند صاحب حق با عمر بوده است و آنچه درباره تو میگفت است راست بوده است چه بدریای فکر و تامل غوطه ور شده و خود هم
قسم خورده و شرط کرده و ده چوب را باید بخوری تا تنبیه شوی و من بعد چنین حرکتی نکنی پس ملا سکوت اختیار نمود و تعجب میکرد
عمر فرمود که فلک را بر دست او گذاشتند و یکچوب بر کف دست او زد که چون مار بر خود پیچید و تاب نیاورد و شروع در فریاد کرد
و خواجه عجز میکرد و عمر گفت که حضرت آخوند حالا دانستی که چوب چه لذت دارد و تقصیر من بیچاره چیست که هر روز چوب
بر من میزنی و تو یکچوب خورده نزدیک است که هلاک شوی پس منکه هر روز از تو چوب میخورم بدان که چه حال دارم پس خواجه
شروع بالتماس ملا کرد و عمر میگفت که خود قسم خورده است تا ده چوب نزنم دست از و بر نمیدارم تا خواجه بالتماس بسیار
قرار کرد که نه چوب دیگر را عمر آهسته بزند پس عمر چنان کرد و خواجه دلداری بسیار بملا داد و گفت تقصیر خودت بود که
با وجود آن کاریکه کرده بودی و قسم هم خوردی و چنان شرطی کردی و از مسجد بیرون آمد پس عمر گفت که آخوند صاحب
چون بودم ملا گفت چون عمر آنچه کرده بود از جهت او بیطلب کرد ملا کتک بسیاری بر او زد عمر گریان شد پس ملا دست از دین
او بر داشت و افعال عمر بخاطر او که میرسید خنده بسیاری میکرد اما عمر کینه او را بر لوح سینه خود نقش بست تا روز
پنجشنبه شد و شخصی قاب طعامی از جهت ملا آورد از قضا در آن روز صایم بود و متوجه اطفال شد و گفت یک نفر
برخیزد و این قاب را بخانه من ببرد و عمر برخواست و گفت بنده میبرم ملا گفت که مبادا سرپوش را از بالای قاب
برداری که چیزی در میان قاب است که می پرد عمر گفت منت میدارم و قاب را بر سر گرفت و از مسجد بیرون آمد
و خود را بگوشه رسانید و طعام را بر زمین نهاد تا اشتها داشت خورد و باقی را بفقرا و مستحقین داد و سرپوش را
بر بالای قاب گذاشته و در میان پیش انداز پیچید و بخانه ملا داد و گفت که آخوند میگوید که مبادا سرپوش را
بگشائید که می پرد و امشب طعام هم مپزید زن قبول کرد و آن قاب را در بالای طاقچه نهاد تا وقتیکه ملا بخانه آمد و بعد
از ادای نماز مغرب و عشا باشتهای تمام بر سر آن آمد و قرار گرفت و فرمود که قاب را آورد زن ذوق و شوق تمام سرپوش را
برداشت چیزی در قاب ندید در قهر شد و دشنام بزن میداد که آری جلب طعام مرا زهرمار کرده و قاب خالی را از جهت من
آورده زن قسم یاد کرد که چون شما فرموده بودید که سرپوش را نگشایم ما هم نگشوده ایم تا حال که از نزد شما آورده اند
پس ملا دشنام بسیاری بعمر داد و گفت باری آنچه پخته بیاور که گرسنه ام زن گفت که عمر آمد و گفت که آخوند میگوید
طعام مپزید منهم نپخته ام پس زن و شوهر نزاع بسیاری با هم کردند و ملا زن را کتک زد و سرش را در هم شکست و از قهر
آن شب گرسنه خوابید تا روز دیگر شد امیر و عمر و اطفال بمکتب آمدند و قرار گرفتند پس آخوند گرسنه و عاصی و خجل بمکتب شد

واو با نسبت و چوب را بدست گرفت و گفت که ای پسر امیه دیروز طعام را چه کردی عمر سری را بزیر انداخت و
جواب نداد ملا گفت که آری بابا که ترا میگویم عمر گفت آخوند صاحب چون تجاوز از امر شما کرده ام مقصرم حالا
نمیکنم ملا گفت آری جانم گر شده تو خجالت و انفعالی نمی که چنین میگوئی عمر گفت چون نبالنم منفعل
از صورت کردار خویش با همه زشتی و صد اینقدر دارم و آده اند چون شما فرموده بودید که سر خضاب را
نگشائید ببرد من با خود گفتم که آیا در خضاب چه باشد پس سرش را گشودم که ببینم که چه جهت است یکمرتبه مرغی را
دیدم که بیرون آمد و پرید هر چند سعی کردم که او را بگیرم میسر نشد و بدر رفت ملا گفت آری بابا بست
بیدار شد تنخند میکنی و چوب بسیاری باو زد پس ابو العلا گریان شد ملا دست از زدن عمر برداشت که بعد از
چند روز ملا اراده حمام کرد و گفت یکنفر برود بخانه من و رخت مرا با قدری رنگ و حنا بگیرد و بر سر حمام
بیرید پس عمر مرخص شد و بخانه ملا آمد و آنها را گرفت و قدری زرنیخ داخل رنگ کرد و آورده بحمامی
سپرد و بمسجد آمد و گفت خدمت کردیم پس ملا بحمام آمد و رنگ را بست و کیسه کشید و رنگ را شست
دید که موی ابرو و ریش و سبیل او ریخت پس آه از نهادش برآمد و دشنام بعمر میداد و چون از حمام
بیرون آمد او را گرفتند و کتک بسیاری زدند که آری کیمیائی تو آتشک داشته ای چرا داخل حمام شدی و او را
از حمام با زیر جامه تنها بیرون کردند ملا با آن هیئت بدر خانه خواجه عبد المطلب آمد و شکوه عمر را باو کرد پس
خواجه ابن را کتک زد و ملا را خلعت داد و بمکتب فرستاد چون روز دیگر وقت ظهر شد همه اطفال بجهت
چاشت خوردن از مسجد بخانهای خود رفتند عمر نرفت که من چیزی خورده ام و تنها در مکتب ماند و چون
فصل تابستان بود ملا یکتا پیراهن و سر برهنه با نصورت تو تعجب به میل خواب کرد و بعمر گفت که درس را
آهسته بخوان تا من یکلحظه بخوابم پس عمر بر عکس آن کرد و ملا بر خواست و چند چوبی براو زد تا قوا خوش
شد و چون ملا را خواب در ربود و عمر بر خواست و مرکب نیج و گل بسیاری برداشت و صورت ملا را سفید
و سیاه کرد و با واز بلند در خواندن مصحف حضرت ابراهیم علیه السلام مشغول شد پس ملا سراسیمه از خواب
برجست و چوب را ربود که عمر را کتک بزند که عمر سر و پا برهنه از مکتب دوید و گریزان شد و ملا نیز سر و
پای برهنه با آن هیئات و چوب بدست گرفته بود و از عقب او نهاده بود و عمر فریاد میکرد که
ای مسلمان بفریاد من برسید که ملا دیوانه شده است و میخواهد بکشد پس مردم ملا را با آن صورت دیدند

دور او را گرفتند و چوب بسیاری براو زدند و او را گرفتند و دستش را بستند و بدار الشفا آوردند
و چوب و گل براو میزدند که عاقل شو و او هر چند تضرع و زاری میکرد که من بر دعا قائلم قبول نمیکردند تا او را
در قید زنجیر کشیدند اما عمر بجانب خانه روانه شد و در راه امیر و اطفال را دید که بمسجد میروید گفت که برو ید
که آخوند دیوانه شده است و او را بدار الشفا بردند پس پسران برگشتند و عمر با امیر و مقبل بخانه آمدند
و عمر سرگذشته را از جهت خواجه عبد المطلب بیان کرد و خواجه بسیار دلگیر شد و روز دیگر بدیدن
ملا بدار الشفا آمد و ملا را با آن هیئت در قید زنجیر دید پس تاسف بسیاری خورد که ملا شروع و داد
و فریاد کرد که تقصیر من چیست که مرا باین بلیه مبتلا نموده اید و توبه کردم که معلمی نکنم و خواجه دلداری
باو میداد که مهلت و چنین مرضی بشما عارض شده است چند روزی در اینمکان باشید تا آزارتان
رفع شود ملا گفت من عاقلم پسر امیه مرا دیوانه کرده است و آنچه واقع شده بود از جهت خواجه تقریر کرد
پس خواجه معذرت بسیاری از او طلبید و او را از بند نجات داد و بخانه آورد و خلعت داد و کتک
بسیاری هم بعمر زد روز دیگر باز ملا را بمکتب خانه آورد و بعد از چند روز ملا بسبب کینه که از عمر داشت
اطفال را مرخص ساخت و عمر را در مسجد نگاه داشت و گفت درست روان نیست زود باش درس را
روان کن و گرنه یک ناخن در بابت نمیگذارم پس عمر تا یک ساعت سر بزیر انداخته بود و درس
میخواند آخر به تنگ آمد ناگاه ملا دستار خود را در بر جائی خود گذاشت و از جهت مهمی از مسجد بیرون
رفت قضا را قرقره در سقف مسجد نصب نموده بودند و ریسمانی بر آن بسته بودند که ده ذرع از زمین دور
بود پس عمر دستار ملا را برداشت و معلق کشید و سر آن ریسمان را گرفت و بالا بر آمد و دستار را بر قرقره
قایم کرد و بزیر آمد و بجائی خود نشست که ملا آمد و دستار خود را ندید پس از عمر احوال دستار پرسید و عمر
باو نشان داد و ملا دستار را در بالای قرقره مسجد دید گفت که اینکار را که کرده است عمر گفت اجنیان
کرده اند ملا گفت آری جانم گر شده دیوانه شده چگونه بتو ظاهر شد که اجنان کرده اند عمر گفت از انجهت
که من نشسته بودم و درس میخواندم که صدائی شنیدم که جمعی میگفتند که عمر و بکر بیچاره بخت
و ملا مسعود بغیر حق میزنند او را کتک میزنند پس ما هم دستار او را بر میداریم و بالای قرقره میگذاریم
تا بداند که اگر من بعد عمر را آزار کند ما هم او را آزار میکنیم پس یکمرتبه دیدم که دستار خود از زمین

بلند شد و بالای فواره ایستاد ای آخوند مباد اگر دیگر کتک بر من بزنی که جنیان با من دوست شده اند
و ترا هلاک کنند ملا در غضب شد و چند چوب بر عمر زد و گفت هر چه از دست جنیان بر آید بمن تقصیر نکنند
پس عمر فریاد بر آورد که ای محبان شنیدید که آخوند بشما چه گفت پس انتقام مرا از او بکشید پس ملا تند بر
و رفت نردبانی آورد و گذاشت و چون بالا آمد و ریسمان را گرفت پس عمر بر جست و نردبان را از زیر پای
ملا کشید و بر یکطرف انداخت و ملا از واهمه انکه مبادا بیفتد هر دو دست ریسمان را گرفت و چون قندیل
آویزان شد پس عمر گفت که آخوند بهوی دیگر نشنیدی جنیان چنان حرفها میگوئی توبه کن که دیگر مرا نزنی تا
خلاص شوی پس ملا شروع در فریاد کرد و دو دست را باز کرد که از قضا ریسمان گسیخت و ملا افتاد و سرش
در هم شکست و عمر از بیت بدر رفت و ملا با سر و صورت خون آلوده بنزد خواجه عبد المطلب آمد و شکوه عمر را
باو کرد پس خواجه عمر را طلبید و گفت که چرا آخوند را چنین کردی گفت که من نکرده ام جنیان را دشنام
داد ایشان چنین کردند پس خواجه دشنام بسیاری بعمر داد و جراحی را طلبید تا بمعالجه ملا مشغول شد
و بعد از سه روز که زخم ملا چاق شد خواجه ملا را خلعتی داد و ملا باز بمسجد آمد تا روز چهارم شد و ملا
تقصیری بر عمر لازم آورد و او را کتک زد پس کینهٔ ملا را در دل گرفت و روز دیگر عمر قدری از مغزی کی
بنگ داشت از بازاری خریداری کرد و وقت ظهری که طفلان بجهت چاشت رفته بودند آورده بملا داد
که معجون مادة الطبوات است و خاصیت آن اینست که طمع را چاق میکند و اشتهای آورد خواجه جهت
شما فرستاده است که بخورید پس چون ملا آن معجون را خورد لحظه نشد آتش در جانش افتاد و شروع در خاریدن
بدن خود کرد عمر گفت آخوند حصبه گرم در بدنت افتاده است که اینقدر در دست با تیزی ملا گفت
که جانم گرم شوی اینچه بود که بخورد من دادی که تمام اعضای من میخارد عمر گفت که آخوند اگر خواهید که خارش
بدن شما بر طرف شود داخل با آب سرد گردید گفت بارک الله که موافق حکمت حرف زدی در مسجد
آب است برهنه شد و بحوض مسجد در آمد که عمر چوب کتک زنی را بر داشت و بجان ملا افتاد و گفت
حالا کجاست میخارد عمر چوب بر بدن برهنه ملا میزد و از ترس سر فرو از آب نمیتواند بیرون
آید فریاد میکند آخر دید که کشته میشود سر بزیر آب فرو برد و چون سر بر آورد عمر چوبی از دست
بر سر او زد که سرش در هم شکست باز او همه چوب سر بزیر آب کرد و نزدیک شد که نفس او قطع

شود

شود سر او را آورد باز عمر چوب زد بر سرش القصه نزدیک بآن شد که ملا در حوض میرد و عمر در را گشود
و بدر رفت که در این وقت شاگردان در رسیدند و ملا نیم کشته را از آب بیرون آوردند و لباس در بر او کردند
پس ملا نزد خواجه آمد و گفت بصدقه سرت که فکری در بارهٔ من بکن که پسر سیه مرا هلاک میکند و مقدمه را بیان
کرد پس خواجه عمر و ملا را با هم صلح داد و شرط در میان ایشان چنین شد که بعد از این هم ملا عمر را کتک نزند و عمر
با خوبی ادای بکند القصه چون سن شریف ابو العلا به سال رسیده بهر روز یکه از ملا رخص میشدند
با پسران عرب بمیدان میرفتند و لحظه تفنن میکردند و بخانه معاودت مینمودند تا روزی بطریق و عادت
بعنوان سیر میدان آمدند و معرکه دیدند که مردم بدور آن معرکه جمعیت کرده اند پس احوال پرسیدند گفتند
که خواهرزادهٔ منظر شاه یمنی که او را سعد تیغباز نام است از یمن باین شهر آمده است که تیغبازی بکند
و منشور نامه بگیرد پس عمر با امیر گفت که عرب بیا برویم و سیر تیغبازی را بکنیم پس امیر قبول نمود با پسران
عرب آمدند و در یکجانب معرکه ایستادند و جوان بلند بالائی را دیدند که تیغ و سپر در دست دارد و تیغبازی
میکند اما چون سعد امیر را دید که لباس فاخره پوشیده است و دستار زری بر سر گذاشته است و دو علاقه
انداخته است و در کنار معرکه ایستاده است و چهرهٔ او چون افتاب تابان میدرخشد و جمعی از پسران
ماه طلعت بدور وی صف زده و او را احاطه نموده اند پس از یکی احوال پرسید که این پسر کیست با او گفت که
پرورده انوشیروان است و امیر ابو العلا و مکی نام دارد و چون سعد این سخن را شنید پس منشور نامه خود را
آورد و بدست امیر داد که مهر کند عمر گفت عرب مهر کنی چرا که نمیشود که این نوشته بنظر نوشیروان برسد
نخواند گفت که اینچگونه پرورده است که من دارم که منشور بیک تیغبازی داده است امیر گفت پس حکیم عمر گفت
با او تیغبازی بکن و منشورش را مهر کن امیر گفت که دوز و مسکه هرگز تیغبازی نکرده ام و نمیدانم که چگونه
با او تیغبازی بکنم عمر گفت که سهل کاری نیست دلیرانه پا پیش باید گذاشت و زد و خورد باید کرد و سخنان
چند با امیر گفت که او را بر سر غیرت آورد که در آن وقت هم سعد شروع در صلا زدن کرد که کجاست رستم
دستان و سام نریمان که بضرب تیغ ایشان را قلم کنم پس از آن سخنان غضب بر امیر مستولی شد و دامن
بر کمر زد و تیغ و سپر در بر بود و اینچنان نهیب بر سعد داد که بند از بند او بلرزید که ای خیره سر از اموات هم
نخواهی بود باش من با تو تیغبازی میکنم سعد گفت که ای جوان هنوز طفلی تو تیغبازی را چه میدانی

و بُرِش شمشیر با جادو دیده ٭ بوی شیر از لب همچون شکرت می آید ٭ گر چه خون میچکد از شیوهٔ چشم سیهت ٭ عمر گفت
که پهلوان بیهوده مگو اگر جوهری داری ظاهر کن سعد گفت که می ترسم در دست من کشته شود و من خونی از تو شوم
بکشم پس امیر نوشته باو داد که اگر من در دست سعد تیغباز کشته شوم کسی دعوی خون مرا با او نکند که من برضای
خود بلا و تیغبازی کرده ام القصه عمر سلام و صلوات فرستاد و امیر با سعد به تیغبازی مشغول شد ٭
چو بردند هر دو بشمشیر دست ٭ شدند آندم از بادهٔ کینه مست ٭ سپرها بسر در کشیدند زود ٭ خروش اندر آمد بچرخ
کبود ٭ با بر بلا برق تابنده شد ٭ بدست یلان تیغ رخشنده شد ٭ ربودند از هم کنار سپر ٭ گرفتند از زیر دندان
جگر ٭ و چون چند حمله در میان ایشان رد و بدل شد پس عمر گفت عرب کرد همت بکردم و دست پیش زوال انداز
و جاهت رای نازم و به بینم که چکاره ای پس از سخن ان عمر غیرت ورزید و باز با هیش گذاشتند و تیغ را بر کمر
سعد حواله کرد و سعد سپر بر دم شمشیر او داد که امیر دست را بلند کرد و تیغ بر سر کتف او نواخت که برق شمشیر بیکل وار
از زیر بغل او بکرش ظاهر گردید پس ملازمان سعد حمله کردند امیر گفت ای دزد الحال چکنیم گفت تو هم این نعش را بیکجا
و پسران عرب چند نفری از این نعل نیز کشتند و باقی از ایشان نعش سعد را برداشتند و نزد خواجه عبد المطلب
روانه شدند و امیر گفت که ای دزد من تنها که تو اینکار را کرده ام و الحال فکری بکن عمر گفت که شما با من باشید
و این نعل بر داشت و متوجه کوه ابو قبیس شدند اما ملازمان سعد نعش او را نزد خواجه عبد المطلب آوردند و گفتند
پسر خواهرزادهٔ منذر شاه سعید تیغباز را کشته است خواجه گفت من چکنم او دست پروردهٔ پادشاه است
بروید و بانوشیروان عرض کنید پس ایشان تشدد و غوغا میکردند تا خواجه زر و خلعت بایشان داد و روانه
کرد و بر ضد تفحص امیر و یاران کردند ایشان را نیافتند اما عمر و ابو العلا پسران عرب را بکوه ابو قبیس آورد امیر طرفه
کوه رفیع دید ٭ چه کوهی راه بر خورشید بسته ٭ ملک در سایهٔ قدرش نشسته ٭ فلک با رفعتش دستی ندارد
مگر کستی بزیر پا گذارد ٭ ز رفعت گوی از افلاک برده ٭ جبل در چشمه سارش آب خورده ٭ پس امیر
با رفقا بکوه بر آمدند و قرار گرفتند امیر گفت ای کمینه دزد این بلا را بر سر ما آوردی حالا ما گرسنه ایم اطعمه
از جهت ما تحصیل کن عمر گفت صبر کنید که خدا کریم است پس چون شب سر در دست در آمد عمر گفت که حضرات
رفتم که جهت شما طعامی بیاورم و از کوه بزیر آمد و داخل مکه معظمه شد و بطلب اطعمه بهر سو میگشت و چیزی
نمی یافت تا بخاطرش رسید که مرغهای حاجی همسایه است نزدیک است پس بخانهٔ او آمد

دگر بیابر

دگر بیابانی نبود او کرد که من یک بیچاره ام و عرب زاده سعد تیغباز را کشته است و بدر رفته است
و من از او گریخته ام پناه بتو آورده ام بصدقهٔ سرت که امشب جائی بمن بده که بخوابم پس ماماحاجی دلداری بسیاری
داد و او را در بستر خوابانید و با خود گفت که بروم و امیه را از احوال عمر آگاه کنم که امروز جستجوی بسیاری
در باب او کرده او را نیافته است و مضطرب است پس آهسته در خانه را گشود و متوجه خانه امیه شد پس عمر
نیز برخواست و تمام مرغهای او را با نان و آنچه بود در جوالی کرد و بخاطرش رسید که آتش در کوه بهم نرسد خود چقماق
او را نیز برداشت و از خانه او بیرون آمد و در راه پیمه بسیاری بهم بر چید و متوجه کوه شد اما چون ماماحاجی امیه را
بخانهٔ خود آورد که عمر را باو بدهد عمر را ندید و خانهٔ خود را خالی دید پس بفکر مرغهای خود افتاد چون بمکان مرغها
آمد انها را هم ندید شروع در شیون کرد و دشنام بعمر میداد پس امیه از خجالت از پیش او رفت اما عمر قدم
بر کوه نهاد و اسباب را در نزد امیر و یاران گذاشت و امیر گفت که دزد اینها را در این شب از کجا بهم رسانیده
عمر گفت که ترا چکار است و آتشی بر افروخت و مرغها را کشت و کباب کرد و بر داشت و بقلهٔ کوه که جای
رفت که در آنجا امیر و یاران نمی توانستند رفت و قرار گرفت و بخوردن انها مشغول شد پس امیر گفت که
ای دزد ما گرسنه ایم حصه ما را هم بده عمر گفت همچنان که من رفتم و از جهت خود آوردم شما هم بروید
و از برای خود بیاورید یا مرغی به پنج تومان از من خریداری کنید پس امیر زری باو قبول نمود که
بعد عمر از قلهٔ کوه بزیر آمد و گفت عرب خواجه بوزرجمهر فرموده است که تو صاحبقرانی و ربع مسکون را
مسخر میکنی حالا با من اقرار بکن که در هر جا که اراده کنی خدائی نمائی و احضار من ممکن بوده باشد
تا من حاضر باشم که خدا نشوی و هر اکه خدا کنی امیر گفت که چنین باشد عمر و گفت که الحال بر ضمیر در
بالای این سنگ بنشین پس امیر بر آن سنگ قرار گرفت و عمر گفت یا امیر این تخته سنگ بمنزله
تخت است پس اول کسیکه ترا بپادشاهی قبول دارد منم و با من اقرار بکن که محرم راز تو و شاطر
تو باشم و کل اختیار تو در دست من باشد امیر گفت دزد اینها چیست که میگوئی من کجا و پادشاهی از کجا
عمر گفت زر یکه بقیمتش نمیدهی قبول کن و کاری مدار پس امیر آنچه عمر گفته بود قبول نمود عمر پابوس
کرد و مقبل نیز قلراق سکری و اصاو حسکری را استدعا نمود پسران عرب هم هر کدام منصبی
استدعا کردند و امیر ان مناصب را بایشان شفقت فرمود و همه پابوس امیر کردند پس مرغهای خود را

نشیلان کشید و همه مبارکباد میگفتند و آنشب در کوه بسر بردند تا صبح طالع شد و خواجه عبدالمطلب بیرون
آمد و وضو بگیرد پس چشم او بر کوه افتاد سیاهی چند دید گفت برب کعبه قسم که فرزندم و پسران عرب خواهند
پس بعد از ادای نماز صبح بر مرکب سوار شد و چون بپای کوه رسید عمر نعره از جگر بر کشید که ای خواجه مگر
که ما یاغی شده ایم و با شما قلعه داری میکنیم عبدالمطلب گفت که ای دزد بغفلت حالا گرفتار شوی که تو باعث
این مفسده باشی و با امیر گفت که جان فرزند تو سخن این جا مرشنده عمل مکن و از کوه بزیر بیا عمر گفت
ای خواجه با امیر چه حرف میزنی اختیار ایشان با من است و سخن همان است که گفته ام خواجه گفت که ای دزد
مطلب تو چیست عمر گفت مطلب اینست که فرزند تو صاحبقران است وی باید که ورزش سپاهیگری بکند
که مستعد شود و علاج دشمنان انوشیروان بکند پس اگر اقرار میکنی که دیگر ما را بملا نفرستی از کوه بزیر آییم
و اگر نه کوه قلعه ماست بر گرد و گرنه بضرب سنگ ترا بر میگردانیم القصه بعد از مکالمه بسیار خواجه قسم یاد کرد که
من بعد ایشان را بمکتب نفرستد و اذیتی بعمر نرساند تا ایشان از کوه بزیر آمدند و خواجه ایشان را بخانه
آورد و محبت بسیار کرد و پس هر روز امیر و پسران عرب پیاده از شهر بیرون می آمدند و ورزش سپاهیگری
میکردند تا یکماه که در گذشت پس روزی از شهر بر آمدند و قافله دیدند که در بیرون شهر فرود آمده اند پس عمر
بعزم خبر گیری روانه شد و چون بدر خیمه قافله بلخی رسید مرکبی را دید که در آن خیمه بسته اند که عقل از سر عمر
بدر رفت پس احوال او را پرسید گفتند از خواجه داود قافله بلخی است و او را بمبلغ نصف تومان خریده
است که ببغداد بدائن و پیشکش انوشیروان کند و این نکاور را رخش مغربی نام است پس عمر بخدمت امیر
مراجعت نمود و تعریف بسیاری از آن مرکب باو کرد و امیر با پسران عرب بدر خیمه قافله بلخی آمدند
و امیر طرفه توانا هر یکی را بنظر در آورد که چشم بیننده روزگار چنان نکاوری ندیده بود ؛؛ تبارک الله
از آن نقره خنگ زرین نعل ؛؛ که پیکرش بود از سیم و زیورش از زر ؛؛ چو وهم تیز تک و چون خیال
تند عنان ؛؛ چو ابر تندرو و چون نسیم خوش سیر ؛؛ بتن چو صفحه سیم و بدست و پا چو قلم ؛؛ بدم چو دوشیزه
بروی نسیم و قرص قمر ؛؛ گران رکاب چو حلم و سبک عنان چو غضب ؛؛ فراخ کام چو عمر و حجتی چو
ظفر ؛؛ بود بگردن و پشت و سرین و دور کمر ؛؛ بلند و کوته و باریک فربه و لاغر ؛؛ پس امیر حیران آن مرکب
شده بود که خواجه داود را چشم بجمعی از پسران عرب افتاد که در خیمه او ایستاده اند و سیر مرکب بالها میکنند

ودر میان ایشان

ودر میان ایشان امیر را در نهایت فر و شکوه بنظر در آورد پس از خیمه بیرون آمد و ایشان را بمبالغه
بسیار بخیمه خود داخل کرد و از جهت ایشان شربت کشید و محبت بسیار با امیر کرد پس عمر گفت
که ای خواجه این جوان دست پرورده انوشیروان امیر ابوالعلاء مکی است و در بندگت پیاده است
و شنیده ایم که شما این مرکب را از جهت بشاه ی برید اولی و انسب آنست که این مرکب را بما بخشید و ما
قبض بشما میدهیم که شما بخانید عوض کنید پس اگر بشاه مرکب را بانعام پرورده خود مقرر دارد بهتر
و خوب بود و الا قیمت او را از مواجب همه ساله او کم کنند پس خواجه داود قبول کرد و قبض از امیر گرفت
و مرکب را تسلیم او کرد پس صاحبقران آن مرکب را بخانه آورد و پسران عرب نیز هر کدام مرکبی بهم رسانیدند
و امیر هر روز با پسران اعراب بر مرکبان سواری شدند و در دشت مجنون و طایف و حجاز بشکار
میکردند تا یکماه در گذشت در فنون سپاهیگری مکمل شدند اما در شجاعت و حسن جمال قرینه خود نداشت
و چهره او چون آفتاب تابان میدرخشید و گیسوهای تلیلی از قفای او فرو ریخته بود و طرفه شان و شوکت
بهم رسانیده بود پس روزی از روزها امیر با رفقا بشکار مشغول بودند که ناگاه آهوئی بنظر امیر در آمد
پس عمر گفت عرب من و تو با هم در گرفتن این غزال گروی ببندیم که اگر من در دویدن او را بگیرم
تو صد تومان بمن بدهی و اگر تو سوار او را بگیری من صد تومان بتو بدهم و هر دو سر در عقب آن آهو دویدند
چون یک فرسخ راه طی کردند هر دو بر رودخانه آبی رسیدند پس عمر از آن رودخانه جستی کرد و بدر رفت
و امیر چون یکبار رود رسید پس مهمیز بر مرکب زد و مرکب جستن کرد و خود را از آن طرف رودخانه گرفت اما
کمرش در هم شکست پس امیر خود را بر زمین گرفت امیر بسیار غمناک شد بجهت آنکه صد تومان بعمر
باخته است و مرکب را هم کمر شکسته است که صدائی از عقب سر خود شنید چون نظر کرد مرد پیر نورانی را
دید که بر مرکب سیاهی که چهار دست و پا و پیشانی او سفید بود سوار است که امیر را بخدمت چنین
مرکبی ندیده بود ؛؛ ز سر تا پا همه شیرین و مرغوب ؛؛ سکون و جنبشش چون طبع مطلوب ؛؛ کند گر تشنه
نشینم این تمنا ؛؛ که اندر خانه زینش کند جا ؛؛ ز موش گربه بندی تا رسد هر چنگ ؛؛ صدا بشنود میرود
فرسنگ فرسنگ ؛؛ شمش سخطش ز قید نعل بسته ؛؛ بنا شد کاسهائی بند بسته ؛؛ همه اعضاش از
هم سخت اندیشی ؛؛ کفل داغ است از پی بلندی خویش ؛؛ اما الشهر یار را اسلحه پوشیده بود

کرچشم از شعاع آن خیره شد پس با امیر گفت که فرزند خلیل از جهت کشته شدن مرکب خود غمگین مباش
که این مرکبیکه من براو سوارم مرکب سیه قیطاس اسحق پیغمبر است و این سلاحیکه در بر دارم از انبیاست
کرایشان اینها همه را بعنوان امانت بمن سپرده بودند که امروز من هم بتو بسپارم پس از مرکب
پیاده شد و امیر را برهنه کرد و اسلحه را از بر خود بیرون آورد و اول هفت پیراهن حریر بر امیر
پوشانید و در بالای اینها پیراهن حضرت یوسف علیه السلام را در بر او کرد و هفت بیکل حضرت
اسماعیل علیه السلام بر گردن او حمایل کرد و بعد از آن جوشن حضرت یوشع و زره حضرت داود
صلوات الله علیهما را در بر او پوشانید و خود هود نبی علیه السلام بر سر او نهاد و قلچاق و موزه
حضرت صالح علیه السلام را بر دست و پای او کرد و ترکش و قربان کرد و کمان و سان قربان بود
یکی سفید پوش و دیگری سیاه پوش که از اسحاق نبی علیه السلام بود بر کمرش بست و دو دست
مبارک خود را بر پای او بکشید و سه مرتبه او را بر در دست خود علم کردانید و بر زمین گذاشت
و گفت که خاطر جمعدار که در هیچ مجلس بر تو زیادتی نخواهد کرد و نیزه بدست او داد و خود نیز نیزه بدست گرفت
و با او نیزه وری کرد و دوازده طعن نیزه رد و بدل نمود و نیزه وری را با او تعلیم داد و سه تیر از ترکش
بیرون آورد و کمان را بدست گرفت و آن سه تیر را متعاقب هم بر هوا انداخت و چون بر زمین
آمد پیکان بر پیکان تیرها متصل شده بود القصه چون سپاهگری را با امیر فرا داد و گفت منم خواجه
خضر علیه السلام و از نظر صاحبقران غایب شد پس امیر با خاطر شاد بر سیه قیطاس حضرت اسحاق نبی علیه السلام
سوار شد و او را جولان در آورد که آنچنان تند و تیز بود که ما فوق آن متصور نبود ※ بر انم بران اسب اکنده ران
که فربه شد از وصف او داستان ※ هوا را عقاب زمین را غزال ※ نهنگ بحار و پلنگ جبال ※ سبق برده
از آهوان در شتاب ※ بکری چو آتش بتری چو آب ※ در این وقت عمر از برابر نمودار شد و آن سو رفته
او را چون امیر ابو العلا را با آن لباس و مرکب بدید و گفت بارک الله عمر تو صاحب اقبال و میمنه بوده و ما بنده اشته
ایم امیر گفت که دزد چه عمر گفت که کدام بیچاره را برهنه کرده و اسباب او را صاحب شده امیر گفت بس کن
ای دزد اینها میراث انبیاست که خواجه خضر علیه السلام از جهت من آورده است و مراتب را از جهت
عمر تقریر کرد او نیز شاد و خرم شد و گفت عرب با این مرکب هم خواندی مینمایم و تو هم دوان همگر بشته

امیر قبول نمود

امیر قبول نمود و عمر در دوندگی و صاحبقران در مرکب تاختن مشغول شدند که ناگاه دست مرکب بپشت
پای عمر آمد و پای عمر مجروح شد پس پا را بالا کشید و فرو نشست و مرکب از پیش بدر رفت و عمر گریه آغاز
نمود چرا که صد تومان باخته است و پایش نیز مجروح شده است که مقارن آن حال صدائی بسمع او رسید چون
بعقب نگاه کرد مرد پیری را با عصای سبز و ردای سبز بنظر در آورد که نور از جبین او ساطع بود که
بنزدیک او آمد و او را دلداری بسیار داد و گفت ای خواجه عمر شاد و خرم باش که امانتی بمن سپرده اند که
بتو بسپارم و از زیر بغل خود پاپوشی بیرون آورد و بعمر داد که عمر در پای آن پاپوش یک نعل با پیچ
میخ چوبین دید پس تعجب بسیاری کرد و حضرت خضر علیه السلام آن پاپوش را در پای عمر کرد و گفت با جان
این پاپوش را هم ولیست پس چون یک میخ او بیفتد بدان که از عمر تو گذشته باشد و چون یک نعل با پیچ
میخ بیفتد نصف عمرت گذشته است و چون تمام بیفتد عمرت باخر رسیده است و داعی حق را لبیک
اجابت خواهد گفت پس عمر از استماع این سخنان شروع در گریه و زاری کرد و گفت من چنین
امانتی را نمیخواهم و امیر بصاحبقرانی سپرده بس آن شهریار تبسمی کرد و گفت اینها را که گفتم در وقتی
واقع خواهد شد دستی بر پای عمر کشید و شانو های او را مالشی داد و لفظ هزار فرسخی گفت و بعد
از آن فرمود که من همان شهریارم که ابو العلا را نظر کردم و امانت پیغمبران را با او سپردم و از نظر
غایب شد پس عمر از واهمه پا را حرکت نمیداد و گریه میکرد که در این وقت امیر در رسید و عمر را گریان
دید که دم بدم پای خود را بر زمین میگذاشت و نگاه میکرد پس امیر گفت دزد دیوانه شده عمر گفت کم گوی
بحل کن امیر گفت که چون عمر گفت از آن جهت که مرد پیری بنزد من آمد و این پاپوش را در پای من کرد
و چنین و چنین گفت هر چند نظر میکنم این نعلهای چوبین طلا خواهد شد و چنین خواهم مرد امیر گفت بیا و
بخدا پا را قایم بر زمین بزن عمر گفت بارک الله تو هم بمردن من راضی هستی امیر گفت خاطر جمعدار که او
نمیشکند پس عمر اول پا را آهسته بر زمین زد دید که نعلها علی حاله بیفتاد و تمام شده و مرتبه دوم قایم بر زمین
زد چون دید که این مرتبه هم نشکست پس دلیر شد و در مرتبه سوم برد و پا را از قدرت بر زمین زد و نگاه کرد دید
که نعلها بحال خود است پس شاد و خندان و رقص کنان بجلو امیر افتاد و روانه شدند که از برابر گردی از
عرب نمودار شد امیر را با آن وضع دیدند پس اول پرسیدند امیر مقدمه را بیان کرد همگی شاد و خرم شدند

و مبارکباد گفتند و بشهر داخل شدند و بعد از چند روز باز بعزم شکار از شهر بیرون آمدند پس جمعی را دیدند که رو و پا برهنه و سرهائی بریده بر سینه ایشان انداخته اند و فریاد کنان میروند از ایشان سبب اینحال پرسید گفتند که ما تجار عرب آمدیم و بطایف میرفتیم ناگاه راه را غلط کردیم و از قلعه تنگ رو داخل میرفتیم و در آن قلعه پهلوانیست که او را اول عادیان و پور شدادیان افتاب هفت حی عرب عمر معدیکرب نام است و شانزده برادر و سی هزار نفر در فرمان او می باشند و طبل یاغیگری با انوشیروان زده است چون از آمدن ما آگاه شد با سپاه خود از قلعه بیرون آمد و بسیاری از رفیقان ما را بقتل رسانید و سرهائی ایشان را بر گردن ما انداخت و اسباب ما را گرفت و از ما گفت که بروید و با نوشیروان شکوه ما را بکنید تا هر چه از دستش بر آید درباره ما تقصیر نکند الحال ما بخدمت انوشیروان میرویم که شکوه او را بکنیم پس امیر فرمود که احتیاج نیست که شما نزد شاه بروید من بانتقام ایشان و علاج او را میکنم پس ایشان را با سه هزار جوان عرب برداشت و بجنگ عمر معدیکرب روانه شد

باقی داستان مجلس دوم در رزم امیر معدیکرب و گرفتار شدن او بدست امیر ابو العلا با برادران و سپاه خود و مسلمان شدن

اما بلبل نوایان چمن حکایت و نغمه پردازان انجمن روایت که آهنگ آسا بدایع افکار را در بارگاه سلیمانی بدن بر صندلی دل قرار داده اند و فرد نشر ادیان معانی را که حلقه بگوشان عقلند از سراندیب هم بخطاب شاهی و شهریاری سرافراز نموده اند و اینچنین روایت کرده اند که چون امیر عالیشان تجار را با سپاه برداشت و متوجه قلعه تنگ رو داخل شد پس قطع منازل و طی مراحل میکردند بپای قلعه رسیدند و صف کشیدند از قضا عادی با برادران خود در بالای برج نبری آراسته کرده بودند و نی مینگشیدند چون سپاه امیر را دیدند کسی فرستادند و تحقیق کردند که ابو العلا عکی است که بحمایت تجاران برزم ایشان آمده است پس عمر معدیکرب بخندید و گفت از دست نوشیروان چه بر می آید که از دست پرورده اش بر آید و با سپاه خود از قلعه بیرون آمد و در برابر سپاه امیر صف کشیدند و عادی بر کب تاخت و بمیدان آمد و طریده برد نمود و مبارز طلبید پس امیر قیطاس را جلوه داد و در دو سر راه بر عمر معدیکرب گرفت و چون چشم عادی بر چهره و جمال و یال و کوپال امیر افتاد و قد و دلاوری بنظر او در آمد یکی اژدها دیو بر پشت اسپ فرو نشان با ننوا از کشتسب پس از امیر نام پرسید چون امیر نام خود برد عادی گفت ای جوان ترا چه برای داشت که برزم چو من اژدهائی بیائی

ایم گفت

نصیحت امیر که در باب بطلان لات و توحید خداوند کامل الصفات که در ان نامه ثبت شده بود فرو اند و از مقدمات سلطان بخت و حمایت و شفقت امیر درباره او آگاه شد پس مقبل را بخلع نمود و گفت عرض اخلاص و بندگی مرا بخدمت ابو العلا برسان و از من باو عرض کن که بنده از قدم سابقه بخدمت شما ای ام و مطلب خود را بعرض میرسانم پس منظر شاه با بچه پسر و ارکان دولت خود ببارگاه امیر آمدند و بعد از وظایف دعاگوئی پیشکش فراوان گذرانیدند و چون رخصت امیر شد نشستند و اما منظر شاه دیاران بحق چهره و جمال و یال و کوپال امیر شده بودند و چون عمر معدیکرب آن کوده و بصفره زره در شکم دیدند که بصفره دستار در بالای یکید بر سر خود پیچیده بود و از بهر و شیاری علاقه انداخته بود همه تعجب مینمودند پس امیر محبت و مهربانی بسیار با ایشان نمود که در نیوقت سلطان بخت و پدرش مختار شاه داخل بارگاه امیر شدند و سجده کردند و مختیار شاه کلمه گفت و در دست امیر مسلمان شد و قرار گرفت پس منظر شاه گفت که ای شهریار بنده اقرار کرده ام که هر کس طلسم کوهستان یمن را بشکند من دختر خود را باو بدهم چون شما زنگیت این امر خطیر شده اید من را همه آرزوم که مباد اشما طلسم را نتوانید شکست و در طلسم بمانید پس میتوانم دختر را بسلطان بخت مید هم بشرط آنکه شما قطع نظر از ین طلسم بکنید و فسخ این اراده نمائید امیر گفت نا من طلسم نشکنم صورت ندارد چرا که نشانه صاحبقرانی طلسم شکستن است پس منظر شاه گفت که ای شهریار شما به برابر طلسم بیائید و علامات آنرا ملاحظه کنید بعد از ان اختیار دارید پس امیر فرمود که مرکب کشیدند و با منظر شاه و یاران سوار شدند و عمر در جلو امیر پیش رفت و با باد وضع خود راد را نیز در تیغ برداشت کلاه نمدی که چند جائی ان سوراخ شده بود در سر داشت و عبائی مشکی که بدنش از زیر آن ظاهر بود در بر داشت و رشته بر کمر خود بسته بود القصه چون امیر و یاران چهار فرسخ راه طی نمودند به برابر طلسم رسیدند پس امیر دو کوه در برابر هم بنظر در آورد و دره در میان آن دو کوه دید که مالامال آب بود و قد اماد رکمر کوهی که در جانب راست بود مغاره دید و دمی در آن مغاره دو درخت سیبی مینمود که بر سیب آن به رنگی کال نه بود پس منظر شاه گفت که ای شهریار این درخت سیب همیشه با برگ و بار تر و تازه است دیگر کسیکه از ین راه باریک بر مغاره میرود که از ان درخت سیبی بچیند دستی از مغاره بیرون می آید که ببان شخص را مینگرد و او را اندرون مغاره می برد و دیگر اثری از و ظاهر نمیشود پس امیر شخصی را اندر آن مغاره فرستاد و علامت مذکوره ظاهر شد امیر فرمود که خیمه طاعت کشیدند و تجدید وضو نموده بعبادت رب العالمین مشغول گردید پس روز دیگر بمحل فیض بوشش از سر او مفارقت نمود و در آن عالم بی هوشی چشم او بر شهریاری افتاد که بمحاسن سیاهی داشت چون عنبر بر بر بحر کمر او رسیده بود که ببالین امیر آمد و گفت ای فرزند خلیل بدانکه منم حضرت سلیمان علیه السلام

خاطرجمعدار که این طلسم من بنام تو بسته ام چون بیدار بشوی بپای آن درخت برو و چون آن را از مغاره بیرون

آید او را بگیر و فرو بکش نره دیوی را خواهی دید پس بقوت تمام اورا بکش و داخل مغاره شو که از بیابانی

بیرون می آوری و باغی بنظرت می آید که زنگی بر در آن باغ بر صندلی نشسته است و کمانی بکشد تیر الکه

را در باغ او تخته است زنگی بتو میگوید که کی را بردار و یکی را از ما نگیر پس بر کن پس چنان میکنی و تیر

دوم را بر سینه آن زنگی بزن و چون او را بکشی لوح را از گردن او بیرون آور و در آنچه در آن لوح قید

نوشته است بفعل بیاور تا طلسم شکسته شود پس چون امیر بیدار شد منظرشاه و یاران را طلبید و مقدمات

بیان نمود و سفارش بسیاری بایشان کرد و گفت تا ده روز انتظار مرا بکشید پس اگر از طلسم بیرون نیایم

خبر مرا به پدرم برسانید و دلیر ایشان را وداع کرد و مکمل و مسلح شد و آنچه حضرت سلیمان علیه السلام یاد فرموده بود

همه را بجا آورد و لوح را بدست آورد و نظر کرد دید که نوشته اند که اگر زند قبل قدم در باغ گذارد

در باغی عمارتی حوض بسیار بزرگی می بینی پس خود را در آن حوض بینداز از دست نهر آب فرو برو که دو میل

برابر آن پس تیل طرف راست را بکن تا حوض خالی شود و این آب همان آبست که در ره دیده بودی بعد از آن

میل طرف چپ را بکن که نقبی می بینی پس قدم در نقب گذار تا از هر جا که سر بر آوری باز بر لوح نظر کن پس امیر

همه اینها را بفعل آورد اما تمر و یاران چشم بر علامات داشتند که رفته رفته آب در ره بر طرف شد پس خود و فرار

شدند اما امیر خود را به بیابانی دید که گنبد عالی در برابر بنمود و چون بدر گنبد آمد در را مقفل دید بر لوح نظر

کرد نوشته بود که اسمی که در حاشیه لوح قید شده است بخوان که نره دیوی ظاهر میشود و بر تو حمله میکند پس اورا

از تیغ قلم کن و کلید را از شاخ آن دیو بیرون کن و او را بیاور و در گنبد را باز کن که بکدست لباس سلیمانی

در میان صندوق است بر دار و در بر کن که ارقم جادو که پاسبان این طلسم است نیز ظاهر میشود و بر تو حمله میکند پس لوح را

باو بنما که گریزان میکرد و پس آن تیر را که از در باغ برداشته در کمان بگذار و در راه آن تیر بکش تا علامات طلسم

ظاهر شود و مال و اسباب طلسم را صاحب شوی پس امیر همه اینها را بفعل آورد تا طلسم شکسته شد پس منظرشاه

و یاران امیر قدم صاحبقران گذاشتند و تماشا نمودند امیر فرمود که اسباب طلسم را بیرون آوردند و بیارگاه آمدند

دو دختر را عقد بستند و بسلطان بخت دادند و چهل روز با اسباب شادکامی گذرانیدند و بعیش و عشرت مشغول

شدند و سلطان بخت نیز بوصال دختر رسید پس منظرشاه بامیر عرض کرد که درین حوالی قلعه ایست و دو برادر

دران قلعه

دران قلعه می باشند که یکی را کبابه و دیگری را قلابه حبشی نام است و اذیت بسیاری از ایشان بخلق الله میرسد

پس امیر سپاه را برداشت و بعزم ایشان روانه شد و چون چهار فرسخ راه طی نمودند ناگاه پانصد نفر زنگی از برابر

نمودار شدند و یکی از ایشان چوب بسیار بلندی را در دست داشت و پیش آمد و گفت که ای شهریار ما دو برادر

ایم برادر قرآن نام است و برادر مرا از زنگ حبشی می نامند و قطاع الطریق بودیم و بروز قافله را غارت کردیم

و این چوب بدست ما افتاد و در دست حضرت خلیل بود در خواب دیدیم ما را مسلمان کرده و منصب علمداری و میر آخوری باینکه برا

بما و برادر شفقت فرمود و بخدمت شما فرستاد و با سفارش نموده است که این چوب را نگاه داریم که بهر علمیکه

موافق او بوده باشد بعد از این تصرف شمای آید برادو نصیب کنیم پس امیر نیز آن دو منصب را بایشان عنایت فرمود

و روانه شدند چون بپای قلعه رسیدند کبابه و قلابه نیز با سپاه از قلعه بیرون آمدند و بپابوس امیر رسیدند و این دو

برادر نیز عرض کردند که ما را حضرت خلیل مسلمان نموده است و منصب طبالی را بما شفقت فرموده است و پس

امیر شاد و خرم شد و همین معاودت نمود و دو هشت هزار نفر برادر جمعیت نمودند پس سپاه را رخصت داد

که بالکهای خود بروند و در حین ضرورت چون رقم الزرف بایشان برسد بدرگاه معلا حاضر شوند اما وزیر لشکر

منظرشاه سیف ذو الیدین را منشی دیوان علا نمود پس ایشان بمملکتهای خود روانه شدند و امیر نیز با مال الملک

طلسم بمکه معظمه معاودت نمود و چون بحوالی مکه رسید خواجه عبد المطلب و اشراف کعبه آگاه شدند استقبال امیر نمودند

و با عرب زادگان داخل مکه گردانیدند پس امیر بزیارت بیت الله مشرف شد و همه روز با جوانان خود بسیر و

شکار مشغول بودند

باقی داستان مجلس چهارم در بیان رفتن انوشیروان بزیارت آتشکده مداین و آمدن هشام بن علقمه خبری بمداین و قتل و غارت بسیاری کردن و تاج و تخت انوشیروان را با خزانه و شصت هزار اسیر بردن و سر راه گرفتن امیر ابو العلا خطی برادر و اخراج زاده را کشتن و اسباب با اسیران گرفتن

اما عندلیب نوایان گلستان معانی و نغمه پردازان بوستان سخندانی و بزم آرایان عرصه عبارت گستری و مسند نشینان

عالم دانشوری اینچنین روایت کرده اند که چون قبل ازین بختک حرامزاده جان قتل و غارت در قلعه خیبر کرد و حاکم

دران قلعه کماشت بن علقمه یا شمونوز وزیر هشام بن علقمه را در اندرون خانه زیر زمینی از برای او تربیت نموده بودند

تا پس دوازده سالگی رسید و بسیار قوی هیکل و شجاع بود چون از کشته شدن پدر خود و قتل و غارت بختک و خیبر آگاه شد

در خفیه شمون وزیر را طلبید و با او مطارحه کرد تا او کمر انتقام دفع خبر کرد و صفت شبی بود که هشام با گران نخجیر

کشته شد بختک و کسان او رختند و همه را بقتل رسانیدند و قلعه را گرفتند و هشام جاسوس بمداین فرستاد که
خبری از آن باب تحقیق نماید بیاورد از قضا جاسوس در وقتی داخل مداین شد که انوشیروان با صد و بیست و دو اجاق
و اعلام بزیارت آتشکده مداین رفته بود شد چون جاسوس از آن مقدمه مطلع شد برگشت و آن خبر را بهشام داد
پس ملکزاده دویست هزار نفر را برداشت و متوجه مداین شد مردم مداین از آمدن ایشان غافل بودند که روزی
هشام با سپاه خود ریختند شهر و قتل و غارت بسیاری کردند و تاج و تخت و خزانه انوشیروان با شصت هزار نفر اسیر
کردند و برداشتند و متوجه خیبر شدند اما جمعی خود را در آتشکده بخدمت نوشیروان رسانیدند و ظلم و بیداد هشام را باو عرض
کردند پس آه از نهاد پادشاه برآمد و دشنام بسیار به بختک داد که آری ملکزاده خیبر رفتی و اینهمه خونهای ناحق
کردی دیدی که آخر چگونه شد پس ملکزاده سر بخجالت بزیر انداخت شاه فرمود که او را ز نخجند دوجه کردی که ذرین
بلب خواجه یافته بود بضرب چوب از او گرفتند و تسلیم خواجه ابوزرجمهر نمودند شاه با گران ایلغار کنان داخل مداین شد
چون آنجا شد در کوچه و محلها نظر انوشیروان در آمد بسیاری آزرده و پریشان حال شد و چون طاق کسری از تاج
و تخت خود را ندید پس گریان شد و عتاب و خطاب بسیاری به بختک نمود گفت ای خواجه دریا دل ایچه رب بختک گفته
بودی بوقوع پیوست باری بر درد تو که هر سال مبلغهای بخت او میفرستی و قبل از این بما وعده داده بودی که
او هشام را میکشد و تاج و تخت ما را میگیرد و خدمت ما می آورد چگونه شد که این مقولات واقع شده است بگش
بلکه او خود از مقدمه هشام آگاه نشود اولی و از آنست که شخصی را نیز داد بفرستیم که بمداین بیاید و سپاه
بردارد و برزم هشام ببرد و داد مظلومان را از او بگیرد پس خواجه ابوزرجمهر گفت که این شهریار خاطر جمعدار که
در روز سیوم خبر فتح و استیلای امیر ابوالعلا بر هشام بشما خواهد رسید پس شاه را تسلی شد و داخل حرم گردید
و بختک یکسر بخانه خود رفت اما از آن جانب امیر ابوالعلا با عمرو مقبل و چهار هزار نفر از دلیران عرب در مکه
معظمه هر روز بسیر و شکار مشغول بودند تا روزی بعزم شکار بیرون رفتند و در سر مجنون شکار میکردند
قضارا عمرو در بلاد وی بسپاه هشام رسید و از مقدمه آگاه شد پس قدم در سپاه ملکزاده گذاشت و
اسیران مداین را در خیمه ها دید دید که در بند کشیده اند با آزرده و پریشان و گریان بدربارگاه هشام
رسید و در بارگاه دید داخل بسی گردید اما عجب بارگاه عالی بنظر در آمد که چهار صد ستون کو بیره مرصع در زیر آن
بارگاه زده اند و میران در بالای صندلیها زر قرار گرفته اند و هشام با آن قد و قامت و یال و کوپال

چون لخت

چون لخت کوهی بر صندلی مرصع قرار گرفته است و ساقیان می در آورده اند و تاج و تخت انوشیروان را
در یک جانب گذاشته اند که از دیدن هشام و اینهمه بر عمرو مستولی شد و فتح و ظفر امیر را از خداوند عالمیان
طلب نمود و بخاطر او خطور کرد که کاش این بارگاه از من بود تا آنکه عبور او بطویله هشام افتاد دید که کمندها
کشیده اند و مرکبان را بسته اند و خیمه در یک جانب تکیده اند و میرآخور بلخی در آن خیمه بر صندلی نشسته
است و مهتران در خدمت مشغول اند اما سطلها و لگنهای طلا و نقره بسیاری بنظر عمرو در آمد و قوت طامعش
بحرکت آمد و گستی در زانو پای او بهم رسید پس گردن را خم کرد و ایستاد که چشم میرآخور بر او افتاد پس عرب بچه
برهنه پای با کلاه عیاری مشبک دید او را از او پرسید که کیستی عمرو گفت یتیمی هستم و در این احشامات میگردم
و چون آوازه ورود سپاه پهلوان زمان هشام بن علقمه خیبری را شنیده آمده ام که شاید آقائی از جهت
خود بهم رسانم میرآخور گفت بیا و در خدمت من باش و آب و نانی و لباسی تبو میدهم پس عمرو دوان شد و دست او را
بوسید و ملازم او شد و جاروب را برداشت و چهار جانب خیمه و پیش مرکبان را صفائی داد و مهتران تحسین بسیاری
باو نمودند نام او را پرسیدند عمرو گفت بنده را زدو برد نام است میرآخور گفت که اینچگونه نامی است عمرو گفت مگر در میان
ایل ما دستور است که فرزندان خود را چنین نام های غریب میگذارند پس سطلها و لگنها را برداشت و بر بالای
هم گذاشت میرآخور گفت که چرا چنین میکنی گفت شهریار اینجا بیایان مملکت ما عربان گرسنه و برهنه بسیار
می باشند مبادا بیایند و اینها را بدزدند پس همه را برهم مینهم و می آورم بدر خیمه شما میگذارم که
محفوظ باشد میرآخور گفت بارک الله که زیرک مصلحت شعور است که عمرو همه آنها را بدوش کشید و راه
صحرا را در پیش گرفت تا میگفتند که بگذارد رید که عمرو کلبانگ قدم زد و از پیش بدر رفت میرآخور تعجب بسیاری
کرد و بخدمت ناظر آمد و مقدمه را بیان نمود عتاب و خطاب بسیاری با او کرد و گفت که من قیمت اینها را
از تو میگیرم عمرو اینها را در مکانی پنهان کرد و باز برگشت و از طرف دیگر داخل سپاه هشام شد و در مطبخ
او رسید و دیگ طلائی را که ایستاده اند و او را بیفت من خوانده اند در بار دید که پنج من برنج و سه من گوشت
و چهل جفت مرغ در آن دیگ بود و در آن طعام مخصوص هشام است و چون ملکزاده ضعف قلبی دارد
حکیمان تجویز نموده که در دیگ طلا از جهت او طعام بپزند که او بخورد تا مرض از او دفع شود و ظروف
طلائی بسیاری بنظر عمرو در آمد که مرغ روح او در قفس تن شروع در طپیدن کرد پس ایستاد و نگاه بحرقی

با آنها میکرد که استاد مبارک را چشم بر چنان پسر برهنه افتاد از وی پرسید که از چه جماعتی گفت
از مردم مکه ام و پدرم طباخ بود وفات یافت و متروکات او در اندک روزگاری بباد فنا رفت
و من بدین روز افتادم و چون آوازهٔ هشام را شنیدم بطلب معیشت آمده ام و چون با نمکان رسیدم یکی
از کار بدر رفته بود نموده ایستادم استاد گفت بیا نزد من باش که من طباخ خاصه هشامم و ترا بفرزندی
نگاه میدارم و بعد از من جای من تعلق بتو خواهد داشت پس عمر پیش رفت و دست او را بوسید و در یکدم
کارخانه را صفائی داد و ظروف را پاک کرد آب برد و همه را شست و دستمال نمود و آورد و آب آهسته
بیکدر زیر دیگ میگذاشت که استاد تعجب میکرد و تحسین او میکرد تا روغن داغ کرد و استاد گفت جان فرزند چه
نام داری عمر گفت برادر بزرگ هر دو نام استاد مبارک گفت این چگونه نام است گفت سبب آنکه من بسیار چکیده و چابک
بودم پدرم این نام را بر من گذاشته است گفت که بهنگام وقت روغن ریختن بطعام شده است پس عمر
سرپوش را از سر دیگ برداشت و دستی بر طعام زد و گفت ای استاد دست درد نکند که خوب طعامی
پخته و روغن بر ریختن هم نزدیک است تو استاد ملاحظه کرد و تحسین بر عمر کرد و گفت که جان فرزند توشمال
دیر کرد و نیامد می ترسم که مبادا طعام ضایع شود مگذار کسی داخل کارخانه شود تا من بر در بارگاه هشام توشمال
بکشم و لنگ قطنی را از کمر خود کشود و نزد عمر گذاشت و بیرون رفت پس عمر آن لنگ را بر داشت و بر کمر
خود بست و روغن بر طعام ریخت و سرپوش را واژگونه بر سر دیگ گذاشت و ظروف طلا که در آنجا بود همه را
در بالای سرپوش گذاشت و کفگیر طلا را بر کمر خود زد و کلاه خود را واژگونه و ته نمود و بر بالای آن
دیگ طلا را با آن اسباب بر داشت و بر سر گذاشت و چون از مطبخ بیرون آمد و توشمال در رسید بهیبت
بر او داد که کیستی و اینها را کجا می بری عمر گفت بنده شاگرد استاد مبارکم چون طعام رسیده بود
و توشمال گشتی دیر کرد و نیامد پس استاد بدر بارگاه رفت و بنده را فرموده که طعام را در بارگاه می برم که در
آنجا بکشند پس توشمال دشنام بسیاری بر او استاد داد و تندی با عمر کرد که طعام را بر زمین بگذار کدام روز
قاعده بوده است که طعام را در بارگاه میکشند پس عمر شروع در گریه کرد که بصدقه سرت که مانع من مشو
چرا که خدمت اول منست و بجوی عجز و زاری کرد که توشمال را دل بر او بسوخت و گفت که خوب برو اما من دانم که با
استاد توجه کنم پس عمرو بجانب صحرا روانه شد و توشمال فریاد برآورد که ای پسر کجا میروی بارگاه

ازین طرف است عمر گفت که منهم میدانم اما چون در آن راه ظرفها بهائی خیمه بسیار است می ترسم پایم بطنابی
بند شود و بیفتم و طعام را بر زمین ریزم اگرچه ازین راه یکدو قدم دورتر است اما بخاطر جمع میروم پس توشمال تحسین
بسیار با او کرد و عمر چون از نظر او بیرون آمد پس پا بر صحرا گذاشت تا توشمال میگفت که ملتزاری که عمر آن اسباب
را که بر سر گرفته بود بینداخت و از پیش بدر رفت و توشمال در نهایت غضب بود که در نیوقت استاد
مبارک در رسید پس توشمال کتک بسیاری با او زد و استاد بیچاره تا ناگاه شروع در طعام پختن کرد اما عمر آن
دیگ طعام را آورد و در نزد امیر و جوانان عرب بر زمین گذاشت و ظروف طلا را بود و دیگ چند و کفگیر را
از کمر بیرون آورد و طعام را با هم زد و گفت که هر که خریدار است خوش باشد که لقمه بصد تومان است امیر گفت
که ای دزد اینها را از کجا آورده گفت ترا با اینکار چه کار است ازین بره و طعام بخور پس امیر
و یاران هر کدام زری نیمه دادند و طعام را صرف کردند پس عمر گفت که یا امیر هشام بن علقمه فری
عجب تافت و تا بابی و ریدائن نموده است و تاج و تخت و خزانه انوشیروان را بگرفت هزار اسیر داشت
است و تخیر میرود و عیاری خود را نیز تقریر کرد پس غضب بر امیر مستولی شد و گفت بابا جان انوشیروان
ما را از جهت چنین روزها می پرورد که چون دشمن او را آید هم هرگاه که ما از این مقدمه چشم پوشیم
نمک بحرامی و بیغیرتی ما ظاهر میشود پس پناه بخدا خود را بینم بر سپاه هشام عمر گفت که غرت
دیوانه شده این جرات زاده ده و بیست هزار نفر دارد و تو با این چهار هزار نفر با ایشان چه میتوانی
کرد و حالا که درین باب جلدی شبخون بر او بزن امیر قبول نمیکرد عمر گفت که عرب بیت بی ستانرا هر نحو
که بگذر باید علاج کرد و بهر نوعی که بود امیر را راضی کرد پس امیر با آن چهار هزار نفر شبخون بر سپاه هشام
زد و هشام در آن مغلوبه در دست امیر کشته شد اما چشم امیر در آن شب بکری افتاد که مست لا
یعقل بود و از خیمه خود بیرون آمده و از نهایت مستی بهر طرف می افتاد و میگفت که یاران چه خبر
چون امیر آنحال را مشاهده کرد بسیار آزرده شد و بعمر گفت که بابا جان شبخون زدن کار
نامردانه است پس شرط کردم که من بعد شبخون بهیچ سپاهی نزنم القصه شکست بر سپاه هشام
افتاد و گریزان شدند و بدر رفتند و امیر اسیران را از بند نجات داد و تاج و تخت انوشیروان را
تصرف در آورد و قدم در بارگاه هشامی نهاد و بر صندلی زر قرار گرفت و جوانان در برابر صندلی

هاي مرصع نگار بر نشستند پس عمر گفت که یا امیر انت والله تعالی اگر بعد ازین بارگاهی بهتر ازین
تصرف و کلاه شاهی در آید این بارگاه را بمن عطا فرمایند امیر قبول نمود و ایشان مداین را زر و خلعت
و غیره داد و عریضه بانوشیروان نوشت که باقبال بی زوال پادشاه در زمانه اندک ملک شاه را مسلم گرفتیم
و او را کشتیم و اسیران را با تاج و تخت پادشاه گرفتیم و اسیران را بخدمت فرستادم و تاج و تخت را نزد
خود نگاه داشتم که اگر فرمان همایون بشود خود آنها را بخدمت بیاورم و الا هر که مقرر نمایند بسپارم و آن
عریضه را بیک نفر مرزبان از جمله اسیران داد و اینها را بمداین بخدمت شاه فرستاد و چون نامه ها بلشکر رسید
بلشکر بیک بلسپاه خود بپابوس امیر رسیدند و آن بارگاه استقلال و عرض و طول او را دیدند شاد و خرم شدند و در
بارگاه بهشت آیین صفت بردند و امیر بر صندلی زرنگار قرار گرفتند و ساقیان سیمین ساق با پای
رواق مصطرق بگردش در آوردند و جوانان در محلس عیش و بزم نشستند و ابواب فرح و نشاط گشادند
و باده های گلرنگ از دست ساقیان نوح و شنگ گرفتند و نغمه عود و چنگ از ساز مطربان
و نواسنجان خوش آهنگ بلند شد : خروش دلنواز چنگ بر خاست : ز هر تارش هزار آهنگ برخاست :
نوازش آهنگان نواها ساز کردند : نشاط نغمه را آواز کردند : ره عشاق میزد مطرب مست :
گرفته صنج از مضراب در دست : دف آواز نشاط انگیز میکرد : دم نی آتش می تیز میکرد :
لب لعل شراب آلود ساقی : ز هستی ذره نگذاشت باقی : حریفان مست و ساقی نیز سرمست :
نی اندر کام و جام اندر کف دست : بر آمد بانگ نوشانوش مستان : ترنم زن چو بلبل در گلستان :
القصه امیر و دلیران بعیش و عشرت شدند باقی داستان ...
...
...
...
اما گلدسته بندان گلشن
بینش و کشورگشایان اقلیم دانش که در معرکه سخنوری لاف صاحبقرانی زده اند و بمیدان گرم اسپ زبان
مناجات میدوانند دل را از نوشادمردی شاه پرستان جهل چون دامن عصمت مهر نگار پاک ساخته اند و اینچنین روایت
کرده اند که چون امیر اسیران را مرخص گردانید و ایشان را بمداین فرستاد چون ایشان داخل مداین شدند و چشم

اهل مداین بر ایشان افتاد غلغله و شادی نمودند و شیون کشیدند و با ایشان متوجه طاق کسری شدند و همه با آواز
بلند دعا و ثنا با امیر میکردند که از قضا در وقتی بود که انوشیروان از مقدمه هشام مکدر و بیدماغ بود و با خواجه بزرگمهر
در طاق کسری نشسته بودند که صدای شیون و غوغا بلند شد پس شاه احوال پرسید که چه میشود که جمعی از پیش خدمتان داخل
شدند و بشاه عرض کردند که اسیران که هشام از مداین برده بود آمده اند پس شاه شاد و خرم شد چند نفر از ایشان را طلبید
و احوال پرسید و ایشان مراتب را بعرض شاه رسانیدند و عریضه امیر را باو دادند چون عریضه را خواند بسیار شکفته شد و بخواجه
متوجه شد و گفت که ای خواجه روی تو در دنیا و عقبا سفید باشد که امروز از استماع این خبر بهجت اثر غمهای دیرینه من
بدل شادی و خرمی شد اما چون بختک و سایر بدنهادان مقدمه را شنیدند بسیار آزرده و پریشان گردیدند و نایره بغض
و حسد در کانون سینه ایشان مشتعل شد و از غصه قولنج مرگ ایشان را عارض گردید پس شاه از نهایت شادی برخاست
و گفت که ای خواجه بحت نامه از زبان من بفرزندم ابوالعلا بنویس که زود تاج و تخت را بر دارد و بخدمت بیاورد
که بختک پیش آمد و گفت که این بار را باید که امر علی بوده باشند و بحت نامه را بنویسیم شاه گفت که بسیار خوب است
دزود بنویس و خرم بفرست تا من مهر کنیم و شاه داخل حرم شد اما بختک الحذر خواجه خودش بود در باب نفقتش نوشت و بدر
حرم آمد و آن مکتوب را بخواجه بزرگمهر داد و به نوشیروان آورد و شاه از بسکه سرگرم حرف امیر بود و مقدمه هشام را از جهت
الهی نقل میکرد مکتوب که بختک نوشته بود مطالع نکرده بخاطر جمع که البته بختک الحذر لازمه سعی است تقلیم رساننده است
پس مکتوب را مهر کرده بخواجه بزرگمهر داد و گفت به بختک بگو که این نوشته را شخص معتمدی برده بفرستد چون آن خبر به بختک
رسید پیغام شاه فرستاد که اگر امر علی بوده باشد و خالوی خود را با نخدمت مامور سازم پس شاه فرمود که بسیار خوب
است و بختک بخانه آمد و خالوی خود را که بهمن نگان و بهمن فرزند نام داشتند طلبید و نامه را با ایشان داد و نفارش
بسیار بایشان کرد که بعمرزاده بگوئید که آمدن شما در اینوقت خوب نیست چرا که خواجه بوزرجمهر روز و شب
بدگوئی شما را بشاه میکنند و شاه یکدو مرتبه حکم قتل شما فرموده است خواجه بختک التماس بسیاری کرد تا آنکه
شاه شما را بخشید پس مکه بگشید تا خواجه بختک رقم خلعتی از شاه بگیرد و از جهت شما بفرستد بعد از آن شما
بیائید و باز بخالوهای سفارش بلیغی نمود که البته این نامه را بوالعلاء زاده نخواهند از او پس بگیرد و تاج
و تخت شاه بیاورد پس ایشان متوجه کعبه معظمه شدند و انوشیروان در اندرون حرم خود بناز رانگیز خاتون
و سایر گلعذاران در کمال بهجت و سرور بزم آراسته نموده بود و بعیش و عشرت مشغول بودند و شاه

دمبدم تعریف امیر ابوالعلا را میکرد اما نوشیروان را نازنین دختری در عقب پرده عصمت و عفت بود که در حسن
و جمال عدیل و نظیر نداشت و او را مهر نگار نام بود نازنینی که بیک گوشه چشم آهوان ختا را گردن شکستی و بسبب جلوه
رفتار خود دلهای عشاق را اسیر زنجیر زلف بستی مجنون اگر وصف حسنش را شنیدی امید از لیلی بریدی و اگر لیلی
جمالش را بدیدی مجنون گردیدی و لاله از تاب عارضش کاره چون جگر بدست گرفته و رو را از خجالت قدش بپای
در گل فرو رفته ؛ بر برد گلعذار دو مه جبینی ؛ که حور از باغ رویش خوشه چینی ؛ چو خورشید جهان مشهور آفاق
نکوئی بیحوا بروی خودش طاق ؛ قدش از باغ رعنائی نهالی ؛ رخش پری و ابرویش هلالی ؛ لب او
غنچه بستان خوبی ؛ نمکدانی بود در خوان خوبی ؛ به تنگ آمد دل از وصف دهانش ؛ کمر بندم به تعریف
میانش ؛ زهی موی میان انسی قد ؛ که در بیم از نگاه گرم بیجد ؛ بود آن جا گلستان ز لاله خندان
بنی بهتر ز سیب باغ رضوان ؛ ندارد بیش رنگ عارض گل ؛ ندارد بیش زلفش رنگ سنبل
صیاد در حلقه آن زلف مشکین ؛ بود سودا گر در کشور چین ؛ داد و فتنه از چشم سیاهش
چکد آشوب محشر از نگاهش ؛ نزاکت جامه بر تن او ؛ گل ایست خار او و دامن او ؛ و آن
نازنین چون نام امیر ابوالعلا را از نوشیروان شنید پس خار خار عشق در دل او ظاهر شد و آهی از جگر
بر کشید و عاشقانه دل از دست داد و بر امیر مایل شد و از نزد پدر و مادر برخواست و قدم در خلوت گذاشت
و لزوم در گریه و زاری کرد و میگفت که ای فلک کج رفتار و شعبده باز این چه فکری بود که بر آب زدی
و این چه آتشی بود که بر جان من بیچاره انداختی ؛ من کجا و چرخ کجا ای فلک بی انصاف ؛ بهمین
داغ بسوزی که مرا سوختی ؛ پس زاری و بیقراری بسیاری کرد و گفت ؛ ترسم که اشک بر رخ
من پرده در شود ؛ وین راز سر بمهر بعالم سمر شود ؛ گو نیست سنگ لعل شود در مقام صبر آری
شود و لیک بخون جگر شود ؛ این سرکشی که در سر سرو بلند تست ؛ کی با تو دست کوته ما در کمر شود
از کیمیای مهر تو زر گشت روی من ؛ آری بیمن لطف شما خاک زر شود ؛ چون شب بر سر دست
در آمد از تاب هجران و شدت فراق زار زار گریست و گفت ؛ دیگر شب شد که در ره خیالش تا سحر
امشب ؛ ز آهی میکنم افلاک را زیر و زبر امشب ؛ مرا در حلقه مستانی نی خواند ای ساقی ؛ اثر
نائی نمایان دارد آه بی اثر امشب ؛ و چون صبح طالع شد خطاب به صبح کرد و گفت

ای صبا نکهتی از خاک ره یار بیار ؛ ببر اندوه دل و مژده دلدار بیار ؛ نکته روح فزا از دهن یار بگوی
نامه خوش خبر از عالم اسرار بیار ؛ تا معطر کنم از لطف نسیم تو مشام ؛ شمه از نفحات نفس یار بیار
شکر آنرا که تو در عشرتی ای مرغ چمن ؛ با اسیران قفس مژده گلزار بیار ؛ کام چون تلخ شد از صبر که کردم بیدوست
عشوه از آن لب شیرین شکر بار بیار ؛ القصه آن گلعذار روز و شب در فکر و خیال امیر میبود و میگفت که ای لات
اعظم روزی باشد که جمال با کمال آن شهریار را ببینم اما چون خالوهای نجنگ بخدمت امیر روانه شدند و چون بلشکرگاه
سپاه رسیدند و فرا آمدن ایشان بامیر رسید پس فرمود که استقبال ایشان بکنند که عمر گفت احتیاج نیست
که کسی باستقبال ایشان برود مگر آدم محله بود که فرو سگ را باید بفرستاد و عرب تماشا چی نباشد مقدمه ایشان را
بمن گذار اما خالوهای نجنگ هر چند انتظار کشیدند کسی باستقبال ایشان نیامد پس نادم و پشیمان
داخل سپاه امیر شدند سپاه آراسته و پیراسته بنظر ایشان در آمد بمجلس و جود یکی با ایشان نیکند اشت
و چون بدرگاه بهشت آسای رسیدند دیگاو بل و حاجب بسیاری دیدند و عادی را با آن یال و کوپال و دو رکه کُم
نیز بنظر آوردند دیدند پس تعجب بسیاری کردند و پیاده شدند و رخصت از او گرفته داخل بارگاه شدند طرفه بارگاهی
دیدند که قبه اش با مهر و ماه برابری میکرد و امیر بر سر ایران خود بر صندلی قرار گرفته بودند با یکی بارگاهی چو دنیا
بسپهر ؛ کشیده سر بطارم ماه و مهر ؛ سپهبد دلیران زرین کمر ؛ نشستند بر صندلیهای زر ؛ صف
حاجبان مرصع کلاه ؛ بخدمت نهادند در پیشگاه ؛ حکیمان دانا دل خوش کلام ؛ گرفتند در صدر مجلس مقام
چون جرئت استقلال امیر را دیدند سری فرود آوردند و بمجلس ملتفت ایشان نشد پس قرار گرفتند و بعد از لمحه
امیر از ایشان سبب آمدن پرسید ایشان نامه شاه را بخدمت او آوردند امیر تعظیم و ثنا نامه نمود و با دب تمام
نامه را از ایشان گرفت چون خواند بسیار مکدر شد که یعنی چه من چنین نیکی در حق شاه بکنم و تلافی خدمت
من چنین مزخرفات در نامه بنویسد پس عمر بسبب کدورت از امیر پرسید امیر آن مکتوب را بعمر داد و چون مضمون
آن مطلع شد دانست که انوشیروان از آن نامه اطلاعی ندارد پس نوشته بادر نغل کذا انشت و خالوهای نجنگ نیز
آنچه بختک بزبانی با ایشان گفته بود در خدمت امیر بعرض رسانیدند پس عمر تحسین بسیاری یاد کرد و گفت
روی آصف جانی خواجه بختک سفید باشد واقعی مهربانی ما کرده است و ایشان نیز تعریف بسیاری از بختک
کردند که در نیوفت سفر چی داخل بارگاه شد و لشکره را گرانند و عمر بر حسب دلیل رفت و بعد از لمحه را

نمود و قرار گرفت تا لنگریهای طعام چیده شد و سرپوشها برداشتند اما در قابی که در نزد خالوهای نجتک بود
سرپوشش را از بالای آنها برنداشته بودند امیر سبب آن را پرسید عمر گفت دستور چنین است که خود بردارند چون خالوهای
نجتک سرپوشش را برداشتند پس همین کان در قاب جز استخوان بسیاری دیده و همین طور در قاب جو کاه و جو نظر
در آورده آه از نهاد ایشان برآمد امیر بهیبت بر عمر داد که چه زند این چه عمل است که کرده عمر گفت عرب خوراک سگ و خر
اینهای نشد پس امیر بهیبت بر ملازمان داد که آنها را برداشتند و طعام پیش آنها گذاشتند و دلیران فرو شدند بر
وآن دو حرامزاده خجل شدند و از غصه طعام بگلوی ایشان فرو نمی رفت تا سفره برچیده شد برخواستند و گفتند
که ای عرب لوده مکتوب شاه را با تاج و تخت تسلیم ما کن تا روانه شویم عمر گفت که نه نوشته با شما میدهیم و نه
تاج و تخت با ایشان گفتند که ما هم میرویم و شکوه شما را به شاه میکنیم عمر گفت حق با شماست و من با شما سلوکی
نموده ایم و خلعت بیاورند پس امیر شاد و خرم شد که ملازمان دو بوقچه بسیار بزرگی آوردند و در نزد ایشان
گذاشتند پس همین کان سر بوقچه خود را گشود جل سگی با نمد در آورد و همین طور چون بوقچه خود را باز کرد
پالان الاغی را دید پس بر دو بسیار ملکدر شدند و عمر ایشان را برهنه کرد و آن دو خلعت را بر ایشان پوشانید
وحضار مجلس شروع در خنده کردند و امیر از حرکت عمر آزرده شده دشنام بسیاری بعمر داد عمر گفت که عرب
خلعت سگ و خر همین است و ایشان را بان خفت بخدمت نجتک فرستاد پس امیر عتاب و خطاب بسیاری بعمر کرده
او گفت که عرب شاه از این نوشته اطلاعی ندارد و اینها همه کید و مکر نجتک است امیر فرمود پس بهتر آنست
که بزرجمهر را با عریضه بخدمت شاه بفرستیم عمر گفت بسیار خوب است پس امیر سیف و البدن را امر کرد تا عریضه
بخدمت شاه انشا نمود و آن نوشته را با بزرجمهر بمقبل داد که بخدمت شاه ببرد و عمر هم مکتوب نجتک را
با او داد و گفت همه اگر شاه از تو بپرسد که ابو العلا چرا چنین خفتی بخالوهای نجتک داده است تو در جواب بگو
که امیر ابو العلا عرض بندگی میرساند و میگوید که تقصیر ما چه بوده است که خواجه خبث ما را به شاه میکرده است
و شاه دو مرتبه رقم قتل ما را نوشته است و خواجه نجتک التماس بسیاری کرده است تا شاه از تقصیر ما درگذشته
است و چون فرزندان منکر شود پس این مکتوب را با او بده و هرچه بگذرد فراز جهت ما بیاور پس مقبل با بفرش
و غلامان و سه چهار نفر خادم روانه مداین شد اما از آن جانب خالوهای نجتک چنین خلعت را زینت بر دوش
روزگار خود نموده بخدمت شاه آمدند و شکوه بسیاری از امیر و عمر نمودند و همه سلوکها را که عمر با ایشان

نموده مفصل

نموده مفصل معروض داشتند شاه متغیر شد و نجتک حرامزاده نفتن و شقاوت تقریر مینمود خواجه ابوزرجمهر
گفت که ایشهریار سالها نجتک در نوشتن خط و ابلاغ پیغامات تقلبی نموده که عمر در ازای آن این گونه سلوک با خالوهای او
نموده در این اثنا مقبل وفادار رسید و بزرجمهر عریضه امیر از نظر گذرانید شاه پرسید که ابو العلا چرا اینچنین خفت
بخالوهای نجتک داده مقبل زمین خدمت بلب ادب بوسید مکتوب نجتک را بنظر شاه در آورد و از جانب امیر
معروض داشت که تقصیر بنده چیست که خواجه خبث بنده بشاه کرده است و شاه دو سه مرتبه حکم قتل بنده نموده
و هر مرتبه شفاعت خواجه نجتک از سر خون بنده گذشته است چون انوشیروان اصلا از این مقدمه واقف نبود
و مکتوب تراشیده نجتک بود و عداوت حرامزاده با امیر ابو العلا نیز در خاطر شاه انطباع داشت دانست
که خواجه راست میگفت و این سلوک امیر و عمر مکافات نفتن او بود فی الحال حکم فرمود که جاها آن مادر قحبه را
زیر پا بوش گرفتند چندانکه خون از سر و صورت آن ناپاک جاری شد و قریب بهلاکت رسید و شاه حکم قتل
او نمود اکثر خواجه در یاد دل بزرجمهر شفاعت او نمود تا شاه از سر قتل او در گذشت و مقبل را خلع نموده اظهار کمال
خوشی از امیر نمود و گفت ما بسیار بسیار مشتاق دیدار فرزند ابو العلا ایم هر چند زود بیاید بر موجب مزید
ابتهاج ما میشود در این اثنا از روی هوا لکلکی که ماری در گردن پیچیده داشت فرود آمده بر سر کنگره بالای
تخت شاه رو بحضار مجلس نموده آواز داد که کیست از شما که بیک چوبه تیر اسباب هستی این مار را بر اندازد
و آسیبی بلکلک نرسد مقبل از روی خدمتگاری خود برخواست قبول این خدمت نموده گفت که آئینه را
بر چوبی نصب نموده مقبل آنچه را که داشتند مار چون تمثال خود را در آئینه معاینه کرد از حرم لقمه نهاده نشسته
کفچه را برپا نموده بار اوه چوبی بر آئینه زد که مقبل فرصت یافته بخانه کمان در آمده کمان را بر کشش نموده چنان
تیر بر آن مار زد که معلق زنان سر جدا شده بر زمین افتاد و لکلک از مار نجات یافته پرواز کرده بر رفت
شاه تحسین بسیاری بمقبل نموده و قامت او را بعطای خلعت خاصه آراسته رخصت فرمود و خواجه
بزرجمهر را نیز رخصت نموده خلعت فاخره و تاج و اکثر تحفهای مداین برای امیر همراه خواجه فرستاد
و فرمود که فرزندم ابو العلا را بگوید که زود خود را بما برساند که نهایت مشتاق ایم خواجه ابوزرجمهر
بخانه خود آمده بارگاه حضرت دانیال و خانه کاغذین را با خود گرفته همراه مقبل روانه مکه معظمه شد و بعد
از وصول بمکه با امیر و با ملاقات نموده بارگاه دانیالی بصاحبقران و خانه کاغذین بعمر و عنوان ره

آورد پیشکش نموده و پیغام و منشور عاطفت و خلعت و تاج و تحفهای عنایت شاه را برگذارده
سه روز راحت اندوز بوده روز چهارم چتر و تخت و بارگاه شاه را از امیر گرفته روانه مداین شد و امیر
خلعتها و زر بسیار و اکثر تحفهای نوادر برای فرزندان خواجه شفقت نموده و خواجه تاکید بسیار با عمر
نموده که شما هم زود متعاقب من بیائید که شاه انتظار شما میکشد بعد از چند روز در خدمت انوشیروان
رسیده چتر و تخت و بارگاه بنظر شاه گذرانید شاه احوال امیر را پرسید خواجه آنچه امیر برای فرزندانش
داده بود بنظر شاه در آورد و از آمدن امیر ابو العلا نیز عرض نمود شاه خوشوقت شد و بختک حرامزاده
مثل مار بر خود پیچید لیکن از ترس هیچ نگفت و در خانهٔ خود رفته گریه بسیاری کرد که صد هزار حیف آن عرب
زاده روز بروز زور میگیرد و اینجال زاده نیز رعایت بسیار در باب آن عرب زاده ازین شاه بعقل مبتلا اند

داستان هشتم در بیان روانه شدن امیر ابو العلا بخدمت انوشیروان و بدایت از رسیدن و ملازمت کردن او و اسیر پنجهٔ عشق ملکه مهرنگار گشتن

قافله سالاران طریق قصه پردازی و طریق سخنوری چنین روایت
کرده اند که بعد از رخصت شدن خواجه دریادل بوزرجمهر و حواله نمودن بارگاه و تخت و چتر شاه نوشیروان رای
جهان آرای امیر ابو العلا همگی چنان اقتضا کرد که بموجب وصیت خواجه روانه خدمت شاه انوشیروان شود
بنابران باحضار لشکر ظفر اثر فرمان داد و بعد از آنکه تمام لشکر نصرت رهبر در زیر رایت فتح آیت مجمع
گردید حکم فرمود تا عمر معدیکرب پیشخانهٔ دولت را بیرون برد و متعاقب او خود در ساعت سعید سوار بادپای
اقبال گشته روانه مداین شد منزل بمنزل بآداب سلاطین عظیم الشان صیدافگنان و سیرکنان بحوالی
مداین رسید و از انجا روندهٔ بیدرنگ یعنی عمر را با نیازنامه بخدمت شاه فرستاد چون عمر ببارگاه شاه رسید
سر بر زمین گذاشته و بعد ادای دعای و ثنا نیازنامهٔ امیر بنظر شاه در آورد و معروض داشت که امیر ابو العلا
در انجا آمده و گروهی فروکش کرده است و فردا چون ساعت سعید است اراده ملازمت دارد و پادشاه
اظهار کمال اشتیاق نموده شروع به پرسش احوال امیر کرد و عمر نیز از طرف امیر اظهار کمال نیازمندی نموده
بخدمت شاه التماس میکرد و درین اثنا چشم عمر بر صندوق سنگی گرمی افتاد که سر فراخ داشت مملو
از زر ریخته بران گذاشته اند سبب آنرا پرسید شاه فرمود که این زر تعلق بکسی دارد که یک جست خود را
بآن سر صندوق برساند و چند روز است که این را گذاشته اند و کسی اقدام بر این نمیکند عمر که این را
شنید از غایت طمع دلش طپیدن گرفت از روی صندلی برخاسته عرض نمود که :: آتش

بجان افروختن

بجان افروختن از بهر جانان سوختن ** باید ز من آموختن کار من است اینکارها :: و نزدیک صندوق آمده
بیک جست خود را آنطرف صندوق گرفت که دود حیرت از دماغ شاه و گدا برآمد و چشم عیاران مثل
صابر سکتی و کتاره نمد پوش از بالا برسید و از وحشت گرفتند شاه آن زر را با یک خلعت
فاخره بعمر داد و رخصت نمود و فرمود که فرزندم ابو العلا را خواهی گفت که فردا امیدوارم که دیدهٔ ما
بدیدار تو روشن گردد و بعد از رفتن او بار و به بختک و خواجه ابوزرجمهر و دیگر ندما نموده استفسار کرد
که آیا مناسب است که من خود رفته استقبال ابو العلا نمایم بختک گفت که استقبال نوکر رفتن شایان
مرتبهٔ پادشاهی نیست او نوکر شماست و باستقبال نوکر نمیتوان رفت و اعیان سلطنت نیز هم داستان
بختک شدند خواجه ابوزرجمهر عرض نمود که بختک از راه حسد و کینه که با ابو العلا دارد تجویز این معنی نمی نماید
و اگرنه صریح است که ابو العلا دست پرورده شاه است و از نسل بزرگان و همین آبا و اجداد او بر
مسند ریاست و سروری جلوس داشته اند و پیشوا و سرکردهٔ قومی بوده اند اگر شاه نظر با این امر
باستقبال او قدم رنجه کند گنجایش دارد در اینصورت از قدر شاه چیزی نمیکاهد و باعث تالیف قلب
ابو العلا میگردد و غایت آنکه بر سر شکار تشریف باید برد و آنجا امیر ابو العلا را همراه گرفته بار آوردن با
این معنی بسیار مستحسن افتاد روز دیگر که اورنگ نشین فلک چهارم بر تخت مینا رنگ سپهر برآمد
شاه بهمان سمت که امیر ابو العلا فروکش کرده بود بعزم شکار روانه شد و از انطرف حمزهٔ صاحبقران
بر اسپ سیه قیطاس سوار شده روانه مداین گردید که در اثنای راه علمهای ساسانی و افواج نوشیروانی
نمودار شده و صاحبقران می آمد تا سواری شاه نزدیک رسید و چون چشم صاحبقران بر شاه نوشیروان
افتاد از اسپ پیاده شده سر فرود آورد و پایهٔ تخت فلک را بوسه داد شاه صاحبقران را در بر گرفته
چشمش را بوسه داد و بکری تمام بر سینه گرفت بعد از آن اسپیکه مجنون نام داشت و کمیت کنعانی
او را نیز میگفتند و تا آنوقت کسی بر او سوار نشده بود با یکدست خلعت فاخره مروارید دوز شاهانه
و نفیر جمشیدی نموده اجازت داد تا سوار شده برابر تخت شاهی همعنان می آمده باشد با این توقیر
صاحبقران را همراه گرفته تمام راه حرف زنان و حکایت کنان بدولتخانه رسیده ببارگاه جمشیدی
فرود آمد و بر تخت نشست همه گردان و گردنکشان بر صندلیهای خود قرار گرفتند امیر نیز بر صندلی

کستهم زرین کفش که نزدیک شاه خالی بود و مقدم تر از همه کرسیها گذاشته بودند آمده قرار گرفت چنگ
ناپاک بار دیگر شیرین کستهم گفت می بینی که عرب بر صندلی پدرت نشسته است اگر او حاضر می بود بوسه ای سر این عرب
میکند از استماع این حرف عرق حمیت ارور شیر بحرکت آمده خطاب بصاحبقران نمود که این صندلی از پدر من است
بر صندلی دیگر بنشین صاحبقران فرمود پیشتر چرا نگفتی و حالا که نشسته ایم نمی توانیم برخواست آن گبر زاده
را بر آمده دست دراز نموده گریبان صاحبقران را گرفته بجانب خود قوت آمده خواست که بر پا برد صاحبقران آن
همچنانکه نشسته بود دست او را گرفته فرو کشید و یک سیلی بر بنا گوش او نواخت که بر زمین غلطید برادر
دیگرش قباد بن کستهم گفت ای حرامزاده پدر ما کستهم رستم زمان است و کارهای چند کرده که بمجلس نگرده و بالفعل او
اینجا نیست برزم بهرام گور بن خاقان رفته است و کمان او در اینجاست اگر توانی توانی کشید بر کرسی او بنشین
والا از جای او برخیز که مناسب نیست که بجای قوی تری از خود بنشینی و کمان را طلبید پیش صاحبقران گذاشت
امیر شیر کمان را بر سر چنگ آورده چله ا را بر دو انگشت گرفته دوازده قلاچ بر آن زد و بعد از قلاچ دوازدهم
در هم شکست که حضار مجلس را حیرت دست داد و زر انگیز خاتون حرم شاه و ملکه مهرنگار دختر شاه در منظره که
مشرف بر ایوان مجلس شاه بود عقب چقهای زربافت نشسته تماشای مجلس شاه میدیدند و مهرنگار
را که چشم بر چهره چون مهر تابان صاحبقران افتاد بی اختیار دل از دست داده عاشق امیر گردید و امیر نیز چشم
چشم او بر جمال امیر افتاد و عشق او یکی صد شد رفته رفته اشک از چشم مهرنگار جاری شد و رنگ رخش
او متغیر گردید درین اثنا شاه طعام طلبید چون از خوردن طعام فارغ شدند ساقیان سیمین ساق
باده گلگون بصد طمطراق بگردش در آوردند و مغنیان خوش الحان بخوانندگی مشغول شدند مطرب از
نغمه های داودی ** دل همی برد و جان همی بخشید ** کرده بس بوزنی درین پرده ** پرده صبر عاشقان
بدرید ** چون سر حریفان از باده ناب گرم گردید با پای روندگان اکثر شوخیهای لطیفه امیز و قطعه
های حریفانه و ظریفانه با چنگ ناپاک نمود تا کار بجای کشید که چنگ گریبان شد و برآشفته رو بامیر آورده
گفت که من گبدی آفروز برزین هم هرنگ شما نسبت بمن بی ادبی مینماید و شما او را منع نمیکنید امیر جواب
داد که خواهر چنگ او هم دست پرورده شاه است و برادر منست و بهمه اینها تو دا و نو ضیعت و بینظور
از این انبساط و انشراح خاطر شاه است نه استخفاف و تنگ حرمت تو و حضار بی اختیار خنده

بیداری

میکردند روزی شاه مجلس بتکلف تمام آراسته نمود ** جشنی آراست همچو جمشید و قباد
صد ملک زان الاکرد آباد ** و در جمیع اسباب و لوازم مجلس از خوانندگان و سازندگان و رقصندگان
و اقسام خوردنیها و خوشبوئیها و شرابها و ظروف و فروش غایت تکلف بکار برده بود بی تصنع بزمی
آراسته شد که ملک سپهر از دریچه فلک سر آورده محو تماشای آن محفل بود و از کمال مهربانی صاحبقران
را فرموده که ابتدای جشن در خدمت حاضر باشد و بخانه خود نرود و از اتفاقات دو برادر کستهم که بهرام
و بختری نام داشتند و از بزرگان حرم شاه بودند هر دو سر آن مجلس مائل صاحبقران شده منتظر فرصت
بودند تا شبی در غلوای مستی با صاحبقران اداهای عاشقانه نموده طلب وصال کردند صاحبقران از
بد اندیشی و مستی بآن هر دو ناپاک زد و قفا را البشت و ستبر بآن یکی فرود که دندانهای پیشین
بشکست چون شاه از این مقدمه واقف شد آن هر دو ناپاک را از محفل بدر کرد و از رفتن بحریم
دولت منع فرمود و چنگ ناپاک آن هر دو طلب را بخانه خود برده بپرورش بهتان کردن گرفت تا بعد
مدتی شفاعت جان عدا را بمجلس پادشاهی راه یافته ربطی بلکه آفاق مهرنگار هم بهم رسانند
و نقشی که مرقوم خواهر شد صاحبقران از رهنمون هر میدید القصه تا نه روز این جشن امتداد داد
و بازار عیش و سرور گرمی داشت و صاحبقران هم در خدمت شاه را حاضر روز نهم بود ملکه
زر انگیز با بود ملکه مهرنگار رود دیگر خواتین محترمه در عمارتیکه مشرف مجلس بود عقب چقهای
زربافت نشسته تماشائی بودند و مهرنگار دل از دست داده محو نظاره جمال جهان آرای صاحبقران
طرف صبح شب آخر ایام جشن بنا بر حاجت غسل مقبل را همراه گرفته بباغ مراد که پائین محل سرای
شاهی بود آمد باغی دید در نهایت طراوت و نضارت و درختان سرو سهی و کرم پیچ سر
بفلک کشیده و هر جدول آبی روان گشته و در زیر قصر عمارت سرای شاهی حوضی از سنگ مرمر در
غایت تقطیع و لطافت آبرو بخش باغ گردیده که از صفای آبش غنچه دل صاحبقران شگفته
شد فی الحال برهنه گشته و لنگی بسته بحوض در آمد و بغسل مشغول شد قضا را این قصر و عمارت
تعلق بمهرنگار دارد و آن گلعذار تا حال با دایه و کنیزان در این مهتابی بزمی آراسته نموده
بودند و می میکشند و الحال بقصر و عمارت رفته اند و کنیزان را خواب ربوده است اما مهرنگار را

هنوز خواب نبرده است و با خیال امیر در عشق بازی مشغول است که در این وقت صدائی آب بسمع او
گلرخسار رسید و با خود گفت که آیا که باشد که درین دم صبح بآب رفته است پس کنیزان را بیدار کرده و گل اندام
نام جاریه را فرمود که بایوان قصر برو و ملاحظه کن که در آب کیست پس گل اندام بایوان قصر آمد و نظر
کرد و امیر را برهنه در میان آب دید که عقل از سرش بدر رفت و تکیه بر مجر نمود و واله و حیران حسن و جمال
امیر گردید پس مهرنگار دید که گل اندام رفت و برنگردید کنیز دیگر را که عنبر سیما نام داشت فرستاد
او هم آمد و واله امیر شد القصه مهرنگار متحیر شد چند کنیزان را دیگر فرستاد و همه حیران چهره و جمال
امیر شدند و تماشای او مشغول گردیدند پس گل اندام بعنبر سیما گفت که آیا این آدمی زاد باشد یا آنکه
پری زاد است که بآب رفته است ٭ بگفت آن یار رفیق خویش بیتاب ٭ که آتش پاره بنگر
اندرین آب ٭ اما مهرنگار دید که کنیزان هیچکدام برنگشتند پس زلیخا دایه را فرستاد و زلیخا نیز بایوان
قصر آمد و امیر را دید او نیز تکیه بر مجر نمود و بازخانه را بر عقب انداخت و تماشای مشغول شد
و مهرنگار را فراموش کرد اما مهرنگار دید که زلیخا دایه نیز رفت و نیامد پس غضب برا او مستولی شد و چوبی
را برداشت و با قفا به بایوان قصر آمد کنیزان را مات و حیران دید و زلیخا را نظر کرد که تکیه بر مجر نمود
و بازخانه را بر عقب انداخته است ٭ کفش آسیای گردون الست ٭ تا نظاره میکند گوئی است پس مهرنگار
چوب را از روی قدرت بر کفل زلیخا نواخت که زلیخا سراسیمه از جا بر جست پس مهرنگار گفت که ای نا
رعنا من ترا بخدمت مقرر فرمودم اینچه وضع است در نظاره میکنی زلیخا بخندید و گفت ملکه حق بطرف تست
بیا و در حوض نظر کن و این نخچیر را در میان آب ببین و بعد از آن عتاب و خطاب بکن ٭ گر رخش
ببینی و دست از ترنج نشناسی ٭ روا بود که ملامت کنی زلیخا را ٭ پس مهرنگار پیش آمد و امیر را بآن
حسن و جمال در میان آب بنظر آورد که بدن او چون مید درخشید و آب از فواره چون مروارید
از شانه او میغلطید و در حوض میریخت ٭ نازکی بسکه در او بدن است ٭ پیراهن بار دل و
دوش و تن است ٭ وه چه تن بیخته بر بوی گلاب ٭ سمن رنگ بهار مهتاب ٭ تری از بس
تنش یافته ماه ٭ لغزد زشیشه ره پای نگاه ٭ وه چه خوبی و چه تن ابریشم ٭ نخل گلاک مرقم
قاقم ٭ بسکه بگشته بطراوت بوتش ٭ میچکد آب لطافت زتنش ٭ چه طراوت گل شبنم دیده

مغز بادام

مغز بادام بی علیهه ٭ پس مهرنگار آهی کشید و یکبار عنان اختیار از دست داد و مهرنگار چون دید که کنیزان
همگی رفتند پس شادمان شد و با خود گفت که باید ابو العلا را از احوال خود مطلع گردانید شاید که دل او را
از و هم حیلی بگیرم پس آن نازنین عقد مروارید که چهل دانه مروارید بود که در روی خود داشت گسیخت و دانه
مرواریدی را بجانب امیر انداخت که از قضا آن مروارید آمد و بشانه امیر خورد و چون ببالا نگاه کرد
چه دید که در این مجلس که هنوز آفتاب از آسمان طالع نشده است آفتاب تابانی از گوشه بام قصر ظاهر گردیده است
چارده ساله بتی بر لب بام ٭ چون مه چارده از حسن تمام ٭ چون چشم امیر بر آن گلعذار افتاد و طرفه پری
چهره بنظرش در آمد ٭ دو ابرو بر بیاض روی آن حور ٭ چو بسم الله بر سر سوره نور ٭ جفا پرورده
چشم سیاهش ٭ اجل صیقل گر تیغ نگاهش ٭ پریشان گیسوان آن پری زاد ٭ چو سنبل ریخته بر فرق
شمشاد ٭ فتادی سایه گر بر رخ ز مویش ٭ نشستی چون دگر گوهر بر رویش ٭ دهان او شکر ریز
تکلم ٭ چو غنچه گشته لبریز تبسم ٭ لب لعلش مهیای مکیدن ٭ ذقن چون آب در عین چکیدن
قدش سرو گر چشم بد از وی دور ٭ بیاض گردنش فواره نور ٭ نزاکت با خرامش هم آغوش
تغافل با ادایش دوش بر دوش ٭ سخن کوته کنم در وصف آن حور ٭ ز سر تا پای او نور علی نور
پس امیر نیز واله حسن و جمال آن نازنین شد و تیر عشق او را خورد و بصد هزار زاری آغاز تکلم
گردید و گفت که ای نازنین گلی از گلستان گیتی آدمی زادی و یا حوری و یا پری زادی که چون همای
دولت سایه بر سر من انداختی و گفت ٭ ای آفتاب من چمن آرای گیتی ٭ چون من بهار شاخ تمنای
گیتی ٭ هر قطره اشک من چمن رشک میشود ٭ گو هر فروش چشم گهر زای گیتی ٭ افتد نگاه ناز تو از
عکس گر بر آب ٭ آگه شوی که گرم تماشای گیتی ٭ پس مهرنگار بخندید و گفت که ای جوان آدمی
کمال خود را نخواه ما میکنی بخاطرت میرسد که مگر ما در جواب ابیات تو عاجزیم پس مهرنگار در جواب امیر
گفت ٭ ای گل بیا بگو چمن آرای گیتی ٭ ما بنده توایم تو آقای گیتی ٭ ای سرو جویبار که واله
ستاده ٭ حیران قد و قامت رعنای گیتی ٭ گاهی بمن بلطف و گاهی بدیگران ٭ جانا بمن بگو گل رعنای
گیتی ٭ پس امیر شاد و خرم شد و در جواب او گفت ٭ صحرا نورد سینه سوزان گیتی ٭ آهوی حرم دور
گرد بیابان گیتی ٭ در ملک حسن سلسله جنبان گیتی ٭ ای خوش خرام سرو گلستان گیتی ٭ ای

کافر فرنگ تو ایمان کیستی ٭ مهرنگار بخندید و در جواب گفت ٭ آنانکه در هوای تو قرقف کشیده اند ٭ خورشید را
بدایره دف کشیده اند ٭ صدگونه جور از تو مرزلف کشیده اند ٭ موران خط بگرد رخت صف کشیده اند ٭ ای پادشاه
حسن سلیمان کیستی ٭ و مهرنگار چون آهوی رمیده انداز رفتن کرد که متوجه قصر شود امیر گفت ٭ این آهوی نو
رمیده نگهبان راه کیست ٭ وین صید نیم کشته اسیر نگاه کیست ٭ گل مست و باده مست و قدح مست و شیشه مست ٭ این
دور دور گردش چشم سیاه کیست ٭ پس مهرنگار برگشت و گفت ٭ نورسته خط بگرد رخت دود آه کیست ٭ دامن
گرفت شمع رخت داد خواه کیست ٭ می بینیدم بخون و نمی آورد بیاد ٭ کین گریه های تلخ ز زهر نگاه کیست
و باز انداز رفتن کرد و امیر گفت ٭ این دلبر ستمگر مهر و ماه کیست ٭ یاران خبر دهید که این جلوه گاه کیست
کف میکشد ز زلف و نمیکو بکشتی ٭ کان زلف در هم از اثر دود آه کیست ٭ پس مهرنگار برگشت و گفت ٭ این پیش
خیل کج کلهان از سپاه کیست ٭ این قبله کج شده طرف کلاه کیست ٭ دامن کشان جوابر بطل دار میرود ٭
تا برق خرمن که آتش گیاه کیست ٭ باز انداز رفتن کرد و امیر گفت ٭ ساغر بکف گرفتن و دادن
گناه من ٭ خون ریختن بدور و طوزدن گناه کیست ٭ پس مهرنگار برگشت و گفت ٭ گرد سر تو گشتن و مردن
گناه من ٭ دیدن چنین و رحم نکردن گناه کیست ٭ و باز انداز رفتن کرد و امیر گفت ٭ گر در چمن از تو گفتگو
خواهد رفت ٭ آب رخ گل چو آب جو خواهد رفت ٭ بر بام میا چو مه که خورشید فلک ٭ از شرم تو بر زمین فرو خواهد رفت
پس مهرنگار برگشت و کرشمه نمود و گفت ٭ از کدامین چمن ای سرو بهار آمده ٭ که ربانیده ترا از خواب بهار آمده ٭ آنقدر
بکش کمانکی بر رود تا دامن ٭ چون بر لب جوی دلهای فکار آمده ٭ و باز انداز رفتن کرد و امیر گفت کجای ظالم از خدا
بیخبر بکجا میروی ٭ لبریز سرمه نرگس شهلا خدا برد ٭ بر دوش ناز زلف چلیپا خدا برد ٭ پس مهرنگار برگشت
و گفت ٭ ای خون بهانا فه چین خاک راه تو ٭ خورشید سایه پرور طرف کلاه تو ٭ پس مهرنگار باز برگشت و گفت
نرگس کرشمه می برد از حد برون خرام ٭ ای جان فدای شیوه چشم سیاه تو ٭ امیر گفت ٭ با هر ستاره سروکار
است هر شبم ٭ از حسرت فروغ رخ همچو ماه تو ٭ پس مهر گفت ٭ خونم بخور که هیچ ملک با چنین جمال ٭ از دل نیاید
یارش که نویسد گناه تو ٭ پس امیر گفت ٭ آرام خواب و خلق جهان را سبب توئی ٭ زان شد کنار دیده و دل تکیه گاه تو
پس مهرنگار در جواب گفت ٭ یاران هم نشین همه از ما جدا شدند ٭ مائیم و آستانه دولت پناه تو ٭ پس امیر
گفت که ٭ غلام نرگس مست تو تاجداراند ٭ خراب باده لعل تو هوشیاراند ٭ پس مهرنگار بخندید و در جواب گفت

ترا صبا و مرا

ترا صبا و مرا آب دیده شد غماز ٭ و گرنه عاشق و معشوق رازداراند ٭ پس امیر ابوالعلا گفت ٭ ز زیر زلف
دوتا چو گذر کنی بنگر ٭ که از یمین و یسارت چه بیقراراند ٭ پس مهرنگار گفت ٭ نصیب ماست بهشت ای خدا
شناس برو ٭ که مستحق کرامت گناهکاراند ٭ پس امیر گفت ٭ من از آن گل عارض غزل سرایم و بس
که عندلیب تو از هر طرف هزاراند ٭ پس مهرنگار گفت ٭ بیا بقصر من و چهار غوائی کن ٭ مرو بهر بزم شبها که
سیاه کاراند ٭ پس امیر گفت ٭ خلاص چهره زان زلف تابدار مباد ٭ که بستگان کمند تو رستگاراند
پس مهرنگار در جواب گفت ٭ تو دستگیر شو ای خضر پی خجسته که من ٭ پیاده میروم و همرهان سواراند پس آن
نازنین قد سرو آسا خود را بجلوه در آورد که داخل قصر خود گردد و امیر گفت که آری بیا بیرو ت بکجا میروی
ماه من خوش میروی کاندر رهم با میروت ٭ سرو من خوش میخرامی پیش بالا میروت ٭ پس مهرنگار برگشت
و گفت ٭ عاشق و مهجور و مخمورم بت و ساقی کجاست ٭ گو خرامان شو که پیش قد و بالا میروت ٭
پس امیر گفت ٭ گفته لعل لبم هم درد و هم دوا ٭ گاه پیش درد و گه پیش دوا یا میروت
پس مهرنگار در جواب گفت ٭ خوش خرامان کشته چشم بد از روی تو دور ٭ دارم اندر سر خیال آنکه
در پا میروت ٭ پس آن گلعذار با دل شادمان داخل قصر خود شد و امیر بصد هزار ریاضت از آن بیرون
آمد و نگاهی در لباس پوشیدن می نمود و دمبدم نظر بر لب بام میکرد که شاید مرتبه دیگر آن نازنین را
ببیند و او را نمیدید پس لباس پوشید و خود را بمقبل رسانید و او را برداشت و متوجه عمارت شدند
اما امیر دمبدم بر عقب نگاه میکرد و آه آتشبار از جگر میکشید پس مقبل گفت ای شهریار چه شد که ایدنو
امیر گفت ای ظالم مقبل چه می پرسی ٭ دردیست بر دلم که از پیش آب چشم ٭ بر دارم آستین بر و
تا بدامنم ٭ پس مقبل گفت قربانت شوم بر ظاهر است چرا که دیشب افراطی در طعام کرده اید
که دوری هضم هم با آب رفته اید دل شما در بر ما شته است اما زود تسکین میبابد پس امیر گفت ای کرا
چه میگوئی ٭ عاشق نگشته همه برای خدنگ ناز ٭ در مغز استخوان اینچه قدر کار میکند ٭ پس مقبل بجاوو
باز فهمید و گفت فدایت شوم که قدرت دارد که تیر بجانی نعمت انداز دامیر گفت کرا با زنجی یا فی
که چه میگویم ٭ زان خار غنچه که بحنت دوران نریده ٭ خونابه جراحت پنهان ندیده ٭ ننشسته با آتش
غم روز تا بشب ٭ شب تا بصبح خواب بر تو نبریده ٭ نگرفته برق مهر نگاری بجز منت ٭ خود را

چو حمزه بی سر و سامان ندیده ** مقبل گفت که دو سه بار بگردم الحمد لله همه چیز شما را منقلب و راست چرا بی
سر و سامانی امیر گفت که تا بازی فهمی چه میگویم دیدم امروز نو شکفته گلی ** که ز شرم رخش گل آب شود
از نزاکت حباب بستانش ** به نسیم نفس خراب شود ** سر به پایش نهادم و گفتم ** گل رویت چو بی نقاب شود
چه شود گر لب می آلودت ** بوسه چند انتخاب شود ** لب براز خنده کرد و با من گفت ** نفس سوخته کباب شود
آرزوی بکنید نفس نکنی ** که بلب نارسیده آب شود ** من گذشتم ز بوسه اش مقبل ** خانه آرزو خراب شود
پس مقبل دریافت نمود و گفت ای شهریار شما را چه میشود که رنگ را باخته اید مگر عاشق گشته اید پس امیر آهی کشید و گفت
عشق پنهان زرنگ زردم آشکارا میکند ** هر که عاشق میشود این رنگ پیدا میکند ** القصه امیر مراتب را
از جهت مقبل بیان نمود و هر دو داخل عمارت شدند و باستراحت مشغول گردیدند و چون چهار ساعت از روز روشن
شد شاه بیدار گردید و امیر را صدا زد پس امیر و خواجه و هرمز و نجنک بیدار شدند و چشم شاه بر امیر
افتاد و دید که چهره ارغوانی او بزعفران مبدل گردیده است گفت که جان فرزند ترا چه میشود که رنگ را
باخته امیر گفت ای شهریار زحرف بیهوا بر بنده دست داده است پس شاه بخواجه فرمود که ای خواجه معالجه فرزندم
ابو العلا را بکن خواجه گفت سبب بیدارم اما نجنک که امیر را بدان حال دید با خود گفت که غلط نکنم که عرب زاده
دیداری دیده است که چنین رنگ را باخته است ** از پی پنهانی رنگ و از طپیدنهای دل ** عاشق
بیچاره هر جا هست رسوا میشود ** پس شاه با هرمز و نجنک بطاق کسری آمدند و بعیش مشغول شدند و خواجه
امیر را بخانه خود آورد و بمعالجه او مشغول گردید و چون عصری شد امیر با مقبل از خانه خواجه بیرون آمدند
و قدم در بارگاه شاهی نهادند و قرار گرفتند و پیوسته امیر در فکر و خیال مهرنگار بود تا شب شد و چو پلکی از شب
درگذشت و همه بخواب رفتند امیر برخاست و مقبل را بیدار کرد و با او فرمود که یک دست لباس شب روی
آورد پس امیر لباس پوشیده و کلاه بر سر گذاشت و شده بار و کلاه پیچیده و ابلقهای پهلوانی بر سر بسته
و شمشیر بر میان بست و خنجر بر کمر استوار نمود و کمند بر قبضه خنجر پیچید و از بارگاه شاهی بیرون آمد
و بکطرف صحرا راه پیش گرفته متوجه دروازه شد پس مقبل گفت ای شهریار خدا برد امیر در جواب او گفت
با رو دل بر بسته بوی زلف تنها میروم ** بند در چین آرزو رخش بلشکر سودا میروم ** پس با مقبل میرفت تا داخل
شهر شدند و مقبل دید که امیر بجانب باغ حرم میرود دریافت نمود و گفت ای شهریار بلکه اراده دارید که بقصر

ملکه آفاق میرود

ملکه آفاق میروید امیر گفت آری پس مقبل گفت که عمر و خود دارید امیر گفت نه مقبل گفت ای شهریار بنده با شما
نمی آیم و بر میگردم امیر گفت چرا نمی آئی مقبل گفت که از این جهت که من تاب چوب عمر ندارم امیر گفت که خاطر جمع دار
و بیا تا برویم القصه روانه شدند **باقی داستان از مجلس هفتم در بیان رفتن امیر ابو العلا بقصر ملکه مهرنگار و
با او بعیش و عشرت مشغول شدن** اما بلبل نوایان چمن روایت و نغمه پردازان انجمن حکایت بلبل زبان از
چون زبان بلبل در قفس تنگ دهان بترنم در آورده اند و انواع جراید اخبار را بدین گونه تقریر کرده اند که چون
امیر با مقبل متوجه باغ حرم شدند و چون بر عقب دیوار باغ رسیدند امیر کمند را بر دیوار باغ بند نمود و فرمود مست و
مدهوشیم و با مجنون بصحرا میرویم ** خانه بر دوشیم و بی کشتی بدریا میرویم ** رفتن معراج ما را رشته در کار نیست
بر کمند آه می پیچیم و بالا میرویم ** پس امیر دست بکمند زد و ببالای حصار آمد و از آنجا نیز بوسیله کمند خود را بزیر
رساند و مقبل نیز بوسیله کمند داخل باغ شد و با امیر متوجه قصر مهرنگار شدند تا بپای قصر و کنار حوض رسیدند و شنیدند
که آواز صدای نوشانوش از قصر بلند میشود پس امیر مقبل را در پای بوته یاسمینی جای داد و خود کمند بند نمود و ببام
قصر برآمد تا بر عقب حجره رسید دست بر خنجر کرد و گل جای را بر داشت و دیده بر جام نهاد و با خود گفت ** شب میروم
بر قصر آن مه دیده بر روزن نهم ** جام بردارم بجایش دیده روشن نهم ** پس امیر نظر کرد و مهرنگار را دید که
چون خرمن گل فرا گرفته است و با دایه فتانه و طراز و جمعی از کنیزان مقرب بزمی دارند اما مهرنگار بسیار ملکه
بود پس امیر بتماشای حسن جمال آن نازنین مشغول شد که بعد از لمحه مهرنگار کنیزان را مرخص نمود که بخوابگاه
خود رفتند و دایه و فتانه و طراز در نزد او ماندند و چون چند پیاله نوشیدند پس مهرنگار آه آتشبار از جگر
برکشید فتانه گفت ملکه قربانت شوم این چه آه آتشناکی بود که کشیدی که عالم را سوزانیدی مهرنگار گفت
ضعف طالع بجو از من قوت تدبیر را ** بر نتابد از خرابی خانه ام تعمیر را ** گر ببینی شاداب از خون شهیدان میشود
آب پیکان سبز خواهد کرد چوب تیر را ** بر نفس بی اختیار از سینه ام آید بلب ** ناله گر گیرد آتش میزند تاثیر را
پس فتانه گفت ملکه ترا چه میشود مهرنگار گفت نمیدانم چه حال دارم فتانه گفت فدایت شوم آن روز مباد
که غبار غم بر آئینه خاطرت نشیند اگر غمی و المی داری بگو که در علاج آن بکوشیم مهرنگار گفت که چه
بگویم و از شما چه بر آید ** درد دل با تو نمیگویم از آن میترسم ** که بدرمان جگر سوزد لم در مانی ** پس دایه
گفت ملکه اینها چیست که میگوئی هر دردی را دوائی باید پس مهرنگار آهی کشید و در جواب گفت که

دردی که درمان ما را خود دوا در کار نیست ٭ غیر مردن هیچ دوائی اندرین بیمار نیست ٭ پس دایه مبالغه بسیار
نمود و مهرنگار بهانهٔ ثانی بکبر لیت و گفت ٭ درد عشق کشیده ام که مپرس ٭ زهر هجری چشیده ام که مپرس
گشته ام در جهان و آخر کار ٭ دلبری برگزیده ام که مپرس ٭ آنچنان در هوای خاک درش ٭ میرود آب دیده ام که مپرس
من بگوش خود از دهانش دوش ٭ سخنانی شنیده ام که مپرس ٭ سوی من لب چه میگزی که مگوی ٭ لب لعلی گزیده ام که مپرس
چون امیر این سخنان بشنید بی تاب شد که مهرنگار رو بر پنجاه دایه کرد و گفت دایه جان در این ایام حالت دیگر
در تو می بینم که هر روز وسمه بر ابروان خود میگذاری و چشم را از سرمهٔ سیاه میکنی و گلگونه بر رخسار میمالی و خالهای
موزون بعارض میگذاری و فتنه و طراز نیز چنین میکنند پس من هر یک از شما پیاله میدهم بشرط عزیز من که
پیاله را از من بگیرید و نام مطلوب خود را ببرید و بیاد وی را بنوشید پس دایه و فتنه و طراز گفتند که ملکه این چه
سخن است که شما میگوئید ما مطلوبی نداریم که بطاق ابرویش پیاله بنوشیم مهرنگار گفت گوش من این سخنها
نمی شنود ٭ هر که شور ندارد و نمود و ستار است ٭ ببیکه ناله ندارد شکاف دیوار است ٭ و از جا برجست
و پیاله را پر کرد و بدایه داد پس اضطراب امیر زیاده شد و دایه بعد از استادی های بسیار گفت ملکه چون مبالغه
میکنی و خاطرت بسیار عزیز است کشیدیم این پیاله بطاق ابروی آن جوان شکم بزرگ که ملازم امیر ابو العلاء و
عمر معدیکرب نام دارد و وی را بنوشید پس مهرنگار بخندید و گفت ای دایه چون تو کسی را چنین مطلوبی می باید
چرا که در هر کیف و انعام [illegible] و فرینه بگو بگو پس امیر با خود گفت که اگر شکم خواره این حکایت [illegible] بشنود
از خوشحالی [illegible] میکند پس مهرنگار پیاله ثانی را پر کرد و بفتنه داد که تو هم بیاد مطلوب خود این پیاله را بنوشی
فتنه گفت ملکه من که مطلوبی ندارم که بیاد وی بنوشم مهرنگار گفت بی آن نمیشود که مطلوبی نداشته باشی
پس فتنه هم پارهٔ مکاری نمود و آخر گفت که ملکه چون بسیار تجدی بگویم اگرچه مطلوب من ترکیب و اندامی
ندارد اما شیوه ها و حرکت ها دلبرانه دارد و چکنم دلم او را قبول نموده است ٭ دل است این جنگ نتوان کرد
باجل ٭ شود با هر که خواهد آشنا دل ٭ کشیدیم این پیاله را بطاق ابروی قطب فلک فتح گذاری مهر
سپهر عیاری خواجه عمرو بن امیهٔ ضمری و وی را بنوشید پس مهرنگار بخندید و گفت که تو نیز هر تبهٔ خود را هم
رسانیده امیر گفت انچه طالع است که ایشان دارند که در خوابید و در تجای بیاد ایشان می نوشند
و مهرنگار پیاله ثالث را بطراز داد که شما هم این پیاله را بیاد مطلوب خود بنوشید و طراز هم بعد از گفت و شنید

گفت کشیدیم

گفت وشنید گفت کشیدیم این پیاله را بطاق ابروی سر خیل وفاداران عالم مقبل وفادار و بنوشید پس فتنه
از جا برجست و صراحی و پیاله را در ربود و جلوه کنان متوجه مهرنگار شد ٭ از جا برجست آن مشکین غزاله ٭ بدستی
شیشه و در دستی پیاله ٭ و نزد مهرنگار آمد و پیاله را پر کرد و گفت ملکه از ما همه ظاهر شد الحال تو هم این پیاله را
بیاد مطلوب خود بنوش و نام او را ببر تا ما هم بدانیم که مطلوب تو کیست چون امیر این حالت را دید از غیرت عشق
او افتاد و دل در برش طپیدن درآمد که آیا کدام بیدادگر این حور لقا را صید خود نموده باشد و بزبان
حال میگفت ٭ کدام سرو ز سنبل نهاده بند بپایت ٭ که برده دل ز تو ای دلبران شهر فدایت ٭ غم
کرده خلل در فراغ نازک ای گل ٭ ز رهگذر که بپا خلیده خار جفایت ٭ پس فتنه پیاله بدست مهرنگار داد و
مهرنگار متوجه دایه شد و گفت دایه جان طرفه ستمگری مرا اسیر خود کرده است و شروع در خواندن ابیات کرد که
ای صبا نکهتی از خاک در یار بیار ٭ ببر اندوه دل و مژدهٔ دلدار بیار ٭ تا معطر کنم از لطف نسیم تو مشام
شمه از نفحات نفس یار بیار ٭ بوفائی تو که خاک ره آن یار عزیز ٭ بی غباری که پدید آید از اغیار بیار
روزگاریست که دل چهرهٔ مقصود ندید ٭ ساقیا آن قدح آینه کردار بیار ٭ کام جان تلخ شد از صبر که کردم بی دوست
عشوهٔ زان لب شیرین شکربار بیار ٭ پس گفت کشیدیم این پیاله را بطاق ابروی آن جوانیکه در ملک مکه شغل
تیغ [illegible] را گشت پس امیر با خود گفت که من بودم که سعد را کشتم بلکه دیگری هم سعد نامی را کشته باشند
که طراز گفت ملکه نامش را بگو پس مهرنگار گفت ٭ بتی دارم که گرد گل ز سنبل سایبان دارد ٭ بهار عارضش
خطی بخون ارغوان دارد ٭ غبار خط بپوشانید خورشید رخش یارب ٭ حیات جاودانش ده که حسن جاودان
دارد ٭ چو عاشق می شدم گفتم که بردم گوهر مقصود ٭ ندانستم که این دریا چه موج بیکران دارد ٭ ز چشم تو
ایمن کن اگر امید آن داری ٭ که از چشم بد اندیشان خدایت در امان دارد ٭ ز سرو قد دلجویت مکن محروم چشمم را
برین سر چشمه اش بنشان که خوش آب روان دارد ٭ کشیدیم آن پیاله را بطاق ابروی آن شهریاریکه نام
بن علقمه را گشت پس امیر با خود گفت که آنهم من بودم بلکه دیگری هم کار کرده باشند و لمحهٔ صبر کنم تا خوب [illegible] ظاهر
شود که فتنه گفت ملکه چرا نامش را نیکوئی که مهرنگار راهی کشید و گفت ٭ ز درد او چو شبستان ما منور کن ٭ هوای
مجلس روحانیان معطر کن ٭ بچشم ابروی جانان سپرده ام دل و دین ٭ بیا بیا و تماشای طاق و منظر کن
حجاب دیدهٔ ادراک شد شعاع جمال ٭ بیا و خرگه خورشید را منور کن ٭ ستارهٔ شب هجران نمی فشاند نور ٭

بیام قصر برآی چراغ مه بر کن ٭ پس آلطغدار بهای یکی بکر است و گفت که ٭ هر کجا هست هیچی در پی آزار دل است
وای بر جان اسیری که گرفتار دل است ٭ راحت از عشق مجوئید که این مایه غم ٭ همه جان کندن و خون خوردن و
آزار دل است ٭ دل بخوبان جفاجوی دل آزار مده ٭ ور دهی جان بکسی ده که نگهدار دل است ٭ اگر از خون دلم
پای بگل ماند چه باک ٭ دوستان چاره چه سازم چکنم کار دل است ٭ پس گفت کشیدم این پیاله را بطاق ابروی
دلست پرورده پدرم امیر ابو العلاء که ملقب بسلطان صاحبقران و پیاله را بر لب نهاد و می را لاجرعه کشید پس
امیر شاد کام شد و مهرنگار نیز شکفته و خندان گردید و گفت که یاران امشب نسیم وصال بمشام من رسید
اطال طرفه شفقی بر من روی داده است گفت ٭ بدان خوشم که هوائی کرد سر گردید امشب ٭ چراغ
چشم از رویش روشن است امشب ٭ نمی باید ز بیم غیر دزدیدن که از غیرت ٭ گل بخار چیدن ز روی
او را دیوار اینجا امشب ٭ دل پر غیرت من میطپید گویا خبر دارد ٭ که با یار وش هر او دست بوس در گردن
امشب ٭ پس پیاله ثانی را نوشید و امیر گفت که عالم دیگر حالت منتظره باقی نمانده است جز تغافل
منیر فی پس گفت که ملکه نوش جانت باشد که از این صدا و ابیه بر مهرنگار و نازنینان جستند و فریاد
برآوردند که تو کیستی که ما را در نظرداری و خوش باد میگوئی پس امیر گفت ٭ ز ماه عارض خوبان
دماغم روشن است امشب ٭ شب قدر من و روز سیاه دشمن است امشب ٭ سری در پای جانان
مانده ام ای صبح ملامت تو ٭ اگر دم میزنی خون منت در گردن است امشب ٭ گذشت از چرخ نه توی خون چشم
اشکباری من ٭ چراغ ماه را خون دل من روغن است امشب ٭ پس فتنه برجست و ببام قصر دوید و امیر
نیز برخواست و متوجه زینهای قصر شد که فتنه ببالا آمد و سیاه پوشی در سر زینه دید و احوال پرسید
پس امیر نام خود را گفت و فتنه صدا بمهرنگار زد و گفت که ای ملکه امیر ابو العلاء آمده است چون مهرنگار نام
دلدار را شنید برجست و باستقبال او گردید و در زینه پایه دوم قصر بیکدیگر رسیدند پس مهرنگار خواست
که خود را بر قدم امیر اندازد که امیر مانع شد و او را در بر کشید و گفت ٭ چهره را صیقلی از آتش می ساخته
خبر از خویش نداری که چه پرداخته ٭ ای سبا خانه تقوی که رسیده است بآب ٭ تا ز منزل عرق آلوده برون
تاخته ٭ بر سر کوی تو چندان که نظر کار کند ٭ دل و دین است که بر یکدیگر انداخته ٭ پس قدم در قصر نهادند
و در جنب یکدیگر قرار گرفتند مهرنگار گفت که یا امیر تو کجا و اینمکان کجا و چگونه باینجا آمده پس امیر

گفت که ملکه

گفت که ملکه منهم در این حیرت ام که آیا این مقدمه را در خواب می بینیم یا در بیداری مشاهده میکنم ٭
این منم یا بخواب می بینم ٭ یا شب آفتاب می بینم ٭ پس مهرنگار گفت که ای شهریار خوش آمدی و صفا آوردی
و کلبه احزان ما را بیمن قدوم خویش منور گردانیدی ٭ ای نونهال دیده گریان خوش آمدی ٭ جانم
فدای مقدمت ای جان خوش آمدی ٭ تاریک بود کلبه من بی فروغ تو ٭ ای کوکب مراد اسیران خوش آمدی
روزم چو عندلیب فراق ان دیده میگذشت ٭ ای نوگل امید به بستان خوش آمدی ٭ پس آن نازنین اشاره بفتنه
کرد تا می بگردش در آورد و طرفه بزمی بر روی امیر آراست که ما فوقش متصور نبود امیر با مهرنگار و گلعذا
ران بمی کشیدن مشغول گردیدند و حافظان و رامشگران بمجلس در آمدند و نغمه پردازی و دست
افشانی مشغول شدند ٭ مجلس آرا گشتند و می خوردند ٭ می بآواز چنگ و نی خوردند ٭ رخ ساقی ز باده
گل گل شد ٭ غلغل شیشه صوت بلبل شد ٭ شد لب گلرخان شراب آلود ٭ همچو برگ گل گلاب آلود ٭ عکس رخ
در شراب افکندند ٭ در شفق آفتاب افکندند ٭ و چون سرگرم شدند مهرنگار گفت که ای شهریار عمر و اقبال را
باقی دنیا و دیدار امیر گفت من نمیدانستم که در اینجا پیاله بطاق ابروی ایشان کشیدند الحال تعالی
ایشان نیز بخدمت خواهند رسید پس مهرنگار گفت که ای شهریار لات اعظم عاقبت مطلب مرا حاصل گردانید
که بپابوس سرفراز شدم امیر گفت ملکه لات چه باشد که کسی او را معبود خود داند پس اگر این مقول و
یکجهتی باید که خداوند عالمیان را سجده و ستایش کنی مهرنگار گفت ای شهریار ٭ گفت خدائی که خلائق را بگو
تشریح کن این مسئله را مو بمو ٭ امیر در جواب او گفت ٭ گفت خدا آنکه جهان آفرین ٭ در چمن ما و تو
جان آفرین ٭ پس کلمه چند از صفات ذات پاک اقدس الهی از جهت مهرنگار بیان نمود و مهرنگار
با دایه و فتنه و طراز و چند نفری از کنیزان دو خواهر را کلمه گفتند و بشرف اسلام مشرف گردیدند
و امیر و مهرنگار در ذکر سخن یکدیگر در آمدند و لب بر لب هم نهادند و صدای بچه بوسه چون ناله
قمری در میان قصر پیچید ٭ بوسه اش بچه مرغ چمن است ٭ در سحر و اشدن مایمن آفت ٭ و ده چه
بوسی چو تشید رفتند ٭ گل شفتالوی شیرین پیوند ٭ پس فتنه گفت الهی نوش جان باشد امیر
و مهرنگار از آن سخن ذوق کردند و بصحبت مشغول شدند و مهرنگار حسن و جمال امیر را بمیزان نظر سنجید
و گفت ٭ گفتند خلایق که توئی یوسف ثانی ٭ چون نیک بدیدم بحقیقت به از آنی ٭ شیرین تر از آنی

بشکر خنده چه گویم ای خسرو خوبان که تو شیرین زمانی تشبیه دهانت نتوان کرد بغنچه هرگز نبود
غنچه بدین تنگی و باقی چشم تو خدنگ از سپر جان میگذراند بیمار نخواهیم بدین سخت کمانی گفتی بدهمت
کامی و جانت بستانم ترسم ندهی کامم و جانم بستانی القصه امیر و مهرنگار با هم در صحبت بودند تا شب
بپایان رسید و صدای خروس سحر برآمد پس امیر آهی کشید و بسیار دلگیر شد و گفت شب وصلست بگلو گیر
نوای مرغ سحر پاسی از شب بگذشته است چه فریاد است این مهرنگار گفت ای شهریار ب الهی شب
وصل کرا اتفاق افتد شفق فروزنده بجلوه کند آغاز شب یکه نوبت هجران بود موذن صبح بباید و
با قامت برآورد آواز پس امیر خواست که برخیزد مهرنگار گفت ای شهریار مدتی بود که در آرزوی
آن بودم که دامن وصال تو صاحب کمال بدستم آید صورت نمی بست امشب این دولت نصیب من شده است
چه خوش باشد که بعد از انتظاری بامیدی رسد امیدواری پس چه لزوم کرده است که از من کنار
حرکت نمائید چند روزی در نزد من باشند تا خاطر جمع با یکدیگر صحبت بداریم امیر گفت که ای ملکه آفاق
من صد هزار دشمن دارم می ترسم که مبادا فلک بگرفتاری رنگی بر آب زند که از دیدارت بی نصیب گردم فلک را
غیر از این خود نیست کاری که گرداند جدا یاری زیاری انشاء الله فردا شب باز بر سر بخدمت خواهیم آمد
مهرنگار گفت پس فردا شب که تشریف می آورید عمر و مقبل را با خود بیاورید امیر گفت چنین باشد
و با هم ببام قصر برآمدند و یکدیگر را وداع نمودند و بوسه و توشه راه از هم گرفتند و امیر دست بر کمند زد
و بزیر آمد و مقبل را همراه داشت و متوجه بارگاه شاهی شدند و مهرنگار نیز بقصر درآمد و باستراحت مشغول
شد اما عمر و نصف شب شد که بیدار گردید و با خود گفت که امروز امیر اندک آثاری داشت حالا بروم
و ببینم که عرق کرده است یا نه پس ببالین امیر آمد و او را در رخت خواب ندید پس ببالین مقبل آمد
و او را نیز ندید با خود گفت که آیا ایشان کجا رفته اند که مرا خبر نکرده اند پس آمد و در میان در قرار گرفت
و در انتظار ایشان مشغول شد که بعد از لمحه صدای امیر و مقبل را شنید که آمدند پس عمر بمیان بستر آمد
و صبر کرد تا امیر لباس را از بر بیرون آورد و برفت در خواب داخل شد پس بابا مقبل را گرد و او خواب [illegible]
عمر گفت که آقا کجا بودی جواب نمیدهی ظاهر آنکه امشب کجا رفته بودی مقبل گفت لبیک بابا جان چه میفرمائی
عمر گفت که دانم با توجه باید کردن امیر گفت دزد چه پوچ میگوئی بگذار که بخوابم عمر گفت که عرب بابا تو

کاری نیست

کاری نیست شما بخوابید و چون وقت نماز بامداد شد بابا باز ببالین مقبل آمد و گفت که آقا کرا برخیز امیر گفت
که کمنه درد میکند بگذار که بخوابیم عمر گفت که عرب بخسبید چون صبح طالع شده است اگر نماز کردن برخیز چه مدعی خوابید بعد
پس امیر بنماز برخواست و عمر بر چهره امیر که نگاه کرد خالهای بوسیدن و مکیدن را دید احوال از و پرسید امیر از
عمر از رسم نمود و پنهان کرد و نگفت تا بعد از ادای نماز دلیران سوار شدند و بخدمت انوشیروان آمدند و قرار گرفتند
شاه متوجه امیر شد و گفت که ای فرزند جای تو دیروز به نزد ما خالی بود چه حال داری امیر گفت که از دولت شاه
امروز بهترم اما چون بختک آن علامات را در چهره امیر دید با خود گفت که البته عرب زاده با کسی نشسته است ببینیم
که در کجا سر رشته بدست افتد القصه شاه فرمود که بزم آراستند و بعیش مشغول شدند تا عصری شد و بزم شاه
برهم خورد پس امیر رخصت طلبید و شاه گفت که ای فرزند هر روز صبح باید بطاق کسری بیائید و کدام
که دیرتر بیایم دوازده هزار تومان بعلت ترجمان بیکیه بگیرید هم عمر گفت ظاهرا وجه ترجمان را بخزانه عامره
خواهید پرداخت شاه گفت نه بابا بعلق بکار شما دارد تا آنکه امیر سوار شد و قدم در بارگاه شاهی نهاد و با عمر و یاران
باستراحت مشغول شدند تا عمر را خواب ربود امیر برخواست و مقبل را بیدار کرد و هر دو لباس شب روی را
پوشیدند و قدم در باغ مهرنگار گذاشتند و امیر مقبل را در بگونه نشستن جا داد و خود کمند بند نمود و بر فراز قصر
برآمد و پی عقیقگون جام رسید و دید که مهرنگار با دایه و فتنه و طراز و جمعی از کنیزان مقرب نشسته اند که ناگاه مهرنگار
آهی از جگر برکشید و گفت که دایه جان ظاهر آنکه امیر امشب با دیگران خود صحبت میدارد و وعده که دوشینه
با من کرده بود فراموش نموده است و مرا در آتش هجران گذاشته است و گفت در خاک و خون کشیده مرا اشک
زاده مژگان بناز بآتش دل تکیه دادی بر باد پای وعده خلافی نشسته چون سیل در تلاطم رود دل افتاده
چون ابر نوبهار زروی عرق فشان چندین هزار خانه بسیلاب داده ولیاری بیقرار ز سر دم گرفته
با خویشتن قرار نکوئی نداده در انتظار صحبت پروانه شد بال چون شمع تا بصبح بیک پا ستاده
پس از زوغ در گریه کرد و گفت دایه جان دوشینه طرفه مجلسی داشتیم و غائبانه خطاب با امیر میکرد و میگفت
ز کری های دوشینی تو امشب یاد می کردم سپند آسا زجای جستم و فریاد میکردم فریب عشق بهم میدادم
که اینک یار می آید خاطر خود شاد میکردم پس دایه گفت که ملکه این همه بیتابی مکن که امیر امشب
خواهد آمدن پس مهرنگار گفت زهی خجسته زمانیکه یار باز آید بکام غمزده گان غمگسار باز آید

به پیش راه خیالش کشودم امشب چشم ❊ بدان امید که آن شهسوار باز آید ❊ در انتظار خدنکش همی پرد دل صید
خیال آنکه بعزم شکار باز آید ❊ مقیم بر سر کویش نشسته ام چون کرد ❊ بدان هوس که بدین رهکذار باز آید
چه جورها که کشیدند بلبلان از وی ❊ ببوی آنکه دکر نوبهار باز آید ❊ سرشک من نزند موج بر کنار چو بحر
اگر میان دلم در کنار باز آید ❊ چون امیر مهرنکار را چنان بیتاب دید پس صدائی بر آورد و گفت که ملکه آئیم
که آئینه را معدن انوار کنیم ❊ هم ابروی تیرا صیقل زنکار کنیم ❊ چون مهرنکار صدای امیر را شنید شاد و خرم شد و گفت
خوش آمدی و خوش آمد مرا از آمدنت ❊ هزار جان گرامی فدای هر قدمت ❊ و از جا بر جست و در زینه دوم
بخدمت امیر رسید و یکدیکر را در بر گرفتند و داخل قصر شدند و مهرنکار گفت ای شهریار خوش بلند بنشینید
رواق منظر چشم من آشیانه تست ❊ کرم نما و فرود آ که خانه خانه تست ❊ پس امیر و مهرنکار در پهلوی یکدیکر
قرار گرفتند و مهرنکار گفت که ای شهریار سبب چیست که امشب عمرو مقبل را با خود نه آوردی امیر گفت که مقبل را
آورده ام و او را در پای قصر بپای بوته نسترن نشانیده ام اما حیا مانع شد و بعد اظهار نکردم و او را
نیاوردم پس گفته گفت که ما کی این طالع را داریم که با یار خود صحبت بداریم امیر گفت که خاطر جمع دار که فردا
شب او را نیز می آورم پس مهرنکار بطراز فرمود که برو و مقبل را بیاور و طراز شاد و خرم شد و بپای قصر آمد
و دست مقبل را گرفت و بوسه چند از لب یکدیکر ربودند و داخل قصر شدند و رخصت نشستن کرفتند و بزم
آراسته شد و قدح می بکردش در آوردند و کنیزان مغنیه بنغمه پردازی و پای کوبی در آمدند و امیر با مهرنکار
و مقبل با طراز بعیش و عشرت مشغول کردیدند پس مهرنکار بامیر گفت که ای شهریار فردا شب تشریف شریف را
میاورید امیر گفت که ملکه خوش زود از جا بدر شده مهرنکار گفت که ای شهریار آن زمان مباد که من از دیدار تو
بی نصیب باشم از این جهت این را گفتم که هر شب سردار پدرم با دویست نفر کشیک چیم را میدارند و فردا
شب نوبت قارن بن طهمورث دیو بند است و اگر شاهزاده اینقدر بحیاست که صندلی خود را در پای قصر
من در کنار حوض میکذارد و قرار میکیرد و پاسبان دور قصر احاطه میکنند و کشیک میدارند و آن شب
بنده نیز مجلس نمیکنم و قدغن میکنیم که صدای احدی هم از کنیزان بلند نمیشود امیر گفت قارن چه وجود
دارد که من از و اندیشه کنم و بدیدن تو نیایم ❊ تو من هر کشم تیغ تیز از میان ❊ نه قارن کذارم نه نوشیروان
مهرنکار گفت شهریارا مطلب آن است که من رسوا نشوم و کرنه مشخص است که قارن تاب حمله شما را نمی آورد

امیر فرمود

امیر فرمود که الحال در صحبت باش که فرصت از دست بدر رود ❊ فرصت غنیمت است حریفان در انجمن
فردا است که هیچکس همه بر باد رفته ایم ❊ القصه بصحبت مشغول شدند تا وقتیکه صدای خروس سحر بر آمد امیر
پس مهرنکار را وداع نمود و مهرنکار گفت که ای شهریار فردا شب میائید که مبادا افشای راز من نشود
امیر فرمود که خواهم آمد و این حرف میان ایشان ماند و امیر و مقبل از باغ بیرون آمدند و چون ببازار رسیدند
که دیدند سه نفر سیاه پوش نمودار شدند و پرده کلیم بر دوش داشتند سر راه بر امیر گرفتند و بر سه در دست
امیر گرفتار شدند پس امیر بمقبل فرمود که ایشانرا گردن بزن که ایشان گفتند که ما سه نفر با هم برادریم
و ملازمان خواجه بزرجمهر ایم و ابوالخیر و زرد و شادان نخجکذار و ما از فرقه پوش نام داریم و مسلمانیم و طالب
کرامت ایم هر یکی پس امیر دست از ایشان بر داشت و گفت فردا شب در اینجا باشید تا من بیایم و
روانه شدند اما عمر بازلف شب بیدار شد و امیر و مقبل را دید و گفت یعنی چه دو شب است که این نفر پیدا
نیستند و با هم بجائی میروند آیا کجا میروند که من محرم این راز نیستم پس من محرم نیستم و برخودی
پیچید تا صدای امیر بسمعش رسید بیابان در آمد و صبر کرد تا امیر و مقبل داخل رخت خواب شدند پس عمر
و مقبل را آواز کرد او جواب نداد و عمر گفت که آقا کجا جواب نمیدهی بلی بخوابی کشیده دو شب کجا رفته
بودی چرا جواب نکوئی مقبل گفت که بابا جان من چه تقصیر دارم امیر فهمید که مقبل از عمر اندیشه دارد گفت
که مبادا افشای راز بکند پس صدا آورد که بابا نمیکذاری که بخوابیم عمر گفت عرب مرا با تو رجوعی نیست
بخواب فردا که افشای راز شما بشود و در آنوقت من چوب بر این تجبه فواهر کرا امیرم که زنک از دوش
ببرد و در امیر گفت که دزد بوچ مکو و بخواب تا آنکه وقت نماز بامداد در آمد امیر و یاران برخواستند
و فریضه صبح را ادا نمودند پس عمر باز علامات را در صورت امیر دید و از او احوال پرسید امیر باز تجاهل
داشت و نکفت پس عمر نکاه تندی بمقبل کرد و سری بحرکت در آورد تا آنکه جوانان بخدمت امیر آمدند
و با هم بیارکاه نوشیروان آمدند و قرار گرفتند که مقارن آنحال شاه نیز داخل شد پس عمر گفت که ای شهریار
بفرمائید که مبلغ دوازده هزار تومان را حاضر کنند که کرو را ما برده ایم شاه گفت که بیکم تنبر
داخل شده ایم عمر گفت که فرمان زود تر آمده ایم پس شاه فرمود تا زر را آوردند و تسلیم عمر کردند عمر
نخنک را باز چشم بر چهره امیر افتاد و علامات مذکور را دید و بفکر افتاد و ادامه شروع در خوش

طبعی و لطیفه گفتن نمود و نخست آرایش نهند میکرد و شاه و حضار میخندیدند و مهرنگار با نازنینان
در عقب پرده قرار گرفته در تماشای حسن و جمال امیر بودند تا عصر که شاه از جا برخواست و مجلس برخورد و امیر
نیز با دلیران خود بودند و متوجه بارگاه بیشامی گردیدند داستان مجلس هشتم در بیان رفتن امیر بقصر مهرنگار و باو بعیش و
عشرت مشغول شدن و در مراجعت در دست قارن بن طهمورث دیو بند زخم دار گردیدن و حضرت ابراهیم
خلیل الله او را انقاذ کردن و کشته شدن ببر بیشه فیض در دست امیر و خفت کشیدن گبران از نوشیروان
بتوفیق ملک منان اما نغمه طرازان پرده اوتار که به تیر دستی مضراب اندیشه شاعران نغمات این افسانه را
بضرب ساز پرده کلیم عیاری بصد نوا بجاده اند و نغزترین اسلوبی در بزم عشاق بترنم در آورده اند
اینچنین روایت کرده اند که چون امیر ببارگاه آمد و شب شد با عمر و یاران باستراحت مشغول شدند پس عمر یک
انگشت خود را اندکی ببرید که خوابش نبرد و خود را وانسته بخواب انداخت و چون لمحه گذشت امیر برخواست
و ببالین مقبل آمد و او را بیدار کرد و هر دو لباس شب وی را پوشیدند و عمر همه را دید تا بیرون آمدند و راهی
شدند و عمر هم برخواست و در عقب ایشان گذاشت تا بمیان بازار رسیدند که عیاران سر فرود آوردند
و با امیر روانه شدند عمر گفت که آیا سیاه کن نیند القصه عمر از عقب امیر و یاران بتأنی می آمد تا امیر و یاران
بر سر چهار راه رسیدند و از راهیکه بجانب حرم بود روانه شدند و چون عمر بر سر آن چهار راه رسید نتوانست که از این
بکدام جانب رفته اند پس خود را بر زمین باج گرفت و گوش انداخت که شاید صدای امیر و یاران را بشنود
اما امیر با رفقا بر عقب باغ حرم رسیدند و در آنجا حمام خرابه و تل خاکستری بود پس امیر عیاران را بر در حمام خرابه
جای داد و خود با مقبل کمند بند نمودند و بر حصار باغ برآمدند و دیدند که مشعل بسیار در دور قصر در سوزانست
و صدای پاسبانان بلند میشود پس امیر گفت که ای مقبل ملکه در شب گذشته بمن میگفت که فردا شب بیا شاید و من قبول
نکردم الحال دانستم که حق با او بوده است مقبل گفت که ای شهریار ببائید مراجعت نمائیم امیر گفت تو سر دیوار
باغ باش تا من سری بملکه بکشم و زود برگردم پس مقبل سیه بر حصار گماشت و امیر بزیر آمد تا بپای قصر رسید
دید که قارن بن طهمورث دیو بند در کنار حوض بر صندلی زر قرار گرفته است و پاسبانان در دور قصر میگردند و کشیک
داشتن مشغول اند پس امیر صبر کرد تا پاسبانان گذشتند پس بر عقب قصر آمد و کمند بند نمود و ببالا آمد و کمند را در جا
گذاشت و از زینه ها بزیر آمد تا با ایوان قصر رسید دید که قارن در برابر ایوان دیده که بر در قصر او نخته اند

نشسته است

نشسته است پس امیر عاجز مانده ایستاد و در فکر فرو رفت بسبب آنکه عبور امیر از ایوان بود و قصر نیز سوای
این راه دیگر نداشت و امیر اندیشناک بود که مبادا قارن او را ببیند و افشای راز مهرنگار نشود پس نظر
کرد دید که خواب قارن را عاجز نموده است و گاهی غنودگی میزند که در اثنای غنودن قارن فرصت یافت
جستن کرد و خود را بر عقب پرده قصر گرفت که آن صدا بسمع قارن رسید چون چشم گشود و نظر کرد حرکت
پرده را دید در فکر شد که آیا این که بود که داخل قصر شد و چشم بر پرده انداخت و نظر میکرد اما چون امیر
پرده را برداشت و داخل قصر شد و خواجه سرایان و کنیزان را در خواب دید پس از ایشان درگذشت و بر
عقب در قصر آمد و در را بسته دید پس در را از پاشنه بالا نهاد و داخل قصر شد و در را بست دید که مهرنگار
یکتائی پیراهن پوشیده است و گیسوهای کمند آسای او از اطراف تخت فرو ریخته و بدن او از زیر
پیراهن چون شمع از میان فانوس درخشان است و یکمه پیراهن را گشوده و سینه او چون نقره خام درخشد
و در بالای تخت باستراحت مشغول است پس امیر بیتاب شد و هر دو پا را جفت کرد و آهی کشید و گفت
کس نمیکرد و گردن صهبا بپیرهن ؛ از تو چاک است منت بتیابی و از پا پیرهن ؛ شب قبای صبر دلها چاک شد تا امن
همچو شمع خلوت فانوس یکتا پیرهن ؛ از کبودات سنبلستان جار زلفی ده ببای ؛ پاره زین امیدمی سازند گلها پیرهن
خرقه عریانی از دست جنون پوشیده ام ؛ قامتم هرگز نخواهد راست شد با پیرهن ؛ جامه پوشاندن
یتیمان را مسلمانی بود ؛ دختر رز را بپوشانم ز مینا پیرهن ؛ پس با خود گفت که الحق مهرنگار
عاشق نیست بوالهوس است پس پیش آمد و عنبر چه مرصع را از سینه مهرنگار برداشت که فردا شب با و برد
و طعنه بسیاری باو بزند اما چون در پرتو شمع نظر کرد چشمش بر حسن و جمال و ترکیب و اندام مهرنگار افتاد
پس تاب در امیر نماند و شمع را برداشت و آورده و در پیش تخت گذاشت و در برابر مهرنگار ایستاد و گفت که
شمع را در وقت خواب در پیش چشمش مگذاران ؛ شاید مژگان مبادا از خواب بیدارش کند ؛ پس امیر نظر
بر صورت مهرنگار کرد دید که عرق بر چهره آن نازنین چون شبنمی که بر گل سرخ نشسته نشسته است پس
عشق امیر یکی در هزار شد و بیقرار گردیده آمده در پایین مهرنگار ایستاد و کف پای او را بمیزان نظر
سنجید و شروع در گریه و زاری کرد و از روی عجز و نیاز و از آنکه روا استیلای عشق گفت که
ای بت چابک شیرین حرکات ؛ جلوه ناز تو چون آب حیات ؛ وه چه جلوه سر آهوی ختن ؛

موج می شهر بطاوس چمن   پس قد و قامت مهرنگار را دید و گفت   دل ز کف داده سرو تو شمشاد
بندهٔ قد تو سرو آزاد   وه چه قد همت ارباب کرم   شاخ گل سرو روان نخل ارم   پس سر و گیسوهای عنبرفام او را دید
چون چتر سرت سروی سیاه   رخ از او گشته نمودار چو ماه   وه چه خط بسواد ازان میلی   گر سنه خیمه برآید لیلی
شانه بر فرق تو از آب حیات   جدولی کرده روان در ظلمات   فرق چه ریخته کلک تقدیر   جدولی نقره عنبر تحریر
پس زلفهای کمندسای او را دید و گفت   آمده تا کمر زلف تو   خم ظلم حلقه بحلقه چو کمند   وه چه حلقه چه سر زلف و چه خم
همه سر رشتهٔ بیداد و ستم   پس نظر باز بر گیسوی او کرد و گفت   در رهت از خم گیسوی سیاه   هر قدم خاک نشین سلسله
وه چه گیسوت من آه چه سود   موج عنبر شده ناشش گیسو   پس رخسارهٔ آن گلعذار را دید گفت   گل رخسار تو افروخته
بلبل از آتش تو سوخته   وه چه رخساره مه جان افروز   مهر تابنده صباح نوروز   پس پیشانی او را دید و گفت
جام پیشانیت آینهٔ حسن و جمال   گشته لبریز می غنچه دلال   وه چه جام و چه جبینی مطلع فجر   لوح سیمین دم صبح و شب قدر
پس موج چین و پیشانی او را دید و گفت   موج چینت بجبین چو شکن   جوهر حسن تو اینجا زده جوش   وه چه
چین سوی چمن جاده‌ها   آب از شرم و عرق حیا   پس ابروهای او را دید و گفت   از دو ابروی سیه بر خورشید   تکیه
همت تو شمشیر کشید   وه چه ابرو بکف ناز کمان   که بر او بسته ز رشتهٔ جان   پس دنبالهٔ ابروی او را دید و گفت
کرده دنبالهٔ ابروی رسا   با بناگوش تو سر گوشیها   وه چه دنبالهٔ سر تیغ ستم   سرمهٔ چشم غزالان حرم
پس وسمه را که آن نازنین بر ابروی خود گذاشته بود دید و گفت   چون کشی وسمه بر ابروی دوتا   طوطی ناز شود
بال کشا   وه چه وسمه نکهت سر مصاف   بسته شمشیر کج سبز غلاف   پس در وصف چشمهای مست
او فرمود   چشم مست تو بهنگام خرام   سرو را کرده بدنبال بادام   وه چه چشم آفت دل دام غزال   وحشی
آهوئی نگه بر دنبال   پس نگاه کردن و گردش چشم آن گلعذار را بخیال خود در آورد و گفت   نگهت بارم خیل آهو
میکند کار زبان جادو   وه چه نگه فتنه صهبای فرنگ   جذبهٔ مهر تبان تیر خدنگ   گردش چشم تو چون دور سپهر
کمیه کمین بی نگه رکاب مهر   وه چه گردش سوی حجله ناز   جلوه گر خیل عروسان طراز   پس مژگان او را دید و گفت
میخورد نیش نگاه تو فریب   که زند آن صف مژگان بر هم   چه مژه خامهٔ تصویر پری   بال مرغ نگه عشوه گری
پس رجعت مژگان او را دید و گفت   سر برگشتن مژگان سیاه   اثر رجعت افسون نگاه   وه چه برگشته مژه چنگل باز
نعل وارون نگاه همه ناز   مژه شوخ تو گیرا است چنان   که بکه بر کمان خیز دادان   وه چه کیرند کافون فسون

تسم حق تنگ شور جنون   پس مژه بر هم زدن او را خیال فرمود   بینم از جنبش مژگان دراز   زدن
بال پری در پرواز   چه مژه بر هم زدن آشوب نسیم   از دو صور تختن صف بر هم   پس در وصف
سرمهٔ چشم او فرمود   چشمت از سرمه نماید بنظر   مغز بادام بنفشه پرور   وه چه سرمه سرمه سواد
خطا یار   مژه‌های تو گرفته است غبار   پس در وصف گلگونه که آن گلعذار بر رخسار خود مالیده
بود فرمود   بیش گلگونه هست ای مایه ناز   رنگ می با شکش در پرواز   وه چه گلگونه بهار گلزار
صاف صهبا شفق صبح بهار   پس خالهای موزون را در صورت او دید فرمود   خال زیر لبت برآن
چهره آل   کانتخابی ز تو دیوان جمال   وه چه خال اختر ما سوختگان   نقطهٔ مردمک چشم بتان
پس گریه آغاز کرد و گفت   بهمین حسن صباحت داری   چه نمک معنی شیرینی جان و شور
دیوانگی عشق بتان   پس گوشها و بناگوشهای او را دید و گفت   تن خطا و دو گوش از شلی
که ز هر سو بنماید تمتی   وه چه گوش و چه بناگوش کمر   از سمن رسته دو برگ گل تر   در شب تیرهٔ عشق دمیده
از بناگوش تو صبح امید   چه بناگوش بگلزار سمن   برگ ریزان شکوفه بچمن   پس بینی او را دید و گفت
بینی از غنچهٔ زنبق رقمی   بار آورده دو نرگس رقمی   وه چه بینی زده طاق ابرو   سر نگون برگ
گل عنبر بو   پس دهان و لبهای او را دید و گفت   غنچه پیش دهنت با دل تنگ   دید از شاخ
در رنگ برنگ   وه چه غنچه چه دهن حلقهٔ میم   دل عاشق صدف در یتیم   لب نوشین تو در شکرخندان
دل و جان برده مکرر از قند   وه چه لب لعل بدخشان گل تر   مشرق صبح تبسم شکر   پس در وصف زبان
و دندان و سخن و خنده او فرمود   از زبان چه نسیم گلشن   ریزد ابروز بصد رنگ سخن
چه زبان شعلهٔ دو آله جان   برگ لاله شده در غنچه نهان   لب و دندان تو آید بنظر   درج لعلیکه
بود پر ز گهر   وه چه دندان و چه لب گشته پدید   در شفق صبحدم روز امید   سخن و آن لب بگلی قند
ز تبرهٔ قند که ریزد از قند   چه سخن کوس غلطان غلطان   در چمن موسم گل گل ریزان   از اثر تل
کرده آواز تو بود   نالهٔ بلبل و لحن داود   چه صدا است چه پیمانهٔ راز   قوت چاشنی عمر دراز
نمکین خنده‌ات ای حور سرشت   خوشتر از قهقههٔ کبک بهشت   وه چه خنده اثر صوت حزین
غلغل شیشهٔ می شیرین   به تبسم کنی لب شیرین   قند بار از تیر بانرسین   چه تبسم بعلاج

دل نوازش ملبا خییر بعناب نثار ٭ پس ذقن و قطره عرقی را که در ذقن قرار گرفته بود دید و گفت ٭ ذقنت
بالطف افزوده ٭ از میان گوی لطافت برده ٭ چه ذقن قطره که خواهد چکید ٭ کاش جرعه بلب او را بمکد ٭ قطره
است دران چاه ذقن ٭ می نماید چو سهیلی ز زمین ٭ وه چه چاه وه چه ذقن از زنخدان ٭ مانده بر سیب تر فلزات ان
پس غبغب او را دید و گفت ٭ ذقن تو غبغب از ترنج لال ٭ بر سر یکیه کرا فکنده بلال ٭ وه چه غبغب بهوای بر دو دوش
یار کرده است نزاکت آغوش ٭ پس بیاض گردن او را دید و گفت ٭ از خم تار دو زلف چو رسن ٭ بر
چلیپا رسته بیاض گردن ٭ وه چه گردن سر فواره نور ٭ دسته آیینه دسته بلور ٭ پس نسیم روح افزای
مطلوب را استشمام نمود و گفت ٭ گر نسیم تو کند استشمام ٭ بوی گل بیخته آید بشام ٭ وه چه بوی رایحه مشک ختن
نفحه باد صبا در گلشن ٭ پس چاک گریبان و سینه و عرق که بر اندام او نشسته بود دید و گفت ٭ تو چه تاب
از تب هجران داری ٭ که در چاک گریبان داری ٭ وه چه چاک آیینه روی بهار ٭ رخنه باغ کلید گل
دار ٭ از غم سینه ات ای رشک بهار ٭ بدر بر ماه هلال است دو بار ٭ وه چه سینه پر لالی گوهر ٭ لعل حل گشته
و بسته برم ٭ بستن از عکس رخ چون شفقت ٭ لعل شد دانه گرد عرقت ٭ چون عرق بسکه ندارند قرار ٭ اختر
شده ثابت سیار ٭ پس پستانهای او را دید و گفت ٭ رو کو بینم آر و بار ٭ قدرت آورده ز پستان دو انار
وه چه پستان دو ترنج سیماب ٭ زده سر جوش لطافت دو حباب ٭ پس پیش آمد و دست است مهرنگار را
بر داشت و بوسید و بر چشم خود مالید و گفت ٭ ساعدت ماهی دریای لطافت ٭ بر سر موج لطافت
نشسته است ٭ وه چه ساعد نشستن ساعد سرور ٭ حسنت افروخته شمع کافور ٭ پنجه بسته نگارت ببیدا
مانده بر ناله عشاق نوا ٭ وه چه پنجه تر دامن ٭ شانه زلف عروسان چمن ٭ پس دست در جیب او را نیز بر داشت
و بوسید و بر دیده خود گذاشت و گفت ٭ از حنائیکه بکف تازت آلبست ٭ پشت دست تو بهم زده است
وه چه پشت کف دست وه چه حنا ٭ گل شده بر ورق نقره طلا ٭ ناخنت را بقمر صد شرف است ٭ زانکه رخساره
او بر کلف است ٭ وه چه ناخن چه بجو بر دارد ٭ بنقطه بیت هلال انداز ٭ پس کمر او را دید و گفت ٭
کمرت بعدم را زار است چنان ٭ که نگنجد سر موی بمیان ٭ چه کمر آن کمر و دیگر هیچ ٭ هیچ و خم در نظر
و دیگر هیچ ٭ پس در وصف شکم و ناف او فرمود ٭ شکمش کرده سیب ذقن است ٭ قبه چرخ گل نسترن است
چه شکم دشت قفا بای و شیر ٭ سوده صندل سه کرده خمیر ٭ گرد از حقه ناف نقاب ٭ سر گرداب زلال مهتاب

ناف چه حلقه

نافه چه حلقه چشم آهو ٭ نکهت شاخ گل عنبر بو ٭ پس در وصف ساق و یاد کف پای او فرمود ٭ ساق
سیمین تو چون گردن حور ٭ از صفا تاب دهد کوش بلور ٭ وه چه ساق از گل نسرین نسته ٭ دسته گل چین قفا
گلدسته کف پای تو تماشا دارد ٭ از لطافت ید بیضا دارد ٭ چه سمن سایه نزاکت کف پا ٭ برگ گل
آیینه تازه جلا ٭ پس تا نیاز نگاهی بر سراپای مهرنگار کرد و گفت ٭ معدن حسنی و از پا تا سر عضو عضوت
بود از هم خوشتر ٭ چه غلط جمله سراپایت نکوست ٭ کی توان گفت که این خوشتر از دوست ٭ روز و شب
مهر تو بیتاب و توان ٭ کرده نام خوش تو ورد زبان ٭ آدمی چه پری حور لقا ٭ که بر بنیات فرستاده خدا
پس گریه بسیاری کرد و خواست که بر گرده باز با خود گفت که چون باغبان در خواب باشد گل چیدن و شگفتن او
دزد بردن شود دیگر وا رود پس بر تخت بر آمد و چهار دست و پای خود را در دو جانب مهرنگار قایم نمود و لنگر بر
با انداخت بوسه قندیل او از کنج لب آن گلعذار ربود که آن نازنین بیدار شد پس امیر اراده کرد که بوسه دیگر
هم بر باید جذبه عشق بر او مستولی شد و رعشه بر اعضای او افتاد و لنگر صاحبقرانی نیز بر بید علت گرد دید
پای امیر از دو جانب بر رفت و بر روی مهرنگار افتاد که مهرنگار سراسیمه از خواب جستن کرد و امیر را در بغل
گرفت و فریاد بر آورد که دزد دزد و امیر گفت ملکه دزد نیست آشنا است نه بیگانه پس مهرنگار چشم گشود و امیر را
دید و او را بجو جان گرامی تنگ در بر کشید و گفت ای جان و عمر من دیشب نگفتم که فردا شب میا تنها امیر گفت
که من گفتم که می آیم که در ین وقت کنیزان و خواص سرایان در عقب جمعیت نمودند و گفتند ملکه در را بگشا
تا دزد را بدست آوریم پس مهرنگار مضطرب شد و با امیر گفت که ای شهریار شما را بخدا سوگند میدهم که از جهت
رسوا شدن من لمحه در زیر تخت پنهان شوید امیر گفت که صورت ندارد پس مهرنگار زاری بسیاری کرد
تا امیر از جهت خاطر مهرنگار و پاس رسوائی او در زیر تخت در آمد راوی روایت کرده است که امیر از ابتدای
جهانگیری تا بانتهای دو مرتبه زنت بدشمن میکنند آن هر دو در این شب واقع میشود که مبادا مهرنگار رسوا
شود القصه کنیزان مبالغه میکردند که ملکه در را بگشا تا دزد را بگیریم مهرنگار بر خواست و در را بگشود
پس ایشان داخل قصر شدند و کسی را ندیدند و گفتند ملکه در تعجبیم گفت مهرنگار گفت من در خواب دیدم که شخصی
آمد و صندوقچه زرین مرا بر داشت که بر دو پس من در خواب این صدا را زدم چون فتنه و دایه این سخن را
استماع نمود ندانستند که امیر آمده است پس کنیزان و خواص سرایان را بر داشتند و بخوابگاه خود آمدند

و با استراحت مشغول شدند اما چون قارن بن طهمورث دیو بند غلغله و غوغای دزد را از قصر مهرنگار شنید خواجه
سرایان را طلبید و از ایشان احوال پرسید گفتند که ملکه چنین خوابی دیده بود قارن گفت ظاهرا دزد آشنا بود
و مهلت نبود که افشای نشود پس پاسبانان را سفارش بسیاری کرد که سر حساب باشید و صندلی خود را
برداشت و بجانب حوض گذاشت و قرار گرفت و چشم بر پرده انداخت اما عمر نیز آن صداها را شنید پس از
بام بزیر آمد و باثر آن صدا روان شد چون دید که صدا برطرف شد باز خود را بر تخت بام گرفت و گوش انداخت
که ببیند که چه میشود اما چون مهرنگار را خاطر جمع شد تخت پوش را برداشت و امیر از زیر تخت بیرون آمد و
با مهرنگار بصحبت مشغول شد و طعنه بسیاری باو زد که تو بوالهوس بوده نه عاشق چرا که خواب بر عاشقان
حرام است پس مهرنگار سر بزیر انداخت و امیر عنبر چه را باو بوسه داد و اراده رفتن نمود مهرنگار با تضرع دست و
پای امیر را می بوسید و میگفت کی دلت بهوسم گاه گاه باید کم جان و دل خود را فدایت پس امیر گفت
امشب در نزد من بمانید و بروید مبادا که قارن از احوالات ما مطلع شود پس امیر قبول نکرد و مهرنگار را
وداع کرد و مهرنگار گریه بنیاد کرد و گفت ** امشب ز غمت میان خون خواهم خفت ** وز بستر عافیت
بیرون خواهم خفت ** باور نکنی خیال خود را بفرست ** تا در نگری که بی تو چون خواهم خفت ** القصه مهرنگار
امیر را قسم داد که از جهت پاس رسوائی من اگر صد شمشیر بر فرق شما بزنند که نباید معارض شوید امیر قبول
نمود و روانه شد و مهرنگار میگریست و میگفت ** تو رفتی از عقب جانم باستقبال می آید ** برو تنها که
اینک بیخود از دنبال می آید ** بی تو از جانم کرده عزم سفر آیا ** بهر جا میروی اشک من از دنبال می آید پس
مهرنگار داخل قصر شد و امیر بر عقب پرده رسید و گوشه پرده را برداشت و ملاحظه کرد دید که قارن کرسی
خود را بجانب حوض گذاشته است و چشم از پرده بر نمیدارد پس امیر عاجز شد و ایستاد و نظر بجانب قارن
میکرد تا آنکه خواب بر قارن غلبه کرد پس برخاست و بر کنار حوض آمد که مشت آبی بر صورت خود بزند که امیر فرصت
که امیر فرصت یافت و جستن کرد و خود را بر زینه پایه اول بام قصر گرفت و صدای پای امیر بسمع قارن
رسید چون بر قفا نظر کرد و سیاهی را دید که بر پشت بام دوید پس برجست و نعره بپاسبانان زد که سر حساب باشید
که من دزد را دیدم و او نیز بر بام روان شد و عیاران در عقب نخل خاکستر ایستاده بودند و چشم در مقابل داشتند
که از قضا مقبل را خواب غلبه کرده بود اما عمر چون صدای غلغله و غوغا شنید از بام بزیر آمد و باثر صدا روان شد

تا بر بالای دیوار باغ

تا بر بالای دیوار باغ رسید پس سیاهی در بالای حصار دید چون ببالا حصار بر آمد مقبل را در خواب
دید و دو نفر را در بام قصر دید که بدور بام بچرخ افتاده اند پس دانست که یکی از آن نفر امیر است پس لگدی
بر مقبل زد که او بیدار شد عمر گفت که ای کس را چنین از آقای خود خبردار هستی و برجست و خود را بباغ انداختند
و بر پای قصر رسیدند دیدند که قارن بر بام دست بر تیغ نموده حمله بر امیر میکند و امیر نیز تیغ از غلاف
کشیده نهیب بر قارن داد که ای حرامزاده بگیر از دست من و حمله بر او کرد که قارن از اثر صدا امیر را شناخت
و گفت که ای نمک بحرام تو بوده و من نمیدانستم و از واهمه بر عقب جست و امیر سر کمند را گم نموده در دور
بام بچرخ افتاده بود که سر کمند را پیدا کند پس عمر سنگ مدوری را برداشت و در خیابان غلطانید و نعره
کشید که اینک دزد از این راه بدر میرود پس پاسبانان سر در عقب آن سنگ نهادند و عمر خود را بپای قصر رسانید
و صدا بر امیر زد که ای صاحب اینک کمند در اینجانب چون امیر آن صدا را شنید و کمند را دید پس دست
بر تیغ کرد و حمله بر قارن نمود و قارن خود را بر عقب گرفت و امیر سر کمند را گرفت و متوجه نشیب شد که قارن
جستن کرد و خود را بر لب بام گرفت و تیغ را بر تارک امیر انداخت که سه انگشت بر فرق امیر جای کرد و
از آنجا رد شد و بکمند آمد و کمند پاره شد و امیر از آسمان بالا معلق زنان سرازیر گردید و بابا بغل باز کرد و او را
در آغوش کشید و بر زمین گذاشت و قارن صدا بر آورد که ملکزاده که این نمک بحرام بدر رود که من
زخم بر او زده ام چون عمر حال را بر آن منوال دید نهیب بر مقبل داد که ای تیر این کیمری را از زبان ببند از
پس مقبل چشم خواب آلود تیری در چله کمان پیوست و بجانب قارن انداخت و آن تیر بر شانه آن حرامزاده آمد
که یکوجب از سر کتفش سر برآورد پس قارن آهی کشید و گفت که مرا تیر زدند و بابا امیر را بر دوش کشید و روانه
شد قضا را عیاران دیوار باغ را سوراخ نموده بودند پس امیر را از آن راه بیرون آوردند و متوجه بارگاه شاهی
شدند قارن نیز تیر را از شانه خود کشید و زخم خود را بست و تیر را با کلاه و شده و حلقه کمند نگه داشت که چون روز
شود بشاه نماید اما عمر امیر را ببارگاه آورد و زخم او را بخیه زد و مرهم انداخت و سرش را بست و بعد از آن
گفت که عرب بگو ببینم که اینچه وضع است او در حرم شاه چه میکردی امیر گفت که بابا جان الوقت این گفتگو نیست
فکری بکن که چکنم عمر گفت که من چه فکر بکنم فکر را محبوب القلوب مقبل بکند که محرم الاسرار است امیر گفت که بابا جان
الحال چیزیست که واقع شده است و فایده ندارد و این مرتبه از تقصیرم در گذر و من بعد اگر بدون اطلاع تو کاری

بکنم اختیار با تست پس عمر رقعه بخواجه ابوزرجمهر نوشت و مقدمات را قید نمود و احوال عیاران از مقبل پرسید
که ایشان کیستند پس مقبل صدارت ایشان را نمود با بار رقعه را بایشان داد و بخدمت خواجه فرستاد و چون
رقعه بخواجه رسید مطالعه کرد پس از آن خبر وحشت اثر بسیار مکدر گردید و جواب نوشت که البته امیر را بردار نزد و بر بیشه
فیض ببرید و اگر ملازمان شاه بیایند و احوال او را بپرسند معتمدان او در جواب بگویند که امشب نقل ببیشه فیض
در خدمت امیر ابوالعلا اند گو رشند که آن ببر آن راه را در بند دارد و هیچکس از و واهمه آن سبع از راه آن بیشه
عبور نمیتواند نمود پس امیر بکشتن آن ببر بیشه فیض رفته است القصه عیاران مکتوب خواجه را بعمر رسانیدند
چون بابا بر مضمون آن رقعه مطلع شد پس ملازمان امیر را طلبید و تمهیدی که خواجه فرموده بود گفت و امیر را
بر بیشه فیض سوار کرد و او را بمقبل و عیاران و چند نفری از خدمه و خیمه و سپاهی که ضرور بود
بر داشت و متوجه بیشه شد اما چون صبح طالع گردید نوشیروان با بزرگان طاق کسری اجتماع نمودند
پس شاه گفت که ای خواجه امشب غلغله و غوغائی در دروازه باغ حرم بسمع من میرسید و نمیدانستم که چه خبر بود
که در آن وقت قارن زخمدار از در داخل مجلس شد و کلاه بنده و حلقه کمند و تیر را در نزد شاه گذاشت و گفت
که روی خواجه سفید بوده باشد با این دستبردی که امشب پس شاه احوال پرسید قارن آنچه در شب واقع شده بود
بشاه عرض کرد شاه در نهایت بر افروخته شد و گفت که ای خواجه شنیدی که قارن چه میگوید این حکایت
چه رو دارد خواجه گفت که ای شهریار اینها خلافیست و این افعال نا شایسته از ابوالعلا بعید ظهور
نمیرسد تا آنکه شاه لطف و مصلحتی با او ندارد مردم رشک او را می برند و از راه حسد این سخنان را
میگویند که شاید بدین وسیله او را از نظر شاه بیندازند قارن گفت اینکه حلقه کمند نام امیر در
فاق تیر نام مقبل قید شده است خواجه گفت اینها را هم تعبیه کرده اید و دیگر آنکه امیر کجا نرفته است
ملازمان پادشاه بروند و او را بیاورند اگر زخمدار گشته شاه او را ببیند و مرا نیز تنبیه و تادیب نمایند
پس شاه بیلسا و لان را باوردن امیر فرستاد و اما مهر نگار نیز مقدمه واقع را از جهت شاه و کنیزان تجربه
در نفر بر نموده است و ملکه در عقب بارگاه پرده زنبوری قرار گرفته اند و دیگر به وزاری مشغول اند اما بیلسا
و لان باردوی امیر آمدند و احوال پرسیدند پس ملازمان بنحویکه عمر بایشان قرار داده بود با ایشان
تکلم نمودند و بیلسا و لان بخدمت شاه آمدند و عرض کردند که امیر دیشب ببیشه فیض بکشتن رفته است

قارن گفت

انجاریه را ندید و فرمود که تفحص بسیار کردند تا آنکه نعش او را در بالائی درختان دیدند آن جسد را بنزد انگیز
آوردند که در فلان مکان پیدا نموده ایم پس بسرانگیز بسیار مکدر شد و خواجه بختیار را طلبید و گفت بخدمت شاه
و مقدمات را عرض کن پس خواجه بختیار متوجه طاق کسری شد اما در وقتی بود که امیر با جانان خود در نزد
انوشیروان نشسته بودند و صحبت میداشتند که خواجه بختیار داخل شد و سر در گوش شاه گذاشت و مقدمه را عرض کرد
شاه متغیر شد و بختک احوال از شاه پرسید پس شاه این مقدمه را باو نقل کرد و بختک با خود گفت که بلات اعظم قسم
که اینکار امیر است و در همین هنگام نگاهی با امیر میکرد و سر را حرکت میداد پس عمر بفراست دریافت که بختک سری بر آورده
است با خود گفت که می باید سخنان چند در این باب در مجلس با انجام داده گفتن تا از غصه هلاک شود پس متوجه بختک
شد آهسته گفت که خواجه بختک ما و امیر در این اوقات در این شهر خراب شده بیچاره گرفتار شده ایم و تیر مطلوبی بدست آورده
ایم و هر شب با آن صحبت میداریم اما وقتیکه ما با محبوب خود نشسته بودیم و می میخوردیم و مادر او یکی از دختران
جاریه را فرستاده بود که تحقیق این مقدمه بکند من آگاه شدم و با مقبل بها بر آمدیم و آن جاریه را باین کوکش و نعش
او را در فلان جا انداختیم خواجه بختک بکوری چشم حسودان و بد گویان طرفه محبوبها بچنگ آورده ایم جای تو خالیست که بیت
عیش میکنیم چون بختک این سخنان را شنید نزدیک بود که از غصه بهلاکت برسد اما که نمیدانست که منظور عمر از ان
گفتگو چیست و از واهمه نمی توانست این مقدمه را بشاه اظهار کند که مبادا چون مقدمه قارن بی طعموت بشود
و خجلت بکشد پس شاه گفت که ای شهریار علاج این مقدمه را بکنید چرا که دختی را ربوده در زندان در حرم شاه
ضمین بی ادبیها را بکنند و رسم تغافل بر بندید شاه گفت که خواجه بختک بگو که چکنیم گفت که می باید شخصی را تعیین کنید
که جمعی از ملازمان پادشاهی هر شب کشیک حرم را بدارند شاید که دزد را دستگیر کنند پس شاه گفت که کدام سردار
را باین خدمت مامور نمایم بختک گفت که این خدمت را با ابلق سوار بسپارید رجوع کنید پس شاه بصواب دید بختک
ابلق سوار را طلبید و او را خلعت داده فرمود که هر شب باید که با هزار نفر کشیک حرم را بداری شاید که این بی
ادبان را بدست آوری پس آن حرامزاده پابوسی کرد و بختک اشاره با او کرد که این کارهای عجب شده است حالا
سرای نازم به بینم که چکاره وداو هم اشاره کرد که خاطر جمعدار که من علاج او را میکنم و چون شب در آمد
ابلق سوار با هزار نفر سوار شدند و بدور حرم بگردش در افتادند تا ساعتیکه از شب در گذشت امیر بعمر گفت که بابا
بر خیز تا بقصر ملکه برویم عمر گفت ای عرب ظاهرا دیوانه شده مگر خبر نداری که ابلق سوار با هزار سوار نفر موده کشیک

حرم را میدارند امیر گفت که بابا ابلق سوار کمر به کینت دیگر ز نفر چه وجود دارد که ما از ایشان واهمه کنیم و فسخ
رفتن بقصر ملکه نمائیم عمر گفت مشکل می آیم شما اختیار دارید اگر خواهید بروید امیر گفت بابا بیزار تو ما نمی
بنظر آنکه بابا بقصر ملکه بیائی چون عمر تمام بیزار تو ما را شنید گفت عرب بلا بت تغوم من شوخی میکردم و ابلق سوار
چه وجود دارد بر خیزید و با امیر و مقبل و عیاران متوجه باغ حرم شدند چون بحوالی باغ رسیدند پاسبانان دیدند که
دور باغ را احاطه نموده اند و کشیک میدارند پس امیر گفت که بابا جان گبران تفرقه بکشی میدارند عمر گفت بامن
بیائید و ایشان را بجای خرابه که در آن مکان بود آورد و خود با عیاران بنقب زدن مشغول گشتند و امیر و مقبل
در خاک کشیدن مشغول شدند تا یکی از شب در گذشت از میان باغ سر بیرون آوردند و عیاران را در اندرون نقب
نشانیدند و بعیش و عشرت مشغول گشتند و چون نزدیک بطلوع صبح شد امیر مهرنگار را وداع کرد و با یاران از راه
نقب بیرون آمدند و روانه شدند و چون قدری راه آمدند که از برابر مشعل بسیاری نمودار شد و امیر و یاران نظر
کردند ابلق سوار بن کستهم را با پاسبانان دیدند که می آیند عمر گفت که عرب با همیشه از این عاشقی های تو در
عذابیم که ابلق سوار نیز چند نفر سیاه پوش دید با خود گفت که البته عرب زاده و رفیقان او بینند پس بر کب از
جای برد و نعره از جگر کشید که آری خیره سران شما چه نسبت دارید که بحرم شاه بندری میروید و با سپاه خود حمله
برامیر و یاران کردند پس مقبل و یاران نیز تیغها از غلاف کشیدند و حمله بر ایشان کردند و جنگ در گرفت امیر سنگی [illegible]
کبر را بضرب شمشیر قلم قلم بر روی هم انداخت و ابلق سوار که حال را بر آن منوال دید خود سر راه بر امیر گرفت و [illegible]
کرزه بر بکیرا زد دست امیر این تیغ را و شمشیر حواله فرق امیر کرد که امیر قدم پیش گذاشت و بند دست آن حرامزاده را گرفت
و تیغ را از دست او بیرون آورد و بیک نه تیغ را بر دوال کمر آن ناپاک نواخت که او را چون خیار تر قلم کرد پس
گبران که آن ضرب دست امیر را دیدند اندیشناک گردیدند و نعش ابلق سوار را برداشتند و گریزان شدند و از پی [illegible]
رفتند و امیر و یاران نیز به بارگاه بهشتی روانه شدند چون روز دیگر شد شاه با امرا بار در طاق کسری قرار گرفتند
که در آن وقت پیران کستهم گبر پیمانها چاک نموده داخل بارگاه گردیدند و بشاه عرض کردند که دیشب بلاور ما را با جمعی
کشته اند اما لا تامعه ضرب دستی بکار برده اند پس شاه فرمود تا نعش ابلق سوار را داخل بارگاه نمودند چون شاه و گبران
آن ضرب دست را دیدند خایف و هراسان گردیدند و بختک با خود گفت که کار عرب زاده است که در این وقت امیر با جوانان
خود داخل شدند و سجده کردند و قرار گرفتند چون اکالیف سلامت بدره کردند پس امیر احوال پرسید شاه گفت که جای آنکه فرزند

جمعی اجامره

جمعی اجامره و اوباش درین شهر بهم رسیده اند دیشب ابلق سوار را با جمعی بقتل رسانیده عمر گفت شهریار یعنی چه که صد و
بیست و دو ایماق در پای تخت شاه حاضر باشند و علاج چند نفر اجامره را نمی توانند کرد بختک چون این سخن را شنید با خود گفت که این
خیره سران خود در شب بیرون می آیند و بندگان را بقتل میرسانند و در روز چنین دلیرانه حرف میزنند روزی باشد
که من همه شما را بکشتن داده باشم پس گفت که شما بازو داشته فکری درین باب بکنید شاه گفت که چه فکر بکنیم بختک
گفت که بفرمائید که قبرو زرهستی سالار هر کدام هزار نفر کشیک حرم را بدارند که هزار نفر در دور باغ زر انگیز خاتون بگردند
و دو هزار نفر دیگر در دور باغ مهرنگار در گردش باشند پس شاه ایشان را طلبید و این خدمت را بعهده ایشان مقرر فرمود و
هر دو را خلعت داد آن دو نفر پابوس کردند پس بختک با ایشان رسانید که این کار را عرب زاده میکند باید که علاج
او را بکنید و آن هر دو برادر دلداری به بختک دادند که ما علاج او را میکنیم تا آنکه شب بر سر دست در آمد و قبرو زرهستی
با سپاه بنحو مذکور بگردش افتادند و امیر با جوانان خود در بارگاه بهشتی در عیش و عشرت مشغول بودند تا اینکه جوانان را
رخصت داد همه رفتند و بعمر گفت که بابا برخیز تا بقصر ملکه برویم عمر گفت که عرب تو برو که من نمی آیم چرا که قبرو زرهستی هزار
نفر پاس میدارند و من چنین یافته ام که بختک با ایشان اشاره کرد که اینکار را بکنند القصه امیر زره سپاهی بعمر داد و او را با
رفقا برداشت و متوجه باغ حرم شد تا بجا آمدند خرابه و تل خاکستر رسیدند و کسی بایشان بر نخورد که در آن وقت چشم امیر
یاران بر سه نفر سیاه پوش افتاد که از دیوار باغ بزیر آمدند امیر گفت که تا ببینیم اینها که باشند عمر گفت هر که هستند
ببینید این سه نفر اند و ما هم بر شور سر راه بر ایشان میگیریم و علاج ایشان را میکنیم پس امیر نعره از جگر کشید که آری ای
خیره سران کیستید و بکجا میروید که سیاه پوشی چون شعله آتش بر جست و تیغ بر تارک امیر فرود آورد که امیر بند دست
او را گرفت و خواست که طپانچه در کارش کند که عمر او را شناخت و گفت عرب نکنی که ملکه است امیر ملکه را دید
گفت ای ملکه اینچه وضع است مهرنگار گفت که ای شهریار چون شما امشب دیر کردید من با دایه و فتنه برای دیدن شما
می آمدیم امیر گفت که خوب نکردید چرا که گاه بود که شخصی شما را بنحو سوء و شما را نمی شناخت و آفتی بشما میرسید
پس مهرنگار رنجیده و گفت که شهریار من از جهت خاطر شما خود را بر آتش سوزان میزنم و اندیشه نمیکنم * عاشق
ز بلا حذر ندارد * اندیشه با و سر ندارد * پروانه چو گرم سوختن شد * پروای ز بال و پر ندارد *
پس گفت شهریار بیائید تا لمحه در بالای تل خاکستر بنشینیم و هم سیر مهتاب را بکنیم و هم صحبتی بداریم امیر نظر کرد که ملکه
در نیمه آن صحبت داشتن صورتی ندارد چرا که قبرو زرهستی با گبران در گردش اند و پاس میدارند مهرنگار گفت

که شهریار در جائیکه من از ایشان واهمه نکنم شما چرا اعتراف کنید پس امیر لاعلاج راضی شد و با مهرنگار و دایه
وفتنه و عمرو مقبل ببالائی خاکستر بر آمدند و نشستند و دایه صراحی می با خود آورده بود بیرون آورد و بمی
کشیدن مشغول شدند پس مهرنگار رو بامیر کرد و گفت که ای شهریار التماس آن دارم که نظر لطف و شفقت از من باز
نداری و یا از قهر من نگذری و هر شب بدیدن من بیائی چراکه من بی تو زندگی نمیخواهم و امشب که لحظه دیر کردی نز
دیک بود که از شدت فراق مرغ روح از قفس تن پرواز کند و بدانکه من با تو انس گرفته ام ٭ عجب شکسته دل و
زار و ناتوان شده ام ٭ چنانچه هجر تو میخواست آنچنان شده ام ٭ تو آفتابی و من ذره ترک مهر مکن ٭ که
در هوای تو ام سر بر آسمان شده ام ٭ چگویم از تن بیمار و کنج محنت خویش ٭ به تنگنای لحد ثبت السحا
شده ام ٭ ازان بود ز جدائی دلم شکاف شکاف ٭ که ناوک غم و اندوه را نشان شده ام ٭ پس القصه
دست در گردن کرد و از شدت عشق شروع در گریه کرد و قسم بهمه یاد کرد که از مهر و پیوند را نگسلد پس امیر دلداری
بسیار باو داد که ملکه منهم همیشه در فکر و خیال تو ام و آن روز مباد که من جهان جمال را بیت را نه بینم و از تو پیوند
بگسلم ٭ جمالت آفتابی بر نظر باد ٭ ز خوبی روی خوبت خوب تر باد ٭ همای زلف شاهی شهپرت را
دل شاهان عالم زیر پر باد ٭ کسی کو بسته زلفت نباشد ٭ چو زلفت درهم و زیر و زبر باد ٭ دلی کو عاشق
رویت نباشد ٭ همیشه غرقه در خون جگر باد ٭ بما چون غمزه ات ناوک فشاند ٭ دلی مجروح
من پیشش سپر باد ٭ چو لعل شکرینت بوسه بخشد ٭ فدای جانش زان پر شکر باد ٭ مرا از تست
هر دم تازه عشقی ٭ ترا هر ساعتی حسنی دگر باد ٭ بجان مشتاق روی تست جزء ٭ ترا هر جا که مشتا
قان نظر باد ٭ القصه امیر و مهرنگار که مستان شدند از قضا عجب شب مهتابی بود ٭ شبی روشن تر از
سرچشمه نور ٭ رخ شب در نقاب روز مستور ٭ بشسته کرده مه روی زمین را ٭ زده بر آسمان مهر
نگین را ٭ میان روز و شب فرق آنقدر بود ٭ که هر سیاره خورشید دیگر بود ٭ و چون تل خاک رفیعی
بهم داشت و تمام صحرا در نظر امیر و یاران بود و سیر مهتاب میکردند پس مهرنگار رو بامیر کرد و گفت که ای شهریار
طرفه شب مهتابیست امشب بالذت از زندگانی خود برده ایم و بیزار عمر خورده ایم پس امیر تصدیق کرد و
فرمود ٭ سبو اچکیده نور است در شب مهتاب ٭ ستاره خنده ور است در شب مهتاب ٭ زمین
ز خنده بر ریزه نگوانی است ٭ زمانه بر سر نور است در شب مهتاب ٭ صراحی می گلرنگ سر و

سیمین است

سیمین است ٭ پیاله غبغب حور است در شب مهتاب ٭ سپهر جام بلوریست پری روشن
زمین قلمرو نور است در شب مهتاب ٭ پس مهرنگار رو بعمر کرد و گفت بابا جان از جهت ما خوانندگی
بکن امیر گفت ملکه در اینمکان خوانندگی نمیتوان کرد چراکه حرم شاه نزدیک است مبادا بدانند بشنود و
مفسده حادث شود پس مهرنگار مبالغه بسیاری کرد تا امیر عمر را رخصت داد و گفت بابا جان چون خاطر
ملکه چنین میخواهد بخوان اما آهسته بخوان که شاه نشنود پس بابا شروع در خوانندگی کرد و میخواند ٭
بهشت را بنزه تصویر میکند مهتاب ٭ پیاله را قدح شیر میکند مهتاب ٭ پیاله نوش و میندیش
از حرارت می ٭ که در شراب طباشیر میکند مهتاب ٭ نمیخورد بفروغی کتان توبه ما ٭ در این معامله
تقصیر میکند مهتاب ٭ حضور صحبت رندان غنیمت دان ٭ پیاله گیر که شبگیر میکند مهتاب ٭
القصه عمر گرم خوانندگی شد رفته رفته بآواز بلند و خواندن مشغول شد و هر چند امیر او را منع میکرد ممنوع
نمی شد و مهرنگار تاکید میکرد قضا را انوشیروان با بختک بر بام عمارتی بر آمده بود و سیر مهتاب را میکردند
که صدای خوانندگی عمر بسمع ایشان رسید شاه چون بسیار مست بود تشخیص نکرد که این مغنی عمر است یا دیگر
را اما بختک دانست که عمر است پس غضب بر شاه مستولی شد و از بختک احوال پرسید که این بی ادب کیست
که در عقب باغ حرم خوانندگی میکند پس بختک از واهمه اظهار نکرد و گفت نمیدانم پس شاه گفت مگر قهر
و زهر کشیک حرم نمیدارند بختک گفت که چرا نگاه نمیدارند پس شاه خواجه سنبل را فرمود که برو و قهر و زهر
بگو که اینچگونه پاسداری داشتن است برو دید و این چه کسی است که خوانندگی میکند با رفیقانش دست بسته گرفته
بیاور پس خواجه سنبل آمد و فرمان شاه را از جهت آن دو برادر بیان کرد و ایشان با سپاه خود روانه شدند
اما در وقتی بود که بابا بنغمه پردازی مشغول بود و امیر و مهرنگار می میکشیدند که در این وقت مشعل بسیاری
از برابر پیدا شد و قهر و زهر با سپاه در رسیدند پس امیر روی بمهرنگار کرد و گفت هر چند بتو نصیحت کردم
که در اینجا خوانندگی نمیتوان کرد قبول نکردی و فتنه را برپا نمودی حالا من چکنم ترا حفظ کنم یا با کران
بجدال مشغول شوم پس مهرنگار بر جست و گفت یا امیر مگر من عاجزم و جنگ نمیتوانم کرد ٭ با همه بیدستی
پای عاجز کس نیستم ٭ شمع ما سیلی بباد صبحگاهی میزند ٭ خاطر شریف را جمع دار که منهم گلیم خود را از
آب میتوانم بیرون آوردن پس امیر و مهرنگار و یاران دست بر تیغ و خنجر نمودند و از بالائی پشته بزیر آمدند

و حمله کردند بر کبران و بجنگ مشغول شدند و قیروز نظر کردند و سیاه پوشی را دیدند که طرفه بیداد میکنند و کبرانرا
قلم قلم بر سر یکی هم می اندازند پس قیروز دست بتیغ کردند و سر راه بر امیر و مهرنگار گرفتند که قهر هیبت امیر و دلاوری
نجره بر نمود نسبت دارد و که در میان تجمت بداری و تیغ را حوالة الموی کرد که امیر نیز دست بر تیغ نمود و هیبت بر او انداز
داد که اری نا پاک بگیر از ضرب من این ضرب چون قیروز صدای امیر را شنید او را بشناخت و دانست که نوه از حکم بر کشند و دیگران
بگویند کرا نجره ابو العلا است که امیر مهلت حرف زدن باو نداد و تیغ را انچنان بر فرقش نواخت که تا زیر کمرش دو نیم
شکافت و زیروز چون برادر خود را کشته دید دست بر تیغ کرد که سر از تن امیر بگیرد که مهرنگار چون ابو بجش کرد و خود را
در پیش آن نابکار گرفت و تیغ را چنان بر دوال کمرش نواخت که او را نیز برو تیمه ساخت چون کبران قیروز را کشته دیدند
دیگر تاب مقاومت نیاوردند و نعش آن دو نابکار را بر داشتند و گریزان شدند و از پیش بدر رفتند پس امیر و مهرنگار کوتر
را وداع کردند و باستراحت مشغول شدند چون روز شد شاه با کبران در طاق کسری قرار گرفتند که کبران نعش قیروز را
بخدمت شاه آوردند و مفادات را بعرض رسانیدند بختک بار او گفت که کار عرب زاده است که در هنوز امیر با جوانان خود
داخل بارگاه شدند و امیر نظر کرد و ضرب دست مهرنگار را دید در دل تحسین بسیاری باو کرد اما شاه از آن مقدمه بسیار ملول
بود پس امیر احوال پرسید شاه آنچه واقع شده بود از برای امیر تقریر کرد پس عمر رو بشاه کرد و گفت که ای شهریار شما قول
که این خدمت را بیکی رجوع کنید که کسی با و دستی نداشته باشد شاه گفت چنین شخصی را از کجا پیدا کنم عمر گفت ای شهریار
شما خوب است که این خدمت را بامیر رجوع کنید شاه گفت مرا شرم می آید که با ابوالعلا این تکلیف را بکنم که برود
و پلیس حرم مرا بدار پس خواجه گفت که ای شهریار ابوالعلا از جمله مخلصان شما است اگر این خدمت را باو رجوع نمایید
با خلوص تقدیم میرساند پس شاه بتواب خواجه امیر را کشیکچی باشی حرم خود نمود و او را بخلعت خاص خود
سرفراز گردانید و امیر پابوس کرد و بختک پیش خود گفت گل بود به سبزه نیز آراسته شد و بعد از این عرب
زاده بخاطر جمع با مهرنگار صحبت بدارد اما مهرنگار نیز با گلعذاران در عقب چق زرنگار قرار گرفته بودند از این مقدمه
شادمان شدند پس امیر بعد از سلام مرخص شد و قدم در بارگاه های پهلو و منفر شاه نهی را با پسرش
و با پانصد نفر امر کرد که در میدان بگردند و کیا به وطلا به جنبی را با پانصد نفر فرمود که در بازار ها بگردند و بختیار شاه را
با پسرش سلطان بخت و هزار نفر قدغن کرد که در دور حرم زرانگیز پاس بدارند و امیر خود با عمر معدی و عمرو و مقبل
و هزار نفر دو در باغ مهرنگار کشیک بدارند القصه امیر بنحو مذکور دلیرانرا بخش نمود و با یشان اهتمام بسیاری

کوچه هر کس را در شب ببینند امان ندهید و بکشید تا آنکه عصری شد پس امیر مکمل و مسلح شد و کلاه بر سر نهاد و شده
زرین در کلاه پیچید و ابلق های پهلوانی را بر سر خود زد و تیغ بر کمر حمایل نمود و سپر بر مهره پشت انداخت و جوانان
او نیز مکمل و مسلح گردیدند و امیر با دلیران سوار شدند و بخدمت شاه آمدند و چون نوشیروان امیر و گردانرا بنحو مذکور
دید شاد و خرم شد و سفارش بسیاری با امیر کرد که جان فرزند هر کس را در کوچه و بازار و محلات به بینید در
جا ندهید و را بسیاست برسانید و موقوف بعرض من مدارید پس امیر قبول نمود با جوانان از بارگاه شاه بیرون
آمدند امیر دلیرانرا تفرقه کرد و بگردش فرستاد و خود بر در باغ مهرنگار آمد و فرمود تا در در باغ صندلها گذاشتند
و قرار گرفت و عمرو مقبل و عادی با چند نفری از دلیران در برابر امیر ایستادند و هزار نفر را امر کرد که در دور باغ
بپاس داشتن مشغول شدند اما بختک کسی فرستاد و بزرگان ساسانی را بخانه خود بعنوان ضیافت طلبید و چون
ایشان در خانه بختک جمعیت نمودند و طعام صرف شد بختک روی با ایشان کرد که این حمال زاده اعراب بسیار
را قوی نموده است که عرب زاده بجز بر صندلی کرسی نشسته و آمد و شد بحرم شاه میکند و همچون سوار دلاوری با قیروز بر
کشت و این حرکات بس نبود که حالا کشیکچی باشی حرم شده است که من بعد بخاطر جمع بحرم شاه برود و با دختر
او صحبت بدارد و این شاه خرف شده است که اینها را نمی فهمد و مثلی غصه نزدیک است که هلاک شوم و کسی هم
نیز دیر کرد و از شهر هم مراجعت نمود و اگر او می آمد البته علاج این عرب زاده را میکرد القصه بختک
و کبران حالی در باب امیر با هم زدند و چون نصفی از شب در گذشت از خانه بختک بیرون آمدند که بخانه های
خود بروند که بدست نفر ایشان در دست جوانان امیر گرفتار شدند و با نواع عقوبات کشته گردیدند اما امیر تا نصف
شب در در باغ نشسته بود و بعد از آن عمر معدی را جانشین خود نموده و با عمرو و مقبل بقصر مهرنگار آمدند و با یکدیگر
بعیش و عشرت مشغول شدند و چون ستاره صبح طالع شد امیر و یاران بیرون و در در باغ قرار گرفتند تا جوانان
همه از گردش بر گشتند و در خدمت امیر جمعیت نمودند و بعرض رسانیدند که امشب جمعی از کبران را بقصاص
رسانیده ایم پس امیر تحسین بسیاری با ایشان نمود و سوار شد و ببارگاه خود آمدند و چون ساعتی از روز در
گذشت با جوانان بخدمت شاه آمدند و قرار گرفتند پس شاه از امیر احوال پرسید که جانفرزند امشب چه خبر
دزدان کسی بشما بر خورد یا نه امیر گفت بلی چند نفر بختک گفت جوانان مامور بود بود و در دست ایشان کشته
شدند پس شاه شاد و خرم شد و گفت جانفرزند آفرین بر تو باد هر بلنده و نسق را چنین باید بکنی که اگر اینها

مرا هم در شب بیرون به بینی بیست برسانی و امان ندهی پس عمر روی به شاه کرد که شهریار از جهت امتحان یک
شب بیرون بیائی و ببینید نخست که این سخنان بسیار مکرر شد و بیر فود چون ماری پیچید القصه تا یک هفته باین
نحو بود که دلیران آنجنان آتش خشم گبران را گرفته بودند که هنوز آفتاب غروب نکرده بود که بخانهای خود داخل
می شدند و درها را می بستند و احدی از ایشان از واهمه بیرون آمدن قدرت نداشت که در کوچه و محلات
عبور نمایند و ضیافت رفتن بهم در میان گبران منسوخ شده بود و اگر احیانا بخانه یکدیگر بمهمانی میرفتند شب در
همانجای ماندند بیرون نمی آمدند و در ینمدت هفتصد نفر از گبران بدست جوانان امیر کشته شده بودند اما در تحقیق
اوقات بختک و رباب امیر مفتنی میکرد و خبث او را بشاه میکرد و شاه از بدگوئی های بختک در باره امیر بدظنه
شده بود و آن محبتی که سابق بر آن بهم بر داشت الحال نداشت تا آنکه شبی از شبها امیر بطریق عادت با جوانان به
باغ مهرنگار آمدند و قرار گرفتند و چون پاسی از شب گذشت امیر عادی را جانشین خود کرد و خود با عمر و مقبل بقصر مهرنگار
آمدند و بمی کشیدن مشغول شدند و افراط از بادی در شراب نمودند و هر یک دست در گردن مطلوب خود در آورده در
خواب غفلت همه را در ربود تا آنکه صبح صادق طالع شد و جهان منور گردید پس جوانان امیر من حبیب المجوع از کوش
برگشتند و در در باغ به نزد عادی جمعیت نمودند و مدتی انتظار کشیدند تا امیر و یاران از باغ بیرون
نیامدند پس عمر معدی مضطرب شد و جوانان را برداشت و ببارگاه بشاهی آمدند و از ده و بیرون فرار
گرفتند باقی داستان

مجلس نهم در بیان بیدار شدن امیر و مهرنگار و یاران و جهان را روشن دیدن و گفتگوی ایشان با هم و بختک از ایشان آگاه شدن و مادر خود را فرستادن و امیر و مهرنگار را بیهوش نمودن و در را بر روی ایشان بستن و قفل و مهر کردن و عیاری عمر در این باب

اما نغمه طرازان پرده اوتار که به تیز دستی مضراب اندیشه شادیان نغمات
این افسانه را بطرب ساخت در پرده کلیم عیاری بصد نوا پیچیده اند و خوشترین اصولی در بزم عشاق بترنم در
آورده اند اینچنین روایت کرده اند که چون عمر معدیکرب و جوانان از مقدمه مذکوره در نهایت کدورت و
بیدلی برگردیدند و در بارگاه بشاهی قرار گرفتند اما چون امیر از خواب بیدار شد دید که آفتاب بلند شده است پس
مضطرب شد و مهرنگار را از خواب بیدار کرد و مهرنگار نیز جهان را چون جمال خود منور دید پس شادمان شد و تبسم
در خنده کرد که عمر و مقبل و یاران نیز از خواب بیدار گردیدند پس امیر عتاب و خطاب بسیاری بایشان کرد که چرا
از خواب بیدار نکردی عمر گفت که عرب مارا هم چون تو خواب غفلت در ربوده بود که تا حال بیدار نشدیم پس مهرنگار گفت

که ای شهریار عزیزت قسم که مدتهای مدید بود که در آرزوی این بودم که یک روز را با تو بشب رسانم پس امیر
الحمد لله و المنه که امروز منظور من بعمل آمد و مطلب حاصل شد امیر گفت ملکه آنچه خوشی حالیست که تو میکنی مگر
نمی بینی که آفتاب سر نیزه وار بلند شده است و الحال بشاه مرا در طاق کهنه ای می بینند و بختک تفحص میکند و
هنگامه عظیمی حادث خواهد شد پس مهرنگار گفت که ای شهریار بختک چه وجود دارد که تفحص کند و شروع در قربان
و صدقه رفتن با آفتاب نمود و خطاب با مهر کرد و گفت تو شد از صبح تا شامی توفر سند آفتاب از
بسحر دور خویش دل کند آفتاب خوبرویان را بهم آمیزش از هم بستنی است دید تا روی ترا گردید
نور سند آفتاب در من عمرش از شام تیره روزی بود پاک بود تا از خورشید چنان تو نگیند آفتاب
تیره روزی را تماشا کن که در دوران ما پرده شب را ز روی خود بیفکند آفتاب بی وجود کاملی بارست
راه زندگی شمع از دل وا داشتم تا بود در بند آفتاب بر جم از هر ذره چندین زخم دارم در جگر تا چه
آرد و هر لحم دیگر بر و منتد آفتاب القصه مهرنگار رو بعمر کرده گفت بابا جان اگر چنان بکنی که امروز امیر
در نزد ما باند و افشای این مقدمه نشود با نصد تومان تشبیه بهم عمر قبول نمود و فرمود که عرق کردند و مقبل را
برداشت و بر سر نقب آورد و گفت برو بلشکر و غلامی را بعوض امیر در بستر بخوابان و بخفیه امیر را بر انقلاب
بکنار رود اگر ملازمان نوشیروان بیایند و احوال امیر را به پرسند پس اول دوازده تومان تبرجان را تسلیم کن
و خلعت با ایشان بپوشان و بعد از آن بگو که امیر را انحراف هوائی شده است و برد در بالین انقلاب بنشین
و با او همزبانی کن بنحوی که ملازمان پادشاه بیمولائی غلام را در بستر به بینند و او را گمان امیر بکنند پس بایشان
بگو که اینک امیر در بستر خوابیده است و عرق کرده است و میفرماید که بعد از رفع عرق بخدمت شاه خواهم آمد
با ملازمان شاه خاطر جمع شوند و از پی کار خود بروند پس مقبل قبول کرد و از راه نقب بیرون رفت و باز و
آمد و آنچه عمر گفته بود چنان کرد و در بارگاه بر صندلی قرار گرفت و عمر بخدمت امیر و مهرنگار آمد و مقدمه را
بیان کرد مهرنگار رو با امیر کرد و گفت ای شهریار بر خیز تا بچمن خرگاه برویم و در آنجا صحبت بداریم پس امیر قبول
کرد و مهرنگار فرمود تا راه را غرق کردند با عمر و آتیر و دایه و فتنه و طراز بچمن خرگاه آمدند امیر طرفه چمنی دید که مملو
از سبزه و سرکه و گل لاله و ریاحین بود و در میان آن چمن حوض آبی بنظر امیر در آمد که از درختان ارغوان و گل و شمشاد
بود که در پهلوی یکدیگر رسته بود و مدور بود و شاخهای آن درختان متصل بهم گشته و سایه بر زمین آن

اوطاق انداخته بود و حوض ابی در میان آن اوطاق بود و در دور حوض فرش افتاده و فواره‌ها در مقام
جستن بود در تعریف چمن خرگاه چمنی که گل و لاله و سبزه و ریحان که طرازخانه هنر از خاک برآورده و باد
مسیحا نفس انفاس جان بر قالب گلستان او دمیده و از برگ گلهای رنگارنگ صد هزار لعبت چین و فرنگ
بر تخته مینا و صفحه خضرای چمن انگار گردانیده و غنچه لب از تبسم به تبسم گشوده و لاله گلگونه دار افروخته
و سنبل شوریده از سودای زلف بتان پریشان گشته و بنفشه با فصاحت بدعا و ثنا گشوده و بلبل از غوغای
گلهای شکفته و غنچه‌های نارسته و از هر طرف مترنم گردیده ؛ درخت ارغوان سرکش با افلاک ؛ بگو فواره تو هم
از رشک فلک ؛ قد شمشاد با اندیشه بدوش ؛ زمین از سایه زلفش زره پوش ؛ نهال گل چو نخل شعله
سرکش ؛ ز هر سو آب بیرون داده آتش ؛ زمین از عکس آن گلهای سیراب ؛ چنان افتاده در آغوش
مهتاب ؛ فلک در تاب اشجار موزون ؛ نهال نخل رشک ارژنه و ... ؛ پس مهرنگار دست امیر را
گرفت و محبت بسیاری بدو کرد و گفت ؛ بیت گردم بیا مستانه در صحن چمن بنشین ؛ قدح برکن
بکش جامی بیا و پیش من بنشین ؛ دو بر چینی سخنی سر کنم تا باز بنشینی ؛ اگر خواهی نگویم
این سخنهای سخن بنشین ؛ کمر بگشا کلاه از سر بنه کاکل پریشان کن ؛ قبا از تن برون کن همچو
گل نیم پیرهن بنشین ؛ پس امیر نیز دست مهرنگار را گرفت و گفت ؛ بیا تا گل برافشانیم و می در ساغر
اندازیم ؛ فلک را سقف بشکافیم و طرح نو دراندازیم ؛ اگر غم لشکر انگیزد که خون عاشقان ریزد ؛ من و
ساقی بهم سازیم و بنیادش براندازیم ؛ شراب ارغوانی را گلاب اندر قدح ریزیم ؛ نسیم عطرگردان را
شکر در مجمر اندازیم ؛ چو در دست است رود خوش بزن مطرب سرودی خوش ؛ که دست افشان غزل خوانیم و
پاکوبان سر اندازیم ؛ القصه امیر و مهرنگار و عمر و یاران در کنار حوض قرار گرفتند و ساقیان می بگردش در آوردند
و امیر و یاران می کشیدند مشغول شدند و مهرنگار را التماس خوانندگی از عمر کرده و بابا شروع بخوانندگی کرد که ؛ کاکل را
ز سنبل مشکین نقاب کن ؛ یعنی که رخ بهوش جهانی خراب کن ؛ یک بشیوه نرگس پرخواب خویش را
و از رشک چشم نرگس رعنا بخواب کن ؛ بفشان عرق ز چهره و اطراف باغ را ؛ چون شیشه‌های دیده
پر گلاب کن ؛ ایام گل چو عمر بر فتن شتاب کرد ؛ ساقی بدور لاله گلگون شتاب کن ؛ بوی بنفشه بشنود و
زلف نگار گیر ؛ بنگر برنگ لاله و عزم شراب کن ؛ القصه امیر و یاران در چمن خرگاه بعیش و عشرت مشغول شدند

اما نوشیروان

اما نوشیروان نیز با گبران در اطاق کری بصحبت مشغول بودند چون بختک دید که امیر دیر کرد و بخدمت شاه نیامد بس مضطرب
شد و قرعه انداخت و امیر را در نزد مهرنگار دید و بشاه گفت که شهریار کس بفرستید تا دوازده تومان ترجمان را
از ابوالعلا بگیرند و او را نیز بپای بارگاه بیاورند که دیر کرد پس شاه جانقلی آقای قول را با نیمخدمت مأمور گردانید و بیساول
بدربارگاه امیر آمد و احوال امیر را پرسید و مقبل بجو بزگور عمل نمود و خلعت را تسلیم کرد و او بخدمت شاه آمده مقدمه را
عرض کرد بختک متحیر شد و از بیساول پرسید که خود ابوالعلا را در میان لشکر دیدی بیساول گفت بلی دیدم و با من سخن گفت
و زر و خلعت را فرمود و من دادند پس حیرت بختک بیشتر شد و با خود گفت که یعنی چه من در قرعه او را نزد مهرنگار
دیده‌ام و بختک بخانه خود آمد و باز قرعه انداخت و امیر را نزد مهرنگار دید پس مادر خود را بخانه طلبید و گفت
ای مادر چنین حالتی روی داده است و من یقین میدانم که عرب زاده در نزد مهرنگار است پس اگر بروی و خبر تحقیقی
از جهت من بیاوری تا من آن عرب زاده را با این حال زاده بکشتن دهم و خون پدرم را از ایشان باز ستانم
و من عقد روی از مروارید بهزار تومان از برای تو خریداری میکنم سالیانه قبول کرد و بختک قدری از داروی
بیهوشی با قفلی باو داد و گفت اگر احیاناً فرصت بیابی آنها را بیهوش کن و در را قفل کن و بیا پس سالیانه چادر و مهر
بسر کرد و روانه شد اما اینجا مهرنگار و یاران صحبت میداشتند که امیر بعمر گفت بابا خالا از دو جمع تیرت برو و خبری بیاور
پس عمر فتنه دغاباز را بر جا ساخت و بر سر نقب آمد و ایشان را در آنجا نشانید و خود از راه نقب بجانب ازدر بدر رفت و امیر
و مهرنگار به نزد چمن خرگاه در صحن گردون هم آوردند و خواب ایشان را در ربود و دایه نیز بر در آمد و در را پوشیده دید که
چمن خرگاه در رو بستن هم دارد این دایه آمد و در پای درختی غنچه شد و خواب او را هم در ربود که در این وقت سالیانه داخل
حرم شد و بقصر مهرنگار آمد و احوال مهرنگار را پرسید کنیزان گفتند که از رخشنه آگاه نبودند گفتند در چمن خرگاه است پس آن
حیله بچمن خرگاه آمد و دایه را در پای درختی در خواب دید و از رخنه در نظر کرد امیر و مهرنگار را دست در گردن یکدیگر دید
که خواب ایشان را ربوده است پس آهسته در را گشود و داخل شد و امیر و مهرنگار را بیهوش نمود و بیرون آمد و در را قفل
و مهر کرد که در این اثنا دایه بیدار شد و او را دید و گفت در کجا بودی سالیانه گفت یک ساعت دیگر معلوم میشود وای
بر شما که اگر در را بگشائید و روانه شد که آه از نهاد دایه برآمد و بفکر فرو رفت که چکند قضا را عمر باز در آمد و مقبل
آنچه واقع شده بود از جهت او تقریر کرد و عمر با او تحسین کرد و گفت در غروب آفتاب با جوانان در در حرم جمعیت کنید
و خود برگشت و وقتی بدر حرم رسید که زنان مرطوبی از حرم بیرون آمد و بر اسب بختک سوار شد و بسرعت روانه کرد بدرگاه

احوال او را پرسید گفتند مادر نحنگ است که الحال داخل حرم شد و بیرون آمد پس بابا داخل نقب شد و از آن سر نقب
بیرون آمد و از فتنه و طراز پرسید که مادر نحنگ از برای چه مطلب آمده بود گفتند ما خبر نداریم بابا گفت برو و فوری
بیاور فتنه گفت کس نیست بیا برویم و عمر با ایشان روانه شد تا بدر چمن خرگاه رسید دایه مرده را دید از او احوال
پرسید گفت بابا جان فکری بکن که امیر و ملکه کشته بشوند و مقدمه را بیان نمود عمر گفت که یقین که هر کس نمک بحرام
بکشد سزایش اینست پس دایه با دختران شروع در گریه و زاری کردند و زر اینکه داشتند بعمر دادند و عمر آستانه
مهر را برداشت و کلید بر قفل انداخت و در را گشود و امیر و مهرنگار را بهوش آورد دایه و یاران امیر دید
و احوال از ایشان پرسید ایشان بیان کردند مهرنگار واهمه نمود امیر نیز مضطرب شد و گفت زود فکری بکن که ملکه کشته
میشود عمر گفت که من حکیم شما نمیدانستید که در اینکار رها در خطر است که مهرنگار گفت بابا جان الحال علاج اینمقدمه را
بکنی تا که امیر امروز را از اینمکان بکشد با پانصد تومان سیم هم عمر گفت کار نو بخواست اما از این عربزاده بسیار مشکل است
پس امیر نیز با پانصد تومان بقتل نمود عمر امیر را برهنه کرد و لباس او را بفتنه پوشانید و مهرنگار و فتنه را در پهلوی
هم خوابانید و در را قفل نمود و مهر را بجای خود چسبانید که مکاران عالم بی‌تا و نیرنگ و طراز را با دایه فرمود که رفتند
و در پای همان درخت غنچه شدند و امیر را داخل نقب کرد و فرار کردند اما چون سه نانه نحنگ آمد و کلید را
بر زمین نهاد و مقدمه را بیان کرد پس عربزاده شادمان شد و بر استر سوار گردید و متوجه طاق کسری شد که احوالات را
به شاه عرض کند که در راه هرمز برخورد پس نحنگ با خود گفت که اینحکایت را بهرمز باید گفتن چرا که او جاهل و
بی‌پرواست و چون اینمقدمه را بشنود البته که عربزاده و مهرنگار را امان نمیدهد و بیرون افواج گشت و پیش آمد
و در برابر هرمز سر فرود آورد و هرمز از او احوال پرسید که در کجا بودی او گفت که در بنده خانه بودم و بهرمز گفت خبر
آیا خبری داری که ابو العلا کجا می‌باشد هرمز گفت بلی آزاری بر او عارض شده است و در بارگاه خود در بستر خوابیده
است نحنگ گفت خلاف است و آزاری ندارد و حالا اگر غیرتی داری که او را بقتل برسانی و این ننگ را از دود
مان خود برطرف کنی بگویم که او در کجاست هرمز گفت بگو که در کجا می‌باشد پس نحنگ مقدمه را بیان کرد غضب هرمز
مستولی شد و گفت ای حرامزاده ابو العلا مریض است و پس دل رفته است و او را ساده دیده است و تو افترا بخواهر من می
نحنگ گفت که اینک کلید که مادرم در را قفل نموده است پس هرمز گفت که اگر خلاف باشد صلاح چیست نحنگ
گفت که والله از بند جدا بکن القصه هرمز نحنگ را آورد و او را در حرم نشانید و خود غضب آلوده داخل حرم شد

تا بدر قصر رسید

تا بدر قصر رسید و احوال مهرنگار را پرسید گفتند که او در چمن خرگاه است و هرمز بچمن خرگاه آمد و دایه را بالای
درختی دید که غنچه شده اند پس بدایه گفت که در کجاست این نابکار گفتند که در اندرون چمن بخواب است اما از شغال بعید است
که چنین سخن ناشایسته را نسبت بلکه بگوئید هرمز گفت که شما هم ظاهر میسازم و بر عقب در آمد و قفل و مهر را بحال
خود دید پس مهر را برداشت و در را گشوده سیاه‌پوشی را دید که خواهرش را تنگ در بغل گرفته است پس هرمز دست
بر تیغ کرد و داخل شد که مهرنگار را از گوشه چشم نظر میکرد پس حرکتی کرد و گفت که جلب بیخبر که فتنه سر را حرکتی داد که
کلاه از سر او افتاد و دو گیسوی او فرو ریخت چون هرمز چنان دید پا بر عقب نهاد که مهرنگار بر جست و گریبان پیرهن درید
چیست که با تیغ برهنه ببالین من آمده هرمز گفت که عربزاده که مهرنگار گریبان خود را چاک نمود و نوحه آغاز کرد که
که عربزاده کیست و تقصیر من چیست که مرا بدنام میکنی من دیگر از تو بیزار میدارم و ترا به نزد پدر و مادرم می‌برم و شکوه ترا
نزد ایشان میکنم تا ترا تنبیه کنند چون هرمز دید که مهرنگار دست از وی برنمیدارد و بر خود میزند و گریه میکند پس گفت که اینچه
وضع است مهرنگار گفت که من با دایه و فتنه و طراز در اینمکان نی میکشیدیم و حرف از جگر و جرات برآمد من
از جگرداری زدم که بعد از لمحه دیدم که سیاه‌پوشی داخل شد و بر من حمله کرد و من واهمه نمودم و افتادم شراب بیهوشی
مرا در ربود تا الحال که بیدار شدم ترا با تیغ برهنه می‌بینم هرمز گفت من در این باب تقصیری ندارم سه نانه آمده
است و نحنگ من چنین و چنین گفت پس مهرنگار بخواجه سرایان گفت که بروید و بیرون دست آن حرامزاده را بشکنند و مادر
قحبه‌اش را بیاور و ریش و سرش را بتراشید و شکسته بر سرش بکشید و از منارش بینداز پدید هرمز گفت که تو خاطر جمع دار
که من علاج نحنگ را میکنم و مهرنگار دست از گریبان هرمز برنمیداشت تا هرمز پانصد تومان بقبول نمود در نظر آنکه مهرنگار
اینمقدمه را انگیز خالوان نگوید پس بعد از آن مهرنگار دست از گریبان هرمز برداشت و او و مفت نمود دانست
و کنیزان شد و از حرم بیرون آمد که نحنگ پیش آمد و گفت که شاهزاده چه کردی ایشان را کشتی یا نه هرمز نحنگ را ابها
پشت شمشیر گرفت و میگفت آری حرامزاده ابو العلا که در بینی نبود آن فتنه بود که بعنوان شوخی لباس مردانه
را پوشیده بود که مادر قحبه او را ساکن ابو العلا کرده بود و چنین افترائی بخواهرم بسته بود القصه هرمز بضرب شمشیر
سر و صورت نحنگ را در هم شکست و او میگفت که بنازم سر ترا ای کینه دو زوجه خوب بر هم بسته و بصد ریاضت
خود را از چنگ هرمز خلاص کرد و گریزان بخانه آمد و چون سه نانه او را بدان صورت دید احوال از وی پرسید و او
مقدمات را از جهت او تقریر کرد سه نانه گفت که فرزندا اینها چیست که میگوئی من فتنه را از عربزاده فرق نمیکنم

بختک گفت که ما در منهم میدانیم که تو را سیکوئی آیا بهر چه کرده است آن لنگ یار یک پیر امیه کرده است بختک
بمعاینه زخمهای خود مشغول شد اما مهرنگار کنیزان و خواهران را رخصت نمود و بخدمت امیر آمد و او را با عمر
بر جا گذاشت و بچمن و خرگاه آورد و مقدمات مکاری خود بیان نمود و عمر تحسین بسیاری بمهرنگار کرد و گفت که این پانصد
تومان تبر جان بر سر زر او در خزانه خود ضبط خواهد نمود مهرنگار گفت بابا این مبلغ تعلق بملازمان شما
دارد القصه امیر و مهرنگار و یاران بعیش و عشرت مشغول شدند و در غروب آفتاب علوی و جوانان بدر
باغ جمعیت نمودند و بعضی از قرار عادت بکوشک رفتند و خواهران مقبل را داخل نمودند و او را بخدمت امیر آوردند
و آن شب نیز با گلعذاران بصحبت گذرانیدند تا ستاره صبح سر بر آمد امیر و عمر و مقبل از حرم بیرون آمدند برابر
بجا نشستند و قدم در بارگاه شلی نهادند و چون آفتاب طالع گردید بخدمت نوشیروان آمدند و قرار گرفتند بعد از توقف بختک نیز رسید و صورتش پیچیده
داخل شد و بر جای خود نشست و شاه از او احوال پرسید که چرا صورت خود را پیچیده گفت نزله دارم و صورتم ماس کرده است عمر نگاهی
بامیر کرد و تبسمی نمود پس شاه رو با میر کرد و گفت که جانفزا شب جای تو دیر و خالی بود شنیدیم که آزار داشتی امیر گفت بلی
شهریار دیروز بسبب تصرف هوا اندک آزاری به بنده عارض شده بود و در روز تنبیه جان قلی آقا آمد در میان عرق بودم و بآن سبب بخدمت
نتوانستم رسید شاه گفت که صد برابر شکر که عرق صحت کرده آمد بختک از استماع آن سخنان با خود میگفت که ای ... شده
او دیروز با دختر شهنشاه عیشی کرده است که تو در مدت عمر بادشاهی خود بار انگیز چنان عیشی نکرده القصه انوشیروان
بزم بر روی صاحبقران آراسته گردانید و بعیش و عشرت مشغول شدند و عمر رو به بختک کرد و آهسته با او گفت
که اصفهانی امروز طرفه حکایتی بر طور واقع شد بختک گفت چون عمر گفت که تو میدانی که ما و امیر در این شهر غریب شده بیروزگار
شده ایم و بهر کدام مطلوبی داریم و یک کیدیکی زن قحبه گیسل هر نه گذاشته است افشای راز ما بکند اتفاقا دیروز صاحبقران
با مطلوب خود در خواب بودند که آن کیدیکی سان قحبه خود میدانی آگاه گشته است و مادر مطلوب را فرستاده است امیر را با
مطلوبش بیهوش نموده است و در را بر روی ایشان بسته است و یک قفلی چون سان شتر بر در زده است و به بند برخود زده است
بهم دسان بالا بر نه بر جای خراب و چه زده است و از حرم بخانه خود رفته است و بر فرس خود سوار از آن مقدمه آگاه نموده
و آن زن قحبه رفته بود و برابر درد فرا از آن حکایت مطلع ساخته بود و در فکر قصد کشتن خواهر خود داخل حرم شده
که من رسیدم و چنین مکری بهم آشنا شدم و تقصیر ابر کردن آن کیدیکی را در شکن نمودم ای بختک جای تو بسیار خالی بود که بر آمد
دختر چنان کتک مضبوطی با آن کیدیکی زده است که رنگ اندامش بدر رفته است چون بختک این سخنان را استماع نمود
که منظور بابا از این

که منظور بابا از این گفتگو با چه چیز بود چون هر چه خود بجهد و چاره نداشت و از واهمه آن مقدمه با شاه نمی توانست اظهار کند
و میگفت که بلی حق با شما است و بر صبر با آن قرمساق بگوئید چاره ندارد القصه بختک در خدمت شاه تفتیش بسیاری نمود که
این خدمت لایق ابو العلا نیست و باعث خفت او است تا آنکه شاه امیر را معزول نمود و خدمت را بدیگری داد پس عمر
بامیر گفت که عرض این هم برسانده بختک است امیر گفت چه نقص بحال من دارد باقی مجلس در آن شهر ... در باغ
گستهم پور اشک ماضی زرینه کفش و بهرام گرد را آوردن و بختک شکوه امیر را در نزد او کردن و امیر خفت
بگستهم دادن و بهرام را دیدن و گفتگوی ایشان با یکدیگر اما راویان اخبار و ناقلان آثار روستاقیان
عنبرت که سخن آرائی و فارسان معرکه نکته سرائی اینچنین روایت کرده اند که چون انوشیروان بثواب و بد
بختک امیر را از ... جام معزول نمود پس باز ... باعمر و مقبل بمهرنگار میرفتند و صحبت میداشتند
تا آنکه روزی شاه انوشیروان و یاران در طاق کسری قرار گرفته بودند و عیش میکردند که در ان وقت پیاده
داخل شد و عریضه بدست شاه داد و شاه آن عریضه را بخواجه ابوزرجمهر داد که بخواند و خواجه شروع در خواندن آن
کرد نوشته بود که عرض داشت کمترین بندگان گستهم پور اشک ساسانی زرینه کفش بدر رده عرض میرساند که مدت پانزده
سال در مملکت چین تعب باکشیدم و از عقب بهرام میکردم چراکه او از واهمه من فرار نموده تا بعد از سعی بسیاری
او را دستگیر نمودم و بخدمت آورده ام و الحال به سه منزلی مداین رسیده ام و چنین مسموع میشود که عرب زاده بهم رسیده
است و بر صندلی من نشسته است پس اگر نموده واقعی بوده باشد که او را دست بسته بخدمت من بفرستید تا من سرقدم
ساخته بخدمت بیایم و در صورت اهمال ترک ملازمت نموده بخدمت نخواهم آمد شاه گفت نمی آید چکنم که امیر گفت که اینها نه
شما هم بنده را رخصت نفرمائید که بنزد او بروم و چنان حلقه بگوش او بکشم که در دالتماسها باز گوید که تا ماچین
جا بند نشود * چنانش بکوبم بگرز گران * که سمار کوبند آهنگران * پس شاه گفت که جان فرزند ...
او بیجائی گفته است که پدران گستهم برخواستند و عرض کردند که شهریار الله معاندان خلاف پدر را عوض کرده اند
اگر امری تعلقی بوده باشد ما برویم و خاطر نشین پدر خود بکنیم که اینها خلاف است پس شاه رخصت داد و ایشان روانه شدند
امیر نیز رخصت شکار از شاه طلبید و انوشیروان گفت که جان فرزند من تاب مفارقت ترا ندارم امیر گفت شهریار
بنده کی رود و خانه شاه کدام را گرفته هم شکار میکنم و هم استقبال گستهم میکنم شاه گفت که ای فرزند برو و زود
مراجعت کن القصه امیر با جوانان خود سوار شدند و متوجه شکارگاه گردیدند اما ان پسران گستهم خود را به پدر خود

رسانیدند و شکوه بسیار از امیر کردند و آنچه در اعدت صاحبقران کرده بود همه را از جهت پدر خود تقریر نمودند
پس گستهم گفت که خاطر جمعدار ید که من جواب او را میدهم تا آنکه روز دیگر سوار شدند و چهار فرسنگ راه آمدند پس
فرود آمدند و قدم در بارگاه نهادند و قرار گرفتند که بعد از لمحه بختک رسید و داخل بارگاه شد و دستار از
سر برداشت و بر زمین زد و گفت که ای پهلوان داد از دست عرب زاده که چنین کارهای ناشایسته از و بعد
ظهور رسید بجز و تعدی بر صنعتهای تو نشست و فخر بر ندرسا کشت و زاده بجرم شاه یافته است و پیش آمد و شد
بجرم میکند و این شاه حرف شده در این باب تغافل مینمایند پس گستهم گفت که خواجه بختک آن عرب زاده چه وجود
دارد که شما از وا همه شکوه میکنید بلای بر و زکار رش بیاورم که در داستانها نهانی باز گویند بختک گفت
که پهلوان او هم از شاه رخصت شکار گرفته است و در کنار رود خانه شاد و کام شکار میکند پس اولی
و آنست که تو هم همه جا کنار رود خانه را گرفته روانه شوی و چون با او برسی پس بعنوان بغل گیری آغوش
داده و پیرا باز کیر و یک و سر او را از مای آنچنان بر کمر او بزن که قرقهای او در هم بشکند و در روز یکه خواهی داخل
مداین شوی مرا خبر کن تا شاه با امرا استقبالت بیاورم پس گستهم با وجود آنهمه مکاری که داشت فریب بختک خورد
و سخنان او را قبول نمود و بختک بخدمت شاه روانه شد و چون روز دیگر شد گستهم نیز با پسران خود و کبران سوار شدند
و بهرام کرد را که در تابوت آهنی در بند کشیده بود و در بالای عراده بسته بجمعی از کبران سپرده که او را از عقب بیاورند
و خود با فرزندان و پانصد نفری از کبران پیش افتادند و روانه شدند اما امیر نیز در بر آمدن آفتاب با جوانان سوار
شدند و عمر با عیاران در جلو امیر میرفتند و امیر چرخی بر سر داشت که ناگاه کفتاری از سبزه نمودار شد امیر چرخ را
بر کفتار انداخت و آن چرخ بشکار کفتار رفت و اوج گرفت و هوائی شد و همه جا کنار رود خانه را گرفت و نظیر آن
در آمد و صاحبقران با مبارزان بدست آوردن چرخ در مرکب تاختن مشغول شدند عمر و عیاران در دوندگی بود تا آنکه
عقابی از کمینگاه بانداز چرخ پرواز نمود و چرخ از و اهمه او بر آن جانب رود خانه افتاد و صاحبقران اراده کرد که مرکب را
در آب بتازد که در همین وقت از پهلو گردی ظاهر شد و یک قشونی سوار نمودار گردیدند اما در پیش پیش کوه پاره نمودار آمد
که بر مرکب کوه پیکری سوار گردیده است و لیران گستهم از جا نبینیم او می آیند پس عمر گفت عرب این شخص قوی هیکل کیست
گستهم است امیر گفت پس شما از عقب چرخ بروید و او را بدست آورید تا من گستهم را دریافت کنم اما چون عقاد بین گستهم
امیر حمزه رو بگستهم کرد و گفت ای پیر آن شخصیکه تاج کیانی در سر دارد او عرب زاده است گستهم مرکب بجانب امیر تاخت

امیر نیز عنان مرکب بطرف او معطوف گردانید پس گستهم پیاده شد و امیر نیز پیاده گردید که گستهم آمد و آغوش
گشود و گفت ای جان عم من هزار شکر که چهره مردانه ترا دیدم و امیر را آنچنان در بر کشید که هر دو دست او از یکدیگر بلارا
شد و یک افشار آنچنان بر امیر داد که اگر بر لخت کوهی میزد البته تو تیا میکرد و گفت ای جوان در جنگ چشم
چون بودی و اما اصلا تغیری در حال امیر ظاهر نشد و در جواب گفت که بد نبودم و گستهم زور دوم را چنان
بر کمر امیر زد که اگر بر حصار میزد البته او را از ریشه میکند و گفت که ای دلیر در کشیدن کمان من چگونه بودی امیر باز
متغیر نشد و گفت که در آن زور بهتر در خوشتر بودم پس گستهم زور سیوم را از روی قدرت بر کمر امیر زد و گفت
ای دلاور در کشتن ببر شرزه غیض خود را چگونه میدیدی امیر گفت خود را چون شیر ژیان و پلنگ غران میدیدم
پس امیر با خود گفت که مطلب گستهم از این حرکات آن بود که ترا بیازماید حالا تو هم او را امتحانی بکن پس امیر
نیز بر خواست که گستهم را در بغل در آورد و دستهای امیر بر دور کمر او نرسید و صاحبقران هر دو مشت خود را چون
دو بیضه فولاد گره نمود و بهر دو پهلوی گستهم گذاشته و یک فشردم آزمائی آنچنان بر پهلوهای او فشار داد
و گفت که در گرفتن بهرام کرد چون بودی که از آن زور چهار فرقه گستهم در هم شکست و گرفت که نفس او بالا گشت پس
بادی از او جدا شد و رنگ از رخسارش پرواز نمود و روبامیر کرد و گفت ای دلاور بصدقه سرت که افشای راز مکن
که من رسوای شوم و این نشانه یکشد میان من و تو پس امیر گفت هر وقت که تو از من نشانه خواهی من این چشانه
بتو میدهم گستهم گفت که آری که در همینوقت عمرو جوانان در رسیدند و چرخ را آوردند و پسران گستهم نیز پیش آمدند
و صاحبقران از گستهم احوال پرسید که بهرام کرد را چون گرفتی گفت بعد از پانزده سال او را در لعن نیزه و آورده ام
پشت مرکب در ربودم و بر زمین زدم و دست بستم امیر حیرت کرد گستهم گفت ای جوان گستاخی را ببخشید که کوفت
دارم و نمی توانم حرف زدن و بعد از آن بخدمت شما خواهم رسید و بصد ریاضت سوار شد و با خود گفت که ای بختک
آتش در قبر پدرت بیفتد که این بلا را تو بر سرم آوردی و از آنجا بتعجیل باستقبال شاه و امرا ماند و نصف شبی بود که داخل
خانه خود شد و زفت بر فرقهای انداخته در بستر خوابید و شروع در ناله کرد و دشنام به بختک میداد اما امیر گفت
که بابا قاف بیا برویم و بهرام را ببینیم که چگونه دلاوریست که بآن گستاخی در دست گستهم اسیر شده است پس یکدو تیر پرتاب
راه آمدند سیاه گستهم نمودار شدند و زرم بن گستهم از پیش پیش می آمد و عراده از عقب او می آوردند و بیک ساعت
صدای بلندی شد که شخصی میگفت بالله ای نامردان یکدم آب بمن دهید کی این نان بن بر هید پس امیر

از استماع این سخنان برافروخته شده عنان مرکب را کشید و با جوانان خود ایستادند که زرم بن کستهم رسید و در
برابر امیر سر فرود آورد و کردلان ساعت عرادهٔ فولادی نیز در رسید که باز آن صدا برآمد و امیر فرمود که در آن را
باز داشتند و پرده که در بالای تابوت کشیده بودند برداشتند و صاحبقران در میان تابوت جوانی چهارده ساله دید
که قد او چون سرو آزاد کشیده و خط بر گرد عارضش هاله بسته اما چهرهٔ ارغوانی او بزعفرانی مبدل گردیده و بسیار ضعیف
و نحیف پس طرفه جوان شیر اندامی بنظر امیر درآمد القصه امیر گفت که ای دلیر از جهت یک عاشق خون در زیر بند گریه
میکنی مگر نشنیده که بند و زنجیر زیور گردن مردان است و زخم گل باغ جوانان است و مرگ مطلوب دلیران کردان
است بلا انکه مردان از محنت و تعب بلا اینقدر بیتابی نمیکنند بهرام چون این سخنان را شنید نظر کرد دید شهریاری
با آن چهره و جمال و خط و خال دید که سراپا مرصع پوش است و تاج کیانی در سر دارد پس بهرام از دیدن صاحبقران بند
و زنجیر را فراموش نمود گفت که ای دلاور بدانکه من از جهت کشته شدن گریه نمیکنم ∴ در مسلخ عشق جز نکو را
نکشند ∴ لاغر صفتان زشت خو را نکشند ∴ گر عاشق صادقی ز کشتن مگریز ∴ مردار بود هر آنچه او را نکشند
پس اضطراب من از ستمهای این چرخ کج رفتار است که مرا بدست نامرد چند اسیر نموده است و یک لحظه بکام من نگردد
مسلمانان فغان از دور چرخ چنبری ∴ و ز نفاق تیر و قصد ماه و سیر مشتری ∴ کار آب باقی اندر مغرب من آتش
است ∴ شان باد ساکن اندر سکنهٔ من حرحری ∴ آسمان در کشتی عمر کنند ایم دو کار ∴ گاه شادی باد
بانی وقت انده لنگری ∴ ور بخندم وان بهر غربت گوید زهر خند ∴ ور بگریم وان همه روز است گویند تو نگری
روزگار اکثر ز عنقای بیاموزی بجاست ∴ چون زغن تا چند سالی ماده که سالی نری ∴ دشمنا ترا مایه دادن
نیز و من دانیکه چیست ∴ جمع کردن موش دشتی با پلنگ بربری ∴ اما بهمین شاکرم که هر چه بر سر انسان می آید
میکند رو چنانکه گفته اند ∴ آره بر فرقم نهاد و گفت چونی گفتمش ∴ بر سر فرزند آدم هر چه آید بگذرد ∴ پس گفت
ای جوان بطاق ابروی مردانه ات قسم که از آن روزیکه این تنگ چرم کستهم مرا گرفته است تا بامروز ده دوازده
مرتبه نان و آب بمن نداده است اما امروز که طاق ابروی مردانه ترا دیدم همه رنجها را فراموش نمودم چه شود که
از روی ذره پروری التماس مرا قبول کنی و یک لقمه طعام و یک جرعه آب و یک جام شراب بمن بدهی و تیغ
زبانم را آب گیری و مرا ممنون احسان خود سازی کوه بکوه نمیرسد اما آدم بآدم میرسد و اگر زنده بمانم تلافی آنها
را خواهم کرد پس صاحبقران مقرر فرمود تا طعام و شراب از جهت بهرام حاضر نمودند با و گفت که ای دلاور

برخیز و طعام

برخیز و طعام و شراب را تناول کن بهرام گفت که ای شهریار چگونه برخیزم که مرا در این تابوت میخ دوز نموده اند
پس امیر غضب آلوده گردید و زهر چشمی در کار زرم بن کستهم و کبران کرد و ایشان از او همه بر عقب رفتند و صا
حبقران لعادی را امر فرمود تا با کارد و تیز میخها را از تابوت بیرون آورد و دست بهرام را گرفت و او را برخیزانید
که پوست پشت او بر تهٔ تابوت چسپیده بود که صاحبقران جبهٔ خود را پوشید و گفت که ای جوان ستم بسیار
بتو رسیده است پس بهرام گفت که چنین بلیه بر سر مردان می آید پس اول آب نوشید و بعد از آن طعام تناول
نمود و سه جام می کشید و از تابوت فولاد به پشت خوابید و گفت که الحمد لله که تا بامروز کسی دست بهرام
را برای نه بسته است امیر گفت که ای دلیر مردان خلاف نگویید پس کستهم ترا چگونه در زیر ده دوازده بیست و بسته
است که بهرام از استماع این سخن قاه قاه بخندید و گفت ای جوان کستهم چه سگ بود و چه قدرت داشت که نگاه
در پشت پای ادنای نوکر من بکند چه جای آنکه مرا دست ببندد که گفته بر دو دست رستم به بند نه بندد مرا دست
چرخ بلند یعنی برگ از بیم بجان کنند بیاری من غارت جان کنند پس اگر کستهم مرا باین نحوی
تواند دست به بندد مدت پانزده سال در شهر صبح چه میکرد امیر گفت بچه نحو گرفتار شدهٔ بهرام گفت که
ای شهریار بسر عزیزت قسم که من کستهم را در طعن نیزه ده و از دو هم از صدر زین در ربودم و بر زمین زدم
و خواستم که او را بقتل رسانم پس تضرع و زاری بسیاری بمن کرد که بصدقهٔ سرت مرا آزاد کن و
من گفتم که برخیز و بهر جا که میخواهی برو و او گفت که من روی رفتن ندارم و ملازمت ترا اختیار میکنم
و من هر چند ملاحظه کردم منصبی که مناسب او بوده باشد ندیدم پس او را با ایلخی بانان و چوپانان گله و رمه خود نموده و
بصحرا فرستادم که هر کبابان دکو گوسفند ایلخی اند تا آنکه چهارده سال از این مقدمه در گذشت و من از فکر
او نیز افتادم تا روزی در شکارگاه از عقب آهوی بدر رفتم و تا شب هر کجا رفتم و آهو را گم نمودم و روز
دیگر مراجعت کردم و در بین راه بصحرائی رسیدم و گله و رمه و ایلخی بسیاری دیدم پس عنان کشیدم که
احوال بپرسم که این گله از کیست که کستهم سپه سالار شما به پیش آمد و گفت که من کستهم و اینها همه تعلق بسرکار شما دارد
و مرا جیغهٔ خود داد در دو بدار وی تم بیهوشی گرفت و باین بلیه مبتلا گردانید اما چون امیر این سخنان را
از بهرام استماع نمود بنحوی غضب بر او مستولی شد که اگر کستهم در آن مکان حاضر بود البته او را بدو
نیم میکرد پس بهرام گفت که ای جوان تو هم نام خود را بگو تا بدانم که کیستی که مرا شرمندهٔ احسان خود نموده

امیر گفت که منهم دست پرورده پادشاه هفت کشور امیر ابو العلائی که ملقب بسلطان صاحبقران پسر بهرام
شادمان شد و گفت می‌شنیدم که جان جانانی چون بدیدم هزار چندانی حقا که مرد مردانه امیر گفت
که ای دلیر من قادر نیستم که الحال ترا از بند نجات بدهم اما میخواهم که بهمین نحو در بند باشی تا آنکه شاه ترا
بطلبد و اینها را که از جهت من نقل کردی بشاه نیز عرض کنی تا من التماس ترا از شاه بکنم و ترا از بند خلاص کنم
و بعد از چهل روز دیگر از رنج و تعب بند و زنجیر برآمده باشی در حضور شاه با تو تلاش کنم و بعنایت
خدا ترا ابروی درست بندم تا بر تو معلوم شود که در خدمت شاه هم مردی هم میرسد پس بهرام گفت که ای
دلاور دنیا را بقای نیست بلکه من در آن روز زنده نباشم و این آرزو را چگونه در خاک ببرم اگر الحال با
من تلاش بکنی بهتر باشد امیر گفت که الحال با تو تلاش کردن از انصاف دور است القصه امیر بخدمت شاه
آمد و مادر وقتیکه پیش شاه تهیه استقبال کشتیم را گرفته است که فرشاد رسید که دیشب کشتیم داخل شده است
آزار دار دیشب شاه بختک گفت که یعنی چه کشتیم باستقبال نمانده است و غافل داخل شده است برو و عیادت
او بکن پس بختک نفرمود شاه بعیادت کشتیم آمد و او را دید که در بستر خوابیده است چون از او احوال
پرسید دید که قوتت حرف زدن هم ندارد پس دانست که امیر بلائی بر سر او آورده است که کشتیم بصد هزار ریاضت
گفت که خواهر بختک اندک آزاری بمن عارض شده است از این جهت بود که داخل شهر شدم بختک گفت که پس فردا البته
بخدمت شاه بیا و از خانه کشتیم بیرون آمد و بخدمت شاه آمد و شاه از احوال کشتیم را پرسید بختک گفت که کشتیم بار
خیلی آزار دارد پس امیر تبسمی نمود و چون روز دیگر شد و باز کشتیم بخدمت پادشاه نیامد بختک شخصی را
بنزد او فرستاد که اگر دائم بملازمت شاه نیائی شاه کسی سیف فرستد و ترا بیاورند کشتیم را همه نمود و روز دیگر
که شاه با گبران در طاق کسری جمعیت نمودند کشتیم سر و گردن پیچیده داخل شد و در برابر شاه سجده کرد و آمد
بر صندلی خود قرار گرفت و گبران شاد و خرم شدند و شاه مقدمات بهرام را از و پرسید کشتیم بنحوی که مذکور شد بیان
نمود و شاه تحسین باو میکرد که مقارن آن حال امیر قرطواران داخل شدند و امیر کشتیم را در بالای صندلی خود
دید و گبران نظر را آورده یکدیگر نگاه میکنند و میخندند چون امیر اشارت ایشان را دید پا را بمیان مجلس
نهاد و در جنب کشتیم بر بهانه صندلی برابر یکپا نشست که کشتیم برگشت و نگاهی از قهر بر امیر کرد که امیر
چنان زیر چشمی در کار او کرد که بیم آن بود که زهره‌اش شکافته شود و از رنج خود را بهر قبهای شکسته کشتیم گذاشت

ورقت که زوری

ورقت که زوری بزند که کشتیم از دوا همه بر عقب رفت و شاه چون چنان دید با خود گفت که مرا چکار است
که امیر و نهی باشد یا نه بکنم هر کدام که بهر زور بکشد صندلی مال او است که باز صاحبقران آرنج را بر پهلوی
کشتیم رسانیدند و او باز خود را بر عقب گرفت القصه بختک اشاره بکشتیم میکرد که ای نامرد بیحیا بیرون
و او خود را بر عقب میکشید تا آنکه از آن سر صندلی بدر رفت پس شاه گفت که کشتیم چرا درست نمی‌نشینی کشتیم
گفت که جا تنگ است شاه گفت که ما این صندلی را با بو العلا عنایت نموده ایم کشتیم گفت منهم بر ضای تو
رغبت خود صندلی را با او دادم پس شاه فرمود که صندلی دیگر آوردند و کشتیم نشست بختک و گبران نیز
و بک نمود که از غصه هلاک شوند و شاه باحضار بهرام مقرر فرمود و گبران سر زنجیر بهرام را گرفتند و او را
داخل مجلس شاه نمودند و بهرام سلام نکرد شاه گفت که ای پسر خاقان چرا سلام نکردی بهرام گفت از آنجهت
که سلام را مردان میکنند که امیر گفت که ای دلیر هر گاه مردی در خدمت شاه نمی‌رسد پس کشتیم ترا چگونه در طعن نیزه
دوازده هم دست بسته است بهرام بقاه قاه خندید و گفت کشتیم چه سگ است که نگاه در شان پدر من ناخن ملازم من
تواند کرد و مقدمه را ابتدا نمود و امیر گفت که هر گاه نموده واقعی بوده باشد حق با تست و کشتیم بسیار نامردی
کرده است بهرام گفت اگر خواهید صدق و کذب اقوال من بر شما معلوم شود کشتیم را از خدمت بناز و نعمت گذرانیده
است و من همیشه در تعب و تصدیع و گرسنگی و تشنگی بوده ام بفرمائید تا دست مرا باز کنند پس اگر کشتیم تواند
دست مرا ببندد بدانند که او در آنچه گفته است صادق است و من کاذب ام و اگر برعکس آن بعمل آید من صادقم و او
کاذب است پس امیر رو بکشتیم کرد و گفت که بهرام معقول میگوید برخیز و در حضور شاه با او تلاش بکن تا
این مجهول بر ما معلوم شود کشتیم گفت که من انکار دارم تلاش نمیتوانم کرد پس امیر دشنام بسیار باو داد
و آنجا انزاده را خجالت بسیار اندر آنگه بود دم نمیزد و بر شاه و گبران ظاهر شد که بهرام در این باب صادق
بوده است نه کاذب و شاه رو به بهرام کرد و گفت که اگر کشتیم ترا بمردی گرفته است و اگر بنامردی گرفته
است چون ظلم تو از حد گذشته است من ترا میکشم پس بهرام زانو بر زمین گذاشت و گردن کشید و گفت
ز کشتن نترسیم که بدنامیست   که فوج ترا زهر قهاشیست   پس شاه جلاد را فرمود که گردن بهرام بزند
که امیر از جا برخواست و در برابر شاه سر فرود آورد و گفت که ای شهریار بنده تا چهل روز کفیل ماندن بهرام
میشوم که در این مدت او را محافظت کنم و ناز و نعمتها از و دریغ ندارم تا تن بپروری نماید و از کوفت پیاده

بر آید و بعد از آن در حضور شاه با او تلاش کنم و او را بمردی در بند آرم و بجلادان پادشاهی سپارم
تا بر او معلوم شود که در خدمت شاه هم مردی بهم میرسد بعد از آن اختیار با پادشاه است پس شاه گفت که بجان
فرزندم من رحم بر بهرام نمیکنم و او را قصاص میکنم القصه ابوزرجمهر التماس بسیار نمود تا آنکه شاه بهرام را
بنظر منظور بصاحبقران سپرد و امیر فرمود بند از ترکیب بهرام برداشتند و عمر معدی را بمهمانداری او مقرر
نمود و عادی او را ببارگاه شاهی آورد و بزم بر رویش آراسته گردانید و شاه دشنام بسیاری بگستهم داد
و چون مجلس شاه برهم خورد امیر و گردان قدم در بارگاه خود نهادند و با بهرام بعیش و عشرت مشغول شدند و امیر
با خود قراری داد که در هفته چهار شب با بهرام و دلبران صحبت بدارد و سه شب دیگر را بقصر مهرنگار برود و با او
بسر برد اما بختک و گستهم و گیران بخانه خود بضیافت طلبیدند و در باب دفع امیر مطارحه با هم کردند که شاید امیر و یاران او را
بدست شاه بکشتن بدهند و امیر از مکر و کید ایشان غافل بود و با بهرام و گردان بعیش و عشرت اوقات میگذرانیدند
باقی داستان مجلس یازدهم در بیان آمدن ایلچی جیپال شاه هندی بخدمت انوشیروان و نمودن بتاراجی
بردن مفرح حضرت شیث پیغمبر و دارائی صاحب ولایت اعظم هندوستان لندهور بن سعدان را آوردن دانوشیروان
بنواب و بختک مهرنگار را بصاحبقران دادن و امیر فرمودن شاه تعهد کردن که خراج را بالعنوان پیشاپیش
مهرنگار از جهت پادشاه بیاورد و عیاری های عمر در اندرون حرم در این باب بعضی از استادان جیپال شاه نیز آورده
اند اما فراشان عرصه دانش که بارگاه سلیمانی خاطر را بمعانی بدیع که هر یک رنگ تمکین مسند خسرو نیند چون بزم
عیش بر روی ایلچیان خیال آراسته اند و علم اژدهای پیکر این افسانه را از جهت قرار سامعان عرصه بر افروخته
اینچنین روایت کرده اند که چون بختک و گیران در روز و شب در فکر و خیال آن بودند که شاید امیر را بدست شاه
بکشتن بدهند تا آنکه روزی از روزها شاه با امیر و ارکان دولت خود در طاق کسری نشسته بودند و صحبت میداشتند
هنوز امیر بخدمت شاه نیامده بود که ناگاه از در بارگاه جمعی از مردم هندوستان داخل شدند و سجده شاه بجا
آوردند و شاه از ایشان احوال پرسید که کیستند و چه مطلب دارید که یکنفر از ایشان پیش آمد و عرض کرد که السلام یا
بنده ایلچی ام از خدمت جیپور شاه پادشاه سراندیب آمده بودم که او عریضه بخدمت شما فرستاده است پس شاه
عریضه را از ایلچی گرفت و بخواجه ابوزرجمهر داد که بخواند خواجه شروع در خواندن آن عریضه کرد و مضمون آن این بود
که عرضداشت کمترین بندگان جیپور شاه بنده عرض میرساند که سعدان شاه برادر بنده که از اولاد حضرت شیث

پیغمبر علیه السلام

پیغمبر علیه السلام بود و در سراندیب سر پادشاهی اشتغال داشت چند سال قبل از این وفات نموده
و بعد از فوت او چون فرزندی نداشت پادشاهی بکمترین منتقل شد اما یکی از پردگیان حرم سعدان
شاه باز حمل داشت چون درد زه بر او مستولی شد هر چند زنان عاقله قابله سعی نمودند که شاید
وضع حمل او بشود میسر نشد تا آنکه پهلوی او را شکافتند و طفل را بیرون آوردند اما آن طفل آنچنان
تنومند و قوی هیکل بود که برابر طفل هفت ساله بود پس حکما و معبران و منجمان در باب نام او با هم
مصلحت کردند که چون در وقت ولادت این طفل آفتاب در برج اسد بوده است و این کودک نیز بسیار
تنومند واقع شده است و لند بزبان هندی تنومند را میگویند و هور بمعنی آفتاب است پس نام
آن طفل را لندهور گذاشتند و او را ملقب بشاه اژدر نمودند باعتبار آنکه بشاه راتی بزبان هندی شیر را
میگویند پس لندهور را برابر پروردیم و دایه او را شیر و شکر پرورش میداد چون سن او به سه سالگی
رسید برابر طفل ده ساله بود و کمترین و اعیان محبت بسیاری با او داشتیم و بایی سبب روزی سه
مرتبه او را میطلبیدم و در پیش رانی بوسیدم و در این نزدیکی شب نیدم تا روزی از روزها بطریق
عادت او را بر سر زانوی خود نشانیدم و با او صحبت میکردم ناگاه دست انداخت و یکقبضه ریش مرا
کند و بدور انداخت و غضب بر من مستولی شد و در فیلخانه فیلی داشتم که او را میمونه مبارک میگفتند
و فیل جنیب سعدان شاه بود پس فرمودم تا لندهور را بپای آن فیل انداختند و آن فیل لندهور را
با خرطوم در ربود و بر تخت پشت خود جای داد و از فیلخانه بیرون آمد چون مهابتان سر راه بر او
گرفتند چند نفر را کشت و از شهر بیرون رفت و داخل بجزیره شد که در حوالی سراندیب بود و لندهور را
بر زمین گذاشت و در دور او بچرا مشغول شد تا روز دیگر جمعی از دوستان سعدان شاه از آن مقدمه
مطلع شدند و داخل آن جزیره گردیدند و بخدمت لندهور مشغول شدند و بعد از چند روز والده لندهور
نیز با خاصان و پرستاران او گنج و گوهر بآن جزیره رفتند و در پرستاری لندهور مشغول گردیدند چون
من آگاه شدم جمعی را بگرفتن ایشان فرستادم و اکثر از ایشان را میمونه مبارک کشت و کار بجائی
رسید که آن فیل راه آمد و شد را در آن جزیره بر خلایق بست تا لندهور دوازده ساله شد پس شبی از
شبها طلحه پدر سعدان جد خود را در خواب دید که با او گفت که اسباب و اساس و بارگاه و طبل و علم و نقاره

دنقاره خانه و هزار و صد من اسلحه و عمود هزار و دو و لت من و کنج و کوهر در فلان چاه طلسم بندان و لوح
آن طلسم بلند هور زن داده و خود طلسم را شکست و آن اسباب را تمام بر آورد و از هر طرف مردم بر سر او جمعیت
کردند و از جزیره هند خروج نموده و اکثر ولایات را مسخر کرده است و اطال لندهور در بستن چهار دو پا کی میباشند
و هفتاد و پنج ذرع قد و قامت دارد و با لشکر گران برای تسخیر قلعه زاید و رزم کمترین می آید و من تاب او
برابری نمیتوانم کرد پس اگر توجه نموده شاه دلیری را بفرستند که علاج خر و را بکنند من هر سال باج و خراج خدمت
میفرستم چون شاه بر مضمون آن عریضه مطلع شد مهماندار را از جهت ایلچی تعیین کرد و با ایلچی گفت که چند روز صبر
کن تا من فکری درین باب بکنم ایلچی گفت که شهریار را واجب العرض دیگر دارم اما در خلوت باید عرض شود پس شاه خلوت
کرد و ایلچی عرض کرد که در وقت آمدن بنده استادان صنعت کر بند صورت خر و را با فیل و تخت و عمود از مقوا
ساخته اند چنانکه کسی تشخیص نمیتواند کرد که آن صورت نیست با ندارد چرا که چهار نفر را در میان چهار دست
پای فیل قرار داده اند که فیل را براه می برند و یک نفر را در کله فیل جای داده اند که خرطوم فیل را حرکت میدهد
و صدای حلقه فیل میکند و یکنفر را هم در شکم خر و نشانیده اند که دست و عمود او را حرکت میدهد و آن تصویر را
با ما همراه نموده اند که هر کس او را ببیند و واهمه نکند آن شخص علاج لندهور را میتواند کرد القصه شاه و ایلچی
با هم تمهیدی کردند که آن صورت را بنظر گردان برسانند و ببینند که کدام یک واهمه نمیکنند پس شاه و ایلچی از خلوت
بیرون آمدند و در بارگاه قرار گرفتند که در آنوقت امیر و دلیران داخل شدند و قرار گرفتند چون چشم ایلچی بر امیر
افتاد و عجب جوانی را دید احوال او را پرسید گفتند که این جوان دست پرورده پادشاه است ایلچی از دیدن امیر بسیار
محظوظ شد و شاه فرمود که بزم آراستند و بصحبت مشغول شدند که در آنوقت یکی از ملازمان بنوعیکه تمهید کرده
بودند هراسان در رسید و با ایلچی عرض کرد که اینک خر و را از بند آمده و اینست عقب البر میرسد و ایلچی از راه سازگی
مضطرب شد که ناگاه از در بارگاه آن ترکیب خر و با آن فیل و تخت و عمود در نهایت هیبت و صلابت نمودار شد
بنحویکه از دلها همه رنگ از چهره همه گردان پرواز نمود و لرزه بر اندام ایشان افتاد و ذکر بختند اما امیر ابو العلا
بنحویکه نشسته بود مطلق حرکت نکرد و تغییر در احوالش پدید نیامد که شاه جست از جا و گفت که ای جانفرزند ابو العلا
دریاب ما را که خر و عالمی را بر هم میزند و خود را بر عقب بارگاه گرفت و امیر برجست از جا و دو بخنجر گذاشت
و خرطوم فیل را گرفت و فرو کشید بدر آمد چون امیر ملاحظه کرد دید که آن فیل و تخت و عمود و تصویر خر و همه

از مقوا است

از مقوا است پس امیر بر آشفته شد و بر گردید و شروع بگله کرد بشاه گفت که اینچه آزمایش است که کرده بد مکر
در خدمت نامردی از من دیده بود دید پس شاه بخندید و گفت جانفرزند ایلچی نیز در این باب منظوری داشته
است دلیران را بیازماید که ما هم فهمیدیم القصه شاه فرمود که بزم آراستند و بعیش و عشرت مشغول شدند تا عصر که
مجلس شاه بر هم خورد و صاحبقران با گردان متوجه بارگاه های خود شدند ایلچی بشاه عرض کرد که ای شهریار
کسی علاج خر و را میکنند امیر ابو العلا است بجز او هر کس را که میفرستید در دست لندهور کشته میشود
القصه شاه از خروج خر و و بر هم خوردگی مملکت هندوستان مکدر شد و متوجه حرم گردید که بختک در حرم
نزد شاه رسانید و گفت ای شهریار در دفع این بلای سیاه فکری نکردید شاه گفت چکنم بختک گفت
بغیر از ابو العلا هیچکس دیگر قادر بر علاج خر و نیست شاه گفت میدانم اما ملکه ابو العلا رفتن بر رزم
خر و قبول نکند بختک گفت اگر میخواهید که ابو العلا جنگ خر و را اختیار نماید شما فردا در مجلس پیاله می
بدست بگیرید و بگوئید که این پیاله را بآدمی میدهم که سر خر و را بعنوان پیشکش از جهت من بیاورد
منهم او را بدامادی خود سرافراز میکنم و دختر خود مهرنگار را باو میدهم امیر قبول آن معنی میکند و بختک
لندهور میرود پس شاه قبول نمود و چون روز دیگر که مجلس آراسته شد شاه بنحو مذکور دو مرتبه اظهار آن نقل
نمود و گردان سرها در زیر انداختند و جواب ندادند تا در مرتبه سیوم که شاه باز حرف را تکرار نمود امیر
برپا خواست و سجده شاه را بجا آورد و گفت ای شهریار آتش بجان افروختن از بهر جانان سوختن
باید ز من آموختن کار منست این کارها و پیاله را از دست شاه گرفت و نوشید پس شاه مشعوف شد و گفت
که جانفرزند مرا هم چشم بر تو بوده و مرا در مرتبه اول که من اظهار کردم تو چرا برنخواستی امیر گفت از جهت
که مبادا امرا و ارکان دولت و شاه بر من تهمت بگیرند که ما اراده داشتیم استدعای این خدمت از شاه بکنیم
امیر پیشدستی کرد و نگذاشت چون دیدم که رفع تهمت شد برخواستم و استدعای این خدمت نمودم پس شاه
تحسین بسیاری بامیر کرد و گفت جانفرزند در تهیه رفتن باش که روز جمعه آینده روانه شوی و امیر قبول نمود
اما خواجه بشاه عرض کرد که شهریار التماس ابو العلا آنست که شاه سایه دولتی باو عنایت فرمایند که
مبادا بعد از مراجعت او از هند معاندان سعایت بکنند شاه گفت که خواجه ما از روی رضا و رغبت
فرزند خود مهرنگار را باو دادیم و بهوس درین باب تقی پس خواجه رقم را نوشت و شاه و خواجه نام سلطانان

و ناپاک نخنک آن رقم را تمهر کرده نزد ایلچی صاحبقران داد ند امیر شاد و خرم شد و با کروان بهبار گاه خود آمدند و بتدارک سفر
هندوستان مشغول شدند و شاه فرمود که اسباب بسیاری از رشتی کارخانه و اسلحه و مرکب با نصد هزار تومان نقد بجهت
اخراجات راه و فوج سپاه از جهت امیر فرستادند و امیر و کار سازی رفتن مشغول شد تا آنکه تدارک خود را دید که از قضا
شبی از شبها با عمر در خلوت نشسته بود و با هم صحبت میداشتند که یک مرتبه امیر آهی کشید و گفت که بابا جانت شد که یکبار
دیگر دیدار معشوق را ببینم و وداعی بکنم عمر گفت عجب شبها بعد ترسی و بیم بر بدن مهرنگار رمیر فتی حالا چند بین
بیدی که در روز روشن سراجرم شاه ببرم که با مهرنگار یکجا بنشینی و هر از و نیاز و بوس و کنار مشغول بکنی
امیر گفت که بابا بچه نحو اینکار را میکنی عمر گفت که عرب تو زر بده و تماشا کن که بچه نحو میکنم امیر گفت بابا بچه هزار
تومان میدهم پس عمر ستد از صاحبقران گرفت و روز دیگر که بخدمت شاه آمدند عمر خواجه گفت که امیر میگوید که
رضای والدین شرط است و خوب است که زرقی آکه شاه من داده است زرانگیز خاتون والده مهرنگار نیز مهر بکند چرا که
مقدمات جنگ و دشمنی بشد دشمن کشته شدن است و یکی خصم را کشتیم والله باشد که من لندهور را نیز زنده بجلد بت
بیارم و در آنوقت زرانگیز خاتون بگوید که من مهرنگار را بتو نمیدهم پس خواجه تبسمی کرد و گفت که کهنه دزد و امیر بدنکر
اینحرف را نگفته است و اینخیال را تو کرده اما چنین باشد پس شاه از خواجه پرسید که عمر چه میگوید خواجه عرض کرد که ابوالعلا
چنین مطلبی دارد شاه گفت که خواجه فرزند مرا است میگوید و درین حکایت رضای والدین شرط است و شما با ابوالعلا
و عمر بروید بحرم چرا که ابوالعلا خود بجای فرزند ما است و عمر نیز محرم ما است و شما بجای پدر زرانگیز پس بروید
و اقرار از زرانگیز هم بشنوید و خواجه و امیر و عمر متوجه حرم شدند و چون به نزدیک پرده حرم رسیدند صاحبقران
بر عقب سر نگاه کرد و دید که خواجه نخنک چون سگ پا سوخته از عقب ایشان میآید پس امیر بعمر گفت که بابا اینحرامزاده
نحل را دفع کن عمر برگردید و گریبان نخنک را گرفت و گفت آصف جاهی خود میدانید که ما سفر هندوستان در پیش
داریم و هر ترسا هیمه و خرچی بسیار هم در اینوقت ما را در کار است توجه نموده آن هزار تومانی را که بعنوان علاقه
گرفتید مهم سازی کنید که از برای بعضی کارسازیها بسیار ضرور است نخنک گفت که بابا چه میگوئی مگر دیوانه
شده چه زری و چه مساعده بمن داده درین باب سندی را اگر داری ابراز کن و یا گواهی داری بگذاران و بعد از آن
چشم را کور کن و زر خود را بگیر عمر گفت که آری کیدی با اعتبار اینکه وزیر شاه بودی از تو سند نگرفتم حالا پا میکنی
من درین باب شاهد عادلی دارم نخنک گفت که شاهد تو کیست عمر گفت بادشاه هفت کشور انوشیروان درین باب

شاهان

شاهان نخنک گفت که هر گاه شاید شهادت بدهد منهم بندگی میکنم و زر را میدهم عمر گفت که پس پیش بادشاه بجهت
شاه میرویم القصه چون بخدمت شاه آمدند نخنک گفت که شهریار عمر هزار تومان از بنده ادعا میکند و میگوید که بشما بوده
است و شما خبر دارید پس شاه گفت که بابا چه زری را از نخنک ادعا میکنی عمر گفت که شهریارا بنده از و حاجت قلبکی ستم
و مطلب این بود که شاه بدولت فرمودند که خواجه و امیر و بنده بحرم برویم و اقرار از خاتون بشنویم و شما ببر سید
که نخنک از برای چه از عقب ما بحرم می آمد پس شاه بهیبت نخنک را و گفت که آری کیدی بشما که بحرم حرم ما میکرد و فرمود
که نخنک را انداختن و یک فصل کتک مفعولی با او زدند اما چون عمر برگردید وقتی بر عقب پرده حرم رسید که یاران داخل
حرم شده بودند عمر هر چند خواست که داخل شود قابو بلکنی مانع او شده نگذاشت پس بلاها بت خاکی بر چشم او بکشد و خود
بحرم شاه انداخت و وقتی رسید که امیر و خواجه نشسته زرانگیز نشسته بودند و عمر هم در کنجی نشست و خواجه رقمی دا که دوی را
بزرانگیز داد و او نیز نوشت و مهر کرد و بامیر داد و امیر اشاره بعمر کرد که بابا جان شیرا آنقدر مه تا آنکه تعهد کردی بعمل بیاید و عمر
با میر گفت که آندکی بیدماغ بنشین و کاری بدار پس امیر عبوسی کرد و نشست تا آنکه زرانگیز گفت که جانفرزند سبب ملال خاطر
و بیدماغی شما چیست عمر گفت ملکه چرا بیدماغ نباشد که شنیده چنین با برش کرده و با یا بچو لندهور بلای لسیاهی میبایدش
معارض گردید پس زرانگیز گفت که کهنه دزد ظاهر است مگر نشنیده ای هر کرا طاوس باید جور هندستان کشد
عمر گفت ملکه چنین است اما امیر چه داند شاید این طاوس شل باشد یا کور باشد اقرا امیر بداند که این طاوس قابلیت آن دارد
که این همه زحمت از برای او باید کشید و بعد از انکه از هند مراجعت کند خاطرش جمع باشد که اینهمان دختر است
که شما با او داده اید پس زرانگیز آشفته شد و گفت که دزد و منظور از این مزخرفات چیست که تو میگوئی عمر گفت ملکه آن
اینکه مردم با ابوالعلا گفته اند که دختر بادشاه بسیار و بدقیافه بد ترکیب است و از انجمله قد بسیار درازی دارد
و بینی بزرگی و دهان فراخی و دندانهای درشتی و گیسوهای عنابی دارد و همه عیوب بمصحوف است پس زرانگیز
در غضب شد و گفت آری دزد بفرمائیم که دست را بر هم بشکنند و دختر من این عیب ها دارد عمر گفت ملکه من چه تقصیر
دارم مردم چنین میگویند و این را هم گفته اند که با این سبب او را بشوهر نداده اند چرا که کسی او را قبول نمیکند پس اگر
دختر شما این عیبها ندارد بفرمائید تا حاضر شود و همچنین تکه شما داماد را دیده اید و پسندیده اید ما هم عروس را
به بینیم و بپسندیم پس زرانگیز دل شد و نام جاریه را گفت که برو و فرزندم مهرنگار را بگو که بجا بیهو تا زبان این دزد
کوتاه شود و دولت و متوجه خلوت مهرنگار نیز از آمدن امیر خبردار شده خود را چون طاوس آراسته و اندر ر

اما وقتی است

وبعد از دوست را میکشد که دلشاد در رسید و گفت که ملکه برخیزید و بیایید که والده شما شما را میطلبد
مهرنگار گفت که کیست پیش مادرم رفت و گفت امیر و خواهر و عمر آمده اند که اقرار نشنوید و عمر چنین سخنی گفت ملالا
ملکه شما را میطلبد مهرنگار گفت که رفت و مگر مادرم دیوانه شده است که مرا پیش نامحرم میطلبد برو بگو که نمی آید
رفت و خبر گذشت و پیغام مهرنگار را گذرانید امیر آهی کشید و بزبان حال گفت که ٭ هر بوسش که زمرات دل احتجاب
کند ٭ چه خون که در جگر ماه و آفتاب کند ٭ جدا ز وصل تو هر ذره ام جدا سوزد ٭ چه عکس شعله که در آب اضطراب
کند ٭ مباش کم ز گل آفتاب چه رحمت ٭ که بنت ناتیرش رو بآفتاب کند ٭ اگر ز عشق بسوی کسی وجود شود باعث
دعای حنه ول انراحه مستجاب کند ٭ پس تا نیاز زرانگیز رفت و دلها با در دن مهرنگار فرستاد و در آنجا بیته
مهرنگار را از خلوت متوجه ایوان زرانگیز شد ٭ بسکه شوقش بود در رفتن ب ٭ چون کبوتر پر برآورده رها
که فرق بال امیر نیز سرایت کرد و با خود میگفت ٭ دیگرم دل مژده بزم حضوری میدهد ٭ محفل اساغ امید نوری میدهد
روح را بی جسم کامل نیست اسباب وجود ٭ شعله بی مایه محفل را چه نوری میدهد ٭ که در اینوقت مهرنگار در
نهایت تقطع دست و پای نگار رینی از ابر ابر نمودار شد و جذبه عشق بر امیر مستولی شد و بزبان حال میگفت
تا در نگار دیدم از آن فور تشت و دست ٭ افغان زده ام بستی منصور رشت و دست ٭ نزدیک شوخ چشمی
مهر جهان مشو ٭ نامی توان کز بدیت از دور رشت و دست ٭ و چون مهرنگار نزدیک آمد و امیر اشاره باو کرد و گفت
گل گل عرق که بر رخ پر خال کرده ٭ افغان نقره بر ورق آل کرده ٭ رنگ حنا است بر کف پای مبارک کت
یا خون عاشق است که پامال کرده ٭ و مهرنگار به تعلیم اشاره با امیر رسانید که ٭ خوش آمدی و خوش آمد مرا از آمدنت ٭ هزار
جان گرامی فدای پر قدمت ٭ و زرانگیز بعمر گفت که در نظر بر فرزندم بکن و قدرت خالق را ببین عارض
است این یا قمر یا لاله حمرا است این ٭ یا شعاع شمس یا آئینه و لیلا است این ٭ زلف یا زنجیر یا قلاب یا مشک ختن
سنبل تر یا زره یا عنبر سارا است این ٭ پس عمر گفت که ملکا الهی زبان معاندانرا ببر بند حقا که دختر شمایی عجب
است و مهرنگار را دو رین جانب حوض در برابر زرانگیز ایستاد و امیر و یاران بتماشای حسن و جمال
دلکعذار مشغول شدند و عمر رو به مهرنگار کرد و گفت ٭ آنها که دیده بهر تماشا کشاده اند ٭ دست و دلی چو
دامن صحرا کشاده اند ٭ از بهر دیدن تو نهالان این چمن ٭ از هر شکوفه چشم تماشا کشاده اند
بر روی ایل در در رفیض بسته اند ٭ یکجای بسته اند و ز صد جا کشاده اند ٭ سرو صنوبری که در این باغ

الشعانه الخوز

رسته اند ٭ آغوش مهر آن قد رعنا کشاده اند ٭ پس عمر آمد و در ما بین عمارت قرار گرفت و نظر بر چهره مهرنگار
می کرد و بری کردید و نگاه بصورت امیر مینمود پس زرانگیز گفت و زود در چکاری عمر گفت که ملکه هر چند میخواهم که
تشخیص حسن ایشان بکنم که کدام یک از دیگری قبولتر اند نمیشود چرا که هر یک که ملاحظه میکنم دیگری را فراموش
میکنم چه شود که بفرمایید که مهرنگار بیاید و در پهلوی ابو العلا بایستد تا تشخیص جمال ایشانرا بکنم زرانگیز گفت
که آری مجامرک شده این کی صورت دارد عمر گفت چه میشود دیگر کسی او را نخواهد دید اما چون امیر و مهرنگار این سخن را از عمر
شنیدند شادمان شوند زرانگیز رخصت داد که مهرنگار بیاید و در پهلوی امیر بایستد پس مهرنگار و امیر هر یک بزبان
حال میگفتند ٭ بدین مژده گر جان فشانم رواست ٭ که این مژده آسایش جان ماست ٭ القصه امیر و مهرنگار
در جنب هم ایستادند و عمر پیش آمد و حسن ایشانرا باهم سنجید زرانگیز گفت که زود دعالا بگو که کدام از هم صاحب
جمالتراند عمر گفت که ملکه هر چند میخواهم که تفاوتی در میان ایشان بکنم امری نمیشود و چشم بد دور که هر دو قرینه
یکدیگر اند و شروع در خواندن این ابیات مناسب نمود و گفت ٭ دل و دلدار که در کار هم اند ٭ همچو زنجیر گرفتار هم اند ٭ گاه
نوش اند بهم که نیش اند ٭ گاه همچون گل و که خار هم اند ٭ این ز دیوانگی آن از شوقی ٭ بهر دو هجران شده کار هم اند
گاه آمیخته چون شیر و شکر ٭ گاه پیوسته در آزار هم اند ٭ کشته اند آینه یکدیگر ٭ باز مشتاق به دیدار هم اند
دل و جان داده به پیمانه هم ٭ باعث گرمی بازار هم اند ٭ مگذر یدار ز همه و سخن ٭ همدم و قایل و اقرار هم اند
پس زرانگیز و امیر و مهرنگار و یاران از گفتگوی عمر شادمان شدند و عمر نگاهی بمقبل کرد و گفت که کترا من چه کنم فرو
رفت بگو زرانگیز گفت بابا مقبل چه میگوید عمر گفت که ملکه مقبل میگوید که مرا هم سرافراز کنید و کنیزی از کنیزان مهرنگار
بمن بدهید چرا که منهم دست پرورده پادشاهم زرانگیز گفت که کدام کنیز را او میخواهد مقبل اشاره بطراز کرد و عمر گفت
که ملکه فلانه کنیز را میخواهد و طراز را افشان داد و زرانگیز گفت که او طراز خونابست عمر گفت که اینهم مقبل وفادار است
پس زرانگیز گفت که خوب است باهم طراز را او هم بمقبل وفادار پس عمر گفت که بفرمایید که او هم بیاید و در پهلوی
مقبل بایستد تا حسن ایشانرا نیز باهم بسنجم و زرانگیز مقرر فرمود که طراز هم آمد و در پهلوی مقبل ایستاد
و عمر نگاهی بر چهره ایشان کرد و گفت که ملکه ایشان نیز قرینه یکدیگر اند اما چون مهرنگار امیر را در پهلوی خود
بنظر آورد و مادر خود را با عمر در حرف دید و دستمال زردوزی که در دست داشت آهسته در پهلوی امیر انداخت
و اشاره بامیر کرد که این دستمال برسم یادگاری نگاه دار و اما امیر آنچنان مست دیدار معشوقه بود که نه آن دستمال را

دیدونه آن اشاره را فهمید اتفاقاً دو کنیزک مطربه که زهره و مشتری نام داشتند که سبق بر این سازندهٔ مجلس شاه
بودند که در مقدمهٔ جشن باغ داوچیان افترائی با میر بسته بودند که شاه ایشانرا اخراج نموده بود و بچنگ آنانرا
بخانهٔ خود برده بود نگاهداری میکرد و در بین اوقات بحرم شاه تردد میکردند و اطلاع در اینمکان حاضر بودند آن
دستمال را دیدند و برداشتند که بعد از این مذکور خواهد شد که امیر در بند بوسیلهٔ آن دستمال از سر فواید نورشید القصه
چون عمر و امیر و مهرنگار و مقبل و فرازاد و رضب هم جائی داد درویش بابا بزبان عربی با میر رسانید که عرب چند تومان
میدهی که چنان کنم که در حضور زرانگیز چند بوسه از لب دلدار برباید امیر اشاره کرد که هزار تومان میدهم
درویش بابا دامن قنطوره را که پوشیده بود در پیش چشم خود گرفت و چون زیر جامه در پا نداشت آلت رجولیت او ظاهر شد
و از شوخی و کریه کرد که تقصیر من چیست من دختری نمیدیدم هر چند که من از رأسیه ساربان بوده باشم منهم دست
پرورده بادشاه هم اما چون چشم زرانگیز و کنیزان و خواجه سرایان بر آلت رجولیت عمر افتاد همه چون خرطوم فیل او تخته
بود چشم خود را گرفتند و زرانگیز گفت که بپوشان این صاحب پرده را که عمر با میر رسانید که عرب تو در کار باش که بوسه چند
تومانست القصه امیر و مهرنگار بهوسه و کنار مشغول شدند و عمر همچنان گریه میکرد و یاران چشمهای خود را گرفته بودند
تا بعد از زمانی که بابا بزبان جنی با میر رسانید که عرب حالا بس است لازم بوسه و کنار بود که شیم و دست از دامنم بردارم
پس امیر و مهرنگار سر برداشتند و عمر نیز دامن خود را بر سر انداخت و زرانگیز گفت که کهنه دزد این چه کار ناشایسته
بود که از تو بظهور آمد عمر گفت که منظور این بود که چرا کنیزان را بمن نمیدادند پس زرانگیز گفت که کدام را
خواهیکه بتو بدهیم عمر فتنه را نشان داد زرانگیز گفت که او فتنهٔ فتانست عمر گفت که بهتر او فتنه است و من عیارم و از
ما دو نفر حلال زاده بهم میرسد که آتش در کاینات بزند زرانگیز گفت که او را هم بتو دادیم عمر گفت که بگوئید که او
هم بیاید و در پهلوی من بنشیند پس زرانگیز فرمود که فتنه نیز آمد در پهلوی عمر استاد پس بابا بفتنه گفت که ناز
نمیکنی ما بسفر هندوستان میروم یادگاری بما بده پس فتنه طوق مرصع از گردن خود گشود و بعنوان یادگاری
بعمر داد که زرانگیز اشاره بفتنه کرد که تو هم یادگاری از عمر بطلب پس فتنه نیز یادگاری از بابا طلبید و بابا
دست در پاچه بندی کرد و تا یک ساعت جستجو نمود که دل همه خون شد تا آنکه دست را بیرون آورد و چیزی بر کف فتنه
گذاشت و فتنه چیزی ندید چون نگاه کرد دم روباهی بود رنگ شکسته دید خجل شد زرانگیز احوال پرسید فتنه آنها
را بزرانگیز نمود و زرانگیز گفت که دزد و اینها چیست عمر گفت که ای خاتون ما شاطریم و یکجفت رنگ داریم

یکی را باد دادیم

یکی را باد دادیم و دیگری را خود نگاه داشتیم پس فتنه رنگ شکسته بر سر عمر زد و گفت ای ملعون دزد بسیار بی ادب
است من او را بشوهری قبول ندارم و خشم کرده رفت در گوشهٔ استاد و سکوت اختیار کرد و عمر گفت
بر عالمی زیک سخنی فتنه میکنند ٭ بر ما زراه چل شکنی فتنه میکنند ٭ آخر میان ما و تو ای نیم رنگ حسن
رنگ قبای یاسمنی فتنه میکنند ٭ پس زرانگیز تبسمی کرد و گفت که دزد من فتنه را بتو نمیدهم هم از میان
کنیزان دیگری را انتخاب کن تا بعوض فتنه بشود هم پس بابا آه سردی از جگر برکشید و گفت ٭ خوب رویان
همه جمع اند هر راهیکه روم ٭ از که باز آیم و دنبال نگاه که روم ٭ خوش نگاهان که بدل بردن من صف زده اند
بکجا دل ابندم و دنبال سیاه که روم ٭ آنکه مقصود دل افتاده ز دل جویم باز ٭ از پی یوسف خود تا بته چاه که روم
ای برد جذبهٔ توفیق ز خویشم بیرون ٭ به از این خطر کجا جویم و در راه که روم ٭ هر طرفی نگرم آفت جانی پیداست
چه ی برده که دنبال نگاه که روم ٭ نیست وی چو نوای فتنهٔ فتانه بجو ٭ قمری بیگانه با طالع به پناه که روم
پس زرانگیز بخندید و فتنه را با عمر صلح داد و بعد از آن امیر و مهرنگار و عمر و یاران را مرخص نمود تا اقرار کرد فتنه را
بعمر کرد و دزد حالا از جهت ما خوانندگی بکن پس عمر زد و خوانندگی کرد که ٭ عشق تا مست ایاغی است که دل میداند
حسن او نور چراغی است که دل میداند ٭ بوی پیراهن یوسف که دهد نور بچشم ٭ نفس ما از گل باغی است که دل میداند
در شبستان فنا گر چه نیم پروانه ٭ سر کارم بچراغی است که دل میداند ٭ در ره عشق که در بیدل دشت بهر
نیست ٭ خضر گم کرده سراغی است که دل میداند ٭ در گلستان جهان از هوس بوی گلی ٭ بلبل آشفته
دماغی است که دل میداند ٭ غیر دل هیچکس از راز نهان واقف نیست ٭ مهر و مه بی شده داغی است که دل میداند
القصه زرانگیز با امیر و خواجه و عمر بصحبت مشغول شدند اما امیر و مهرنگار چونکه زرانگیز نشسته بود نمیتوانستند
با هم صحبت بدارند تا آنکه امیر بعلم اشاره بعمر رسانید که دزد این چه کمال حاصل شد من و مهرنگار که با هم
راز و نیازی نمیتوانیم گفت فکری در این باب بکن عمر اشاره کرد که چنین باشد و بکنیزان گفت که زر
این خود را بمن بدهید که بازی بسیار خوبی برای شما بکنم پس کنیزان تمام زر این خود را بعمر دادند و
بابا آنها را در دستمال بست و بر فاصله افزائی زد و گفت سه و چهار چند است یکی گفت که هفت
عمر گفت که این اسباب هم از دست شما بدر رفت و برد در عمارت زد و خود را بر باغچهٔ حرم انداخت و کنیزان
بدست آوردن زر این خود در عقب بابا نهادند تا آنکه بقلعهٔ نارنجستان رسیدند که سرو ناز بام جاریهٔ نارنجی را

برداشت و بر سینهٔ عمر زد و عمر لرزید و طپید و افتاد و فی الفور آثار موت در چهرهٔ او ظاهر شد و دو مرتبه پا و
ساق خود را بهم مالید و جاری از دهان او متصاعد شد و مرد پس فتنه گفت که ای زرنگار گیسوی ترا ببرند این چه کار بود
که تو کردی و چرا عمر را کشتی زرنگار گفت که من تازیانه بر او زدم و چه دانستم که او مرگش در آستین دارد و در و بحر
القصه کنیزان بدو ربابا جمع شدند و فتنه دستی بر بدن عمر گذاشت و دید که بدن او هیچ نبض ندارد مرده است پس
فتنه و کنیزان گیسوهای خود را گشودند و در شروع شیون کردند و چون صدای نوحهٔ کنیزان بسمع زرانگیز رسید
مضطرب شد و احوال پرسید که چه واقع شده است در این وقت بیکر و جاریه در رسیدند و مردن عمر را از جهت انگیز
تقریر نمودند و زرانگیز و خواجه و تمام خدمه از جا برجستند و بقطعهٔ تار بختان روانه شدند و چون امیر و مهرنگار
عمارت را خلوت دیدند لب بر لب یکدیگر نهادند و هیچ بوسهٔ ایشان بلند شد پس امیر بوسه از کنج لب مهرنگار در ربود
و گفت ❊ شیرین لبیکه کرد سخن ساز بوسه را ❊ آورده است بر اعجاز بوسه را ❊ پس مهرنگار نیز بوسه از لب
صاحبقران در ربود و گفت ❊ آوازهٔ نفس ملکوتی نمیرسد ❊ تا شد خطا بگوش ما آواز بوسه را ❊ پس بار
امیر بوسه از لب مهرنگار در ربود و گفت ❊ از دور بوسه بر لب پیغام میزنم ❊ آورده تا لبت بس ناز بوسه را ❊
پس مهرنگار نیز بوسه از امیر گرفت و گفت ❊ از خط سبز محضر قتلم نوشته است ❊ آن غنچه لب که کرده زبان تا لب بوسه را
از قضا زلیخای دایه در آن مکان حاضر بود پس صراحی مرصع و پیاله در ربود و در برابر امیر و مهرنگار برزانو در
آمد و گفت ❊ روح نفس ما تازه شود چون دو شوخ چشم ❊ سازند بی حجاب بهم آواز بوسه را ❊ پس امیر و
مهرنگار را از سخن دایه ذوق کردند و چند پیاله نوشیدند و سرشار شدند و امیر دست گردن مهرنگار در آورد و چون
لام الف بیکدیگر پیچیدند و امیر گفت ❊ گداخت آئینه از رشک حال ما امروز ❊ بر آمد آینه یوسف نقال ما امروز
ز حیرت رخت آینه خانه داریم ❊ چه نقش با که بند بر خیال ما امروز ❊ ز آشنائی گل غنچه امید شگفت
نمود چهره خیال بحال ما امروز ❊ بیک نظاره جهانی ز خویشتن رفتند ❊ چه وحشی است که دارد غزال ما امروز
گذشتگان خرابات روی هم دیدند ❊ جلای آئینه دارد سفال ما امروز ❊ القصه امیر و مهرنگار باهم بصحبت
مشغول شدند اما چون خواجه و زرانگیز و یاسان ببالین عمر آمدند او را چنان خشک شده دیدند و چون هنوز
مردن علی بابا را ندیده بودند آه از نهاد زرانگیز برآمد و بخروع کرد و بدشنام دادن بکنیزان و ایشان خشک شده
بجای خود مانده بودند اما خواجه میدانست که مطلب عمر چیست پس ساعتی صبر کرد و بعد از آن رو بزرانگیز

نمود و گفت

نمود و گفت بلکه صد هزار حیف از عمر که مرد و ده هزار تومان انعام شما را که گرفت که عمر حجت از جامه زر را بدر بیند و
الآن میروند پس زرانگیز و یاسان شادمان شدند و کنیزان بشکرانهٔ این از زر ربائی خود گذشتند و همه را بانعام بخشیدند
و زرانگیز گفت که دزد و تیراندازی شد عمر گفت چون من مردم روح مرا بآسمان بردند و من تضرع بسیار نزد موکلان
نمودم و گفتم که من هنوز جوانم و بری از عمر نخورده ام چه شود که روح مرا باز بجسم برگردانید موکلان قبول نکردند
و بهزار تومان لعلت رشوه از من میخواستند چون من زری با خود همراه نداشتم پس این را ابتر دیدن
بعنوان بیع و شرط مرهون نمودم که چون مرا زنده کنند من در روز دوم زر را بایشان کارسازی بکنم پس اگر
زر بایشان نرسد باز روح مرا قبض کنند حالا توجه نموده ده هزار تومان انعام مرا عنایت فرمایید که من خود را
ادا کنم پس زرانگیز باور کرد و فرمود که جواهر بسیاری آوردند و بعمر دادند و متوجه عمارت شدند اما امیر و مهرنگار
باهم صحبت میداشتند که مهرنگار بخندید و گفت ❊ تا میرسی یکی بنالای ❊ دیگری شاد کام بنشینید ❊ بیچاره عمر
بمیرد و ما در اینمکان عیش بکنیم امیر گفت ملکا این مردن عمر برای آن بود که ما و تو بخاطر جمع ساعتی همدیگر را ببینیم
و صحبتی بداریم که در این وقت فتنه رسید و ایشان را از آمدن زرانگیز و یاران آگاه نمود پس امیر و مهرنگار بجای قرار
گرفتند و زرانگیز و خواجه و یاران آمدند و بجای خود نشستند و بعد از لحظه خواجه امیر و عمر و مقبل از زرانگیز
مرخص شدند و از حرم بیرون آمدند و بخدمت شاه آمدند و خواجه مقدمه ایشان را عرض کرد و شاه بامیر گفت که جان فرزند
الحال در تهیه و تدارک سفر هندوستان مشغول بوده باشید پس امیر سجده کرد و با بهرام و دلیران بیرون آمدند و
قدم در بارگاه بیشای نهادند و امیر بدلیران قدغن نمود که در تدارک بوده باشند باقی داستان مجلس و آرام
در بیان ملاقات عمرو بختک [illegible] العنوان [illegible] امیر و مهرنگار [illegible]
آمدن [illegible] صاحبقران [illegible] بختک تفحص کردن و شاه با مجلس امرا و [illegible]
عیار [illegible] عمرو مهرنگار [illegible] بختک گرفتن اما بر مالکان ممالکت
سخنوری پوشیده و مخفی نماناد که کل و اجزا از این رموز اشاره ایست ملکوت واقع عالم و ظهور صنایع در
آفرینش بنی آدم چه ظاهر است که صاحبقران عقل را در بدایت حال و حداثت سن از محافظت و ملازمت
انوشیروان روح حیوانی که فرمان فرمای اقلیم بدن است چاره نیست بلکه بحاله هفتون زلف و خال و غنج و دلال
مهرنگار شبه و اتره که از آن متولد است فواید شد پس چون گنبد عرش نمای سر را از باد زمرد شاه کبر و نخوت

بروازد و همت بر قلع و قمع ساسانیان امل و بختک که کار و محتاج به استیاری بیک عمرو خیال و اشقر دیوزاد
وعقرب سبک خشم کرد و اما چون امیر و دلیران در تدارک سفر هندوستان مشغول شدند پس بختک هم شاه عرض کرد
که چون ابوالعلا عازم سفر هندوستان است پس اولی و انسب آنست که بفرمایند که اول با بهرام کشتی تلاش بکنند و بعد از آن
بهندوستان بروند و شاه آن مقدمه را با امیر اظهار نمود و امیر قبول کرد و شاه فراشان را امر کرد که در طاق کسری خاک
کشتی را ریختند و تخت شاه را و صندلیهای گرانبار امیر و در معرکه جا بجا گذاشتند و چون روز دیگر شد شاه و امرا و دلیران
آمدند و بدور معرکه قرار گرفتند و ازدحام خلایق در پای طاق کسری واقع گردید و اکثری از مردم بجهت تماشا
بر بلندیها بر آمدند و مهرنگار نیز با زرانگیز و کنیزان در ایوان طاق کسری در عقب چق زرنگار قرار گرفتند که تماشای
کشتی را بکنند و چون ساعتی که از روز در گذشت امیر و بهرام قدم بمیان معرکه نهادند و امیر تاج ملی بر کمر بر ولی(?)
استوار گردانیدند و طبل کشتی فرو کوفتند و رو به یکدیگر نهاده و زنجیر کمر یکدیگر را گرفتند و بتلاش مشغول شدند
بکشتی گرفتن نهادند سر ** که گرفتند برد و وال کمر ** چو شیران جنگی در او یختند ** همی خاک با خون در آمیختند
و بهمین نحو با هم تلاش میکردند تا وقتیکه شب در آمد پس شاه فرمود تا مشعل بسیاری در دور معرکه افروختند
امیر و بهرام در زیر نور مشعل با هم تلاش میکردند تا روز دوم در بر آمدن آفتاب آسمان پری با قوام عبدالرحمن
جنی و نره دیوان او و پری زادان که از قاف بسیر آدمی زادان آمده بودند در انوقت از هوا در رسیدند و آسمان
از تخت بر بیزاله کرد که در آن معرکه حسن و جمال امیر ... فارغ در دل آسمان ظاهر شد و امر به نره دیوان کرد
تا تخت او را در مابین ارض و سما نگاه داری نمودند و بتماشای کشتی مشغول گردید اما هر وقت که صاحبقران
بهرام را بر عقب میدوانید و او را فرو می کشید مهرنگار میگفت که قربان بر زور بازوی مردانه ات شوم و
زرانگیز میگفت که ای رعنا خطاب بکی میکنی مهرنگار میگفت که خطاب بخالوی خود بهرام میکنم القصه امیر در
روز سیوم بهرام را در ربود و بر سر دست بلند کرد و او را بر زمین گذاشت و پابوس شاهنشه فرموده از تقصیر
بهرام در گذشت پس آسمان به پری زادان فرمود که هفت خوان جواهر بر سر امیر نثار کردند و امیر با بهرام متوجه
بارگاه خود شدند پس بختک رو بجانب مهرنگار ... نمود و گفت که اگر حضرت این سه طبق جواهر بر سر ابوالعلا
نثار نمیکرد و زبان مردم را بطعن خود نمی گشود چه میشود از سخنان بختک نایره غضب ... سینه
نوشیروان مشتعل شد بعزم قتل مهرنگار به تیغ برهنه داخل حرم گردید چون این خبر زرانگیز را رسید

بیرون راه شاه آمد و گفت که ننگ ما میشود که دختر تو طبق جواهر بر سر آن ... تو نثار نموده است
زرانگیز گفت مگر ندیدی از هوا چه قدر جواهر بر سر ابوالعلا نثار شد و بقول بختک عمل میکنی عنقریب است
که ابوالعلا را از خود جدا بکنانید و او را باغی خواهی کرد پس شاه از کردار خود پشیمان شد و از حرم بیرون
آمد اما امیر چون به بارگاه تشریف آمد بهرام را رخصت داد به شهر چین فرستاد که پدر خود را با سپاه
بردارد و در هندوستان بخدمت امیر بیاید چون شب در رسید امیر و عمرو و مقبل نقره به بارگاه آمدند و بجهت
مشغول شدند مهرنگار مقدمات گفتن بختک و تیغ کشیدن نوشیروان از جهت امیر تقریر کرد و عمر گفت که یا امیر فرمان
شود من بر بام قصر می آورم ترا با مهرنگار به صحبت ببیند و از غصه هلاک شود چنان میکنم که او را بعلت دزدی
نیز در حرم شاه بگیرند و کشته خوبی بر او بر بندد پس مهرنگار گفت بابا جان مبادا افشای راز با هم شود عمر گفت که بختک
همه از مقدمات ما خبردار است مهرنگار گفت که بابا جان مادر بختک هم در حرم است عمر گفت که بهتر و مقبل گفت که آقا
کرّا او فرداشب من نشانه را بشو میدهم باید که با خوب فراشوی تا بختک ببیند و از غصه بجهنم واصل شود
القصه چون روز دیگر شد امیر و گردان بخدمت شاه آمدند عمر آهسته به بختک گفت که خواهر بختک من میخواهم که
ترک ملازمت عمر شاده را بکنم چرا که هر شب نقره مهرنگار میرود و با او صحبت میدارد و چون من او را منع میکنم
بمن دشنام میدهد و کتک میزند بختک پاره نوازش احوال عمر کرد و عمر گفت که خواهر بختک من امشب ترا ببام قصر می
برم که تماشای ایشان را بکنی شاید که ایشان را بدست شاه بکشتن بدهی و من بیچاره را از این امر نجات خلاص
کنی بختک خوش و خرم شد و نوید ها بعمر داد القصه چون شب شد و امیر نقره مهرنگار به صحبت مشغول شدند عمر اول وقت
و شکرانه را بیهوش نمود و بخدمت امیر و مهرنگار آورد و او را بهوش آورد و چون نشانه چشم گشود امیر و مهرنگار
با هم در عیش دید و از او همه دم در کشید و بعد از آن عمر بخانه بختک آمد خواهرزاده مستعد استاده بود پس عمر
او را برداشت و بر عقب باغ حرم آورد و بوسیله کمند ببام قصر بر آمدند و عمر بختک را در عقب کنگره جای
داد و خود نشانی بجانب امیر انداخت و امیر از مقدمه مطلع شده دست در گردن مهرنگار در آورد و ببوس و کنار
مشغول شدند پس عمر گفت که خواهر بختک ببین که این ننگ بحرام چه میکنند چون بختک ملاحظه کرد و آن ...
بنظر در آورد و مادر خود را نیز در آن مجلس دید پس آه از نهادش بر آمد که در انوقت مقبل نیز نشانه را
و او را پیش کشید و دست در گردنش در آورد و نشانه دشنام بمقبل میداد و عمر به بختک گفت که ببین

کاین کرا چگونه بی اندامی زن بدالبیه تو میکنند و افر فکر نمیکنید که این زن والده خواجه نخنک است و بارتر سوز را با این
نحو سلوک نباید کرد اما نخنک چون آن حالت را دید و بکر حیاتی در او نماند و نزدیک بود که از غصه بمیرد و دشنام بامیر
و مقبل میداد القصه مقبل سنانه را در نعل میکشید و او رای توسید و نخنک بر بام طنابی نچه بر روی صورت خود میزد
و عمر میدم آتش غضب نخنک را اشتعال و رسید رخت تا آنکه کار بجائی رسید که نخنک اراده کرد که قصد حیات خود بکند که عمر گفت
خواجه نخنک خود را کشتن چه فایده دارد اگر راست میگوئی برو در عقب درختی کمین بکن تا من انعو ترا ده را با آن کرا از ان
راه بیاورم و تو غافل از عقب درخت بیرون بیا و خنجری بر شکم ایشان بزن و برو و را بکش و علی را اخلاص کن
پس نخنک پای عمر را بوسید و جواهر بسیاری با خود همراه داشت با و داد که امیر را با مقبل از پای آن درخت که او در کمین
نشسته بگذرانند و بابا قبول کرد و نخنک را آورد و در عقب درختی نشانید و خود را بخدمت امیر رسانید و سه نیزه را
بیهوش نمود و او را بمکان خود بیرون برد و خوابانید و بخدمت امیر و مهرنگار آمد و مقدمه را بیان کرد و ایشان خنده بسیار
کردند و امیر گفت که دزد در شوت گرفته که مرا بدست نخنک بکشتن بدهی عمر گفت عرب ببین که چگونه کشتی نصیب نخنک
میکنم که من بعد توبه بکند و بدگوئی ما را با شاه نکند و رو بمهرنگار کرد که من صندوقچه جواهرات ترا می برم و به نخنک میدهم
و چون ما از حرم بیرون رویم تو آوازه بینداز که امشب دزد در آمده است و صندوقچه جواهر مرا برده است تا شاه
بشنود تا خواجه سرایان در باغ بگردند و نخنک را بگیرند پس مهرنگار قبول کرد و بابا صندوقچه را بستد و نخنک آورد
و با و داد گفت خواجه که خواجه نخنک تحفه نامهای عاشقانه که در باغ دمت ابن عرب داده و مهرنگار فرستاده است
در این صندوقچه است چون امیر و مقبل را بکشی اگر احیانا تا افشای راز شود و شاه باز خواست خون ایشان
را از تو نکند پس تو هم این صندوقچه را بخدمت شاه ببر و نوشته ها را باو بنما تا از تقصیر تو در گذرد پس نخنک
شاد و خرم شد و در انتظار امیر و مقبل قرار گرفت و عمر آمد و امیر و مقبل را برداشت و از راه لقب بیرون
آمدند و متوجه بارگاه بیشای شدند و مهرنگار صدای دزد دزد بر آورد که صندوقچه جواهر مرا برده است چون
این غلغله بسمع شاه رسید دست بر تیغ کرد و خواجه سرایان مشعلها بدست گرفتند و بشاه در میان باغ بگردش
در افتادند اتفاقا گذار شاه با خواجه سرائی بجوالی آن درخت رسیدند که نخنک کمین کرده بود که ناگاه نخنک را
چشم برو افتاد که بجانب او می آیند و ندانست که شاه است و خیال کرد که امیر و مقبل است و از
درخت جستن کرد و خنجر کشید و بهیبت شاه داد پس شاه شخصی را با خنجر برهنه دید که بجانب می آید

یکی فریاد برآورد

پس فریاد برآورد که یاران بیائید که دزد اینجا است چون نخنک صدای شاه را شنید مضطرب شد و خود
را بر عقب درختی رسانید و پنهان شد که خواجه سرایان با شمع و چراغ بسیار بخدمت شاه آمدند شاه ایشان
در میان درختان بتجسس مشغول شدند و نخنک از نهایت هراسی که خنجر و صندوقچه را از دست انداخت و بجانب
درخت دیگر رفت و از عقب این درخت بعقب دیگر میگریخت تا آنکه شاه و خواجه سرایان رسیدند و خنجر و صندوقچه در دست نخنک
دیدند پس شاه گفت ای حرامزاده صندوقچه زرین مهرنگار را دزدیده و خنجر هم برمن میکشی برای چه با این مکان آمده
نخنک گفت که صندوقچه را یکشنبه بر شما ظاهر خواهد شد که من برای چه آمده ام پس شاه فرمود که صندوقچه را گشودند و زرین
مهرنگار را بیرون آوردند و نخنک در آن وقت فهمید عمر او را فریب داده است و دشنام باو میداد و از او همه اظهار مقدمه را
بد نمی توانست بکند پس شاه گفت آری نمک بحرام بدزدی آمده بودی نخنک سر خجالت بر انداخت که بلی بدزدی آمده
بودم شاه گفت که زنجیر را بر سنگ زده بودی فرمود که نخنک را خوابانیدند و پانصد نگار بر او زدند و او را بخفت تمام از حرم
بیرون کردند و نخنک با آن صورت بخانه خود آمد و دشنام بعمر میداد تا آنکه روز دیگر شد امیر و عمر و دلیران بخدمت شاه آمدند و
نخنک را با آن صورت دیدند که شاه نگاه تندی بر او میکند و او لرزان بر بیری انداز و بعمر نگاهی با میرکرد و میخندید و
تبسم میکردند تا آنکه مجلس شاه برهم خورد امیر و گردان ببارگاه خود آمدند و چون شب در رسید امیر و عمر و مقبل بقصر
مهرنگار آمدند و مهرنگار مقدمات دوشینه و کتک خوردن نخنک را از جهت ایشان بیان نمود و همه در مکاری عمر متحیر بودند
که عمر گفت یاران حرفی ندارد چند شب است که امشب نروم و شاه را با این مکان بیاورم که شما را با این نحو ببیند و
معتقد نشود و مهرنگار گفت که برکرای بنشیند و بابا گفت که در پیش بنده آنکه بازار را تا انشب بپاس شاه هفت کشور را
اگر شخص میفرمائید میروم و برمیگردم آدرس امیر و مهرنگار قبول کردند و پانصد تومان هم در این باب بعمر دادند و
عمر رفت و برمز را بیهوش نمود و بستر امیر و مهرنگار آورد و رفع داروی بیهوشی او نمود چون برمز چشم گشود امیر و مهرنگار
را در دست کرده دید و عمر و مقبل را نیز با گلعذاران در صحبت دید پس چشم خود را میمالید و از همه نفس میکشید
و صاحبقران با او صحبت میکرد و عمر پیاله باو میداد و از همه مینوشید و کنیزان مطربه و سازنده در آستکر
بخواندن و سازندگی و پایکوبی و دستافشانی مشغول بودند پس بعد از لحظه عمر چند دانه جواهر بهرمز پیشکش نمود
و او را در جیب خود گذاشت و بابا انگشتری که برمز در انگشت داشت بعنوان یادگاری از وی گرفت
و در انگشت خود کرد و داروی بیهوشی در شراب آغشته نمود و بخورد برمز داد و او را بیهوش کرده جواهرها را از جیب

او بیرون آورده انگشتر یار او در انگشت او کرد و او را بر رو و بستر خواب خوابانیده خود بخدمت امیر و مهرنگار آمد که بلی حالا تو چه میخواهی
پانصد تومان اشرفی میدهم مهرنگار گفت که دایه صبر کن تا فردا اگر مطلب تو بشود زر را بتو میدهیم عمر گفت پس تو با همه گلعذاران تغییر لباس
بده تا ببینم مهرنگار چنان کرد و عمر و امیر و مقبل از حرم بیرون آمدند و قدم در بارگاه پادشاهی نهادند و بسترراحت مشغول شدند
اما چون هر مردم صبح بیدار شد خود را در رخت خود دید در تعجب شد و با خود گفت که البته این مقدمه را در خواب دیده ام پس
دست در جیب خود کرد و جواهر را اندر جیب نظر بدست خود کرد انگشتر یار را نیز در انگشت خود منظور در آورد و یقینش حاصل شد که اینها
را در خواب دیده است که ناگاه مهرنگار و گلعذاران از برابر نمودار شدند که بخدمت انگرفاتون میرفتند بر مزنظر بلباس ایشان
کرد و ایشان را در لباس دیگر دید پس مطمئن شد و ببارگاه آمد و امیر نیز باد لیران داخل شدند و شاه سفارش بسپاهی در باب
رفتن هندوستان با میرکرد و امیر گفت بنده نیز در تهیه و تدارک رفتن مشغولم القصه چون خلوت شد مهرنگار جواهر انوزر
جمع کرده گفت این جواهر را از بسکه این جوان زاده بجنگ بر کوبی ابوالعلا رانشاه میکند و من نیز میخواهم این خیالها در شب
چنین خوابی دیده ام که بجنگ گفت بلی شاهزاده اما شما شکر بکنید که خواب شما کنایه از شناخت بر مزکفت که چه جوانزاده میگوئی
بجنگ گفت که این را میگویم که ما هم این خواب را بکنیم دیدیم اما خواب را تا کنیم حالا شب از قضا عمر در آنجا حاضر بود پس شروع
بخنده کرد و بجنگ در محل تمام بار و میداد اما چون شب بگذرد دست در آمد امیر و یاران با عبارا اکیه در کار رستنی سفر هندوستان
مشغول بود بیدور انشب رفتن نقص مهرنگار مشغول اند افتند و نرفتند پس چون مهرنگار دید که ملجا از دو علاقه آمدن امیر
و یاران گذشت پس هوای امیر بر سر مهرنگار افتاد و شروع در گریه کرد دایه گفت که فدایت شوم چرا گریه میکنی ٭ چه شد
که بر گل عارض گلاب میریزی ٭ رشته های بر آفتاب میریزی ٭ بزار دیده برای تو پیش گریه بنند ٭ تو اشک لعل چو جواب
از چه بابت میریزی ٭ پس مهرنگار با دیده اشکبار در جواب دایه گفت که ٭ چو ابر چند ز هجران یار گریه کنم
ز داغ فرقت آن شهریار گریه کنم ٭ گهی ز داغ غریبی و بیکسی نالم ٭ گهی ز درد جدائی یار گریه کنم ٭ نشیم
از غم یاران بکنج تنهائی ٭ بحال ابر خود را زار گریه کنم ٭ پس دایه گفت که ملکه بیتابی مکن که امیر شب
می آید مهرنگار گفت که گمان ندارم که امشب بیاید چراکه بسیار دیر کرد اما ای دایه هیچ میدانی که امیر شهسوار بازی
کرده از سر و گل شاد کام بهوائی من آمد علاج چه میشود که اگر امشب بیایم او بر دریم و او را وداع بکنیم دایه گفت
جان فرزند چه وضع میشود مهرنگار گفت که از راه نقبی که از بیرون باغ بیرون می آورد بیرون بیم و بازوی بند غیر
مرصع بدایه داد و او را راضی کرد و با تفاق فتنه و طناز و بعضی از استادان طراز سا کل اندام خوانده اند القصه

مهرنگار با یاران سپاه

مهرنگار با یاران سپاه پوشی شدند و از راه نقب بیرون آمدند و متوجه اردوی صاحبقران شدند چون بطلایه رسیدند عادی
نوه کشید که ویلک شما کیستند پس دایه پیش آمد و عادی را طلبید چون عادی پیش آمد چهار نفر نقابدار را دید بغلامت
در یافت که این کیستند پس دایه گفت عادی برو و بابا را بطلب عادی بدر بارگاه آمد و اشاره بعمر کرد و او را طلبید
چون عمر بیرون آمد عادی گفت بابا چهار نقابدار بطلایه آمده اند و شما را میطلبند پس عمر بطلایه لشکر آمد و مهرنگار را با یاران
دید گفت نازنینان لمحه بایستید تا من بروم و راه را قرق کنم و بعد از آن بیایم و شما را نیز دامیر ببرم پس مهرنگار
و یاران در آن مکان توقف نمودند عمر متوجه بارگاه پادشاهی شد اما در وقتی بود که هوائی بر سر امیر افتاده بود و با خود
خیال میکرد که کاش امشب ملکه نیز در حرم آمد و ما هم صحبتی میداشتیم پس با بیت گرفت و گفت ٭ خوش آن زمان که چو بخت از درم درود
آئی ٭ عم زدل ببری چون جمال بنمائی ٭ رهیکه بر دل من غم گشود بر بندی ٭ دریکه بر رخ من بخت بسته بگشائی
که در اینوقت بابا داخل شد و از آمدن او فرقی بصاحبقران دست داد پس عمر گفت عرب ترا چه میشود امیر گفت بابا جان
تا حال اندوهناک بودم اما الحال که تو داخل شدی لطافه فرحی بمن رو داده است و نسیم عنبر شمیم دلدار بشامم میرسد ٭
بکوشم مژده وصل از در و دیواری آید ٭ دلم هم میطپید گویا که امشب یاری آید ٭ و درین منزل که غارتگر جانها و تن داده
که بوی جان شیرین از در و دیواری آید ٭ پس عمر گفت عرب اینخیال داری که گروه کی مهرنگار درین مکان می آید اما اگر ده
هزار تومان بمن میدهی من الحال او را بنزد تو حاضر میکنم امیر گفت که ورزد الحال دعوی کشف و کرامات میکنی
بگو ببینم که چگونه او را بنزد من می آوری عمر گفت من علم احضار را نیکو میدانم و دعائی احضار را میخوانم و بگو چشم
العین مهرنگار را بنزد تو حاضر میسازم پس امیر قبول کرد که ده هزار تومان بعمر بدهد و بابا منقل آتش طلبید و در کاغذ
نکلی را نوشت و در آتش انداخت و سه مرتبه لب را اشنا نمود و بمقبل گفت که برو و بحاشیه سپاه و مهرنگار را با هزار
و بیاور مقبل رفت و بعد از زمانی مهرنگار را با یاران داخل کرد و امیر شادمان شد و مهرنگار را در آغوش کشید و رویش
را ببوسید و در پهلوی خود نشانید و دایه و یاران نیز قرار گرفتند و امیر گفت که ملکه چه عجب که تو یاد ما نموده باین مکان
آمده مهرنگار گفت که شهریارا چون امشب تشریف نیاوردید پس هوائی ملازمت شما بر سر من افتاد و در مفارقت شما
گریه بسیاری کردم تا دایه و یاران سا بر داشتیم و بپابوس شما رسیدیم و این مقال ادا نمود ٭ امشب بیاد لعل تو چندان
گریستیم ٭ بیرون ز خویش رفتیم و پنهان گریستیم ٭ آخر بکنج بیکسی از درد عاشقی ٭ چندانکه دیده خواست
دو چندان گریستیم ٭ چون ابر نوبهار که بر سبزه بر دو نگار ٭ هر روز کار خویش فراوان گریستیم ٭ القصه مهرنگار

وگلعذاران بصحبت مشغول شدند و عمر بیرون آمد و بعادی گفت که صاحبقران می فرماید که بر در بارگاه بنشین و پاس
بدار که مبادا کسی غافل باندرون بیاید پس عادی در در بارگاه قرار گرفت و بابا داخل بارگاه شد و با امیر و یاران
بصحبت مشغول شدند تا آنکه بهوش شراب نشاء در ربوده بخواب رفتند و چون صبح طالع شد صاحبقران بیدار شد و دید
که آفتاب شعاع یک نیزه است که طالع شود پس آه از نهاد امیر برآمد و مهرنگار و عمر و یاران را بیدار کرد و مهرنگار شروع در خنده
کرد و گفت ای شهریار الحمد الله که در آرزوی آنچه بودیم امروز بآن رسیدیم چندگاه قبل از این شما در حرم نزد من بودید
امروز من هم در نزد شما خواهم ماند امیر گفت که ملکه امروز از جهت نبودن تو در حرم صد هزار فتنه حادث میشود مهرنگار
گفت ای شهریار هر چه میخواهد بشود و دم را غنیمت باید دانست ﴿بیت﴾ دم را بناز دار و غنیمت شمار عمر آنگه رفته
اندر بلا که بینی دم اند پس عمر گفت که عقلا اندر شودی ندارد صحبت بدار بیدار القصه امیر و مهرنگار بعیش و عشرت
مشغول شدند اما چون کنیزان مهرنگار در حرم دیدند که صبح طالع شد و مهرنگار پیدا نیست در قصر را پوشیدند و در ایوان قصر
قرار گرفتند و بدریای غم فرو رفتند قضا را ... ساله مادر بختک در حرم می باشد که بدبینان زر انگیز خاتون آمده
است و خبری دارند و صحبت میدارند پس زر انگیز خاتون خواجه سنبل را طلبید گفت که برو و فرزندم مهرنگار را بیاور
که صبحی بدار تریم و خواجه سنبل بقصر مهرنگار آمد و از کنیزان احوال مهرنگار را پرسید ایشان گفتند که ملکه در اندرون
خوابیده است پس خواجه تنها آمد و در قصر را گشود و داخل شد و مهرنگار را ندید برگشت و بخدمت زر انگیز بانو آمد
و مقدمه را بیان نمود که مهرنگار با فلان و فلان در حرم نیستند پس آه از نهاد زر انگیز برآمد و بخواجه سنبل فرمود
که برو و بخدمت شاه مقدمه را عرض کن خواجه سنبل بخدمت شاه آمد و ماجرا را بیان کرد و شاه متغیر شد و بختک
گفت که ای شهریار بنده میدانم که مهرنگار در کجا می باشد اما از واهمه کنگ شما جرات اظهار ندارم پس شاه گفت
که بگو بختک گفت که مهرنگار نزد عرب زاده میباشد شاه گفت که مهرنگار را از کجا و عرب زاده از کجا تو این افترا را
بادی ... بختک گفت که منکه راست میگویم با من عتاب و خطاب میکنی و اگر بقول من عمل کنی من مهرنگار
را با عرب زاده بدست میدهم شاه گفت بگو چه باید کرد بختک گفت که من و شما با یک شاطر همه جا میگردیم و
خانه شاه و کام ... چنان غافل میرویم که وقتی عرب زاده خبردار شود که ما بر در خیمه باشیم که مبادا مهرنگار را
پنهان کند پس شاه قبول نمود و بنحو مذکور روانه شدند و وقتی عادی خبردار شد که شاه از سیلاب رو و خانه نمودار شد
و عادی بخیمه اطلاع یافتن امیر و مهرنگار و یاران با آواز بلند گفت که السلام علیکم ای پادشاه هفت

کشور چون صدای

کشور چون صدای عادی بسمع امیر رسید گفت بابا جان عادی بگونه سلام کرد و بابا پیش آمد و شاه را با بختک دید
که می آید برگردید و خبر بامیر رسانید پس رنگ از روی مهرنگار بدر رفت و امیر با عمر گفت که دزد و فکری بکن عمر
گفت من حکیم و بر حکیم جنی که مار ... شما نمیدانستید که در اینکار یار در خطرات امیر گفت که وقت این
گفتگو نیست چه تو مانند میدانم که تدبیری بکنی که شاه از این مقدمه مطلع نشود پس عمر مهرنگار و یاران را
بخیمه صندوق خانه آورد و یک صندوق کت را بصندوق ... دیگر تقسیم کرد و مهرنگار را با دایه و فتنه و ... هم
در آن صندوق پنهان نمود و در صندوق را قفل کرد و برگردید که در این وقت شاه داخل شد و امیر بر جست و سجده کرد
پس شاه گفت که فرزند ما بدیدن تو آمدیم امیر گفت که خوش آمدید و صفا آوردید و کلبه ما را بیمن قدم خود منور نمودید
پس شاه و بختک قرار گرفتند اما خوش مجلسی آراسته دیدند که صراحی مرصع و پیاله های زر و پوشقابهای مزه چیده
است و عود سوزها در سوزان است و بوی مشک و عنبر و عبیر و عود و لادن در آنکارخانه پیچیده است پس شاه گفت
که جا الحق زند با که صحبت میداشتی امیر گفت که کسی نبود با عمر و مقبل صحبت میداشتیم القصه امیر بزم بر دیبا
شاه آراسته گردانیده بصحبت مشغول شدند شاه اشاره به بختک کرد که کو مهرنگار بختک آهسته بشاه گفت که فرمانت
شوم از این مجلس معلوم میشود که مهرنگار در اینجا بوده است نمیدانم که کجا پنهان کرده است تا ناگاه
چشم بختک بر صندوق خانه افتاد و آن صندوقها را دیده اشاره بشاه کرد که آنچه میخواهی در میان صندوقهاست
و شاه آنرا امیر پرسید که جا الحق زند در این صندوقها چه چیز است پس آه از نهاد امیر برآمد و گفت که ای شهریار کتابی
چند است برداشته ایم که در بین راه از برای رفع ملال در منازل یکه فرود آئیم مطالعه کنیم پس شاه گفت که
که به بینیم که از چه نوع کتابها است برداشته آرید و بر فو است که ناله از جان امیر برآمد و شاه کلید صندوقها
لرزه بر اندام امیر و عمر و مقبل افتاده شاه کلیدها را از عمر گرفت و به بختک داد و آنحرامزاده شروع کرد بگشودن
صندوقها تا رسید بصندوقی که یاران در آن بودند پس امیر گفت که باباجان خونکنیم از خجالت شاه عمر گفت
که عرب کردن شاه را ابزن و از خجالتش بیرون بیا و خود پادشاه شو و بوصال مهرنگار برس و این زحمت سفر
هندوستان را نکش امیر گفت که نه بابا فکر بر اصلی باید کرد که بختک سر آن صندوق را نیز گشود و مهرنگار و یاران را
ندید پس بختک خشک شد و بجای خود ماند و امیر و یاران حیران شدند و حیرت میکردند و شاه لحظه سر کتابها
کرد و گفت که فرزند زود تر بجانب هندوستان راهی شو و با بختک بیرون آمدند و روانه شدند امیر

بلکه گفت که بابا چکردی مهرنگار و یاسمن را عمر گفت که در میان صندوق بودند و نمیدانم که چون شدند که درینوقت
عمر معاری گفت ملک شهریار را خدمت کردی و از عقب خیمه آمدی و مهرنگار و یاسمن را از صندوق بیرون آوردی و ایشانرا
بمرکب سوار کردی و نبردی و داخل نقب کردی و آمدی پس امیر و عمر شاد و خندان شدند و بعضی از اوستادان خوانده اند که در
اینجا باخرای آنجماعت حیقوان منصب توشمال بلشکری را بالعادی شفقت میکنند اما شاه در بین راه به بختک گفت
که حرامزاده چون شد مهرنگار بختک گفت که شهریارا شاید در همین جا بوده باشند هر که برده است حالا شما بحرم بروید اگر مهرنگار
در حرم باشد مرا بسیاست برسانید پس شاه چون بدر حرم رسید بختک را در آنمکان باز داشت و خود متوجه حرم شد اما چون
مهرنگار و یاسمن از راه نقب داخل حرم شدند و بچمن خرگاه آمدند و مهرنگار در بالای تخت باستراحت مشغول شد و دایه
و فتنه و گل اندام در را پوشیدند و در پای درختی غنچه شدند و بخواب رفتند اما زرانگیز خاتون از بیدار بودن مهرنگار
بسیار دلگیر بود و از جهت رفع کدورت بتماشا و گردش در میان باغ مشغول شدند تا آنکه بچمن خرگاه رسیدند
و دایه و یاران را در پای درختی در خواب دیدند و زرانگیز خاتون فرمود ایشانرا بیدار کردند و زرانگیز بالوازم کرد
با ایشان بغوغا که آری چه بد شده در کجا بودید و بکجا این نارعنا دایه گفت که ملکه دیشب با مهرنگار در چمن خرگاه صحبت
میداشتیم چون صبح طالع شد ملکه بخواب رفت و ما نیز در اینمکان باستراحت مشغول شدیم که درینوقت مهرنگار چون طاوس
مست از اندرون چمن خرگاه بیرون آمد و زرانگیز عتاب و خطاب بسیاری بهم با او کرد که آری شوخ چشم در کجا بودی بلکه
نزد عرب ساده بودی پس مهرنگار گیسوی خود بر شانه نمود و شروع در گریه کرد و از صورت خود را بیخبر نشاند که عرب زاده
کیست و تقصیر من چیست شما مرا بدنام میکنید و بر سر این چلیپا نه میگوئید سخن او را در باره من قبول میکنید اینهم
مقدمات تیغ کشیدن برادرم بر سر زرانگیز خاتون گفت آن مقدمه چگونه بوده است پس مهرنگار مقدمات
سابقه را از برای او نقل کرد و زرانگیز خاتون دشنام بسیاری بسلطانه داد و مهرنگار بخواجه ریحان فرمود که
این چلیپا بیرید و لرش شاطر را بشنید و شکنجه بر رویش بکشید و او را و از کوچه بر الاغی سوار کنید و در شهر بگردانید تا عبرت
عالمیان باشد پس زرانگیز خاتون بمهرنگار گفت که فرزند خالا چه داری که من قدغن بخواجه ریحان میکنم که من بعد او را انگذارد
که داخل حرم شود و فرمود سلطانه را بخفت تمام از حرم بیرون کردند و خواجه مینا را طلبید و گفت مگر تو بطلب مهرنگار
باین مکان نیامده بودی گفت بلی من بقصر رفتم و مهرنگار را ندیدم شاه را خبر کردم پس زرانگیز خاتون فرمود
که کتک مضبوطی بخواجه مینا زدند و تحبت بسیاری با مهرنگار کرد و رویش را ببوسید و معذرت از او طلبید و او را

خلع کردانید

خلع کردانید که درینوقت شاه داخل حرم شد و زرانگیز خاتون استقبال شاه کرد و شاه از زرانگیز خاتون
پرسید که آخر این نارعنا پیدا شد یا نه زرانگیز خاتون گفت بلی در چمن خرگاه بوده است و خواجه مینا باین مکان نرفته
بود و او را کتک بسیار زده و سلطانه هم سابق بر او اینچنین افترای بسته بود و او را نیز از حرم بیرون کردم
اما مهرنگار نزدیک است خود را بکشد که درینوقت مهرنگار رو بصورت خراشیده و نود ارشد و شروع در گریه کرد و گفت
ای پدر بختک مرا بدنام کرده است و اگر شما از و او همه جا رسید منکه اندیشه از و ندارم یا آنکه مرا از خدمت بسیده که خواهر را
یا مرا الفرمایم که بیرون روند و او را سیاست کنند و یا آنکه من خود را هلاک میکنم شاه مهرنگار را در بر کشید و رویش را ببوسید و گفت
ای فرزند دلبند غصه مکن که من الحال میروم و بختک را تنبیه و تادیب بلیغی میکنم شاه غضب آلوده از حرم بیرون آمد و چون
بختک شاه را در نهایت غضب دید خود را باخت و با خود گفت که البته مهرنگار در حرم نیست که شاه خشم آلوده است پس
پیش آمد و گفت که شهریارا حالا صدق بنده بر شما ظاهر شده است یا نه که شاه دست بقبضه شمشیر کرده گفت آری حرامزاده مفتن
اینک مهرنگار در اندرون حرم است و مرا از انقدر ملاه شده است و نزدیک است که قصد حیات خود بکند و پشت تیغ را
نواخت بر سر بختک که سر آن حرامزاده در هم شکست و خون او بر صورتش جاری شد و گفت بنازم ترا ای کینه ور و که خوب
بر هم زدی القصه شاه بقبضه شمشیر رو صورت و دست بختک را در هم شکست و متوجه حرم شد و بختک با آن صورت متوجه خانه خود
گردید تا آنکه روز دیگر شد و شاه و امرا در طاق کسری قرار گرفتند و امیر نیز با جوانان در خدمت شاه آمدند و نشستند
و بزم آراسته شد تا آنکه شیلان شاه را کشیدند و چون طعام صرف شد شاه با امیر گفت که جانا فرزند خواجه اصطرلاب
دیده است که فردا ساعت بسیار خوب است فردا باید که روانه شوی امیر گفت که بلی شهریارا فردا انشاء الله از رخصت پادشاه
میگذرم و را هی میشوم و لشکر را فرود آورد و از بارگاه بیرون آمد و خواجه ابوزرجمهر نیز با او بیرون آمد و با جوانان
سوار شدند و متوجه بارگاه شاهی گردیدند باقی داستان مجلس سیزدهم در میان شان سپاه و دیدن صاحبقران
و از نقل ابوزرجمهر کذشتن و بقصر بهره رفتن و او را وداع کردن و روانه کنار دریا شدن و بکشتی
نشستن و متوجه هندوستان شدن و بدر سلسل با یاران گرفتار شدن و بوسیله عمر نجات یافتن و کشتی
امیر و یاران بگرداب سکندر افتادن و بابا در بالای میل در میان بحر ماندن و امیر از دریا بر آمدن و
آب و آتش عمر را دادن و بابا بصورت ملک الموت بقبض روح عادی و گفتگوی الیفنا با بلکور بکجا با
اما مسند نشینان عالم داستان و کشتی نشینان دریای فیض گستری که در میدان حکمت چهل سکندری داشتن

نواخته‌اند و سید قطاس قلم زبان در معرکه فصاحت داد مردی و مردانگی داده اند اینچنین روایت کرده اند که چون
صاحبقران با خواجه جوانان بمعشان می آمد [illegible] خانه خواجه رسید و خواجه امیر را تکلیف نمود امیر تیمور فرمود که بابا تو
با جوانان بیرون [illegible] و بسیار [illegible] کنید [illegible] هر چند که [illegible] استاد دیده میشود [illegible] با جوانان [illegible]
و امیر مقبل [illegible] خواجه کرده [illegible] خواجه [illegible] امیر را [illegible]
از محبت امیر بیهوش شده و مقبل دیده خواجه که امیر را [illegible] و امیر [illegible] جمع کرده [illegible]
حال او را [illegible] گفت [illegible] چون [illegible] بعد از [illegible] امیر [illegible]
زخم [illegible] امیر [illegible] گفت و مقبل گفت که دیدی مقبل گفت بلی و خواجه [illegible]
[illegible] مقبل گفت که بلی [illegible] خواجه [illegible] گفت که نه پس خواجه [illegible] کرده و گفت ای
مقبل [illegible] این [illegible] بود که من [illegible] امیر [illegible] که در هندوستان امیر را [illegible]
[illegible] بعد از [illegible] آورد [illegible]
[illegible]
[illegible] مقبل قبول نمود چون امیر بهوش آمد [illegible]
[illegible] کرد [illegible] از خواجه [illegible] گفت [illegible] روی [illegible]
[illegible] امیر قبول نمود
و [illegible] آمد و چون [illegible] مقبل [illegible] مشغول شدند و امیر [illegible]
[illegible] گفت [illegible] روز [illegible] خواجه [illegible]
گفت که من [illegible] خاتم [illegible]
[illegible] گرفته [illegible]
[illegible] صاحبقران [illegible] کشید [illegible]
بگریست و گفت ∴ دوست میدارم که با تو در خشت باشد دلت ∴ در حریم [illegible] باشد دلت ∴
[illegible] است ∴ [illegible] باشد دلت ∴ [illegible] شود ∴
[illegible] ∴ پس [illegible] گفت [illegible] که تا من

حیات دارم [illegible]

حیات دارم [illegible] از عشق تو فارغ نیستم و در [illegible] تو خواهم بود [illegible]
و گفت ∴ هرگز نقش تو از لوح دل و جان نرود ∴ هرگز از یاد من آن سرو خرامان نرود ∴ [illegible]
رخ دوست ∴ [illegible] فلک [illegible] نرود ∴ [illegible] است ∴ [illegible]
در دل من آن نرود ∴ [illegible] در دل و جان [illegible] ∴ [illegible] و جان نرود ∴ [illegible]
[illegible]
[illegible] فرموده [illegible]
[illegible] ∴ [illegible] شود ∴ عشق [illegible]
[illegible] ∴ [illegible] عشق [illegible] ∴ [illegible] شود
[illegible] مقبل [illegible]
[illegible] صاحبقران
[illegible]
[illegible] صاحبقران [illegible]
[illegible] صاحبقران صاحبقران صاحبقران [illegible]
[illegible] سکندر [illegible]
[illegible]
[illegible] صاحبقران [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

و با امرا سوار شد و از شهر بیرون آمدند و امیر با سپاه خود مستعد استاده بودند و مردم مداین دو رویه صف کشیده بودند که در این وقت شاه در رسید پس امیر سجده کرد و پادشاه همعنان گردید و جوانان دیگر ولشکر از عقب ایشان روانه شدند و مردم مداین خصوصا امرای ایشان باواز بلند دعا و ثنا بصاحبقران میکردند و میگفتند ؛؛ امروز که بر سر هدایت کمر است ؛؛ توفیق رفیق است مبارک سفر است ؛؛ از جوهر ذاتی است آنکه فر دارد ؛؛ پیداست چه مقدار شناسا گهر است ؛؛ تو سایه الطاف خدائی و حوادث ؛؛ زایل نکند از رخ ما اثر است ؛؛ عازم چو شوی جانب ملک خود ار رشید ؛؛ اقبال برو بیشتر از تو خبر است ؛؛ القصه شاه دو فرسخ بمشایعت امیر آمد و بعد از آن او را وداع کرد و مراجعت نمود و امیر با جوانان خود روانه شدند و روز دیگر بسر دو راه رسیدند پس امیر از میان سپاه دوازده هزار نفر را انتخاب نمود و باقی را رخصت داد که با لشکرهای خود روانه شدند و امیر و یاران دوازده هزار نفر متوجه هند شدند و کنار دریا که بندند و امیر پیوسته در فکر و خیال مهرنگار بود و عمر او را دلداری میداد و صاحبقران میگفت که ؛؛ رو بغربت میروم با صد جهان آوارگی ؛؛ بلکه شدم چون بوی گل هم آشیان آوارگی ؛؛ باطن شرع محبت با من آئینه خست انچه من میخواستم کرد آنچنان آوارگی ؛؛ در طریق عشق در اول قدم گم میشود ؛؛ گر نگرد و باد اول من همعنان آوارگی برسر خاری دریی گلشن نشان شاید است ؛؛ میکند با صد زبان خاطر نشان آوارگی ؛؛ نیستم کم من و داغ اشکفته از بوی گلی ؛؛ از نگاشته با دل من مهربان آوارگی ؛؛ اما بعد از رفتن امیر جرا امیرزاده بختک با گستهم تهمیه کرد و بنشوخی کرد که شما هم بیایید لشکری از عقب ملک امیر بفرستید پس شاه را خوش آمد و گستهم برخواست و از شاه رخصت شد که بملازمت بردد و بختک گفت که پهلوان تو و صاحبقران هرکدام که خود را علاج بکند و او را بعنوان شیربها از جهت شاه بیاور و به مهرنگار تعلق باو دارد پس شاه قبول نمود و خلعتی بگستهم داد و گستهم فرزند خود را با سی هزار نفر برداشت و بختک مهر علی مهرنگار را با شیر زبر با آن دو کنیز که مغضوب بودند و در خانه او بودند که زهره و مشتری نام داشتند داد که علاج امیر را بکنند و آن دو کنیز را همراه گستهم با سپاه متوجه هندوستان شد اما گذارنده این داستان و ذلک چنین روایت میکند که چون صاحبقران با عمرو مقبل و دلیران منزل بمنزل می آمد و با جوانان صحبت میداشت تا آنکه به بندر رسیدند بجائیکه بکشتی باید نشست پس امیر در کنار دریا فرود آمد و فرمود منهم

بهمنوکلی

که تهیهٔ کشتی و سامان دریا را بگیرند و بعد از چند روز که اسباب مهیا شد اسباب را بجهاز کشیدند و لشکر در ساعت سعد بجهاز آمدند و امیر در فکر رفتن بجهاز بود که عمر پیدا نبود امیر فرمود که به بینید که در وقت چنین این چنین وقت در کجاست پس ملازمان تفحص بسیاری کردند تا عمر را در میان بندر پیدا کردند و بخدمت امیر آوردند امیر گفت بابا در کجا بودی و عبث میگذرد و میخواهیم داخل جهاز شویم عمر گفت که عرب یکی من مثل تو دیوانه ام که در کشکول ملک الموت بنشینیم تو بدولت برو و که من نمی آیم امیر گفت که بابا وجود تو ما را کی میسر میشود عمر گفت که بیشتر حالا که بسیار بجدی تو از راه دریا برو که من از راه خشکی می آیم و وعدهٔ ما و تو در بندر است امیر گفت که بابا مطلب این بود که در بین راه با هم صحبتی بداریم هرگاه از راه دریا نمی آئی پس برو بدانی و از احوال مهرنگار باخبر باش تا آمدن ما پس امیر کتابتی بمهرنگار نوشت و بعمر داد و عمر امیر را وداع کرد و صاحبقران گریان شد و بابا پیش آمد که دست او را ببوسد که امیر او را در بغل زد و جبین او را ببوسید و رفت و از آنجا خود را بجهاز گرفت و فرمود بادبانها بلند کردند و لنگر کشیدند و کشتی چون تیر شهاب بر روی آب روانه شد ؛؛ وزان شد بر طرف بادِ مرادی ؛؛ روان شد کشتی ایشان بشادی ؛؛ بروی آب آن پر دل سفینه ؛؛ چو مرغابی نشسته تا بسینه ؛؛ بروی آب بیچون باد میرفت ؛؛ ز غمهای زمانه شاد میرفت اما عمر در آغوش امیر شروع در گریه و غوغا کرد و امیر او را چندان نگاهداشت تا آنکه بندر از نظر غایب گردید و بعد از آن دست از او برداشت و گفت که حالا هرجا که خواهی برو پس عمر بالای عرشهٔ کشتی آمد و چند آن نظر کرد بغیر آب چیزی ندید و مضطرب شد و بزیر آمد و در گوشهٔ نشست و بگریه و زاری مشغول گردید و در روز دوم امیر عادی را فرستاد که عمر را بیاورد و بابا دست بر خنجر کرد و رو بر عادی گذاشت و عادی گریزان شد و بخدمت امیر آمد و عرض کرد پس امیر مقبل را با سید و جوانان پیش فرستاد و تومان نوشت و سلاطین بخت مغربی داد و از جهت بابا فرستاد و چون سند مذکور بعمر رسید شادمان شد و بخدمت امیر آمد و امیر گفت بابا هر یک از فرزند بنی آدم یک بخش میراث پدر خود حضرت آدم علیه السلام را در هند و سلطان دارند و دیگر آنکه در هند و ستان زر بسیار است و کان طلا و نقره و الماس و اقسام جواهرهای الوان در آنجا میباشد عمر چون این سخنان را از امیر شنید بس شادمان و خندان شد و گفت عرب سخن خوش طبعی میکردم و بی تو یکدم زنده کانی نمیتوانم کرد و امیر بخندید و گفت بابا حالا که جای صحبت است چرا صحبت نمیداری پس بابا ساز بدست

گرفت و بنواختن از پی مشغول شد و این ابیات را بخواند که * ز اقتضای قضای سپهر کج رفتار * بپایه
تخته چوبی بشدم بحر سوار * تنش بشکل کمانیست تیر پیوسته * ولی کمان رود و تیر همچنان بقرار * بزار موج
چون کوه بیهوده بردوم * که لب نمیشود ش تر چو مرد دنیادار * فورش چنین و تن از لاغریش ناپیدا * که
استخوانش یکایک توان نمود و شمار * ز نوش تماشی بلند جهاز مرده عروس * به پیش چشم برو بنگ
ی نماید خار * چو نو عروس که چادر ز شاخ افکنده * دو ماه راه بیک گام میکند رفتار * گران رکاب و
زمین گیر چون فر طنبور * گهی چو بختی کف افکن گسسته مهار * نمود باالتذاذ گرمای او بسنگ آید * هزار جان
گرانمایه آتش بیکد بنار پس امیر و یاران بر بدیهه عمر تحسین میکردند و باین کیفیت میرفتند تا آنکه بعد از
چند روز وقت ظهری بود که ناخدا با دیده گریان بخدمت امیر آمد و عرض کرد که علامت نهنگ ظاهر شده است
امیر گفت که چه باید کرد ناخدا گفت که طعمه باو میباید داد تا برگردد پس عمر گفت که نوعادی را بدریا بیندازند
تا نهنگ او را طعمه خود کند و برگردد و چون عادی این سخن را شنید شروع بغوغا کرده و دشنام بعمر میداد و صا
حبقران ببالای عرشه کشتی برآمد و نهنگ را دید که از برابر چون کوه پاره پیدا شد پس امیر چشم راست او
را به تیر زد و مقبل نیز چشم دیگر او را با تیر کور نمود و آن نهنگ شروع بطپیدن نمود و دریا بتلاطم درآمد و کشتیها
بهم خوردند صاحبقران در سنبوکی نشست و به پیش رفت و بضرب شمشیر آن نهنگ را پاره پاره کرد و کشتیها
براه افتاد و بعد از چند روز دیگر جزیره نمودار شد و صاحبقران بطرف جزیره نظر دوخت دید پس فرمود
که چند روزی درین جزیره رحل اقامت بیندازیم تا سپاه استراحت بکنند و بعد از آن روانه بشویم پس
فرمود که کشتی با لنگر انداختند و در کنار آن جزیره دو هزار سراپرده برپای کردند و منجنیق هم نمودند و چون روز
دیگر شد امیر و یاران بعنوان تفرج داخل آن جزیره گردیدند و هر کس بطرفی بسیر مشغول شدند و عمر نیز بطریق عادت
از راه طمع در میان جزیره بگردش افتاد که شاید چیزی بجوید تا آنکه بجائی رسید و دید که تجاران مشغول و باین
جزیرهای آمده شاید که در این جزیره چیزی را فراموش نموده بگذارند پس بابا چشم از زمین بر نمیداشت و بجستجو
مشغول بود ناگاه در میان آن جزیره بنارستانی رسید و درختان بسیاری دید اما در پای درختی مردی پیری
را دید که نشسته است و چون چشم آن مرد پیر بر عمر افتاد گفت السلام علیکم ای سرحلقه گدایان عالم
عمر بن امیه ضمری خوش آمدی پس بابا مثل کبوتر معلق کشید و یک میدان از پیش خود دور گرفت

آمد گفت

آمد گفت که جان فرزند چرا از من گریختی عمر گفت غلط کردم که تو جادوی یا آنکه جادو خوانده و گرنه چه میدانستی که
من عمرم که آن مرد پیر گفت که جان فرزند من عم تو ام و برادر امیه ساربانم تو طفل بودی که من بسفر هندوستان رفتم
و در وقت بازگشت چون بدریا نشستیم کشتی من در هم شکست و من بوسیله تخته پاره باین جزیره رسیدم حالا مدتیست که میوه
های جنگلی بدار میکنم خوب شد که تو باین مکان آمدی که حق من الله الحق عاید گردید چرا که چون من باین جزیره افتادم پانصد
هزار تومان جواهر در کمر داشتم و بالفعل نیز آنها را دارم و بتو میدهم چون بابا نام جواهر شنید رشته را محکم کرد و به پیش
آمد و گفت که عموجان که منهم از پدرم مکرر تعریف ترا شنیده ام و حالا بخاطرم آمد حالا بگو که جواهر ها را در کجا پنهان نموده
آمد گفت که جان فرزند خانه از خار و خاشاک ساخته ام و جواهر ها را در آنجا پنهان نموده ام اما از بیوائی در پاهایم درد
بهم رسانیده ام که از حرکت ماندم پس مرا بدوش بگیر تا هم برویم و جواهر ها را تسلیم تو کنم پس بابا بطمع جواهر آمد و
مرا بگردن گرفت از قضا این مرد دوال پا بوده و این جزیره مکان دوال پایان است القصه چون عمر او را
بگردن گرفت و راست شد ناگاه دید که چیزی چون دوال برد و بر کمرش پیچید و نزدیک بود که قرقهای بابا
بشکند پس عمر گفت که عمو در چکاری که آمرد گفت که ای دزد در ره خیال این جزیره مکان دوال پایان است
و مرا هم بدین دوال پا نام است بدانکه باین بلا گرفتاری تا جان از تن بدر رود پس بابا مضطرب
شد و گفت که خدا برکت از جان تو بتو عموی برادر کیدی پائین بیا که چیزی نمی خواهم ناگاه عابدین
جوالدوزی برآورد و زد بر پهلوی عمر که حرکت من حالا دواندگی بکن پس بابا از روا همه جا الدوز بجست و
فزود آمد تا بجائی رسید جمیع تجاران سپاهی صاحبقران را دید که هر یک را دوال پائی بر گردن سوار است
و همه دلیران باین ریاضت دواندگی میکنند پس عمر تصدیع خود را فراموش نمود و بدواندگی در آمد تا آنکه
بجائی رسید دید که دوال پائی بر گردن عمر معدی سوار است و عادی ناله میکند که از قضا آن دوال پا که
بر گردن عادی سوار بود شابدین نام داشت و برادر عابدین بود پس شابدین بعابدین گفت که خر من
از خر تو فربه تر است پس عابدین بعیاری شد و جوالدوز را زد بر پهلوی عمر که چرا لاغری بابا عمر گفت که عابدین
اسب لاغر میان بکار آید * روز میدان نه گاو پرواری * و گفت شابدین بگو که مرکب های خود را بگرو بتازیم
پس عابدین التماس شابدین گفت و او قبول نمود و هر دو بهمیز بر عمر و عادی زدند بابا چون برق از پیش
بدر رفت و شابدین هر چند جوالدوز بعادی میزد حرکت نمیکرد و دشنام بعمر میداد تا اینکه بعد از

امیر و یاران باین تصدیع گرفتار بودند و همه بجان رسیدند تا آنکه در روز سیوم عمر مشت مویزی از جیب خود
بیرون آورد و بدهان ریخت و عابدین با وگفت که چرا از آنچه خود میخوری بمنهم نمیدهی پس بابا مشت مویزی
باو داد چون او خورد بیهوش شد و بابا خنجر او را دو شقه کرد و نعش او را برداشت و بجائی رسید که امیر را
دید که همان نعب گرفتار است امیر گفت بابا چگونه نجات یافتی عمر گفت عرب یکرا دعای صاحبقرانی مکن چرا که
در علاج دوال پائی عاجزی ببین که من با این ضعف بدن چگونه دوال پا را از هم دریده ام و نعش دوال پا را نیز
نمود پس امیر گفت که زور از تو این کار نمی آید اما مرا تعلیم کردی و پا تای دوال پا را گرفت و او را چون
کرباس از هم درید و جوانان نیز هر کدام که قوت و قدرتی داشتند چنان کردند و امیر دست بر تیغ نمود و بعضی از
دوال پایان را کشت و جمعی خود را از کتف جوانان بر زمین انداختند و اما فرار ... امیر ایشانرا امان داد و
با جوانان بکشتی در آمدند و روانه شدند تا روز چهلم امیر دید که کشتی بسیار تند میرود که مقبل تیری بر روی دریا
انداخت و آن تیر باز بمیان کشتی افتاد پس امیر حیرت کرد و بعد از لحظه ناخدا ببالائی دکل کشتی بر آمد و بخدمت امیر
آمد و عرض کرد که کشتیهای شما بگرداب سکندر افتاده است امیر گفت که عنان کشتی را بگردانید ناخدا گفت فایده
ندارد پس امیر گفت که علاجش چیست ناخدا گفت که علاجش کشته شدن است عمر گفت که کلیدی الهی بامانت ...
کشته نشویم که در ... سپاهی چند بنظر امیر در آمد و از ناخدا احوال آنها را پرسید او گفت که آنها کشتیهای تجار
است که در ... بگرداب افتاده اند و هر طرف شده اند القصه عمری بود که کشتیهای امیر و یاران نیز ملحق بآن
کشتیها گردید پس امیر و دلیران میلی دیدند که دوازده ذرع از دریا بر آمده بود و ده ذرع قطر آن میل بود
و قفه بر آن میل قرار داده بودند و علامت سیاهی در آن قفه ظاهر میشد و کشتیهای امیر و یاران بدور آن
میل بگردش افتادند و بابا بخود گفت که بروم و مردم آن قفه را ببینم که چند وقت است که باین گرداب
افتاده اند پس بهر چهار ... زنده ... بسیار ... و جواهر بود برداشت
و بجای خودی بر ... امیر گفت که ... همه ... گفت که عرب ... فکری بکن که اینها
چه حرفست که میگوئی امیر برخواست و بر بالائی عرشه کشتی بر آمد و دید که خطی چند بر دور میل در بالا نقش
کرده اند اما چون بسیار دور است نمیتوان خواند و زنجیری هم او تخته اند که بر گردش تا که میل آمده است و لوحی
از آن زنجیر آویخته است اگر چند سطر بسیار خفی در آن لوح نوشته است نمیتوان خواند اما آن خطی که

در میل نوشته

بدو میل نوشته اند جلی تر از این خطی است که بر لوح نوشته اند پس صاحبقران دوربینهای فرنگی طلبید
بوسیله آن آن خطی را که بدور میل قید نموده بودند خواند دید که نوشته بودند که ایا جماعتی که بگرداب
افتاده باشند بدانند که منکه اسکندر ذوالقرنینم باین گرداب افتادم و بتدبیر افلاطون حکیم و بدستیاری
نره دیوان این میل را در اینجا ساختیم و یکتائی طبل خود را در بالای قفه آن میل گذاشتیم و آنچه باید بعمل
آورد که باعث استخلاص از این گرداب باشد همه را در این لوح قید نموده ام و از میل و تخته ام ...
باید که جستن بکنند و زنجیر لوح را بگیرند و پاره کنند و لوح را بدست آورند و آنچه در لوح نوشته اند از این قرار
... بمهلک همه نجات یابند پس صاحبقران بجو بند که آن لوح را در تصرف در آورد و دید که در آن لوح
نوشته اند که ایا صاحبقرانیکه بگرداب اسکندر میفتی پس باید که اسب و الاغ و شتر بسیار بکشی و گوشت آنها را
شقه کنی و هر شقه را بقلابه و طناب کنده تعبیه کنی و از طرف ... جمعی از دلیران بدست گیرند و بهر چند ...
بار ابدریا بیندازند که جانوران دریا جمعیت میکنند و طعمها را می بلعند و از جمعیت ایشان آب دریا بلند
میشود بجائیکه کشتیها نزدیک بقفه میل میرسد ای صاحبقران باید که بسیار چلد و چابک بلند جستن کنند و خود را
بر بالای قفه میل بکشد و دوال را بر طبل بزنند و فی الفور خود را بکشتی اندازد که از صدای آن طبل جانوران
رم میکنند که بر ... روند و آن جماعت باید که طنابها را قایم نگاه دارند و تا سه روز از شب ... بعد از
آن دست از طنابها بر دارند که بعون الله تعالی از گرداب بدر رفته اند القصه امیر آنچه در لوح نوشته بود
بعمل آورد تا آنکه آب در گرداب بلند شد و کشتیها نزدیک بقفه میل رسید و امیر بعمر گفت که بابا جان کار تست که خود
را ببالای قفه میل بکشی و طبل را بنوازی و خود را بکشتی بیندازی چرا که تو هم صاحبقرانی او هم چلوی و چابکی
زیادتی داری عمر گفت من ... خواهم میخندم که اگر دعوی صاحبقرانی بکنم اینکار از من بر نمی آید پس صاحبقران
خود جستن کرد و بقفه بر آمد و در آن مکان یکتای طبل سکندر را دید که یکتای دیگرش را خود داشت و
یکدست طبل را و بدست دیگر دوال را گرفت که دید عمر نیز ببالا بر آمد و گفت عرب ترا اینجا روی در بیاید عجب سیری
دارد امیر گفت و تو چرا ببالا آمدی مبادا اینجا بمانی عمر گفت عرب یعنی شما در جستن و خیز از ما چابکتر
اید امیر گفت بابا اینچنینکه تو گفتی دخلی ندارد و اینجا مقدمات طلسم است عمر گفت عرب کار بکش که من قبل
از تو خود را بکشتی می اندازم پس صاحبقران طبل را نواخت و همچنانکه دوال طبل را در دست داشت خود را

بکشتی انداخت و عمر رفت که خود را بکشتی باندازد که ناگاه چشمش سیاهی کرد و تا در خود بیاید بر چشم
گرفت که آنحالت از و رفع شود که جانوران آن از صدای طبل رم برداشتند و کشتیها چون تیر شهاب
از گرداب بدر رفتند و چون عمر بحال آمد و رفت که خود را بکشتی اندازد اثری از کشتیها ندید آه
از نهاد وی برآمد و شروع بگریه و زاری کرد اما چون جهازها از گرداب بدر رفتند امیر نظر کرد و عمر را ندید
مضطرب شد و ببالای عرشه کشتی برآمد و نظر کرد عمر را چون کبوتری در بالای میل دید و در نظر دوم
معلق او را ندید پس ناخدا را طلبید و گفت که جهاز را برگردان که عمر در بالای میل مانده است ناخدا
گفت که شهریارا عجب از شما دارم که اینحرف میگوئید چگونه کشتیها را میتوان برگردانید که
شاید که از آن وقت تا حال کشتیها شش فرسخ آمده باشند پس امیر دانست که او راست میگوید و در
مفارقت بابا شروع بگریه و زاری کرد اما عمر سه روز در بالای اسکندر گرسنه و تشنه ماند چون دید
که مشرف بموت شد پس در آنحالت شروع بتضرع و زاری نمود و بمناجات شد و میگفت **مناجات**

ای رهبر حاذق لم یزلی بفردانیت معروف ؛ وای سرور لایزالی بوحدانیت موصوف ؛ ای توانا
تا نیکه بر یک الف نقطه العین ؛ ز کاف و نون پدید آورده کونین ؛ بو قاف قدرتت دم بر قلم زد
هزاران نقش بر لوح عدم زد ؛ القصه عمر یارب یارب مشغول بود که ناگاه در روی دریا چشم بر شهسواری
افتاد که نمودار شد اما بر روی آب چنان راه میرفت که نعلین او اصلا تر نمی شد و از زیر و کتفش
نور بر آسمان بلند میگردید و آن شهسوار بنزدیک عمر رسید و دست او را گرفت و گفت که چشم را بپوش سه
مرتبه صلوات بفرست و چشم بگشا پس عمر چنان کرد و چون چشم گشود خود را در کنار دریا دید و دامن آنحضرت
را گرفت و گفت قربانت شوم تو کیستی که مرا از چنین ورطهٔ مهلکی نجات دادی آنحضرت گفت که منم حضرت الیاس
پیغمبر که برادرم حضرت خضر علیه السلام در دریا با نهایت باشد که درماندگان را نجات میدهد و من در روی دریا هم بیاد بیچا
رگان میرسم پس عمر خواست که پابوسی نماید آنحضرت بگیرد که آن شهریار گفت بابا آن شخص کیست که در عقب سر تو
ایستاده است پس عمر برگردید و قفای سر خود نگاه کرد و کسی ندید چون برانطرف متوجه شد آنحضرت را نیز بنظر
در نیاورد و مکدر شد و با خود گفت که در خشکی چون بخدمت برادر حضرت خضر علیه السلام میرسم پابوسی ایشان را خواهم
گرفت پس بابا در میان بیشه پنهان شد اتفاقا که این جهازهای امیر و دلیران بود و چون جهازها بکنار دریا

رسیدند و امیر و یاران

رسیدند و امیر و یاران از دریا برآمدند و خیمه ها بکشیدند صاحبقران در مفارقت بابا با دیدهٔ گریان با جوانان داخل
بارگاه شاهی شدند و امیر عادی را طلبید و گفت تا چهل روز در اینجا میمانم که تعزیه بابا را داریم و آب و آتش او را
بفقیر میدهیم و در این چهل روز هر روز باید که سه هزار رکاب حلوا سامان کنی و بخیر بابا بفقرا و درویشان بدهی پس
عادی در حال شاد و خندان شد و در ظاهر از راه سادگی شروع بگریه و زاری کرد و گفت شهریارا عمر بابا برادر بود
و از کیمیاگر حقی خدا او را بیامرزد و از خدمت امیر بیرون آمد و گفت خوب شد که این دزد مردک که ما
خود را از غذا بیرون می آوری القصه عادی آمد و بدر خیمهٔ خود بر صندلی قرار گرفت و طلبید دیگهای بزرگی
را بنزد خود نهاد و استادان طباخ به پختن طعام و حلوا مشغول شدند و فقرا و درویشان و سادات در برابر
عادی صف کشیدند که طعام و حلوا بگیرند اما عمر با خود گفت که بروم و به بینم که کسی دل از برای من میسوزد
یا نه خود را بصورت گدای ژنده پوشی آراسته نمود و اول بدر بارگاه شاهی آمد و دید که صاحبقران سر اپا لباس
سیاه پوشیده است گریه میکند پس بابا با خود گفت فی الواقع اگر من بمیرم این عرب میرزا باغ بشود باز گفت
ملاحظه سرداران بکنم که ایشان نیز مکدر اند یا نه و بدر خیمه هر یک آمد و دید که بماتم او مشغول اند پس گفت بروم
ببینم که این شکم خواره در چه کار است چون بدر خیمه عادی آمد و دید که طباخان دیگ طعام و حلوا را که بر زمین میگذارند
عادی میفرماید که آن دیگ را در میان طشت میریزند و میگوید که بابا بخشی و به بینی که خوب پخته شده یا نه و هر دیگی
را یک لقمه میکند و بخندق بلای اندازد و درویشان بسیار جمع شده اند و هر چند عجز میکنند که بارواح عمر لقمه ای
هم لقمه بده عادی میگوید که آتش در گور پدر امیر حمزه افتد تا مال فقیری بچیزی بکسی نمیدهم پس آنجا
بابا برآمد و پیش آمد و ولتی کشید و گفت به نیت الله فلانی بشمار ابیامرز و قدری حلوا بمن بده که
عادی با بابا نهیب بعمر کرد که ویلک قرمزه سرکم تو که درویش کشته میشوی برا که اینها خوراک شما نیست پس عمر
گفت آری خیره سر امیر فرموده است که این طعام و حلوا را بخیر عمر بفقرا بدهی تو خود زهر مار میکنی پس احوال
ترا بصاحبقران بگویم پس عادی از واهمه یک کفگیر طعام بعمر داد و عمر از طرف دیگر آمد که فلان عمر را بیامرز و قدری
حلوا بمن بده عادی گفت سبحان الله ما چون تو گدای مردی ندیده پس عمر گفت که ای شکم بزرگ قوری
تفنگ میکنی خوب است بما هم قدری بده عادی گفت که پیش بیا و حلوا را بگیر چون بابا پیش آمد عادی
یک کفگیر حلوای گرم را برداشت و نیز دست بابا را گرفت و آن حلوای گرم را گرفت با کفگیر بر کف دست عمر

کذاشت و دست او را نکاه داشت که دست بابا بسوخت و شروع بداد و فریاد کرد پس عادی دست او را برداشت
و عمر حلوا را ریخت و دشنام بعادی میداد و عادی بقاه قاه می خندید و میگفت که حلوا را خوردی
پس بابا دیک آتش گرمی در یکجا نشسته دید که گذاشته اند و عادی را غافل کرده آن دیک آش گرم را برداشت
و بر سر عادی ریخت که سر و صورت و سینه او در هم سوخت و بابا گفت ای عادی آش را خوردی پس درون
و بیرونه که چنان دیدند ریختند و دو سه دیک طعام و حلوائی که باقی مانده بود غارت نمودند و عادی لعن
بعمر میکرد و عمر نیز کینه عادی را بدل خود گرفت و در میان احشامات تفحص بسیار کرد پوست بزرگی با
موی بلندی را پیدا کرد و دو شاخ بسیار بلند نیز بهم رسانید و جبر کرد تا نشیب از درستی آمد پس آن پوست را
بر سر کشید و زنگ و زلازل بسیار بهم بر خود بست و اسباب آتشبازی در دماغ و گوشهای خود قرار داد و
خود را بصورتی آراسته نمود که اگر رستم به بیند البته واهمه میکند و قلابی بهم رسانید و رفت و خود را ببالای خیمه
عادی گرفت و با خنجر سقف خیمه را شکافت و نظر کرد عادی را دید که در بالای کهنه بستری خوابیده است و [illegible]
فرجی پوشیده است و برابهنی را دسته کرده بر سینه خود جمع نموده بسیار شکمش آماس کرده است و جمعی بهم رسانیده است و [illegible]
و دستی بر شکم خود میزند که صدای طبل اسکندر را از او بلند میشود و عادی از شدت درد شکم بر خود می پیچید ناله میکند و
خوابش نمیبرد و مرتب میگوید که ای کهنه دزد الهی کور بکوری بحق که تا اطفال [illegible] پس عمر آتشبازی رسانید و از
شکاف خیمه دست بر ستون گرفت و حرکتی بر خود داد که زنگ و زلازلها بصدا در آمد و متوجه نشیب شد چون صدای
زنگ و زلازلها بسمع عادی رسید چشم گشود و نظر کرد چنان صورت مهیبی را دید که آتش از گوشها و دماغ او زبانه
میکشد و از ستون بزیر می آید پس عادی واهمه عظیمی کرد و برجست و در بستر خود نشست و بر خود میلرزید تا آنکه
عمر بزیر آمد پس عادی گفت که ویلک شما چه کسی عمر گفت منم شاگرد حضرت الهی که آمده ام ترا قبض روح بکنم
عادی گفت چه وقت مردن ماست اطفال جوان است و پیری از عمر نخورده است عمر گفت من رحم بپیری و جوان
نمیکنم و اطفال در بالای میل اسکندر عمر بن امیه را قبض روح نمودم و روح او را به بهشت بردم که داخل
کنم داخل نمیشود و میگوید که من در دار دنیا برادری دارم که او را عمر معدی نام است تا او را نیاورید
من داخل بهشت نمیشوم و فرمان الهی چنین شده است که روح ترا قبض کنم تا با برادرت عمر داخل جنت
شوی پس عادی گفت ویلک شاگرد الهی آن کهنه دزد کهنه میخورد و دروغ میگوید بابا و برادر بهشتی

ما یک رب عربی و او پسر امیه شتری دزد و هرگز میان ما و او التیام و اتحاد بهم نبوده شما اشتباه
کرده و او صاحبقران هر او رضای الهی است او را کفته عمر گفت که آسیابان غلط اسکندر و قلابه را
بلند کرد و متوجه عادی شد و عادی شروع بعجز کرد که پس ما یک ساعت مهلت بده تا آنکه بروی از
آقای خود بحلیت حاصل کنی و برادران خود را هم ببینم و بعد از آن اختیار داری عمر گفت چند مهلت
میدهی که ترا مهلت بدهم عادی گفت ویلک ملک الموت هم رشوت میگیری عمر گفت بلی استاد مالک الموتی
را هر سال هزار تومان اجاره کرده است و در تنکوز ییل [illegible] نهصد تومان باقی دیوانی بر آمده است
در این سال از دو قرضه فاضله بحواله [illegible] داده اند و محصلان [illegible] و همه روزه خرج یومیه و علوفه
مرکبان و طعمه باز و قوش میخواهند عادی گفت ویلک پانصد تومان دارم که از آب و آتش و تصدقات آن
کور بکور افتاده از برای خود ذخیره کرده آن مبلغ را بعنوان رشوت بتو میدهم که یک ساعتم مهلت
بدهی عمر گفت که آن صد تومان را عمر بن فرموده است که از تو بگیرم و از برای او ببرم که میخواهد مسجد
بنا کند و ترا پیش نماز بگذارد عادی گفت ویلک این پیش نمازی و مقلدی بر سر گور پدر شاید
نماز را چه میدانی و آن آتش بکور افتاده از کجا با ما ضمین مهربان شدی ویلک شما میدانی که رشتی
غلط کرده البته آن دزد امیر را با شیطان نشاء داده چرا که او دم از صلاح و تقوی میزنی عمر گفت خیر ترا
نشان داده است القصه بابا دویست تومان از عادی گرفت و یک ساعت مهلت با او داد و پس عادی
بیرون آمد و سنگ بر سینه زنان و نفرین کنان بخدمت صاحبقران روان شد اما در وقتی بود که امیر را
خواب نمی برد و در مفارقت عمر گریه میکرد که در اینوقت صدای گریه عادی بسمع امیر رسید میگر
یست و میگفت الهی کور بکور بانی پس امیر مقبل گفت که برو ببین که این شکم فراره عمر را چرا نفرین میکند
چون مقبل بیرون آمد و عادی را با این نحو گریان و سنگ بر سینه زنان دید از او احوال پرسید عادی جواب
نداد و داخل بارگاه شد و خود را بر قدم امیر انداخت و پای او را بوسید و حلیت میطلبید و بهای بهای
میگریست پس امیر گفت که عادی ترا چه میشود عادی گفت ویلک شهریار پرسش ظاهرا شکم با برادر عمر نیستی
و بر گردا و دوست میداشتی و همیشه با او دشمن بودی امیر گفت مطلب از این گفتگو چیست عادی
گفت که مطلب اینکه آن دزد در بهشت ایستاده و میگوید که داخل بهشت نمیشوی تا برادر معدی

بنیائی و حالات کرد حضرت اخی بقبض روح ما آمده پس امیر حیرت نمود و فرمود که حالا شما کرو اخی در
تجارت عادی گفت که اینک او در خیمه ماست امیر گفت پس تو چون آمدی گفت شهر بار جادو قیمت
تو مال رشوت با و داده آمده که حلیت از شما بخواهی امیر در حیرت شد و با خود گفت که اگر عمر حیات بود
میگفتیم که الله او خواهد بود و این شخص یا ساحر است یا مسخره خواهد بود و اگر هم رشوت گرفتن عزرائیل
و خلی بدارد پس گفت عادی ملک الموت رشوت میکرد چنانکه بزرگان گفته اند ؎ حیله با مرگ نمیکرد
ملک الموت زر نیکرد ؎ بیا تا با هم برویم و ما هم او را ببینیم القصه امیر عادی را با خود برداشت و
بخیمه او آمد و چون بابا امیر را دید شروع باتش بازی نمود و حرکتی بیر خود داد که امیر با آن جراحتها همه
کرد پس عمر هیبت لعادی کرد و گفت ای خیره رفته و استطاعت آورده الحال نخواست تا قبض روحت بکنیم
و عادی بر عقب صاحبقران گریخت و گفت ای شاه بفریادم برس که امیر بلک کرد حضرت اخی گفت
پیش بیائید تا با شما مصافحه بکنیم که در میان ما و شما آشنائی بوده باشد که چون نوبت قبض روح
بما برسد رعایتی با بکنید پس بابا دست خود را بدست امیر داد و امیر مشت را گره کرد که بر کله او بزند که بابا
گفت بلی عوض بزرگ چرا میزنی مرا در بالای میل میکنند رکذا اشتی و رفتی مرغان و زردی که در کوه تو قبض تحقیق
دادم چشمهایت را بکیر این قرار که از تو میکنی امیر گفت که بابا جان عمر گفت جان و دل بابا پس امیر آهی
کشید و مدهوش شد عادی گفت و بلک شاکرد حضرت اخی آفرین بر تو باشد قبض روح امیر را بکنی که او تا عمر
برادری و رفت که از پیش بدر رود که عمر بابا را در پیش پای او گذاشت که افتاد و بابا سینه او نشست و قلاب
را بدست گرفت و گفت و پیش خود را بکش تا قبض روحت را بکنم و عادی شروع در داد و فریاد کرد
که در این وقت امیر بهوش آمد و آن هنگامه را دید پس بخندید و گفت بابا دست از عادی بردار و عمر از بالای
سینه عادی برخواست و پوست بز را از سر برداشت و خود را بر قدم امیر انداخت و چون عادی
عمر را دید شروع بدشنام دادن با او کرد و امیر خندان شد و با منظور را از آزار دادن بعادی چه بود
عمر گفت قربانت شوم تو زر بسیار با و داده بودی که برای من خیرات بکند و او یک لقمه از طعام و حلوا هیچ
کس نداد و میر دیدم مرا کور بکور بی انداخت و همه را خودی خورد پس خواستم در تلافی این بلا بر سر او آورد القصه
امیر فرمود که طبل بشارت را نواختند و دلیران در خدمت امیر و بابا جمعیت نمودند و از امان بابا شاد

شوند و بزم آراسته شد و عمر مقدمه خود را از جهت امیر و یاران بیان نمود و یاران شاد و خرم گردیدند که
در همین وقت جاسوس خبر از برای امیر آورد که لندهور با سپاه خود در دامنه کوه سراندیب پای قلعه سراندیب
فرود آمده است و فرنگی و ترشاهد در آن قلعه متحصن است پس صاحبقران با سپاه خود کوچ نمودند و متوجه سراندیب
شدند و بعد از مدت بعیدی بچمن بلقیسی رسیدند امیر فرمود که سپاه در اینجا فرود آیند پس سپاه شروع در بار کشودن
و خیمه بکندن نمودند صاحبقران نظر کرد دید عمارت رفیعی در یک سمت آن چمن دیده و در پای آن نشسته عمارت بسیار
رفیع بنظر در آورد که مردم آمد و شد میکنند و پیاده ها را فرستاد که خبری بیاورند که این عمارت جهت وار
کیست پیاده ها رفتند و تحقیق نموده خبر آوردند که این عمارت ورزش خانه لندهور است پس امیر بعمر گفت
که بابا بیا تا برویم و سیر ورزش خانه لندهور را بکنیم و ببینیم که چگونه جائی است عمر گفت که بسیار خوب است تا برویم
و تماشائی بکنیم پس امیر با جمعی از دلیران بدر آن عمارت آمدند و پیاده شدند که طبل هندی که یکی از جمله سرداران
خسرو بود و رای دار العمارت بود و در العمارت بر صندلی قرار گرفته بود و جمعی از هندیان در برابر او
ایستاده بودند چون امیر و یاران پیش آمدند و طبل هندی را چشم بر طاق ابروی مردانه صاحبقران افتاد و
او را در لباس ایرانی دید از جای خود برخواست و تعظیم نمود و امیر با و گفت که میخواهیم سیر ورزش لندهور
را بکنیم هندی گفت بسیار خوب است امیر و یاران را داخل العمارت شدند پس امیر و یاران مکان وسیعی دیدند
که سنگ بسیاری را بشکل آدم تراشیده اند و قبضه گاهی در کمر آن سنگها قرار داده اند امیر از طبل پرسید که این
سنگها از برای چه کار خوب است طبل گفت که لندهور هر روز بقوت بازو این سنگها را از جا بر میدارد و ورزش
میکند پس امیر گفت که خسرو در این اوقات کدام سنگ را از جا بر میدارد و طبل گفت که خسرو این روزها
ورزش را چنان رسانیده است این سنگ هزار و دو من را از زمین بر میدارد و بر دست خود بلند
میکند و بدور می اندازد پس صاحبقران دامن بر کمر بند کردانید و قبضه گاه آن سنگ را گرفت و از زمین
در ربود و تا سه مرتبه بر دست خود علم کرد و در مرتبه چهارم آن سنگ را چهل قدم بر عقب خود انداخت
پس طبل و دیگر ابرا امیر سجده کرد و گفت که صاحب سلامت شما را از زور زیاده از لندهور است امیر گفت
چون طبل گفت از این جهت که لندهور این سنگ را به دو دست از زمین بر میدارد و دو مرتبه بر دست
بلند میکند و در مرتبه دوم بست قدم انرا تقاء سر خود می اندازد پس امیر شادمان شد و یاران صد تومان

نقد و یکدست خلعت بقلبل هندی شفقت فرمود و خود با جوانان متوجه بارگاه همشاهی شدند پس قلبل هندی از ملازمان امیر احوال صاحبقران را برسیدند ایشان گفتند که دست بیدرد و زده انوشیروان ابو العلائی ملکی است کهبت الفرموده بادشاه بر زم خرو آمده است چون قلبل از سر رشتهٔ امیر آگاه شد بر مرکب سوار گردید و خود را در دامنهٔ کوه سراندیب بخسرو رسانید و مقدمات را با وعرض کرد حمزه تبسمی نمود و گفت که آمده باشد من هیچ پروا ندارم و او هم چون دیگران بیاز ماید **باقی داستان مجلس چهارم در بیان رفتن عمرو امیر بکوه سراندیب و زیارت قدم گاه حضرت ابو البشر کردن و منظور نظر انبیا علیهم السلام گردیدن عیارهای عمرو در بارگاه لندهور بن سعدان** اما بزم آرایان عرصهٔ عبارت گستری و مسند نشینان عالم ادا نثوری که خرمن پراوان معانی را که حلقه بگوش لفظ مطلب در اندیشه اند و هم بخط شاهی شهریاری سرافراز نموده اند و برو انیدن بیک سبک سیر عمر نظر تمیز عالم از جاهل و مدرک انسان کرده اند و گوهر آبدار این سخن را اینچنین بر رشتهٔ تقریر کشیده اند که چون امیر و دلیران قدم در بارگاه همشاهی گذاشتند و بعیش و عشرت مشغول گردیدند روز دیگر شه عمر بعنوان بالا دوی قدم در بیابان نهاد و چون یکفرسخ از اردو دور شد بدامنهٔ کوه باشکوه رسید **تعریف کوه** کوهی که فرق همتش از اوج سپهر گذرانیده و سر تیغ سبز قامتش بر سر زنگاری آسمان رسانیده و پای ثبات در دامن تمکین کشیده و از چشمه‌های گریان سیل سرشک روانش بدامان رسیده ٭ جهانش
بهمچو دلدار است در بر ٭ سپهرش همچو دستار است بر سر ٭ زمین از لنگر تمکینش نالید ٭ سپهر از شوکتش بر خویش بالید ٭ جهاندار قلهٔ اش در دیده باشی ٭ مگر بر کوه و تا سبزه اسپی ٭ نمایان بر فرازش مهر انور ٭ چه همچو دیکه بر زانو نهد سر ٭ ندیده کس پوشش نا امیدی ٭ چو پیران متصل رو در سفیدی ٭ زمین چون پوست تخت آستانش ٭ فلک چون کاسهٔ کشکول میانش ٭ و در پای آن کوه چشمهٔ آب صافی بنظر خواجه عمر در آمد **تعریف چشمه** مصفا چون دل خلوت نشینان ٭ منور همچو چشم پاک بینان ٭ رسیده مقرا و تا گاو و ماهی ٭ نموده همچو عینک در سیاهی ٭ بجد سرد که بینم فرو رفتن نیارد عکس روی غوطه خوردن ٭ کند گر زنگی آنجا گذاری ٭ که در روی نشوید از عارض غباری شود از گرد ظلمت آنچنان پاک ٭ که بتوان دید در روی عکس ادراک ٭ و چنارکش شاخی در کنار آن چشمه واقع گردیده **تعریف چنار** چناری که چون همت جوانمردان سر پنجهٔ جرات بر فرق طاوس عرش برین بلند

کردانیده

کردانیده و چون پیران ثابت قدم از ریشهٔ قلاب بکام ماهی زمین رسانیده ٭ چنارش را افلاک تا سایه ور کرد ٭ زمین از آسمان قطع نظر کرد ٭ بزیر سایه‌اش مهر جهان گرد ٭ نمودی چون ترنج سبز پرورد ٭ و در پای آنچنار و کنار آن چشمه سار تختگاهی از سنگ بسته اند و در بالای آن تختگاه سجاده افتاده است و مرد پیری با چهرهٔ نورانی و پشت خمیده و ریش سفید که قوای بدن او را ضعف پیری بتحلیل برده در بالای آن سجاده قرار گرفته و بعبادت اله العالمین مشغول است ٭ ز پیری پیکرش پشت خمیری ٭ شده هر تار مویش چوی لاغری ٭ نمانده قوتش در سینهٔ روح ٭ بیک کشتی سفر با کرده با نوح پس بابا پیش رفت و بدان پیر روشن ضمیر سلام کرد و آن مرد پیر گفت علیکم السلام ای سبز پوش پوشش العالم خواجه عمر بن امیه خوش آمدی پس بابا کبوتر معلق کشید و بر عقب جست و پیر گفت بابا جان چرا از من گریزانی عمر گفت می ترسم که مرا در عابدین دو ال پا باشی پیر گفت بابا دوال پا چه معنی دارد و کیست عمر گفت دوال پا آنجماعت اند که در فلانه جزیره ایشان را دیدیم و بمجرد اسم گفتن سه روز بمرحمت ایشان گرفتار بودیم پس پیر بخندید و گفت بابا غلط مکن این کوه سراندیب است و در بالای این کوه قدم گاه حضرت آدم علیه السلام است و من تربیت کردهٔ ایشانم متولیم و مدتی مدیدی است که انتظار تو و امیر میکشم حالا اول تو زیارت بکن و بعد از آن برو امیر را بیاور که تا او هم زیارت بکند پس بابا اراده کرد که بالای کوه بر آید که پیر گفت بابا کجا میروی هر کو که ببالای کوه رفتن قاعده دارد اول وضو باز دو دو رکعت نماز حاجت بگذار و بعد از آن این کلنگ را بردار و یک ذرع زمین از طول و عرض بشکاف پس اگر از جواهرات چیزی بیابی قابل زیارت هستی برو ببالا و زیارت بکن و الا فلا چون بابا تمام جواهر را شنید بسیار مشعوف شد و فی الحال نماز کرد و کلنگ را برداشت و زمین را در هم شکافت و یکدانه لعل بیست و پنج مثقالی یافت و شادمان شد و جای دیگر را شروع بکندن کرد پس پیر گفت که بابا جان مگر چیزی نیافتی عمر گفت دانه لعلی یافته ام باز میکنم که بلکه چیز دیگر هم بیابم پیر گفت بابا عبث تصدیع مکش که قسمت تو همان لعل بود پس اگر صد جای دیگر را بشکافی دیگر چیزی نخواهی یافت پس بابا ناامید شد و کلنگ را انداخت و بنزد پیر آمد پس پیر گفت که بابا آن زنجیر که از کوه آویخته است که و آن از ده ذرع از زمین دور است می بینی عمر گفت که آری پس پیر گفت که جستن کنی و آن زنجیر را بگیری و ببالای کوه بروی پس اگر

پس اگر آبی در تربت بوده باشد دست بآن زنجیر نخواهد رسید پس بابا متوجه آن زنجیر گردید و چون بنزدیک آن رسید
با خود خیال کرد که مبادا آبی در شیم باشد و نتوانم زنجیر را گرفت و خجل شوم پس باز با خود گفت که معلوم نیست
که چنین باشد چرا که والده من عورت صالحه و مستوره است القصه بابا معلق کشید و زنجیر را بدست در آورد و
صدای بسمعش رسید که شیخ علی گفت که کمینه زد چشم را بر هم گذاشت و احساس میکرد که آن زنجیر خود بخود
ببالا میرفت پس عمر با خود گفت که چشم بگشا و ببینم که چه عمل از زمین جدا گشته چون چشم گشود دید که قریب بیک گز از
از زمین جدا گردیده است مضطرب شد و از واهمه باز چشم را بر هم گذاشت و بعد از لحه باز صدای شنید که یکی
گفت که بابا جان احال خود را بگشا چون عمر چشم گشود خود را در قلعه کوه دید اما میدان گاه وسیعی بنظرش در آمد
و گنبد عالی دید که در مرصعی بر آن قرار داده اند که چشم بابا از دیدن آن در خیره گردید گفت که بسم الله الرحمن الرحیم
و داخل آن گنبد شد و نقش قدم حضرت آدم علیه السلام را دید که استاده ان او را بست و دو عرج و بعضی چهل
عرج نیز خوانده اند پس بابا زیارت قدمگاه را کرد و چون خواست که بیرون آید خانه دیگر دید چون داخل آنخانه
شد خرمن خرمن جواهر بنظر در آورد که بر بالای یکدیگر ریخته است و شادمان شد و پرده کلیم خود را برا از جواهر
کرده بر کتف کشید و چون خواست که از آن خانه بیرون آید ناگاه دید که در آن عمارت از نظرش غایب شد
پس بابا چو شکر و پرده کلیم را بر زمین گذاشت و نظر کرد و دید که در آنخانه ظاهر شد و باز قوت طامعش بحرکت در آمد
و ثانیا باز پرده کلیم را برداشت و باز در ناپدید شد و باز که پرده کلیم را بر زمین نهاد در ظاهر شد القصه بهفت
مرتبه چنین شد پس در مرتبه هشتم بابا کمند را از خاک گشود و یکسر مشتی را بر پرده کلیم بست و سر دیگرش را آورده
و بر پیکر در بست چشم از در بر نمیداشت تا آنکه پرده کلیم را برداشت و راست شد که بیرون رود دید که گویا کسی
کمند را از پیکر در گشود و در پیش بلی او انداخت و باز در ناپدید شد پس این مرتبه بابا بیکبار مایوس شد و زرها را از تحت
و از آنخانه بیرون آمد و بر سر قدمگاه ابو البشر علیه السلام آمد و گریه بسیاری کرد و سر خود را بر زمین که مدهوش شد
پس در آن عالم مدهوشی دید که سقف آن گنبد شکافته شد و تختی بزیر آمد و هفت شهریار در میان آن تخت قرار گرفته
بودند که نور از کتف ایشان بر فلک بلند میشد اما یکنفر از آن هفت سرور مقدم بر آن شش نفر دیگر قرار گرفته
بود که بر کدام دوازده شعله نور از هر دو کتف مبارک آن شهریار تا فرق عرش مجید تتق میکشید پس شهریار کنه
کونی از میان آن تخت بر خواست و بآن شش شهریار دیگر گفت که این مرد بیاده جلو صاحبقران است

شکر او است

شکر اوست و هر یک او را نظری میکنیم اول آنکه حضرت ابو البشر او را نظر میکنیم و دعائی بعمر آموخت
که چون بخواند بهر صورتی از جمله هفتاد و دو صورت که خواهد شود بهمان صورت و لباس بر آید و بلبل بستان
فصاحت مولانا جامی شکر ریز خوانده است که حضرت ابو البشر جامی بعمر داد که دعائی بر دور آن جام نقش نمود
که چون قدری از خاک قدمگاه را بمیان آن جام بریزد و دعائی دور جام را بخواند پس بهر صورتی که خواهد بر می
آید و افصح المتکلمین مولانا علیجان در اینجا نکته آورده است که عمر مکرر بدست گبران گرفتار
میشود پس باید که آن جام و خاک بدست گبران بیفتند و گبران نیز بهر صورتی که خواهند بر آیند و حلقه در گوش امیر
گردان بکشند و شاید همین دعا خود را میخوانده است علی التقدیرین بعد از آنکه حضرت آدم علیه السلام
عمر را نظر کرد حضرت عیسی علیه السلام فرمود که ما هم عمر را نظر کردیم که بهفتاد و دو زبان سخن کند و بهفت قلم
را خوب بنویسد حضرت ادریس علیه السلام نارجیلی بعمر داد که پرده کلیمی در میان آن نارجیل بود که بار
هفت شتر بختی در آن میگنجید و حضرت موسی علیه السلام دست بسر و پای عمر کشید که قد او بشش عرج شد و آنحضرت
فرمود که ما هم آنچنان قوتی بعمر دادیم که بار هفت شتر بختی را بردارد و حضرت خضر علیه السلام فرمود که
ما هم بعمر دادیم که بار هفت شتر بختی را بردارد و قرص بقرص آفتاب را زیر نهد و اندک کند و مانده نشود و
حضرت ابراهیم خلیل الله فرمود که ما هم روشنائی چشم و صفائی باطن بعمر دادیم که هر چه را در روز به بیند در
شب هم او را به بیند و بر هر کسی که نگاه کند غل و غش آن شخص بر او ظاهر شود و هر چه در ضمیر آن شخص بوده باشد
بو حال اثر کند و هرگاه که دل عمر بطپید دریابد که امیر یا فرزندان یا گردان امیر را قضیه پیش آمده است و چون
خواهد که بداند کدام یک از ایشان را بلیه واقع شده است پس دست بر دل خود گذارد و نام یکیک از ایشان
را بر زبان جاری سازد و بلسم هر کسی که طپش دل عمر زیاد شود پس بداند که آن شخص را سانحه رخ نموده است
و حضرت داود علیه السلام آب دهان مبارک خود در دهان عمر انداخت و لحن داودی باو شفقت نمود
که تمام نغمات را بداند و اگر در معرکه کشته شدن بوده باشد چون دو بیتی بخواند بجگر سار دل بنا گوید هر گ
کل باو نبرند پس عمر بحضرات گفت که فدائی شما شوم با وجود این شفقت باینگه تمامی نموده اید پس
اگر مرگ مانعی بود خوب بود پس آن شش نفر شهریار یکه بر دم دوازده شعله نور از کتفهای مبارک او
بر آسمان زبانه میکشند که وید ندو استدعا ملتجی نمودند که ای سید کائنات و خلاصه موجودات

وشفیع روز عرصات و مقصود باد وجود عالم و عالمیان و محبوب القلوب آدم و اولاد آدم و در درج اصطفی محمد مصطفی صلی الله
علیه و آله و سلم شما دعا کنید که تا عمر از جناب اقدس اجابت مرگ نطلبد پس حقتعالی مرگ بابا و نبیند پس آنحضرت دستهای
مبارک خود را بجانب آسمان بلند کرد و مشغول بدعا کرد دید که ناگاه صدائی از میدانی قیاس بسمع حضرت رسید که ما هم
دعای حبیب خود را در باره عمر اجابت نمودیم و همه انبیا بسجده در افتادند و صدا بتکبیر بلند کردند و غایب شدند
و بابا چشم گشود و شاد و فرح شد و چراغ جا و نار جبل را به پرده کلیم در چلبیند گذاشت و بحکمت امتحان دست
بر بنا گوش خود نهاد و بر آهنگ زد و دو بیتی خواند که صدائی او چون زنگ زرین حیدری در آن کوبت بیحد پس
بابا با دل شاد دست بر زنجیر زد و بر بر آمد و بر مبارک باد گفت و سفارش بسیاری کرد که برو و البته امیر را باین
مکان بیاور و عمر روانه شد و در بین راه دعای حضرت آدم علیه السلام را خواند و بر خود دمید خود را بصورت
در باطرب هندوستان آراسته گردانید و کروتی تحصیل کرد و سازی بقانون هندوستان تیار نمود و بدر بارگاه
هشای آمد و در گوشه قرار گرفت و بساز نواختن مشغول شد تا رفته رفته صدائی ساز بابا بسمع صاحبقران رسید
مقرر فرمود که عمر را داخل مجلس نمودند بابا بزبان هندی دعا و ثنائی امیر را بتقدیم رسانید و در سلک ارباب طرب
مجلس صاحبقران قرار گرفت و خیلی صحبت داشت که امیر و جوانان محظوظ شدند پس امیر فرمود که خلعتی با صد
تومان انعام از جهت عمر آوردند که عرب برخواست و در برابر امیر سجده کرد و لب خود را به پیشه نمود و گفت
ما این در به بی حشمت و جاه آمده ایم ؎ از بد حادثه اینجا به پناه آمده ایم ؎ آن شهریار رشما بر زم لند هوا
آمده اید با عمر معدی صاحبقران گفت من آمده ام و عمر معدی ملازم من است عمر گفت پس بصدقه
سرت که بفریاد من برس که ظلم بسیاری از او بمن رسیده است آن شهریار بدانکه ما جماعت احشامیم و در
عقب این کوه مسکن داریم امروز ساعتی از روز گذشته که عمر معدی با آن ترکیب و اندام که بوده بدر خیمه من
آمد و نان خود را بالطلاق تمام برد و از من طعامی طلبید من ده دوازده من نان داشتم نزد او آوردم
همه را بیکدفعه بدهن گذاشت و فرو برد باز گفت که گرسنه ام پس رفتم و پنجاه من ارد و ده من روغن و
من برنج و پنج من ماش وغیره که آذوقه یکساله من بود از جهت او آوردم و آنها را هم خام خورد و گاوی زری
داشتیم که چهار شاخ داشت و هر روز پانزده من شیر میداد و اخراجات یومیه من و عیال من از آن
گاو میگذشت آن گاو را با گوساله اش کشت و با پوست و مو و شاخ و احشا و امعا همه را خام

فرزند من با و گفتم که ای جوان تو خانه مرا خراب کردی یار را ابنهای را که خورده بس بود و با آنکه من تحمل
آفات میبردم و شکوه ترا باو میکنم تا داد مرا از تو ظالم بگیرد ای استاد در جواب من گفت که مگر من
اندیشه از حمزه عرب دارم میرش و گردنش بروده بمن چه میتواند کرد پس از استماع این سخنان غضب
بر صاحبقران مستولی شد و عادی را طلبید و به عتاب و خطاب گفت که آری شکم خوار من هزار مرتبه شما
نگفتم که هرگاهی بجز از کسی مگیر بی تقصیر ایمرد بیچاره چه بوده است که اینهمه اذیت باو رسانیده و او را به
ریا محتاج نموده عادی گفت شهریار بسر عزیزت قسم که ما این مرد را امروز در خدمت شما می بینیم و
قبل ازین او را ندیده و نمی شناسم پس عمر بر جست و با او مدعی شد و گفت که تو بدر خیمه من نیامدی و چنین
و چنین نکردی و گفتی امیر تصدیق قول عمر و تکذیب قول ملوی میکرد و هر چند عمر معدی قسم میخورد که من اینها
خبر ندارم امیر قبول نمیکرد تا آنکه عادی گفت که شهریار اگر خواهید که صدق و کذب من بر شما ظاهر شود پس بفرمائید
که شکم مرا بشکافند اگر یکموی گاو در شکم من بوده باشد پس ننگ حرام و ولی نعمت بکشم امیر چون بسر غضب بود
فرمود تا عادی را بر تخته بستند و جلاد نفر نمود که امیر کارد بر شکم عادی گذاشت که بشکافد عمر دید که ملوی
کشته میشود با امیر گفت صاحب سلامت شما قیمت گاو و گوساله مرا بدهید و دست از قتل عادی بردارید پس امیر
گفت که قیمت اینها چند است عمر گفت که قیمت گاو ده هزار تومان است و گوساله او هزار تومان چون صاحبقران
این سخن را استماع نمود دانست که او عمر است گفت بابا جان عمر گفت جان و دل بابا امیر گفت که در
اینجه صورت است پس مقدمات نظر یافتن خود را بصاحبقران عرض کرد و پیغام مرد پیر ما بدرانیز
با میرزاد و یک دو بیتی در مجلس صاحبقران خواند که امیر و یاران نزدیک بود که بیهوش شوند و چون عادی دانست
که او عمر است شروع در دشنام دادن کرد پس امیر سوار شد و با عمر متوجه قدمگاه گردید تا آنکه نظر بر او افتاد
و بر جست از بالای سجاده و دست ادب او را بر سینه گرفت و گفت السلام علیکم که ای شتابنده گناهکار
ناکرده بخشنده صاحبقران در جواب گفت که علیکم السلام و رحمة الله و برکاته و پیر جهان پناه را
در بر گرفت و جبین او را ببوسید و گفت که جان فرزند خوش آمدی و صفا آوردی بدانکه مدتهای
مدید است که من منتظر مقدم شریف شما بودم و بعد از تو اصفات گفت که جان فرزند حالا اول این
کلنک را بردار و یکذرع زمین را از طول و عرض بشکاف تا به بینیم با قبالت چه چیز بر می آید

وصاحبقران شروع کرد بکندن زمین تا آنکه دانه زمرد چهارده مثقالی یافت و عمر نیز از راه طمع
کلنگ بر داشت و بحفر زمین مشغول شد پیر گفت بابا تعب مکش نصیب تو همان بود که یافتی پس عمر ملتجی
شد اما امیر وضو ساخت و نماز حاجت گزارد و بعد از آن بپای کوه آمد و خواست که زنجیر را بگیرد عمر گفت
بر کسی که حلال زاده هست دستش بزنجیر میرسد احتیاطی بکن پس صاحبقران خندان شد و بر جست و زنجیر را گرفت
و ببالا بر آمد و زیارت قدمگاه را کرد و داخل گنبد شد و نماز گذارد و شروع در تضرع و زاری کرد تا آنکه
بیهوشی در ربود ناگاه سقف گنبد شکافته شد و بار آن تخت و تکلف شهریار نمودار شد در پس حضرت
خضر علیه السلام برخواست و گفت که ای پیغمبران حقتعالی فرزندش راه حضرت محمد آخر الزمان بطلب حاجت
آمده است پس هر یک نظر شفقتی باو بکنید پس حضرت آدم علیه السلام هفت تار موی ریش خود را بصا
حبقران داد و گفت که تسمه تار را بر بازوی راست و چهار تار را بر بازوی چپ ببندد تا زور بازویت
مثل ای بلند هر گز خم در بازویت پدید نیاید و حضرت ابراهیم علیه السلام نور چشمی بامیر داد که هر گز
درد چشم نکشد و زخم بغیر از زخم زوبین چه با که در روز به بیند در شب هم به بیند و بخلیل او را بردی
نتواند دست به بند و حضرت خضر علیه السلام اسم اعظم و باطل السحر بامیر آموخت و حضرت موسی علیه السلام
کمرش را بست و حضرت داود علیه السلام آب دهان مبارک خود را بدهان صاحبقران انداخت که چون
نعره از جگر بر کشد صدای نعره او بطرف راست رسد و بیش رو دهانش بهر طرفی تا چهار فرسخ برود و حضرت
عیسی علیه السلام فرمود که ما هم صاحبقران را نظر کردیم که هر گز شکست بدشمن نکند و در هر جا که خیمه دولت
بر سر پای کند تا فتح نکند خیمه را نکند پس همه حضرات متوجه حضرت خاتم الانبیا گردیدند و گفتند که ای
حبیب خدا و شافع روز جزا احمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم شما هم نظری بفرزند خود بکنید پس حضرت حبیب الله
فرمودند که ما هم فرزند خود را نظر کردیم که دعای او مستجاب شود و نفرین او نیز کارگر شود و همیشه فتح و ظفر با او قرین
باشد اما باید که شبخون بر لشکر دشمن نزند و پیش دستی بدشمن نکند و از پی شکست خورده نرود و
بامداد غول و دیو و جن کاری نکند و هر گاه دشمنی را بگیرد اول حجت را بر او تمام کند پس اگر مسلمان نشود
بعد از آن او را بقتل برساند القصه حضرات غایب شدند و امیر بیدار رود و دید که تکلف تا رموی را انچو
مذکور بر بازوی خود بست و از گنبد بیرون آمد و عمر او دید که بر در گنبد استاده اسب قوی الحال امیر را او دید

مبارکبا

مبارکباد باو گفت و امیر آنچه دیده و شنیده بود از برای عمر بیان نمود و هر دو بر سر زنجیر آمدند و
امیر بعمر گفت که بابا جان اول تو بر سر برو و چون عمر دست بزنجیر گرفت و بنصف راه کوه رسید پس امیر زنجیر
را حرکتی داد که نزدیک بود که عمر معلق زنان بسر از زیر شود نعره کشید که آری عرب بیمروت چرا این
میکنی امیر گفت که بابا اینجا طرفه حالتی است منظور از این حرکت آنست که چون بر سر کلاه فقدین تیرانداز کوه
اند که هفتاد و دو صورت برای پی در اینجا با من سر نکن که کسی او را جا نه خواب لسر نبری و سلاح نگیری و مجنون
نمی‌ئی و اگر چنین کار را از تو بظهور آید پس خونت بر من حلال بوده باشد عمر گفت پس در اینجا بایست و نفع
بمن حاصل میشود امیر گفت که بابا از ریش تراشی بیرون و مرده شوی نمودن است نیز امضایقه نیست پس
عمر راضی شد و با امیر شرط کرد که آن کار را نکند تا آنکه برادر از کوه بر بر آمدند و بر مبارکبا با امیر گفت
و امیر با عمر ببارگاه آمدند و دلیران نیز مبارکباد گفتند و نقاره بشارت بتن نخ در آوردند و چون
روز دیگر شد صاحبقران بلشکر نصرت شعار در دامنه کوه رزنه دیب بکذر بست قلعه در برابر خرو نزول اجلال
فرمودند و امیر با کردان در بارگاه بتماشای در رقص عشرت مشغول شدند و عمر برخواست و در برابر صاحبقران
زیر پا فرود آورد و عرض کرد که اراده دارم که قدم در شهر خرو گذارم و تماشای لشکر او را بکنم و لنده نیز
را نیز می بینم که چگونه دلاور دست پس امیر گفت که بابا جان اگر راه بمجلس خرو بیابی از جهت خاطر ما کر
با او بی ادبی بکن عمر قبول نمود و از بارگاه بتماشای بیرون آمد و متوجه شهر خرو گردید تا آنکه قدم در
لشکر او نهاد طرفه شهر آراسته دید سیر کنان می آمد تا آنکه بدر بارگاه خرو رسید و عجب بارگاهی دید که پنج هزار طناب و جلوخان
داشت و طنابها و زنجیرهای زرین را کشیده بودند و در جلوخانش رکابداران و حاجبان نیزهای بهم مرصع
پوش استاده بودند و در دو طرف آن بارگاه زنده فیلان و کرگدنها و مرکبان بسیاری با یراق های مرصع
پوش استاده بودند و بهادران و جلوداران و مهتران همه مرصع پوش صف کشیده بودند و در برابر بارگاه
شیر و ببر و پلنگ بسیاری با قلاده های زر بر میخ بسته بودند بابا نظر باندرون بارگاه کرد بازیب و زینتی
دید که هفتصد ستون که بیژه مرصع داشت و هفتصد سرداران خرو بر صندلیها قرار گرفته بودند و لنده سو
خود بر فراز تخت زر نشسته بود و خط بر دور رخسارش حاله بسته بود و هفتاد و پنج عرج قد و قامت
داشت و بسیار تنومند و قوی هیکل بود و مرصع پوش گردیده بود و تاج مکلل بجواهر الوان در سر داشت

وچتر بر آن تاج بند نموده بود که فراخ هفت ساله هندوستان و دوران آفتاب طلعت کشمیری که همه
ایشان در نهایت حسن و جمال بودند و کرچینها پوشیده و چترهای زر بر سر نهاده بودند و باربط قبکری مشغول
بودند و قوالان صحبت فراشیک آقاسیان تا همه مرصع پوش و کنگنها در دست داشتند و در برابر خسرو
صف کشیده بودند و از هر نوع سازنده و ارباب نشاط نیز جابجا نشسته بودند و صحبت میداشتند پس بابا
را از وضع خسرو بسیار خوش آمد و تحیتی بجا آورد و بهم سایند و خود را بگوشه کشید و دعای حضرت آدم علیه
السلام را خواند و بر خود دمید و بصورت مرد هندی شنجی با قد خمیده بوضع بسیار کثیفی خود را آراسته و از در
وآمد در عقب بارگاه خسرو قرار گرفت و نی تحفت شکسته هندی را از جل هندی بیرون آورد که چند جای
آن نی را بریسمان بسته بود و شروع بنواختن نی کرد تا رفته رفته صدای نی بابا بسمع خسرو رسید پس
یساولان را فرمود که ببینید که این شخص کیست که نی مینوازد یساولان بیرون آمدند و عمر را دیدند و خبر بخسرو
رسانیدند که پیر مرد بسیار کثیف و بد وضع پس خسرو فرمود که عمر را داخل بارگاه نمودند و بابا دعا و ثنای خسرو
را بتقدیم رسانید و خسرو که چنان فصاحت و بلاغتی از عمر دید او را بسیار خوش آمد و فرمود که ای مرد بنشین
و از جهت طی صحبتی بدار پس بابا آمد و در سلک سازندهای مجلس نشست و شروع در نواختن نی کرد و در نوای
نی میخواند که ٭ منم صد جا میان سینه بصد درد ٭ ز سینه تا بلب فریاد میکرد ٭ که تا دم میزنی جای نفس.
دم دیگر دم فریاد رس نیست ٭ پس خسرو بسیار محظوظ شد و گفت ای مرد بغیر از نی ساز دیگر را میتوانی
نواخت یا نه عمر گفت ای شهریار اگر امر عالی باشد چنگ بنوازم خسرو گفت بنواز بابا چنگی را طلبید و در نواختن
شد و در نوای آن میخواند ٭ بر سر کوی تو رسوا نه همین چنگ خوشست ٭ رشتهٔ عقل تو از گردن افلاطون رفت
ناخنم سوده شد از بس که بدل چنگ زدم ٭ چکنم دوست که در عهد تو این قانون ست ٭ پس خسرو تحسین بسیار
بعمر کرد و گفت ای مرد مگر از قانون نواختن وقوفی داری که نام او را بردی عمر گفت بلی وقوفی از آن نیز دارم
و قانون طلبید و شروع در نواختن آن کرد و در نوای آن نیز میخواند ٭ ز قید چنگ گیسوش چو فارغ شد
دل زارم ٭ بقانون محبت تازه کردم عهد دیرین را ٭ پس خسرو بسیار شادمان شد و گفت ای مرد
آفرین بر تو باد بغیر از قانون ساز دیگر را میتوانی نواخت عمر گفت ای شهریار ٭ تو پنداری که من قانون
نوازم ٭ بدستم هرچه افتد می‌نوازم و کمانچه بدست گرفت و در نواختن مشغول شد و در نوای کمانچه میخواند

ای که از کمانچه کشیدیم درست خویش ٭ تیرش زدیم بر هدف سینه ملاد ٭ پس باز خسرو تحسین کرد و عمر عود
طلبید و شروع در نواختن آن کرد و در نوای عود نیز میخواند چون ناله نی گذشت بگوشش تو مکرر می
فرحناک می باشی هیچ مکدر ٭ کز بعد نوای چنگ قانون و رباب ٭ از عود کنم مجلس بزم تو معطر
پس خسرو باز تحسین بسیاری بعمر کرد و بابا دایره طلبید پیش روی خود را او در میخواند که ٭ تا واله زلف
الهوش تو شدیم ٭ تا آن لب لعل باده نوش تو شدیم ٭ وادیم ز کف کمانچه و نی و عود ٭ چون
چنبر دف حلقه بگوش تو شدیم ٭ پس خسرو گفت ای مرد تو مجموعه بوده و ما نمیدانستیم و انواع تحفت با عمر کرد
و هزار تومان زر با خلعتی باو داد و گفت که ای مرد چه نام داری و مردم کدام ولایتی عمر گفت شهریار
از مردم ولایت کشمیرم و بابا زوه برد فردا به بینی نام دارم خسرو گفت که این چنین اسمی است که تو داری عمر
گفت شهریار بابا بغیر مایمت اما چون در طفولیت تند و تلخ بودم استادم مرا بابا زوه برد فردا به بینی
نام کرد انتست که است پس بابا بالفه بلو در هم زبانی مشغول بود که ناگاه چشم عمر بر چهار طاوس طلا افتاد
که بر چهار گوشه تخت خسرو نصب نموده بودند که هر یک را استادان بشت من قوانده اند و یک کاه
خسرو بود و بابا اسباب مجلس خسرو را نیز تمام از طلا و مرصع دید پس قوت طامعه اش بهیجان در آمد و از روی
شوق و ذوق بمجلس آرای و نوا سندی مشغول شد تا چهار ساعت از شب گذشت و خسرو و امرای
او همه مست شدند پس عمر بر قوارت و التعظیم کرد خسرو گفت که بابا زوه برد چه مطلب داری عمر گفت
مرخص بفرمایند که صراحی بازی بکنم چرا که سالها شاگردی کرده ام تا این فن را آموخته ام پس خسرو
او را رخصت داد و بابا فرمود تا چهار صد و پانصد صراحی و تنگ قرابه پر از می بدر مجلس بود و همه را ردیف
هم چیند و سر یک صراحی را بر سر گذاشت و دو صراحی دیگر را بر دو کف دست خود جا داد و اشاره بسازندها
کرد که آهنگ را با دا گرفتند و شروع در سازندگی نمودند بابا در صراحی بازی و رقاصی مشغول شد که خسرو
و امرا از نشیبات حرکات و سکنات و نشست و برخاست و معلق های پی در پی کشیدن بابا کشته بودند
و عمر در اثنای معلق کشیدن با لب و پنجه از شیشها بر میداشت و نمک تود میستاندند تا مجلس ...
تا آنکه بابا کار خود را تمام کرد و در برابر خسرو کرسی فرود آورد و خسرو تحسین بسیاری باو کرد و گفت
بابا زوه برد از من چیزی بطلب عمر گفت که صاحب سلامت آرزو آن دارم که در مجلس

چون نوشته باری ساقی شوم و هر یک از حضار مجلس از جماعت نشسته و ایستاده سه جام می
از من بگیرند و بنوشند پس خسرو لقاء تاه تاه بخندید و گفت آری ابله از من زر و جواهر و ملک و مال
بطلب از ساقیگری چه منفعت بتو میرسد عمر گفت که شهریارا همین سرفرازی و افتخار مرا بس است
که مردم تا انقراض عالم بگویند که پادشاه دوازده هزار جزایر هندوستان و امرای او پیاله از دست
بابا زرد و بهروز فرزند او بهبهی گرفتند و نوشیدند و خسرو از این سخن بسیار خوش آمد و تحسین و آفرین
کرد و گفت هر کسی که عزیز مرا دوست میدارد پیاله از دست بابا زرد و بهروز بنوشد و جایزه بابا و بهروز
بس اول خسرو خود پیاله از عمر گرفت و نوشید و طومار از سر خود برداشت و بعد او القصه یک یک سرداران
خسرو پیاله داد و تحفها از ایشان گرفت و بعد از آن خدمه که بودند با ایشان نیز پیاله داد و چون
حضار مجلس بیهوش شدند بابا بهروز کلیم حضرت ادریس علیه السلام را در میان بارگاه پهن کرد که
سخنوران خوانده اند که عمر در سه جا بارگاه هفت تخت تختی را بر میدارد و یکی در اینجا و دوم در بارگاه
صلصال پری و سیوم در قفلول زمرد شاه القصه عمر بعد از لندهور تمام سرداران و خدمه اعیان را برهنه
کرد و لباسهای ایشان را با اسباب مجلس خسرو از فرش و ظروف طلا آلات که بود در میان
بهروز کلیم گذاشت که در اینوقت ستاره صبح نیز برآمد و بابا نیز و یک تخت خسرو آمد و سه عدد طاوس طلا
را نیز بضرب سوهان از تخت جدا نمود و آنها را نیز در بهروز کلیم گذاشت پس آمد و سوهانرا بر آن
طاوس دیگر که خسرو بر آن تکیه نموده بود گذاشت و یکپایی آنرا نیز جدا کرد و باز سوهانرا برپای دیگر
آن طاوس گذاشت که او را نیز جدا کند که در اینوقت خسرو از صدای اخراش سوهان چشم خود را
گشود و سر برداشت که عمر برجست و خود را بر عقب بهروز کلیم گرفت و در بستن آن شد چون خسرو
نظر کرد و سرداران خود را برهنه دید گفت بابا زرد و بهروز چرا سالاران من برهنه اند عمر گفت که
سرداران شراب با هم بدمستی کردند و لباسهای ایشان آلوده شده بمن داده اند که ببرم از برای ایشان
بشویم خسرو گفت که مگر لباس دیگر نداشتند که بیهوش شدند عمر گفت که شراب بر بالای آنها ریخت و بخشیدند
و فرداشان ببرند که آب بکشند لندهور گفت که طاوسهای طلا چه شدند عمر گفت که اینها نر و ماده
عاشق و معشوق بودند سه پای از ایشان پرواز نمودند و از عقب یکدیگر پرواز کردند و

و بدر رفتند و این نیز یکی اراده کرد که پرواز کند و از عقب آن سه طاوس برود و من پای او را شکستم که نرود
عمر این را گفت و بهروز کلیم را بر دوش انداخت که بدر رود که خسرو بهر جانب نعره کشید که مگذارید مگر بید
این دزد را آری کلیدی طاوس طلا هم عاشق و معشوق بوده اند و پرواز میکنند که بابا بهروز بارگاه خسرو
زرد و از پیش بدر رفت و خسرو نیز از بارگاه بیرون دوید و بهر کسی سوار شده و در عقب عمر گذاشت و همه جا
چشم او را نظر داشت و مرکب می تاخت تا آنکه از اردو بیرون آمدند پس بابا بر عقب نگاه کرد و دید
که خسرو مرکب تاخت می آید و نعره میکشد که آری دزد و میگذارم که بدر روی که عمر برگشت و گفت که مگر
من تنها دزدم برادرم و پدرم و جدم و هفت پشتم دزد اند و سنگی را برداشت و بر پیشانی مرکب
خسرو نواخت که مغز مرکب پریشان شد و خسرو با مرکب در غلطید پس بهر جانب جا و پیاده در عقب عمر نهاد
تا آنکه جهان روشن شد و بابا دید که باز خسرو از عقبش می آید پس از نهایت اضطراب بالا غلط کرد و بدره
رسید پس داخل آن دره شد که از آن دره بدر رود و چون بانتهای دره رسید دید که انتهای دره دریا است
و طرف راست و دست چپ آن دره کوه آسیای دید پس بهروز کلیم را در آن آسیا انداخت و داخل آن
آسیا شد دید که آسیابان گندم پاک میکند پس بآسیابان گفت که این گندم فروش است که لندهور را توارد
میکنی آسیابان گفت که آری عمر گفت که مرگ در خانه ات بیفتد برو فکری بکن که در آستانه نان خور
دن سنگی در میان نان بوده است و بدندان خسرو آمده است که دو دندان او را در هم شکسته است و اینک
بکشتن تو می آید و چون تو بچلی قسم یاد نموده است که پوست سر ترا بکند و طبل بازی بسازد پس آسیابان
نظر کرد خسرو را دید که در نهایت غضب می آید مضطرب شد و عمر گفت که مترس پدر من با پدر تو نمک خورده اند
برهنه شو و داخل تنوره شو آسیابان گفت تو نامی شخصی بیگناه از بلای تو شما را از سر تو دفع نمایم پس آسیابان بیچاره
برهنه شد و در زیر آسیا پنهان گردید و عمر لباس خود را بیرون آورد و در جایی گذاشت و لباس آسیا
بان را پوشید و خود را بصورت او آراسته نمود و شکل آردی بر صورت خود مالید و بر جای آسیابان
قرار گرفت که در اینوقت لندهور پیاده دوان گردیده و نفس بر قفس تنگ شده و داخل آسیا شد و از عمر
احوال پرسید که آیا مرد چنین شخصی باینجا آمد عمر اشاره کرد که من ثقل گوش دارم بلند حرف بزن تا بشنوم
پس خسرو پیش آمد و گفت چنین پیاده باین آسیا آمد عمر گفت بلی شهریار از اینجا آسیاست خسرو بر آشفت

وگفت آری کیدی من میگویم کسی باینجا آمد عمر گفت که این ظاهر است چون این آسیا در وسط مجوره وا
قع شده است از هر چهار طرف مردم باینجای آیند خر گفت کیدی من چه میگویم و تو در جواب چه میگوئی
من از توی هر سیم که چنین مرد پیری باینجا آمد عمر گفت که حالا یافتم که تو چه میگوئی الشخص را که تو میجوئی
اینک در زیر پرده آسیاست خر گفت برو او را بیرون بیاور تا این پرده گلیم را بتو بدهم عمر گفت
شمشیر مارا نمود و خنجر بسیار بزرگی در دست دارد و من از او اندیشه دارم خر گفت راست میگوئی اما چون
آسیابانها دید که عمر او را نشان نمیدهد رنگ از رویش پرواز کرد و سنگی را برداشت و چند جای سر خود را درهم
شکست و خر اراده کرد که داخل آب گردد بابا بخود گفت که حالا واجب شد که خر را نیز برهنه کنم پس عمر بخر گفت
که شهریار رشتی بالباس که مثلا آب میرود بدلباس تماشا میشود و چون بیرون می آیند لباس میپوشند و بیجا نشود اگر
برهنه شوید بهتر است پس خر برهنه شد و داخل تنوره آسیا شد و بابا برخاست و لباس خود را با لباس خر و لباس
آسیابان در پرده گلیم گذاشت و برداشت و روانه شد و خر نیز بیرون آسیا رفت و گفت آری کیدی طاوس طلا هم می
برده است آسیابان گفت که شهریار تقصیر من نیست گناه از خبار است که او را از غربال بیرون نکرده است و دیگری
آنکه پوست سر من چند جلو ساخ دارد و طبل باز میشود خر گفت آری کیدی چه پوچ میگوئی و او را بیرون کشید و
هر چند نظر کرد لباس خود را ندید پس صدا بر آورد که آسیابان آسیابان گفت لبیک گردت بگردم خر گفت
کیدی که نگو که تو آسیابان هستی و او قسم میخورد که من آسیابانم که ناگاه نظر کرد لباس خود را ندید فریاد کرد وای
وای لباسم چه شد لندهور گفت چه لباس آسیابانها مقدمات بیان نمود خر دانست که کار باباست پس بقاه قاه
بخندید و گفت که آفرین بر تو باد ای استاد که بر دو بر تو حلال باشد که خون بهای خود را از من گرفتی پس خر
دست آسیابانها را بدرست داشت و هر دو عریان بیرون آمدند و خر و نفر باد و ضماع خود میکرد و سخنان عمر را فرامش
می آمد و میخندید اما چون بابا از دره بیرون آمد دید که از برابرش سرداران لندهور نمودار شدند پس او را
از نهاد جمر بر آمد و ایشان احوال خر را پرسیدند عمر گفت یاران بفریاد لندهور برسید که دیوانه شده است
من در کنار دریا خوب مردم را نشسته بودم و با قتاب انداخته بودم که لندهور عریان و برهنه در رسید
و اکثر لباس مردم را پاره کرد و من از او ترسیدم و رخوت مردم را برچیدم و میگریختم و بابا از پیشش بدر رفت
و سرداران خر با هم گفتند که چون خر را آوازه شجاعت عرب شاده رسیده است از این سبب دیوانه شده است

وکسی بلشکر خود فرستاد و ده پانزده نفر از معتبریان هند را آوردند و مقدمه را بایشان گفتند و نوبر زرو العلم
بسیاری بایشان دادند که لندهور را عاقل کنند و ایشان چون کاکل ابدرک گرفتند و بار سرداران خر متوجه دره شدند
در وقتی رسیدند که خر عریان و برهنه دست آسیابان را گرفته بود و از مکاری عمر قاه قاه می خندید و بر جست و وا است
می افتاد پس یقین ایشان حاصل شد که خر دیوانه شده است و گفتند که ای شهریار عرب را ده چه باشد که شما از وا همه
او دیوانه شده اند خر گفت که چه میگوئید که منتریان دور او را گرفتند و چوب ها او را می زدند که عاقل شود و هر چند خر
میگفت که آری کیدیها من عاقلم ایشان قبول نمیکردند تا آنکه دفعه چند بسر لندهور را چون قطران سیاه کردند خر
دید که فایده نمیکند چند نفر منتری را بضرب مشت مغز بر شان نمود تا دیگران وا همه نموده دست از زدن او برداشتند
و خر و منتری بسیار سرداران خود کرد که آری کیدیها تقصیر من چه بود که این بلا را بر سر من آوردید آن ها گفتند
که گناه نمیدانیم که در چه بود که زخوا او را پاره پاره کرده بودی پس لندهور دانست که این دسته گل را نیز بابا زده و بر جا ز
برای او بر آب انداخته است و فرمود که لباس آوردند و پوشید و آسیابانها را نیز زر و خلعت داد و با سرداران خود
ببارگاه آمدند و قرار گرفتند و خر زر و فر دعمر را ایما میکرد و می خندید و سرداران تعجب میکردند تا لندهور گفت
که البته این مرد از جماعت عربان است اما خر از جهت تاج و جغه خود که عمر تا نیاپ برده بود بسیار آزرده بود اما عمر پرده
گلیم بر دوش داشت و می آمد تا بکنار اردو رسید که در آن وقت صاحبقران با چند نفری از دلیران از برابر
نمایان شدند و عمر را با پرده گلیم دیدند و امیر احوال پرسید عمر گفت که چون که در اردو نبود رفتم از جهت گاه از
برای مرکبها خریدم امیر گفت آری دزد کاه را در پرده گلیم کرده و فرمود تا ملازمان پرده گلیم را از دوش عمر بزور
آوردند و گشودند چون امیر آن اسباب را دید تعجب نمود و گفت آری دزد اینها را از کجا آورده پس بابا مقدمه
را بیان کرد امیر دشنام بسیار باو داد و گفت که آری دزد من بتو نگفتم که با لندهور بی ادبی مکن عمر گفت
خود و خود سر بر عقب من گذاشته بود و فریاد میکرد که مرا برهنه کن و چون سماجت میکرد منهم او را برهنه
کردم امیر گفت که بسیار بد کرده عمر معاوی را طلب نمود و فرمود که اسباب خر را با تحفه بسیار از سوغات
ایران بر شتران بار کن و با پنجاه راس مرکب با جغه یراق مرصع از برای لندهور ببر و بگو که امیر
میفرماید که چون عیارها چنین بی ادبی نسبت بشما نموده باید که تقصیر او را ببخشید پس معاوی آن اسباب
را بار نمود و متوجه سپاه لندهور گردید و چون این خبر بخر رسید آفرین بر امیر نمود و فرمود که استقبال

عمر معدی نمودند و او را داخل بارگاه گردانیدند اما چون چشم خسرو بر عادی افتاد و آن یال و کوپال و بغلطاق درع
دوره شکم او را دید که بغلطاق مندیل بر روی هم بر پیچیده و از هر مندیل یاد و علاقه تا بند دست انداخته
است خسرو حیرت کرد و تعظیم عادی نمود و فرمود که او را در صدر مجلس بنشانند و بزم بر روی عمر معدی
آراسته گردانیدند و در میم مجلس عادی چهار صد یا پانصد جام می از پیاله مخصوص خسرو که بمنقت من آب
میگرفت نوشید لندهور حیرت کرد تا آنکه وقت طعام شد پس خوان سالاران داخل بارگاه گردیدند
و سفره گسترانیدند و چهار صد قاب از طعامهای لطیف و رنگین که آتش ظریف … افشرده دیگر
چیدند ٭ مهیا گشته خوانهای مرصع ٭ ز نعمتهای گوناگون ملمع ٭ ز ظرف سیم و زر گردید پر
خوان ٭ سپهری پر ز مهر و ماه تابان ٭ بهر ظرفی طعام از رنگ دیگر ٭ ز نارنجی لیمو و حلوا از شکر
ز اطباخ لطیف آمد در آن سور ٭ کواکبشان هزاران قبله نور ٭ ز بریان و کباب بره و
قاز ٭ ز مردم گشت پنهان صورت آز ٭ نداند چون کنم وصف مزعفر ٭ طبقها گشته پر از زیره زر
جمال قلیه رنگی بود پر نور ٭ ز روغن چون سواد دیده حور ٭ پس خسرو در اول فرمود قاب مقرریش
را در پیش عادی گذاشتند عادی آن قاب را معه مصالح بیک لقمه بخندق بلا انداخت پس خسرو تعجب
بسیار کرد و فرمود که قاب دیگر را آوردند در پیش عادی گذاشتند و عادی آنرا بیک لقمه خورد و هم خاقان
دست … بی دست قاب پر از طعام را پیش عادی میگذاشت و قابهای خالی را بر میداشتند و خسرو و امرا
او دست از طعام کشیده بودند و تماشای طعام خوردن عادی مشغول بودند و عمر معدی بسفره پرداز
مشغول بود چنانکه گفته اند ٭ بهر سفره از ره شادی ٭ تا کمر غرق اشتها عادی ٭ چون نقاب اشتها
شود دستش ٭ داد از اشتهای بد مستش ٭ فلفل از دست او زره پوش است ٭ در اجنبی
تفنگ بر دوش است ٭ آن نقابیکه دست پس دارد ٭ مرغش از پنجه در قفس دارد ٭ چون نقاب
طعام پردازد ٭ هر طرف چار صف سازد ٭ القصه عادی چهار صد قاب طعام را با اشتها و قلیه
نارنجی و افشرده و لیمو و نان و میوه و حلوا را تناول نمود و خسرو در دل میگفت که آفرین بر آن آغا
باد که این یکی از کمینه ملازمان اوست که همه روزه از کنار خوان احسان او … چون
سفره برچیده شد خسرو تحسین بسیار بعادی کرد و عادی پیغام امیر را بلندهور داد خسرو گفت که بابا

٨

زر و بهره در خدمت امیر میباشد عادی گفت بلی لندهور گفت که این اسباب بهر او حلال است چرا که خون
بهای خود را از من گرفته است پس خسرو تاج و جیغه خود را برداشت و مرکبان را نیز نگاه داشت و باقی
را بعادی داد و با هزار تومان دیگر از جهت بابا بهرام عادی گفت که شما خود سر صندوق را مهر کنید
چرا که من تا جوبت بابا را اندازم خسرو بخندید و گفت که من گمان میکردم تنها مرا برهنه نموده است
و چنین خرسی را هم حاضر کرده است پس خسرو سر صندوق را خود مهر کرد و بعادی نیز احسان بسیار
نمود و خلعت با خود داد عادی آن اسباب را برداشته روانه شد که در بین راه عمر از کمین گاه بیرون
آمد و اسباب را پیش انداخت و به یتیم خانه آورد و قایم کرد و بخدمت امیر آمد که عادی پیغام را میگذرانید
و امیر … میداد که بابا آمد و قرار گرفت صاحبقران گفت که ای دزد و ای طرار … که با لندهور
چکردی بابا مقدمات را از اول تا آخر تقریر کرد صاحبقران و دلیران می خندیدند اما چون جیبور شاه
دید که امیر … نوشیروان بر رزم لندهور بن سعدان آمده است پس از مغانی برداشت و نصف
شب بود که بخدمت امیر آمد و چون … گشت و … بخدمت امیر بیاید
اما خسرو بوکیل خود طوال هندی فرمود که دوازده زنجیر فیل با تخت مرصع و هشت راس کرگدن با یراق مرصع
و بیست راس گاو بحری و سه هزار من برنج و سه هزار قطع شکر و دو هزار من روغن و چند خروار زر
… برداشته بخدمت این جوان عرب ببر و بگو که خسرو میگوید که خوش آمدی و صفا آوردی
پس طوال آن اسباب را برداشته بخدمت امیر آورد و پیغام خسرو را گذرانید و صاحبقران نیز طوال را با
دیگران بخلع نمود و بهر یک پانصد تومان هم شفقت فرمود و طوال بخدمت خسرو آمد و عرض کرد و از دو طرف
لشکر بعیش و عشرت مشغول شدند باقی داستان مجلس … در رسیدن لندهور بن سعدان بمعرکه
گاه صاحبقران و قرار جنگ دادن و … سراندیب آمدن و … بر سر
کردن و میدان داری کردن امیر با خسرو و او را گرفتن اما مرکب سواران معرکه سخن وری و خسروان
سراندیب و شوری که عرصه میدان خیال طبل سکندری آوازه … اند و دسته قرطاس قلم … در
فصاحت داد مردی و مردانگی داده اند … که چون صاحبقران طوال هندی را با … خلعت
داد و بخدمت خسرو فرستاده و خود با جوانان بعیش و عشرت مشغول شدند که در وقت بامدادان لشکر … امیر

امدند و عرض کردند که تنها بالکا بابه هزار الفرا مده است و در مابین دو سپاه فرود آمده اند پس صاحبقران از
اندک انحراف اراده ارزده شد منقارن انحال الواکیچر زد و رسید و با امیر عرض کرد که انکل خسرو جد تمامی ایشد
پس امیر فرمود که در بارگاه ادب بنشیند و تمام گردان استقبال الذهبور نمودند و اورا با عزاز تمام در اطاق بارگاه
هشامی گردانیدند امیر محبت بسیاری بالذهبور کرد و اورا مقدم بر سریر طلا ان خود نشانیدند و جوانی امیرانی ترکیب اندام
بال و کوپال خسرو را دید که الحال خطش رویز و حسن او بالا بلند و چهره زیبای سبز ساده و جعبه برو قائم بود در امیر خسرو
سیلی بود و خسرو را بنظر که جسیم بیر بیب و اندام وجهی و جمال امیر را دید و تاج کجای بیر گرد اگشته و جعبه بر و بند نموده
و سراپا مرصع پوشیده است طرفه محبتی از امیر تیل الذهبور اعتاد که محو او گردید و با جهوی گفت که حیف است که از جهبی
دلاوری بفر پیغمو د گران کشته شود و بعد از لمحه خسرو با امیر گفت که ای دلیر می خواهم که بابا زد و برد فرداست
بینی را به بینم صاحبقران عمر را نمود و خسرو گفت که ای دل و ران مرد پیری بود و ابخوان است امیر
بعمر فرمود که بخلوت بابا زد و برد فخور سرا آراسته نمود و خسرو بخندید و عمر ایش نموده طلبیده نشست و تکلیف
نشانید و گفت که من را است بگو که این سخنانی را که من می گفتی قبل از آمدن اردو در بارگاه من فکر کرده
بودی یا آنکه بدیهه میگفتی عمر گفت که الحال بنگر نمیدانستیم که راه ببارگاه شما خواهیم یافت هر چه میگفتیم در بدیهه میگفتیم
خسرو گفت که الحال مجتی از جهت ما بدار پس بابا شروع در خوانندگی و رنگی نمود امیر نیز فرمود ساقیان
گل رخسار بابا ده و پاخشکوار بگردش در آوردند و طرفه بزمی بر روی خسرو آراسته نمودند ؛ پریزادان چو بزمی
بیاراستند ؛ می و مطرب فرش نوا خواستند ؛ چو زد دست مطرب باهنگ چنگ ؛ برقص اندر آمد پری
لاله رنگ ؛ بکف جام می ساقی عشوه ساز ؛ نموده ماه نو دست مردم دراز ؛ چو خلد برین دل کش محفلی
بعشوه زهره سو بلای دلی ؛ غزلخوان غزالان تازی زبان ؛ بنغمه شکر ریخته از لبان ؛
باهنگ ترکی بتان چگل ؛ ربوده دل از نغمه معتدل ؛ ز خلوت خوش آینده پهلوی ؛ ترنم کنان
زهره در رهی روی ؛ چو زلف بتان پری چهره چنگ ؛ زده راه عشاق را بیدرنگ ؛ نوای
نی و ناله ارغنون ؛ ربوده ز دل صبر و از جان سکون ؛ پس خسرو از جهت داشتن عمر بسیار مشعوف شده
و چون که در سر داشت بر سر بابا گذاشت پس امیر فرمود تا از توشکخانه تاج مرصعی آوردند و بر سر الذهبور
گذاشتند و چون بابا ده و بیست دیگر خواند خسرو آن تاج را هم بابا بخشید تا آنکه هفت تاج از زر که امیر آورده بود

و بر سر الذهبور گذاشتند و الذهبور همه را بعمر بخشید پس مهر نیز بابان عربی بعمر گفت که دزد در چکاری بالا
بلی است عمر گفت عرب را که کیده غیری هم مجال میگفتی امیر گفت که دزد آخر این تاجها را از کجا آوردند و دیگر
تاج در خزانه ما نمانده است اما چون خسرو مست شد از بالای صندلی برخواست تیغ خود را از غلاف بیرون
آورد و بنزد امیر انداخت و سر خود را برهنه نمود و بنزد او نمود در آمد پس امیر با او گفت که ای دلاور مدعا از این
چیست خسرو گفت که ای دلیر شنیده ام که از مداین بعزم این بر آمده که سر ما بخبر بهای مهر نگار از برای انوشیروان
ببر مرا حیفی آید که چون تو دلاوری کشته شود چون باین اراده آمده مرا انجیال میرسد که ؛ سر که نه
در راه عزیزان بود ؛ بار گرانست کشیدن بدوش ؛ دلاور بهر خیز و سر ما بردار و بوصال معشوقه
خود برس پس امیر آفرین بر مردی خسرو نمود و گفت ای دلاور آفرین بر تو باد و لیکن تو از زانی بلکه بلا انکه
این تکلیف بیجاست که من میکنی بلی در وقتیکه برابری دست بسته بکنی و این تکلیف این بکنی بجاست
پس خسرو برخواست بجای خود نشست که جای چند و باز کشید سر خود را با مهر بخشید امیر قبول نکرد القصه لنده بیکو
هفت مرتبه سر خود را بصاحبقران بخشید و در مرتبه آخر امیر برآشفته شد و گفت شجاعت نخواه من میکنی
در وقتیکه من بعنایت خدا در میدان دست و تیغ بستن سر لزوم کرده است که این نامردی را بکنم
در بارگاه با این نحو سر ترا بردارم پس خسرو بخندید و گفت که ؛ که گفته بر و دست رستم ببند ؛ نه بندد
مرا دست چرخ بلند ؛ من مرگ از بیم پیمان کند ؛ بیاری من غارت جان کند ؛ القصه خسرو فراغ
کرد و گفت پس در میدان شجاعت هر یک ظاهر میشود و از بارگاه امیر بیرون آمد و متوجه بارگاه خود گردید
پس عمر گفت که عرب دیوانه شده بودی که همچون خسرو بلائی شیدا به بارگاه تو آمد و در عالم مستی سر بتو میداد و تو سرش را
جدا نکردی صاحبقران گفت بس کن گمندز و حالا بنرغ بر گردنت که سرت بر آسمان بلند شود کدام روز
نامردی از من دیده بودی که امروز این توقع را از من داشتی پس بابا نیز از امیر خشم نمود و بیرون
آمد و قدم در بارگاه گستهم نهاد و سلام داد گستهم گفت که بابا در کجا بودی و چرا مکدری عمر گفت در نزد
این عرب بیعقل بودم و ترک ملازمت او را نموده ام و ترا گفته ام و آمده ام گستهم گفت چرا ترک ملازمت
امیر را کرده عمر گفت از این جهت که خسرو ببارگاه او آمد و مست شد و هفت مرتبه سر خود را با و بخشید و این عرب
بی عقل قبول نکرد چون من او را نصیحت کردم که چرا خسرو را جدا ننمودی مرا هم دشنام داد و هر ساله

بس پانصد تومان مواجب میدهد و این عرب همه را از تجبر من میگیرد و دو ده دینار را بمن میدهد و با این سبب ترک
ملازمت او کرده ام و می خواهم که چند روزی در خدمت تو باشم پس گستهم شادمان شد و گفت بابا خاطر
جمع دار العنوان تربیت کنند و ار میکرانم و هر سال دو هزار تومان بعلت مواجب تو میدهیم و آب نیم
بی رضا تو نمی نوشم پس عمر دید و دست گستهم را ببوسید ملازم او شد و بصحبت مشغول شدند تا رفته رفته
عمر بگستهم گفت که پهلوان آیا عمود لندهور چند من است پس گستهم بخندید و گفت بابا چه میگوئی عمود لندهور
هزار و دویست من است عمر تعجب کرد و گفت نه پهلوان من تحقیق نموده ام عمود خسرو مجوف است و در
او را تنگه آهن گرفته اند گستهم قبول نمیکرد پس بابا گفت پهلوان امتحان میکنیم باعتقاد تو من چه
قدر بار میتوانم برداشت گستهم گفت تو دو من بار شتر بر نمیداری عمر گفت چون فردا دو لشکر صف
میکشند میروم بنزدیک عراده عمود خسرو و اگر من نتوانم عمود لندهور را برداشت پس بدانکه هزار
و دویست من است و اگر عمود را برداشتم پس بدانکه مجوف و آهن بر عراده نهاده و خود بمیدان خسرو برو و علاج
او را بکن و سرش را بشیر بها ببر و بوصال مهرنگار برس تا این عرب زاده از غصه هلاک شود پس گستهم مکر عمر را
فهمید و قبول نمود و عمر بیامد که خسرو فرمود که طبل جنگ زدند و امیر و گستهم نیز فرمودند که نقاره جنگ
در آوردند و روز دیگر این دو لشکر در برابر صف کشیدند و خسرو عراده عمود را بمیدان فرستاد که در این وقت
عمر از لشکر گستهم معلق کشید و بمیدان آمد و عمود خسرو را در ربود و سه مرتبه بدور سر گردانید و باز بر جایش
گذاشت و خود را بلشکر گستهم رسانید و گفت اطلاع داشتی که عمود خسرو مجوف است و لندهور لاف بیهوده
است و کاری از وی بر نمی آید گستهم گفت آری اما صاحبقران از این حرکت بابا بسیار مکدر شد چرا که مقصود
که منظور او چیست که در این وقت خسرو زنده فیل کوه پیکر را از جا برانگیخت و بمیدان آمد و مبارز طلبید و تا امیر
حرکت میکرد گستهم مرکب را جا بجا نموده سر راه بر لندهور گرفت و چون چشم خسرو بر ترکش او افتاد
اندام عمر معدی را لرزه افتاد [illegible] پس از گستهم پرسید که تو کیستی و برای چه بمیدان آمده گستهم گفت
که منم سپهسالار نوشیروان [illegible] ساسانیان و آمده ام که سر ترا از بدن جدا کنم و لشکر ترا [illegible]
بخدمت شاه هرمز لندهور گفت عجب حالتیست که هر کسی که می آید سر مرا میخواهد بجوانی تو نیز آنکه من
شفقت [illegible] سر خود را بصاحبقران بخشیده ام او قبول نکرد تو قبول کن و سر مرا بردار و بخدمت شاه ببر و وصال

بکله بکر

مهرنگار بر

مهرنگار برس پس گستهم گفت که بسیار خوب است ای شهریار یکروی در حق من میکنی پس کوه
بکوه نمیرسد اما آدم بآدم میرسد من این تلافی را در جای دیگر بتو میکنم چون لندهور این سخن را
از او استماع نمود برآشفته شد و گفت که آری قحبه [illegible] کمتر [illegible] اکبر [illegible] ترمی باید
اولا [illegible] و استمناح [illegible] در این باب بکنی [illegible] مبالغه بکنم آری تیری مالی حجت [illegible] که تو را [illegible]
[illegible] عرض [illegible] کرد و دست بر عمود کرد و نهیب بر گستهم داد که آری مالی حجت [illegible]
من [illegible] گستهم بخندید و گفت برو که لاف لوزی عمودت مجوف است که لندهور گفت آری [illegible] و من
و عمود من مجوف است عمر بلندهور گفت که پهلوان چه اینهمه [illegible] میکنی اگر جوهری داری [illegible]
آلوده کرده و عمود را بر کمر [illegible] گردانید و [illegible] بمیدان بدر رفت که [illegible] سوراخ های عمود [illegible]
و صدا آمیخت و [illegible] میکنم و آمان نخواهم داد [illegible] گستهم [illegible] از [illegible] گردانید [illegible]
از [illegible] و صدای [illegible] رفت [illegible] بلند شد و چون [illegible] عقب [illegible] کرد گستهم [illegible] لندهور [illegible]
و [illegible] زبان [illegible] عقب گستهم [illegible] و بابا [illegible] مرکب گستهم [illegible] پهلوان [illegible]
[illegible] گستهم [illegible] و همینه مرکب [illegible] لندهور [illegible] گستهم [illegible] عمود را [illegible] گردانید و [illegible]
انداخت که [illegible] عمود بر زمین آمد و دسته عمود [illegible] گستهم [illegible] معلق کشید و از
پشت مرکب [illegible] که [illegible] خود را [illegible] قتل او نمود که [illegible] پشت خود را بر زمین نهاد
و [illegible] آمد که در این وقت صاحبقران مرکب را تاخت و بمیدان آمد و [illegible] گفت [illegible]
دست از این [illegible] که فردا من و تو با هم میکوشیم پس لندهور بعد از مبالغه بامیر گفت [illegible]
بیاور [illegible] از بدن جدا کن و امیر در جواب گفت [illegible] مردان [illegible] پس [illegible] بر گشتند و عمر نیز خود را
بمجلس صاحبقران رسانید امیر گفت ای [illegible] لازم [illegible] بودی بازیچه [illegible] آمده عمر گفت که [illegible] از
ملازمت گستهم این بود که شاید او را بکشتن بدهم [illegible] چون گستهم [illegible] آمد و یا که چند قرقه [illegible]
در هم شکسته [illegible] پس بمعالجه خود مشغول شد و دشنام بعمر میداد [illegible] قدم [illegible]
و [illegible] چند جام می [illegible] و [illegible] فرمود که طبل جنگ بنوازند [illegible] چون صدای [illegible] طبل جنگ
از اردوی لندهور بلند شد صاحبقران نیز فرمود که طبل سکندری را بترنم در آورند که صدائی آن طبل

چهار فرسنگ و چهار فرسنگ به پیچید ٭ جو بر طبل اسکندر آمد دوال ٭ زمریخ و ناهید کرد این سوال ٭ چه آنرا
نگر روز آخر رسید ٭ سرافیل صور قیامت دمید ٭ بگفتا که نه طبل اسکندر است ٭ که آواز او کوش کر دون
کر است ٭ و کرنای جمشید و سنج کیومرث نفیر فریدون را نیز رسید او را آورد بالقصه تمت بیست هزار و هزار
کوس و نقاره از هر جا امیر خسرو بی ترنم در آمد و کشتیم نیز طبل جنگ نواخت چون سیمرغ زرین بال افتاب آشیانه مغرب
نهان گردید و باشوه زنگبار با لشکر ثوابت و سیار بر این نیلگون حصار بر آمد و جهان نورانی ظلمانی مبدل
گردید مهروز زرین کشیدم ما رشته دوبین ٭ بهر سلیمان فتاد در کف اهرمن ٭ صبح چو مجنون کشید نقش جلوت برباد ٭
لیلی چو لیلی گشود طرهٔ عنبر شکن ٭ تا خفتن آورد زنگ بر روی آرای روم ٭ رام نکرد تو سنش لمحه از تا ختن ٭
پس آن شب شبی بود که اصلا کسی نه خوابید و دلیران سر بیالین استراحت ننهادند چنانچه از دم تمامی شمشیرها
بزیر دو الماس آب میداد و ندو تیر کمان کوته تیغ کمانها را بهوای آتش تیاری نمودند و تمکینها عمود زنگ از قبضهٔ تیغ
زدند و روز دیگر که امیر اقلیم چهارم پای در حلقه رکاب سیمین قبای زرین نقش آورد و علم از دریا بیکران صادق
شقوق کشید و طنطنهٔ کوس صاحبقرانی در بروج افلاک افتاد و خاک گرد از راه ورود بیکران مریخ کمند و صحابه آن کوهسار
باد و تیخ از زمین بر جنبش روز کار ٭ بر فلک ابر بدوش دست قضا تخت عاج ٭ از پی او تا شود خسرو گردون سوار
خط شعاعی بهر روفت بجاروب زر ٭ صحن جهان را که داشت از شب بگرد و غبار ٭ پس دران بر آمدن نیر اعظم
آن دو دریای لشکر و دو دریای تیغ و تیر در برابر یکدیگر صف کشیدند و میمنه و میسره و قلب و جناح آراستند
و از بستی بر پستی و بر بلندی بار چندی نام زد کردید ٭ علمداران علم بالا کشیدند ٭ دلیران رخت بر صحرا
کشیدند ٭ ز بس تو فیل مستی را کشاندند ٭ تل خاکستری بر باد دادند ٭ اگر سیماب باریدی چو باران
ستام بر سینی نیزه داران ٭ زمانه کشور تخته گوهر میکرد ٭ زمین از چرخ وسعت قرض میکرد ٭ جهان
از شور لشکر تنگ جا بود ٭ که نقش سایه بر روی هوا بود ٭ پس چشم دلیران در معرکه کارزار بود که کدام
دلاور سبقت میدان جدال را اختیار نماید و از گردون امروز تاج دولت بر سر گذارد و لباس دولت
بر تن که بوقت شد تا آنکه ابر باد و سقای فراخی معرکهٔ کارزار را باتمام رسانید پس اول کسیکه عازم معرکهٔ جدال گردید
تیار ابر و بیرق حضرت ثبوت پیغمبر و ارای صلب ای هواعظم هندوستان و مالک رقاب دلیران و گردن کشان و قلاوند
کوپال گران ٭ جهان مردی به کوه وقار بحر یلی ٭ سپهر زور و ثریا جاق چرخ توان ٭ بلکه تمامی شجاعت قرینه گشت
باموج قوت

بیکدیگر

باموج قوت و رفعت نمونه کیوان ٭ بشکوه جلادت پلنگ و شیر شکار ٭ بمروج جرئت نهنگ بحر شکن
بزور بازوی شوکت کنندهٔ البرز ٭ بدست برد منیح و کنندهٔ عمان ٭ بلال تیغ فلک اقتدار و مهر سپهر
قدر و شرف لند هور بن سعدان ٭ که فیل بیهمون مبارک البوصه میدان راندو نقاره خانهٔ خود را بنواختن در
آورد و ندو جواد عمود اورا پیش پی برد و ندو تمام رکرا رانش بجلو افتاد و ندو او را با شوکت تمام بمیدان
رسانیدند و چون آن دلاور بمیدان رسید نعره از جگر برکشید صاحبقرانرا بمبارز فرا خواند صاحبقران خواست
بمیدان رود که افتاب شهامت عرب عمر معدیکرب از مرکب فرود آمد و گفت ویلک ظرمانا مردی که بمیدان برود بهر
این نامرد یارا نخودمی پسندی که باوجود بودن من بهمچو من نوکر شما خود بمیدان برود صاحبقران گفت خاطر تو
نامرد بلکشی اما چون دیروز با خسرو قرار داده ام که خود بمبارزت روم نمی خواهم خلاف قرار در میان آید عمر معدیکرب
مبالغه را از حد گذرانید و قسم یاد کرد که اگر مرا رخصت میدان ندهی ما قصد حیات خود میکنی الغرض آن دلاور با
از صاحبقران مرخص شده خنگ ماوی را و بر غنوده نزدیک خسرو رسید چون خسرو را نظر بر ترکیب عجیب و هیکل مهیب او افتاد که
جهل و پنج ذرع قد دارد و پنجاه منفی را بر روی یکدیگر بر سر پیچیده و از زیر منفی طاقیه کلاه شکسته و شکم بقدر دور
دوره دارد و تا در کوش اسب سیکش اختیار خنده اش گرفت عمر معدیکرب را بد آمد و گفت یا قادر از فاطمه خندی
که بر جانی خندی اگر شکم بزرگ داری تو قد زیاده از اندازه داری و از کمال غصه نیزه حوالهٔ سینهٔ خسرو نمود خسرو نیزه
نیزه اش را از خود گذرانیده با او به نیزه وری مشغول شدند چنانکه سیصد و پنجاه طعن نیزه میانشان رد و بدل شد
و چون عمر معدیکرب او ستادان در نیزه بازی استاد خوانده اند خسرو در نیزه وری برا و غالب نمی توان شد ناچار
بچاق چهار صد منی نیزه اش در هم شکست عمر معدیکرب غضبناک بوده لخت شداوی را برابر گرفته بقوت تمام بر سر
خسرو فرود آورد خسرو بعمود خود آنرا رد کرده در بدل عمود وی ضربه فت کرد که ناله از جان عمر معدیکرب بر آمد
عمر معدی دانست که در عمود حریف خسرو نمیتواند شد دست بکمر بند زر خسرو رسانیده بزور در آمد و خواست که باید عمر
نشد خسرو هم کمربندش گرفته خواست از زینش بردارد چون عمر معدیکرب قدر راز کرد داشت هر دو پای خود را
زیر شکم اسب پیچیده بود بزور خسرو از زین جدا نشد و هر دو یل پهلوان با هم زور می نمودند چندانکه
آفتاب سمت الرأس رسید از مرکبان پیاده شده با هم آویختند و بکشتی در آمدند و تا غروب
آفتاب داد پهلوانی میداد ندامأ خسرو زیاده تر می نمود صاحبقران مرتب از جا بر انگیخته بود و

پهلوانان را از هم جدا نمود و باخته قرار داد که فردا خود با او مبارزت نماید صاحبقران خبر به خیمه معاودت
نمودند و آن شب بکار سازی جنگ و تهیه اسباب رزم و تیاری الات بسر بردند و صباح که خسرو مهر بر تخت
نیلگون سپهر سوار شد بعزم تسخیر آفاق برآمد خسرو سلاح بزار و صلاح پوشیده روانه [illegible] نمود و بر فیل
همچو کوهسار سوار شده با جمعیت نه لک سوار هندوستان از راجپوت و افغان و دکهنی و پوربی بمیدان آمد و انتظار
صاحبقران ایستاد و که از اطراف فوج صاحبقران نمودار شد و سرداران صاحبقران با تمکین تمام آمده هر یک
بجای خود قرار گرفتند و خسرو نقاره [illegible] که آخر بعد از فوج های اول و الهمش گرد عظیمی برخاست و عالم را فرو
گرفت و گرد که بر چرخ [illegible] شد و از او برج فلکی نمودار شد و از میان گرد رایات خاص صاحبقران لمعه
ظهور نمود و صدای رعد آسای طبل اسکندری و بنج کیومرثی و نفیر جمشیدی و کرنای فریدونی و دورباش [illegible]
و لاتوی میر توزکان غلغله در زمین و زمان انداخت و در قلب سپاه صاحبقران ظفر قرین بر اسب سیه قدمان
سوار [illegible] فتح و فیروزی جا گرفته و الوق [illegible] علم اژدها پیکر برسرش افراشته و [illegible] علم اگشوده
که بحکمت یگانه و هر حکیم بوزرجمهر [illegible] صاحبقران از آن پیکر بیجان پری آمد و قطب فلک خنجر گذاری و [illegible]
عیاری بابا عمر بن امیه ضمری با عیاران خود در جلو شلنگ زنان و معلق [illegible] میرود و عمر معدیکرب بال کوپال و کمند
مرصع در دست [illegible] و دورباش [illegible] پیش پیش میرود و در خیل وفاداران مقبل و فاداران [illegible] از طلای زر
ترکش زرافشان کمان مرصع براق از عقب سری ایدالقصه صاحبقران باین کوکبه و شوکت بمیدان
رسید و نقیبان بصف آرائی مشغول شدند از دیدن این فر و شوکت طبع خسرو کل کل شگفت و [illegible]
با صاحبقران از یکی صد شد و بی اختیار [illegible] که حلقه غلامی صاحبقران در گوش کشد اما بدون
اطاعت پیش از تجارت [illegible] این ننگ را بر خود نه پسندیده فرمود که [illegible] کوس
بمیدان برند و خود فیل [illegible] مبارک الحوصله میدان راند و نقاره خانه و کوره که خسرو را فرو کوفتند و
و تمام لشکر را [illegible] چون خسرو باین فر و جبروت بدو و آنک میدان رسید معذرت طلبید رخصت
نمود و صاحبقران را بمبارزت طلبید صاحبقران خنگ سیه قیطاس را که در وصفش گفته اند برق لمع خنگی که
او را [illegible] بتازی در نفس بگذر رواز بنه فلک [illegible] گرم نمود و بجنگ خسرو بند روانه گردید و [illegible]
و [illegible] طبل اسکندر را فرو کوفتند و کرنای فریدونی و نفیر جمشیدی برکشیدند و یکمرتبه طبل و نقاره و [illegible] و بنج [illegible]

بنوازند

بنگه با

بنوازنش ور آوردند و تمام لشکر اوان بجلو صاحبقران [illegible] روانه شدند و چون صاحبقران نزدیک خسرو رسید
دلیران خود را رخصت نمود خسرو را چون نظر بر طاق ابروی مردانه صاحبقران افتاد و تحریک مردانه بجا آورد
و گفت مرحبا صاحبقران خوش آمدی و صفا آوردی و باز از کمال محبت لشکر خود را بر طبق اخلاص گذاشته التماس
نمود که این لشکر را [illegible] بیقیمتی به محبوبه خود داده بوصال او برس و این شعر بزبان اخلاص بر خواند بیت لشکر نه
و [illegible] بود بار گران تست [illegible] بدوش صاحبقران لب آفرین او کشوده گفت حقا که مرد
مردانه و دلیر فرزانه بوده اما من این ناجوانمردی را نخواهم چون تو [illegible] شنیده که [illegible] جدا نمودی را با این
نامردی برداریم [illegible] نکته که نه در [illegible] و [illegible] و نه [illegible] را لیاقتی به هم آن [illegible] فارس [illegible]
بوده [illegible] خسرو [illegible] همت بلند صاحبقران گشته گفت چون چنین است بیا تا [illegible] زقوت [illegible]
حمله بیاور صاحبقران جواب داد که من پیش دستی نکرده ام و نمیکنم اول حمله از تست چون خسرو را یقین شد که
صاحبقران پیش دستی نخواهد کرد گفت پس با تو کشتی میکنم اگر تو غالب شدی غاشیه اطاعت تو بر دوش میکشم
و اگر عمود را کار [illegible] تا [illegible] بمگر [illegible] این حرف بر طبع مبارک صاحبقران گران آمد خسرو
را تسلیم داد که دوستی را [illegible] دشمنانه جنگ نماید و بقوت تکیه دارد عمود بزند ناچار خسرو دست بعمود
کرده عمود [illegible] و صد من که آنرا [illegible] کوب لقب گذاشته بود بر گرفته گفت [illegible]
خبردار [illegible] تخت فیل [illegible] و بر سر صاحبقران فرو زد که صدای آن در همه لشکر پیچید [illegible]
[illegible] صاحبقران بقوت ربانی [illegible] صاحبقران آنرا [illegible]
[illegible] صاحبقران [illegible] و [illegible] آمد [illegible]
[illegible] بر زمین آمد و عمود [illegible] سوم [illegible] از [illegible] اختیار آفرین و تحسین
بر قوت صاحبقران نمود و گفت حالا نوبت از تست صاحبقران تبسمی نمود و گفت که من هم [illegible] با تو جنگ
عمود [illegible] و کشتی میکنم خسرو هم صاحبقران [illegible] که با او بعمود جنگ کند چون [illegible] صاحبقران
[illegible] بن علقمه [illegible] و [illegible] از [illegible] خسرو [illegible] نمود عمود خود را به صاحبقران [illegible]
که بآن حمله آور شود و منظورش از این حرکت دو چیز بود یکی [illegible] اندازه قوت و قدرت صاحبقران [illegible]
که بگویند عمود صاحبقران [illegible] بود القصه صاحبقران عمود خود را بر سر جنگ آورده بر فرق خسرو فرود آورد

خسرو نیز آنرا بمردانگی یا بسر از خود گذرانید و طلب جمله دوم و سیوم نمود صاحبقران عمود دوم و سیوم بقوتی
زد که اگر بر کوه زدی زمین آسا نرم کردی اما خسرو بزور پهلوانی آنها را از خود گذرانید هر دو دلاور
تحسین قوت و قدرت یکدیگر نمودند و انصاف هم دادند خسرو گفت که ای صاحبقران مرا با تو بحث تمام بهم رسید
و منظور از این حرب آنست که اگر تو غالب شوی من حلقه بندگی ترا در گوش بکشم و اگر احیاناً من غالب گردم ترا
بجای خود بر تخت سلطنت هندوستان بنام پهلوان پای تخت و سپه سالار تو بوده باشم اینمعنی در کشتی
بدون آنکه آسیبی بیکی از ما رسد صورت میگیرد من با تو کشتی میگیرم صاحبقران از گفتگوی خسرو خیلی محظوظ
شد و هر دو دلاور سلاح از تن برآورده و دست بکمر یکدیگر انداخته بکشتی در آمدند بکشتی گرم رفتن
نهادند گرفتند هر دو دوال کمر هیچکدام بر دیگری غالب نمیتوانست شد تا شب آمد از دست در آمد
خسرو دست از صاحبقران برداشت و گفت مرا میل بغذا و شراب شده بخانه میروم تو هم کرم نموده بخانه خود را بنور
قدوم فرحت لزوم خود منور کن و طعام و شراب نوش جان فرما و استراحت فرما و باز بمیدان آمده کشتی می آرائیم صاحبقران التماس
قبول بر دیده گذاشته با خسرو ببارگاه او آمد و خسرو پیش آمدن از پا انداز انداختن و پیشکش کشید تحایف
گذرانیدن کمال تکلف بکار برد و صاحبقران را بر تخت نشانیده خواست خود بر صندلی نشیند صاحبقران دست
او را گرفته با خود بر تخت نشانید و سرداران صاحبقران و خسرو بر صندلیها قرار گرفتند و می بگردش آمد و ساده رویان
طلعت نهاد که شور در عالم انداخته اند بجام ساقیگری مشغول شدند و انواع فواکه و اقسام میوه گوناگون و کباب و رقابیهای
مرصع و طلای ناب پیش هر یک از نشستگان آن محفل فرح منزل گذاشتند ارباب طرب بنواز در آمدند و از رقصندگان پری چهره
زهره جبین و خوانندگان خوش آواز نازنین و سازندگان تیز تمکین که آفاق پر از آوازه حسن صوت
و لبرت و مهارت شان است برقصندگی و خوانندگی و سازندگی در آمدند و دلها می بردند و جانها می بخشیدند
و رقصندگان بپاکوبی متاع صبر و آرام مجلسیانرا بتاراج می نمودند و بدست افشانی دلها بدست می آوردند و سازندگان
بتیز دستی آتش در دلها می زدند و سویدای دلهای تماشائیان اسپند آتش بحر عشق میسوختند و مجلس ملوکانه
در کمال تکلف آراسته شد چون دو دانگ از شب گذشت و ایاغ و ساغرها لبریز شده و کیفیت
شراب گشت شیلان کشیدند و اقسام طعام و الوان نعمت در قابهای سیمین
و زرین و مرصع حاضر آوردند و بطعام خوردن گشتند معدیکرب اشتها بپیاله اشکست

اندا حت
و سفره پردازی نشست و هر قابی را بیمار لقمه و هر کاسه آتش را بیمار جرعه بخندق بلا می
و تو شمال باشی قاب از پی قاب مملو و کاسه لبالب پیش او میگذاشت و خالی بر میداشت
تا چهارصد قاب طعام و چهارصد کاسه و سیصد نان و چند پیاله شراب در اندک زمان بدیک فنا کشید باشد
انداخت و مجلسیان طعام خوردن را فراموش نموده محو تماشای سفره پردازی خسرو غیلان روی
او بوده بر سر سفره از ره شادی تا کرد غرق اشتها حاوی چون نقاب اشتها گشود
دستش و ادا از اشتهای بدستش القصه بعد از فراغ طعام و دست شستن بموافق رسم
هندوستان پان و پاندانهای مرصع با عطردان برای صاحبقران و خسرو بعد از آن برای سایر
سرداران و مجلسیان آوردند و بعد از خوردن پان و مالیدن عطر چون صاحبقران را بر استراحت نیاز آمد
از خسرو مرخص شده ببارگاه خود آمده سر بر بالین استراحت گذاشت و هنگام بر آمدن آفتاب صاحبقران
و خسرو هند بدستور روز گذشته بمیدان رسیده از مرکبان فرود آمده بکشتی در آمدند و تا غروب
آفتاب معرکه آرای کشتی بودند شام خسرو باز دست از آستین صاحبقران برداشت و فراغت بدستور
روز گذشته صاحبقرانرا ببارگاه خود برد و صاحبقران گفت برادر امشب شمع شبستان خانه
ما را بنور رخ خود بر افروز و خسرو را با خود ببارگاه برده مراسم میزبانی که در خور چنین مهمان
باشد بجا آورد و بعد فراغ باده پیمائی و تناول طعام خسرو بخانه خود رفته بقیه شب را استراحت بسر برد
و بعد طلوع آفتاب باز هر دو شیر بیشه وغا بمیدان آمده صف کشتی بیاراستند و تا شام داد
پهلوانی و پر دلی میدادند شب هنگام باز خسرو صاحبقرانرا بخانه خود برده ضیافت نمود و
علی هذا القیاس تا شش روز هر دو بهادر روزانه باهم کشتی میگرفتند و هیچ یکی غالب بر دیگری
نمی توانست شد و شب یکدیگر را بنوبت بخانه آورده ضیافتها می نمودند و داد خوشدلی و عیش
میدادند تا شام شب هفتم که خسرو دست از کمر صاحبقران برداشته گفت حالا شب رسید
بدستور معهود بخانه رفته چیزی باید خورد صاحبقران گفت تا چند هر روز و شما نه جنگ باید کرد
و شب دوستانه صحبت باید داشت و چندین عالم را انتظار کشتی باید نمود حالا چنان قرار داده ایم
که تا انفصال مقدمه کشتی بیکدیگر بخانه نرویم و همین جا با کل و شرب چراغ لاید شبی بر داخته شب و روز بهنگامه کشتی

کرم داریم خسرو قبول نموده روانه بندر نگ ساخته عمر باشاره صاحبقران مشعل بسیاری برافروخته ستونهای کلان آینه بچید
و بهر دو عنبر تیز کرده آتش زد و قالیچه شاهانه در میان میدان انداخته طعام و شراب حاضر نموده و بهر دو بهادر علاج
و شراب خورده و ساعتی چند بر آئین استراحت گذاشته رفع ماندگی نموده و باز با هم پهلوانان جنگ آغاز کردند
تمام شب با یکدیگر زد و برد و تلاش کشتی میداوند خسرو دست در کمر صاحبقران زده بجانه زور در آورده آنچنان
تکانی داد که بی اختیار یک زانوی صاحبقران بر زمین خورد عمر نعره زد که مرده باد صاحبقران خود را قایم نموده دست بر دن
خسرو انداخته چنان تکانی داد و خود کشید که بی اختیار الف قد خسرو دال داده گشته و سر و روی او بر زمین
که دریای غضب خسرو بتلاطم در آمد و بزور پهلوانی راست ایستاده نهیب به صاحبقران زد که فرود آ و کمر بخرش
گرفته بجانه زور در آمد و صاحبقران را بقدر یک گز از زمین برداشت که عمر فریاد زد که ای برادر و بیغمه ای تا ماچانی
بخارت داده به پهلوانت رسانیده بودم بهره پهلوانی تو امیدها داشتم بر تو حرام که در بجمای بر افراشت
خود ارکه رگ بغمی آمیر بحرکت آمد و غیرت صاحبقرانی مستولی شده و خود را تکان داده نوعی بر و پا بر زمین برد
که بند و پا تا ساق مانند مسمار بر زمین فرو رفت و هر چند خسرو زور کرد و قوت نمود نتوانست پایش را
جنبش داد ناچار کمر بخرش را فروگذاشت صاحبقران کمر بند خسرو بدست گرفته گفت که مردان مردانرا
چنین بر می دارند خود را قایم دار و توانایی بخش با توانان یعنی حضرت الله قدیم و صمد واجب المعظم جل شانه
را بعجلت و جلال یاد نموده نعره رعدآسای یا علی مدد از جگر بر کشید که صدایش در کوه و صحرا زور بپیچید
و مردم را گمان که آسمان و زمین را بر هم زدند و ب مردم را زهره آب شد و بند بند خسرو بلرزه در آمد
و لنگر خسرو را از زمین بر کنده او را بر سر دست بلند نموده که زبان دوست و دشمن بی اختیار تحسین گویا گشت
قضا گفت گیر و قدر گفت زه فلک گفت احسنت و مه گفت زه و خسرو را آهسته بر زمین
گذاشت و خسرو بر قدم صاحبقران افتاده پابوس نموده فی الحال گوش خود را سوراخ نموده حلقه بندگی
صاحبقران در گوش کشید صاحبقران او را در آغوش عاطفت کشیده پیشانیش را بوسه داد و جواهر بسیار
نثار آن نامدار نموده خسرو بزبان ضراعت و اخلاص عرض نمود که بنده اراده دارد ضیافت نموده بندگان
عالی را افتخار بلند نمایم امیدوارم از حکم شود بقلعه رفته تدارک این امر نمایم و بعد چونکه اراده آن گشت بعد از آن
اقبال آستانه ملازم موکب همایون باشم و تهیه اسباب سفر همی نمایم صاحبقران فرمودند او

۱۷ از تخت زمین

او را رخصت فرمود و خود هم عنان فتح و نصرت بخیمه سعادت معاودت نمود و بابا هم باد و بر قلعه رفت

داستان در بیان زهر دادن زهره و مشتری امیر صاحبقران را و رفتن بابا بجزیره‌ها جهت بهار و آوردن حکیم اقلیمون را و صحت یافتن امیر صاحبقران بفضل واهب المنان و معاودت نمودن بابا ایران

قبل از این بر قوم قلم بدایع رقم گشته که زهره و مشتری نام دو کنیز مغنیه نوشیروان در جشن مذکور بر امیر
صاحبقران عاشق شده اظهار عشق بصاحبقران و استدعای وصال از و نمودند صاحبقران از قبول
این امر سر باز زده و پشت دستی بر دهان زهره لولی وش قحبه سرشت زده که دو دندانش شکسته شد
باین علت آن دو قحبه را اخراج نموده و بختک ناپاک ایشان را بخانه برده تربیت شان نموده و بعد
از تقریبی آن دو ناپاک بخدمت ملکه آفاق مهرنگار فرستاد و آن هر دو قحبه بسالوسی و مکر ربطی با ملکه
بهم رسانیده بجرگه دولت او آمد و شد داشتند در آنوقت که امیر صاحبقران برای شنیدن
اقرار و جلوت ملکه بخدمت زر انگیز بانو مادر ملکه آفاق بحرم او رفته و ملکه را بعیاری ذو فنون و بر
و بجزع عمر با بابا عمر دولت شاهنشاهی بیکدیگر روی داده هنگام رخصت ملکه دستمالی بعنوان یادگار به امیر
انداخته و از قضا صاحبقران آنرا ندیده بدست این هر دو قحبه ناپاک که حاضر آنوقت بودند افتاده و ایشان
آن دستمال را به بختک رسانیده کیفیت آنرا با حقایق تمام آن مجلس گذارش نمودند و آن ناپاک بعد از
روانه شدن امیر بهم لندهور گستهم را نزد شاه گفته از عقب امیر بهند فرستاد و آن دستمال ملکه با مهر علی
ملکه درست نموده با قدری زهر هلاهل جان گزا بان هر دو قحبه ناپاک داده گفت در وقتیکه عمر نباشد خود
را فرستاده ملکه مهرنگار وا نموده از این زهر شربتی با شرابی آمیخته بان محبوب یعنی امیر صاحبقران
رسانیده بگوئید که ملکه این سوگند خورده خود را سر به مهر و با این دستمال بتو فرستاده و چندان حیله
و مکر کنید که صاحبقران آنرا راست پنداشته از آن شراب زهرآلوده بخورد که بپاداش آن شمار
بزر و جواهر کشید انعام خواهم نمود و آن هر دو قحبه ناپاک را همراه گستهم روانه سراندیب نمود و
و آن هر دو جلوت در لشکر گستهم مخفی بودند بنوعیکه هیچکس را بر حال شان آگاهی نبود در آنوقت
که بهم امیر صاحبقران او خسرو انفصال یافت و لشکر از تعب سواری هر روزه بیغده روز خلاص
یافت و خود را در دار المظفر و منصور دیده همه بخاطر جمع کمر کشوده تکیه فراغت زده

بعیش و عشرت نشستند صاحبقران هم در بارگاه کروا نموده با یکتا پیرهن بخلوت سرا رفت و ساقی
می طلبید بیا و ملکهٔ آفاق پیاله نوشیدن گرفت و بدر بارگاه هیچ غیر از دو سه دربان سهمگین نبود
چون آن هر دو قحبه از جاسوسان گماشته خود معلوم نمودند که صاحبقران در خلوت سرا تنها است
و عمر همراه لندهور بتسخیر قلعه رفته و در بارگاه هیچ کسی نیست فرصت را غنیمت شمرده شرابی
زهرآلود در صراحی کرده و مهر جعلی ملکهٔ مهرنگار بر آن نموده با دوستمال‌ها هر دو برقع
انداخته بر اسپان باد رفتار سوار شده روانهٔ اردوی صاحبقران شدند و بر
در بارگاه رسیده بچوبداران گفتند بصاحبقران عرض نمایید که دو کس فرستادهٔ ملکهٔ
آفاق بار میطلبند چوبداران بخوشوقتی مشتاق یافتن فی الفور بعرض همایون صاحبقران
رسانیدند آن سرخوش بادهٔ نشهٔ عشق در عین سرخوشی کیفیت باده که با خیال محبوبه خود صحبت
داشت بمجرد استماع این خبر بدون آنکه بغور این مقدمه رسد سر از بالش خفته برداشت و دیوانگان پیر برهنه
بیرون دوید هر دو رسول کذب را دریافت و از اخبار فرحت آثار محبوبه خود پرسیدن گرفت ایشان
نیز گلا و مکر وا نموده رسیدنی از براپش یافتند و گفتند اول ملکه این شعر را خوانده ٭ تا تو رفتی هر دم
با مژه الفت نگرفت ٭ چشم زخمیست که بر چهرهٔ ناسور است ٭ و ثانیاً مشتمل بر احوال خود در مفارقت
و شوق ملازمت نامهٔ نوشته بود و بر عنوانش باب چشم این دو شعر نیز نگاشته ٭ صبا بحضرت
گل عرضهٔ گیاه ببر پیام شام بدرگاه صبح گاه ببر ٭ اگر ز گریهٔ من نامه تر شود باری ٭ سلام
بان یار بزم گاه ببر چون اختر در گذار بوده نفس گرم عاشق را اثری هست از تپیدن لعلهاتی
ما در منزلی یاران صعب یار رسید و ان نامه انقدر تر شد که از کار افتاد و اما هزار شکر صراحی شرابیکه بیاد
شما از آن می خورده و قدری از آن که باقی مانده بر مهر خود با دوستمال بدست امیر داد آن مدهوش
بادهٔ محبت صادق و لوح آن کذابانرا راست پنداشته مهر جعلی ملکه بوسید و بچشم مالیده این
شعر بر خواند ٭ نقش مرادم نقطهٔ حرفش ٭ حرز امیدم خط شکرفش ٭ دیده بمهرش
گشته مباهی ٭ دل بهم بخطش داده گواهی ٭ و همراز دهان صراحی برداشته بر لب گذاشته بشرب
رابهر حالش رحم آمد و تا میگفت مخور که امیر لا جرعه در کشید و از بسکه سم قاتل سریع النفوذ بود

فی الحال بر زمین

فی الحال بر زمین افتاد و آن هر دو جلب بار تنگ شده از بارگاه برآمده بر مرکبان سوار شده راه
فرار در پیش گرفتند و چون دست از پا گم کرده بودند راه را گم کرده سمت قلعه براه افتادند
قضا را در آنجا رونده بیدرنگ بابا عمر را خاطر منقبض شد و دل در پرسش طپیدن آغاز
کرد و بابا دست بر دل گذاشته نام هر یک از دوستان خود بردن گرفت بنام صاحبقران
... دا از ... ندوانست که صاحبقرانرا حادثهٔ در پیش آمده فی الحال کلبانگ بر قدم زد و
سمت اردوی خود بسرعت باد و برق روانه شد در راه دو چار آن هر دو جلب شده رنگ
از روی پریده و نفس بر قفس پیچیده و لبها خشک شده و تفسیده با بند مار گزیده و دم بریده
میرفتند و هر دم بچار سوی خود نظر میکنند و یکی بدیگری میگوید که به بلای بد گرفتار گردی
دیاره باره تنوی از دستت چون آمد که چنین مرد و کیار جوانی را از پا در آوردی عمر را گمان
بدی باین بند شد و ایشانرا بجبر با خود بار در دروازه بارگاه صاحبقران آورده بکیان
خود حواله نمود و خود بدرون بارگاه آمد دید که صاحبقران بیخود بحال مرکب بر زمین
افتاده و آثار سم از چهره اش ظاهر است از دربانان احوال پرسید
گفتند دو عورت باینطور آمده خود را فرستادهٔ ملکه ظاهر نمودند و بطلب صاحبقران
اندرون رفته بعد ساعتی از بارگاه برآمده بر اسپها سوار شده رفتند و دیگر ما را
معلوم نیست عمر دربانانرا شلاق بسیاری زد و فی الفور از بارگاه بیرون آمد
و آن هر دو جلب را طلبیده از اصل مقدمه استفسار نمود ایشان حقیقت را تمام
بیان کردند بابا فی الحال آن هر دو ناپاک را گردن زد سرداران و نوکران شیون آغاز کردند
عمر منع نمود و گفت این واقعه را ظاهر کردن مصلحت نیست زنهار که آفتی
این نشود و بندگرانی بر داشته پیش خسرو رفت که مردم ما از اطاعت کردن
تو متیقن نیستند و میگویند که خسرو بهانه خیانت بدر رفته و دیگر نخواهد آمد من و صاحبقران
گفته ایم که چنین نیست خسرو مرد مردانه است چنین روباه بازی از او چنین جوانمرد
نمی آید در این باب گروی با سرداران خود بسته ایم و این بند و زنجیر و صندوق از آنجا آورده ام

که ترا مقید نموده ببارگاه ببرم اگر فی التحقیق جوانمردی و عذری بخاطر نداری خود را
چون شیران به بند داده مانند گوهر در این صندوق شو تا گوهر جوانمردی تو بیش منکران
بل ملکان رنگ پیدائی پذیرد آن جوانمرد بر زبان اخلاص آورد که بابا جان
اگر صاحبقران سر مرا طلبیده باشد بدست خود بر میدارم و این بغایت سهل است
و فی الحال از کمال خلوص و عقیدت آن بند و زنجیر را زیور پیکر جوانمردی نموده بصندوق
در آمد هر چند برادرانش گفتند اینقسم خود را به بند دادن خلاف شیوهٔ عقل و عاقبت
اندیشی است اگر احیاناً صاحبقران خاک بیمروتی در چشم جوان مروت ریخته قصد
جان شریف شما کند چه تدارک توان کرد نشنید و انگاشت و گفت که دیگر شما در این
امر حرفی مزنید و اگر احیاناً صاحبقران مرا بکشد زنهار که شورش مکنید و کمال اطاعت
و بندگی او را موجب فلاح هر دو جهان شناسید که من در حضور این جماعه خون خود را بصاحبقران
بحل کردم ❊ گر سیل وفا وارد اینک دل و جان ❊ ور قصد جفا وارد اینک رگ و شنت ❊ بابا
در دل تحسین بسیاری بجرأت او نمود اما نظر بعاقبت بینی و دور اندیشی خود را در صندوق
بند کرده ببارگاه آورده گفر بند نگاه داشته با کروان گفت بیش از آنکه گستهم خبردار
شود ما را امشب باید بهر سانید و نصف شب امیر را برداشته با لشکر و بنه و بار کوچ کرده
اختیار و فضل ایزدی که چاره ساز بیچارگان است بطرفی روانه شدیم صبح بحصار
کهنه رسیده رحل اقامت در آنجا فکندند و با خرد و بزرگ لشکر بمرمت و شکست و ریخت
برجها مشغول گشت که از دامنهٔ دشت گرد عظیمی برخواست و لشکری از آن پیدا شد
دلیران اسلام کمرها بسته و کمانها بدست گرفته مستعد رزم گردیدند که دو سوار از آن لشکر
جدا شده بپای قلعه آمده ظاهر نمودند که ما پسران شهپال شاه ایم و سعد و سعید نام داریم
شب حضرت خلیل الرحمن ابراهیم علیه السلام را بخواب دیدیم ما را مسلمان کرده و فرمودند
که فرزندم حمزه را زهر داده اند و عمر او را با لشکر نمی برداشته بتفحص ما من میکوید بر وید و او را بقلعه خود در آورید
و مراسم اعانت و یاوری چنانچه باید بعمل آرید و حالا شما بقلعه ما که بنهایت متین و مستحکم و بر نزدیک است

بجا بیاید ...

بیائید تا بخاطر جمع سعی در علاج صاحبقران کرده شود که آنحضرت بشارت شفای صاحبقران
بما داده عمر سر درد مبتهج از قلعه فرود آمده با ایشان روانه شد و بقلعه در آمده برج و باره را
استحکام داده بآلات رزم و پیکار بپرداخت و اطبای آنجا را جمع کرده صاحبقران را
با ایشان نموده درخواست معالجه کرد ایشان بعد ملاحظهٔ احوال صاحبقران گفتند که دست ما
از چارهٔ علاج این کوتاه است و فکر ما در این امر بجائی نمی تواند رسید مگر اقلیمو طبیب که
سر آمد اطبای اینجا بل یگانهٔ این زمان است و در جزیرهٔ حبشه بهار عنبر بار که از اینجا بعد
فرسنگ راه است می باشد تواند علاج کرد و آمدن او در اینجا امکان ندارد و چندین مرتبه
پسران شهپال شاه او را بار زر طلبیده اند و او نیامده ❊ گفت شما یکی را که بلد مکان او باشد
با من همراه کنید باز من دانم و او سعد و سعید فرپال نام عیار خود را که از مکان او واقف
بود بهمراهی بابا معین کردند که در اینوقت گستهم که پدر یافت حقیقت مسموم شدن صاحبقران
و بدر بردن بابا او را با لشکر متعاقب بر آمده بود با شهری با لشکر نکبت اثر رسید و بعمر پیغام نمود
که حمزه بزهر هلاک شده و دست و پای بیجا زدن بیفایده است بهتر آنست که نعش او را بمن
بده و با من ملحق شو که زیاده بر حمزه با تو رعایت میکنم و سر ترا به تربیت از چرخ دوار
میگذارم عمر گفت مسئلت ترا باین شرایط بقبول تلقی میکنم اول آنکه سه روز بمن
مهلت دهی تا مراسم عزا و ماتم امیر بجا آرم تا مردم مرا بحقیقت و بیوفا نگویند دوم آنکه صاحبقران
جدا نکنی سیوم آنکه مرا از شاطری معاف داری چه نمی خواهم که بعد از رفتن همچو حمزه لباس عیاری بر
و پا تا به شاطری در پا کنم گستهم اینهمه گریست و مکاری کول بابا خورده شرطهای او قبول نموده بفاصله
یک گروه از قلعه فرود آمده فرو نشست بیدارنگ بابا عمر دم صبح همراه فرپال عیار سعد و سعید پسران
شهپال شاه با آوردن حکیم اقلیمو بسوی جزیرهٔ حبشه عنبر بار روان شد از اتفاق این فرپال
بدتر از خود آهسته روی یگانه بود و این شعر مصداق حالش میشد ❊ مهدی میگذارد پنج
تا ثابت م ❊ تا یکی گام میرود آن هم بپای مرض ❊ بهزار جهد و همین بمرالاشه خود را
کشان کشان و لنگ لنگان در یک پاس پنج شش فرسنخ قطع نموده بر غذاری خوش نزه

دلکش رسید که آب صاف جاری و سایهٔ درختان خرم داشت میل زهر مار کردن بنگ
که بآن معتاد بوده کشتی خود بر خشکی بست هر چند بابای روندگان بآن خورد و بدل نمود
که ما را سیصد فرسنگ طی می باید کرد و هنوز که یکپاس روز بر آمده بیشتر از پنج شش فرسنگ
نیامده ایم که تو باین زودی فرود می آئی و مقام میکنی اگر باین طریق کوچ و مقام خواهی کرد یقینکه
در صد سال بمقصد نمی توانم رسید بیا از سر فرود آمدن بگذار و اگر منظور [illegible] خوردن است
همین قسم بنگ را بدرون ساییده و روغن بکن بجا و بده آب فرو برو راهی شو که حال صاحبقران
تباه است هر چند حکیم را زود بیاریم بهتر است که گفته اند وقت هر کار نگهدار که نافع نبود، گرچه
دارو که پس از مرگ بسهراب آید، و ان شاء الله تعالی هرگاه صاحبقران شفا یابد در جلدوی این خدمت
رعایت نمایانی بتو خواهیم کرد بالفعل این صد اشرفی بگیر و از جلدوی صد اشرفی مقلب بآن عیار
کم عیار داده و او و چاپلوسیهای بسیار نمود اما آن خر طبیعت که چنان سبزه زاری دیده بود بدون علف
خوردن کجا میرود فرود آمده کباب مرغی بر آورده پیش بابا گذاشت که تو این را بخور تا من بنگی بخورم
و مشغول بنگ ساییدن شد بابا چون دانست که این خر بنگی شکم پرور کم راه نیست قدم در [illegible] و چند
قدم بر نیامد و خوردن و توقف خواهد کرد و باین گونه راه نوردی ده سال بمنزل مقصود خواهد رسید
از راه عیاری در آمده با او گرم حکایت شد و خصوصیات و نشانهای راه جزیرهٔ جلیقهٔ بهار
کماهی تحقیق نموده گفت بهتر تو در بنگ سائی خیلی دیر کردی من درست کرده بتو میدهم و فی الحال
مشغول بنگ سائی شده آنرا مایه جانمزگی یعنی داروی بیهوشی زده بخوردش داد و او را بیهوش
نموده دست و پایش بسته در میان چند درخت که متراکم و یکسو از راه بود گذاشت و جبین
نیاز بر زمین عجز گذاشته توفیق از حق تعالی خواست و کلبا تنگ بر قدم زده مانند نسیم صبا بسوی
جزیرهٔ جلیقهٔ بهار روان شد و آخر روز نزدیک جزیرهٔ مذکور رسید جدول آبی عمیق و پهنائی شصت گز ملک
پیش دید که یک کشتی بیش ندارد و مردم بآن کشتی عبور از آن نموده بجزیره میروند بابا هر چند ملاقات
سماجت کرد که کشتی را بر گردانند و او را سوار کنند فایده نکرد ناچار از یاری شان مایوس گشته استعانت از کرم
الهی نموده جستی کرد و خود را بآن سر جدول آب رسانید و شکر ایزدی بجا آورده بجزیره در آمد

بالکل

و سیکنان بخانه حکیم اقلیمون رسید پیش حکیم سر فرود آورده گفت ای نسخهٔ حکمت
شفا را قانون ای روشن بتو نور دیدهٔ افلاطون ای سودای طبیعی و تبانی را ای از لینت حاک
آتش آری بیرون ای سعد و سعید پسران شهباک ده فراوان تحیات مشتاقانه رساینده اند و
این نامه محبت ختامه بجناب عالی فرستاده اند حکیم نامه را از بابا گرفته مطالعه نمود و احوال مسموم
شدن امیر و المستدعای آمدنش برای معالجه مفصل معلوم نمود چون نظر بر تاریخ و روز تحریر و
ارسال نامه کرد که تصحیف و مکتوب نموده پرسید کی از اینجا روانه شدی و بچند روز اینجا رسیدی
بابای روندگان گفت چند روز چه امروز صبح از آنجا روانه شدم و الحال بخدمت رسیدم بمجرد استماع
این دو کلمه دود حیرت از کاخ دماغش بر آمد و سر بگریبان تحیر فرو برد پس از دیری سر بر داشته
بابا گفت تو دیوی یا ساحر که سیصد فرسنگ راه در یک روز آمده بابا جواب داد که نه دیوم و نه
ساحر مرا روندهٔ بیدرنگ قلعه گیر بجنگ مردان را سرهنگ نامردان را یار لینک قطب فلک خنجر گذاری
مهر سپهر عیاری ای خداوند بنیاد قطع و گلیم ای سبکرو تر از بوی گل یا نسیم ای نظر کرده حضرت
پیغمبر ثنا اقدام شما بابا عمر حکیم گفت نمی خواهم که تو مرا بجنگ خواهی گرفته نه نامردم
که یا لینک کردن من خواهی شد و خنجر گذار و عیار هم نیستم که خود را پیش من قطب فلک خنجر گذاری
و مهر سپهر عیاری می خوانی و منکه هرگز از جا حرکت نمیکنم خاکپائی من چگونه سیصد فرسنگ تواند دوید
دیگر گفتم هر چه گفتی هستی و زیاده از آن هم هستی برو تراز خواهی کمن که من نمی آیم مگر سعد و سعید
آدم معقولی از آنها آنی هم نمیرسد که همچو تو خودنمای و خود پسندی را خویشتن ستائی ناخفاظی
لاف زنی بسیار گوئی را که در تمام گفتن چندین خودستائی و شاه اندازی نمود و پیش من فرستاد
عمر چون دید که حکیم را التفات او خوش نیامد خیلی ندامت نمود و خود را ملامت بسیار کرد و
ورق را بر گردانید و بانگ در آمده گفت حکمت پناهی حاشا که من آنچه گفتم بکشم من کجا
و این اوصاف و مراتب کجا من بیچاره شاطرم که برای یک حبه هزار شلنگ میزنم و بجهت
یک پشیز هزار معلق میکشم و برای سیر شکم و تحصیل روزی در جلو بر گرفتن ناکس میدوم
و پدر من غریب ساربان مفلوکی بوده است و اینها را برای انبساط خاطر شریف شما گفتم

تا مبتلا شده مرا مقتضی المرام سازند حکیم گفت سبحان الله یا آن اوج گرائی یا این حضیض
گرائی حقا که ناکس و ناکس زاده بوده و با این طلاع مسخره هم هستی که میگوئی برای یک حبه
بزر آن خلنگ میزنم و بجهت یک پشیز بزار معلق میکشم و این ترا از فاینها بجهت انبساط
خاطر تو گفتم عمر بیچاره لال شده بود و در دل خود را هزار ملامت می نمود و با خود میگفت
که ای نا عیار خود را بهمین اکتفا بگفتن نام خطا میکردی و این بزرگیها و القاب خود را موقوف
میکردی چه می شد و باز بعجز در آمده گفت ارسطو دستگاهی از خورده خطا و از بزرگان عطا
حکیم باز از جا در آمده و گفت ای بی ادب بر من استهزا میکنی ارسطو وزیر اسکندر بود من گوشه
نشین چگونه ارسطو دستگاه شدم و بزرگان تو پدر و جد تو بوده اند من بیچ چگونه از بزرگان تو
ام عمر گفت حکیم صاحب بنده باعتبار علم و کمال شما را ارسطو دستگاه گفتم نه باعتبار ثروت و
مال و شما را از بزرگان به این معنی گفتم که شما فهمیده بلا چون شما بزرگ گروه خدا اید و بر همکس بزرگی دارید
از اینجهت گفتم حکیم پرسید آخر مطلب تو چیست عمر گفت بزرگ زاده
را که شمه از اوصاف حمیده او در بحث نامه سعد و سعید مندرج است بعضی
ظالمان دوا از رحمت الهی از راه عداوت زهر داده اند و جمیع اطبا باتفاق گفته
اند که آن حکمت مآب علاج آنرا بامر الهی تواند کرد و دست دیگر طبیبی بعلاج
و چاره آن نمیرسد حالا توجه نموده با نجا تشریف باید برد و احیای آن
بزرگ زاده باید فرمود حکیم گفت من جائی نمیروم اگر خواسته باشید
او را بیارید اگر علاج پذیر هست معالجه میکنم بابا هر چند سماجت و الحاح نمود فایده
نکرد آخر مایوس شده گفت چون مسافر و غریب ام و مکانی معین ندارم اگر اجازت شود
در دولتخانه بسر برم حکیم گفت چه مضایقه بابا رفته و آورده در خانه حکیم نزول نموده و نصف شب
بحجره حکیم آمد که در حالت خواب او را بیهوش نموده ببرد و دید که حکیم چون بخت خود بیدار است بدر رفت و بعد از ساعتی
باز آمد و او را بیدار یافت و همچنین تا صبح چندین مرتبه آمد و او را بیدار دید صبح طباخ حکیم را
بیهوش نموده بصورت او برآمده و داروی بیهوشی در آش معتاد حکیم که هر صبح میخورد داخل کرده پیش

حکیم آورد

حکیم آورد حکیم از بوی آن دریافته که دوستی با آش زده ریخت و نهیب بر طباخ زد
که ای ناپاک داروی بیهوشی بخورد من میدهی و نوکران را گفت بگیرید این گستاخ
بی ادب را تا نوکران از جا حرکت میکردند بابا چون برق بدر جست و در فکر شد که
چگونه حکیم را بیهوش کند اتفاقاً عطاری بود که عطر و غالیه برای حکیم می آورد و آنروز
که عمر بخدمت حکیم رسید عطار مذکور بعضی عطرها را بخدمت حکیم آورده حکیم آنرا پسند
نکرده و فرموده که فردا عطر عنبر بسیار تحفه بیاور که بجهت تقویت دماغ می خواهم چندی استعمال نمایم
بابا را بخاطر رسید که بصورت او باید شد و حکیم را بیهوش باید نمود و تبدیل صورت نموده از نوکران
حکیم سراغ خانه آن عطار گرفته بصورت دلالی پیش آن عطار آمده ظاهر نمود که عطر فروشی
عطر بسیار خوبی آورده اگر اراده خریدن آن داشته باشی بکفایت تمام بدست تو خواهد و این
نمونه اش هست عطار چون آنرا بو کرد خیلی محظوظ شد و گفت برو قماش بیار عمر گفت خانه
مالک العطر نزدیک است اگر با آنجا تصدیع بکشی اقسام عطر بتو می نماید و هر قسم که خوش
کنی بگیر عطار زبر خواسته همراه بابا از عقب راهی شد بابا او را رهبری نموده بکوچه آورد که
تردد مردم انجا کم اتفاق می افتاد او را گرم حکایت نموده بعضی خصوصیات حکیم افلاطون خانه
او را که دانستنش لازم بود معلوم نموده حب خوشبوئی که در هند بنگ و با مشهور است و ممزوج
با داروی بیهوشی بود بخوردش داد و او را بیهوش کرده در مغاکی انداخت و دعای حضرت
خیر البشر آدم صفی الله علیه السلام خوانده بر رو دست کشید خود را بصورت او نموده عطر عنبر
بسیار تحفه با عطرهای دیگر با خود برگرفته متوجه خانه حکیم افلاطون شد قضا را حکیم در آنوقت
بسبب تضعیف دماغ سر بر تکیه گذاشته دراز کشیده بود که بابا عطار رسید حکیم خیلی شعف نمود و
گفت چه بجا و چه بر وقت آمده و عطر عنبر از بابا گرفته بو کرد و بسیار محظوظ شده و بر حالتم بیخودی رفت
و بیهوش گشته با مرده صد ساله برابر شد بابا عطار علی سر قفلی و مکاری وا نموده جهت بیجه گرد و یا که جز دا الشمس
داروی بیهوشی بود بیکان بیکان بخورد جمیع خدمتکاران حکیم داده همه را بیهوش
کرده حکیم را در پرده گلیم عیاری پیچیده خواست ببرد و بجا لاش رسید شاید در آنجا حکیم

بگو بلا از تنها آوردن من چه فایده که دوا و کتابهای من مانده بنا بر این غلام و وابای او را
همه برگرفت و قسمی از کتابخانه و دوا خانه اش را پاک رفت که گرد دوا و نام کتاب در آن خانه‌ها
نماند و احتیاطاً دوا ساز حکیم را هم گرفته بجوی راه درید که کلیم پهن برو و کش شد و راه خود گرفت تا بکنار رسید
کشتی‌بانان را اجری داده بر کشتی سوار شده عبور نمود و بمضمون این بیت راست نا کرده قد خود خورشید
او بمغرب رسید و برگردید پیش از آنکه آفتاب بسمت الراس رسد بکنار رسید که فریاد یکم راه تنگ قدم را بیهوش
نموده بسته گذاشته بود او را آورده بهوش آورد و همینکه فریاد چشم باز کرد و بابا را دید گفت بابا بدولت تو
خواب بیم کردم حالا برخیز که همراه افتیم روانه شویم که خیلی مسافت در پیش داریم گفت بهتر تسلیم نمود و گفت
بهتر تقدیع بجور راه مده که در و مهمندان رفتند و حکیم را آوردند آن فرشعور رسید که دام در و مهمندان او کجا
رفتند و کرا آورده‌اند و نده بیدرنگ کوله بار حکیم را باو نمود و گفت بنده شما را بخواب بیهوشی آورده رفت
و اینقسم حکیم را آورده حالا تو از عقب بیا که من رفتم و او میگفت که چنین مکن و مرا نیز همراه ببر
که چو ما نند برق لامع برجست و از نظرش غایب گشت و بدرون قلعه در آمده خود را بمجلس
سعد و سعید رسانید چون چشم ایشان بر بابا افتاد گفتند بابا خیر باشد از برای چه برگشته آمدی
و بر دوش تو درین کوله چیست بابا گفت از جزیرهٔ همیشه بهار حکیم را که نمی آمد باینقسم
آورده‌ام و ماجرا مشروحاً بیان نمود سعد و سعید و یاران او را حیرت تمام دست داد
بابا کوله بار را بر زمین گذاشته سرانرا وا نموده خوابانیده بهوش آورد و دوا ساز حکیم را
در حجره گذاشت و خود را بصورت همان عطار نمود و حکیم بر مسند خوابانیده بهوش آورد
چون حکیم چشم گشود و همان عطار علی را پیش خود نشسته دید گفت بابا عطار را در این
عطر بچه قیمت میدهی بابا زمین خدمت بلب ادب بوسید جواب داد که عطر چه
که من خود را و امیر را و جمیع کردان و لردانرا که هر یک باد شاه و بادشاهزاده و مالک
چندین هزار بنده و مملوک‌اند بدست بندگان عالی شما بدون زر میفروشم و هر یک ارادت
خدام شما دری آورم حکیم از جواب بابا حیران شد و گفت بابا عطار سوال
از آسمان و جواب از ریسمان چه چیز برسم و توجه میگوئی عمر برخاسته بپای حکیم افتاد

وازروی

و از روی درد بهای های گریست و گفت بنده عمرم چون شما از آمدن اینجا ابا فرموده‌اید و
صاحبقران بدرستی بهلاکت افتاده بود از راه اضطرار پا از حد ادب بیرون گذاشته خود را عطار عملی
نموده این جرأت را لازم و مراتب را مفصل بیان نمود و گفت حالا از کرم کریمانهٔ خود تقصیر
ادب بنده که از راه اضطرار واقع شده بخشید و بمعالجه نمودن صاحبقران ما یار را بنده احسان
خود کنید و سعد سعید هم الحاح و منت تمام نمودند حکیم گفت اینجا دواها کجا هم میرسد عمر گفت
که بنده جمله کتب و دواهای شما را با دوا ساز همه را آورده‌ام حکیم را حیرت بر حیرت افزود
باری حکیم را بر صاحبقران آوردند حکیم بعد ملاحظه احوال صاحبقران گفت این جوانرا زهر داده‌اند
که تریاق و فاز هرش سوای شاه مهره چیز دیگر نیست و این شاه مهره بغیر از شاه نوشیروان دیگر کس
ندارد و دو شاه مهره این شاه مهره و دو تا مهره از میراث شد او یان بدست آمده که یکی را از انها بابا
فیلسوف عصر حکیم بوزرجمهر از شاه گرفته خود و یکی پیش شاه است و هیچکس تصور نمی تواند
و دیگران مهره تا مدت بیست روز تواند بدست آید امیر چاق می تواند شد بعد مرور مدت مذکور
شاه مهره هم فایده نمیکند از استماع اینمقال ناله از جان عمر برآمد و بهای های بگریست بدرویکه
بی اختیار سیل سرشک از چشمهای چشم حضار از یار و اغیار روان گردید پس سر نیاز بر زمین
عجز گذاشته بسجده در آمد و از خود رفت چون بخویش آمد عمر قاب قبا خویش زبان بگشاد
در مدح و ثنا ای کای کمینه بخشش ملک جهان من چگویم چون تو میدانی نهان حال ما و
این بلبهان سربسر پیش دلاف علم تو باشد بدر ای حلیه حاجت ما را پناه باز دیگر ما غلام کریم
راه و بعد از آن سر از سجده برداشته با حکیم گفت که اگر مهلت چند روزه باشد
و امیر چند روزی تواند زیست من یکسر بازی میکنم و بعد این رفته شاه مهره می آرم
حکیم گفت که ما با نیز ده روز دیگر باستعمال ادویه تریاقیه امیر را می توانم نگاه نمود
بعد از این امکان ندارد عمر باز بنالید و از یاران فاتحه خواست و امیر را بحفظ خدا سپرده
بعزم مدائن از مجلس برآمد مقبل از عقب فریاد زد و بابا را باز طلبید و گفت
بابا جان کجا میروی عمرو گفت یکمرتبه در مجلس شنیدی که برای آوردن شاه مهره میروم

باز استغفار می نمائی و از عقب فریاد میزنی و میدانکه عازم جائی را باز بنا یاد میدارد ده
طلبید مقبل گفت نادانسته اینحرکت از من واقع شد معذور دار و دیگر چنین نخواهم بابا بید ماغ
راهی شد باز مقبل فریاد زد و بابا را پیش خود طلبید بابا برآشفت و گفت که اگر این مرتبه گفتم
که اگر تشخیص بی حاجتی روانه شده باشد باز طلبیدی می است گفت چون ضروری داشتم
گستاخی کردم بابا گفت بگو کدام کار ضروری داری مقبل گفت برای شاه مهره بمداین میروی
اگر شاه مهره من همین جا بتو نشان دهم هیچ از من منت میداری بابا گفت تمام عمر منت احسان تو
میکشم مقبل گفت بابا من شوخی میکردم من کجا و نشان شاه مهره از کجا بابا مانند شعله آتش از جا
درآمد و ای گدای بی حقیقت صاحبقران بر بستر بلا افتاده و من از غم قریب بهلاکت رسیده ام برای
شفای او چندین تعب و مشقت بر خود گرفته عزم مداین نموده ام و قرار خود ندارم و ترا درین وقت
شوخیها بخاطر میرسد و از کمال تپش و نهایت غضب تازیانه بر داشت او زد که در رو بزل مقبل به حد
مقبل گفت اگر با من شرط کنی که اگر احیاناً در خدمت صاحبقران از من تقصیری واقع شود و او از نهایت
غضب حکم بقتل من کند و تو مرا از کشتن نجات دهی من شاه مهره را بتو همین جا نشان دهم بابا قبول نمود و مقبل گفت
خواجه بوزرجمهر امیر را هنگام روانه شدن بسمت هندوستان بخانه خود برده بیهوش نموده پوست روی
دل او را شکافته شاه مهره را در آنجا گذاشته و بمن گفته که امیر را در هندوستان زهر خواهند داد و عمر حکیم اقلیمون را برای
معالجه خواهد آورد و حکیم علاج را منحصر در شاه مهره خواهد دید و طلب آن خواهد نمود و عمر برای تحصیل آن بخ
خدمت نوشیروان خواهد آمد و در آنوقت تو این را نشان خواهی داد زنهار تا کار بانجا نرسد این راز مخفی
خواهی نمود بابا مقبل را در آغوش کشید و چشمش را ببوسید و بر گردید و این راز را بحکیم اقلیمون گذارش نمود و
حکیم و همه یاران خوشوقت شدند و آفرین و تحسین بر عقل بوزرجمهر نمودند حکیم دل امیر را برهنه کرد
دید که باثر شاه مهره گوشت و پوست آنجا برنگ اصلی بحال مانده و باقی جلد تمام بدن سیاه گشته حکیم دانست
که تا اینمدت که صاحبقران زنده مانده است باثر این مهره بود القصه شاه مهره را از روی دل امیر صاحبقران
بر آورده سائیده در حلق صاحبقران ریخت بعد از ساعتی بر گردید و با آن آب سبز برآمد
حکیم باز بدستور اول شاه مهره بخورد صاحبقران داد و مرتبه دیگر بهمان رنگ قی شد و همچنین

هر مرتبه

هر مرتبه که شاه مهره می خورانید قی می شد تا اخلاطیکه از زهر حاصل شده بود بالکل بقی برآمد و بدن
بالکل پاک شد و دیگر قی نیامد صاحبقران چشم وا نموده بهوش آمد اما طاقت حرف زدن نداشت حکیم غذای
موافق خورد صاحبقران داد و پیوسته در تدبیر دوا و غذای او مشغول بود تا بعد از سه روز صاحبقران را
توانائی حرف زدن بهم رسید و استفسار احوال نمود عمر و یاران ماجرای را مفصل بعرض او رسانیدند و خود را
بر قدم مبارک انداختند و توصیف حکیم بیش از حد نمودند درین اثنا آواز غلغله بسمع صاحبقران رسید پرسید
این غلغله و ولوله چیست عرض نمودند که بعد مسموم شدن شما کستهم حرامزاده بابا را تکلیف اطاعت خود نموده
درخواست کرده که دامن مبارک را با و بدهد بابا از راه عیاری با او چنین گفت و بیست روز مهلت از و طلبید حکیم
اقلیمون را آورد و حالا که بر او معلوم شد که بابا با او مکر نموده و حکیم را آورده بمعالجه امیر می پردازد و پیش از
انقضای مدت مهلت قلعه را محاصره نموده جنگ بر قلعه انداخته و مردم قلعه بمدافعه او اشتغال دارند
و از شور و فریاد جنگ تیر و تفنگ قایم است بابا از صاحبقران اجازت گرفته بر برج آمده کستهم را باواز بلند طلبید گفت مهلت
من و تو قرار چنین بود که تو بیست روز مرا مهلت دهی و در این مدت متعرض من نگردی حالا چه سبب است که بنای جنگ انداختی کستهم
گفت امیر مرده است و تو برای علاج حکیم اقلیمون را آورده و بمعالجه اش و رسیدن با مینمائی عمر گفت ای ناپاک
زبان بر قید بکرم الله تعالی امیر زنده است و حالا بحال آمده کستهم بخندید و گفت ای احمق کسی که از آن زهر قاتل
بدهند زنده ... عمر قسم یاد کرد که امیر صاحبقران بحال آمده و روز بهاست آن حرامزاده باور نکرد و گفت میدان
من و امیر نشانه هست که دیگری هم از آن هرگز اطلاع ندارد اگر در ادعای خود صادقی و امیر واقعی بحال آمده
است آن نشانه را از وی پرسیده بیا و بمن بگو عمر برگشته بخدمت صاحبقران آمده گفت ای عرب کدام
نشانه میان تو و کستهم بوده است که آن ناپاک را بنوعیت طلب آن میکند و گفت و شنید یکه میان
او و کستهم گذشته بود مفصل بر آن بیان نمود صاحبقران بی اختیار بخندید و گفت بابا میان من
و او یک حرفی واقعه شده است که سوای من و او دیگری بر آن اطلاع ندارد و چون اظهار آن باعث
خفت اوست نمی خواهم با تو بگویم تو او را شرمنده کنی عمر گفت عرب دیوانه شده و او خود طلب اظهار آن
میکند تو چرا در اخفای آن میکوشی تا آنرا بمن نگوئی دست از تو بر نمیدارم ناچار صاحبقران گفت
وقتیکه کستهم بهرام را گرفته می آورد و من بشکار بر آمده بودم در تنهائی راه من و او دوچار شدیم و یکدیگر را دریافت

نمودیم و او را تمنای مغالبه از راه عداوت مرافت رداد و هر چه قدر مقدور او بود در زور و قوت
صرف نمود و بکرم او سبحانه آسیبی بمن نرسید ناچار منهم بدستور او با او سلوک کردم و تتمه زور در کار او کردم
که بصدمهٔ هر دو مشت من چند قرغه او درهم شکست و بادی از آن کوده بحرام صادر شد و من از
غایت حیا عرق عرق شدم و او بمن گفت که اگر از جوانمردی جوهری داری ما و میکه من نگویم
افشای [illegible] مکن کسی [illegible] این [illegible] نه میان من و تو از آن باز تا امروز من بکسی نگفتهام حالا
بنا بر درخواست او بتو گفتم بابا بحر و استماع از نهایت فرح و سرور چرخ زنان و وجد کنان بهوا ای
تیح بر آمد گفت پهلوان چند کس از میان لشکر او را طلب که حرف معقولی گفتن دارم اگر بسمع قبول در آرند
تو بیا به هر چه بگوی و بگنی مختاری آن کوده بحرام چند کس از سرداران و اعیان لشکر خود را از آنجا طلب داشت
و بابا گفت بگو عمر گفت پهلوان در وقت آوردن بهرام که تو با صاحبقران در خوردی و باندانه جاسد
اراده بتاه در مغالبه صاحبقران را فت رداوی و هر چند جهد کردی که با این حیله آسیبی باو رسانی بجز خفت
هیچ حاصل نکردی بعد صاحبقران هم تر افت رداد با با سخن بابا بنجا رسانید گستهم گفت معلوم شد امیر
بحال آمده است و سرداران خود گفت برود بلشکر خود که عمر فریاد و بر آورد که نامرد باشند و حقی بالات
کرده باشد انکه پیش از تمام کردن من سخن را از اینجا حرکت کنند و گستهم هر چند مبالغه در رفتن سرداران
میکرد بابا مبالغه در ماندن شان میکرد و دشنامهای مغلظ میداد گستهم عاجز آمده خواست جلو برگرداند
که عمر بجلدی تمام باواز بلند گفت ای رستم زمان و گرشاسب دوران از یک مشت صاحبقران چند قرغه
تو شکست و گوزی از کونان نشسته کنند مدتی تو بر آمد و تو امیر را باخفای آن سفارش کردی و او از راه
جوانمردی تا امروز این قباحت ترا مخفی داشت و تو از راه بیحیائی و بی شرمی استدعای افشای این امر قبیح نمودی
و خود را رسوای خاص و عام کردی از گفتهٔ کوزی بابا عالم در نظر آن تیره درون تاریک گشت و از کمال غضب
تیری بجانب بابا انداخت و برگشت بابا آنرا از خود گذرانیده و از برج بزیر آمده بخدمت صاحبقران رسید
مراتب را مفصل تقریر نمود و حضار مجلس از خنده سست شدند صاحبقران از کمال حیا گفت بابا بد کردی
و گفت باری خیر را از من برگشت و یا بلائی بسر تو آمد که در اینوقت حادثه بازی بازی نکرد بابا
جنس کردن خود خیر را از راه دور اندیشی معروض داشت امیر گفت بسیار بد کردی که با خیر چنین

پیش آمدی او مرد مردانه است از مردان هیچگونه نامردی بظهور نمی آید زود باش از و معذرت
خواسته این خلعت پوشانیده پیش من آر بابا دست خود را بسته پیش خیر آمد و گفت بدانکه بعد الاطاعت
تو امیر اینچنین واقعه در پیش آمد و من از راه دوراندیشی با تو چنین پیش آمدم و الحال که بکرم الله تعالی
امیر بحال آمده و احوال ترا امیر شنیده و من مراتب را تقریر کردم برآشفت و از من نهایت آزرده شد و ترا از
من طلبید چون تو جوانمردی و حق شناسی میدانستم که این امر ناشایسته از من نسبت بتو از راه خیرخواهی و
جلال تمکین صاحبقران بظهور پیوسته نقشی که از من معاف فرموده هیچگونه حرفی در شکایت من بخدمت
صاحبقران نخواهی گفت و حالا بزودی برخیز و این خلعت را بپوشیده همراه من در خدمت صاحبقران بیا
از استماع این حقائق جهان در نظر خیر تاریک شد و گفت که اگر حق برداری تو با صاحبقران منظور میبود
سزای این کردار نا هنجار در کنار تو میگذاشتم گستهم چه شک کند که صاحبقران را از زهر
خوراند و چنین بی اعتدالیها کنند و تو از خوف او متحصن شوی و حال آنکه خلاصت بابا گفت بیرون
قلعه بمحاصره ما قیام دارد خیر و بجانه قوت در آمده بند زنجیرها را چون تار عنکبوت از هم گسیخت و بجلدت
صاحبقران آمده خود را بر قدم آنجناب انداخت و بر متکی بتکیه بر صاحبقران گذشته بود بهای
پای بگریست و بی خودانه از آنجا بر آمده از قلعه بیرون شد و در حینی سرا برکنده رو بلشکر گستهم نابکار
گذاشت و نزدیک لشکرش رسیده نعره رعد آسا از جگر بر کشید و خود را بر لشکر گستهم زد امیر صاحبقران
بر این حال اطلاع یافته سرداران و لشکر خود را بامداد و اعانت خیر مامور فرمود و لشکر ظفر اثر فی الفور
سوار شده بخیر پیوسته و آن شیر لشکر شکن درختی را بجای گرز در دست گرفته بهر طرف که رو میکرد
از کشته پشته ها میساخت و در یک حمله ده ده و بیست و بیست کس را بر خاک هلاکت می انداخت و تا رسیدن
خود را ببارگاه گستهم رسانیده و او چاره بغیر از فرار ندیده راه اوتار پیش گرفته بدر رفت و خیر چون
لشکر او را بر هم زد و خود را اندرون بارگاهش رسانید و از و اثری نیافت و از کار او معلوم
نمود که بدر رفته خواست بهمان قسم بتعاقبش برود بابا او را نگذاشت و گفت ولی نعمت ترا باز
طلبیده فرموده که پیش از این رنجه نشوی و از پی او نروی و خود را بولی نعمت برسانی خیر قبول حکم
صاحبقران نموده دست از رزم باز داشت و از همانجا برگشته خود را بصاحبقران رسانید صاحبقران

جبین اورا بوسید و لطف بی اندازه فرموده ماننده دل او را در بر کشید معذرت بسیار از نانهنجاری بابا ازو خواسته خوشدل نمود و بعد از چندروز که قوتش قوت گرفت و ضعفش بذیرفت اراده معاودت بسوی مداین نمود خسروهم از راه سعادت جبلی دست از سلطنت برداشته نیابتی برای سلطنت هندوستان تعیین نموده اقبال اسا همراهی موکب معلی صاحبقران اختیار نمود و چون رنگ صاحبقران که بسبب زهر خوردن متغیر گشته و باوصف صحت یافتن بحالت اصلی نیامده بود از حکیم التماس نمود که تدبیری بکند که رنگ بحال آید حکیم گفت علاج منحصر در نوش دارو است که در خدمت نوشیروان کسی برود از او گرفته چندروز مداومت آن خواهند کرد صاحبقران عنایت فراوان در حق حکیم مبذول فرموده و دامن امیدش گوهری آمود کرده بسوی جزیره همیشه بهار وطن مالوفش مرخص فرمود و خود در عنت سعد عنان معاودت معطوف نموده روانه مداین شد

داستان در بیان نامزد کردن بختک حرامزاده ملکه آفاق مهرنگار را با دلادین مرزبان سیستانی و واقف شدن بابا خرا از این ماجرا و شروع عیاری نمودن و ملکه را بدست آوردن و رنجیدن صاحبقران از ملکه و بخدمت پدر رفتن باز فرستادن و رسیدن صاحبقران بپیش نوشیروان

در وقتیکه زهره و مشتری امیر را بنوعیکه مرقوم شد زهر داده بودند کسی پیک فی الفور کیفیت مسموم شدن آنحضرت را نوشته به بختک مادر بخطا فرستاد و آن مادر بخطا آن نوشته را بنظر شاه نوشیروان درآورد شاه از اطلاع یافتن بر مضمون آن نامه از خود رفت و گفت آنجنانا پاک کیتیم را چه خبر بر اقدام چنین فعل شنیع باعث شدن بتاج و تخت کیان که سزای این کردار نانجیبان را آن حرامزاده را در کنار روزگارش خواهیم گذاشت و بمرتبه آشفته خاطر گشت که آنروز چیزی مطلق نخورد و چون این خبر وحشت اثر بحرم دولت رسید سامعه کوکب ملکه مهرنگار گردید از هوش رفت بنوعیکه مردم او را مرده انگاشتند و بر سرش هجوم نمودند و زرانگیز بانو و دایه بر سر او چندان زدند که بیهوش افتادند و خبر شاه رسانیدند شاه بوزرجمهر حکیم را همراه گرفته بر سر ایشان رسیده و ایشانرا بر سر بی خودی افتاده دید و بدریای حیرت فرو رفت و دست از ماتم نموده نمیدانست که چکند خواجه بوزرجمهر شاه را تسلی و دلداری نموده بیرون فرستاد و خود بتدبیر افاقت ایشان مشغول شد تا بعد دیری بخود آمدند و چون بحرم محترم شاه بود مهرنگار بجائی فرزند او می شد او را

بزانوئی خود گذاشته آهسته بگوشش گفت که جانا فرزند غم مخور که صاحبقران صحیح و سالم است و از آسیب زهر محفوظ مانده و لندهور را مطیع کرده از هندوستان معاودت کرده است و عنقریب انشاء الله تعالی چشم تو بدیدار او روشن میشود خاطر خود جمع و دل خوشدار و چهره خاطر خود را بناخن اندوه مخراش و بر صدق گفتار قسمهای غلاظ و شداد خورد تا مهرنگار را تسلی شد و خود از آنجا بخدمت شاه آمده مژده بحال آمدن ملکه رسانید اما بعد از چهار روز بختک مادر بخطا در خلوت بادشاه را فهمانید که رفتن حمزه را از هند با فور عظیم باید دانست و مطلق از این مقدمه ملول و بیراکنده خاطر نباید شد زیرا که حمزه صاحب داعیه و صاحب خروج و خدا پرست است و پهلوان قوی بود بعد چندی دور زبید و قصد و نزاع سلطنت می نمود در آن وقت کرا یارای مقاومت و طاقت معارضت او بود خوب شد که بچو دشمن قوی زبردستی بچنین سهولت دفع شد این معنی را با اثر اقبال شاید شمرد و چندان از این مقوله که بمود که وسوسه های آن مخذول در دل شاه جا گرفت و مزاج شاه از طرف امیر صاحبقران منحرف گشت چون آن مفتن دید که افسونش کارگر آمد سگ از آنجا برخاسته به نکبت خانه خود آمد و خطی بالولاد بن مرزبان سیستانی که یکی از اقربای شاه بود و در سیستان کامروائی میکرد نوشته که هی باید بمجرد وصول این نیاز نامه بسامان شایسته در اینجا تشریف آرید که من سعی نموده ملکه آفاق را با شما نامزد کنانم و شما را به مرتبه دامادی شاه میرسانم و آن خط را سر بسته و قفل با یکی از مردمان خود داده روانه سیستان نمود و چون پیک نامه بر خدمت اولاد فائز شد و بر مضمون نامه مطلع گردید و لیتی غیر مترقب دانسته فی الحال یراق این سفر برگرفته باسامان شایسته و جمعیت هشتاد هزار سوار روانه خدمت شاه گشت چون نزدیک مداین رسید رقعه مشتمل بر خبر رسیدن خود نوشته به بختک فرستاد جاسوسان خبر آمدن اولاد را به شاه رسانیدند شاه ناخوش شد و بزبان آورد که بدون طلب من چرا آمده بختک گفت هرچند بسبب آمدن بدون حکم تقصیر مند شده اما البته منظورش از این حرکت محض تحصیل دولت قدمبوس بوده است چه او از بندگان و فدویان راسخ الاعتقاد است و حالا که آمده است به بنده حکم شود که او را باحترام آورده بملازمت اشرف رساند شاه بنابر ثواب دید بختک گودرز و گیو را که از امرای کبار بودند بآوردن اولاد مامور فرمود و روز دیگر

نام برده با موجب حکم رفته اولاد را با عزاز تمام برداشته بخدمت شاه آوردند و شاه بنا بر قراری که
با و لاد داشت عنایت بسیار در حق او مبذول فرمود و مجلس نیز روی او آراسته کردانیدند و زرنگ
کردانیدند پس در پیاله فولاد او را سربلند ساخت بعد از سه چهار روز اولاد به بختک گفت که حالا ایفای
وعده خود بکن که بخص بلقیه توفا غمان کذاشته در اینجا آمده ام بختک گفت بجان منت و شب در
وقت خلوت بخدمت شاه رفته عرض نمود که از جمله حقوق اولاد بر والدین یکی آنست که ایشان را
بجائی لایق کدخدا کنند و جفت بخت الکریم الطیب برای ایشان هرگز نبیند و حمزه غیر کفو و مخالف شاه
بود و نیز هر بلاک شده و عورت را از شوهر چاره نیست بلکه فاتر بنده صواب چنان می نماید که شاه اولاد
بن مرزبان را بشرف دامادی مشرف کردانیده ملکه آفاق مهرنگار را با و تزویج فرماید که کفو نیک و
موافق ملت است شاه گفت در کفو بودن مرزبان جائی حرف نیست اما خبر هلاک حمزه که احتمال
صدق و کذب دارد اگر فروغ از صدق نداشته باشد جواب علاج چیست آن مزور گفت جواسیس خط نسیم
که مشتمل بر خبر هلاک او نوشته بپایه سریر اعلی فرستاده پیش من موجود است و این وصلت حمزه بنابر
تخالف مذهب بعد و ما بچگونه تخلصی از آن ممکن نبود اقبال شاه مدد کرد که انتقام او بهلاک شد و این
نیل بدنامی و عار از پیشانی روزگاری مفت شاه رفت و چون بقول شاه خبر محتمل صدق و کذب می
باشد در تزویج ملکه تعجیل باید بکار برد اما بعد تزویج اگر احیانا خبر هلاک حمزه دروغ هم برآید دیگر
حمزه نام ملکه نتوانند برد و جواب بازپرس حمزه خط نسیم است و چندان عبارت آرائی نمود که چشم دور
بینی شاه پوشیده شد و قباحت این امر قبیح بنظرش نیامد و بدون آنکه در این امر توقف کند و پیش
و پس آنرا بنظر عاقبت اندیشی در آرد راضی شده مقرر فرمود که فردا مقدمه تزویج از قوه بفعل آید
و بختک مرخص شده بخانه آمد و بقیه شب با هزاران انتظار بسر آورد صبح که شاه نوشیروان بر ایوان نشست
و ارکان و اعیان حاضر آمده هر کس بجائی خود قرار گرفت خواجه بختک مانند میمون از جا برجسته جای
پر از زعفران و مشک محلول بگلاب بدست گرفته بر سر اولاد بن مرزبان ریخت و گفت مبارک باد
که شاه هفت کشور ترا بشرف دامادی مشرف ساخته و صبیه کریمه خود ملکه آفاق مهرنگار را با تو نامزد
کرد با این عطیه عظیمه سر ترا از سپهر برین گذرانید مرزبان از کمال شعف برخاسته سجده شاه

بجا آورد

بجا آورد و با خود گفت مصرع اینکه می بینم به بیداریست یارب یا بخواب و تمام سلمانیان همیشه
در آرزوی این روز بودند آداب مبارکباد بجا آوردند چون این خبر وحشت اثر بسامعه
گوش ملکه مهرنگار گشت بر سر و روی خود زد و گلگونه بخراشید شاه باستماع بیتابی و جزع ملکه با اراده
هلاک او قصد بدرون حرم نمود و خواجه بوزرجمهر گفت جزع ملکه در این امر بجاست او از جا در آمدن
در این باب خیلی نامناسب من رفته او را تسلی میکنم و چون محرم حریم بود مشکوی دولت شاه آمد
و ملکه را فهمانید و گفت از جا در میا و رضا خود را در این امر تابع رضای شاه بکن و از حکم پدر سرتابی
مکن که بعد بیرون آمدن از مدائن در راه امیر بتو میرسد و ترا از اولاد بن مرزبان میگیرد و جواب این
امر را از جانب صاحبقران من میدهم ناچار مهرنگار خاموش شد اما شرط کرد که تا نشستی او از اولاد
بن مرزبان جدا بوده باشد و اصلا او نزدیک خیمه ملکه نگردد و بعد مرور این مدت اگر از صاحبقران خبری
باو نرسد و اولاد شوهر او باشد با این عهد پیمان مهرنگار را با اولاد تزویج نمودند و اولاد ملکه را گرفته روانه
ملک خود شد اما از زیبی نسب امیر صاحبقران گذار بر اندیشه روانه مدائن گشت و از دریا عبور نمود بعد
قطع منازل چون نزدیک مدائن رسید روندهٔ بیدرنگ با عجم با خبار مراجعت صاحبقران بخدمت
شاه روانه شد و طی مراحل و منازل می نمود تا در یکی از بیابانها لشکری دید فرود آمده رفته کشف
احوال نمود گفتند اولاد بن مرزبان است که ملکه را به تزویج آورده به ملک خود میبرد و از استماع این خبر عالم
در نظرش تاریک شد و بصورت مبدل روانه لشکر ملکه مهرنگار که بفاصله یک کروه از لشکر اولاد بن مرزبان
فرود می آمد قضا را فتنه خدمتگار رضاعیه ملکه آفتابه برای آب آوردن رفته بود و گذارش بنا بقی هلال
خود را بصورت پیر بیماری آراسته سر راه فتنه آمده گفت که پیر و بیمارم طبیب شفائی مرا در خوردن آب
از ظرف طلا و غسل کردن بآن منحصر دانسته من از کمال افلاس صورت طلا بخواب ندیده ام غسل کردن
و آشامیدن آب از ظرف طلا معلوم اگر بر حال زار من بیمار رحم نموده اجازت دهی که قدری از این
آفتابه آب بخورم و قدری بر خود بریزم ثواب عظیمی حاصل نموده باشی فتنه ترحم نموده قدری آب
بخورد او داد و گفت بنشین تا بر سرت بریزم بیمار حیله باز بزبان عجز گفت که حکیم گفته است این آب
می باید بهمه تن من برسد آفتابه را بمن ده و تو روی خود را گردانیده اطراف بکش تا من برهنه شده

آب را بهمه اعضای علت ناک بر سانم فتنه آفتابه را بدست آن فتنه عالم داد و رو را گردانید مجرد گردانیدن
رو بابا بدر زد و فوراً بصورت مرد رمال دانشمند نموده بر راه فتنه آمده بنشست بعد ساعتی فتنه آواز
کرد که ای پیر بیمار از غسل فارغ شدی و از او هیچ جوابی نشنید باز آواز داد چون پاسخ نیافت رو را
برگردانید از پیر اثری ندید هر چند اطراف و جوانب دید نشانی نیافت ناچار خائف و هراسان بسوی خیمه
برگردید و در اثنای راه رمال جعلی را دید که دکان دانشمندی گشوده و بر چهار بالش همه دانی تکیه زده نشسته
صدای هل من [illegible] اهل حاجت بر آورده و تیز زبان ادعا میگوید که گم کرده و بدزدی رفته را نشان میدهم و از
احوال غایب و مافی الضمیر باز میگویم فتنه در دهند پیش آمده بدو زانوی حاجتمندی نشست و سلام
نمود و پرسید حاجتی دارم چه چیزی گم کرده ام بگو چه چیز گم کرده ام و که برده و باز می یابم یا نه بابا رمال قرعه
انداخته بهر شکل نظر کرده نقطات آنها را دیده بنظر حساب آورده گفت آفتابه مرصع تا تعلیم
گم کرده و عیاری آنرا از تو بانیگونه برده و در زیر درختی بانیصورت در فلان صحرا انجا گور کرده برو از آنجا
برآورده بگیر فتنه زبان بتحسین او کشاده گفت فی الواقع چنین است که گفتی حالا کرم نموده با من بیا و
بعلم خود آنرا از آنجا پیدا نموده بمن ده بابا برخواسته او را همراه گرفته با صحرا آمد و در تحت پای آن صحرا
را یک بنظر امعان آورده آفتابه را از زیر درختی برآورده باو داد فتنه چون چنین معاملات
حکیم را دید و آفتابه گم کرده یافت بنهایت مسرور و فرحناک گشته زیوری گران بها از جیب برآورده بر رمال
داد و گفت ساعتی در همین جا باش که من بملکه احوال ترا میگویم و ملکه چون حاجتی دارد برای کشف
آن ترا میطلبد بابا قبول نموده و فتنه بسرعت خود را بملکه رسانید ملکه گفت ای چلبک اینهمه دیر چرا کردی
و کجا بودی فتنه سرگذشت را مفصل بیان نمود و تعریف بسیاری از بابا رمال کرد مهرنگار اشتیاق دیدنش
بهم رسانید و فتنه را باوردن رمال فرستاد فتنه فی الحال برگشته برمال رسید و او را همراه گرفته بخدمت ملکه آورد
ملکه از عقب چق زرباف گفت بابا رمال تا توصیف حکم ترا بسیار شنیدیم و حاجتی داریم ببین حاجت ما بر می آید
و بمطلب میرسیم یا نه بابا قرعه انداخته بعد تامل جواب داد که دل بسته جوانی هستی و او بسوی رفته و بعضی بتوهم
زبانان خبر بدی از او رسانیده اند و تو از غمت در تشویشی ملکه بی اختیار گفت آفرین بابا رمال راست گفتی حالا
خبر ده که آن جوان زنده است و بما میرسد بابا خندان شد و گفت ملکه آن جوان بکرم الله تعالی قرین صحت و عافیت

ازان سفر بر گشته

ازان سفر برگشته و در راه است و امروز همین ساعت شخصی از پیش او بتو میرسد ملکه پرسید آن شخص
تا کجا رسیده بابا گفت پیر نیزه و یک سیده آنرا ملکه گفت از من و او چه قدر مسافت خواهد بود بابا گفت
مقداریکه از تو با من است مهرنگار گفت ملاک آن شخص تو باشی گفت بلی ملکه دانست که عمرو است گفت
بابا جان گفت نور چشم و احسان بابا او هر دو بسوی یکدیگر دویدند و بپای هم افتادند و از خود رفتند
بعد از آنکه بهوش آمدند ملکه استفسار احوال صاحبقران و اظهار سرگذشت خود نمود و از تحکک
شکایت بسیار کرد و گفت که بالفعل پدر مرا با اولاد بن مرزبان داده و میل این بدنامی بر [illegible]
روزگار خود کشیدنیانی و هنوز این امر ناشایست اوست و جمیع فتنه از زیر سر [illegible] هرتی
خبرداری حال زود بیش و فکری بکن که من از ننگ همراهی اولاد بن مرزبان بیزارم بابا او را دلداری
نمود و گفت خاطر جمعدار تحکک را آشلاق معقول میزنم و برای بدست آوردن تو هنری بازیگران آراسته
در لشکر می آیم با اولاد گفته مرا در بارگاه پیش خواهی طلبید و تماشا خواهی کرد که چگونه شعبده بازم
و از ملکه مرخص شده بخدمت صاحبقران آمد و ماجرا را مفصل گذارش نمود صاحبقران بی تاب شد و از کمال
شوریدگی خواست از جا در آید و رفته اولاد بن مرزبان را بکشد و مهرنگار را بدست آرد عمرو گفت اضطراب
خوب نیست ملکه در لشکر اوست چون آوازه قصد تو بشنود و خود را پیش تو نتوان رساند مبادا قصد هلاک
ملاک کند ثواب آنست که من با چند سردار بزی بازیگران بلشکرش رفته و اینهم اولاد را میکشیم و ملکه
را بعیت بدست آورم امیر را استحسان افتاد و بابا عمرو لندهور و مقبل را بصورت بازیگران
آراسته و عادی ساحلی پهلوان دیگر جان انداخته دهل زنی فرمود و ستون کلان بسیار سلیر گران و زنی
بدست لندهور داد و مقبل را فرمود تیر و کمان بر دارد و بعضی سارس و ریسمان و برقی را [illegible] شمشیر
حواله کرد و با این آراستگی متوجه لشکر اولاد بن مرزبان گردید و در میان لشکرش مکان وسیعی برگزیده
دهل فرو کوفت و برسم بازیگران معلق کشیدن و جست و خیز در آمد لشکریان بتماشایش هجوم نمودند رفته
رفته چون این خبر بملکه مهرنگار رسید باولاد گفته فرستاد که تعریف بسیار از این بازیگران شنیده ام
اینها را در بارگاه خود طلب و بگو بازی کنند و برای من خیمه جدا نصب کنند تا در آنجا نشسته تماشا
ببینم آن غافل از شعبده بازی فلک این معنی را دولت غیر مترقب و از ماثر اقبال خود دانسته گفت

قبول مرد دیده گذاشت و با حضار باز بکران امر کرد و بارگاه خود را تدبیر تمام نموده و برای ملکه
فرمود خیمه در غایت تکلف استاده کردند و خود بتقطیع تمام بر تخت زر نگار نشست و باز بکران را با اولاد
و بابا باز بکر عجلی به بارگاهش آمده موافق شعبده بازان تخت در آمد و معلق بازی و پیش میکشید و اولاد
و حضار حیران و مات چستی و چالاکی او گردیدند که یکمرتبه بابا در عین گرمی شعبده بازی اولاد و حضار جمع
نظاره و تماشای او بودند و خبر از خود نداشتند کمندی بدست گرفته و حلقه آنرا بکف عیاری تاب داده چستی
کرد و چون اجل ناگهان خود را با اولاد بن مرزبان رسانیده کمند بر او انداخت و چون سر و گردنش بحلقه
کمند در آمد اولاد گفت ای باز بکر خیره سر این چگونه بازیست بابا گفت خاموش ای گبر بد اختر منم ملک
الموت جان تو عمرو از تختش فرود کشید سر و دارانش چاق چاق گویان از جا برخاستند که بابا نعره بر سر و
زد که اقا الله سور اکنون نوبت تست این ستونها بجای عمود بکار ایشان در آورد و گفت از تست
یک اشارت و از من بسر دویدن و ستونها را بهر دو دست گرفته و سر ا خود را بانیده بر کمرشان زد و همان
یک ضربت بر روی زمین خوابانید و از کار ایشان باز پرداخته ستون در کار رجالت دیگر کرد و با خاک
برابر ساخت و همچنین ده ده و بیست بیست کس را بضرب ستون نرم میکرد و آتش محاربه مشتعل شد
بابا حیران بود که در حرب اولاد را چگونه نگهداری کند عمر معدیکرب گفت دزد این را بما بسپار که نگاهداری
او را بکنی و او را دست و پا گردن بسته بطرف خیال شکافته در و بال انداخت و گفت و یک پاکر ملعون در اینجا
فرو شود و حرکت مکن و گرنه ترا میکشیم و جبل را همچنان بگردن خود انداخته بجنگ در آمد لشکر اولاد سردار
نابکار خیمه و بنه و باز خود را از دست داده راه هزیمت پیش گرفتند صاحبقران که گوش بر آواز بود تا صدای
خبر فتح و ظفر سوار باد پای اقبال گشته بمعرکه رسید که از اطراف قطب فلک خنجر گذاری مهر سپهر عیاری بابا
عمر را فرود آورده گفت ؛ چاکرانت بگه رزم چو قبا بر بندند ؛ گره خیاطانه اندازی ملک کشورگیر ؛ با گز
نیزه قد خصم توی بپیمایند ؛ تا ببرند بشمشیر و بدوزند به تیر ؛ و لندهور و سرداران بحضور آمده مراسم
مبارکباد بجا آوردند صاحبقران از اسب فرود آمده بابا و خسرو و جمیع سرداران را در آغوش گرفته معذرت
بسیاری خواست که عادی پیش آمد و جبل را از گردن بر آورده از میانش اولاد را بیرون کشید و بنظر
اشرف در آورد صاحبقران را از دیدن عادی که جبل کلانی در بر داشت بی اختیار خنده دست داد و او را

در بغل گرفته لطف بسیار باو نمود که اولاد بن مرزبان بحضور آمد و عرض نمود که درین باب من بی تقصیرم
بجنگ نابکار چنین بمن نوشت و مرا بدانش طلبید و همه گذشت را مفصل معروض داشت صاحبقران
از کمال جوانمردی و ترحم جبلی بر حال او بخشیده او را بالعنایت اسب و خلعت نواخته بوطنش رخصت فرمود
داو سجده شکر مراحم صاحبقران بجا آورده رهگرای بیت شد نگو بید و صاحبقران از کمال خورمی متوجه اندرون
خیمه ملکه شد چون چشم ملکه مهر نگار بر امیر صاحبقران افتاد و رنگش سیاه بود که او را در بند داده بودند بیکباره
دیدار او را نشناخت و روی خود را پوشیده فریاد زد که کیست این نامحرم که چنین گستاخانه سر زده بخیمه من میآید
بابا گفت ملکه مگو این صاحبقران است و سیاهی و تیرگی رنگش باثر زهر است که در بند داده بودند ملکه باور نکرد
و گفت دزد در دیوانه شده امیر را پنهان کرده و برای امتحان شعور من سیاهی را بقد و قامت او بهم رسانیده
پیش من آورده و صاحبقران را نشناختی میگوئی از رخسار آفتاب طلعت همه نار و روی چون شب تیره این سیاه
تفاوت روز تا شب است عمر هر چند بر صدق گفتار خود قسم بخورد ملکه باور نمیکرد تا صاحبقران
آزرده شده برگشته بیرون آمد و از کمال آزردگی و رنجش فرمود که ملکه را سوار کرده پیش بهوش انوشیروان
ببرند عمر گفت عرب اینکار مکن که بعد ساعتی پشیمان میشوی و مراد خود را در تعجیل افگنی امیر گفت تو
پشیمان میشوم و از درد مفارقتش میمیرم لیکن محال است که حالا با او در آمیزم از برای اینکه او رفیقه
حال من بود و کاری بکمال من نداشته در این صورت او از من متنفر خواهد بود و هر دم از این معنی مرا
کاهش خواهد افزود بسی اولی همین است که او با من نباشد پیش پدر برود و هر چند عمر نصیحت نمود و چاره نکرد
که امیر از این رای برگردد مفید نیامد ناچار کار پردازان بحکم صاحبقران سامان ملکه را مرتب نموده
او را بخدمت شاه روانه کردند داستان بعد رفتنش تا سه روز صاحبقران بهر نوع خود داری نمود
اما روز چهارم درد مفارقت چنان استیلا نمود که یکمرتبه عنان صبر از دستش بدر رفت بابا را
که محرم اسرار و هم مرجع افکارش بود گفت ای رفیق شفیق فکری بکن که من رفتم و از الم فراق
ملکه مردم بابا برآشفت و گفت ؛ سزائی تست کنون غوطه خوردن ای صاحب ؛ نگفتمت که مکن
ترک جگرگاه مرد ؛ آن وقت هر چند گفتم از آزار دل جدا کردن ملکه باز آ و تصدیع من خود مده نشنیدی
حالا چه فکر کنم خود کرده را خود درمان کن صاحبقران بزبان نیاز گفت بابا جان حالا زبان از این

سرزنش به بند و نمک بر جراحت من مپاش و دست و رچاره گری بکش یاد خدا بد بود که حکیم
اقلیمون برای بحال آمدن رنگ یکمن نوشدارو خوردن فرموده توجهی بکن و بخدمت نوشیروان
رفته نوشدارو بیار عمر جواب داد که رفتن به مضایقه ندارد همین ساعت میروم اما شاه که هیچ اندازه
بد بد نوشدارو نمیدهد بخشک ماده نخل او را میگذارد صاحبقران فرمود راست گفتی بنام من
بحال اما البته بعیاری میتوانید بدست آورد و دو طره پر از زر پیش بابا گذاشت که این را الحال بگیر
و بعد از آوردن نوشدارو و بحال آمدن رنگ و هزار تومان بعنوان پابوسی بها داده بگیر خواهید داد بابا
که دو طره زر نقد دید و وعده دو هزار تومان شنید گفت عجب اگر نوشدارو همه در کام اژدها باشد که من
بخالات از آنجا کش می آرم و چه احتیاج زر بود اما چون حالا عنایت کرده رد کردن عطیه بزرگان
مناسب نیست گرفتیم و هر دو طره را برداشته از آنجا بیرون آمده راه مداین پیش گرفت نزدیک مداین
بیرونی را دید که لبیدک پر از لبلبیده نورس بر دست دارد و بسوی مداین میرود بابا پرسید تو کیستی
و این ثمار کجا میبری جواب داد که باغبان باغ شاه هفت کشورم نوشیروان ام و این بار نام دارم له چند
لبیدک نورس آن باغ است و گویی لطافت و حلاوت از دیگر لبلبیها می رباید بخدمت شاه میبرم
بابا با او بحرف و حکایت مشغول شد و از او خانه اش و بعضی خصوصیات که واجب الاستفسار بود تحقیق
نموده حب بنگ بخوردش داد و او را بیهوش کرده در مغاکی دور از رهگذر انداخت و خود را بصورت
او نموده لبیدک لبلبیها برداشته روانه خدمت شاه گشت چون بپارگاه رسید و بار یافت حضور شد و لبیدک را
بنظر شاه در آورد شاه خیلی محظوظ شد و گفت این مرتبه بیش از موسم مقرر آورده و چون مجلس
شراب بود فی الحال یکی از آنها برگزیده بطریق نقل تناول نمود و فرمود که دو چند وجه مقرر با و انعام
دهند باغبان عملی سر نیاز فرود آورده و عرض نمود که خانه زاد درگاه والا است بنده را کار گزیده آمده
وارم عوض این خدمت چهار مثقال نوشدارو از دوا خانه لطف و کرم بیاید بادشاه بجهت آنکه بوزر
جمهر که داروغه دوا خانه خاص بود حکم کرد که چهار مثقال نوشدارو با و بدهد بوزرجمهر برخاست و
باغبان عملی را همراه گرفته بدوا خانه آمد و نوشدارو به بابا داد و گفت بگیر و زود ببر و سلام مرا
بصاحبقران خواهی رسانید بابا بسرعت تمام روانه خدمت صاحبقران شد از اینجانب صاحبقران را

بعد رفتن

بعد رفتن عمر بتحصیل نوشدارو اندوه غالب گردید و ور را بهر طریق بسر داشت بی تاب شد
و گریه بر او زور آورد و چندان گریست که از خود رفت و در عالم بیخودی بر دیت جمال با کمال
حضرت خلیل الرحمن علیه السلام مشرف شد و آنحضرت دست بر سر و تمام بدنش کشید که زیاده
بر سابق حسن پیدا کرد و صاحبقران بخود آمده خود را حسن تر از اول یافت نهایت مسرور
و مبتهج شد که رونده بیدرنگ بابا عمر رسید و نوشدارو از نظر صاحبقران گذرانید صاحبقران
او را چون جان در بر گرفت و کیفیت خواب سرگذشت خود بیان نمود بابا فراوان شکر بجا آورد
صاحبقران از آنجا کوچ نموده بسوی مداین راهی شد چون نزدیک مداین رسید رونده بیدرنگ بابا
عمر را فرمود که رفته شاه را از رسیدن ما آگاه سازد و آنجا رفته بهار ... **داستان شمه از احوال** — و اخبار
بهرام چین خاقان باید شنید چون صاحبقران روانه سرانديب شد بهرام را رخصت نموده بود که بچین برود
و از آنجا با فوج شایسته در هند بعسکر ظفر اثر ملحق شود بر حسب فرمان صاحبقران در چین تهیه اسباب سفر
و جمع سپاه اشتغال داشت که یکمرتبه خبر مسموم شدن صاحبقران بمعروض او گردید بهرام بمجرد استماع این خبر
وحشت اثر از خود رفته و چون معلوم او شد که صاحبقران را این واقعه در پیش آمده از جا در آمد و گفت
نامرد باشم که اگر انتقام ولی نعمت خود را از نوشیروان نگیرم و فرمود تا سپه بر نشینند و فی الحال طبل رحل
فرو کوفته لشکر بهامون کشید و بایلغار خود را بمداین رسانید نوشیروان بالتماس بختک لشکر برآمده در آنوقت
در رکاب حاضر بود بر داشته باراده مقابله و مقاتله او از شهر برآمد و بعد تلاقی فریقین بعد صفوف شیر ارا
یافت بهرام بلان بهرام فلک تیغ خون ریزی آن قوم خون گرفته آخته سمند بادپای کوه پیکر برانگیخته بمیدان
آمد و خطاب بنوشیروان نمود که ای گبر آتش پرست تیره روزگار این چه تلاش دغا بود که باختی و بهیچ صاحبقران
یکتا تاز معرکه دلاوری را اینچنین روباه بازی از پا انداختی و خود را ملعون خلایق و مردود خالق ساختی
حالا که بر چنین فعل شنیع اقدام نمودی آماده مکافات آن باش این را گفت و از کمال غضب شمشیر برق
کردار کشیده مانند شیر خشمناک بر آن قوم خاک ناپاک حمله آورد و بهر طرف که رو میکرد از کشته پشته
می نمود و بهادران لشکرش بهمعنانی او تیغ کین را از سر تهداب داده بر سپاه نوشیروان ریختند و نایره قتال
و جدال بنوعی مشتعل شد که ترک فلک را آب گشت تا آن معرکه دل بسوخت چون آفتاب بسمت الراس رسید نوشیروان

آثار ضعف و عجز بر وجنات احوال سپاه خود مشاهده نموده فرمود تا طبل بازگشت زنند هر چند طبلها فرو کوفتند
بهرام گرد دلاوران را طبل جنگ انگاشته دست از حرب باز نداشت و در جنگ گرم تر گردیده و بانگ برسپاه زد که
زنهار دست از قتل این گروه غدار باز مدارید نوشیروان مضطرب شد و نمیدانست که چه کند آخر حکیم بزرجمهر الحلید
گفت فکری باید کرد این بکش که بهرام بیداد نموده است و در استیصال ما باقی نگذاشته خواجه بزرجمهر عرض نمود این
فتنه از زیر سر خواجه بختک بیمزه برخاسته است او را باید فرمود که آتش برافروخته خود را خاموش کند که از من
باهیچ بیهوده لاف نشد نوشیروان گفت وقت این گفتگو نیست تا لشکر متاصل نشده است تدبیری بکن ایشان در این
گفتگو بودند و آسیای حرب در گردش بود که یکمرتبه رونده بیدرنگ قلعه گیر بختک قطب فلک خنجرگذار عیار شهر
عیاران بابا عمرو بن امیه ضمری که برای آوردن خبر نوشیروان از امیر صاحبقران رخصت شده بمعرکه رسید و احوال
بهرام و سبب تغیر او را معلوم نموده خود را به بهرام رسانید بهرام را چون چشم بر بابا افتاد خود را از روی زین
بر زمین انداخت و گریبان بیطاقتی را چاک زده وای صاحبقران گویان و نوحه کنان بر پای بابا افتاد
بابا او را از زمین برداشته چون جان در بر کشید و گفت گریه نصیب دشمنان تو باد خندان شو و خوش باش که
جان جهانیان یعنی صاحبقران سلامت قرین عافیت و صحت است و بکرم الله از آن زهر گزندی بجان
مبارکش نرسیدانت الله تعالی در این زودی بجمعیت و عافیت و خوبی میرسد بهرام از اول مرتبه باور نیامد بعد
از آنکه بابا قسم خورد فرحان و شادان گشت بابا آفرین بر حسن عقیدت و خلوص محبت او نموده گفت هر چند با این
رزم مانند شمشیر جوهر اصالت خود ظاهر ساخته اما همین قدر جنگ بس نکنی و تا بات نداری تا رو ماراگر دانی دست
از ایشان باز نداری از هر سخنان بابا آتش خشم و قهر بهرام مشتعل گردید و برنگ شعله از جا در آمده روی بآن
خاشاک منشان گذاشت و شمشیر برق کردار آتش نیستی در خرمن هستی آن ستاره سوختگان زد و ایشان
را بمرتبه تاب حمله او نیاورده از پیش او گریزان شدند نوشیروان ناچار راه فرار اختیار نموده بشهر
در آمده و دروازه ها را فرو بسته متحصن شد و بهرام از عقب تاخته کوس لیده شهر را محاصره نمود شاه خواجه بزرگ
بزرجمهر الحلید با طال در آمد که بهر نوع آتش این فتنه باید فرو نشاند خواجه بزرجمهر از شهر بر آمده با عمرو و بهرام
ملاقات نمود و بهرام را تحسین بسیاری کرد و گفت حالا بس کن و دست از ایشان بردار چون بهرام از
محبت و اخلاص خواجه و امیر صاحبقران واقف بود از امر او تجاوز نتوان نست نمود و دست از محاصره

شهر برداشته لشکر را برگرفته چند کروه دور تر از شهر سر راه صاحبقران فرود آمده بانتظار صاحبقران
نشست و عمرو با خواجه بزرجمهر بخدمت شاه آمده ملازمت نمود و سرگذشت صاحبقران را از ابتدای رخصت
تا هنگام مراجعت مفصلا گذارش نمود و بعد از آن سبب وصلت کردن ملکه مهرنگار را با اولاد اسفندیار
نموده شاه بر طبق هوا که بختک گرده بود خطوط کتیبه را که مشتمل بر خبر هلاک شدن صاحبقران در زیر
فرستاده بود نمود و گفت بعد از آن که این خبر اولاد بن مرزبان با لشکر گرانی آمده درخواست ملکه
مهرنگار کرد و در قبول نکردن آن بیمی خوف فتنه و فساد بوده چون در آن وقت عمرو عیار و لشکر سپاه او
با خود نداشتیم با او در از راه مصلحت راضی شدیم و با مهرنگار تا باقی اقلیم نمودیم نفسیکه بعد ملاحظه
این احوال مرا معذور خواهی داشت و چنان سعی خواهی کرد که فرزندم ابوالعلا با من دل بد نکند
که من در این باب بحکم لعیم و ترای تالیف قلب با نخبرا توملی بخلعت فاخره ببابا انعام فرمود بابا
چون این انعام اخراز شاه دید از سر عتاب شاه در گذشت گفت فی الواقع در این امر تقصیری از شاه
نبوده است اما این همه فتنه از زیر سر این مادر بخطا یعنی بختک بیمزه خیزد و منشاء و مصدر اینهمه مفاسد
و قبایح اوست دایم که با این حرامزاده چه باید کرد بختک ابجد را استماع تهدید بیدرنگ از رخ برو آمد
و لرزه مرگ در گرفت و جان در رگهایش خشک شده بعجز و زاری در آمده گفت باباجان مراد در این امر
چه تقصیر گشتیم حرامزاده چنین نوشت و اولاد بن مرزبان با لشکر جرار آمده درخواست وصلت نمود و در
صورت قبول نکردن اراده فاسد داشت ناچار از راه اضطرار مسئلت او را قبول کردیم بابا گفت
بلی رفتن کشتیم از آن صاحبقران و زهر دادن زبره قحبه و مشتری بی سعادت صاحبقران را هیچ تحریک
تو نبوده است ای مادر بخطا مرکب گریبان گیر شده میدانم آخر تا ببینم این شیطنتها و نفتین ها
در دست من کشته میشوی و از هر چشمی تکار بختک گرد که زهره اش آب شد و لال گردید و مانند بید بر بدن
گرفت و آمد و بر پای بابا افتاد و گفت بابا من بنده مخلص تو ام بابا تیپای زد و گفت دور شو ای
مادر قحبه که من بندگی و اخلاص ترا خوب میدانم آلهی پاره پاره شوی که تو هرگز بنده و مخلص من نبشوی
چون بختک دید که بابا از سر عتاب نمیگذرد از روی طمع در آمده دو هزار تومان بعلت ترجمان
برگذارد و بابا چون دو هزار تومان دید نائره غضبش انطفا پذیرفت و ساکت شد نوشیروان

بجد و جل جوئی بابا نموده رخصت کرد که امیر را بیارد و بابا آن خود را بصاحبقران رسانیده اخبارت
انوشیروان را نموده و صاحبقران متوجه مداین گشت چون بیک منزل مداین رسید بهرام گرد بن خاقان
چین بملازمت فایز شد صاحبقران او را در بر کشید و لطف معدود و اندخره را و دیگر سرداران هم در ماندند
و آن شب بجلغی بسر بردند صبح صاحبقران ظفر قرین سوار سمند اقبال گشته متوجه مداین گردید از انطرف
شاه نوشیروان باستقبال صاحبقران برآمده بود در میان راه تلاقی هر دو لشکر دست داد چون چتر نوشیروان
نمودار شد صاحبقران از بزرگ منشی بپاس حق نمک از اسب پیاده شد و دست خود بر دو مال بسته پیش
تخت نوشیروان که بر چهار فیل بسته بود تدر رسید و اداب ملازمت و قدم بوسی بجا آورده شاه او را در
آغوش کشید و جبین منیرش ببوسید و حکم کرد که تا دست خود گشودند و تعظیم و تحیت شاه بجا نیاورد شاه را
اینمعنی بسیار گران آمد اما اظهارش ننمود در انوقت مناسبات القصه شاه بعد عنایات بسیار
و پرسشهای بیشمار حکم کرد تا سوار شده پادشاه بمعنان حکایت کنان روان شدند بایین قسم صاحبقران را
ببارگاه آورده بزم بر روی صاحبقران در کمال تکلف آراسته نمود و هر دم مبالغه در دلجوئی و غمخواری
صاحبقران میکرد بنگام شب امیر رخصت شده بخیمه خود آمد و صبح بدستور مقرر بخدمت شاه رفت و مجلس شاهانه
منعقد گردید و تمام روز داد عیش و عشرت دادند بختک یا زلر تفتیش آمده در خلوت بشاه گفت عرب زاده
حالا که مثل لندهور پهلوان زبردستی رفیق همرسانیده قوی‌تر شده و هر روز قوی‌تر میشود عنقریب است
سر پنجه قوت و پهلوانی سلطنت را از تو انتزاع نماید و تو در خواب غفلتی و چشم از عاقبت بینی پوشیده
شاه پرسید حکیم گفت بالفعل لندهور را خود بکش شاه گفت دست من بقتل لندهور چگونه میرسد
گفت اینکه بکمال آسانی صورت می پذیرد می باید بعرب زاده پیغام نمائی که لندهور گناه کار من بوده
من او را بشیر بهای ملکه از تو خواسته بودم و تو او را زنده آورده و با خود داشته اگر از روی داماد
ما داری یا از سر لندهور بگذرد و او را بما بده تا او را بکشیم یا نام ملکه مهرنگار چون امیر عاشق مهرنگار است
لندهور را بتو میدهد او را بکش که از اینمعنی دو نفع عظیم بتو عاید میشود اول مثل لندهور که در قوت
و بهادری دوم حمزه است و قوت بازوی اوست ناچیز میشود دوم سرداران عرب ساده با و بد ظنه
و آزرده میشوند و از او متنفر شده دوری میگزینند و هر دو امر موجب شکست کار و ضعف حال عرب زیاده

میکرد و شاه رای او

میکرد و شاه رای او استحسان نموده موافق تلقین بختک با میر پیغام کرد و بزرجمهر را طلبیداشت صاحبقران
بعد استماع پیغام بفکر فرو رفت و بعد از دیری با یلچی گفت حالا برو با خود اندیشیده جواب خواهیم داد
و بابا عمر را در خلوت طلبید پیغام شاه و جواب خود را نقل کرد و گفت بگو چکنیم عمر گفت خسرو را بشاه
بده تا او را گردن زند و دختر را بتو دهد امیر گفت خسرو را بکشتن دهم عمر گفت بلی امیر گفت پس
کن دزد هیچ بگو از دلم چون آید که مثل خسرو را انیقسم بکشتن دهم گفت پس از مهرنگار دست بردار و از او
قطع نظر بکن امیر گفت دزد هیچ بوجه هیچگاه و مهرنگار که دل بسته و اسیر محبت اویم چگونه ترک او کنیم
عمر گفت نسبت هیچ گوئی بمن میکنی و خود بوجه میگوئی هرگاه شاه ترا در ترک گفتن مهرنگار یا در
از لندهور مخیر کرده باشد شق ثالث کدام است که ترا آن راه نمون شوم از مهرنگار و خسرو هر کدام
را ترک میتوانی کرد اختیار بکن و از دیگری دست بردار امیر گفت دزد این را که منهم میدانم
احتیاج مصلحت کردن با تو چه بود فکری بکن و تدبیری بیندیش که خسرو را از دست ندهیم و هم
ملکه را بدست آریم عمر گفت اینکه تو میگوئی تعلق بعلم دعوت و عزایم خوانی دارد و من هم از این بیزارم
یکچندی صبر کن تا تحصیل اینعلم نموده چاره کار تو بکنم و دستی بر دامن زده برخواست که برود صاحبقران
دامنش گرفته گفت دزد بنشین و دست از شوخی بردار بجان عزیز تو هزار تومان میدهم و گره
اینعقده دشوار را بسر انگشت ناخن تدبیر بگشای عمر گفت زود باش و سندی نوشته بده صاحبقران
فی الفور سند هزار تومان نوشته بعیار باوفا داد عمر گرفته تا در جیب انداخت و گفت بالفعل به از این تدبیری
نیست که فردا پیش شاه بروی و بنشین و یک او را فته او را از تخت بجائی و برزمینش بزنی و خود را از تکلیفات
شاه او و فتنه انگیزی بختک ناپاک برهانی و مهرنگار را الحال جمع و بی تشویش در برکشی و برای هزار
تومان موعود و یک تومان دیگر که ترا چنین مصلحت را رهنمون شدم بدهی و بختک را بمن بگیرانی مصلحت
همین است والسلام امیر گفت دزد بارک الله خوب مصلحت دادی مردم تراچه خواهند گفت معلوم شد
تدبیر و مصلحت تو رسیدها را واپس بده که ما گذشتیم از تدبیر تو عمر گفت مسلمانان و موحدان همه تحسین خواهند
کرد که کافر غدار برگشت ثواب بجا آورد کفار اگر نه پسندند با شند و حالا که چنین تدبیر تو را بکار درست
نمی آید تدبیر دیگر میکنم و از آنجا برآمده بفکر افتاد که چه تدبیر کند و از آن طرف بختک بفکر نشست که بچه حیله

امیر را از دولت تنزویر ملکه محروم داد و تا آنکه فکری بحالش رسید از کمال تشفف پیش شاه آمد و گفت
برای قطع کردن نفر طمع عرب زاده از ملکه اتفاق مهرنگار تدبیر خوبی نموده ام فردا شهرت باید داد که ملکه
بیمار است و هر روز بیماری زور میشود و تنزل باید باید ظاهر کرد و خود را ملول تر و غمگین تر باید نمود و بعد
سه چهار روز شبی خود در بزرگ مشکوی دولت شیون و نوحه بلند کنند که ملکه مرده و کنیز را خفه کرده باید
کشت و بنام ملکه در تابوت کرده بدرجه باید رسانید و خود را بی اختیار بگریه و بیدماغ باید داشت
بنوعیکه اصلا شبه تصنع در آن نباشد اغلب که عرب زاده آنرا راست پنداشته از کمال
عشق خود را میکشد و اگر نمیکشد هم یاری او را مرده تصور نموده خیال دامادی را از سر بدر میکند شاه
خفیف العقل سخنان تنزویر آنمکار کرده قبول نمود و صبح پیش از آمدن صاحبقران بهمین بر آمده
اینهمانه نمود که ملکه را تب محرق عارض شده و خود را خیلی اندوهگین وا نمود که اصلا حرف نمیزد و
هر دم متفکر میشد و چشم پر آب می نمود که امیر صاحبقران آمد و سر فرود آورده بجای خود نشست شاه اصلا متوجه
صاحبقران نگشت صاحبقران پنداشت گر به سبب مهمات سلطنت ملول است بیدماغی دارد و دید که از حضار هم نمیشود و
با کسی حرف نمیزند و هر دم چشم پر آب میکنند امیر آهسته از یکی سبب ملال شاه را پرسید او احوال بیماری
ملکه را ظاهر کرد آتش بجان صاحبقران افتاد و خاموش نشست که [illegible] خلاف عادت شاه
بیدماغ بر خواست و راه حرم گرفت و آخر روز غمناک تر از اول روز بر آمده جلال خلیق نموده بر خواسته
اندرون حرم رفت و فردا اش هم بر این منوال و شاه ملول تر از روز گذشته بر آمده بجای خود گرم گرفته
بحرم رفت از اینطرف امیر بیتابی آغاز کرده اصلا خبری نخورد و عمر گفت عرب عبث [illegible]
خود را مامید بی مهرنگار بکرم الله تعالی قرین صحت و عافیت است و این تنزویر تخنک است و
میدانم که منظورش از اینمکر چیست زنهار که تو خود را مشوش مکن ان شاء الله تعالی عنقریب صدق
گفتار من و کیفیت مکر آن ناپاک بر تو ظاهر خواهد شد باین گفتگو فی الجمله تسلی صاحبقران نموده خبری
باو خورانید و بدلاسا و تسلی صاحبقران [illegible] و همه شب مشغول بود بعد از آن صاحبقران بتکلیف
و التماس بابا و لرجاراق سر ببالین استراحت گذاشته بابا و یاران هم دور او دراز کشیدند
و بخواب رفتند که قریب بسحر یکمرتبه غلغله شیون و نوحه از محل پادشاه برخواست صاحبقران

ولهکاران بی اختیار

و [illegible] داران بی اختیار از خواب بر جستند و امیر از کمال اضطراب و عجلت مقید سوار نشده پیاده
راه دولتخانه پادشاهی گرفت و جمع [illegible] داران هم باقتدای او پیاده روان شدند چون ببارگاه شاهی
رسیدند آشوب غریبی و وحشت عجیبی دیدند که هر یک با هم ملکه مهرنگار میگویند و ناله افسوس بر میکشند و دست
مصیبت بر سر میزنند و کیفیتی تاسف میت ملکه و شور و آشوب حرم سرا که یاد از هنگامه محشر میداد که بشنوانند
رنج داد از دیدن اینحالت عالم در نظر امیر تاریک گردید بی اختیار بر زمین افتاد و گریبان
[illegible] قبای سلامت کند و خاک مصیبت بر سر بخت [illegible] ماتم بر سر زد و فغان از سر گرفت و نالهاش از
فلک گذرانید چون از آن [illegible] محمل پر خاک منقلب گردید و خسرو و بهرام و بابا عمر معدیکرب [illegible] را از اطراف نگاهداری
میکردند و هر حال امیر را با اختلال او میگریستند و هر چند بابا را خاطر جمع بود و امیر را تسلی میداد که
اینهمه مکر تخنک است فایده نمیکرد تا آنکه صبح و میت نعش مهرنگار جعلی را موافق رسم کلاه و کافور
در تابوت گذاشته از محل برآوردند شاه نوشیروان در پهلوی تابوت بود و گریه تصنع میکرد چون چشم صاحبقران
بر تابوت افتاد و ناله بجان سوز را از جگر بر کشید و بر زمین زد و از خود رفت چون بخود آمد قصد حیات خود نمود
[illegible] یاران او را نگهداری نمودند و بابا گفت عرب بر سر [illegible] بجان عزیز تو که ملکه صحیح و عافیت زنده
است اگر باور نداری امشب حقیقت مکر این مکار بر تو ظاهر میکنم تا آنوقت قصد خود مکن و خود را ملال
مکن و ان [illegible] از قسمت بابا و اصرار او در این باب فی الجمله امیر را تسلی شد و بهمان وضع و لباس
ماتمانه سر و پای برهنه و گریبان چاک و آستین دریده از عقب تابوت براه افتاد و چون بدخمه رسیدند
بر رسم [illegible] کیان نعش را از تابوت نموده در [illegible] گرفتند و زنده خوانان [illegible] تلاوت زند و پازند
باز داشته و نگاهبانان بر در دخمه گماشته بازگشتند و بابا هر دم در گوش صاحبقران میگفت که اینها
همه تنزویر است ان شاء الله تعالی امشب حقیقت این را چون صبح بر تو روشن میکنم القصه با قرب شام
امیر را ببارگاه پیش آورد و [illegible] طعامی باو خورانید و مجدد تسلی امیر نمود و او را بحرف حکایت مشغول
کرد تا نصفی از شب در گذشت دعای حضرت ابو البشر خواند و بر خود دمید و خود را بصورت مهیب [illegible] از قبیل
عفریت پیکری دیو منظری که دیو از دیدنش لاحول میخواند و غول از سهم [illegible] میکرد [illegible] بر آراسته
جامه آئینه کاری که چندین هزار آئینه خورد و بجوفی در کمال کلانی در دست گرفته و چهار مشعل [illegible]

از چهار طرف در کمر نصب نمود که در هر آئینه عکس آن مشعل ظاهر میشد و چندین هزار مشعل معه ظهوری مینمود
و شعبده بازی هر زمان اژدهای می افشاند و باین شکل و شمایل منکرا و داخل مجلس صاحبقران شد هر کرا
چشم بر ظان هیکل غریب افتاد وای گفت و بر زمین افتاد و برخواسته بگریخت مگر صاحبقران که از
جا حرکت نکرد اما از بس واهمه لاحول میخواندند و خدای العظمت یاد کرد پس بابا بسخن درآمده باواز
درشتی متغیر گفت آن کوده بحرام شکم قواره عمر معدیکرب کجاست او را حاضر باید کرد عمر معدیکرب بمجرد شنیدن
برجست و بر عقب صاحبقران رفته به پشتش چسپید و گفت بصدقه سرت بگو بابا دماغ بس که جوانمردی و از این
بلا به ترس که بابا چه کار داری و برای چه مطلبی می پرسی که بابا آتشی از دهان فشاند و بانگ برو زد که هرشت
در گردنت کرده او را حامی میکنی و عقب او پنهان میشوی پیش آ و گرنه باین عمود لرزیدن گرفت عمر
بر وعده صدقه و قربان صاحبقران میرفت و الحاح میکرد که مرا پنهان کن صاحبقران عادی را دل میداد
و دست بر پهلوش می کشید و میگفت اضطراب مکن پس خطاب ببابا کرد که ای عزیز تو کیستی و باین
مرد یعنی عادی چه کار داری بابا با آواز درشت گفت موافق رسم سلاطین با مهر نگار از فرقه یکی کشی
در دخمه کرده اند مگر حاجبی همراه او بود باین سبب بدرگاه حقتعالی مناجات کرده استدعا کرد حاجبی نمود
و چون خدا پرست و پاکدامن و نامزد ناموس تو بود بنابر حرمت او و تو حقتعالی این شکم قواره را که
داروغه بارگاه و معتمد تست نظارت دخمه او داده و مرا که فرشته موکل اندخمه ام حکم فرموده که این را
بدرون دخمه برسانم و با مهر نگار تنش بازدارم بمجرد استماع این مقال طایر روح از اشیانه بدن عادی
پرواز نمود و غشی کرد و افتاد امیر حیران شد و گفت ای فرشته مقرب زنده کانرا با مرده در دخمه
کردن آئین جباران و سلاطین خدانا شناس است حقتعالی که رحیم و عادل است کی امر بچنین امور
میکند فرشته جعلی بالبسیح داد که جبار و قهار حقیقی و پادشاه علی الاطلاق حقتعالی است حاکم است
او بخواهش هرچه خواهد آن کند مرده را جانی ببخشد زنده را بیجان کند و هیچ فعل او بی حکمت
نیست خدا میداند که در ضمن اینکار حکمت چیست مگر تو از خدا برگشتی که بر قول او انگشت رد میگذاری
امیر گفت ای ملک مقرب حاشا که من انکار حکم او نمایم اما مطلب من این بود که بدانم که حقتعالی
این عادت بد سلاطین را جایز داشت فرشته جعلی جواب داد که طرفه عرب بی عقلی بوده ای احمق اینجه

پرستند خدا و حقتعالی اکبر را منظور داشت من چرا بابا پیکاری آمدم القصه خواهی نخواهی
پالنگی بگردن عادی انداخته او را کشان کشان میبرد و عادی هر گاه فریاد میزد گرز بر میداشت
که خاموش باش و نفس بر میاور گردن انقیاد بر حکم حاکم که حکم مرگ مفاجات است بگذار ناچار عادی خرانه
گریه میکرد و با هر که از عقبش می آمد میدید و پادشاه عجز و الحاح می نمود چون بابا دید که صاحبقران دنبال
شان نمیگذارد یکمرتبه رو بامیر کرد و گفت برگرد و گرنه این گرز را بیک شعله که از دهنم بیرون می آید در هم میسوزم
این گفت و لبوچ عادی آتش از دهن فشاند که عادی از هول بر زمین افتاد و رو بصاحبقران کرده
فریاد زد که برای خدا باز گرد و از عقب میا و گرنه ما سوختیم صاحبقران چشم پر آب کرد و باز ماند چون
بابا عادی را اندکی از امیر دورتر آورد و خطاب بعادی کرد که حالا تو در دخمه زنده بگور میری مال و متاع
ترا که خواهد گرفت گفت صاحبقران به برادر من خواهد داد فرشته جعلی گفت ترا چه فایده که تو خود میری
عادی گفت پس چکنم گفت شنیده باشی صدقه رد بلا میکند زر بسیاری نذر خدا من بده تا آنرا به پیش حقتعالی
ببرم و شفاعت ترا کنم تا این قضا را از تو برگرداند عادی فی الفور بر پای او افتاد و گفت ما تمام مال
میدهم فرشته گفت یکی از معتمدان خود را طلبیده بگو که زر بیارد اما آقای ترا خبر نکند عادی معتمدان را
طلبیده گفت هر قدر بدره زر توانی بر داشت گرفته زود بیار و با امیر مگو آن معتمد بسرعت بدر رفت هر چند امیر
سبب تعجیل رفتن پرسید هیچ نگفت و چند بدره گرفته بجلدی تمام برگشته در راه امیر او را استاده کرده
احوال پرسید او حقیقت را بیان کرد صاحبقران را در انوقت شکی در دل پیدا شد که فرشته و زر گرفتن یعنی
چه البته کار بابا است و او اینجا حاضر هم نیست و تحاشا نه از عقب آن معتمد روان شد چون معتمد زر آورد بابا
آنرا گرفت و عادی را گفت برو بخیمه خود و پیش آقای خود برو و من این زر را پیش حقتعالی می برم و
درخواست نجات تو میکنم عادی پابوس فرشته نموده برگردید که امیر برجست و دست فرشته گرفت
و گفت فرشته بهم زر میگیرد بابا گفت ای احمق مگر نمیکنی برای حقتعالی می برم امیر گفت بلی
حقتعالی که طامع است و زر یا بد شوت از مردم میگیرد و قضا را از زر تغییر میدهد بس کن ای دزد
عمر بانگ زد که خاموش ای بی ادب شکل مقرب را دزد میخوانی چون عادی حال دید فرشته گفت شروع
بدشنام دادن بابا کرد صاحبقران آنرا با وجود غم و الم مهر نگار بی اختیار خنده در گرفت و یاران هم

کدا از این ماجرا واقف شدند از خنده بی اختیار و سست گردیدند و امیر آن زر را به بابا انعام فرمود و عادی را از
خزانه عوض دادن کرد و تا مرخص شده بهمان شکل متوجه خیمه گشت چون نظر دیگر خیمه رسید از دهن آتش
فشانیدن و زنگها را حرکت داد کرفت نگاه بانها که چشم بر چنان صورت مهیب افتاد و راه فرار
پیش گرفتند بابا از عقب حلقه آتشین زد و چند کس را در هم سوخت و دروازه خیمه وا نموده بابا در
آمد و لعش مهرنگار جعلی را در چادری پیچیده اسباب خانه آنجا را برگرفته خیمه را بجا گذاشت و غارت رفته
بیچارگان محبوس خیمه را از زیور و رخت عریان نموده برهنه کرده گفت فردا پیش نوشیروان رفته بگوئید
گفت که فرشته برگزیده حضرت آفریدگار بنیات مقابر کرده غدار و ملک الموت جانهای کفار یعنی حضرت
عمرو بن امیه ضمری یکپاس شب مانده باین شکل و شمایل آمده ما را برهنه کرد و لعش مهرنگار جعلی را برد و گفته
که جنت و کتاب این مرده فردا در عرصه دیوان تو خواهد شد این را گفت مانند برق لامع از پیش بدر رفت
و بخدمت امیر رسید کوله بار را از کتف فرود آورد و گفت آه عرب تحقیق مهرنگار بوده است ببین و آنرا
وا نموده چون صاحبقران نظر کرد پیر زالی دید بهم سن زال آسمان موی سرش بسان برف سفید است و یک دندان
در دهن ندارد و رویش مانند دبه نم یافته شکاف رفته و قدش چون چرخ پیر دو تا گشته صاحبقران حیران شد
و گفت باباجان این پیر زالی است عمر گفت چرا از سوال خیمه موهایش سفید و قدش دوتا گشته و رونق چهره اش
باینصورت شده و چون در پرسش فرشتگان جواب الخیر بالیت نداده ملایک یک طپانچه زده اند که دندان
هایش فرو ریخته امیر حیرت نمود بابا گفت ای عرب میگفتم که بجنگ ما در بخش این مکر را کرده با تو خود را بالا
و اگر زنده بمانی از مهرنگار قطع امید نمائی حالا ببین که چگونه فضیحتشان میکنیم و بجا نوقت آن لعش را
برگرفته بدر دروازه بارگاه رسید در و بروی دروازه داری برپا کرده آن لعش پیر زال را رسنی بر پای
بسته سرنگون بیاویخت و برگشته بخدمت امیر آمد و کار بردار نهانی خود را که در خیمه و دروازه نموده بود
همه را بیان کرد که همگنان را حیرت دست داد چون پرده شب دریده شد و صبح طالع گردید امیر صاحبقران با تمامی
بابا سوار شده بالشکریان بدر بارگاه شاه آمده انتظار برآمدن شاه نشستند شاه از بی خبری شوقی که مکر
شنا پیش رفته نگاه تراز اتیام دیگر بر آمده و بجنگ هم نشستند خبر برآمدن پادشاه بحضور آمده ها
نشست کم جاسوسان خبر آوردند که سر و بروی دروازه عورتی را بردار کشیده اند شاه و وزیر حیران شدند گفتند

تفحص کنید

تفحص کنید مطلوب گشت موج دار کشیدنش چیست همدرین اثنا محبوسان خیمه که آزاد کرده بابا بودند
برهنه و عریان آمده سرگذشت شب بیان کردند و پیغام فرشته جعلی یعنی بابا را گذارش نمودند که بابا از
صندلی برجست و خیالات لشکر کرد که ای شاه باری بگو که امیر با تو چه بدی کرده که تو با این بد پیر دراز بهانه بگفته
بجنگ میکشی از ابتدا تا الیوم و نسبت بتو غیر از خیرخواهی و فرمانبرداری و جانفشانی امری دیگر بظهور
نرسیده مثل هات دشمن ترا کشت و تاج و تخت ترا از و گرفته بتو رسانید و هم لندهور که هیچ کس …
بهندش فرستادی و خود و علاوه داماد یاد باو کردی و باز بسر شرح تا بندی و نامزد او را با اولاد من …
سگ دادی و باز حالا چنین مکر باو کردی و اصلا منفعل نمیگردی و برا بیهوده بجنگ تا باک خود را رسوائی
عام و خاص میکنی مردم که این مزخرفات خواهند شنید چه خواهند گفت بیت همه کارت از یکدیگر بد تر است
ترا پادشاهی نه اندر خور است بیت بخدا که اگر صاحبقران در مقام بدی با تو بوده باشد بیک اشاره او ننگ
بجز جلادت ترا پاره پاره نمت فروهی بر دند لیکن بمرتبه که او بد تو نمیخواهد تو خود را بد بختی حرامزاده وار
چشم بصیرت پوشیده تمیز نیک و بد نمیکنی و نمیدانم که مآل کار تو چه خواهد شد بزیر انداخت عرق عرق انفعال
بود تا آخر موی معذرت جوابی او را ساز نشد و گفت بلات اعظم بکرم که در این امور من بی تقصیرم و
هر چه کرده است این مادر بخطا یعنی بختک کرده است حالا در جرمانه هر چه بگوئی بکنم گفت و فتن … بختک را موافق
قرار داد خود بده و از خسرو و بهرام فرخشنود تشویرات نزد انجا کن و از من بتادیب و تنبیه بختک سگ …
فرود آوردند
قبول کرد و قسم خورد که در اینچند روز ملکه را با میر بدهد پس بابا بعیاران خود فرمود تا بختک را از صندلی
و پر فلک کشیدند و آنقدر کف پا زدند که ناخنهاش بر پرید صاحبقران را از کمال نرم دلی بر حال آن سگ رحم آمده
شفاعت او را با بابا نمود بابا تند شد که عرض من درانوقت خشمناکم هرزه مگو و خاموش باش بختک با صاحبقران
شروع بعجز و زاری نمود صاحبقران باز لب بشفاعت او گشود عمر بانگ بر صاحبقران زد که یکمرتبه بگفتم بی بتو
مگو و دم در کش دلم از دست این سگ خون شده امروز این را تا در زیر چوب نکشم از اینجا بر نمیخیزم بار دیگر
بعنوان خون بهای بلا زمان من برساند و خود را از من بخرد بختک فی الحال هم سنگ خود زر سرخ خون بها
داد بابا قبول نمیکرد تا آخر صاحبقران دو هزار تومان از طرف خود نیز داده نمود و بختک را رهانید نوشیروان
اندرون محل رفت امیر ببارگاه خود آمد و کمر گشود و خود و یاران از کار رستاخیز نهانی بابا در حیرت بودند

که با بار رسید و گفت فکر زر بکنید که ما رسیدیم و پنجاه تومان که بهرائی در گذر را بندان شاه از قتل خود و از امیر نوین عفو
گرفته بود و دو هزار تومان خون بهای بختک را از امیر صاحبقران گرفت داستان در بیان رفتن امیر صاحبقران
بهفت ملک برای آوردن زر از پادشاهان آنجا و عذر گران قارن و به بند افتادن صاحبقران
و باز نجات یافتن و تاراج نمودن ملک اکرفتن و بمکه رفتن بیلاس چنین خوانند راوی روشن روان
زاخبار حمزه مر این داستان که بختک ملعون بعد شلاق خوردن از بابائی رونکان مانند مار سر زده بفکر
انتقام گرفتن خود از صاحبقران افتاد که در این اثنا شاه او را طلبید فرمود که اسباب کتخدائی امیر و مهرنگار
و هر چه شایان میسازکه میخواهم در این چند روز مهرنگار را با میر بهم آمنکار از در مکاری در آمده جواب داد که در
خزانه فرا خور این امر عظیم اشیا موجود نیست شاه پرسید چرا عرض نمود بسبب نشستن حمزه بجای گستهم بر کرسی جهان
پهلوانی جمیع برادران رنجیده خاطر شده اند و تن بسر انجام امور پادشاهی نمیدهند با بهجت خراجهای مقرر
از ممالک نمیرسد چنانچه مثل نوبیان و روم و مصر و انطاکیه و غیر ذالک بهفت اقلیم هفت الکه است که در این مدت
وای از آنجا بعنوان خراج نرسیده پادشاه فرمود پس تدبیر چیست گفت در اینمعنی بامیر باید گفت که برای زر
کتخدائی تو زر ندارم او میگوید که از من بگیرید باید فرمود که از تو در این امر زر گرفتن شایان شکوه سلطنت
نیست بی باید اینقدر تصدیع کشی که خراج این بهفت ملک که در این نزدیکی واقع است و از ابتدای نشستن تو
بر کرسی جهان پهلوانی تا الیوم نرسیده بیاوری تا طمطراق و تکلفی که دل میخواهد کتخدائی تو بکنیم امیر میرود و زر
می آرد و یا در آنجا کشته میشود و در هر دو صورت سود و منفعت ماست و قارن را چون بلد راه آنسر زمین است
برای رهبری همراهش باید فرستاد اما چون امیر با او بد است و او قدیم الخدمت جناب والا است سفارشش
خواهند فرمود که اگر احیاناً بنابر بشریت خطائی و تقصیری از او واقع شود در گذراند شاه را این تدبیر بسیار
پسند آمد و روز دیگر که امیر صاحبقران بمجرا حاضر شد مراتب مرقومه باو تقریر نمود صاحبقران قبول فرمود
شاه گفت جان فرزند چون قارن بن طهمورث بلد راه است او را بعنوان راه بری همراه ببر صاحبقران عرض نمود
که قارن عداوت بختک با من دارد و معلوم همگنان است آخر از راه عداوت زور دیگر از دست من کشته
خواهد شد شاه گفت که چون قارن قدیم الخدمت ماست تا سه گناه او معاف خواهی کرد بعد از آن
خونش بدست صاحبقران رخصت شده بخانه آمد و بعمر معدیکرب فرمود تا پیش خانه و دولت بسوی

بهفت ملک بیرون برند و از آن سو بختک ملعون قارن را بخانه برده بهفت فرمان از جانب شاه
بپادشاهان بهفت ملک در باب کشتن صاحبقران بمهر شاه بتاکید تمام نوشته بقارن داد که بپادشاهان
برساند و زبانی در قتل صاحبقران تاکید بلیغ نمود و دو مثقال زهر هلاهل داد که در راه هر جا قابو یابد
بخورد صاحبقران بدهد روز دیگر صاحبقران روانه بهفت ملک شد و بعد از چند روز بسر دوراهه رسیدند
که یکی راه بهفت ملک میرود و از ابتدا در آن راه بر سر میل میلی ساخته بودند و راه را رهنمون بنشان قارن
بیشتر رفته میل را خراب نموده برگشته آمد و راه دیگر به بیابان بی پایان که سراسر ریگ است و اصلاً آب
و علف ندارد میرود قارن بهمین راه راهنمون شد گفت که سه روزه آب و علف و آذوقه باید برداشت
لشکر آذوقه سه روزه و آب برداشته روانه شد هر طرف ریگستان بنظر آمد که پای قلم طی منازل کیفیت صعوبتش
نمی تواند کرد روز چهارم که آذوقه تمام شد قارن ظاهر نمود که راه گم کرده ایم حالا باید برگشت تا براه راست
برسیم صاحبقران فرمود که قارن اول گناه تو اینکه میل را خراب کردی و دوم اینکه ما را به بی راه انداختی
القصه وقت مراجعت از گرمی هوا و ریگ لشکر را طاقت نماند قوت جگر خشکیده لب بر روی زمین می افتادند
و با بالتماس آب رفته هر چند جست نیافت از شدت تشنگی بر زمین افتاد و بیهوش شد حضرت خضر پیغمبر
وقتی رسیده او را سیراب نمود و مشکیزه پر از آب باو داده گفت خود را زود برسان که قارن امیر را در آب
میخواهد زهر بدهد عمر گفت تا من برسم قارن کار خود تمام میکند حضرت خضر فرمود برو که زمین زیر پایت در
نوردیده شود و از اینجا منع بکن که آواز تو بقدرت ایزدی بگوش امیر خواهد رسید القصه صاحبقران را هم از
تشنگی طاقت نماند و از اسب فرود آمده از قارن طلب آب نمود آن حرامزاده که برای همین وقت آب زهر
آغشته همراه داشت از کمال بدکاری از نوکران خود در خواست آب نمود بعد از آنکه ایشان بتعلیم او گفتند
نداریم شروع بتندی و تهدید نمود که قدری شاید باقی مانده باشد فی الحال آنرا در جامی کرده بدست صاحبقران
داد صاحبقران احوال عمر را بدتر از خود دیده جام را باو داد و او بعمر معدیکرب داد و او بمقبل و مقبل باز
بصاحبقران داد صاحبقران عجب آب سیاه کدورتی دید سبب تیرگی آب پرسید قارن گفت چون گرد و غبار
بسیار با آن آمیخته شده و آب صاف بنظر نمی آید این گرد و باقی مانده باری صاحبقران نزدیک لب برده بود
که ناگاه دستش لرزید با خود گفت وقتیکه در هندوستان از دست مشتری شراب مغشوش بزهر گرفته بودم

بجرم وستم لرزیده بود و متأمل شد که آوازی بگوشش رسید عرب مخور که زهر است صاحبقران فرمود این آواز
چه بود قارن گفت صحراست آواز غول باشد باز قصد خوردن آب نمود باز آواز آمد عرب مخور که زهر است
امیر فرمود این صدای بابا است چون آن حرامزاده دانست که عمر رسید بدر رفت صاحبقران چون دانست
که زهر است بر زمین ریخت زمین جوشید و شق شد و در این اثنا بابا رسید آنچه از حضرت خضر شنیده بود
بیان نمود و امیر را با تمام لشکر با آب شکیره عنایت خضر سیراب نمود قارن را جستند نیافتند سوار شده
روانه شهر یونان شدند وقتیکه بیونان رسیدند که شنکاوه فیل زور بدست دریابار با لشکر بیشمار
یونان را محاصره نموده کار بر مردم شهر تنگ آورده بود که امیر صاحبقران نعره از جگر برکشیده خود را بر سپاه
او زد شنکاوه آمده بصاحبقران مقابله نمود و تیغ حواله نمود صاحبقران آن تیغ او را از سپر گذرانیده تیغی
برق کردار بر فرق آن ملعون فلک زد که بر فرقش از زیر تنگ مرکب نمایان گشته او را با کرگدن جهان
برکاله کرد فریدون شاه یونانی از شهر برآمده در پای صاحبقران افتاد و از سر صدق مسلمان شد صاحبقران
او را در آغوش عاطفت کشید فریدون شاه صاحبقران را در قلعه برده بتقدیم مراسم پیشکش و لوازم مهمانی
خود را سرافراز ساخت و خراج چند ساله که نرسانیده بود از نظر صاحبقران گذرانید صاحبقران خوشوقت
شد و چند روز بتکلیف فریدون شاه برای آسودن لشکر در آنجا مقام کرد و در قلعه متصل حرم فریدون شاه
بعیش و عشرت مشغول شد ضابطه چنان بود که صراحی شراب با چند مرغ کباب بر بالین صاحبقران میگذاشتند
صبح امیر دید که شراب و کباب را خورده اند عمر را بیدار نمود گفت که دزد چه معنی دارد شب برخاسته مرغ و کباب
خورده عمر گفت عرب دیوانه شو من کدام روز شراب و کباب را بی تو خورده ام باری امروز گذشت
شب دیگر امیر دید که شراب و کباب خورده اند و علاوه انگشتری از انگشت صاحبقران هم برده اند امیر
از شوخیهای عمر دانسته گفت دزد شب انگشتری مرا هم بردی بابا قسم یاد کرد که من اصلا از این مقدمه
خبر ندارم تو با خود قرار داد که شب بیدار بوده دزد را بدست آرد چون نصفی از شب بگذشت دختری
آفتاب طلعت از محل سرای فریدون شاه برآمد و شراب و کباب را خورد و امیر را در بغل کشید بابا سبک
از جا برخاسته او را بگرفت و پرسید تو کیستی گفت من حبیبه فریدون شاه ام و مریم ناهید نام دارم
و بر امیر عاشقم اگر مرا بوصال امیر برسانی دو هزار تومان بتو بدهم بالجمله صاحبقران بیدار شد و تا صبح

با آن ملاقا

با آن ماه لقا صحبت داشتند طلوع صبح آن ماه رو بدرون محل رفت بابا بصاحبقران گفت که از
فریدون شاه درخواست تزویج این دختر نما و کام دل از او حاصل کن امیر گفت با ملکه مهرنگار عهد
کرده ام که تا او را نگیرم زن دیگر نکنم و شستن و بکر بودن و بکری ننمایم چون بخواب رفت حضرت خلیل
الرحمن صلوات الله علیه را بخواب دید که میفرماید فرزند مریم ناهید را بعقد در آر که فرزندی شیر
خلقی از او بوجود خواهد آمد فی الحال بیدار شد و خواب را ببابا نقل نمود بابا گفت عرب آن وقت
که من گفتم بجا نیاوردی حالا که با او بمیل هم رسانیدی خوابی تراشیدی امیر بر صدق گفتار
خود قسم خورد و عمر خنده نمود و گفت منهم همین خواب دیده ام و فی الحال پیش فریدون شاه رفته
این مقدمه را ابا و گفت فریدون شاه مسرور و فرحناک گشت و گفت منهم از منجمان شنیده ام
و موافق ملت حضرت خلیل الرحمن آن ناهید آسمان عفت را با صاحبقران عقد بستند و صاحب
قران کام دل از او حاصل نمود و در همان شب نطفه شاهزاده عمر بن حمزه یونانی در رحم آن
نازنین منعقد شد و عمر با دختر دایه ناهید کدخدا شد که فرخ بن عمر از او بهم رسید القصه صاحبقران
نامه مشتمل بر اطاعت نمودن و خراج ادا کردن بقیصر شاه روم نوشته حواله بابا نمود و بابای روندگان
روانه روم شد و خود هم متعاقب عازم روم گشت قارن پلید که از پیش امیر گریخته بود نزد شاه روم
رفته نامه جعلی نوشیروان که بخنک مشتمل بر قتل امیر نوشته داده بود بقیصر داد و آن حرامزاده برای هلاک
کردن صاحبقران تدبیری اندیشیده منتظر نشست چون طنطنه قرب وصول موکب صاحبقرانی سامعه
آن اعدا گردید اما باستماع آمد آمد امیر باستقبال برآمده ملازمت نمود و صاحبقران را بشهر آورده
بتقدیم مراسم پیشکش و مهمانی قیام نمود و منزلات نشاط و عیش و انبساط پرداخت صاحبقران
فرمود خواهش حمام دارم اگر بفرمایند آن ناپاک حمامی ساخته بود بر چهل ستون که همه ستونها بر یک ستون
قیام داشت و فیلی متصل ستون بازو داشته و فیلبان بر آن فیل نشسته سفید مهره گرفته منتظر
حکم ایستاده مقرر کرده که چون صاحبقران با جمیع سرداران بحمام در آید بانگ زند آن لعین سفید مهره
بنوازد و فیلبان فیل را براند تا آن ستون بیجا شود و حمام بر سر صاحبقران فرو افتد فی الحال شود
بتعریف آن حمام نمود و صاحبقران با سرداران تمامی بحمام آورد از اتفاقات روزنه بید رنگ بابا عمر

سیر کنان بجای رسید که فیلی در کمال تنومندی ایستاده و شخصی سفید مهره گرفته نشسته است بابا بر
دل طپیدن گرفت از آن شخص پرسید که اینجا فیل چرا بازداشته اند و تو سفید مهره چرا گرفته نشسته شخص بر
وی پهلوی او گذاشت و گفت بهر تعبیه اگر راست گفتی هر چه خواهی میدهم و اگر دروغ گفتی خود را
از جمله کشتگان پندار آن مرد گفت اگر قسم بخوری و مرا بیناز آری و دامن امیدم را گوهر آمود مقصود
کنی راستش را بگویم عمر قسم یاد کرد و تمام احوال مفصل از و شنید بسرعت تمام تر خود را بصاحبقران رسانید
در وقتیکه صاحبقران و سرداران در بنه حمام رخت ها را بر آورده و لنگها بسته تعریف حمام میکردند و
مردم المطلب بابا فرستاده بودند که چون بابا بیاید بابا را بحمام برید و قیصر میگفت که صاحبقران خود
بدولت با سرداران حاضر در آیند بابا هم میرسد در این اثنا بابا هم رسید صاحبقران بمجرد دیدن بابا بشگفته
شد و شروع بتعریف حمام و قیصر نمود بابای روندگان در جواب گفت که هنوز حمام را و صنعتی که در آنجا رفته
کجا دیده اید بحمام که میروید معلوم خواهد شد و قیصر را گفت که تماشایش بکشید و ما را سیر هر مکان بکنانید
قیصر پیش افتاد و هر مکانرا مینمود تا بخانه سیوم که قیصر داخل شد بابا فی الحال دروازه را زنجیر کرد و قیصر
فریاد و تحیر در گرفت که چه میکنی بابا گفت باش من می آیم و صاحبقران را با سرداران بر گردانید که
تماشای عجیب و غرایب و ایشانرا از سر حمام بر آورده سفید مهره بنواخت فیلبان با استماع آواز سفید مهره
فیل را براند فی الحال حمام فرو افتاد و صاحبقران و سرداران حیران شدند و از تمام احوال و خدعه قیصر
معلوم نموده لب بآفرین و تحسین وا شدند و صاحبقران تمام خزاین و دفاین قیصر را از وزرا و منصبداران
او از روی کاغذ تحقیق نموده ضبط فرمودند و بابای روندگان را از راه طمع بخاطر رسید که نعش حال   طمع
نعش قیصر را پیدا کند احیاناً از عالم امکان که مثال آنجا ممکن است بنیاد حیات او را انهدام نرسیده
مانده باشد بتعمیر قیصر پرداخته زری از و تحصیل کند پس با بنیت فقت و سنگ حمام منهدم را کاوید
گرفت و از ساعت قدر بخت بیدار خود قیصر را از زیر دو سه چوب کلان سقف که برابر هم کج افتاده
سر بر زمین و سر دیگر بر دیوار مانده صحیح و سالم نشسته دید فی الحال از در عیاری در آمده شروع بتملق
و خوش آمد نمود و گفت ای قیصر دوست که من شفاعت تو نموده باز ترا بر سر سریر سلطنت متمکن
سازم و در این باب چندان مبالغه از حد برد که قیصر آنرا راست پنداشته بعجز و الحال در آمد و

عجالتاً

و عجالتاً دو بازو بند الماس خود را که قیمتش نصف خراج مملکت روم بود از بازو کشوده پیشکش نمود
و بابا بحیل بند خود گذاشته قیصر را بعزت و حرمت تمام به تیمخانه برد و بر صدر مجلس نشانده ما حضری او را فراهم
و شب هنگام صحبت شراب آراسته خود و بنده وار در پیش او بدو زانوی ادب نشسته بامر ساقیگری و خوانندگی مشغول
شد تا قسم دل ربای دل او را بدست آورده در خیره گاه نشئه بعضی دفاین او را که احدی غیر از و نبود از وی سراغ
گرفته او را بیهوش نموده تمام آن دفاین را بجاروب غارت پاک رفته و پیش قیصر آمده گفت که اگر مسلمان
شوی شفاعت ترا بکنیم قیصر بخوف هلاک قبول نمود بابا او را در خدمت صاحبقران برد و صاحبقران او را
تکلیف اسلام نمود و آن ناپاک خود را در معرض هلاک دیده بنفاق مسلمان شد و بعد دو سه روز که با وزیران
خود برخورد بصواب دید آنها سلامتی خود را منحصر در فرار دانسته باتفاق هر دو وزیر از آنجا رفت و بر شب هنگام
براه عدو و ضلال بگریخت و مرزوق شاه پادشاه فرنگ را معاذ و ملاذ مقرر کرده راه فرنگ گرفت صبح هنگام معلوم
از فرار آن مکار آگاه گشته مردم متعاقب او چهار سو فرستاد اما چون آن گمراه از راه عاقبت اندیشی پی
غلط کرده بیراهه رفته بود فرستاده ها سراغی از و نیافته بر گشته آمدند صاحبقران خسرو بلاد هند را برای خراج
آوردن بانکوزیه و اسکندریه و انطاکیه فرستاد و خود عازم قبطوریه شد قارن حرامزاده خود را پیش از صاحبقران
بخسرو شاه والی قبطوریه رسانیده او را از جانب انوشیروان بر قتل امیر ترغیب نمود خسرو ساعتی فکر نموده جواب
داد دشمن معلوم بتدبیر علاجش میتوانم کرد و قارن را رخصت نمود بعد روز آوازه آمد آمد صاحبقران
سامعه کوب خسرو شاه گردید خسرو شاه از کر نیرنگ و حیله وری در آمده تا دو منزل موکب صاحبقرانی را باستقبال
و اظهار اطاعت و انقیاد نموده صاحبقرانرا بشهر برد و طوی بزرگ داد و در تقدیم مراسم ضیافت دقیقه
فرو نگذاشت بعد یکهفته حیله بجهت دفع صاحبقران اندیشید و صاحبقرانرا بجهت تماشای نوروزی شکار
بصحرا برد و وقت مراجعت اتفاقاً نظر صاحبقران بر کندی افتاد از خسرو شاه احوال آنرا پرسید آن مکار
در جواب گفت که چوگان دو دستی و گوی صد منی از پدرم بمن رسیده و بعد از پدرم غیر از من دیگری بازی
نمی تواند کرد صاحبقران فرمودند که فردا با همین چوگان و گو در همین میدان عرصه چوگان بازی با تو هم
و بعد صاحبقرانی مراجعت فرمودند و آن غدار در سر انجام کار فردا اهتمام بجا آورد و بتوقع هلاک
صاحبقران شب را بروز آورده علی الصباح که چوگان باز قضا و قدر گوی زرین مهر بر روی میدان سپهر

برآورد و صاحبقران بعد فراغ طاعت الهی مانند خورشید کرسی جهان پهلوانی را بجلوس اشرف عرش
پایه نمود و همه سرداران بسجده همایون سرافراز گشته بر صندلیها قرار گرفتند خرمشاه آمده بعد تقدیم
سجده بر جای خود قرار گرفت همینکه چشم صاحبقران بر خرمشاه افتاد بفرمود تا رخش را زین کنند
دم اندر دم نای زرین کنند فی الحال سواری مانند اقبال حاضر آمد و آن شهسوار عرصه دلاوری بر
شبدیز قیطاس سوار شده با تمام شاها متوجه گنبد معلوم گردید چون موکب ظفر کوکب نزدیک گنبد رسید چوگان و
گوئی از گنبد برآورده صاحبقران چوگانرا بدست حق پرست گرفته گوی را بر زمین انداخته بچوگان
آنچنان زد که گو مانند گوی آفتاب بلندی گرا گشته از آن مکان مقرر که بدو صدمه چوگان فرو رفته
می‌رسید بدر رفت و صاحبقران سمند قیطاس را بدنبال چوگان بازان گرم عنان نموده خرمشاه غدار
تا مکان مذکور که گو را از آنجا بایستی بیرون برد پیرامون آن چاه با کنده و نیزه‌های چون ریزه در آنها نصب کرده
و سر چاه با خس پوش ساخته در اسب تازی بچوگان بازی صاحبقران با اسب آن افتاده هلاک شود چون
قیطاس در عین دوانیدن بچاه اول رسید ما بقای ربانی سبک خیز گشت و بیک جست خود را با طرف چاه
آنطرفتر رسانید قیطاس را ایزد و پای آن برق جولان بر کنار چاه رسید بچاه فرو رفت و سینه او بر زمین رسید
که بیفتد صاحبقران خبردار شده بچالاکی تمام خود را بر زمین گرفت و تنگ او را بدست آورده از چاه بیرون
کشید قاسان حرامزاده که در کمین نشسته بود فرصت غنیمت انگاشته بچالاکی هرچه تمامتر خود را رسانیده شمشیر بر
صاحبقران فرود آورد و صاحبقران شمشیر او را رد نموده تیغ برق کردار صاعقه آثار خود را برکشید قصد آن
ناپاک نمود و آن غدار از صولت شمشیر صاحبقران دل باخته عنان مرکب بافته رو بوادی فرار نهاد و صاحبقران
بتائید ایزد منان بر پشت سمند قیطاس سوار شده و بهرام گرد خاقان را باستیصال شاه خرم غدار مامور نمود
و خود متعاقب قاسان گذاشت قاسان پس از بیابان نوردی بغلامی رسید چون از اسب تا فتن پیاده و گرسنه شده بود
نانی از او طلبید غلام کریمانه پیش آمده هرچه قدر نان در بغل داشت ایثار نمود آن شکم خواره بدان قناعت نکرده
دیگر خواست او گفت ندارم آن نمک بحرام تیغ بر او کشید او بیچاره بعجز درآمد قاسان از خوف تعاقب
امیر محال تنگ دیده دست از او برداشت و کاو او را گشته قدم بکوه گذاشت و بمغاره رسید در دل آن کوه آمد
و بقضای حاجت نشست اتفاقاً امیر صاحبقران که در پی قاسان می‌آمد بآن مظلوم غلام رسید و او را گریان دید

سبب آنرا پرسید

سبب آنرا پرسید او سرگذشت قاسان و نان خواستن و شمشیر کشیدن و کاوش کشتن مفصل تقریر نمود امیر
بحال او ترحم فرموده اسمش نام نمود او گفت مبارک صاحبقران آنرا بتفاول مبارک گرفته با او
وعده نمود که بعد از دست یافتن بر قاسان او را بادشاه آن ملک کند و سراغ قاسان گرفته روان شد
تا بآن کوه رسید بتفحص مشغول شد ناگاه نظر بر قاسان از آن مغاره بنظرش درآمد منتظر ایستاد
چون آن ناپاک از ریدن فارغ شد نهیب بر او داد که خبردار باش که رسیدم ناچار بحکم اینکه ٭ وقت
ضرورت چو نماند گریز ٭ دست بگیرد سر شمشیر تیز ٭ مقابله نموده تیغ فرود آورد و صاحبقران در سر
دلتش با تیغ گرفته یک طپانچه آنچنان بر کله اش زد که دود از هوش از دماغ بدر رفته بر زمین افتاد
صاحبقران دلتش بپاهنگ بست اما چون متعاقب صاحبقران می‌آمد بمبارک غلام رسید و تمام احوال
از او معلوم نموده از روی شوق در آمده گفت تا پائی داری بگریز که او سوار است حالا غلام می‌بینید حکایه
او را بری آرد و چون در اینوقت متعاقب شمن می‌رفت فرصت اینکار نداشت ترا نوید سلطنت
داده رفته تا تو با میداین نوید همینجا باشی و او را حاجت نموده حالیه ترا بر آرد و غلام مبارک نیز از
بنمود و تنگ تا در آمد و انبارگاهی در آن سر زمین یافته در آن قریه دعم تفحص صاحبقران بدوندگی
در آمد تا در اینوقت دو چار امیر شد و صدا از دکه عرب بر همه کرده بکشن تا رختهاش ضایع نشود که تعلق
بمن دارد امیر گفت که مخور و تیغ بر گردن قاسان زد مطلق نگر بدعا گفت بارک الله طرفه ضرب دستی
بکار بردی پهلوانی تو معلوم شد تیغ را ابن زره و سبکدستی مارا ببین و تیغ بر خود دست گرفته تقویت بر
تمامتر زد اصلا اثرش نکرد گفت البته اسمی از اسمای متبرکه با خود دارد و قاسان را برهنه نمود بازوبند
از هفت قطعه لعل بر بازویش بود که از شعاع چشم خیره می‌شد و بر یکدانه اسمی منقش بود و بر
دانه دیگر علم طهمورث و نو بند کننده بود و نخواست آنرا متصرف شود امیر فرمود تا معقول میگوئی
تو رختهای او را خواسته بودی آنرا بگیر و این بازوبند و خنجر طهمورث که در کمرش هست تعلق بمن دارد
بابا تن در داد و بعد از آن چون صاحبقران بیتابی بابا را دید دانست که دست از آن بر نخواهد
داشت مبلغی گران مند در وجه قیمت بازوبند و خنجر متقبل شده هر دو را از بابا گرفت و قاسان را گردن
زد و بسوی لشکر برگشت چون بمکان مبارک غلام رسید او را بجا نیافت گفت بابا آن بید و دست

کجا رفت عمر گفت من چه دانم حواله دار غلام نبودم امیر فرمود او را از جائی پیدا کرده بیار که من با او
وعده پادشاهی اینجا کرده ام عمر گفت امیر دیوانه شده کجا غلام و سلطنت کجا اینجای را بمن ده که در راه
تو جانفشانی میکنم و در این ایام بسبب سفر خیلی زیر بار قرض آمده ام و برای یکدرم محتاج ام امیر گفت
بر تو خالی و تنگدستی شما بر ما معلوم است که مخور دید و او را پیدا نموده بیارید و بابا بر قول خود
مقرر بود تا امیر مبلغ خطیر تقبل نمود بابا رفت و مبارک را از انبارگاه برآورده او را ابر کردن خود سوار
نمود و گفت که ترا آخر خانه ات را بباد دادی آن سوار ترا طلبیده است تا خانه ات برآرد غلام بعجز و
الحاح در آمد آخر بعد مبالغه بسیار از و قرار گرفت که هر گاه که روقی و دستگاهی بهم رساند پنجهزار تومان
ببابا بدهد او را بصاحبقران رسانید و صاحبقران او را آورده بقیصوریه آمد بهرام که تنها دیر خسرو
شاه رفته مامور شده بود خسروشاه را با بعضی برادرانش که بجرات اقدام نموده بودند کشت و باقی لشکرش
که امان خواستند مسلمان کرده بعز ملازمت فائز شد صاحبقران او را با مردم نومسلمان شده خسروشاه
بر یکی افزود مرتبه اش نواخته فرمود با مبارک غلام را بحمام برده غسل پاکیزه داده و خلعت پادشاهانه
پوشانیده آوردند صاحبقران بدست خود تاج سلطنت زینت فرق او نموده بر سریر سلطنتش نشانید
و اول خود بدستور بندگان مراسم مبارکباد و نثار بجا آورده بعد از آن جمیع حضار مبارکباد و نثار بتقدیم
رسانیدند و مبارکشاه خود را پادشاه مستقل یافت خطاب بصاحبقران کرد که آیا من پادشاه و فرمان
روای مستقل ام و حکم من نفاذ دارد صاحبقران گفت بلی و این سخن را سه بار تکرار کرد پس گفت
این لنگ باریک را اشاره بعمر کرد که گردن زنند که دم از دست او خون شده صاحبقران گفت حکم
از پادشاه است ببرید و گردنش بزنید عمر گفت بارک الله ای عرب حقا که با حقیقت و حق شناس
بوده امیر فرمود حکم حاکم مرگ مفاجات این اول حکم پادشاه است می باید که نفاذ یابد مجملا هر چند
بابا در تخلص خود دست و پا زد فائده نکرد چون بهرام دید که عمر کشته میشود برخاست و بمبارکشاه
عرض نمود که این شخص برادر صاحبقران و نزد او عزیزتر از جان است شاهان عالم را قدرت
نیست که نگاه کرم باد فی ملازم او کنند و صاحبقران از راه کمال فتوت دندان بر جگر افشرده راضی
بر رضا شده ترا ایهم لحاظ این معنی باید کرد و معه بنا بر روز اول جلوس خونریزی میمنت ندارد دیگر

علم از

علم از نت چون مبارکشاه فراغ حوصلگی و جوانمردی صاحبقران بامتحان آورد فی الحال از
تخت فرود آمده سر در پای صاحبقران گذاشت و عرض نمود که فدایت شوم من کمینه غلام غلامان
توام حاشا که بر اد فی ملازم تو اندیشم مطلب از این حسارت امتحان دست گرفته پروری تو بود
و فی الحال پیش بابا افتاده پنجهزار تومان موعود با پنجهزار دیگر و خلعت مرصع نگار ببابا تکلیف نموده و بنده
دار گردید ضیافت صاحبقران نشیمن مجلس جشن بزرگ آراست و تا هفت روز آنرا امتداد داده دقیقه
در مراسم نیاز مندی و عقیده مندی فرو نگذاشت و خزاین خسروشاه گشوده هر قدر فراخ شاه نوشیروان
بود ادا ساخت و درین ضمن خسرو بلاد هند از حاکم انکوریه و انطاکیه و اسکندریه خراج گرفته شرف
ملازمت صاحبقران تمام زربار را جمع نموده خطاب باهل مجلس کرد از شما کیست که این خزائن را بشاه
برساند خیل وفاداران مقبل از ضبط برخواست و تقبل این خدمت نمود امیر صاحبقران قامت افتخار
او را بخلعت آراسته رخصت فرمود و او خزانه را گرفته با دوازده هزار سوار تیرانداز خود روانه مدائن
گردید روز دیگر صاحبقران خواب پریشان برای مقبل دیده خسرو بلاد هند را بکومک او از عقب گسیل فرمود
شب دیگر امیر خواب پریشانی برای پدر والا گهر خود حضرت عبدالمطلب دیده صبح با کمال تشویش برخاسته
بمر احوال خواب تشویش خود بیان نمود و گفت از اینجا بمکه که نزدیک است برو و کتابت مرا که مشتمل بر طلب
این ان است ببر و زبانی بگو که بخدمت ملا اندوزی که خدای من و مهر نگار در مدائن حاضر شوند و من
بمصر رفته خراج گرفته مراجعت میکنم عمر گفت عرب را اینوقت که تو عزیمت مصر کرده جدا شدن من
از تو مناسبت چه مثل رنگ عیاری در پیش عزیز شاه مصری می باشد از و ایمن نمی توان بود امیر گفت
من یار رسیده تو بحوالی فرود کشش میکنم و بمصر داخل نمیشوم و با برار تمام بابا را بمکه روانه کرده و خود متوجه
مصر شد چون طنطنه قرب وصول موکب صاحبقرانی در مصر بجدید عزیزشاه بالکه فرا بین انوشیروان حیات
در قتل امیر رسیده بود خار خار دفع صاحبقران نگارستان خاطرش پیدا شده مجلس کنکاش آراست آخر
بشواب دید شمعون زیر را برتر و پیر خود که در کفر و عناد و کر نیرت و مکاری نخل بخانه جنگ میگذاشت
و ابلیس طفل دبستان تلبیس خودی می پنداشت مقرر نمود که صاحبقرانرا بقدوم التفات در پیش آمده او
بشهر آورد با سرداران و بدار و بی بهوشی به بند آرد بابن تدبیر و منزل صاحبقرانرا پیش از

نموده اظهار اطاعت و فراعت نمود و تکلیف داخل شدن شهر نمود صاحبقران موافق قرارداد خود که با عمر کرده بود ابا نمود و عذرهای سنجیده پیش آورد و آخر امزاده بتلقین وزیر پلید خود سر بگوش صاحبقران
گذاشته عرض نمود که بنده از مدت بار شاد حضرت خلیل الرحمن صلوات الله علیه مسلمان است و از مردم
خود پنهان میدارم بهیچ نوع از بنده فرحت سایل اظهار راه نداده کلبهٔ محقرین خاک سا بقدوم شرف لزوم
رشک طارم افلاک باید فرمود و بقبول فرمودن پیشکش و گرفتن خراج سرافراز باید ساخت تا امیدوارم
بمین قدوم اشرف بعضی از مردم این بنده هم بهدایت یافته بشرف اسلام درآیند و چندان بعبارات الایقه
سر لعنت ترغیب و تحریض بکار برد که صاحبقران انیرالاست بنداشته مسئلت او را بقبول تلقی نموده
لشکر را بمنظر شاه سپرده در ساعت متوجه شهر شد و آنمکار در پیشکش کشیدن و پا انداز انداختن و دیگر
مراسم خدمتگزاری داد مبالغه داد و روز دیگر در باغ خود که در طراوت و نزاکت یادگار بهشت عنبر
سرشت میداد طرح ضیافت انداخته صاحبقران را آنجا برد و محفل آراسته تا هفت روز بنغمهٔ ارغنون و
و انبساط نوشانوش می و آواز دلنواز بربط و نی گرم داشت روز هشتم صغیر و کبیر مجلس را اطلاع
یافته فرمود تا شراب بداروی بیهوشی آغشته بر همگنان بپیمودند چون دو سه دور چنین پیاله‌های
دشمن کامی گردید آیاغ و ساغر هر یک از اهل مجلس از نشاه بیهوشی خالی شده هر یک بنوعی آغاز عربده
آن نایاک صاحبقران را دشمن کام دیده زهر هلاهل از شیشهٔ دشمن ریختن گرفت و خواست بصاحبقران
کردگار عون تا نجا رسید که مسلمانان و خراج بتوهمید هم چندین فرامین شاه در قتل تو رسیده و اجل گریبانت
گرفته اینجا آورده صاحبقران باستماع این مهملات خواست از جا درآید از اثر داروی بیهوشی
بیخود شده و افتاد و آخر امزاده او را با تمام سرداران گرفته بتحریک وزیر خود اراده قتل امیر داشت.
پسرش از این فعل شنیع مطلع آمد و مقرر کرد که صورت حال با عرضداشت نماید اگر پادشاه زنده
طلبید بمقصد نفرستد و الا قتل نموده سرش را بحضور ابلاغ دارد بدین قرار طوق و زنجیر زیور پیکر مردانگی ایشان
نموده یوسف‌وار در زندان حضرت یوسف محبوس نمود و موافق قرارداد عرضداشتی مشتمل بر
اخبار این واقعه و استفسار زنده فرستادن یا کشته سرشان را ارسال داشتن نوشته مصحوب قاصدی
تیزرو بپایهٔ سریر نوشیروان بمداین فرستاد اما چون خبر گرفتاری صاحبقران بگوش ربای منتظر شاه

بردید فرمود تا گرد لشکر خندقی عمیق و عریض کندند و از رود نیل آب بر آن سر دادند بعد از آن عزیز شاه
مصری اراده استیصال لشکر اسلام آورده چون روانهٔ صف آراستن گردیدند فرعون ازلاقت دید شبخون آورد
و چون از حفر خندق واقف نبود بسیاری از لشکرش در خندق غریق لجهٔ نیستی گردیدند بقیه لشکرش بسته
منظر شاه و بلشکر ظفر پیکر شکست خورده با شهر چنان نکشیدند اما مار و نده بیدرنگ که بمکه میرفت راه گم کرده
بتیر بجنون افتاده و نهایت سرگردان شده مانده و خسته بخواب رفت ::: مسیح بحر و مصباح بیابانها ::: اما
دار گنج آب حیوان ::: یعنی حضرت خضر علیه السلام بسر وقتش رسید او را سیراب زلال عاطفت ساخته گفت
زود بمداین رو که امیر در مصر بقید افتاده و عزیز این قسم نوشته بنوشیروان فرستاده منتظر حکم اوست
شاه بمعاودت بجنگ قسم قتل صاحبقران بیال کبوتر بسته میفرستد تو مقبل را بر دوش گرفته از زیر کبوتر
دوندگی بکن تا هر جا فالو یابد به تیر تیر کبوتر را بکبوترخانه عدم پرواز ده و تو با مقبل بمصر شتافته امیر را
خلاص کن که بدون مقبل امیر خلاصی نمی‌یابد بابا مضطرب شده عرض نمود که مسافت بسیار و وقت بغایت کم
خضر فرمود فرصت اعتبار زمین زیر پایت نورد شده میشود عمر قد مبوس نموده کمان بر قدم زده براه افتاد
اما مقبل خبر این بمداین می‌آورد و چون بقلعهٔ مسکن بهروز حرامی رسید او خبردار شد با دوازده هزار کس
تاخت آورد و مقبل مردانه میکوشید و داد مردانگی و شجاعت میداد و از عقب سرش رسیده او را زخم منکر
زد و باین سبب لشکرش دل بپای داده فرار اندر داشته بکوهی برآمدند و مخالفان رو بکوه آورده قصد
بالا برآمدن نمودند اما بشبه تیر کمانداران نتوانستند بالا آمدند ناچار کوه را محاصره نموده نشستند روز دیگر
طبل یورش زده رو بکوه گذاشتند و کمال کوشش بجا آورده هر چند لشکر مقبل در دفع شان جهد
بلیغ بتقدیم رسانیدند فایده نکرد و مسلمانان کار را بسیار بر خود تنگ دیده دست مناجات بدرگاه
نجات بخش گرفتاران برآوردند هنوز از دعا فارغ نشده بودند که رایات فیروزی آیات خضر و بلاد
بلند که بامر امیر بکمک مقبل می‌آید سایهٔ وصول بران دشت انداخت و آن بهمتش روزگار ازان بیسعادت
که آگاه گشته چون شیر غران بران قوم بدبر افتاد و در یک لمحه لشکر را تار و مار نموده بهروز را بکیفر
عمود برو زید بمکافات رسید و لقلبو رفته تمام مال اندوخته سالهای دراز مینها را متصرف شد با مقبل متوجه
مداین شد و بعد چند روز بمداین رسید ملازمت شاه را با عرضداشت صاحبقران گذرانید چون شاه

بسیار خوشوقت شده تشریفات گرانمایه باو و مقبل شفقت نموده پرسش احوال امیر کرده بزم
بر روی خسرو آراسته و تمام روز رونق بخش مجلس عیش و نشاط بود شب شستمین دولت رفت روز دیگر
قاصد عزیز مصری باریاب حضور شده عرضداشت او از نظر گذرانید بختک بحکم شاه آنرا خواند نوشته بود
که حمزه را با سرداران بداروی بیهوشی بقید آورده ام اگر حکم شود زنده بفرستم و الا بقتل آورده
سرهای ایشان روانه حضور نمایم شاه بمجرد استماع از غضب برافروخته گفت که خورده و بزرگ
بحکم که هنگامه کرده بختک فراموش بود چون دید که صورت غضب پادشاه شکست تغییر در آمده عرض نمود
که حمزه صاحب خروج و جهان پهلوان و مخالف مذهب تست عنقریب ترا تکلیف مسلمان شدن و اتباع
خود میکند و اگر قبول نمیکنی ترا استیصال میکند و سلطنت ترا میگیرد و در زیر چرخ کبود بچگس مقابل
او نمی بینیم این قسم بلاک استیصال او را از ماثر اقبال دانسته زود رقم قتل او نوشته بفرست و خسرو
را که کم از حمزه و پشت پناه او از طالع بلند تو بپای خود بگور آمده فردا با مقبل بداروی بیهوشی گرفته
بکش و بگیر سیاست نمایان تصدیق قول آن شقی نمودند چندانکه مزاج شاه از امیر منحرف شده روز دیگر
که خسرو و مقبل بحضور آمده هر جائی با خود قرار گرفتند و قلیان کشیده شد بحکم شاه طعام بیهوشی آغشته
پیش خسرو و مقبل گذاشتند بزرجمهر حکیم بایما از تناول طعام منع نمود مقبل اشاره او را دیده دست
بدماغ گرفته برخاسته بیرون آمد و بر مرکب سوار شده راه مصر گرفت اما خسرو از بس متوجه طعام بود
اشارهای بزرجمهر را نمید بد چون آن طعام خورد اشاره حکیم فهمید اما چه فایده که از جایش بجنبد
سرش گیج زدن گرفت و خطاب بپادشاه کرد که ای گبر آتش پرست بچه گناه بیهوشی بخوردم دادی
بختک بانگ زد که این بندی بیدولت را بگیرید تا خسرو از جا در آید افتاد و مدهوش شد و بتحریک بختک
محرم وار به بندگران کشیده بهوش آوردند و بعد عتاب و خطاب جاری بر پا کرده خواستند بدارش
کشند و رقم قتل صاحبقران نوشته از برای اینکه زود برسد و بدست عمر نیاید آنرا ببال کبوتر
مصری بستند در این اثنا رونده بیدرنگ رسیده خسرو را بر فلک ملت در زیر دار و در زنجیر شاه
را کبوتر در دست دیده دانست که رقم قتل امیر است که بپایش بسته اند عالم روشن در نظرش
تاریک شده و نعره از جگر برکشید که ای گبر ای چند مکر من مرده بودم که شما نامه قتل امیر نوشته اید

اراده قتل خ

اراده قتل خسرو وارید برست کعبه اگر یک مو از سر صاحبقران یا خسرو کم شود ذریات شما از جهان بر میدارم پس
خطاب بخسرو نمود که ای از زنان کمتر چه مانند گناهکاران ناتوان بهتر چه قتل استاده مگر از این بند خود را
نمی توانی رهانید پهلوان بکار رفت بر نور ریف نموده بند و زنجیر بگسل و دست بردی بااین جماعه نما خسرو را بنابر
سخنان بابا آتش غیرت مشتعل شده ** همت آنچنان بروی اثر کرد ** که موی بر بدن بسر زبیر این بدر کرد
که بخانه تو ستده آمده بند و زنجیرها چون تار عنکبوت از هم گسیخت و بضرب هان زنجیر بختک الفانرا متفرق ساخت
و عمود خود را بدست آورده بر ان قوم افتاد و هر طرف که رو میگذاشت مردم هیگر بختند و از کمال اضطراب بر
روی هم می افتادند و او بضرب یلجوم مجموح ایشانرا کوشتانه صفت خورد و نرم میکرد و بهر عمارتیکه میرسید
از شدت ها و غضب بصدمه گرز از پا در می آورد و شاه از دست برد آن تهمتن درشت و غبار دود بار را
در معرض استیصال دیده بخواجه بزرجمهر ملتجی شد خواجه گفت علاجی غیر از این نیست که ملکه مهرنگار رقعه بخط خود
در این باب بخسرو بنویسد شاه گفت تو پیش ملکه رفته رقعه نویسانیده بفرست خواجه بشکونی ملکه رفته رقعه در باب
دست باز داشتن از حرب نویسانیده بخسرو فرستاد چون خسرو رقعه ملکه مطالعه نمود دست از حرب باز داشته بخدمت
ملکه آمد ملکه او را با صناف عواطف اختصاص بخشید و فرمود که تا آمدن صاحبقران بیرون شهر در لشکر خود بماند
و برای خبر گرفتن من همیشه بدرون حرم می آمده باشد خسرو رخصت شده بلشکر خود آمد اما در آنوقت که بابا شاه
تهدید نمود و خسرو از سرزنش او بجنگ در آمد از دست نهاده این احوال بند بند شاه بلرزه در آمد و کبوتر نامه بر
از دستش رها شد بابا چون کبوتر را اوج گرا دید از دنبالش دوان گشت و بابا یای حضرت خضر مقبل را بیدار
نموده او را بر دوش گرفته دنبال کبوتر دواندن میکرد و جست و خیزی نمود همین که مقبل کبوتر را بسمت اتراس
خود دید توسل بجناب الهی و توکل بر کرم او نموده تیر بار زده مشتی بگمان پیوسته بر کبوتر زد و آنرا مانند
سایه اش از هوا بر زمین انداخت و شکر ایزدی بجا آورده با عمر یکجا شدند چون نزدیک مصر رسیدند بابا بقبل
رابطای که داشته دعای حضرت ابوالبشر بر خود خوانده بصورت سقائی بر آمده مشکی پر آب بر دوش گرفته شهر
در آمد چون آن تیر پیشه عیاری را با سنگ مصری میدانست که عمر بکجا رفته است البته باستماع خبر مقید شدن امیر
استخلاص او اینجا می آید در مراسم هوشیاری و پاس داری اقصی الغایت میکوشید و مردم را گفته بود در
زندان یوسف را بغیر سقای [illegible] او را گرفته پیش من آرید در آنوقت که بابا با مر سقائی اشتغال داشت در دم

بجهت آب خوردن بهجوم آوردند از یکی پرسید که زندان یوسف کجاست فی الحال مردم بگیر بگیر گویان بر او افتاده
دخواستند او را بگیرند بابا از راه عیاری فی الحال مشک را از دوش خود بر آورده بر دوش یکی از آن مردم
که سقا مجتبی نام داشت انداخته دعا خوانده بصورت مردم مصری بر آمده او را بباد مشت گرفت و خلایق هجوم
نمود که کشنده زن خود عبارت افتاده بهت زنهار دست از و بر ملا رسید مردم آن بیچاره ناحق گرفتار شده
کوکب اسانان پیش رهنگ مصری آوردند رهنگ مذکور چون اوستا مجتبی را بواجبی شناخت و معهذا از بعضی خصوصیات
خانه و محله اش پرسید جوابهائی چنانچه باید شنید او را اطلاق نمود و دانست که بابا تشبیه او را خیال شده و تفاحص چون
بکبر آمد باین عیاری خود را رسانید عمر که رهائی یافت خود را بصورت پیاده آراسته ببارگاه عزیز مصر رفت تا ببیند
معلوم کند که در چه کارند و چه اراده دارند ناگاه رهنگ مصری بر در تفتیش رسید او را بیگانه یافته و شناخته از
عقبش آمده او را گرفته پیش عزیز آورد عزیز خواست او را بقتل رساند لمک عزیز آمد و عمر را در معرض
کشتن دید پرسید کیست گفتند عمر است به پدر عرض نمود که از مدت تعریف خوانندگی و صحبت داری او شنیده
مشتاقم امروز کشتنش موقوف باید داشت و سماع او باید شنود عزیز گفت بابا من هم مثل تو مشتاقم
و امروز کشتن او موقوف نموده نظر بند داشتند و شب صحبت را آراسته عمر را طلب داشته بخنیاگری
صحبت خود نمودند و بعد از آنکه از کیفیت شراب سرور دماغها بهم رسید عمر را تکلیف نغمه پردازی نمودند عمر برای
فریفتن ایشان بنوعی نغمه پردازی نمود که عزیز با وصف آن عداوت در کشتنش تذبذب بهم رسانید چون او را
میل باستراحت ناز آمد لیث پسرش پاسداری عمر بر خود قبول نموده بابا را بخانه خود آورد و قدری از شب
در آرای محفل آرائی گذرانده بوده وقت خواب بابا را با ستون بارگاه بسته بخواب رفت و بابا استخلاص خود از
جناب احدیت مسئلت نمود و دعایش بعز اجابت مقرون شده دره فاخره مختاری ملکه زبیده مصری خواهر
لیث که پیش از این بمدتی در عالم خواب بارشاد حضرت خلیل الرحمن صلوات الله علیه بشرف اسلام مشرف گشته
شده و بنوید مزدوج شدن با مقبل وفادار خوشدل گشته بود با استماع گرفتاری بابا باستخلاص او متوجه شده
در اینوقت بسر وقتش رسیده او را از احوال خود کماهی آگاهی داده از بند رهاننده بمقر خود رفت و بابا شکر
ایزدی بجا آورده از آنجا ببارگاه عزیز آمده او را مانند بختش خوابیده یافته داروی بیهوشی بدماغش
رسانید او را بسته در اطاقی انداخت و خود را بصورت عزیز آورده وقت سحر ملازمان گفت شب خواب

موحشی دیده

موحشی دیده ام مورث شده ام که بدست خود زندانیان را جزای بدهم و سوار شده بسوی زندان روانه شد
چون طبیب روزگار و هوشیار است شمعون بدستور معمول خود ببارگاه عزیز آمد او را آنجا نیافت حیران شد
در این اثنا عزیز بهوش آمده و خود را بسته و در جای تاریکی افکنده یافته نوکران را صدا زدن گرفت
آوازش بگوش شمعون رسید شناخته با تو صدا خود را باو رسانیده دست و پایش گشوده ببارگاه آورد و کیفیت
افتادن به بند و اطاق پرسید او گفت شب بود نوشتن ابنت بر بستر خوابیدم صبح که بیدار شدم
خود را بسته در طاق افتاده یافتم دیگر خبر ندارم شمعون گفت البته که اینکار ریمن سازی از عمر بوده باشد
اما سبب این حرکت معلوم نیست در این اثنا بعضی از ملازمان عزیز در آنجا رسیدند از راه حیرت ظاهر نمودند که پیش
از این بیک غتت سوار شده بزندان تشریف برده و اطال او را در بارگاه می بینیم در انوقت شمعون دریافت
صحیحت فی الحال پادشاه را سوار کرده متوجه بزندان گشت و وقتیکه با نگهبان رسید که عمر خود را با امیر
شناسانیده و داده از عالم عیاری باب عتاب و خطاب می نمود که حمزه توجه بر خود نیچیده مگر در عالم کسی حریف
تو نیست اینوقت بامیرالات اعظم آمده ام که با تو مصاف عیت نموده بزور سر پنجه پهلوانی دست ترا به بندم تا بر
همگنان معلوم شود که با عیاران کار درست بسته از من متمشی شده و بجهت باز گرفتن بندانیکه انداخته
طلبیده بود که عزیز اصلی با شمعون رسید و نهیب بمردم داد که این کهنه دزد عمر را بگیرند و عمر از کمال پرکاری
پاسخ گذار شد که دزد خوب بهم یافته حقا که در طراری و دلاوری یگانه روزگاری وزیر مرا از راه برده
و باین استبداد بر روی من آمده و بانگ بر ملازمان عزیز که همراه خود داشت زد که این کهنه دزد عمر است
که بصورت من شده دستگیرش نموده بیارید بجزای شمارت بهم رسانید عزیز یعنی عمر قصد عزیز اصلی
نمودند و نوکران عزیز بمدافعه پیش آمده طرز زد و خوردی واقع شد و مردم با استماع شور و شین این
هنگامه بانجا رسیدند بعضی بعزیز اصلی و بعضی بعزیز جعلی پیوستند و هر گروه سردار خود را اصلی پنداشته
مردم را بسوی خود میخواندند و بر جنگ ترغیب میکردند و خشت و سنگ و چوب و کفش و لایی بازار و شمشیر هر چه
بدست می آمد با حریف جنگ میکردند و عمر بمکان بلندی بر آمده و مردم خود را ترغیب و تحریض جنگ میکرد و
زر طلب خود را تمام عیاری می نمود چون مدت کارزار دراز کشید شمعون دید که عالمی را سر و دست شکسته
و بسیاری را رشته حیات قطع شد چندی از سرداران خود را نامزد کرد تا بابا سرداران طرف را اجر گفتگو

نموده بدلایل معقول تیز و نیز عمر خاطرنشان نمایند و از این جنگ باز آرند و آنها بانجای رفتنی به نجر این قالع
آنجماعه را از عمر منحرف ساختند چون عمر چنان دید باواز بلند خطاب بعزیز و شمعون کرد که این شمه ارکاستان
من استانث اللّه تعالی باز بخدمت میرسم این را گفت و مانند برق از میان آن سوختگان جستن کرد
و خودرا بر لب بام گرفت تا مردم بگیر بگیر بگویند بیندا ز بام ببام جسته بدر رفت عزیز و شمعون با صد هزار
تحسر و تحیر برگشتند شمعون گفت عیاری عمر را دیدی اکنون امیر را در این زندان داشتن صلاح نیست
او را من بسیار جاهای نگهدارم که باد را در آنجا گذارش نباشد عزیز پرسید کجا خواهی او انست گفت مکتوم
مبادا تو عمر بگتی و شب امیر را بنوعی که احدی واقف نشد از زندان برآورده بخانه برد و در جائیکه غیر از او
دیگری مطلع نبود نگاهداشت چون این خبر بعمر رسید بخاطر آورد که از شمعون تحقیق باید نمود که امیر را
از زندان برآورده کجا قید کرده اند پس شب هنگام بخانه شمعون در آمده او را در خوابگاه مانند نعش
غنوده یافته بیهوشی بدماغش زده دست و پایش بسته او را بدوش گرفته بصحرا آورد و رفع بیهوشی او
نموده پرسید که امیر را کجا قید کرده گفت هرجا قید کرده ام ترا نشان نخواهم داد عمر هرچند اندازوات نمود
فایده نکرد و جواب داد که اگر گوشتت بدندان مقراض ببری نمیگویم عمر گفت خوب من میگویانم و او را بر فلک کشیده
شروع بکف پا زدن نمود و در چند چوب تمام ناخنهایش بریده انسکی اقا همین را گفت که غیر از من
دیگری واقف منزل امیر نیست و اگر مرا زیر چوب بکشی بلات قسم که امیر از گرسنگی آنجا میمیرد و عمر از اصرار
او در شقاوت و غضبناک گشته خنجری بر سینه اش زد که از پشتش بر آمد و آن لعین بجهنم داخل شد
عمر خود را بصورت او نموده ببارگاه عزیز آمد و از بس غصه و تشویش مکدر نشست عزیز سبب مکدر بودن را پرسید جواب
داد که از نگهداشتن حمزه متفکرم کجا نگهدارم که عمر را در آنجا دستی نباشد در همین گفتگو ملازمان شمعون
که بتفحص او چهار سو رفته بودند او را مقتول یافته نعش نحس او را بر دوش گرفته گریبان چاک فریاد و افغان
کنان ببارگاه داخل شدند عزیز از کمال زیرکی فی الحال بحقیقت کار برد و تا عمر از جا بجنبد ملازمان و سرهنگان
فرمود تا او را گرفتند و دست و پایش محکم بستند و در موقف سیاست داشتند عزیز بعد از عتاب و خطاب
او را شکنجه کشید و انواع تعذیبات نموده بابا نجات خود منحصر در مردن دیده خود را بمردن انداخت و دو
سه مرتبه هر دو پا بر زمین سائیده و کفی از دهان برآورده چشم را مانند محتضران منقلب ساخته مرده کان

سر گردن بیک

١٢٠

سر گردن بیکطرف فرو هشت و قسمی خود را مرده وا نمود که اصلا با مرده فرق نداشت عزیز چون مردن
او را متیقن نبود در مقام تحقیق در آمده فرمود تا نی بناخنهایش دوانیدند و با انبورهای تفته گوشت
از بدنش برداشتند بابا آنرا متحمل شده اصلا حرکت نکرد تا عزیز بمردن او متیقن گشته دو نفر غلام را فرمود
که نعش او را بر نطعی یا گلیمی انداخته ببرند و در رود نیل اندازند غلامان بموجب فرموده عزیز نعش او را
بردند چون نزدیک دریا رسیدند عمر با انگشت ابهام خود بکون غلامی که از طرف پای حمزه گلیم گرفته بود رسانید
او این حرکت را از غلام دوم پنداشته او را دشنام داد که مادر قحبه کدام روز میان من و تو این شوخی
بود او گفت حاشا و کلا که اینحرکت واقع شده باشد و بجهت رفع تهمت خود او را بجان خود بیش ریش و ساخت
بابا بکون اینغلام هم انگشت رسانید او غضبناک گشته گوشه گلیم از دست رها کرد و خود را بغلام رسانیده
گفت ولد الزنا انتقام میکشی و بقوت هر چه تمامتر مشتی بر ریش زد او تند شد که حرامزاده بدون آنکه
از من اینفعل بظهور رسد مرا زدی و مشتی بریش زد و هر دو غلام همدیگر را بباد مشت گرفتند بابا از گلیم
برخواسته مصلح نه در میان آمده گفت جاهلان جنگ مکنید که مرده زنده باشد غلامان بابا را که دیدند گشتند
زنده دیده وای گفته بر زمین افتادند بابا کلاه هر دو غلام گرفته به بیابان بدر زد و قریب شام برای استخلاص
صاحبقران روانه شهر مصر گشت و چون از حرف خضر شنیده بود که بدون مقبل امیر نجات نمی یابد او را همراه
گرفته بشهر سیر کنان میرفت تا میان بازار رسید و کانی رسید که پیر مردی در آن نشسته و چراغی افروخته کفش میدوخت
و زود شراب میخورد و از سر قدر دشنام بکسی میدید بابا با خود گفت آیا این حرف دشنام بکه میدهد باید معلوم
کرد فی الحال بصورت قلندران شده و بولتی بوضع قلندران بر دوش انداخته و بولتی بر کمر بجنده در دکان
برآمده بسوی گشنید پیر گفت قحبه خواهر تا قلندر شب بو کشیدن چه معنی دارد عمر گفت پیر ما در وقت شام از راه
رسیده و جائی ندارد اگر اجازت باشد در خانه خود جا دهی از اخلاق بعید نباشد پیر گفت بشرطیکه حرف شرطی
بابا قبول کرد و بمقابل آمده نشست و پیر چیزی کشید پیر گفت کبودی انتظار نکردی که حرف شرطی بابا گفت شرط
نخوردن بود من بسوم کشیده این صلائی ما فقر است پیر گفت کنه تخور و معرفت از برای من بخوان بابا
خاموش نشست و بعد لحظه گفت در وقت نزلات بخانه تو مهمان آورده باری از آن آب یعنی شراب با هم
همکار تو نوشیم پیر گفت ای بی حیا پیر درویش شده که شراب بخوری عمر گفت درویش که شدم پس گیه بخورم یا زهر

نبوشیم پیر گفت این طلبیکه حرف منزنی عمر گفت اگر حرف زنم از خانه بیرون کنی و بابا نیز شراب خوردن گرفت
باز پیر دشنام دادن گرفت و چیزی آهسته میگفت چون بابا گوش فرا داشت شنود را اید فاسد هم
دشنام یافت با خود گفت آیا سبب دشنام دادنش چه باشد بدین فکر فرو رفت پیر باز دشنام داد عمر را
بدآمد پیر خواسته بسوی کشید پیر گفت که دیدی بد مرشدی میخواهی چرم کو بخوری عمر گفت بابا پیر گناه
عمر چیست او را دشنام میدهی پیر تند شد و گفت یا قلندر با تست این چکار عمر گفت چه میشود ما هم معلوم
کنیم پیر گفت از برا آنکه آن ناعیار زنای طویل بر خود گذاشته که روندهٔ بید رنگ و قلعه گیر و جنگی مردانه
هوشمند و نامبردار با پلنگ قطب فلک خنجر گذاری مهر سپهر عیاری خواجه عمر بن امیه ضمری و دیگران کرای
بیوفا که خود را مقبل وفاداری نامد و هیچ یک از این بیهوده تحمه خواه نجات آقای خود سعی نمیکنند عمر
گفت که از دست اینها چه برآید و چگونه امیر را رهائی دهند پیر گفت اگر اینجا بیایند میتوانند شد بابا گفت
عمرم و این مقبل بیاور زنگو تا بابا بصورت اصلی خود شده باز بصورت قلندر برآمد پیر در قدم بابا افتاد و عذر
گستاخی که ناداسته از و بوقوع آمده بود خواست با عمر و مقبل بباده پیمائی مشغول شده و تسلی ایشان میکرد
که من در استخلاص امیر با شما رفیقم در این اثنا مشعلی پیدا شد که در پرتو روشنی آن مشعل یا مهتر
زنگ بخانه پیری آمد عمر در طاقچه و مقبل در تجاری پنهان شدند مهتر زنگ به پیر گفت استاد چند روز شده که فاتحه
تو بدرقهٔ حال شود عمر داخل شهر شده امشب فاتحه طوران که بهمین همت تو او را بدست آرم پیر در … فاتحه برداشته او را رخصت
کرد عمر برآمده به پیر گفت خوش دکان بزرگی چرا کردهٔ بیاری لب رنگ با تو نیاز … میکند پیر گفت بابا او شاگرد
تربیت کردهٔ من است پس فرمود تا عمر آن زمین را کمند دری پیدا شد آنرا و اکرد طرفه خانه دید مملو از یراق
پیر گفت یراق خود پوشید و دو دست یراق بمقبل و عمر پوشانید و هر سه از آنجا باتفاق برآمدند و چون بچهار
سوی رسیدند لب رنگ از برای پیر ساخته بودند هر کدام در گوشهٔ دکانی خزیدند لب رنگ اول آن گوشهٔ دکان که عمر بود رفته
دست بسینه گذاشته گفت السلام علیک ای قطب فلک خنجر گذاری مهر سپهر عیاری بابا عمر بن امیه ضمری
جوابی نشنید بعد از آن گوشهٔ دیگر دوکان که مقبل بود سلام کرد که السلام علیک سر خیل وفاداران مقبل
وفادار از آنجا هم جوابی برنیامد بگوشهٔ سیوم که پیر بود رفته سلام داد و گفت پیرم تو چرا جواب نمیدهی
مرا حضرت ابراهیم علیه السلام در عالم رویا مسلمان کرده و از احوال اتفاق کردن شما و نجات امیر خبر داده

ودوکان …

بردکان که اول رفتم از خوف من عمر در طاقچه و مقبل در تجاری پنهان شد القصه چون یاران لب رنگ
درست شنیدند بجا جمع از گوشه های دوکان برآمدند لب رنگ نیز بر دست بوس بابا مشرف شد و حلقهٔ بندگی
او را در گوش کشید و بابا او را خلیفه خود نمود لب رنگ گفت که امیر در خانهٔ شمعون مقید است بجای باید
رفت و چهار کس باتفاق آنجا روانه شدند و بخانهٔ شمعون رسیدند کمند انداخته و دستی پیدا شد کمند را از قلعه
از فات … قلعه بند نمود پیر بالا برآمد پس عمر و مقبل و لب رنگ بالا برآمدند دختری دیدند ماه رخ عمر او را شناخته
بنا بر آن گفت که این ماه رخ صبیه کریمه عزیز شاه ملک ملکه زهره مصری است همه مبتلای حسن و الاویز
او شدند دختر گفت من با حضرت ابراهیم خلیل الله نامزد آن شخصم که سنگ از مجلس صاحبقران تواند برداشت
و او غیر از مقبل کسی دیگری نیست پس یاران را در صحن باغچه آورد و نهری عریض بر تار باغچه جاری بود
با یماءی دختر آبش از بالا بستند تا سنگ بیان بعد ساعتی خالی شد و ته نهر نمودار شد سنگی بغایت بزرگ
بنظر آمد و باشاره ملکه سوای مقبل هر که کس قصد برداشتن کرد و هر چند جهد و قوت نمودند نتوانستند آخر
مقبل آستین برمالید آنرا بقوت اول برداشت جای خالی شد چون دل شمعون درون تیره و تاریک عمر شمع برفروخته
درون رفت و بقدمبوسی و ملازمت صاحبقران مفتخر و خوشدل شد و امیر را از بند و محبس برآورده ملکه زهره زنگ
و پیر بسعادت قدمبوسی دریافتند و از آنجا همراه صاحبقران بزندانی که سرداران محبوس بودند رفته تمام سرداران را
نجات داده و همین … رو ببارگاه عزیز نهادند عزیز باستماع این خبر مرگ معاینه دیده گریخته در مبرز پنهان شد
و عمر معدیکرب را گذار بمطبخ واقع شد از بس مدتی زحمت جوع کشیده بود و نان و بوی انواع اطعمه او را از جا
برد مانند … در مطبخ افتاد مطبخیان بیکری غریب الخلقت دیده … پیش آمدند آن دیو عفریت
ایشان را … و … متفرق ساخته دو … سوخته کلان بجای حربه در پیش خود گذاشت و طعامهائی
که … کشیده بودند خوردن گرفت و هر قاب … لقمه … میانداخت و هر گاه مطبخ
یان هجوم می آوردند هر دو دست کنیده … سوخته گرفته بر ایشان حمله می نمود و لذا روی و دست و پای شان
سوخته و شکسته باز بطعام پردازی مشغول می شد و بعد از سفره پردازی خود را بصاحبقران که در بارگاه
عزیز نشسته حکم باحضار عزیز فرموده بود رسانید و در این اثنا بابا که بتفحص عزیز تمام مصر را
کاویده بود او را در مزبله تا بگلو در گه دیده او را بحلقهٔ کمان در آورده کشان کشان تا بمهر شهر آوردند

و آن ناپاک را از نجاست ظاهری و باطنی شسته و شستشو داده بحضور اشرف آورد و بعد از آنکه از قبول اسلام ابا نمود بحکم
اشرف صاحبقران بهاب رسید و جان بمالک جهنم سپرد و لیث پسرش باسلام مشرف شده بعطای خلعت زرنگار
و به نیابت مقبل وفادار سلطنت مصر عزیز مصر افتخار کرد و بعد مردم مصر اکثر مسلمان شدند و بعضی که قبول
اسلام نکردند بقتل رسیدند ملکه زهره مصری به تزویج مقبل وفادار که میان ایشان [illegible] شد و مملکت مصر بکابین زهره
مصری [illegible] شد و برادرش لیث به نیابت مقرر گشت و چون صاحبقران قسم خورده بود که مداین را تاراج نماید
بعد فراغ خاطر از شرف قدس از بند و بست مملکت مصر گیتی کشای نصرت پیرای بعزیمت مداین گیتی پیما شد
اما در مداین بختک را [illegible] کفش و خارستان خاطر پیدا آمده شاه عرض نمود که عرب آمده با تمام لشکر زرداران در
مصر بقید افتاده و بر لشکرش سرداری غیر از منظر شاه نیست صلاح دولت در آن است که در اینجا خسرو [illegible]
آورده لشکر بپردازیم و بر سر منظر شاه و لشکر حمزه رفته باستیصال ایشان بپردازیم و یکباره از جانب او خاطر
خود جمع نموده و شهرها را که حمزه کشوده و حکام آنجا را مسلمان نموده به تسخیر آورده حکام را مطیع خود کنیم شاه
قبول نمود عیدیان [illegible] را فرمود تا شب بلشکر خود رفته او را بیهوش نموده آورد شاه خسرو را به بند گران کشید
محبوس کرد و با لشکر گران که زمین از تحمل آن ستوه آمد متوجه مصر شد چون عبور ایشان بر زمین قیصریه واقع
شد میان شاه بفتوای نمک نشناسی چند شبخون چنانچه باید بر فوج شاه زد و جمعی کثیر را در ظلمت شب شعله
تیغ آبدار بدار البوار فرستاد چون شاه مصر رسید فرمان بطلب لیث پسر عزیز فرستاد و لیث دروازه مصر
بسته برج و باره باسباب حرب استحکام داده جواب فرستاد مصر را چه خواهی کرد برو فکر مداین کن که صاحبقران
بتخریب و تاراج مداین رفت شاه با استماع این خبر وحشت اثر از خود رفت و نمیدانست که چکند و از کمال
غضب بختک را شلاق مضبوطی زده پیش خواجه بزرجمهر بگریه در آمد و گفت آخر سلطنت را از دست دادیم
و چندان ضعیف نالی کرد که دلش بر شاه سوخت و گفت تسلی بمداین برو که حمزه به نبیرادی شما را منظور
نخواهد داشت و تیغ بر روی شما نخواهد کشید و مروت را از دست نخواهد داد بنابر این شاه عنان مراجعت
بسوی مداین معطوف ساخته و چون زن و فرزند تمام سپاهیان در مداین بود غریب آشوبی در [illegible]
رسید و غیر از نفرین شاه حرفی بر لبها نبود و با جگر بریان و چشم گریان راه نورد بودند اما چون صاحبقران
بمداین رسید راست بمشکوی نوشیروانی رفته ملکه آفاق مهرنگار را بیرون آورده بلشکر فرستاد و

و خود را

[illegible] و سپاه از بند رهانید و از آن گستهم و دختر بختک را [illegible] و همچنین دختران بعضی سپاهیان
بمردم بخشید و مداین را خراب تاراج فرمود و اثری از عمارت و آبادی نگذاشت و [illegible] جلال ملازمین
مداین را شیار نموده جو کاشتند چون شاه نزدیک مداین رسید خرابی و ویرانی آنرا شنید بجای اشک
جوی خون از چشمه چشم روان کرد و پیش بزرجمهر بعجز و الحاح در آمد بزرجمهر اول بر او سوخته در باب برگشته
رفتن از مداین رقعه با میر نوشت صاحبقران بدلاعات خاطرش قبول نمود اما گفته فرستاد من قسم خورده ام
که با جو هر زود [illegible] اینجا بسپاهیان نخوارانم از اینجا بر نخیزم بنابر آن حکیم بزرجمهر قدری جو که رسته بود بخدمت
صاحبقران فرستاد که این را بخورد بعضی اسپان بده تا قسم تو راست آید و برخواسته برود صاحبقران بقول
حکیم عمل نموده مهرنگار را با خود گرفته بسوی مکه معظمه روان شد و شاه بمداین آمده یاد عمارات بحضور خود
و آبادی شهر و ملکه نموده بر خود بگریست و بساختن عمارات مثل اول فرمان داد در این اثنا خبر رسید
که زوبین کاوس سپاهانی با هفت لک سوار باتفاق گستهم زرینه در [illegible] تحصیل دولت ملازمت می آید
شاه امرای کبار را فرمود تا او را پذیره شده بملازمت آوردند و شاه عنایت بیغایت در حق
او مبذول فرمود و بختک گفت اگر دختر شاه را بیاری شاه تیر انداز و دامادی خود سرفراز [illegible] زوبین
قبول کرد و آنروز بعیش و عشرت بسر آمد شب زوبین بختک را پیغام نمود که بحمزه مقابل شدن و جنگ
کردن آسان و سهل نیست اگر خاطر من از جانب شاه مطمئن شود البته سر بازی میکنم و آنچه [illegible] شاه
را راضی نموده روز دیگر که زوبین بمجرائی آمد پیاله زعفران بر سر زوبین ریخت و گفت مبارک باد که
بادشاه دختر خود مهرنگار را نامزد تو کرد و باین مرتبه سر افتخار زوبین را از فلک دوار گذرانید زوبین آداب
بجا آورد و بعد چند روز بحکم شاه باتفاق گستهم با هفت لک سوار بحرب صاحبقران روانه شد

داستان

مرخص شدن خسرو بلاد هند لندهور بن سعدان و بهرام گرد بن فاقان از صاحبقران بتدارک قتل چیپین و بند دلتان و در خوردن در راه زوبین و گستهم و جنگ کردن و او را گرفتن و بخدمت صاحبقران فرستادن و زخم خوردن صاحبقران در [illegible] بقاف

راوی این حدیث غریب و ناقل
این قصه عجیب چنین روایت کرده که چون صاحبقران گیتی ستان بعد تخریب مداین مهرنگار را گرفته روانه شد
بعد قطع منازل و مراحل بمکه معظمه رسید و از گرد راه بطواف ملایک مطاف بیت الله الحرام را شتافته و شرف

قدم بوس والدین که کعبه حقیقی است مشعل گشت که در آن شهر کرامت بهر رحل اقامت انداخت و از حوادث زمانه
آسودگی یافته بنشاط عیش و انبساط پرداخت که مشعبد فلک بازو رهد و شعبده انگیزی در آمد و قاصدی
از هندوستان از جیپوت شاه نایب خسرو بلاد هند رسید عریضه اش را از نظر صاحبقران گذرانید که لوک
احروقی با فوجی عظیم سر شورش و خوف برداشته اکثر مملکت را متصرف گشته کار بر بنده تنگ آورده امید
وار مدد و کومک امام و همچنین قاصدی از چین عریضه خاقان پدر والاگهر بهرام ستوده آثار آورد و شوریدگی
و برهمزدگی ممالک چین بسبب طغیان و یاغی بهود زنگ کوه که بهرام بعرض مهد علیا اقدس رسانید بنابر آن
خاطر خطیر صاحبقران ممالک ستان کشورگیر متوجه اصلاح حال و تدارک اختلال آن ممالک گشته خسرو بلاد هندوستان
لندهور بن سعدان و بهرام گرد بن خاقان را با اطفای آتش فتنه و خوف آن ممالک مقرر فرموده هر کدام را
بعنایت خلعت جواهر دوز و خنجر با شمشیر مرصع نواخته و باضافه الطاف مخصوص ساخته رخصت فرمود و
آن هر دو دلاور هرچند محرومی از خدمت صاحبقران بنهایت شاق میدانستند اما از کمال اخلاص مندی
و عقیدت سر مویی عدول از امر نکرده و امتثال و لیتمت آن را مایه سعادت دارین دانسته ٭ سر عتبه
تولا کنند مقر و تقدیم ٭ پیشانی نیاز برآوردند و خود هم در ساعتیکه مختار انجم شناسان رصد بند بود پابوس صاحبقران
نموده بر صدای اصطراری کمرهای ارشاد کردند و این شعر ٭ رفتیم و بردیم داغ تو بر دل ٭ صحرا بصحرا
و منزل بمنزل ٭ بزبان نیاز مندی برخوانده رخصت شدند و باتفاق یکدیگر با جمعیت هفتصد هزار
سوار روانه شدند و چون سه منزل طی نمودند ناگاه از برابر گردی برخاست و زوبین کاوس و گستهم می تا
با صد هزار نفر رسیدند و چون خبر از مقدمه ایشان آگاه گردید بسیار شادمان شد و گفت که آنچه در
طلبش می شتافت ٭ در پس این پرده پنهان بود یافت ٭ پس بهرام گفت که ای دلاوران چون ما را این
توانستیم داشتیم و صاحبقران ما را از ان محروم نموده حقیقی یلی ملا نان امید نکردانید پس هر یک از
ما دو نفر یکنفر از شما را اختیار میکنیم که با او بکوشیم پس خسرو گفت که من جنگ زوبین را اختیار میکنم
بهرام گفت که منهم رزم گستهم را قبول میکنم اما چون زوبین و گستهم از رشته خسرو و بهرام مطلع گردیدند
و گستهم ناپاک بمجرد استماع نمودن نام خسرو و بهرام اندیشناک گردید و بر خود بلرزید و رنگ از چهره
اش بپرید و زوبین گفت که پهلوان تو در اینجا توقف کرده با فلا پرستان [illegible] کس تا من هر دو قوم

بروی و انوشروان را با لشکر بر داشته بیارم و علاج اینجماعت را بکنیم پس زوبین بگستهم گفت
که هرگاه ضرورتی داعی بنا باشد لازم نیست که تو تصدیع بپادشاه بربری چرا صد هزار نفر داریم و خسرو و بهرام
پانزده هزار نفر دارند و دیگر آنکه من اراده دارم که علاج حمزه را بکنم و هرگاه از لندهور و بهرام اندیشه
نمایم باعث آن شده چگونه خاطر را جمعدار که علاج همه را میکنم القصه گستهم هر چند چاپلوسی و مکاری نمود که
شاید بدر رود زوبین مانع شد و نگذاشت تا آنکه آن دو لشکر در برابر یکدیگر فرود آمدند و از دو
جانب بعیش و عشرت مشغول شدند لاف عجزی بود که زوبین فرمود که الکیل جنگ بنوازند و در آوردند
و خسرو نیز فرمود که نقاره حرب بتیرغ در آوردند تا هنگامیکه لشکر شام براطراف آفاق مستولی گردید
و زاید از ظلام بر تمامت صحن گیتی انتشار یافت و سیارها در دور سپهر چون گوهر که در صفحه تیغ درخشیدن
گرفت و ثوابت در ظلمت شب چون نور یقین پنهان گردید ٭ چو سلطان رومی ابر کوهسار ٭ تدریت
گرفت از تیره زنگبار ٭ سپاه زنگیان برکشید ٭ بدان گونه شد روشنی ناپدید ٭ چو بگرفت فلک در عماری
نشست ٭ شب تیره در پرده داری نشست ٭ عروسان شب نور آراستند ٭ فلک را از گوهر بر
آراستند ٭ اما آن شبی بود که اصلا سر گنبد جوانان به بالین استراحت نمیرسید و بهای شمشیر را ابزار
آبگیری می نمودند و گوشهای کمان را بهوای آتش تیار میکردند و زنگ از قبضهای تیر و گلمهای
عمود میزدودند و تیرها را پر و پیکان میگذاشتند و در فکر رزم فردا بودند ٭ دو لشکر در اندیشه فرا
وری ٭ که بخت که فردا کند یاوری ٭ زمانه کرا تاج بر سر نهد ٭ کرا آسمان رخت در بر کشد
پس بهر نحویکه بود آن شب را بفکر روز دیگر بسر رسانیدند تا زمانیکه سفینه آفتاب از دریای ظلمت
شب بساحل روز افتاد و جمشید خورشید عالم فتح و نصرت بر قبه اخضر فیروزه فام افراشت و
خسرو رابع از کمینگاه افق با علمهای افراخته و شمشیر آخته بجانب سپاه زنگیان تاخت و لعبتان
نیلی در زیر چادر زنگاری پنهان گشتند و غراب شب روی باشیانه مغرب بنهاد ٭ چو زد تیغ روز
بر تیره شب فزو وار ٭ سفیده برآمد چو ابر بهار ٭ چو سنجاف روز اندر آمد ز خواب ٭ سمور شب آورد
زرد نقاب ٭ فلک دامن اطلس آب گون ٭ ز سنجاب کرده سیماب گون ٭ هوا نیلگون
شد ز تیغ نبرد ٭ چو رخساره دل زمین گشت زرد ٭ پس در آن بر آمدن نیر اعظم آن دو دریای

لشکر در برابر یکدیگر صف کشیدند و میمنه و میسره و قلب و جناح و ساقه و کمین گاه را آراسته کردانید
و زوبین کاوس کشتیم را در قلب سپاه در پای علم جای داد و خود اسلحه بزار و صلاح در بر کرده بر تخت فیل
قرار گرفت و در پیش صف ایستاده و چشم در میدان انداخته صفت آرای سپاه یکی قلزم آهن امواج
نهنگان در روی جلوه گر فوج فوج ** ز بانگ نفیر لشکر باکر ** همه کوه کر و بیابان کشت کر ** محیط صلابت درآمد
بموج ** زنستند بر تازیان فوج فوج ** فکنده علم سایه بر قلبگاه ** بکو سایه گرد عالمی را پناه جرس
های هندی خروشان شده ** ز قطره یکی دجله جوشان شده ** اما چشم دلیران در عرصهٔ کارزار بود که
آیا کدام دلاور عازم معرکهٔ جدال گردد و امروز سپید گردان تاج دولت بر سر که گذارد و لباس نکبت
در بر که نماید و است بمصاحف از معرکه کارزار بیرون رود تا آنکه ابر و باد سقائی و فراش معرکهٔ جدال
را با تمام رسانید که زوبین کاوس کرگدن را از جای برانگیخت و بمیدان درآمد و نعره بر بنور جای او
و نعره از جگر برکشید و خود بمیدان طلبید پس خسرو نیز مقرر فرمود که عراده عمود گران آبد و آنکه بمیدان
دوانیدند و خود نیز میمونهٔ مبارک را از جای برانگیخت و دلیران پیاده شدند و پهلوان لشکر حصلت
افتادند و علمها بجلوه درآمد و نقاره خانها خروش یکسر به نه ترنم درآورد و بلند بطمطراق تمام برود و آنگ
میدان رسانیدند پس لندهور از اینگونه معارت طلب نموده بصف سپاه بر کردانید و زنده فیل را بجلوه
درآورد تعریف فیل تماشای او کرشمه بخش نظر ** شب پیکرش را از دندان سحر ** سپهر از سر افرازیش
درجه ** ز فرزانید بس سایه بر آفتاب ** بجرت زخرطوم او خورده بین ** که چین کرده است اینچنین
آستین ** جلاجل بکردن ورش سنجه سان ** زوند انقش سوا گهادرو بان ** پس خسرو بعد از فرمان
سراده بر زوبین بست پس چون چشم زوبین بر خسرو افتاد و طرفه دلاوری را دید که هفتاد و پنج گز
قد داشت و یال و کوپال از نیم بدر رفته بود پس از دیدن او آنچنان واهمه بر زوبین مستولی
گردید که بند از بندش بلرزه درآمد و با خود گفت که حق با کشتیم بود که اینهمه تعریف این دلاور امیکرد
با خود گفت اطال با او باید ترک تازی و استسلیم نمودن شاید که او واهمه کند پس نهیب بر خسرو داد که
توئی پادشاه دوازده هزار جزایر هندوستان کند سپور که آری که جان از حلقت بدر رود زوبین
گفت که ای خیره سر من با تو معقولم حرف نیرنغ اینگونه جواب دادن است و آری خیره سر را عار نمی آید .

لب باد وجود اینهمه عظ

با وجود اینهمه عظمت و حشمت ملازمت حمزه را اختیار نموده چرا ملازمت پادشاه هفت کشور
را نمیکنی پس لندهور برآشفته شد و گفت آری چرا مزاده بتوجه نسبت دارد که نام و لی نعمت مرا بر
زبان بریده خود جاری سازد پس غضب بر زوبین مستولی شد و گفت که آری خیره سر مرا رحم بر توی آید
که حیف است در دست من کشته شوی لندهور گفت که بس کن ای کیدی طلب بکن تا بکرد پس زوبین
دست بر نیزه نموده و حواله سینهٔ خسرو کرد خسرو چرید هندی را آنچنان بمیان نیزه او نواخت که نیزه اش
را در هم شکست پس غضب بر زوبین مستولی شد و دست بر تیغ نموده نهیب بر خسرو داد اینگونه یعنی بود
که بمن نمودی و نیزه ام را در هم شکستی و اطال بگیر از من اینضرب تیغ و خسرو سپر بر سر کشید و تن در زیر
ابر سپر نهان کردانید که زوبین نعره زنان در رسید و بر حلقه رکاب راست استاد و بطاقت اعظم برد گفت و
مقرصد فرود آمدن تیغ شد که لندهور دو انگشت بر دامنه سپر رسانید و سپر را بر مهرهٔ پشت انداخت
و در تخت فیل زانو بر زمین نهاد و راست شکون پنجه پلنگ آسا را دراز کرد و بند دست زوبین را گرفت
و یکشمه زور زد و شمشیر را جبرا و قهرا از دست آنجرامزاده بیرون آورد و بر یکطرف انداخت و زنجیر
کمر پیش گرفت و او نیز زنجیر کمر خسرو را بتصرف درآورد و بزورآزمائی مشغول شدند پس چون کشتیم حال
بر آن منوال دید مرکب گرگدن سوار گردید و مستعد ایستاد و چشم بر علم بهرام انداخت که چون بهرام
حرکت بکند او هم گریزان شده از پیش بدر رود که ناگاه خسرو نعره از جگر برکشید و زوبین را بر روی دست
علم گردانید و آنچنان زد بر زمین که چون سکهٔ صاحبقرانی بر خاک دان درین نقش بست و خود را بر سینه
او گرفت و دست گردن او را بخم کمند بر بست که کشتیم نهیب بر سپاه کرد و گفت که مگذارید که خسرو زوبین را
از میدان بیرون برد پس سپاه دست بر تیغها نموده از جای درآمدند و بهرام کرد نیز با سپاه حرکت کردند
و خسرو نیز فرمود که کره جزایری را کشیدند و سوار گردیده و بجنگ مشغول شد تا در مغلوبه چشم کشتیم بر علم
بهرام افتاد که بجانب او می آید آه از نهاد وی برآمد و عنان مرکب معطوف نموده گریزان لشکر
ملاین از پیش بدر رفت و دو سپاه کینه خواه از هم میکشتند و می انداختند و صداهای هیبت دلیران
و شیههٔ مرکبان و نالهٔ زخم داران بر آسمانها بلند شد ** آن شیر دلان نمی شدند یا سیر ** از خوردن گرز و
تیر و زخم شمشیر ** میکرد خدنگهای کاری ** در باغ بدن نهال کاری ** سرهای سران فتاده بر خاک

پهلوی مبارزان شده چاک ٭٭ در دل اجل آمده بتدبیر ٭٭ جا کرده بگوشهٔ کمان تیر ٭٭ کوس از غم کرد و راز
شکر ٭٭ منیر و ز فراق دست بر سر ٭٭ سنج از غم اهل ننگ و ناموس ٭٭ بر هم زده دست خورده افسوس
القصه خسرو و بهرام و دلیران در میان کبران افتاده بودند و میکشتند و می انداختند اما در مغلوبه
هر چند بهرام تفحص گستهم نمود نیافت تا اینکه شکست بسپاه کبران افتاد چرا که دوازده هزار نفر از ایشان
در دست دلیران اسلام اسیر گشته بودند و سی هزار کشته گردیده بودند و ما بقی زخم دار و پریشان بودند
لهذا تاب مقاومت نیاورده گریزان از پیش بدر رفتند و سپاه اسلام اسباب ایشان را غارت نموده
او را غنیمت بسیاری در آوردند و خسرو و بهرام در نهایت شادکامی قدم در بارگاه نهادند و عریضه
باین مضمون بخدمت صاحبقران انشا نمودند که عرضداشت کمترین غلامان لندهور و بهرام گرد بن
خاقان بدر روده عرض میرسانند که چون آوازهٔ آمدن زوبین و گستهم با سپاه برزم جهان پناه منتشر
گشت و از روی ما بندگان این بود که در رکاب ولی نعمت با ایشان مجادله مشغول بوده بتیغ و نیم جان
خود سا در قدم جهان پناه نثار نمائیم میسر نگردید و ولی نعمت ما را از آن ثواب عظیم محروم گردانیدند و
مرخص فرمودند که بهندوستان روانه شویم پس الله تعالی ما را مایوس نگردانید در بین راه زوبین کاوس
و گستهم بی ناموس با سپاه خود دوچار ما شدند پس با قبال بی زوال صاحبقران زوبین را با دوازده
هزار نفر اسیر نموده بدرگاه عرش اشتباه فرستادیم و گستهم گریزان شده از پیش بدر رفت پس اندو عریضه
را بدیو بل هندی دادند و دوستاقانرا کنده و شلاق نمودند و بر طوق ایشان زوبین بود بدیو بل
سپردند پس دیو بل با هزار نفر از دلیران دوستاقانرا برداشته بخدمت جهان پناه روانه شدند
و خسرو با بهرام و سپاه کوچ نموده بکنار رخج روانه شدند اما چون گستهم از صلابت شمشیر لندهور و
بهرام فرار نموده متوجه مداین گردید بعد از چند روز بار کاه مداین رسید و لشکر عظیمی را دید
که در آن مکان فرود آمده اند چون احوال پرسید گفتند سپاه پادشاه هفت کشور است که شاه خود
ایشانرا برداشته است که برزم صاحبقران و سپاه او میرود پس گستهم سراغ بارگاه کیخسروی را نموده
و قدم در بارگاه شاه گذاشت و در برابر شاه سر فرود آورده و چون شاه او را با سپاه پراسان و رنگ
باخته دید گفت ای گستهم ترا چه میشود پس گستهم آنچه واقع شده بود همه را بتفصیل ازجهت او تقریر.

کرد بیژن

پس شاه بسیار مکدر گردید و دشنام بسیاری بگستهم داد و طعنه بسیاری هم براو زد که آری ناپاک بی تربیت
کوه آب بروی که با این یال و کوپال ننگ فرار را بر خود قرار داده پس گستهم سر خجالت بزیر انداخته سکوت اختیار نمود و
شاه با او تندی میکرد پس شاه متوجه بختک شد و گفت که خواجه بختک چون است که این همه تعریف و بیش را میکردی
که صاحبقران است و قران حمزه را در دست او دیده ام اطال با وصف این همه تعریف در دست قلاده پرستان گرفتار
شده است پس بختک گفت که ای شهریار آنچه قبل از این در شان زوبین میگفتم اطال نیز همان را میگویم شما
فالها را از جانب او جمع داشته باشید و ازا همگان تیز حرکت مکنید که بعد از چند روز دیگر خبر تحقیقی از زوبین
بشما خواهد رسید پس شاه قبول نمود و جاسوسان بسپاه اسلام فرستاد اما گذارنده این داستان و گلک این
چنین روایت کرده است که چون صاحبقران با منظر شاه و فرزندان او و سلطان بخت و بختیار شاه
و کبا به و قلابه چینی و عمر معدی و برادران عادی و سی هزار نفر دلیر در بیرون مکهٔ معظمه قرار گرفتند
که از قضا شبی از شبها بابا رونده گان بطریق عادت قضیه که از آن شب در گذشت مشغول بهلا دوی
گردید و چون آفتاب طالع گردید بابا از بالا آمده مراجعت نمود و چون بچهار فرسنگی سپاه صاحبقران رسید ناگاه
دید که از جانب دست راست او گردی ظاهر شد پس با خود گفت که البته انوشیروان است که با سپاه بجنگ امیر
گردان می آید پس بابا استقبال آن سپاه نمود و چون نزدیک رسید چشم بابا بر جمیع کثیری از دوستاقان
افتاد و چون نیک نظر کرد و کیل و مدار الهٔ حشر بلا در اندیشه و دیو بل هندی را دید که با هزار نفر دور
دوستاقانرا احاطه نموده اند و ایشانرا بجانب اردوی صاحبقران می برند پس چون دیو بل را چشم بر عمر
افتاد پیاده شده دست بابا را ببوسید پس بابا از و احوال پرسید که این جماعت کیستند و چه کرده
اند و ایشانرا بکجا می برند پس دیو بل مقدمات را از جهت بابا بیان کرد پس بابا از او احوال پرسید که زوبین
کدام است دیو بل او را ببابا نشان داد و چون چشم بابا بر آن حرامزاده افتاد طرفه مادر بخطائی از زرق
چشم آن ننگ شکلی را دید که چند تار مو از سر نخدان و بناگوش هایش او رسته است و البته از بالا و پائین
است ٭٭ قدش چون مناری کشیده دراز ٭٭ دو لب چون لب اشتر از نشیب و فراز ٭٭ هم از دیدنش دیو لرزان
شده ٭٭ هم ابلیس از وی هراسان شده ٭٭ اما از دیدن زوبین آنچنان وا همه بر عمر مستولی گردید
که پشت او بلرزید و سر بسوی آسمان کرد و گفت که پروردگارا شر این مادر بخطا را از سر صاحبقران

و دلیران اسلام رفع کردان و کلبانک بر قدم زدند و بخدمت امیر آمد کردان در خدمت جهان پناه قرار
گرفته اند و هنوز شیلان کشیده نشده است پس بابا در برابر امیر سر فرود آورد و بعد از وظایف دعاگویی
مقدمات را از جهت امیر تقریر نمود پس صاحبقران از گرفتاری زوبین بسیار شگفته گردید و کمال تحفه
رو بر بهم رسانید و بابا غرامت بسیاری از زوبین نمود و گفت که یا امیر امان بر این حرامزاده مده و اورا
بقتل برسان که از دیدن او طرفه انقلاب و اضطرابی بمن روی داده است پس امیر گفت که صبر کن که
تا ما هم اورا ببینیم و با او سخن گوییم پس بعد از آن گوییم و بشنویم که در اینوقت دیوپل بدربارگاه رسید
و پیاده شد و زوبین را با دوستاقان دیگر بملازمان سپرد و خود داخل بارگاه شد و در برابر امیر سر فرود
آورد و زبان بدعا و ثنای جهان پناه گشود و میگفت ٭ شها چون بود دشمنت را دوام ٭ مدام از
پی شادیش تلخ کام ٭ قوی پنجه اختر سر پنجه ات ٭ مه و مهر چون ابله در رنجه ات ٭ لوای
فلک بر دران در این انجمن ٭ شیمان دگر سایهٔ اهرمن ٭ تویی چشمهٔ نور و گردون سراب ٭ تویی آتش
طور و شاهان شهاب ٭ بهر جا بود پادشاه دو رنگ ٭ ز روم و ز چین و ز هند و فرنگ ٭ بفیروزی
رای و تدبیر و هش ٭ بگیر و به بند و بیار و بکش ٭ بعد از وظایف دعاگویی عریضهٔ خسرو را تسلیم جهان
پناه نمود چون صاحبقران بر مضمون عریضه مطلع گردید تحسین بسیاری بخسرو و بهرام نموده و دیوپل را خلعت
داد و دو دست خلعت مرصع نگار نیز از برای لندهور و بهرام جدا نموده رقعه بجهت ایشان که مضمونش این بود
که روی شما سفید که انچه از شما نمک بحلالی است بتقدیم رسانیده پس آن رقعه را امیر خود مهر نموده با دو دست
خلعت بدیوپل هندی سپردند که از جهت لندهور و بهرام ببرد پس دیوپل خلعت صاحبقران برداشته
بخدمت خسرو و بهرام روانه گردید و در کنار دریا خود را بایشان رسانید و رقعه را با خلعت تسلیم ایشان
و چون ایشان بر مضمون رقم شفقت جهان پناه آگاه شدند کمال بهجت و سرور بهم رسانیدند و خلعت صاحبقران را
پوشیدند سه روز در کنار بحر بزم عیش آراستند و روز چهارم در کشتی در آمده بجانب هندوستان روانه شدند
اما گذارندهٔ این داستان بهجت افزا چنین روایت کرده است که چون دیوپل هندی دوستاقان را
آورد در بارگاه شاهی بملازمان جهان پناه سپرد و خود بخدمت خسرو و بهرام شد پس صاحبقران مقرر
فرمود که زوبین را داخل بارگاه گردانیدند چون چشم جهان پناه بر آن حرامزاده افتاد و اندام اورا
دید بر خود با

دید بر خود بلرزید و زوبین هم که چشم بر صاحبقران افتاد طرفه اثر و صولتی را دید که آثار مردی و مردانگی
از چهرهٔ او ظاهر و هویدا بود ٭ آنجا که نشان فر علاست ٭ از جبههٔ او چو نور پیداست ٭ پس زوبین
را لیکن تاثیر بر انداخت و امیر گفت که ای زوبین برادرم خسرو ترا بمردی و دست بسته است پس صاحبقران
گفت که از بت پرستیدن چه حاصلیست بیا و سخن مرا بشنو و کلمهٔ طیبه را بر زبان خود جاری ساخته
بشرف اسلام مشرف شو چون بابا این سخن را شنید و گفت که یا امیر عبث این تکلیف را بایشان
زوبین مکن که او جوان مرد نیست و از جهت یک عاشق خون از دین قدیمی خود بر نمیگردد پس میهمان نعیم
واد که کهنه و زند ترا با این کار با چکار است بگذار تا خودش حرف بزند اما چون زوبین آن سخنان را
از عمر شنید با خود گفت که این لنگ بد رگ میخواهد ترا بکشتن بدهد پس اولی و انسب آنست که از مکر و حیله
مسلمان بشوی و در هنگام فرصت بشمشیری در کار حمزه کنی و رتبش را بجانب علاین بخدمت نوشیروان
ببری پس آن حرامزاده این معنی را بخاطر رسانیده بصاحبقران عرض کرد که شهریارا بنده نیز در روزیکه بدست
خسرو گرفتار شدم در آرزوی همین بودم اما انتظار تکلیف جهان پناه را میکشیدم عمر گفت
ناپاک خلاف میگویی و هرگز این معنی بخاطرت خطور نکرده است و بدطینتی و ناپاکی تو بمرتبه ایست
که اگر صد هزار سال در میان خداپرستان بوده باشی و هر روز و هر شب جهت اسلام بگوشت بخوانند هرگز
اثر نمیکند و مسلمان نمیشوی چنانکه گفته اند ٭ گلیم بخت کسی را که بافتند سیاه ٭ بآب زمزم و کوثر سفید نتوان
کرد پس امیر گفت که بابا اینها چیست که تو میگویی و چرا مانع مسلمان شدن گبری میکردی عمر گفت که خوب
میدانم که زوبین مسلمان نمیشود و رنج و سعی تو ضایع خواهد شد چنانکه بزرگان گفته اند ٭ زمین شوره سنبل
بر نیارد ٭ در او تخم عمل ضایع مگردان ٭ نکویی با بدان کردن چنان است ٭ که بد کردن بجای نیکمردان
پرتو نیکان نگیرد هر که بنیادش بد است ٭ تربیت نااهل را چون گردکان بر گنبد است ٭ ز ناپاک زاده
مدار بد امید ٭ که زنگی بشستن نگردد سفید ٭ صاحبقران گفت که بابا ترا کاری با کار ما نباشد
و خود کلمه بر زوبین عرض کرد و آن حرامزاده کلمهٔ طیبه را بر زبان بریدهٔ خود جاری ساخته و از مکر
و حیله مسلمان شد پس عمر نگاهی بجانب او کرد و تبسمی نمود و رو بامیر کرد و گفت عجب فائده کرد که
اینحرامزاده کلمهٔ طیبه را بر زبان بریدهٔ خود جاری ساخت و باز همان است که بود چرا که زنگ کفر یکه

آینهٔ دل او را احاطه کرده است باین صیقل نصایح زدوده نمیشود چنانکه عقلا گفته اند :: بابِ دل
چه سود خواندن وعظ :: نرود میخ آهنی در سنگ :: آهنی را که موریانه بخورد :: نتوان برد از و بصیقل
زنگ :: پس صاحبقران گفت که بابا شریعت بظاهر است و ما کلمهٔ طیبه از زوبین شنیده ایم او را
مسلمان میدانیم پس اگر در باطن با ما عداوتی داشته باشد ما را ولا ابراه [?] کذار مردان و قبضهٔ نیزهٔ شیران
شریم چنانکه بزرگان گفته اند :: بدرسا بره تیغ که مردان راه حق :: تیغ کشیده نام نهادند جاده را
عمر گفت که عرب قبضهٔ مردان اول ترا امتحان میکنند و بعد از آن زوبین اما چون ناپاک زوبین
دید که بابا در باب قتل او سعی بلیغی میکند گفت که یا امیر شما خوب است که مقرر نفرمائید که جلاد سر ما
از تن جدا کند تا در روز قیامت خون خود از عمر بگیرم پس بابا بر جست و گفت که بسیار خوب است سگ
امیر بابا را منع کرد و زوبین را نجات بخشید و گفت ای زوبین هر چند که بابا بتو اعتقاد ندارد اما خاطر
ما از تو بالکلیه جمع است که تو از جملهٔ یکرنگان مائی زوبین گفت که شهریار :: هر که زبانش دگر و دل دگر
تیر بلا بر زدنش بر جگر :: عمر گفت که انشاء الله القصه صاحبقران کمال شفقت و توجه با زوبین نموده خیمه
و خیمه و خرگاه و اسباب و اسبان که لازمهٔ بزرگان بود با و عنایت فرمود و دوازده هزار نفر دستاقان
بطالب [?] بیتی زوبین مقرر فرمود که ایشان را مسلمان کند و بعد از چند روز که بابا تقرب زوبین را در خدمت
امیر ملاحظه نمود که در خلا و در ملا در خدمت جهان پناه حاضر است و کشورستان نیز اعتماد بسیاری با او
میکنند و در تربیت او میکوشد گفت که فدایت شوم یا امیر از زوبین غافل مباش که او بدطینت
است و با این تربیت یا با تو صاف و رام نمیشود مگر نشنیده که بزرگان گفته اند :: اگر افعی را بپایی
زور شیر :: بجنس سرایتش و بهی بکشت :: اگر رشته آتش رشته جان کنی :: و گر در ظلمات
حیوان کنی :: نگردد بدان تربیت رام تو :: کند عاقبت زهر در کام تو :: پس امیر گفت که بابا خیال غلطی
کرده چرا که زوبین از جملهٔ مخلصان و یکرنگان ما است پس بابا دید که صاحبقران حرف او را در مادهٔ
زوبین قبول نمیکند علاج دست از آن ماجرا برداشته و ترک گفتگو نمود و در همه باب سکوت
اختیار میکرد اما جاسوسان نوشیروان که در میان سپاه صاحبقران بودند چون از مسلمان شدن زوبین
و در خدمت گیتی ستان معزز و مکرم گشتن آگاه گردیدند بخدمت شاه معاودت نمودند و آنچه دیده

شنیده بودند مفصلا بعرض رسانیدند پس شاه به بختک گفت که ناپاک چون شد که میگفتی قران عرب زاده
را در دست زوبین دیده ام و حال آنکه زوبین مسلمان گشته است و در خدمت عرب زاده تقرب و اعتبار
زیادتی دارد پس بختک گفت شهریار بنده اگرچه زوبین را ندیده ام اما از قیاس و قرینه اینقدر میدانم که اگر
او را با خداپرستی در دیگی یک صد هزار بجوشانند روغن ایشان بیکدیگر ممزوج نمیشود البته حلاغه [?] کرده
است و تصمیم [?] به جهت او را آنچه چند روز ظاهر خواهد شد پس شاه در آن مکان قرار گرفت و انتظار توضیح آن مقدمه را
میکشید اما ناپاک زوبین کاوس [?] ده و دوازده هزار گبر را که صاحبقران فرموده بود که تابعین او بوده
باشند از مکاری خود آگاه نمود و انتظار فرصت میکشیدند و زوبین بحسب ظاهر خدمت امیر بجای میکرد
چنانکه هر روز در خدمت جهان پناهی بود و هر شب تا بصبح در کشیک سرتی [?] بود تا آنکه سه ماه از این حکایت
درگذشت و زوبین در این مدت بنحوی خدمت میکرد و امیر و همه دلیران از او راضی و خاطر جمع بودند
که امیر بعمر گفت بابا چون شد که میگفتی زوبین از سر صدق مسلمان نشده است و حال آنکه مدتی است که روز و
شب در خلا و ملا حاضر است و بخدمات مرجوعه قیام و اقدام دارد و از و حرکتی که دلالت بر صدق قول تو
بکند صادر نشده است پس اگر از مکر و حیله مسلمان شده بود و کینه و عداوت ما را در دل میداشت در این مدت
چیزی بر ما مشخص میشد پس بابا تبسمی نمود و گفت که عرب با بخدمات ظاهری خاطر جمع مکن چرا که ناپاک
زوبین بدطینت است و عاقبت کار خود را خواهد کرد چنانکه گفته اند :: گر ز بد گوهر نکوئی آرزو داری [?] مباش
مار دارد مهره و در اصل خود بدگوهر است :: خوی بد هرگز ندارد جانب حق را نگاه :: نیش عقرب کار
کز اول ببطن مادر است :: پس از او مطمئن مباش امیر گفت که بابا ظن بد در بارهٔ زوبین بهر که چنین
نیست که تو خیال کرده عمر گفت که خوب ظاهر خواهد شد و از قضا زوبین هم با خود خیال کرد که تا کی در میان
خداپرستان خواهی بود و نام خدائی نادیده را خواهی شنید و الحال وقت آن است که نوشیروان را از مقصد
خود آگاه سازی تا تدبیری در باب علاج این عرب زاده بشود پس آن بدطینت شمشیر خود را بزهر آب داد
که در حین فرصت با آن شمشیر کار عرب زاده را بسازم و عریضه بخدمت انوشیروان نوشت که مضمونش
این بود که ای شهریار شما از جانب این بی بضاعت خاطر را جمع دارید که این خاکسار از راه مکر و حیله
مسلمان شده ام و در این اوقات تیغ خود را بزهر آب داده ام و در انتظار فرصت میباشم که با آن

شاد و خرم شد پس امیر گفت که ای زوبین بیا و این کاغذ را مطالعه کن که بابا آورده است پس زوبین
پیش آمد و آن مکتوب را از صاحبقران گرفت و چون مطالعه کرد و عریضه خود را دید که با نوشیروان نوشته بود
پس بهانه مطالعه کردن بدریای فکر فرو رفت که چه مکر بر آب بزند تا آنکه مکری بخاطرش رسید و آن مکتوب
را بدور انداخت و تیغ خود را به نزد امیر افکند و سر را برهنه نمود و بزانو درآمد و گفت که شمشیر
این تیغ زهرآبدار و این سر من و من جان خود را نثار صاحبقران میکنم تا امیر بداند که عمر از راه عداوتی
که با من دارد این مکتوب جعل کرده است که مرا بکشتن دهد بفرمایید از همین تیغ مرا بزنند تا
بعد از کشته شدن من تیغ زهرآبدار و یکرنگی من بملازمان صاحبقران ظاهر شود و من در روز قیامت
باز خواست خون خود را از عمر بکنم امیر فرمود که لزوم نکرده است که ما ترا گردن بزنیم که کیفیت تیغ و
اخلاص تو بعد از کشته شدن تو ظاهر شود الحال هم می توان کیفیت تیغ را معلوم کردن پس فرمود
که گوسفندی را آوردند و تیغ را امتحان کردند و علامت زهری در او ندیدند پس امیر گفت بابا
چون شد که علامت زهری در این تیغ ظاهر نمیشود عمر گفت که عرب گاه باشد که این تیغ آن تیغ نباشد زوبین
گفت که منکه نمیدانستم که منظور طلبیدن من چیست که تیغ دیگر بر کمر ببندم و دیگر آنکه من این مکتوب را
بکسی داده بودم که نزد شاه ببرد اگر بابا راست میگوید آن قاصد را نیز با خود بیاورده است پس امیر
گفت که بابا زوبین راست میگوید چرا قاصدی را نیاوردی عمر گفت که عرب حق با اوست و راست میگوید
دستم ببرند که عبث پیاده را کشتم پس گفت که ای عرب بخدا قسم که سخن من خلاف نیست و تو اعتماد بقول
زوبین مکن که عاقبت بخاک و خونت آغشته میگرداند و من سرگردان و حیران خواهم بود پس امیر
گفت که بابا غلط فهمیده زوبین از جمله یکرنگان ماست و تو دست از او بردار پس زوبین را خلع
ساخته بحجت رسانید بابا و گرد بابا چون چنان دید لاعلاج ترک گفتگو نموده سکوت اختیار کرد اما
ناپاک زوبین چون از جانب صاحبقران مطمئن شد عریضه دیگر بمضمون عریضه سابق بانوشیروان
نوشت و بدست پیاده داد و او را از راه راست بخدمت انوشیروان فرستاد و آن مکتوب
رسید انرا به بختک داد تا بآواز بلند خواند و چون شاه بر مضمون آن عریضه آگاه شد پس مشعوف
گردید بختک گفت شهریارا دانستی که خلاف نگفته ام که زوبین مسلمان نمیشود پس الحال گشتیم را

شمشیر علاج صاحبقران بکنیم پس در رسیدن عریضه من شما بکشتیم بوراشک ساتش بدهید و با نجانب بفرستید
که با لشکر بیایید و در عقب کوه ابوقبیس فرود آیید و مرا آگاه سازید تا تمهیدی با او بکنم و شبخونی بر شما عرب زاده
خبر نهیم و گستاخ از پیش و من از عقب علاج عرب زاده و لشکرش را بکنیم و سرهای ایشان را با ملکه آفاق مهر نگار
و سایر گلعذاران بخدمت بیاوریم پس آن عریضه را بدست پیاده خود داد و او را باردوی شاه فرستاد و قضارا
طلوع صبح بود بابا بطریق عادت از بالادوی مراجعت نموده بود و باردوی معلای صاحبقران می آمد
که ناگاه پیاده تیزی را دید که از جاده بدر رفته است و خوش تند و تیز میرود پس بابا کلهبانک بر قدم زد
و راه بر آن پیاده گرفت و چون چشم آن پیاده بعمر افتاد سلام کرد پس عمر گفت که ای سرهنگ آن یار
عزیز امانتی که بتو سپرده است بمن بده پیاده گفت که کسی بمن چیزی نسپرده است که بتو بدهم عمر گفت که پس در
اینوقت باین سرعت بکجا میرفتی گفت که بالادوی میرفتم عمر گفت که مرگ در رفتارات افتد بدرگاه تو
با این شش الحال بالادوی میکنی پس در گور مصاف خواهی کرد و آری ناپاک بده آن نوشته را بمن پس باز
آن پیاده انکار نمود تا آنکه بابا او را برهنه کرد و آن عریضه را بیرون آورد و از بسکه انکار کردن
ناحق آن پیاده غضب بابا مستولی گردیده بود فکری بر مال کار خود نکرد و دست بر خنجر نمود و آنچنان
بر حقه ناف آن پیاده نواخت که نوک خنجر از مهره پشتش سر بیرون آورد پس چون پیاده را کشت بفکر
افتاد که غلط کردی که او را کشتی و با خود گفت که نامبادا دستت را ببرند که چرا نامزاده را کشتی
پس عریضه را باز کرد و از مضمون آن مطلع شد و شادمان گردید و آن مکتوب را آورد بدست امیر داد و گفت
که عرب این نوشته را در بیابان یافته ام مطالعه کن ببین که چه نوشته اند امیر ملاحظه کرد مهر زوبین را در آن
مکتوب دید چون بر مضمون آن مطلع شد یساولانرا فرمود که بروید و زوبین را بیاورید پس یساولان
روانه شدند اما در وقتی بود که زوبین جمعی از مقربان خود قرار گرفته بود و صحبت میداشت که سه
چهار نفر یساول متعاقب یکدیگر در رسیدند و بزوبین گفتند که برخیز که ترا جهان پناه طلب نموده است
پس زوبین بفراست یافت که قاصد او کشته است پس تیغ دیگر در کمر بست و سوار شد و یساولان او را
بتعجیل بدر بارگاه آوردند هر چند نظر کرد و پیاده خود را ندید پس پیاده شده و داخل بارگاه گردید و گردن
برابر امیر گمری فرود آورد و در اثنای سجده کردن نیز اطراف بارگاه را ملاحظه کرد و پیاده را ندید

وان دوام را

باشکر بفرست تا علاج عرب زاده را بکند پس شاه گستهم را طلبید و سفارش بسیار باو کرد که در همه باب باید
بخواب دید زوبین عمل کن و دو بست هزار نفر باو داد و او را بمکه فرستاد پس گستهم با آن سپاه یلغار کنان می آمد
تا در روز پانزدهم بدر عقبه کوه بوقبیس رسید و فرود آمد و پیاده ۲ بخدمت زوبین فرستاد که اینک من
با سپاه در عقبه کوه فرود آمده ام و امر چیست پس پیاده بخدمت زوبین آمد و پیغام را گذرانید زوبین شاد
شد و در جواب پیغام فرستاد که چون پاسی از شب بگذرد با سپاه شبیخون بر لشکر عرب زاده بیاور پس چون
پیغام زوبین بگستهم رسید بتدارک شبیخون زدن مشغول شد و زوبین نیز بزرگان سپاه خود را آگاه نمود
که چون سه ساعت از شب بگذرد باید که سلاح در بر کنید و بدر خیمه من جمعیت نمایید القصه چون شب بر
سر دست در آمد قضا را امیر مهرنگار را از قلعه مکه بخیمه خلوت آورده است آن شب چند مهرنگار با امیر گفت
که بیا بقلعه برویم امیر گفت که ترا آورده ام که سیر مهتاب بکنی اما چون شب بسر دست آمد بابا در خیمه خانه
داخل شد لاکن در آن شب بابا را خواب نمی برد با خود گفت که برخیز و مناجاتی بکن پس از خیمه خانه بیرون آمد
و بر بالای پشته که در یک دست سپاه واقع شده بود برآمد و بمناجات مشغول شد و صدای او چون زنگ
زرین در میان اردو پیچید چون سپاهیان صدای عمر را شنیدند از خیمه بیرون دویدند و در در خیمها
قرار گرفتند و گوش و هوش را بصدای عمر داده بودند تا آنکه صدای بابا بسمع شریف صاحبقران رسید
پس روی بمهرنگار کرده گفت که ملکه بابا مناجات میکند برخیز تا برویم و بر در خیمه قرار بگیریم که هم سیر مهتاب
را میکنیم و هم صدای بابا را می شنویم مهرنگار قبول نمود و صاحبقران بیرون آمد و مقبل و غلامان را
امر فرمود که اطراف خیمه را قرق نمودند و جهان پناه با مهرنگار بر در خیمه قرار گرفتند و سیر مهتاب
میکردند و گوش بصدای عمر داشتند و هر گاه که بابا میگفت یا معبود بی زوال و یا دانای کل لالی فروش
از سپاه امیر بر فلک اثیر بلندی شد تا آنکه یک ساعت در گذشت که بابا چون بلبل هزار دستان در ترنم
بود که ناگاه دید که از عقبه کوه بوقبیس مشعل بسیاری نمودار شد پس بابا در حین فراندکی با خود گفت که آیا
چه علامت باشد و مناجات را ناتمام گذاشته بزیر آمد و باستقبال روانه شد و چون نزدیک رسید چشمش
بر گستهم افتاد که با سپاه خود شب نهان علم نموده اند و بجانب سپاه امیر می آیند پس آه از نهاد و نفس بابا بر آمد
و گفت که عاقبت ناپاک زوبین منظور خود بعمل آورد و بابا بسرعت تمام مراجعت نموده ببالای

پشته برآمد

پشته برآمد اما در آن وقتیکه امیر و یاران و دلیران همه متحیر بودند که بابا چرا مناجات را ناتمام گذاشت
و فاتحه صاحبقران را نخواند که ناگاه صدای نعره بابا از بالای پشته بلند شد که ای سپاه کشورستان سر
حاب باشید اینک گستهم با دو بست هزار شبیخون آورده است پس غلغله در سپاه اسلام همه سوار شدند
که ناگاه گستهم با سپاه خود در ریختند میان لشکر غلغله گیر و دار بر فلک دوار بلند شد پس صاحبقران مهرنگار
را داخل خیمه نمود و فرصت سلاح پوشیدن او نشد و همچنان از اطاق چاک و کلاه بر سر و تیغی در کمر
بست و از بارگاه بیرون دوید و صدای غلغله و لشکر را شنید که بر هم ریخته اند و بجنگ مشغول آمد پس
صاحبقران مضطرب شد و جلو طلبید پس سیه قیطاس را کشیدند و سوار گردید که ناگاه زوبین مکمل و مسلح
از برابرش در رسید و گفت که ای شهریار شما عبث تعب میکشید بروید و استراحت بکنید که بنده
علاج گستهم و سپاهش را میکنم پس امیر گفت که روی تو سفید بوده باشد تو عقب سر مرا محافظت کن پس
صاحبقران از پیش و زوبین از قفا حمله بر سپاه گستهم کردند دمبدم امیر نعره از جگر بر میکشید
و شمشیر بکار میفرمود و سپاه اسلام نیز چون نعره صاحبقران را می شنیدند غیرت می ورزیدند و
داد مردی و مردانگی میدادند و زوبین دمبدم به پیش می آمد و در حضور صاحبقران چندی نفر
را می کشت و باز خود را بعقب امیر میرسانید که ناگاه از برابر امیر گستهم نمایان شد پس امیر نعره از
جگر بر کشید که آری حرامزاده باش که اینک رسیدم چون گستهم صدای امیر را استماع نمود از واهمه عنان
گردانید که از پیش بدر رود که زوبین نعره از جگر برکشید که آری گستهم کوده بحرام بکجا میری و چون گستهم
صدای او را شنید نظر بر او کرد زوبین اشاره کرد که سر راه بر عرب زاده بگیر پس آن حرامزاده دست
بر تیغ نموده نهیب بصاحبقران داد که بگیر از دست من و امیر نیز دست بر شمشیر نموده متوجه او شد
که زوبین فرصت یافته از عقب سر صاحبقران در آمد و دست و تیغ را علم کرد که کارش را تمام
که مقارن آن حال بابا در رسید چون آن حالت را دید نعره بصاحبقران زد که عرب حذر باش
که زوبین کرد تمت را از دنبال امیر سپر بر سر کشید که زوبین تیغ را انداخت که بر قبه سپر امیر
آمد و سپر را قلم نمود و تا پرده زین صاحبقران را در هم شکافت و بهیم آن شد که امیر از مرکب در غلطید
پس امیر بصد ریاضت خود را نمود و گردن مرکب را در بر گرفت و زوبین خواست که تیغ دیگر در کار

امیر کند که بابا سنگی را در فلاخن گذاشته آنچنان بر سینهٔ زوبین نواخت که سه لخت خون
آن نابکار فرو ریخت و بدر رفت و نعره کشید که ای فلاخن‌ستان گشتم حمزهٔ صاحبقران را پس این
که بگوش دلیران رسید راه از نهاوندیان برآمد اما بابا چون دید که امیر گردن اسب را در بر کشید و بیهوش
است پس جیب خود را بر کفل مرکب گرفت و نظر بزخم صاحبقران نمود و دید که دم زخم سیاه و پوشیده
است و اصلا نم خون بیرون نیامده است و سر و صورت جهان‌پناه آماس کرده است و در عالم اغماست
پس بابا امیر را در بر کشید و نهیب بمقبل داد که بتراز و دنبالش و ال‌بلحوم را با اسب داخل قلعه ملکه مخلقه گردان
و خود امیر را برداشته متوجه قلعه مکه شد و مقبل نیز چندان جهد نمود که البلحوم را با اسب امیر داخل
مکه گردانید و شکست بر سپاه اسلام افتاد و جمعی خود را بقلعه انداختند بلارش رفتند و بابا امیر را داخل
حرم نموده در بستر خوابانید و ندبسپای راسو را بستند و بر زخم او بست و مهرنگار و گلعذاران در بالین
صاحبقران قرار گرفته بگریه و زاری مشغول شدند و ناپاک زوبین و گستهم با سپاه آمدند و دور قلعه
مکه را احاطه کردند پس زوبین بکنار خندق آمد و عمر را طلبید چون بابا بالای برج برآمد زوبین
گفت که کهنه دزد امید حیات از عربزاده مدار چرا که من تیغ خود را بزهر آب گیری کرده بودم و از آن
تیغ او را زخمی نموده‌ام و احتمال کلی آنست که حمزه مرده باشد پس امیر مرده را که در قلعه محافظت
نموده سرش را از تن جدا کن و با ملکه آفاق به نزد من بیاور تا ترا بخدمت شاه به برم و التماس
بکنم و از جملهٔ مقربان پادشاهیت بگردانم پس بابا نعره از جگر برکشید که آری حرامزاده نمک بحرام این
تدارک الطاف و رعایات امیر بود که کردی عنقریب است که نمک صاحبقران کار خود را بکند و ترا بچشم
و اصلی سازد چنانکه گفته‌اند بیت نمک سوده الماس شبیه اند بهم لعلها بر که نمک خورد و برآن نخورد
پس گفت که آری حرامزاده الحمد لله و المنه که صاحبقران در حیات است و هرچه از دستت برآید در
بارهٔ ما تقصیر مکن پس غضب بر زوبین مستولی شد و گفت که ای کهنه دزد ببین که فردا چگونه قلعه را مسکن
و ببارگاه آمد و مقرر فرمود که طبل جنگ بنوازند داستان گذارندهٔ این داستان و گلکار این چنین روایت
کرده است که در همان ساعتی که امیر از مادر متولد شده بود یک پسر و دو دختر نیز بدیگران بر نیامده بودند
که از ین مذکور شد و آن پسر همین زوبین کاوس است و از دختران یکی سرآمد مهوشان روزگار مهرنگار است

و دیگری دختر پادشاه

و دیگری دختر پادشاه هفت قلعهٔ قاف شهپال بن شاهرخ که او را ملکه آفاق آسمان پری نام است اما چون
آسمان از طفولیت بحد کمال رسید در حسن و جمال عدیل و نظیر خود نداشت و آوازهٔ جمال او در هفت
قلعهٔ قاف پیچیده بود و نره دیوان شجاع زبردست نیز در قاف بهم رسیده بودند چون ارژنگ و ارجنگ دیو
و رایدارد بود و برق شاطر و رعد شاطر و فریال و ضرجال و مقلاد و شقلاد و غیره که از شهپال شاه یاغی شده
بودند و اطاعت او نمیکردند و سمندان نیز از رشت پادشاه ایشان بود و همه مطیع او بودند و سمندان
سپه‌سالاری دارد که در نهایت شجاعت است و او را عفریت میگویند چون آوازهٔ حسن و جمال آسمان پری
بر نیز آوازه نره دیوان منتشر گردید و رفته رفته بسمع عفریت دیو رسید عفریت غایبانه بر آسمان پری مایل
گردید و بخدمت سمندان نیز از رشت آمد و عرض کرد که شهپال شاه چنین دختر جمیله دارد و من آوازهٔ
جمال او را شنیده‌ام و بر او عاشق گردیده‌ام می‌باید که امر کنی که شهپال او را بمن بدهد پس سمندان
گفت که من او را بتو خواهم داد و از شهپال خواستگاری بکن پس عفریت ایلچی بخدمت شهپال شاه
فرستاد و آسمان پری را طلب نمود و شهپال شاه ایلچی را مثله نموده فرمود که از بارگاه بیرون کردند پس رسول
با آن خفت و ذلت بخدمت عفریت آمد و ماجرا را تقریر کرد پس غضب بر عفریت مستولی شده سی صد
هزار دیو را برداشته بجنگ شهپال شاه روانه شد چون این خبر بشهپال شاه رسید او نیز با سپاه نره دیوان از شهر
زرین حضرت سلیمان علیه السلام بیرون چون تلاقی فریقین روی داد جنگ در میانهٔ ایشان واقع شد
و در جنگ سیوم شکست بر سپاه شهپال شاه افتاد و او با سپاه در شهر زرین متحصن گردید و عفریت از تسخیر
آن قلعه عاجز شد چرا که حضرت آصف بن برخیا بفرمودهٔ حضرت سلیمان علیه السلام شهر زرین را طلسم
بند نموده بود که هرگاه دشمن بر شهریان شهر ببندد از آتشی از حصار آن شهر جستن مینماید و او را در هم
میسوزاند پس عفریت با سپاه خود آمده در شکارگاه حضرت سلیمان علیه السلام فرود آمده منتظر بود که چون
آسمان پری بعزم شکار از شهر بیرون بیاید او را بدست در آورد پس چون شهپال از آن مقدمه مطلع شد
باسمان پری قدغن فرمود که بشکار بیرون نرود تا آنکه دو ماه برین منوال گذشت و شهپال شاه متحصن بود
و از و این همه عفریت قدرت بیرون آمدن نداشت تا آنکه روزی از روزها مقدمه صاحبقران بگوش
رسید پس رقعه بجانب خواجه عبدالرحمن جنی که وزیر و همراز و خواجه بزرجمهر دستور اعظم شهپال شاه بود گفت

که خواجه در خاطر داری که شانزده سال قبل ازین در روزی که آسما متولد شد تو گفتی که همزاد آسما
آدمی زادیست که او نیز بدنیا آمده است که جفت آسما و کشنده عفریته و سایر نره دیوان است
و ما فرستادیم او را بقاف آوردند و حلقه در گوش او و گوش آسما نمودیم که نامزد هم باشند پس خواجه عبدالرحمن
گفت بلی شهریار آن مقدمه در خاطرم هست پس شهپال شاه گفت که قرعه بینداز و به بین که آن جوان در حیات
است یا نه پس خواجه عبدالرحمن قرعه را انداخت و عرض کرد که شهریار آن جوان در قید حیات است که در بیم ممات
بوده چرا که دشمنی داشته است و آن تیغ زهرآبدار در کار او کرده است پس اگر از امروز تا روز چهارم
مرهم سلیمانی باو برسد احتمال دارد که جانی بدر برد و علاج دشمنان ترا هم بکند و الا هلاک خواهد شد و تو نیز
در دست نره دیوان کشته شوی پس شهپال شاه مضطرب شد و فرمود تا نره دیوان سریع السیر قاف را چون
قارنجات و فارنجات و بدرقه و سلاسل و آزمایش و تنگ بود که همزاد عمر بود حاضر کردند و خواجه عبدالرحمن
بایشان گفت که می باید مرا در روز چهارم با دمی زاد برسانید و ایشان گفتند که ما شما را در روز ششم
میرسانیم خواجه قبول نکرد پس آزمایش و تنگ گفت که من در روز چهارم با آدمی زاد میرسانم خواجه گفت که شما
و از گونه کار آید دورا نمیتوانید مرا بر جلد آدمی زاد برسانید و ابو العلا بهلاکت میرسد پس شهپال گفت
که ای شهریار من اعتماد بقول نره دیوان نمیکنم بفرمائید که سیمرغ را حاضر کنند که او می تواند بزودی مرا بمطلب
مقصود میرساند پس شهپال فرمود که سیمرغ را حاضر نمودند باو گفت که می باید خواجه را برای چنین مطلبی بر جلد
آدمی زاد ببری پس سیمرغ ابا و امتناع نمود پس غضب بر شهپال شاه مستولی شد و گفت که هرگاه که تو حکم
امر من میکنی پس می باید که از مملکت من بیرون بروی که دیگر جای تو در قاف نیست پس چون هوای
قاف بسیمرغ سازگار بود لاعلاج گردید و قبول نمود و خواجه او را مقرر فرمود که نره دیوان چند نفر از پری
زادان را که خادمه خواجه بودند بهر کردن گرفتند و روانه آدمی نژاد شدند و بعد از آن خواجه چند قطعی مرهم سلیمانی
برداشته بر گردن سیمرغ سوار شد و سیمرغ پرواز کنان متوجه سرحد آدمی نژاد گردید اما گذارنده این داستان
سرور افزا اینچنین روایت میکند که چون زوبین کاوس و گستهم بن ناموس شبانه خود دور قلعه مکه معظمه
را احاطه نمودند روز دیگر طبل جنگ بنوازش در آوردند اما در وقتی بود که دلیران نیز بفرموده بابا در
بروج قلعه بحراست مشغول بودند و بابا با مهرنگار و گلعذاران در بالین صاحبقران قرار گرفته بودند

و گریه و زاری میکردند

و گریه و زاری میکردند و صاحبقران در عالم غش بود و ورم تمام اعضای او را فرو گرفته بود و باز در نزع
بود که ناگاه صدای طبل جنگ بسمع بابا رسید پس بابا مضطرب شد و ببالای برج برآمد و فرمود که طبل جنگ نواختند
و دلاوران را شبا میداد و تا آنکه آفتاب عالمتاب بر جانب مغرب کشید و شب بر سر در آمد شب تیره
چون اژدهای سیاه زماهی علم بر کشید بماه شب تیره چون روز هیجا صلان هوا گشته چون آه آتش
دلان پس عیاران از اندرون و بیرون قلعه در کار سازی جنگ بودند و آلات حرب را تیار
میکردند تا روز دیگر که نیر اعظم و عطیه بخش عالم آفتاب جهانتاب علم کشید و عالم را منور گردید دیگر
روز کین شاه روی نژاد در جنگ بر روی عالم کشاد ز کین سینه بر جوش در دیده زهر
ز آتش به خورشید خفتان قهر پس فردا برآمدن آفتاب عالمتاب زوبین کاوس و گستهم بن ناموس
با لشکر بیرون شد بقلعه مکه انداختند و عمر با دلیران از بالای برج بجانب کمان در آمدند و تیر همچون باران
بجانب ایشان می باریدند و جنگ از فراز و نشیب در پیوسته بود که ناگاه صدای شیون از اندرون
حرم بر فلک بلند شد که بابا مضطرب شد و غلامان نیز گریبان ها چاک نموده خاک بر سر کنان با دیده گریان
ببالای برج برآمدند و بعمر میگفتند که بابا جان از برای که جنگ میکنی که کار صاحبقران شد پس آه از
نهاد بابا برآمد و جای خود را بمقبل سپرد و خود داخل حرم شد و ببالین جهان پناه آمد و او را در حالت احتضار
دید که نفس نیز در شماره افتاده است پس دست بر سر زد و گریبان را چاک ساخت و بگریه و زاری
مشغول شد و مهرنگار چندان بر خود زده بود که مدهوش افتاده بود پس بابا قربان و صدقه امیر میرفت
و گریه میکرد که غلغله از بالای برج بلند شد و بابا مضطرب شد ببالای برج برآمد دید که گبران نزدیک
است که بکنار خندق برسند پس بابا با دلیران بکمان داری مشغول گردیدند و گبران را بر عقب نشانیدند
که باز ثانیا خروش از حرم بر فلک بلند شد و بابا برج را بیاران سپرد و خود را ببالین صاحبقران رسانید
دید که خراخر بر گلوی او افتاده است پس خود را بر خاک انداخت و شیون آغاز نمود که جمعی از غلامان
بدر حرم آمدند و فریاد برآوردند که بابا خود را برسان که نزدیک است که قلعه مفتوح شود پس بابا با دیده
گریان ببالای برج برآمد دید که زوبین و گستهم بن ناموس نزدیک است که خود را بکنار خندق برسانند
پس بابا عاجز شد و نه در بالین امیر میتوانست ایستاد و نه در بالای برج توقف میتوانست نمود

پس شروع بمناجات و تضرع و زاری کرد و گفت آلهی توئی واقف از حال من عیار
بیش تو احوال من توئی از کرم دل نواز همه به بیچارگی چاره ساز همه بود بر کسی
امیدی بکس امیدم از رحمت تست و بس القصه بابا با اهل قلعه بمناجات مشغول بودند
و ایلجام شیون میکردند که ناگاه قادر بقدرت نمود و از روی هوا صدائی بلند شد که گویا صد هزار نقاره و کوس
بغرش در آورده اند پس مرغ عظیم الجثه از روی فلک نمودار شد که چهار فرسخ راه در زیر سایه بال او بود و بر
بالای کوه بوقبیس نشست پس خواجه عبدالرحمن جنی از گردن سیمرغ بزیر آمد و خود را ببالای برج گرفت و گفت
یاران خانه ابوالعلائی ملکی کجاست پس چون عمر آن صدا را شنید و کسی را ندید با خود گفت که البته این شخص
ملک الموت است که آمده است امیر را قبض روح بکند پس گفت که آقا ملک الموت با من همراه بیا تا ترا بخانه
ابوالعلا ببرم و در پیش افتاده خواجه عبدالرحمن بفراست بابا را شناخت و از عقب او روانه شد و بابا در بین
راه شروع بالتماس نمود که آقا ملک الموت صاحبقران جوان است و هنوز بهری از زندگانی نخورده است بر
پس ترحمی با او بکن و او را قبض روح مکن و خواجه تبسمی میکرد تا آنکه داخل خانه امیر شدند پس اولاد و اتباع
گردید و مهرنگار گفت که ملکه در پرده روید که ملک الموت آمده است که امیر را روح قبض کند پس مهرنگار
شیون کنان داخل گردید که خواجه عبدالرحمن داخل منزل امیر شد پس بابا دید که نعلینی بر در آستانه خانه امیر
و شخصی سلام بر امیر کرد پس بابا گفت البته عزرائیل از امیر تیز رسیده است که بر او سلام کرد که ناگاه بابا گفت
ملک الموت زخم امیر ناسور نیست که مستوجب قبض روح باشد پس خواجه را از سخنان بابا خنده درست داد
پس بابا دید که قرطی گشوده شد و سه رنگ مرهم که سرخ و سفید و سبز بود از آن قرطی بیرون آمد پس خواجه اولا
مرهم سرخ را بر پنبه مالید و بر زخم امیر انداخت پس بابا گفت که آقا ملک الموت تو مرهم می اندازی که زخم
را چاق کنی و بعد از آن امیر را قبض روح بکنی که مبادا کفن خون آلوده شود پس خواجه گفت که بابا خاطر
جمع دار که من ملک الموت نیستم که ناگاه صدائی درشتی بسمع بابا رسید شخصی سلام داد و خواجه عبدالرحمن
در جواب گفت که علیک السلام ای آزمایش آفرین بر تو باد و پس بعد از لمحه باز صدائی سلام دادن
دیگری بسمع بابا رسید که خواجه باو گفت که علیک السلام ای تنک تمراد خواجه عمر پس بابا حیرت کرد و گفت
که یاران شما کیستند پس خواجه فرمود پریزادان که سرمه سلیمانی بچشم بابا کشیدند چون بابا نظر کرد

در بالین صاحبقران بعینه خواجه بزرجمهر را دید که نشسته است پس بابا پیش دوید و گفت خواجه جان
تو صاحب این نش ربوده و ما نمیدانستیم پس خواجه عبدالرحمن گفت که من خواجه بزرجمهر نیستم بلکه
همزاد اویم و بابا را در بر گرفت و محبت کرد پس بابا چند نفر دیو و پریزاد در برابر خواجه دید که ایستاده
اند که ناگاه غلغله از بالای برج برآمد بسبب آنکه سیمرغ در بالای کوه بوقبیس نشسته بود و آن دو شیاد دست
از جنگ کشیده بودند و تماشای او مشغول بودند و الحال که او پرواز نموده متوجه قاف شد باز زوبین
و کستهم بالشکر بیگانه تیر بیش انداختند پس بابا به نعره دیوان امر کرد که سنگهای عظیم از کوه بکنند و بمیان گبران
بیافکنند پس چون زوبین و کستهم چنان دیدند واهمه نمودند و برگشتند و دست از یورش برداشتند
پس بابا شادمان گردید و بخدمت امیر آمد و دید که صاحبقران تکیه بر بالش نموده است و با خواجه در حرف
است پس بابا شاد و خرم شد و سر در قدم جهان پناه گذاشت و پایش را ببوسید و خواجه تعظیم عمر کرد و بابا
قرار گرفت پس دید که مرهم سرخ از سر امیر افتاد و خواجه مرهم سفید بر زخم امیر انداخت پس عمر گفت که دانستی
که الحال من در باب زوبین میگفتم خلاف ننموده است امیر گفت که بابا چنین است که سفرهای باری
جنگ شما و ایشان بکجا رسیده است پس بابا مقدمه را بیان نمود و شکوه بسیار از زوبین و کستهم کرد و گفت
که عرض بابا این دو حرامزاده را دست بسته از تو میخواهم امیر گفت که پس ایشان را از صحت یافتن ما مطلع گردان
تا از پای قلعه کوچ نموده بر عقب نشینند عمر گفت که احتیاج نیست گبران این واقع را بدانند که اگر کستهم
و زوبین این مقدمه را بشنوند از راه همه هیچ جا توقف نمیکنند تا خود را بمدائن رسانند پس بابا ببالای
برج برآمد و نعره بشاگبران زد که از پای قلعه کوچ نموده بر عقب نشینید که ما نیز خود از قلعه بیرون می آییم
و با شما جنگ میکنیم پس زوبین حیرت نمود و بکستهم گفت که چه دخل دارد بیرون آمدن این چند از قلعه کستهم
گفت که البته از اعجازات است پس بابا از بالای برج بزیر آمد و متوجه حرم شد و چون بر عقب
پرده حرم رسید دید که خواجه با امیر میگوید که ای جوان من در چنین وقتی با تو یاری کردم و باعث حیات
تو گردیدم از برای اینکه پادشاه ما در دست دشمن خود عاجز گردیده است پس بیایید که شما را
ببرج جواب دشمن او را بدهید پس امیر گفت اول شما نقل نمایید که پادشاه شما کیست و در کجا باشد
و دشمن او کیست پس خواجه مقدمات لشکر کشیدن عفریت دیو و بخواستگاری آسیا و فرستادن

شهبال وشکست خوردن ودر شهر زرین حصاری شدن انچه واقع شده بود همه را از جهت تقریر کرد وچون صاحبقران از سر رشته ایشان مطلع گردید گفت که بچشم می آیم وعلاج دشمن شما را میکنیم پس بابا واهل مجمع شد وخواجه مرهم سبز را نیز بر سر امیر انداخت بابا احوال پرسید که اینها چه مرهم است خواجه گفت بابا مرهم سلیمانیست جراحتی که بدتر از آن زخمی نباشد به این مرهم چاق میشود پس عمر گفت ظاهرا هیچ امید که تتمه این مرهم بابا را بقاف بر گردانید خواجه گفت که نه بابا جان تتمه تعلق بشما دارد وقوطیک بود داد که در اینوقت صدای گورگه گرم طبل جنگ از سپاهیگران بر فلک بلند شد وبابا نیز فرمود که سپاه اسلام نیز در اندرون قلعه نقاره حرب نواختند تا انکه شب بر روی دست در آمد ٭ شبی همچو روز قیامت دراز ٭ بر دشمنان چو موی بتان طراز ٭ تو گوئی هوا نقطه بد سیاه ٭ ز تاریکی چرخ گم کرده راه ٭ سپه گشته چشم جهان بر سیر سفیدی در او کس ندیده اثر ٭ پس در آن شب دو سپاه در اندیشه حرب فردا بودند تا روز دیگر که افتاب انور سر زد وعالم را منور گردانید ٭ روز دیگر کاین جهان پر غرور ٭ یافت از سرچشمه خورشید نور ٭ ترک روز آمد باین زرین سپر ٭ هندوی شب را به تیغ افکند سر ٭ پس در بر آمدن افتاب گستهم بازو بهمن وسپاه صف کشیدند که بابا نیز با لشکر از قلعه بیرون امد وامیر نیز در میان سپاه بود وگبران اطلاعی نداشتند پس سپاه اسلام نیز صف کشیدند وگستهم بزوبین گفت که میدان داری از برای ما صرفه ندارد وطرح مغلوبه باید انداختن وفدایی ستاندرا از پیش برداشتن پس زوبین وگستهم با سپاه دست بر تیغها نموده حمله بر سپاه اسلام نمودند وصاحبقران نیز دست بر شمشیر آبدار نموده با سپاه خود از جای در آمده حمله در گشتند در میان سپاه گبران جنگ مغلوبه عظیمی واقع گردید که بهرام خون آشام فلک از زور اهیمه آنجدال تیغ جلادی از دست انداخته در عقب سپر ماه پنهان گردید وصداهای هیوئی دلیران وشیهه مرکبان وناله زخمداران بود که بر فلک بلند میگردید ٭ دو لشکر رسیدند وبرهم زدند ٭ فرح بر دل چرخ اعظم زدند ٭ کمان خم چو ابروی جانان شده ٭ بهر گوشه غارتگری جان شده ٭ چنان تنگ شد عرصه کروداد ٭ که با نوک مژگان شدی کارزار ٭ دو رو به جیان در هم اویختند ٭ که در چشم هم خون هم ریختند ٭ اما خواجه عبدالرحمن جنی در برج قلعه که قرار گرفته بود وتماشای نبرد صاحبقران را میکرد که امیر بهر جانب حمله میکرد واز کشته پشتها بر روی هم می انداخت که ناگاه در میان مغلوبه چشم امیر بر زوبین وگستهم افتاد دید

که گرم جنگ اند نعره از جگر بر کشید که آری ناپاک بر جای خود باشید که اینک رسیدم پس چون زوبین وگستهم ملاحظه کردند امیر را صحیح وسالم با تیغ خونچکان دیدند حیرت نموده از دو جانب مرکب برانگیختند وتیغ بر تارک صاحبقران فرود آوردند که امیر بند ورزش ایشان را گرفت وشمشیر را جبرا وقهرا از دست ایشان بیرون آورد وکمر زنجیر هر دو را گرفت ونعره از جگر بر کشید وگفت که مردان ملاحظه ایشانرا از صدر زین در ربود ودر دست علم گردانید وزد بر زمین وفرمود که دست ایشانرا بستند وصاحبقران حمله بر سپاه ایشان نمود وسپاه گبران تاب مقاومت نیاورده نمود شکست بر ایشان افتاد وگریزان شده از پیش بدر رفتند پس خواجه شادمان گردید وتحسین بسیاری بصاحبقران نمود وقدم در بارگاه نهاده بصحبت مشغول شدند وبابا زوبین وگستهم را در بند کشید وبخدمت مهرنگار آمد واو را شگفته وخندان دید پس گفت که ملکه خبرداری که خواجه عبدالرحمن جنی از خدمت شهبال پادشاه هفت قلعه قاف برای چه مطلب آمده است مهرنگار گفت که بابا من چه دانم بابا گفت که آمده است که امیر را بقاف برد مبادا که دست از دامن صاحبقران برداری که برود بقاف پس مهرنگار گفت که بابا از دست من چه می آید وچگونه میتوانم مانع رفتن او شدن عمر گفت که هرگاه تو مانع سفر او نمیشوی پس با او قراری بکن وان او بگذاری که دل به پری نژادان ندهد که در قاف پریزاد بسیار است کاه باشد که دل باایشان بندد وتو از خاطر محو شوی وهرگز باآدمی زاد نیاید پس مهرنگار قبول نمود وبابا قدم در بارگاه نهاد وخواجه عبدالرحمن تعظیم او نموده عمر قرار گرفت پس خواجه بامیر گفت که ای جوان مرا چرا سرگردان نموده وپادشاه محتاج است وانتظار ترا میکشد پس امیر گفت که ای خواجه من چون نوشیروان معاندی دارم وحالا بگو که مرا بوعده چند روز بقاف میبری وباز باز بدنیا میبری خواجه گفت که فرزند چهارده روز رفتن وآمدن شما بیشتر نمیکشد هر وقت که عفریت ترا بکشتی من ترا بآدمیزاد روانه میکنم پس امیر گفت که از چهارده روز بیشتر در قاف توقف نمیکنم که تمام رفتن بقاف تا آدمیزاد رسیدن هیجده روز بوده باشد وامیر را هیجده روز نه انشاء الله تعالی نگفت وبا این سبب هیجده روزیکه منظور صاحبقران بوده هیجده سال قواید کشید پس امیر باحضار زوبین وگستهم مقرر فرمود بابا گفت که عوض ولیوان ایشان باشند تا انکه از قاف انشاء الله مراجعت نموده بیائی پس امیر گفت که بابا جان برو واز جانب من بانوشیروان بگو که چنین حکایتی روی داده است وبر ما واجب است بقاف

بر رویم و علاج عفریت را بکنیم که اگر علاج آن امر من نشود احتمال دارد که ضرر بشاه و میرزا و بهر جهت یکماه
مهلت بما بده و تدارک لشکرکشی جنگ جلال بکن و باباجان البته مهلت نامچه در این باب از شاه گرفته
بخدمت بابیا و عمر گفت که عجب عجیب دست و پا میزنی که من نمیگذارم که تو بقاف بروی پس خواجه گفت بابا جان
من اینهمه تصدیع را از جهت این کشیدم و آمدم که امیر را ببرم که علاج عفریت را بکند پس عمر گفت که اولا
آنکه گاه باشد که امیر زیاد از انقضای وعده و مهلت انوشیروان در قاف بماند پس در اینجا جواب انوشیروان
که میدهد و ثانی آنکه هر روز از دولت امیر مبلغهای خطیر منفعت بمن عاید میشود و هرگاه صاحبقران
تشریف نداشته باشد مداخل من نیز برطرف میشود پس خواجه منظور بابا را دریافته گفت که ما نوشته در این
باب بشما میدهیم بفرمائید که هر روز مداخل شما چند تومان میشود عمر گفت که هر روز هزار تومان خواجه گفت که ما
سند یکصد هزار تومان بشما میدهیم عمر گفت که گاه باشد که امیر از یکصد روز بیشتر در قاف مکث نماید
سند را باین نحو بنویسید که تا مادامیکه صاحبقران در قاف باشد هر روز هزار تومان بکارها دادنی باشید
پس خواجه قبول نمود و باین مضمون سندی بعمر بابا داد و بابا برگردن تندک دیو سوار شده متوجه سفیا الوبران
گردید که از قضا در وقتی رسید که شاه از گرفتاری زوبین و کشتیم آگاه گشته بود و بسیار مکدر بود که بابا داخل
بارگاه شده از تندک فرود آمد و چون شاه عمر را دید از او احوال پرسید بابا گفت که شهریار چنین مقدمه روی داده
است و صاحبقران اراده سفر قاف دارد و بنده را بخدمت فرستاده است و از شما یکساله مهلت میخواهد پس شاه
اراده آن کرد که مهلت بدهد که بختک اشاره کرد که مهلت مده پس شاه پشیمان شد و گفت بابا چه مهلت بدهیم
زاده بگو که من مهلت یکسالی نمیدهم پس بابا گفت که بختک مانع آن مقدمه گردید پس اشاره به تندک دیو کرد که بختک را
سبیل کند و در پیش او نهاد پس بختک دریافت که اینحکایت از جانب بابا شده است پس اندیشه
نموده گفت که بابا من تقصیری ندارم و شاه نیز مضطرب شد و خوف کرد و به بختک گفت که آری کنید
انتقام میکشی که سبیل دیگرت را هم بباد فنا بدهی پس بنویس مهلت نامچه را پس بختک مهلت نامچه
را بمدت یکسال نوشت و شاه مهر نموده تسلیم عمر کرد و بابا آن نوشته را برداشته بخدمت صاحبقران
روانه شد اما چون صاحبقران داخل حرم شد مهرنگار را گریان دید بابا او گفت که ملکه سبب گریه شما چیست مهرنگار
گفت که از اینجهت گریه میکنم که دست از پدر و مادر و مذهب و ملت برداشتم و دست بدامن تو زدم

در این عزیمت

در این عزیمت تو دل شاد میکردم و اطفال چنان مسموع میشود که بدولت و اقبال بقاف میروی
و در قاف پری نژاد بسیار است و دل ربا بیشمار است و لیکن دل با ایشان خواهی بست و مرا فراموش خواهی نمود و
امیر فرمود که ملکه چنین نیست که بخاطر تو خطور نموده است ؛؛ عالم پر از پری وشی و مقصود من ملکیست
صد بار اگر به تیغ زنندم سخن یکیست ؛؛ پس گفت که ملکه این خیال فاسد را مکن که محبت تو بر دل و
جانم نقش گرفته است و هرگز برطرف نخواهی شد ؛؛ تو مپندار که مهرت ز دل و جان برود ؛؛ یا خیال
ز دل و دیده گریان برود ؛؛ ندرود مهر تو از جان من سوخته دل ؛؛ اگرم در غم عشق تو ز تن جان برود
پس مهرنگار گفت که شهریار هرچند که شما را در این قول صادق میدانم اما خود را مطمئن نمی توانم نمود و
اندیشه دارم که ترک مهر و وفا نموده من هجران کشیده را فراموش کنی ؛؛ سخت می ترسم فراموشم
کنی ؛؛ با غم هجرت هم آغوشم کنی ؛؛ فراموشم مکن ای نور دیده ؛؛ فراموشی نه شرط دوستان است
پس امیر مهرنگار را در آغوش کشید و رویش را ببوسید و او را دلداری داد و گفت که ملکه خاطر را
جمع دار که ترا فراموش نمیکنم و همیشه خیال تو خواهم چرا که مهر و محبت تو چیزی نیست که از خاطر من محو
شود ؛؛ مهرت نه عارضیست که از سر بدر شود ؛؛ عشقت نه عارضیست که جای دگر شود ؛؛ پس گفت
که ای یار وفادار بیتابی مکن که رفتن و آمدن من یکصد روز بیش نمیکشد و در اینجا نیز امیر انشاء
الله گفت پس مهرنگار گفت که شهریار را از جهت تسلی قلب من با من شرط و عهد کنید که تا کام مرا
حاصل نکنید با هیچ گلعذار ننشینید پس امیر دست مهرنگار را گرفت و گفت شرط کردم که تا کام
از تو حاصل نکنم با دیگری بستر برم ملکه اینکه فرموده حضرات چنین حکایتی واقع شود پس مهرنگار
شاد و خرم گردید و با صاحبقران بصحبت مشغول شدند و مهرنگار گفت که شهریار در وقتیکه بقاف
میروید مرا بکه می سپارید امیر گفت که تو را بپروردگاری میسپارم و از همه آفات و عاهات در
پناه او وی برم پس مهرنگار را از این سخن ... ان شد و در میان راز و نیاز و شرط و لوازمه چند میگذشت
تا روز دیگر شد و امیر داخل دیوانخانه گردید ... خواجه عبدالرحمن بصحبت مشغول شدند که در اینوقت
بابا داخل شد و امیر گفت که بابا در کجا بودی گفت که در خانه خود بودم امیر گفت که از شاه مهلت
گرفتی بابا گفت که بلی یکماهه مهلت گرفتم و ... ت که یک ساله مهلت گرفتم و نوشته را هم با مهر

پس امیر بجوانان گفت که فردا همه جمعیت کنید که شما را بشخصی میسپارم که بهتر از من نگاهداری شما بکنند
پس دلیران متفکر شدند که آیا آن شخص که بوده باشد و هر یک گمانی را بخیال می ساختند تا روز دیگر شد
و امیر قدم در دیوانخانه نهاد و پدر و اقوام او با جوانان همگی جمعیت نمودند که از بالای صندلی برخواست
و عمر را پیش طلبیده دست او را گرفت و بر صندلی خود نشانیده متوجه دلیران شد و گفت که یاران تا بامروز
همه نوکر و چاکر برادر من بودید و الحال مرا بقاف باید رفت که این بار منت را از دوش خود بر دارم
پس از امروز تا آمدن من از قاف باید که در خدمت برادرم عمر حاضر باشید و از فرمان او بیرون مروید
و هر کس که از فرمان او بپیچد بدان است که نافرمانی من کرده است و هر که اطاعت او کرده است و در راه
او جانفشانی نماید چنان است که اطاعت من کرده است و در راه من جانفشانی نموده است پس گفت که بابا
جان جوانانرا بتو سپردم و ترا بخداوند عالمیان سپردم پس عمر گفت که یا امیر من مرد عیار بیقدری هستم
چون مرا سرفراز کردی و سالاران شما خود را بمن سپردی ان شاء الله تعالی خداوند عالمیان توفیق بدهد
که این بیست و چهار هزار نفر را و دلیران تازه چند بتو وا پس دهم پس امیر دست بابا را گرفت و بحرم آورد
و دست مهرنگار را گرفته بدست او داد و گفت که بابا جان اگر چه در همه جهات متوسل بذات اقدس
الهی شده ام اما بتو سفارش میکنم بدانکه این مهرنگار است دختر نوشیروان است و از اولاد پادشاه
ان کیان است و او را بهمین مهرونشان بتو میدهم که تو نیز او را بهمین مهرونشان باز سپاری پس گفت
می سپارم بتو ای دوست من این درج پنهان ؛؛ که بمن باز سپاری تو بدین مهرونشان ؛؛ مهر
بانگه که سحر منش آوردم ؛؛ از مداین بسوی مکهٔ اعظم بفغان ؛؛ رفتن قاف مرا شد لازم
میروم جنگ کنم با دیوان ؛؛ عمر عیار با او گفت که ای یار عزیز ؛؛ چون سپردی بمن این دخت
کیان ؛؛ سینه سازم سپر از تیر بلا نگریزم ؛؛ شاه آید برم جنگ کنم با ایشان ؛؛ پس بابا
گفت که عمر جان در میان دلارانت مرا محل اعتبار و اعتماد است و لشکر و اهل حرم خود را ایمن
... خاطر را جمع دار که آنچه لازمهٔ سعی است من بتقدیم خواهم رسانید پس آن روز و آن
شب امیر و مهرنگار با هم راز و نیاز میگفتند و مهرنگار و گلعذاران گریان بودند چون صبح طالع گردید
مردم مکه از زن و مرد بر بلندی ها بر آمدند و انتظار رفتن امیر را میکشیدند و خواجه عبدالرحمن جنی

بر تخت از جهت امیر بدر حرم حاضر نموده بود و خود با نیزهٔ دیوان در یکجانب ایستاده بود و گردان صاحبقران
نیز در حرم صف کشیده بودند اما امیر بعد از ادای نماز صبح و اوراد و ادعیه فرمود که لباس حاضر نمودند
و قبای چیکن مخمل مشکی در بر کرد و کمر مرصع بر کمر بست و کمر خنجر و شمشیر حمایل نمود و کلاه بر سر نهاد
و شدهٔ زر بدور کلاه به پیچید و ابلقهای پهلوانی بر سر قایم کرد و سپر بر مهرهٔ پشت افکند و
مهرنگار و سایر نازنینان را وداع نمود و بابا را نیز در بر کشید و جبین او را ببوسید و دست بابا را بدست
گرفت و با او از حرم بیرون آمد پس خواجه و جوانان که چشم بر او افتاد و در برابر او سجده نمودند و
و صاحبقران مرتبهٔ دیگر سفارش بابا نمود و بعد از آن با خواجه عبدالرحمن در میان تخت قرار گرفت
و بابا از راه احتیاط چند تار موی تندک نور را گرفت پس نیزه دیوان لقمه نموده خواجه تخت را بر داشتند
و بر هوا بلند نمودند و مردم تماشا میکردند و عمر نیز با مهرنگار و گلعذاران بر بام حرم بر آمدند و نظر بر تخت امیر
داشتند و چون نزدیک شد که تخت از نظر ناپدید شود که عمر تاب نیاورد و از بام حرم خود را بزیر انداخت
و از عقب امیر از پیش بدر رفت و مهرنگار و گلعذاران نیز از بام بزیر آمدند و مهرنگار در مفارقت صاحبقران
شروع در گریه نمود و میگفت که ؛؛ فلک غیر از این خود نیست کاری ؛؛ که گرداند جدا یاری ز یاری
پس دایه دلداری بمهرنگار میداد و میگفت که ملکه بیتابی مکن که عنقریب است که امیر از قاف
مراجعت نموده است پس مهرنگار میگفت که دایه جان از این سفر از صاحبقران طرفه بوی نا امیدی
بمشام من ... اما چون گیتی ستان و خواجه عبدالرحمن در روز دویم با بتدای بیابان قاف رسیدند
که ناگاه صدای زلزلی از زمین بگوش شریف امیر رسید و چون نظر کرد عمر را دید که چون عرادهٔ بر روی
زمین می غلطید پس امر کرد که دیوان تخت را بر زمین نهادند بابا خود را بر قدم صاحبقران
انداخت و پای او را ببوسید پس خواجه بسیاری نمود و گفت که شهریار را از انجمکان تا بلقعهٔ معظمه
... هزار و ... فرسنگ راه است بابا پیاده این مسافت بعیده را طی نموده است پس امیر گفت
که بابا جان من بامید تو بقاف میروم تو بجای تو می باید که در سر حسیت و ناموس من بوده
باشی و محافظت ایشان را بکنی عمر گفت که ... تکیه تو زندگی نمی توانم کرد پس امیر
دلداری بسیار باو داد و تندک ... نور را فرمود ... گرفته بکعبهٔ معظمه رسانند و بر گرد ...

بابا را برداشته روانه شد و امیر با خواجه متوجه قاف شد مجلس در بیان کشته شدن افغان دیو
راه دار و درست امیر نامدار و آگاه شدن عفریت دیو و کار بر شهبال شاه تنگ ساختن و رسیدن
صاحبقران و عفریت از جنگگاه برگشتن و شهبال شاه استقبال نمودن و امیر را به بارگاه
آوردن و بزم بر روی او آراستن و عاشق شدن اسماء پری و دختران به صاحبقران
حمد و سپاس مر خداوندی را که منشور خاقانی حضرت سواد اعظم وجود ساکنه در قاف نفس دیوان هوا
و هوس زیردست را از پای در آورده اما چون ناپاک عفریت دیو با سپاه خود در شکارگاه حضرت سلیمان
علیه السلام فرود آمده بود که شاید اسماء پری بعنوان شکار از شهر زرین بیرون آید و او را بدست آورد دیگر خبر
یاوداوند که شهبال شاه وزیر خود خواجه عبدالرحمن را بر آدمیزاد فرستاده که آدمیزاد را بیارد که علاج ترا
بکند پس عفریت بخندید و گفت خاک بر سر این آدمیزادی مرا علاج کند پس افغان راهدار را فرستاد
که بر سر راه منتظر باشید چون وزیر شهبال با آدمیزاد بیاید البته او را بقتل برسانید چون خبر به راهدار
رسید با چهل هزار نره دیو آمده و دره که در سر راه بود قرار گرفت و شهبال شاه نیز از آمدن صاحبقران
آگاه گردیده و گفت که ما هم تا در کنار دریای اخضر استقبال صاحبقران میکنیم که آنمکان هم از برای
جنگ وسعت زیادی دارد پس شهبال شاه با حرم خود رافیه بانو و دختر خود اسماء پری با دویست هزار
نره دیو و جمعی از پریزادان از شهر زرین حضرت سلیمان علیه السلام بیرون آمدند و بارگاه شهبال شاه
را در کنار بحر اخضر برپا کردند و شهبال شاه با جمعیت سپاه بکنار بحر رسیده فرود آمده بعیش
عشرت مشغول شدند و در قفا بپادشاهان قلعهای قاف فرستادند تا از آنجمله ارشد شاه و ملک پیمون
شاه چون در آن حوالی بودند زودتر از دیگران آگاه شدند و ارشد شاه با دختر خود راشده خاتون
و صد هزار نره دیو و پریزاد متوجه کنار بحر اخضر شدند و ملک پیمون نیز با دختر خود قمرچهر بانو و صد هزار
نفر روانه بحر اخضر شدند و چون بحوالی دریا رسیدند شهبال شاه آگاه شد و ایشان را استقبال نموده
بارگاه خود گردانید و شهبال شاه بر تخت سلیمانی قرار گرفت و اسماء در زیر دست او و برابر تخت
نشست و ملک ارشد شاه در جانب دست راست شهبال شاه بر نیم تخت زر متمکن شد و راشده خاتون
دختر او در زیر دست پدر برابر تخت نشست و ملک پیمون نیز در جانب دست چپ شهبال شاه

بر نیم تخت قرا

بر نیم تخت قرار گرفت و قمرچهر بانو دخترش در زیر دست پدر برابر تخت نشست و شهبال شاه بزم
بر روی ایشان آراسته بصحبت مشغول شدند اما گذارنده این داستان سرور افزا چنین روایت
کرده است که چون صاحبقران با عبدالرحمن در میان تخت قرار گرفت و نره دیوان آن تخت را بهوا
بلند ساختند و روانه شدند خواجه منازلهای قاف را یکیک بصاحبقران می نمود تا آنکه از هفت دریا نیز
درگذشتند پس در دامن کوه باشکوه تخت را بر زمین نهادند که در آنوقت تنگی بود در رسید و
عرض کرد که بابا را بردم و بقلعه مکه رسانیدم پس خواجه عبدالرحمن به نره دیوان فرمود که بروید
و آهوئی را صید نموده بیاورید تا از گوشت او کبابی تیار کنیم و تناول نمائیم پس نره دیوان
بعزم شکار کردن از پیش بدر رفتند و خواجه و امیر با هم سخن میکردند که ناگاه از عقب ایشان
مراجعت نمود و حرفی در گوش خواجه گفت پس امیر دید که خواجه بسیار متغیر و مضطرب شد و نره
دیوان گفت که شکار کردن را موقوف کنید و زود ما را برداشته از فلانه راه بدر برید پس امیر گفت
که خواجه مگر چه واقع شده است پس خواجه اولا آن مقدمه را از امیر مخفی داشته اظهار ننمود و در آخر
که امیر مبالغه بسیار نمود خواجه گفت که جاسوس زند ظاهرا عفریت از آمدن من با آدمیزاد و شما را
بقاف آوردن آگاه شده است افغان راهدار را با چهل هزار نفر فرموده است که در دره سر راه
ما قرار گرفته اند که علاج ما را بکنند لهذا مقرر فرمودم که نره دیوان ما را از راه دیگر بدر برند که مبادا
اذیت آن اهرمن به ما برسد پس غضب بر امیر مستولی شد و گفت که ای خواجه بمن بگو که افغان شجاع تر است
یا عفریت خواجه بخندید و گفت که شهریارا از یکدست عفریت مثل دو افغان را میتوان ساختن و او در
نزد عفریت چه وجود دارد پس امیر اعتراضی چند بخواجه کرد و گفت که هرگاه خود قائلی که عفریت از افغان
زبردست تر است و حال آنکه تو مرا بجهة کردن عفریت می بری و از افغان احتیاط میکنی پس
برجست و بدوش آزمایش سوار شد و بابا گفت که زود باش و مرا بمکان افغان راهدار برسان
پس آزمایش امیر را آورده در دامنه کوه باشکوه بر زمین گذاشت اطرافه کوهی بنظر امیر در
آمد ؛؛ چه کوهی بشکوه عرش پایه ؛؛ که بر بام فلک افکنده سایه ؛؛ مقابش با سمای مهر هم بر
بلنگش با نهنگ چرخ هم سر ؛؛ پس از آزمایش گفت که یا امیر زیاد از این من قدرت پیش رفتن

ندارم و افغان ایدار با نره دیوان در میان این دره می بگنجند پس امیر گفت که ای از ما بیش چون
من داخل دره شوم گوش بر آواز من بدار پس اگر نعرهٔ اول مرا بشنوی بدانکه افغان را دیده ام و چون
نعرهٔ ثانی بگوشت برسد بدانکه با آن اهرمن بجنگ مشغولم پس اگر نعره ثالث را بشنوی بدانکه افغان
را کشته ام تو خود را برسان و اگر نعرهٔ مرا نشنوی بدانکه در دست نره دیو کشته شده ام پس خبر بخواجه برسان پس
امیر دامن بر کمر بند نموده داخل دره گردید و آن چهل هزار دیو را دید که در میان یکدیگر میجوشند که قضا را
افغان بر تخته سنگی قرار گرفته بود که آدمیزاد را دید که از ابتدای دره نمودار شد پس چند نفر از دیوان را
فرمود که بروید و این بنی آدم را از جهت من بیاورید که کباب نموده بخورم پس پنج نفر دیو نزد
امیر آمدند و گفتند که ای آدمیزاد بیا که ابدار ترا امید(?) طلبید پس امیر نزد آن اهرمن آمد و طرفه دیوی
بنظرش در آمد که صد و پنجاه عرج قد و قامت کشیده و شاخهایش از جا نهیبش بدر رفته پس آن اهرمن از
امیر پرسید که کیستی امیر گفت که منم صاحبقران که بعزم قتل عفریت آمده ام پس آن اهرمن قهقاه
بخندید و گفت که آری جثه تو با این ترکیب و اندام آمده که عفریت را بکشی و نهیب بنره دیوان داد
که مگذارید که این آدمی زاد سالم از میان شما بدر رود و نره دیوان بفرموده آن ناپاک حمله بر صاحبقران
کردند پس امیر نعره از جگر برکشید و دست بر تیغ آبدار نمود و حمله بر نره دیوان کرد و بضرب شمشیر
نره دیوان را قلم قلم بر یکدیگر می انداخت پس افغان که چنان جنگ را از کیفیت ستالی(?) دید خود را
شمشیر در رکود(?) و حمله بر امیر کرد امیر سپر بر سر کشید که افغان دار شمشیر را کت بر قبهٔ سپر صاحبقران
که گمان امیر شد که مگر کوه های عالم را در نوردیدند و بر قبهٔ سپرش آتش بر دامیدند اما آن آسیا سنگ
های گمان اهرمن بر دار شمشیر خود تعبیه نموده بود بر هم خورد که هر یکی از سنگ ریزها در اطراف
امیر واقع شد و افغان از بسیاری سنگریزه و گرد و غبار امیر را ندید پس بیناد(?) و جد و سماع نمود
و رقاصی کرد و نعره از جگر برکشید که آدمیزاد کجا یند تا درایت که استخوان ریزها مرا از این
سنگریزها جدا کنند که در زیر سنگریزه الصدا الصبع(?) تشریف صاحبقران رسید پس غیرت بر آن
شهریار مستولی گردید و حرکتی بر خود داد که سنگریزها به اطراف و جوانب او فرو ریخت و نعره بر آن
اهرمن زد که آری ناپاک چه کرده که اینهمه لاف میزنی چون دیو نظر کرد و امیر را چون سد سکندر

دید و دو بیدی(?) بجانب او و امیر نیز بدستور و بر دو کمر یکدیگر را گرفتند و بتلاش مشغول شدند که در این اثنا
خواجه عبدالرحمن رسید و عقب تختهٔ سنگی قرار گرفت و بتماشا مشغول شد که صاحبقران افغان را در
ربود و او را بر زمین زد و بر سینه اش نشست و مویش را از بدن کند و بدور انداخت پس نره دیوان
افغان حمله بر صاحبقران نمودند و امیر نیز دست بر شمشیر نموده در میان ایشان افتاد و بجنگ مشغول
شد که خواجه با نره دیوان خود خود را رسانیدند و آوازه انداختند که اینک شهپال شاه پادشاه
رسید چون نره دیوان افغان آن آوازه را شنیدن شکست بر ایشان افتاد و از پیش بدر رفتند
و خواجه بخدمت امیر آمد و معذرت بسیاری طلبید و سر افغان را به تندک داده بخدمت شهپال شاه
فرستاد و خود با امیر بر تخت قرار گرفتند و نره دیوان تخت را برداشتند و روانه شدند اما گو
ینده داستان و ملک(?) این چنین روایت کرده است که چون شهپال شاه با سپاه عظیم در کنار
بحر اخضر در انتظار صاحبقران قرار گرفت که ناگاه عفریت در رسید و با سپاه خود در برابر سپاه شهپال
فرود آمد که در میان آن دو لشکر دریای اخضر فاصله بود و عفریت سه روز میدان داری نموده جمع
کثیری از نره دیوان شهپال شاه را بقتل رسانید و در روز چهارم که از دو لشکر در برابر یکدیگر صف
کشیدند عفریت در پیش صف تکیه بر دار شمشاد خود نموده استاده بود که سپاه شکست خورده افغان
در رسیده و کشته شدن آن اهرمن را از جهت عفریت تقریر کردند پس عفریت بر خود بلرزید و گفت
که تا آمدن آن جره سر آدمیزاد من سپاه شهپال شاه را علاج کنم پس تیر مقصد من را در ربود و با نره
دیوان خود که دو هشت هزار نفر بودند حمله بر سپاه شهپال شاه نمود و شهپال شاه نیز نهیب بسپاه خود داد
که از جا در آمدند و جنگ مغلوبه در میان ایشان فیما بین زمین و آسمان واقع گردید و عفریت
نره دیوان شهپال شاه را بضرب تبر تارک بشکافت تا آنکه نزدیک بر آن شد که شکست بر سپاه
شهپال شاه بیفتد که در این وقت صاحبقران و عبدالرحمن نمودار گردیدند و آن جنگ و جدل را
دیدند پس خواجه گفت با امیر که ای شهریار اینکه شهپال شاه با کنار بحر اخضر استقبال شما نموده است
و عفریت سپاه بر او گرفته است و نزدیک است که سپاه پادشاه را در هم بشکنند پس خود را
بیاری شهپال شاه برسانید پس امیر فرمود که تخت را نگاه داشتند و از ماهیش دیو را طلبید

وهر دوش او سوار گردید و نعره الله اکبر از جگر برکشید و حمله بر شباعفریت نموده گرم جنگ شد
که ناگاه نقابدار بر صحنه پوشی با چهل هزار نفر دیو نمودار گردیدند و حمله بر شباعفریت نمودند و عرفه جنگ مغلوبه
واقع گردید که مافوقش متصور نبود و صاحبقران دمبدم میخروشید و چون شیران خشمناک حمله
بر نره دیوان عفریت میکرد و بضرب شمشیر ایشانرا بر خاک مذلت می انداخت اما هر وقت که صدای صدا
نعره امیر بسمع عفریت میرسید پشت او بر هم میلرزید و اندیشناک میگردید و از کثرت و انبوهی دیو
از صاحبقران تهی می نمود و در طرف دیگر مشغول جنگ میشد عاقبت از انبوه امیر دست از رزم
کشیده و باشباعفریت به نشیمنگاه روانه شدند نقابدار نیز با شباعفریت از پیش بدر رفتند و امیر با جنگ و
جنگلان فوج آلوده بر تخت قرار گرفت و با خواجه ببارگاه شهپال شاه روانه شدند ناگاه شهپال شاه
با ملک ارشد شاه و ملک همیون با سه دختر از برابر نمودار گردیدند که هر یک از ایشان بال بر بال یکدیگر یافته
بودند و نره دیوان از عقب ایشان می آمدند پس خواجه عبدالرحمن بصاحبقران گفت که ای شهریار ملاحظه
کن که پادشاهان پیاده باستقبال تو می آیند و آنکه در میان آن دو پادشاه و یکی می آید جانشین حضرت
سلیمان علیه السلام شهپال بن شاهرخ است و آن نازنینکه از عقب او می آید دختر اوست و آسمان
پری نام دارد و آن پادشاهی که در جانب دست راست شهپال شاه می آید [illegible] ارشد شاه پادشاه
قلعه دوم قاف است و آن گلعذاری که از قفایش می آید دختر اوست [illegible] پادشاهی که از جانب
دست چپ شهپال شاه می آید پادشاه قلعه سیوم است و او را ملک همیون شاه نام است و آن ماه
پاره که از قفایش می آید دختر او قمرچهر پریست چون صاحبقران [illegible] احوالات ایشان آگاه
گردید از تخت بدر جست و خود را بر زمین گرفت و متوجه شد [illegible] شد شهپال شاه را که چشم
بر صاحبقران افتاد طرفه دیری بنظر ایشان در آمد و [illegible] پادشاهان متوجه گیتی ستان گردیدند
امیر به پیش دوید که دست شهپال شاه را ببوسد [illegible] مانع شد و نگذاشت و امیر را در آغوش
کشید و رویش را ببوسید و محبت بسیاری با او نمود [illegible] پادشاهان نیز صاحبقران را در بر کشیدند
و جبین او را ببوسیدند اما چون چشم آشفته و [illegible] پری بر ترکیب و اندام و بال و یال و حسن و
جمال صاحبقران افتاد دل از دست دادند و [illegible] شق شدند و بیقرار گردیدند و آسمان پری

چون نظر بجانب امیر

چون نظر بجانب امیر نمود همان آدمیزادی را دید که قبل از این در پای طاق کسری
در روز کشتی گرفتن با بهرام او را دیده بود که با بهرام تلاش میکرد و تیر عشق او را خورده
بود پس آسمان پری بر تجدید عشق نموده و این مرتبه بیکبارگی عنان اختیار از دستش
بدر رفت پس آن سه پادشاه امیر را ببارگاه آوردند و هر یک بجای خود قرار گرفتند
و شهپال فرمود که صندلی امیر را در برابر او گذاشتند و صاحبقران بران صندلی قرار گرفت
و بزم آراسته شد و بعیش و عشرت مشغول شدند و صاحبقران از احوال دختران غافل بود
و از غایت شرم سر را بزیر افکنده بود مجلس در بیان جنگ خسرو و بهرام در روی دریا با قهر
[illegible] تنهای ایشان در هم شکستن و بهرام از منه سر بر آوردن و خسرو نیز از دریا برآمدن
و بهم [illegible] جادو رسیدن و قدم در زندانیه نهادن و جنگهای او با عزرا [illegible] در چشم و بند
و [illegible] عمر بن امیه در قلعه ملکه و عشقبازی آسمان پری و دختران با صاحبقران
و شهپال شاه با امیر و یاران در باغ ملک همیون بزم آراستن و بصحبت مشغول شدن
اما سه [illegible] عشرتکده سخن آرائی و دردنوشان میکده نغمه سرائی که خسرو نژادان معانی
را که حلقه بگوش [illegible] نقلند در سراندیشه و هم بخطاب [illegible] و تهماری سرفراز نموده اند و بدوا
بندان بیک [illegible] عمر نظر تمیز عالم از جاهل و مدرک از تمایل فرموده اند عالم بقدر دانش و
جاهل بقدر جهل [illegible] خوان نعمت او بهره یافته اما چون خسرو و بهرام با شباعفریت در کشتی
در آمدند و متوجه [illegible] گردیدند از قضا در میان دریا بقیدو برخوردند که چون قبل از این
آن ناپاک در [illegible] امیر فرار نموده بود و بجانب فرنگ رفته بود و متوسل بخرام
زاده هرزوق شده بود و هرزور [illegible] سردار خود را که شمعلاو فولاد نام داشتند با سپاه عظیم
با او همراه نموده بود که الکهائی را که [illegible] قران از او گرفته بود پس گرفته تسلیم او کنند و بر گردند
پس چون قیدو و سردار هرزوق از [illegible] خسرو و بهرام آگاه گردیدند با عقب آنکه فرنگیان
بر روی آب دستی دارند و جنگ را خوب [illegible] کشتیها را لنگر کردند و خسرو و بهرام نیز
در برابر ایشان کشتیهای خود را لنگر [illegible] از دو جانب طبل جنگ بنوازش در آوردند

آن شب را بفکر جنگ و جدل بصبح مبدل گردانیدند و چون روز دیگر که افتاب عالمتاب بامر ملک وهاب از این
دریای آب بصد آب و تاب سر برآورد و عالم را منور و مزین گردانید ٭ روز دیگر که این عجب
نیزه دار ٭ گشت بجمازهٔ گردون سوار ٭ پس از آن برآمدن افتاب انور آن دو لشکر
در برابر یکدیگر و کشتیها صف کشیدند و فولاد فرنگی در سنبوکی قرار گرفته متوجه او گردید و چون
بنزدیک رسید فولاد تیغ را بر تارک خسرو فرود آورد خسرو بند دستش را گرفت و تیغ را از دستش
را گرفت و تیغ را از دستش بیرون آورد و در زنجیر کمرش را گرفته در ربود و او را بر سر دست
علم نمود و بمیان دریا انداخت تا طعمهٔ ماهیان شد پس شهلا عازم رزم شد و سنبوک … دید که قبطی مانع
شد و نگذاشت و چون شب شد قیصر باب باران فرنگی فرمود که کشتی خسرو را سوراخ نمودند و چون
صبح طالع شد خسرو از مکر ایشان آگاه گردید از جا برجست و چاق فولاد فرنگی را که چهار صد من
بود در ربود و از سنبوک جستن کرد و داخل جهاز فرنگیان شد و بهرام کرد تیز و دست بر تیغ
نموده داخل کشتی ایشان گردید و قیصر نهیب فرنگیان داد که از جا درآمدند و جنگ عظیمی در میان
کشتی واقع شد تا آنکه خسرو بضرب چاق شهلا را کوفته به صفت … نمود و … قبطی از گرد و دار
ایشان کشتیها در هم شکست و جمع کثیری مستغرق دریای عدم شدند و خسرو و بهرام هر یک
تخته پاره خود را گرفتند و آب ایشان را بر پیش انداخته بدر برد اما بهرام … در روز چهارم
بساحل رسید و جنگلی دید پس داخل آن جنگل شد و از میوه‌های جنگلی تناول نمود تا معمور شد و چون
روز دیگر شد از آن بیشه بیرون آمد نظر کرد در برابر شهری را دید پس داخل آن شهر گردید اما طرفه
شهر آراسته با زینتی بنظر او درآمد و در کاروان سرائی حجره گرفت و احوال آن شهر را از مردم
آن کاروان سرا تحقیق نمود باو گفتند که این شهر بندا بند است و پادشاه این شهر را محراب شاه
نام است و مردم این شهر همه بت پرستند پس بهرام از کاروان سرا بیرون آمده تفحص کنان
روانه شد تا آنکه بر سر چهارسوق رسید دوکان جوهری بنظرش درآمد پس بهرام دانهٔ لعلی
در بازو داشت آن دانه را از بازو گشوده با استاد جوهری به پانصد تومان فروخت و زر گرفت
که در این اثنا صدای غلغله بگوشش رسید از جوهری سبب آنرا پرسید آمد و گفت که گرگم

صدا

کمان کش لی رسالا

مان کش گرگم سپه سالار محراب شاه است کمان خود را در چهارسوق آویخته است و صلا میزند پس
بهرام پیش آمد و نظر کرد قوی هیکلی را دید که بر صندلی قرار گرفته است و کمانی با کیسه زری در میان
چهارسوق آویخته است و آن گرگم بهر قوم لاف میزند که کجاست رستم زال و سام نریمان که بیایند
و اگر جوهری دارند کمان مرا بکشند پس غیرت بر بهرام مستولی شد و جرگه را دریده شکافته پیش
آمد و نهیب بر گرگم داد که ای ناپاک از اموات چه میخواهی کمان را بزیر آور تا من بکشم که
گرگم بخندید و گفت که بسیار خوب است و من صد تومان در پای کمان آویخته ام که هر کس کمان
را بکشد آن زر را نیز بردارد و اگر نتواند کشید صد تومان بمن بدهد پس بهرام صد تومان زر را
پیش گذاشت و کمان را بدست گرفت و دو انگشت را بر زه آن کمان انداخت و
او فرمود ملاج … کمان زد و در قلاج آخر چپ راستی رسانید و کمان را در هم شکست و بنزد
از پدرم بابت و صد تومان گرگم را بر داشت و در میان بازار افشاند و گفت که این زر
آنقلوه بری … است و من متصرف نمیشوم هر که خواهد بردارد پس مردم ریختند و هر کدام قدری
بقلعه برده است … بر داشتند چون گرگم آن حالت را دید غضب بر او مستولی گردید با بهرام معانق
… در بیشه … داوی بهرام گفت آن زر را موافق شرط بعنوان گرو بندی از تو
و علاج غرابت بکنم پس نخواستم که متصرف شوم و چنین کردم گرگم گفت که من اینها را تمهید …
را عوض کرد پس ملک شعیب شاه خواهم پس مکالمهٔ ایشان بجدال انجامید و گرگم دست بر تیغ نموده حمله
با عذار تمام داخل زر اندازی را گرفت و شمشیر را از دستش بیرون آورد و دو انگشتان بر دو وال کمرش
کرد … را دریدند و در روز دیگر پس ملازمان گرگم که چنان دیدند دست به آلات حرب رسانیدند
و خراب نیز از لشکر گیتی پادشاه مطلع شد تا آنکه دوازده نفر را بجهنم فرستاد و از دیام خلایق
آمد و تلافی فریقین روی داد و آن دو شکایت بمحراب شاه در رسید و آن هنگامه را دید پس جلو کشید
و ملک شعیب شاه نیز نظر نموده خسرو امر نمود تا آزاد شده بود از جهت او تقریر کرد پس خواجه دار و دیگر
و مرکب گرهٔ جزایری بسیار … بود که آنها در دریا بهرام بدل او جا گرفت و فرمود تا ملازمان گرگم
چند نفر از ملازمان ملک شعیب آمدند و عرض کردند که … سوار مرکب نموده متوجه خانهٔ خود گردید اما

ملازمان کژدم نعش او را بدر بارگاه نجاب‌شاه آوردند و شکوه بهرام و خواجه داود را بشاه نمودند
پس نجاب‌شاه [illegible] ولان را با آوردن خواجه داود و بهرام فرستاد تا آنکه ایشان نزد او داخل بارگاه گردیدند پس
بهرام دعا و ثنای نجاب‌شاه را بجا آورد و او نیز فصاحت و بلاغت بهرام گردید تا آنکه احوال
کژدم را پرسید پس خواجه داود مراتب را از جهت پادشاه تقریر نمود و تعریف بسیاری هم از بهرام کرد
پس نجاب‌شاه محبت بسیاری با بهرام نمود و جاه و منصب کژدم را باو عنایت فرمود و او تا زمان
فوت سرپرست چهارسوق او و تخت که اکثر اعیان لندهور داخل این شهر شود و آن کمان را که به بیند بداند
که بهرام در این شهر است اما گذارنده این داستان بهجت افزا این چنین روایت کرده است
که چون خسرو بوسیله تخته پاره بساحل رسید پس بیشه را منظور آورد و داخل آن بیشه شد و
سرگشتان می‌آمد که ناگاه بدر باغی رسید پس داخل آن باغ گردید و در انتهای آن باغ چیزی دید و با
دیدار ما در ایوان یکی از آن عمارات ستی چهل نفر دختر بنظر خسرو درآمد و در میان ایشان دختری که
چهره او دید چون آفتاب تابان پس خسرو تیر عشق او را فرو دوان دختر تکلیف نشستن بخسرو کرد و گفت
دلاور خوش بنشین بیا که لحظه صحبت با هم بداریم پس خسرو داخل آن جمع گردید و قرار کرد و قبول نمیکرد
مشغول شدند و آن دختر چون لندهور را بسیار [illegible] اظهار وصال نمود و خسرو گفت که این شهر
و چون روز دیگر شد دختر گفت که ای لندهور مرا مهوش جادو نام است که تو را بر داشت و بیای
بودم که این باغ را بعلم سحر بر سر راه تو قرار داده ام و احوال خاطر را جمعدار که تسخیر کرده است و
خسرو علم با حوال آن ساحره بهم رسانیده از نهاد و بش برآمد و ارادهٔ قتل او در باز داشت و در آن چهار
بصورت عقابی شد و از پیش بدر رفت که العاس خان بن لنی دو آخر از اده نصیحت پذیر شد
جنگها با دلیران خواهد کرد القصه چون مهوش جادو از بهادر بر تسخیر این قلعه نیستی و فکر بر اهلی
نرسید پس مکرر و بی دماغ گردید و قدم بر راه نهاد و تا که بندر است آشیانه پس خسرو گفت که ای
دوازده هزار نفر را دید که صف کشیده اند و جوانی لندهالی وارد پیش غراب بخندید و گفت که الخیر
و بر صندلی مرصع نگاری قرار گرفته است پشت داد و از پای قلعه برگشت و نصف سپاه
قرار گرفت که ناگاه چشم آن جوان مرصع پوشی دلیری بر سر جیک فرا آورده و بسر کشیده قدح

والیشان نیز خسرو آمدند و با او تندی نمودند و گفتند که برخیز که پادشاهزاده ترا طلب میکند پس
بدر غضب مستولی گردید و از جا برجست و آن چند نفر را بضرب مشت مغز بریشان نمود و چون آن جوان
آن ضرب و لت را از خسرو منظور آورد و از فرستادن ملازمان خود نیز خسرو پشیمان شد و خود بخدمت
او آمد و سلام کرد پس لندهور نظر کرد و جواب سلام او را گفت و محبت بسیاری با او کرد و آن جوان نام و نسب
از خسرو پرسید پس خسرو نام و نسب خود را بیان نمود پس آن جوان معذرت بسیاری از لندهور طلبید و لندهور
نیز از نام و نسب او پرسید آن جوان گفت که این شهر را در این حوالی شهر زرانداب میگویند و پدر من ملک شعیب شاه پادشاه
شهر است و بنده ملک زاد نام دارم و پدرم سپهسالاری داشت که غراب خلیل چشم نام داشت و او آوازه
بی‌مثال خواهرم را شنیده بود و بر او مایل گشته بود پس او را از پدرم خواست و پدرم باو نداد و حکم بر قتل
دو از امرا و ارکان دولت پدرم التماس بسیاری کردند پدرم از تقصیر او در گذشت پس آن حرامزاده
گریزان شده و قلعه در این حوالی است آن قلعه را بمکر گرفت و بیست هزار نفر بر سر او جمعیت نمودند و در
قمار است و در تا آنکه خواهرم روزی بشکار رفت و غراب آگاه شد بر سر راه او آمد و او را بجبر کشید
از آن زر بسیار را بمن رسید من با سپاه بر رزم غراب رفتم و از او شکست خوردم و از آن روز
شد که زر را چرا بتم و از این خجالت به نزد پدر نمیروم پس خسرو گفت که شما مسلمان شوید تا من جایم
بروم و حال من بو ظفر او بیشتر خود در دست خسرو مسلمان شدند و ملکزاده بخدمت پدر خود آمد و مقدمه
زر خود را بلا قصور از نزد با امرا و ارکان دولت بخدمت لندهور آمدند و مسلمان شدند و خسرو را
بعد بهرام کرد پس بهرام بنزد و را نیز اندوه مردم آن شهر نیز بشرف اسلام مشرف گردیدند پس خسرو فرمود
نواخت که او را چون خیلتر بدر و بیست هزار نفر را با ملک شعیب و ملکزاده برداشته برزم غراب روانه گردید
بهرام نیز با ایشان بجنگ و جدل مشغول گردد از احوال خسرو غافل بود و لشکر را برداشته از قلعه بیرون
واقع گردید که در این وقت خواجه داود و بهرام بسیر فرود آمدند غراب فیل چشم فرمود که طبل جنگ زدند
و احوال پرسید پس بهرام پیش آمد و انجه واقع شد تقریر و راه آمد اما خسرو از جهت فیل مهوش [illegible]
فصاحت و بلاغت بهرام گردید و محبتی از شیشه طوفانی شد چه بلا بر سر ایشان آمده که در این
را بضرب چوب سر و دست در هم شکستند و با همین نزدیکی بیشه ایست و در میان آن بیشه

صدا

طرفه زند فیل کوه پیکری با عجب بود با مرکبی چرا میکنند پس خسرو داخل آنجنگل گردید و فیل بهمونه را
با تخت و رخت دید که عمود و جماق گران نیز در میان تخت فیل بود و کره جزایری را تیز با زین و یراق
بهنظر در آورد پس خسرو شادمان شد و فیل و مرکب را گرفت و بلشکر آورد و چون روز دیگر شد و آن دو سپاه
باهم در برابر هم صف کشیدند غراب بمیدان در آمد و مبارز طلبید که خسرو زنده فیل را از جای بر انگیخت
و بر راه برابر او گرفت چون چشم غراب بر ترکیب و اندام و عمود و فیل خسرو افتاد و بر خود بلرزید و گفت که ای
دلاور تو کیستی که بهرزم من آمده پس خسرو نام و نسب خودرا بیان نمود و غراب از عالم مکار بهپا پیاده شد
و در برابر خسرو سر فرود آورد و گفت که شهریار من چه وجود دارم که توانم با تو برابری کنم مثل است
مشهور که « اینجا که عقاب پر بریزد » از پشه لاغری چه خیزد » پس گفت که ای شهریار رخصت
از میدان برگردید که بنده نیز مردم و سپاه خود را برداشته سر را قدم ساخته بملازمت شما خدمت جاری
شکر خود و در دست شما مسلمان میشوم پس خسرو فریب او را خورد و از میدان برگشت طرفه بری
احوال پی رسید که شهریار چرا از میدان غراب برگشتید پس خسرو مراتب را بیان نمود ملک گفت که ای
که ای شهریار این حرامزاده مکار شما را فریب داده است و بخدمت شما نخواهد آمد و بهمی کشیدن
تا آنکه روز دیگر خبر رسید که غراب در قلعه متحصن گردیده است پس ملک شعیب شاه را باو مقاربت نمود
اطلاع دانستید که بنده خلاف نگفته بودم پس غضب بر خسرو مستولی گردید و روزه بودم و بر تو ما شد
قلعه آمد و دید که غراب اسباب قلعه داری را سامان داده است و مکمل پادشاه عالم میکنم پس قول
در پیل بند دروازه بر خندق قرار گرفته است و سپاه پیش نیز همه کمی نمود چون مهوش چنان دید
صف کشیده پس خسرو بکنار خندق آمده فضیحت بسیاری بوا او در از و هم فواهد رسید که در فرصت
گفت که ای خسرو من ترا فریب داده ام و داخل قلعه شدم و بدر رفت خسرو اثری از آن باغ و عملا
مکن و گفت « برو این دام بر مرغ دگر نه » که عنقا بیوم بجنگلی رسید و چون داخل آن بیشه گردید
ناپاک بخاطرت میرسد که گرفتن اینقلعه نزد من شهریاری در بر دارد و تاج شاهی بر سر نهاده
هر چه از دستت بر آید تقصیر مکن پس غضب بر خسرو وجودی با ایشان نگذاشته و در پای درختی
آمد و بماندم از تخت فیل بزیر آمد و عمود او افتاد و چند نفران با آوردن او فرستاد و

والن

نمود که کسی با من نیاید و خود یکه و تنها بر رخش بر قلعه انداخت چون غراب حال را بر آن منوال دید
نهیب بر سپاه داد که شروع بباران تیر نمودند خسرو اصلا اندیشه نمیکرد و پای مردی را پیش میگذاشت
تا آنکه جبرا و قهرا خود را بکنار خندق رسانید و اراده کرد که از خندق جستن نموده خود را بر خاک
ریز بگیرد که غراب را همه نمود و با امان آمد با و نعره از جگر برکشید که ای شهریار بنده شما را
امتحان می نمودم و الحال یقینم حاصل شد که دین شما بر حق است از پای قلعه
برگردید که بنده فردا کلید قلعه را برداشته بپابوس شما خواهم رسانید پس خسرو گفت
مبادا باز مکری بخاطرت رسیده باشد که تسخیر اینقلعه نزد من در کمال سهولت
است درین گشته خواهی گردید غراب گفت که خیر شهریار مکری در کار نیست پس خسرو
برگشت و بصف سپاه خود آمد و باز ملک شعیب شاه گفت که شهریار باز غراب شما را فریب داده
است لکنه هیچ گفت که هرگاه چنین باشد اینمرتبه در دست من کشته میشود پس قدم در بارگاه
نهادند و بعید بشربت مشغول شدند اما غراب تا بکار از خسرو اندیشه ناک گردیده بود و دانست
که بشجاعت علاج را نمی تواند نمود پس عیار خود شیوه را طلبید او را تطمیع زیادی نمود
بیهوش کردن و آوردن خسرو فرستاد پس شیوه قدم در اردوی خسرو نهاد و همه جا سیر
کنان می آمد تا بارگاه رسید پاسبانان را در خواب دید پس بخاطر جمع داخل بارگاه
شد و به نزدیک تخت آمد که او را بیهوش کند چون چشمش بر طاق ابروی مردانه
او افتاد و آن ترکیب و آن کوپال و بال او را بدید بحیتی از خسرو بر دلش افتاد و با خود گفت
که حیف باشد که چنین جوانی را بدهی و بدست غراب بکشتن بدهی پس نارنجه عیار را بر ابدور
انداخت و آمد در زیر پای خسرو فرو رفت و پای او را می مالید تا آنکه خسرو بیدار شد و
و نظر کرد طرف سر بالین را دید که پای مرا میمالد پس حیرت نمود و از او احوال پرسید
که ای کیستی شیوه گفت که شهریار کمره را شیوه عیار نام است عیار پیشه غراب
ام و بنده را با آوردن شما فرستاد بنده آمدم شما را بیهوش نموده به نزد او ببرم چون
به چهره شما را دیدم از جمله بکیر ذلکان و غلامان گردیدم پس خسرو شادمان شد و شیوه عیار

بشرف اسلام مشرف گردید و گفت که ای شهریار میخواهید که گریبان غراب بدست شما
بدهم خسرو گفت که اگر این کار را بکنی شیوه مسلمانی و وفاداری و مردی خود را بر ملبان
ظاهر می سازی شیوه گفت که شهریارا سلاح رزم بپوشید که بنده شما را در پرده کلیم جای
میدهم و بنزد غراب میروم و سر پرده کلیم را میگشایم بعد از آن شما دانید و غراب پس خسرو
تحسین بسیاری باو نمود و گفت که ای سرهنگ طرفه شیوه ها بجای نمائی پس خسرو ملبس و مسلح
گردید و در میان پرده کلیم غنچه شد و قرار گرفت و شیوه پرده کلیم را بر کتف کشید و متوجه قلعه
گردید تا آنکه قدم در قلعه نهاد و به بارگاه غراب آمد و پرده کلیم را در برابر او بر زمین گذاشت
پس غراب گفت که ای شیوه بلک لندهور را آورده شیوه گفت که آری آماده و مکمل و مهیا
غراب گفت مگر بسلاح خوابیده شیوه گفت که خیر من التماس بسیاری باو نمودم سلاح
در بر کرد و او را آوردم و داستان خود را بیان نمود پس غراب گفت که آری عیار دیوانه
شده چه پوچ میگوئی که ناگاه خسرو از میان پرده کلیم برجست و نهیب بر غراب زد که آری
ناپاک اطال چه مکر بر آب خوابی زد و روی بر آنجا انداخته گذاشت پس آن از جای برجست
و دست بر تیغ نموده نهیب بر قبر و داد که آری غره بر خدعه نموده که ملازا بکنی بگیر از دست
من این ضرب تیغ را و تیغ را حواله تارک خسرو نمود که خسرو بند دست او را گرفت و اندک
زوری زد و شمشیر را از دستش بیرون آورد و بدور انداخت بر غوض دود مهندی را
از غلاف کشید تیغ گوهر بار او الحق زینکو گوهری آتشی همرنگ آب و آب رنگ
آتشی گوهر او آب و از آتش او تابدار آب و آتش گشته یکجا هم قران و
هم قرین پس خسرو نهیب بر غراب داد که بگیر از دست من و تا غراب فکری بحال کار خود
می نمود خسرو تیغ را چنان بر سر کتفش نواخت که برق شمشیر از زیر بغلش زبانه کشید
و شیوه بخدمت ملک شغیث شاه روانه شد که او را آگاه سازد و خسرو جسد غراب را بشد و همان
آن قلعه افتاد و تیغ در گبران گذاشت و سپاه غراب تیر از جا و را آمدند و لندهور تا الموع
هیچ در کوشش بود تا آنکه شیوه ملک شغیث شاه را آگاه کرد و آمدند و او نیز سوار شد و با سپاه

ریختند بقلعه

ریختند بقلعه و تیغ در سپاه غراب نهادند و جمع کثیری را بقتل رسانیدند و مابقی تاب مقاومت نیاورده
امان طلبیدند پس خسرو امر فرمود که سپاه دست از رزم کشیدند و مردم قلعه را مسلمان نموده دختر
را تسلیم ملک شغیث شاه کرد و بعد از چهار روز رخصت طلبید که متوجه لشکر اندیب شود که ملکزاده گفت
که شهریارا بنده نیز سر از قدم شما بر نمیدارم و با شما بلشکر اندیب می آیم و ملک شغیث شاه نیز التماس بسیاری
نمود که بنده با خود ملکزاده را با خود میبرید پس خسرو ملکزاده را با دوازده هزار نفر برداشته متوجه
لشکر اندیب شدند اما گذارندهٔ این داستان عجائب افزا اینچنین روایت کرده است که چون
احوال صاحبقران جوانان و سپاه خود را العمر سپرد و متوجه قاف شد پس گردان همه مکدر و بیدماغ بودند
که ایا العمر سپرده است و او وقوف از شاطری دارد و سرداری و فرمان روائی را چه میداند و کی ملک و
جلالی را کرده تا آنکه روز دیگر شد پس بابا سراپا سرخ پوش گردید و تاج شاهی بر سر نهاد و از حرم بیرون
آمد و بر صندلی قرار گرفت و جوانان هر یک می آمدند و او را با آن لباس میدیدند و بعد از بندگی ایشان نفر
در می آمد و سجده میکردند و قرار میگرفتند تا آنکه جمعیت همه مبارزان در خدمت بابای روندگان واقع گردید
پس بابا متوجه ایشان شد و گفت یاران مقدمه قاف آسان نیست چرا که رفتن در دولت صاحبقران بود
اما برگشتن با خدا و ملیان و با این معلمین نباید بود که امیر بوملاء هیژده روز بقاف رفته اگر که باشد
که بادشاه قاف مالکان امیر شود و او نتواند باد میزاد آید چرا که مسافت بعید است خصوصاً که خشک
دریا بلکه راه است پس هر گاه از آمدن باد میزاد متعذر بوده باشد انوشیروان لشکر یکشد چگونه خواهد شد
پس بر ما واجب است که پیش بینی نموده اسباب قلعه داری را سامان بدهیم و آذوقه تحصیل کنیم
اگر نوشیروان با سپاه برزم ما بیاید که خود را دیده باشیم چنانکه گفته اند علاج واقعه پیش
از وقوع باید کرد دریغ سود ندارد چو کار از دست پس همه مبارزان حرف بابا را پسندیدند
و گفتند که بابا جان اختیار با شما است فرمائید همه اطاعت میکنیم پس بابا دوازده هزار
نفر را با سر نقب زدن مقرر فرمود و مکان ایشان نشان داد و گفت باید که چنان نقبی بزنید
که سر از چهار فرسنگی بیرون شهر برآورد و بسیار دور بوده باشد بنحویکه یکجفت یجافه با جماره بزرگ
بر فاه از آن نقب تواند که برود و سقف نقب چنان رفعت داشته باشد که چون شخصی سواره داخل

شود نیزه اش بشکست پس آنجماعت بنقب زدن مشغول گردیدند بابا بنا یا نیز امر فرمود که در برج
سیوم قلعهٔ مکه میلی ساختند که دوازده ذرع قد و هفت ذرع قطر داشت و نردبانها و کاوس و گسستم
در بالای آن میل بجهت ویراست بچهار میخ کشید و عمر معدی را با هزار و پانصد نفر مقرر فرمود که
تا سه هزار نفر از جانب دست راست قلعه تاخت کنند و آذوقه آنچه بدست ایشان افتد از گاو و گوسفند
و شیر و گندم و برنج و جو و ارزن و ماش و نخود و آرد و روغن بار نموده بیاورند و منظر شاه با سه
هزار نفر بهر مذکور از جانب دست چپ روند و سلطان بخت و بختیار شاه و کبابه و قلابه و شش
هزار نفر بجانب جنوب و شمال هر یک مطلوب آوردن آذوقه بروند پس آن دوازده هزار نفر از همه
جانب بآوردن آذوقه از پیش بدر رفتند پس بابا فرمود که در شهر مکه منادی کردند که مردم مکه از هفتاد
ساله تا هفتاد ساله فردا با بیل و کلنگ به بیرون شهر حاضر شوند پس چون روز دیگر شد مردم مکه از خرد
کوچک با بیل و کلنگ در بیرون شهر جمعیت نمودند بابا بایشان فرمود که در دور شهر خندق بکنند که
پانزده ذرع عرض و ده ذرع عمق آن باشد و خاک خندق را بر خاکریز و رخنهای آن ریزند تا
بلندتر شود پس مردم مکه بکندن خندق مشغول شدند پس در عرض ده روز همه کار باتمام رسید و آراستگی
قلعه دیده شد و عمر معدی با جوانان نیز تاخت و تاراج بسیار نمودند و آذوقه بسیار آوردند و بابا
آذوقه بسیار را در انبار پر نمود و مقبل را فرمود که هر روز پنجاه قاب طعام از جهت مهرنگار و نازنینان
باید که سلمان دیهی و به بهری و پنجاه قاب دیگر از برای والده و اقوام او بفرستد پس مهرنگار بابا را
طلبید گفت که بابا جان مرا و خادمه مرا پنج قاب طعام کافیست پنجاه قاب را بنگنیم عمر گفت ملکه آنچه از اینها
زیادتی بماند امر فرمایند که بفقرا و مستحقین بدهند که دعای دولت ذات اقدس صاحبقران
حاصل شود عمر معدی را روزی یک گاو مقرر فرمود که با مصالح بخشند هر چند عادی داد زد که این
مقرری از برای من کم است بابا گفت که شکم خوار قناعت باید کرد پس چون بابا از بند و
بست قلعه فارغ شد تیر اندازان طلبید مقرر فرمود که بنشانند و انبار کنند چون بابا دید که محکم شد
و صاحبقران از قاف مراجعت نمود پس تدارک در راه دید و در انتظار لشکر کشی نوشیروان بود
اما نوشیروان لشکر مداین در انتظار و ملاحظه بود که منقضی شود مداران بتسخیر مکه و بدست آوردن مهرنگار

وگلعذاران

و گلعذاران شبها بمکه نفرستند پس در ماه دویم بود که در طاق کسری صدای داد و فریاد بلند شد پس شاه
احوال پرسید که چه واقع شده است عرض کردند که رعایای پادشاه اند و شکوه دارند پس شاه بروی ایشان بار
طلب نمود و از ایشان احوال پرسید گفتند که شکوه از عمر داریم که شبها خود را فرستاده است که انبار انبار
کرده اند و جمع کثیری را از رعایا کشته اند شاه گفت که الحال مهلت بایشان داده ایم و در روغ کوران
ایشان نمی توانم کوشید و چون وعده منقضی شود علاج ایشان را خواهیم کرد پس بختک گفت که شهریار بنمایند یقین
بدانند که عرب زاده در رفاقت و دوست نیزه دلیران کشته میشود و وعده نیز منقضی شده است پس لشکر
برداشته بروید و علاج آن دزد را بکنید پس نوشیروان نهیب به بختک داد که آری مرا امر زاده چنین پادشاه
ننگ نمود باشم و بر هر یک عیاری بگذارم بختک گفت که شهریار شما خود مروید و سرداری العین
بکنید مرا با او بدهید تا بروم و علاج عمر را بکنند پس شاه گفت که تا وعده بسر نیاید پیش او بختک معرفی
فرستم **اما گزارندهٔ این داستان اینچنین روایت کرده است** که چون صاحبقران قدم در بارگاه
شهپال شاه نهاد بر چندلی قرار گرفت اما از احوال آسمان و قمر چهره وارسنده غافل بود و این دختر تیر
عشق او را خورده بود و چشم از جمال او بر نمی داشتند تا آنکه شهپال شاه بزم بر روی امیر آراسته
گردانیدند و بمی کشیدن مشغول شدند بزم مجلس عیش و عشرت آراسته شد و شراب فرح بخش ارغوانی
ریاض نشاط کام مرا آب داده و از نوای روح افزا مطربان نغمه پرده ها اندوه از دل غافل و عالم
بر کشادند و ساقیان گل ساق باده پای رواق بعد طمطراق در شیشهای چون چراغ بگردش
در آوردند و از فروغ چهره هر بزم طرب گلزاری پر آب و تاب و از تاب شراب ناب رخساره خوبان
چون یاقوت سیراب و مغنیان خوش نغمات دلکش و سازندگان دلنواز و نوازندگان
پرده ساز بمضراب نشاط دم بدم آهنگ نوا زمه بهجت بتقدیم میرسانیدند ٭ اشاره شد که تا
آتش عذاران ٭ بخاک تشنه باریدند ٭ بشادی آتشین رویان شربت ٭ گرفته
جام می اندر کف دست ٭ بتوبیت پردهٔ دل نوا ساز ٭ زنیه پرده بر آورند آواز ٭ اما چون
سر حریفان از باده ناب گرم شد صاحبقران سر بر آورد که با شهپال شاه متکلم شود که ناگاه در زیر پشت
او چشم جهان پناه بر طرفه نازنین صنمی افتاد که مثل ماه نظیر خود نداشت **تعریف** نازنین دختری

ویدکه الف قدش در بوستان رعنائی هزار ∴ عجب آزاده سرو دل ربائی ∴ که بود از عالم بالا بلائی
بجز طاق دو ابرویش در آفاق ∴ ندیده چشم کس هم جفت و هم طاق ∴ دو چشم نیم مستش
فتنه پرداز ∴ فکنده یک نظر با هم بصد ناز ∴ دران بینی بهر چشمی که بینی ∴ شود ظاهر هزاران نازنینی
بدور عارض آن ماه پاره ∴ ببین گرد ماه پیدا شد ستاره ∴ رخ رخشنده او شمع کافور
حلی از پای تا سر شعله نور ∴ ز تابش سوخته پروانه را بال ∴ برو افتاده هر سو نقطه خال
لب لعل و زنخدان هر دو با هم ∴ نموده آب خضر و چاه زمزم ∴ چگویم آن ذقن را الله الله
طلوع مشتری در اوّل مه ∴ چو آهو کردنی در جلوه کردن ∴ کشیده بار او آهو بگردن
ز دو گیسش خود چگویم تا کمر دست ∴ که دست و شانهٔ اشجار بشکست ∴ کف دستش ز آب لطف
بکردار نبشکر شته انگشت ∴ که گلی در دست و پشت در دست دیده ∴ ز حیرت انگشت در دهن نموده
همایون سینه اش چون سینهٔ باز ∴ ز مهر عاشقان گنجینهٔ راز ∴ تن او شمع و هر جا که پوشش
ز روی لطف یکسان پشت و رویش ∴ خیال آن میان بستن محالست ∴ میانش هیچ تا تا خیالست
ندانم زان میان دیگر چه گویم ∴ که آن نازکتر است از هر چه گویم ∴ ضمیمه فروبست از تکلم
که گردم در میان سررشته را گم ∴ پس چون صاحبقران آسمان را با چنان حسن و جمال بدید فارغ از محبت
در دلش پدید آمد. بیم آن بود که عنان صبر و شکیبائی را از دست بدهد که ناگاه عهد و پیمانیکه با مهر نگار
کرده بود بخاطرش رسید پس با خود گفت که ای ظالم در چه کاری و این چه کار و فادار خود مهر نگار
رحامدار و تو نسبت ظلیکه با او نموده منظور بدار پس امیر قطع نظر از آسوده متوجه دست راست
شهیال شاه شد که آسمان رانه ببیند که ناگاه چشمش بر ارشده رهبری افتاد اما در زیر دست او
عجب گلعذار بهار که نظیر خود نداشت تعریف ماه رخساری دید که ایهٔ عارض او را رشک صورت
خانهٔ چین نام نهاده عقد مروارید همچو شبنم که بر اطراف گل سوری نشسته انجم صفت از دور
خورشید عارضش نمودار گردیده ∴ دل آرا شاهی از حجلهٔ غیب ∴ مبرا دامنش از تهمت
عیب ∴ جمال نیکوان در پیش او گم ∴ چنانکه بر تو خورشید انجم ∴ ردای دلبری افکنده
بر دوشش ∴ فدای خاکپایش صدر دا بوشش ∴ فزوده بر الف حسن و نان را ∴ یکی ده کرده الشوب

همارا زور ادم:

جهان را ∴ خرد را بسته دست و پای تدبیر ∴ بخنده از ثریا نور میر بخیت
نمک از پستهٔ پر شور میریخت ∴ ندیده با هزاران دیده افلاک ∴ چو او نقشی بصورت خانهٔ
خاک ∴ پس دانست که آن نازنین دختر ملک ارشته زاشده خاتون است نزدیک شد که بکمند
زلف او اسیر گردد و باز یادی از عهد و پیمان مهر نگار نموده و از راشده خاتون نیز قطع امید و خواهش
کرده متوجه اطراف دست چپ شهیال شاه گردیده و در زیر دست ملک همیون شاه چشمش بر ملکهٔ آفاق
قمر چهر بانو افتاد و طرفه تحفتی از آن گلعذار دید که حد بشر بنود در تعریف آن تعریف نازنینی دید که
گردش چشم آهوان ختا را گردن شکستی و باندازه جلوه رفتار دلهای عشاق را بزنجیر زلف
بستی چون اگر وصف حسنش را شنیدی امید از لیلی بریدی و اگر لیلی جمالش را بدیدی بجنون
گرویدی رخش ماهی که خورشید افسر اوست ∴ قدش سروی که رعنائی بر اوست ∴ رخ خود
اگر در خوابی ∴ بچشم از خویشتن دوری گزیدی ∴ اگر بت خواندش هنگام مستی ∴ ملک را
شیوه کردد بت پرستی ∴ پس صاحبقران میرفت که روی از آن ماه سیما برتابد که خدنگ نازی از کمان
خانهٔ ابروی آن نازنین زهره جبین جستن کرد و بر هدف سینه اش آمد که تا به نشست و سلطان محبت
کشور دلش را بتاراج بلای عشق فرو گرفت و عقل که کدخدای خانهٔ بدن است رخت رحلت بربست
پس صاحبقران آهی از جگر کشید و با خود گفت که آخر سخن ملکه خوبان مهر نگار راست شد پس با وجود
جذبهٔ عشق چشم از جمال دختر بر نمیداشت و سر بزیر افکنده بفکر فرو رفت اما آن رشته گلعذار
چشم از جمال صاحبقران بر نداشتند و امیر بعضی از اوقات نگاهی بقمر چهره میکرد و آن گلعذار
نیز دل از دست داده مایل و حیران بود و از نظر کردن دختران با امیر و امیر متوجه او شدن رشکی
بر او مستولی شد و آهی از جگر بر کشید بزبان حال گفت که ∴ یارب این شمع دل افروز ز کاشانهٔ
کیست ∴ جان ما سوخت بپرسید که جانانهٔ کیست ∴ حالیا خانه بر انداز دل و دین منست
تا هم آغوش که میباشد و همخانهٔ کیست ∴ لب صحبت آن شمع سعادت پرتو ∴ باز پرسید
خدا را که به پروانهٔ کیست ∴ میدهد هر کسش افسونی و معلوم نشد ∴ که دل نازک او مایل افسانهٔ
کیست ∴ بادهٔ لعل لبش کز لب من دور مباد ∴ راح روح که و جان داده پیمانهٔ کیست

اما چون مجلس شهپال شاه گرم گردید شهپال شاه بزبان جنی بخواجه عبدالرحمن جنی گفت
که انجوان جری ترسیم که انجوان از عهده عفریت دیو بیرون نیاید و در دست او کشته گردد و خواجه
تعریف بسیاری از شجاعت صاحبقران کرد پس شهپال شاه گفت که شجاعت او را امتحان میکنیم دیوی
بود که دربان شهپال شاه بود و در ترکیب اندام و جثه با عفریت برابر بود و او را قهرمان دیو نام بود
پس شهپال شاه پریزادی را طلبید آهسته باو گفت که برو بقهرمان بگو که با دار غمتش و نعره زنان داخل
بارگاه شود و بگوید که من عفریتم و تندی با صاحبقران نموده بر او حمله کنند تا جرأت و جلادت امیر را
امتحان نمائیم پس پریزاد از پیش پدر رفت و شهپال شاه پریزاد دیگر را فرمود که رفته به پریزادان
و پریزادان دربارگاه را سفارش کرد که چون قهرمان بنحو مذکور نمودار شود ایشان گریزان شوند و
بنیاد زنند که عفریت آمد اما امیر می کشیدن مشغول بود و از آن خدعه اطلاعی نداشت که ناگاه صدای
غلغله و غوغا از در بارگاه بلند شد و نعره دیوان و پریزادان بدراسان ریختند و باندرون بارگاه آمد
پس شهپال شاه احوال پرسید که چه میشود گفتند که غضبناک اینک عفریت دیو آمد پس شهپال شاه عمداً
اضطرابی بهم رسانید و مجلس او نیز برهم خورد و امیر از آمدن او خرم گردید که ناگاه در بارگاه قهرمان دیو
با آن ترکیب اندام و دار غمتش غضب آلوده داخل بارگاه گردید و نهیب داد که خیره سر تو باین
ترکیب و اندام آمده که علاج مرا بکنی بگیر از دست من این ضرب را و دار غمتش را بر فرق صاحبقران
فرود آورد که امیر بدو زانو آمد و بند دست او را گرفته و از قهر و غضب آنچنان فرو کشید که قهرمان بدو زانو
در آمد پس امیر شمشیر زور بر دست او زد و دار غمتش را بیرون آورد و مشت آنچنان بر گردنش
نواخت که در هم غلطید و خود را بر سینه او گرفت و میرزا نیز و عقد کشتی را گرفت و شهپال شاه گفت
که جان فرزند دست از او بدار که قهرمان است و عفریت نیست صاحبقران قوت نموده سر قهرمان را
از تن جدا کرد و بدور انداخت که صدای احسن و آفرین از حضار مجلس بلند شد و حشق و خاقان بلی
در صدا اضافه کرد پس شهپال شاه بامیر گفت که جان فرزند این دیو عفریت نبود دربان من بود و
از جهت امتحان تو من این تمهید را کردم و اطمینان حاصل شد که تو علاج عفریت را می توانی کرد
پس صاحبقران از آن مقدمه بسیار ملول شد و ملک اند و ملک همیون دانستند که امیر بسیار غمناک شد

بس دلداری

بس دلداری باو دادند و ملک همیون از برای شکفتگی و انتعاش طبیعت جهان پناه گفت که یاران
من در این نزدیکی باغ بسیار بکیفیتی دارم چه لزوم کرده است که در چنین موسمیکه عین خوشی
باغ و گلستان است در اینمکان بسر بریم پس میرویم در باغ و صحبت میداریم شهپال
گفت که بسیار خوبست پس ملک همیون فراشان را فرمود که رفتند و ایوان و عمارات آن باغ
را مفروش ساختند و اسباب بزم آنچه لازمه بود تیار نمودند و سایبانهای بسیار از اطلس فرنگی
در پیش ایوان عمارت بر افراشتند پس آن شهنشاه باد شاه با سه دختر و خواجه عبدالرحمن امیر را همراه ساختند
اعزمه بسیار متوجه باغ شدند و چون قدم در باغ نهادند پس طرفه باغ سبز و خرمی بنظر صاحبقران
در آمد که بمدت چنین باغ بکیفیتی ندیده بود **تعریف باغ** باغی همچو باغ بهشت سبز و خرم چو
گلستانی از گلستان ارم و هوای او نسیم بهار را اعتدال بخشیدی و شمامه ریحان روح افزایش
دماغ جان را ساختی ٭ باغی آراسته چو باغ بهشت ٭ بلکه آراستگی زباغ بهشت ٭ میوه
تازه تر و رست شاخ ٭ روزی باغ روان گشته فراخ ٭ سیب و امرود بهم مشت زده ٭ فندق
از غمی انگشت ٭ در باغ بنفشه مطرا ٭ تیران نکهت رشته بر پا ٭ مثل
قلندران نمد پوش برگ سبزی گرفته بر دوش ٭ پس امیر با یاران همه جا سیرکنان می آمدند
تا بعمارت باغ رسیدند طرفه عمارتی بنظر امیر در آمد **تعریف عمارت** عمارتی که سر بر سپهر لاجوردی
کشیده و طاق قوس قزح را از نظر انداخته ٭ سپهر نیلگون نیلی رواقش ٭ بود قوس و قزح
عکسی ز طاقش ٭ زده ایوانش طاق ادراه دین ٭ چو پیشانی ابروی بت چین ٭ کشیده
دیده بر جانب روزن ٭ مثال خود زان چشم روشن ٭ بود دیوار آن از سنگ مرمر
که میل زر زبادش باد صرصر ٭ اما درخت در چهار رکن آن عمارت بود و درخت چنار شاخی
در برابر ایوان آن عمارت بنظر صاحبقران آمد که اگر احیانا دو نفر جوان توانا دست بدست
هم بدهند و خواهند که آن چنار را در بر بگیرند تا سر انگشتهای ایشان بیکدیگر برسد میسر نشود **تعریف
چنار** کشیده سر چنار آتشین بار ٭ ز آتش بر سر گلزار ٭ گشوده بالهای منت خویش
رگ افلاک را با رشته خویش ٭ کجو سر ساز شاخ ریشه پرداز ٭ گرفته عرش را در چنگل باز

پس شهبال شاه فرمود که سه نیم تخت زر در پایین آن چنار بر پا نهادند و او با ملک ارشد شاه و ملک همیون قرار گرفتند و کرسی مرصع نیز گذاشتند که تیته و نقرت نشستند و در برابر شهبال شاه صندلی مرصع نگاری گذاشتند که صاحبقران نشست و همه بزرگان در قفای ایشان ایستادند و نره دیوان و دیوزادان صف کشیدند و ساقیان زهره جبین باده های رنگین بصد هزار تمکین بگردش در آوردند و ارباب طرب شروع در وجد و سماع و رقاصی نمودند طرفه بزمی آراستند که ملک سر از دریچه فلک بر آورده در نظاره آن مجلس بود تعریف بزم آرائی مطربان دستان سرا و مغنیان خاد و نوا و عود نوازان نغمهای جهان را گوشمال داده و قانون نیان آن زلف مراد تار بستند و دایره دستان آینه انفعال پیش رو آوردند نظم بدان سان چو بزمی بیارآ استند ❁ می و مطرب خوش نوا خواستند ❁ چو زهره مطرب با بانگ چنگ ❁ برقص اندر آمدی لعل رنگ ❁ بکف جام می ساقی عشوه ساز ❁ بیاض ماه کو دست مردم دراز ❁ چو خلد برین دلکش محفلی ❁ لعبتو زاهد سو بلائی دل ❁ ابر جانب گل رخ نیم مست ❁ چو شاخ گل جام گلگون بدست ❁ غزل خوان غزالان تازی نژاد ❁ بنغمه شکر ریخته از لبان ❁ با آهنگ تری بتان چگل ❁ ربوده دل نغمه معتدل ❁ ز خلوت خویش آینده پهلوی ❁ ترنم کنان زهره در لی روی ❁ چو زلف بتان بهر چنگ ❁ زده راه عشاق را بیدرنگ ❁ نوائی نی و ناله ارغنون ❁ ربوده ز دل صبر و از جان سکون ❁ القصه امیر با پادشاهان بعیش و عشرت مشغول گردیدند و آسمانباد فخران و الا جبران بودند و امیر شرط و عهد مهر نگار را منظور داشته متوجه ایشان نمی شد اما بعضی اناث از گوشه چشم نظری بقمر چهر میکردند اما کذا از نده این داستان غم زدا اینچنین ریخت کرده است که چون عفریت دیو چنان جرات و جلادت و جنگ و جدل از صاحبقران در آور و اندیشناک گردید پس فرجال و فریال و شش انگشت و سماک و اهرمن و لیلائی دیو را که سر نره دیوان را طلبید و ایشان در بارگاه عفریت جمعیت نمودند و تغارهای شراب بگردش در آوردند و چون مست شدند عفریت گفت که یاران هر وقت که نام این آدمی زاد را بر زبان می آرم احوالم متغیر میشود پس بر من واجب است که دیو شخصی را بفرستد و شهبال شاه بعنوان رسالت بنام و حجت را بر او تمام کنیم پس متوجه سماک دیو

لندو کفت

شد و گفت که برخیز و بفرست شهبال شاه برو و باو بگو که عفریت میگوید که اگر بخواهی که از چنگ من نجات یابی می باید که این آدمیزاد را دست بسته با شراب و کباب دختر نجدمت من بفرست تا دست از تو بردارم و الا در دست من کشته میشوی پس سماک بر سر سه نره دیو را با خود برداشت و روانه گردید چون ببارگاه شهبال شاه رسید شهبال شاه را ندید پس از خدمه احوال او را پرسیدند گفتند که او در باغ ملک همیون با پادشاهان صحبت میدارد پس سماک دیو با آن سه نفر نره دیو قدم در باغ نهادند و متوجه مجلس شهبال شاه گردیدند اما دو قیت شهبال شاه با صاحبقران و پادشاهان قرار گرفته اند می نوشتند که ناگاه سماک با نره دیوان از خیابان برابر باغ نمودار شدند پس چون شهبال شاه را چشم کار افتاد و اهمه نمود و مضطرب شد و سماک داخل مجلس شهبال شاه گردید شهبال شاه تحیت بسیار نموده او را بر صندلی زرنگار نشانید پس سماک دیو پیغام عفریت را گذرانید اما در اثنای حرف چشم اهرمن بر قمر چهر فانون افتاد و او را با آن حسن و جمال نظر در آورد تیر عشق او را فروبرد و براو مایل شد پس قمر چهر دید که آن نره دیو چشم از او برنمیدارد و اهمه نمود و رنگ از رخسار پرواز نمود شهبال شاه گفت که ای سماک خلاف بعفریت عرض کرده اند من آدمیزاد را آورده ام اما بجنگ عفریت نبرده ام پس صاحبقران که این سخنان را استماع نمود دانست که شهبال شاه واهمه نموده اسلحه را بزیر انداخت که ببینید که چه میشود که سماک گفت شهبال شاه این چه عذر است که تو میگوئی و دیگر این عذر مسموع نیست باری بمعقول آن آدمیزاد را با شراب و کباب و دختر تسلیم من کن تا ببرم و الا در دست من کشته میشوی پس باز شهبال شاه با او مدارا نمود که دیگر تاب در صاحبقران نماند و غضب مستولی شد و نهیب بر سماک داد که ای بیچاره عفریت سر را صد هزار مرتبه بر سنگ زده است که این مزخرفات را گفته است و آری بدبخت تو چه نسبت دارد که این نوع حرف بزنی چون این سخنان را استماع نمود و صاحبقران را دید بخندید و گفت که آری یکجره سر بینی آدم قابل است افغان را بدار که در دست تو کشته گردیده است که من اول تو را گرفته بدست آورم که مبادا بگریزد و بعد از آن علاج تو را بکنم و جست از جا در رو بقمر چهر پری نهاد و چون انظهور از آن حال برادید خالیف براشان گردیدند و از سهول جان

بر جست و خود را بر عقب صاحبقران گرفت و گفت که ای شهریار بصدقهٔ سرت که بفریادم برس پس
غیرت بر کشورستان مستولی شد که سماک نعره زنان متوجه صاحبقران شد و چون بنزدیک رسید
دست در انداخت که از عقب سر امیر قمر چهر را بگیرد که جهان پناه بجو بکشته بود حرکت نکرد
و دست در انداخته و بند دست آن اهرمن را بتصرف در آورد و از روی غضب او را فرو کشید
گران بتیاره بزانو در آمد پس امیر مشت را چون بیضهٔ فولاد گره نمود و نعرهٔ رعد آسا از جگر
بر کشید و گفت «ما بیک مشت رقیبان خود بودیم» باد نبود و کسی چکند با علی مدد
و یک مشت آنچنان بر گردن سماک بنواخت که آن اهرمن چون مناری از پای در آمد و
مهرهٔ پشتش چو خشار ریز زمین نقش بست و تا حرکت میکرد که صاحبقران خود را بدو رسانید
گرفت و دست او را بست پس خواجه عبدالرحمن جنی فرمود که آن نرهٔ دیو را بعینه
در برابر عمارت بپیچیدند و قمر چهر بحال آمد و بجای خود نشست پس آن سه نفر دیو که بالای سماک
آمده بودند چون آنحال را بدان منوال دیدند گریزان گردیدند و خود را بعفریت رسانیدند
و گرفتار شدن سماک را در دست امیر و او را بر درخت چنار پیچیدن از برای زینت بیان نمودند
پس او همه ناک شد و با نره دیوان جهت تماشا روانه باغ شدند اما شهنشاه از گرفتاری سماک
بسیار مشعوف بود پس رو بخواجه عبدالرحمن کرد و گفت که ای خواجه بخاطر داری که روزی حضرت
سلیمان علیه السلام در اینمکان مجلس کرده و عفریت با دیوان دیگر همراه او صف کشیده بود
و نهال این درخت در دست آنحضرت بود و بر زمین می نشاند پس رو بعفریت کرد و گفت
که هرگاه که تنهٔ تو و این چنار با هم برابر شوند شخصی از نسل حضرت خلیل الرحمن پیدا شود و این درخت
با نرهٔ دیوی که بدان بسته باشند قلع کند پس آن شخص فلان تو خواهد بود پس خواجه عبدالرحمن گفت
که بلی شهریارا همه را بخاطر دارم چون صاحبقران این سخنان را استماع نمود از جا برجست
دست بر تیغ نمود که بجانب آن چنار روانه گردد همه پری چون میخواست که سر حرفی نگشاید
و قدمی بدر رساند که امیر را مطیع خود بکند متوجه شهنشاه شد گفت که ای پدر گمان ندارم
که تیغ این جوان بر این درخت کارگر شود اگر عالی بوده باشد بروم و تیغ سلیمانی که در خزانه

است از جهت

است از جهت او بیاورم پس شهنشاه دستهٔ کلید از این را بنزد آسما انداخت که برو
و بیاور پس آسما دستهٔ کلید را برداشته رفت و بعد از زمانی آمد و یک قبضه شمشیر آورد و در پیش
امیر گذاشت پس امیر نظر کرده دید که یک تیغ در یک غلاف است و دو دیگر نیز در یک غلاف است
پس خواجه عبدالرحمن بامیر گفت که جان فرزند این تیغها از حضرت سلیمان است علیه السلام و این دو
تیغیکه در یک غلاف اند قمقام و صمصام نام دارند و این دیگر را ذو الحجام نام است پس امیر
تیغ ذو الحجام را بر جانب چپ بست که بدست راست او را کار فرماید و قمقام و صمصام را
بجانب راست بست که بدست چپ کار فرماید پس متوجه آن درخت گشته دید که مقارن آنحال عفریت
و سه دیوان در رسیدند پس عفریت نظر کرد و امیر را با تیغ برهنه دید که بجانب آن درخت میرود
پس تنش از بیم بلرزه در آمد و با نره دیوان در عقب درختان پنهان گردیدند و نظاره میکردند
اما چون صاحبقران بنزدیک آن درخت رسید سماک شروع در تضرع و زاری کرد که جهان پناه
بارا چه اسما و دست مرا وا بگشایید و آنچنان بر دوال کمر سماک نواخت که او را با درخت
قلم ساخت پس شهنشاه و یاران بسیار شادمان شدند و تحسین بسیاری بامیر نمودند و چون
عفریت آن قرشت را مشاهده نمود بر خود بلرزید و از واهمه با نره دیوان از پیش برخاست رفت
اما آسما اشاره نمود و در قربان و صدقه رفتن بصاحبقران و امیر اصلا متوجه او نمیگردید پس
شهنشاه امیر را با بابا دهقان برداشته ببارگاه آورد و بزم آراسته گردانیدند و بعیش و عشرت
مشغول شدند اما گذارندهٔ داستان نشاط افزا این چنین روایت کرده است که چون
سرا پوشش پوشان اقصاد بلاد الطمع و مولانا ملوک العرب و العجم و روندهٔ بیدرنگ و قلعه گیر
بیجنگ و سر بنگانه سر تنگ و قطب خنجر گذاری و مهر سپهر عیاری خواجه عمرو بن امیه ضمری
که از قلعهٔ مکه معظمه اسباب قلعه داری را آراسته گردانید و مدت هشت ماه از رفتن صاحبقران
بقاف در گذشت و امیر مراجعت ننمود گاهی مضطرب شد و بخدمت مهرنگار آمد گفت
که ملکه امیر بسیار دیر کرد و نیامد من میروم بقاف و از خواجه در یافت آمدن و نیامدن او را اعلام
میکنم و از سر رشتهٔ پدرت نیز مطلع میکردم که چه حالیست مهرنگار گفت که بابا برو اما زود بیا

زود مراجعت کن پس بابا از مکه بیرون آمد و کلبانگ قدم زد و بجانب مداین از پیش برفت
و روز دیگر بدروازهٔ مداین رسید و دران بهمن دشت خیمه و لشکر بپرده بسیاری دید که تکیه کرده اند
پس داخل شهر شد و بخدمت خواجه آمد و خواجه او را در بر کشید و رویش را ببوسید و در حقیقت خویش
نشانید و محبت بسیاری با او کرد پس بابا گفت که خواجه جان امیر بوسعد یازده روز بقاف رفته
است و احوال مدت هشت ماه شده است اثری از او پیدا نیست قرعه بینداز و ببین که در
حیات است یا آنکه در دست نره دیوان کشته گردیده است پس خواجه قرعه انداخت و نظری بر شانزده
خانهٔ رمل نمود و گفت که بابا جان صاحبقران تا هفت سال در قاف بماند و بعد از ان باز بمداین
خواهد آمد پس بابا مضطرب شد و گفت که خواجه جان چه میگوئی خواجه گفت که اینکه شنیدی میگویم پس
بابا گفت خواجه جان در اینجا جواب انوشیروان را که خواهد داد خواجه گفت جواب او را توفیق داد
عمر گفت که خواجه جان مرا ریشخند میکنی و من چگونه با پادشاه هفت کشور برابری توانم
کرد خواجه گفت که بابا جان انوشیروان نباشد پادشاهان ربع مسکون بلشکرند که اگر لشکر فراهم
آورند و برزم تو بیایند قادر نیستند که یک موی از سر تو کم نمایند و تو هفت قلعه را فتح خواهی کرد و در
قلعهٔ هفتم دیدار صاحبقران را خواهی دید پس برو و در کار خود مردانه باش که اینک هزار و نجنگ تا بیاید
هزار نفر برزم تو می آیند چون بابا این سخن را استماع از خواجه نمود بفکر رفت پس خواجه گفت
که بابا چه بفکر فرو رفته خاطر جمع دار که هیچکس دستی بتو ندارد و حالا وقت آنست که در راه صاحبقران
وفاداری بحق خود را بر عالمیان ظاهر سازی و در محافظت ناموس آقائی خود آنچه لازمهٔ
سعی است بتقدیم برسانی پس عمر گفت که خواجه جان لعین یه قاطع بدر و دکار من از دور باد دریا
لشکر اندیشه ندارم اما در فکر آنم که مهرنگار را چگونه نیکی کنم خواجه گفت که من رقعه بدو می نویسم
و او را مطمئن میسازم پس خواجه رقعه باین مضمون بمهرنگار نوشت که ای فرزند بدان که رفتن بهر مکانی
باختیار آدمی است و اما برگشتن از ان در دست قدا و برضائی صاحب مکان است وای فرزند
بدان و آگاه باش که صاحبقران بوعدهٔ یازده روز رفته است اما پادشاه قاف امیر را هفت سال
در قاف نگاه میدارد و من در جاماسپ نامه چنین دیده ام پس بر تو واجب و لازم که وفاداری خود را

بر عالمیان

بر عالمیان ظاهر سازی و دست همت پای در دامن بکشی و صبر را به پیش آوری تا از باغ وصال
او گل نشاط و شادکامی بچینی و رقعه را بعمر داد و گفت که بابا این نوشته را بمهرنگار بده و اندیشه از
دشمن مدار که همیشه فتح و ظفر با تو یار و یاور است پس بابا خواجه را وداع نموده متوجه مکهٔ معظمه شد
و همه جا بسرعت می آمد تا در روز دوم قدم در مکه نهاد و داخل حرم گردید و رقعهٔ خواجه را تسلیم
نمود و چون مهرنگار بر مضمون رقعه مطلع شد مکدر و بیدماغ گردید پس عمر گفت که ملکا اینک برادرت با
چنین سپاهی برای خاطر تو برزم من می آید و من مرد عیاری هستم و چگونه سر بر پادشاه هفت
کشور بگذارم پس قبل از انکه لشکر بجنگ من بیایند و مفسده حادث نشود بیا تا ترا برداشته
بیت بسپام و فرخنده کوتاه کنم و سر خود را کم رفته بدر روم چون مهرنگار این سخنان را از بابا استماع
نمود برآشفته شد و گفت که آری کینه در دل که قادر بر محافظت من نبودی چرا در حضور صاحبقران
قبول میکردی هفت سال نباشد هفتاد سال باشد منکه ترک پدر و مادر و بزرگی نموده ام و پای در دامن
صبوری میکشم و موی عنبر فام خود را در راه وفای امیر صفت کافور سفید میسازم تا آنکه او از قاف
بیاید و اگر بی وفا بوده نیاید سه مثقال زهر سلامت بوده باشد که بنوشم سهل است پس صبر میکنم
تا آنکه بمراد خود برسم * نشسته ام مترصد که از دریچهٔ چرخ * مگر طلوع کند آفتاب روز وصال *
چون بابا آن سخنان را از مهرنگار شنید شاد و خرم گردید و گفت ملکه گرد سرت بگردم آفرین بر وفای
تو بوده باشد و فدایت شوم غرض من از این سخنان این بود که ترا امتحان کنم که در راه وفای صاحبقران
ثابت قدمی یا نه الحال که امتحان کردم خاطر جمع دار که مرا بند از بند جدا کنند سایهٔ ترا بیند نخواهم
نمود و چون مردمک دیده در میان چشم حمایت میدهم و اگر آفتاب بر تو بتابد بضرب خنجر علاجش
را میکنم * چرخ نتواند ترا از من گرفت * اینقدرها هم بی حمیت نیستم * و شاه نباشد
شاهان عالم باشند و متفق شوند و لشکر روی زمین را برداشته برزم من بیایند که بعنایت الهی
دستی بمن ندارند پس مهرنگار شادمان شد و گفت بابا خداوند عالمیان کریم است * حق نه بندد
در بروی هیچکس * این سخن آدا دکان دانند و * برو خاطر را جمع دار از تو با پدرم جنگ کردن
و از من پای در دامن صبوری پیچیدن پس بابا شاد و خرم شد و از حرم بیرون آمد و قدم بر بالای برج

نهاده و آنچه خواجه گفته از جهت مقبل و دلیران تقریر نمود و دلداری بایشان داد و مرتبهٔ دیگر شکسته
پشته قلعه را تیار نموده با زعمر معدی و مبارزان انداختند و تاراج الاف فرستاد و از و قریب سیاهی
جمع کرد و در بلندی دروازه فرمود و سایبانهای طناب اطلس ختائی و فرنگی کشیدند و صندلیهای
مرصع نگار چیدند پس بابا باستقلال تمام با دلیران بر بالای صندلیها قرار گرفتند و در انتظار سپاه
دشمن مشغول شدند اما گذارندهٔ این داستان هوش افزا اینچنین روایت کرده است که چون
وعده منقضی شد نجتک تفتیش بسیار نمود تا آنکه نوشیروان گفت که ای نجتک تو با فرزندم هرمز و
بیست نفر از امرا و سرداران و سیصد هزار نفر از لشکر بردارید و بمکه بروید و اول عمر را نصیحت بکنید
که کلید قلعه را با مهرنگار و گلعذاران و ترو بین کاوس و گستهم بی ناموس را برداشته بخدمت بیاید و
باز بجاه و عزت و اعتباری که سابق بر این خدمت ما داشته باشد و اگر سرکشی و عصیان
نموده تجاوز از امر ما نماید بیدرنگ بر قلعه بیندازید و مسخر کنید و عمر را با تابعانش [illegible]
و با نازنینان برداشته بیاورید پس نجتک بفرمودهٔ شاه عمل نموده هرمز [illegible] و سپاه
برداشته بعزم بابا روانه شدند و رقعه به بابا نوشت که ای وفادار مستعد بودن که اینک هرمز
و نجتک با جمعیت سپاه بعزم تو می آیند پس باد پای عیار آن نوشته بعمر رسانید چون بابا آن رقعه را
مطالعه کرد و از آمدن هرمز و نجتک با سپاه آگاه گردید پس فرمود که تیر [illegible] آوردند و بر بالای
برجها بختند و خود لباس عیاری را در بر نموده و بر صندلی مرصع نگاری قرار گرفت و مقبل تکیه بر صندلی
بابا داده استاده بود و عادی کتک مرصع بر دست گرفته بود و در برابر ایستاده بود و خواجه عبد المطلب
با جوانان بر چپ و راست بابا قرار گرفتند و همه اسلحه پوشیده در بازو داشتند و باعتبار
حرمت کعبهٔ معظمه شراب نمی نوشیدند و صراحیهای شربت انگوری در آورده [illegible] پس بعد از یکماه
پیشخانهٔ هرمز نمایان شد که بارگاه و استاره و کل نجات او را با سه هزار شتر بار نموده بودند
و زمام شتران در دست ساربانان بود و فراشان بجاقها و بیلها بر سر چنگ داشتند پس بارگاه
هرمز را در برابر قلعهٔ مکهٔ معظمه بر سر پای نمودند چون روز دیگر شد لشکر هرمز شروع بآمدن نمود
تا آنکه ظهری بود که هرمز در نهایت جبروت نمایان گردید و بر تخت فیل قرار گرفته بود و آن

تخت را بر

تخت را بر ترنده فیل بسته بودند و چتر شاهی بر سر هرمز افراشته بودند و نجتک و سپاه بدان
از طرف راست و چپ او می آمدند و اسپک فاتسیان و [illegible] در پیش پیش او میرفتند و دیگر
[illegible] در جلو او بودند و سپاه از عقب او می آمدند پس چون چشم بر چتر و علم هرمز افتاد
که طبل بشارت نواختند و خود از جای برخاست و در برابر هرمز سجده کرد پس هرمز با سپاه در برابر
قلعه صف کشیده و هرمز نجتک را پیش طلبید و گفت که ظاهرا عمر جبروت ما را دیده است و [illegible]
[illegible] هرگز [illegible] نصیحت کن پس نجتک اشتر از جا برانگیخت و بکنار خندق آمد و نعره از جگر
که بابا جان پیش بیا چون بابا پیش آمد نجتک سلام کرد بابا جواب داد و گفت که خواجه نجتک مدعا
[illegible] گفت که بابا جان شما قطع امید از امیر بکنید چرا که او در قاف با پریزادان بسر می برد
و نخواهد آمد تو از عهدهٔ پادشاه هفت کشور بیرون نمی آئی عبث خود را بکشتن مده مهرنگار را
با نازنینان و ترو بین و گستهم برداشته بخدمت شاهزاده بیا و تا ترا با جوانانت بخدمت
شاه ببریم و بهمان عزت و حرمت و جره و مواجبی که از سرکار پادشاه داشتند بر قرار باشد
هر مطلبیکه داشته باشید حاصل شود پس بابا بخندید و گفت که ای خواجه نجتک اینهمه حرفها که گفتی همه
لوح بود مهرنگار و نازنینان را امید هم و نه ترو بین و گستهم را آقای من سپرده خود را امین
[illegible] است و رفته است تا جان در بدن دارم در راه [illegible] آقای خود میکوشم نجتک گفت
که خواجه عمر شرم نمیکنی که با پادشاه هفت کشور جنگ میکنی عمر گفت اینکه گفتی باعث شهرت
من میشود و بدنامی پادشاه که مردم عالم خواهند گفت که پادشاه هفت کشور لشکر بجنگ
دختر خود فرستاده است و سر بیک عیاری گذاشته است پس هرگاه شاه با وجود اینها
با من سر پرخاش و مجادله داشته باشد منهم بطریق اولی با او جنگ و جدل میکنم و تا جان
در بدن دارم در راه وفای آقای خود میکوشم پس گفت که آری ناپاک مکار بر کرده که
من فریفتهٔ این سخنان نمیشوم برو بهرمز بگو که مرا از کثرت سپاه خود مترسان هر چه از
دستت بر آید در بارهٔ من تقصیر مکن چه ارم اگر دشمن هزار است مرا پشت و
پناه پروردگار است پس نجتک بر گردید بخدمت هرمز آمد و آنچه از عمر شنیده بود بعرض

رسانید پس هرمز برآشفته شد و گفت من اندیشه از یکعیاری خواهم کرد و با این سخنان دست
از او برخواهم داشت اگر قلعه را از او نگیرم خصم ملات اعظم کرده ام پس با تخت و گبران قدح در
بارگاه گذاشتند و بمی کشیدن مشغول گردیدند و گبران نیز دران بهمن و دشت فیهما بر سر پایه در
آوردند و بابا نیز در بالای برج با جوانان صحبت میداشت پس چون سه روز از آمدن هرمز گذشت
و گبران از رنج راه برآمدند پس در روز چهارم طرف عصری بود که هرمز فرمود که طبل جنگ نواختند
و بابا نیز امر کرد که نقارهٔ حرب بشهرنم در آورند تا وقتیکه آفتاب عالمتاب به برجاه رسید
کشید و شب بر روی دست در آمد تعریف شب تا زمانیکه شاه زنگیبار بیدرنگ تیغ الماس رنگ را
از غلاف برکشید و کلاه زرنگار از سر سپهر دوار در ربود و این کلهای مطبق بر این طبقه زرد
بجولان در آمد و چنان جولانگاه سیار رنگ شد ** جوشد در قیروان خورشید غرقاب ** زدن رفت
از مشام چرخ سیماب ** جهانرا چهره قیرانده گردید ** زماهی تا بسعد دود و دید ** پس
آنشب شبی بود که اصلا سرکینه جویان ببالین استراحت نمیرسید و الابحال بیدار میکردند
و گوشهای تمانرا بهوای آتش حرب نرم می نمود و جوش و خروش ایشان در فلک کیوان بلند
میگردید تعریف صبح و برآمدن آفتاب تا هنگامیکه دلبر زیبا روی آفتاب از نقب برتو نمود و کار
خاوری از عقب پردهٔ نیلوفری نمودار گردید و چهرهٔ رخشان خود را بر عالمی جلوه گر گردانید **
و در مهر بگشود گردون سپهر ** بیاراست روی زمین را بمهر ** دم صبح قلعه گیر آفتاب ** بر این
قلعه بر شد بر زمین طناب ** بگشتند شب زنده داران چراغ ** بهم رفت سودای خواب از دماغ
بجنبید لشکر ز آواز کوس ** چو شب خفتگان از صدای خروس ** هوای زرین برآمد باوج ** دو
دریای لشکر در آمد بموج ** پس قران برآمدن آفتاب عالمتاب از دو لشکر از نشیب و فراز صف
کشیدند و هرمز بر تخت فیل قرار گرفت و چتر و علم بر سر برافراشتند و بجنگ در پیش تخت بر است
نحس خود سواره ایستاد و سیصد هزار نفر که بدا حد طرف است و جانب چپ و قفای هرمز
ایستادند و در هر جهای قلعه نیز دلیران شمشیرزن و شجاع زبردست در جنب یکدیگر قرار
گرفتند و بابای روندگان نیز خود را چون لعبت چین آراسته گردانید و مکمل و مسلح گردید و

ودر پیلیند

ودر پیلیند دروازه بر خندق از قرار گرفت و مقبل کمان سیاطوس حضرت اسحاق نبی را
در بازو انداخته بود و در عقب خندق بابا ایستاده و جوانان در بازو کمانها افکنده بودند و
ترکشها بسته بودند و در دو جانب بابا صف کشیده بودند و پدر و اقوام صاحبقران نیز با اشراف
مکه معظمه در دو طرف بابا بر خندقها ایستاده بودند و بفرموده خواجه عمر تمام جهای ترتیب یکدونش
در آورده بودند که ناگاه بابا ملاحظه کرد و استقلال هرمز و کثرت سپاه او را بنظر در آورد پس
خواطر را اسود را طلبید و مقرر فرمود که در بالای برج چهار هزار گروه ... هر جان کسیکه قبل از خواجه
عمر بهمه برکلی بکشد بجانب گبران تیر بیندازد هر که در دست باباکشته میشود چون دلیران این جارا
بدید گفتند که البته بابا جمعیت سپاه هرمز را دیده است ترسیده است ولی رشته را کم کرده است
پس [illegible] مکدر شدند تا آنکه هرمز بن نوشیروان اجازت بلهوس [illegible] نی و [illegible] و قهرمان
و قی [illegible] نه و رفتش داد که با صد هزار نفر پیدرنگ بر قلعه مکه معظمه بتیزدازند پس ان چهار [illegible] قرار
از مرکب [illegible] رسیدند و او ... هر کرا استوار نمودند و سپرها بر سر کشیدند و پیش افتادند و صد هزار
نفر نیز سپرها بر سر کشیدند و پیرش بقلعه انداختند تا بمر تیر رسیدند و کسی در بالای برج حرکت
نکرد پس هرمز [illegible] قاه خندید و گفت که خواجه بجنگ ببین که این وزد چگونه ترسیده است که
خود حرکت نمیکند [illegible] گفت که چه بگویم این عمر است بلکه مکری بخاطرش خطور نموده باشد و جوانان
نیز اشاره بیکدیگر میکر[illegible] که بابا ترسیده است پس چون گبران از سر تیر در گذشتند مقبل و جاوار
پیش آمد و گفت که باباجان [illegible] تمن هر سر تیر رسیده است و دیگر ایشانرا بر گردانیدن بسیار مشکل است
بفرمائید که دلیران کمانداری کنند [illegible] بابا این سخنانرا شنید زهر چشمی در کار مقبل کرد که نزدیک بود
که زهره اش کافته شود و گفت که آقا کر[illegible] فرمائید اگر منظور غیرت بود [illegible] تیغ نبود گردنت میزنم پس مقبل
آمد و بر جای خود ایستاد اما چون آنجماعه رسیدم [illegible] گبران دیدند که کسی از بالای برج حرکت نمیکند دلیرانه
و سوسان کشیدند و خود را بکنار خندق رسانیدند و فورا نوبتها بر زمین نهادند و کیسه ها بر سر کشیدند و چون
عمر نظر کرد همه گبرانرا در کنار خندق جمع دید پیاله شربت را نوشید و کمان سیاطوس حضرت اسحق
نبی را از مقبل گرفت و تیر دلدوزی در چله کمان پیوست و از بالای خندق قدم دی را علم نمود

و بخانهٔ کمان درآمد و گفت که یاران نروم اهرمن سلاحی را و شفقت کنند و آنچنان بر سینهٔ
اهرمن نواخت که تیر بابا از پشت آن حرامزاده جستن کرد پس اهرمن آهی کشید و بجهنم واصل شد
پس بابا نهیب بر پشت و چهار هزار نفر داد که مگذارید برین بیکبر تبه و دیران بخانهٔ کمان درآمدند و پشت
و چهار هزار تیر بجانب گبران انداختند و پشت و چهار هزار گبر را بجهنم فرستادند و چون گبران
آن حلاوت و مکاری را از عمرو دیدند و همه نمودند و پا بر عقب نهادند پس بابا تیر ثانی را انداخت
و غرابت سامانی را از خمار نمود و گبران باز شروع بباران تیر نمودند و این دفعه پشت هزار
گبر را بر خاک مذلت انداختند پس گبران رو بر گردانیدند و بابا و دلیران تیر ثالث را انداختند
و چهار هزار گبر را از پای درآوردند که در سه تیر شصت و شش هزار نفر را بجهنم واصل نموده بودند اما
چون آن سه هزار با گبران خود را بپای علم هرمز رسانیدند و شکوه از حلاجه نمودن بابا کردند پس هرمز
از طرح جنگ بابا ملول شد و گفت که خواجه بختک این چگونه جنگی بود که من هرگز چنین جنگی ندیده بودم پس
بختک گفت این جنگ اختراعی عمرو است که ناگاه بابا نعره از جگر کشید که آصف جان بکنار خندق
تشریف بیاور پس بختک ابتر را تاخت و بکنار خندق آمد که بابا مدعا چیست گفت که خواجه بختک
من مرد عیارم و از برای یک دینار هزار معلق میزنم این تیرها را کسی مفت … براین من بنا ورده
است هر تیری را پنجاه دینار تمام کرده‌ام برو و بهرمز بگو که عمر میگوید … پس مرده خود را میخواهید
… که تنگ خوار کنندم بیاورد و مرده خود را ببرد بختک گفت که بابا جان این چگونه انصافی است
که تو داری که بضرب تیر مردم را میکشی و قیمت تیر را نیز میخواهی عمر گفت که مشخص است بختک گفت
که بابا هرگز کسی مرده فروشی نکرده است از این ماجرا بردار … بیایید و اموات خود را ببرند
و الا نه هوا بسیار گرم است آفتاب بر این نعش‌ها میتابد بوی نعش آنها تمام اهل قلعه را هلاک
میکند بابا گفت که حرامزاده نامعقول میگوئی بوی … عنبر از آنها بمشام من میرسد و همه را
قاق میکنم و در حالت ضرورت که آذوقه نداشته باشیم بخورد سپاه میدهم پس بختک بخدمت هرمز
آمد و حرفهای بابا را بیان کرد هرمز گفت که کهنه دزد باج از من میخواهد بگیر گبران شب … نعش‌ها
را بیاورند و دفن کنند و از رده قدم در بارگاه نهادند و گبران نیز بخیمه‌های خود رفتند پس بابا است

دریافت نم

دریافت نمود که منظور هرمز و گبران چیست مقبل را طلبید گفت که ای وفادار در اول شب سه هزار نفر را
بر میداری و از قلعه بیرون میروی چون خندق خشک و آب ندارد با سه هزار نفر در میان خندق کمین
میکنی چون گبران بیایند و نعش‌ها را بردوش بگیرند شما از میان خندق قدها را علم میکنید و تیغ‌ها را بر
پاهای ایشان بزنید ایشان را نیز بقتل میرسانید القصه چون شب شد سه هزار نفر با مقبل کشته
گردیدند روز شد که این خبر را بهرمز دادند غضب برو مستولی شد گفت که چرا اطفال کهنه دزد با من چنین
سلوک میکنند اگر فردا قلعه را نگیرم و این دزد را از کلو نکشم پس آتش بتاج و تخت پدرم زده باشم
چون طرف عصر شد هرمز فرمود که طبل جنگ بنوازند … و بابا نیز امر فرمود که نقاره حرب بنواختند
… روند تا آنکه قرص زرین آفتاب در جانب مغرب پنهان گردید **تعریف شب** چو چتر روز نگون
شد از … حلقه نور ** فکند سایه سراپردهٔ شب بجور ** بروی این چمن اکنون پدید آمد ** هزار لاله
سرایش … بخور ** برسم شعبده بازان فلک برون آورد ** ز زیر حقهٔ خورشید مهره‌های بلور **
پس در آن شب اهل … سپاه از بیرون قلعه و اندرون قلعه در فکر تهیهٔ جنگ و جدل روز بودند و اهل اسلام و ایشان
ببالین استراحت … نرسید … میکه بازرگان حکمت کارگاه الملک چرخ را در کشاد و دیبای زربفت
آفتاب طلب در دوکان … والا باف بر روی معاملان بازار دنیا جلوه درآورد ** چون غرهٔ روز گشت
پیدا ** شد طرهٔ آسمان … مطرا ** برست فلک نقاب انور ** بنمود وجود سپهر زیور ** و چتر شه
شام سرنگون شد ** … صبح زبون شد ** پس در آن برآمدن آفتاب عالمتاب دو لشکر
از نشیب و فراز صف کشیدند هرمز بر تخت فیل قرار گرفت و بابا نیز در نهایت جبروت و استقلال
در بالای برج بر صندلی مرصع … قرار گرفته بود تا آنکه هرمز گبر وارقم ساسانی را فرمود که با صد
هزار نفر یورش بقلعهٔ مکهٔ معظمه … و بابا بنحو سابق خبر کرد که جمعیت ایشان در کنار خندق
واقع گردیدند و بسته شد … تیر … و شش هزار نفر ایشان را بجهنم واصل گردانید و مابقی گریزان شده
خود را بپای چتر و علم هرمز رسانیدند و بامان آمدند و گفتند که ای شهریار توبه کردیم که من بعد
نگاه بر این قلعه نکنیم چه جای آنکه یورش بنمائیم که ناگاه صدای عمر بلند گردید که بختک را طلبید
و چون بختک بکنار خندق آمد بابا گفت که خواجه بختک برو و بهرمز بگو که عبث تعب نکشد و بعد …

بدهد که با من برابری نمیتواند نمود بغیر از اینکه شپا خود را بکشتن بدهد دیگر کاری از او بر نمی آید چنانکه
گفته اند ع ای مگس عرصهٔ سیمرغ نه جولانگه تست ~~ عرض خودی بری و زحمت ما میداری ~~
پس گفت که بهرمز عرض کن که هر کس مردهٔ خود را میخواهد بیاورد هر آدمی یک خروار گندم و یک خروار ارزن
بیاورند و اموات خود را ببرند پس بختک بخندید و گفت که کمینه [illegible] تا بامروز مرده گیران
شده است عمر گفت که ظاهر است که چنین است پس چرا که من متاعی ندارم که وا همه از گندن
بر وضع شدن آن بکشم و ارزان نفروشم پس بختک بخدمت هرمز آمده پیغام بابا لذیذ را رسانید
هرمز آزرده شد و پریشان احوال گشت و قدم در بارگاه گذاشت و گبران بخدمت او آمدند و
عرض کردند که تا کی مردگان جای گور و کفن در کنار خندق افتاده باشند و آنچه عمر خواسته است ا
ما می بریم و باو میدهیم و اموات خود را برداشته می بریم و دفن میکنیم هرمز گفت که اختیار
دارید پس گبران خروارهای گندم و ارزن را بار نموده بکنار خندق آوردند و [illegible] کنیدند بابا
جان شخصی را تعیین فرمایید که بیاید و آذوقه را از ما باز یافت نماید پس بابا آن خدمت را بعهدهٔ عادی
مقرر فرموده و باو گفت که قپان با سنگ ده منی ببری و آن سنگ را بعوض [illegible] من دیگر میفرمای
و یک خرواری سنگی من از آن سنگ باید بوده باشد پس عادی بفرمودهٔ بابا عمل نموده گندم و ارزن
را از آن سنگ و قپان بوزن درآورد و باو یک ده نیم از گبران باز یافت نموده تعلیم آورد پس
آن آذوقه را در انبار بابا بر کرد جوانان گفت که اطفال آذوقه دارید بخورید و دعا بجان صاحبقران
بکنید پس جوانان از افعال بابا شاد و خرم شدند و بابا در بالای برج بزم آراسته کمر وا [illegible] قدح
های شربت بگردش درآوردند و عمر خود را نیزه بدست گرفته و گبران مردگان خود را بدوش کشیده
می بردند و بابا دایره می نواخت و ابیات طعنه آمیز میخواند و هرمز آن بازار را تماشا میکرد و از قهر چون
مار بر خود می پیچید پس بختک عریضه با نوشیروان نوشت و حال و وضع جنگ بابا و مرده فروشی او را
در آن عریضه قید کرد و عریضه را بکس عیار داد و بخدمت شاه فرستاد و خود با هرمز و گبران از [illegible]
بابا ترک پرستش انداختن نمودند و در عیش و عشرت مشغول شدند اما گذارندهٔ این داستان و ملک
اینچنین روایت کرده است که چون صاحبقران با شهپال شاه و ملک همیون و ملک ارشد شاه

و سه دختر و خواهر عبدالرحمن جنی در کنار بحر اخضر روز و شب در بارگاه بعیش و طرب مشغول بودند و دختران
والدهٔ و حیران صاحبقران بودند و اظهار نمیتوانستند نمود اما عفریت دیوا از امیر بسیار خایف و هراسان
بود و ترک جنگ و جدل نموده بود و در برابر شاه شهپال شاه او تیر با نیزه و دیوان بعیش مشغول بود تا آنکه
شش ماه از آن مقدمه درگذشت پس نیزه دیوان رو بعفریت کردند که تا کی جنگ نمیکنی و از بنی آدمی اندیشه
داری عفریت گفت که راستش اینکه من از این آدمیزاد بسیار خوف دارم که قریبال دیو گفت که تو خاطر جمع
دار و بفرما که طبل جنگ بنوازند در آوردند من علاج او را بکنم پس عفریت فرمود که طبل جنگ نواختند
آن صدای طبل جنگ بسمع شریف جهان پناه رسید او نیز امر کرد که نقارهٔ حرب بترنم درآوردند تا وقتیکه
آ[...] عالمتاب نقاب تیرهٔ جهان کرد و بدو شب [illegible] درآمد ~~ شب تیره چون از دیو [illegible] سیاه
زهابی [...] کشیده بماه ~~ شب تیره چون روز بهی صلالان ~~ هوا گشته چون آه آتش دلان ~~ همه
مشتری [...] آفتاب ~~ روان گشته خرچنگ و ماهی در آب ~~ اما در آن شب صدای غلغله و غوغای آن
دو دریای لشکر [...] دیو بر فلک بلندی شده و همه در اندیشهٔ حرب فردا بودند تا هنگامیکه زاهد سفید پوش صبح
صادق از زاویه [...] ظلمانی شب ظلامی تافت سجاده زرین طاعت در پیش طاق والصبح اذا تنفس بگسترانید
و صوفی سیه لباس [...] صومعه و اللیل اذا عسعس فرار گرفت ~~ چو شاهنشاه صبح آمد با ورنگ
شیاروم زد بر [...] زنگ ~~ برآمد یوسف نارنج بر دست ~~ ترنج مه زلیخا وار بشکست
در فیروزه گنبد بر کش[...]ند ~~ بفیروزی جهان را مژده دادند ~~ پس در آن بر آمد نیر اعظم آن دو دریای
لشکر نره دیوان در برابر یکدیگر صف کشیدند و شهپال شاه در نهایت استقلال بر تخت زرنگار قرار
گرفته بود و نرهٔ دیوان آن تخت [...] برداشته بودند و نزدیک بزمین در هوا نگاه میداشتند بودند
و ملک ارشد و ملک همیون در طرف راست [...] شهپال شاه بر تختهای زر بر نشسته بودند و پریزادان
بال بر بال یکدیگر بافته سایه بر سر ایشان افکنده بودند و دختران نیز در زیر دست پدران بر نیمتخت ها
قرار گرفته بودند و صاحبقران قبای چینی مخمل مشکی در بر نموده و از آن طرف عفریت نیز در پیش صف تکیه
بر دار شمشاد داده بود اما چون آن سه دختران امیر را در آن لباس دیدند همان بود که مجنون صفت
قدم در بیابان گذارند القصه خرچال دیو در برابر عفریت لشکری فرود آورد و دار شمشاد گران را بر دوش

گرفته بمیدان آمد و نعره از جگر برکشید که ای آدمیزاد خوش باش بیا بمیدان تا ما هم سراپای
معرکه جدال شویم که صاحبقران در برابر شهنشاه سری فرود آورد و رخصت گرفت و دو زرع
دو زرع جستن نموده سر راه بر فرجال گرفت و بعد از گفتگو فرجال نهیب بر صاحبقران داد که بنی
آدم اگر مردی ضرب دار شمشاد از من بگیر چون امیر نام مردی را شنید از غایت غیرت چهره اش
برافروخته گردید و سپر بر سر کشید و تن در زیر سپر پنهان کرد اینکه فرجال از فلک لاجوردی متوجه
نشیب شده و از روی قدرت و شوکت یکدار شمشاد و اینچنان بر قبه سپر صاحبقران نواخت
که گمان آمی شد که مگر تمام عالم را در هم نورد دیدند و بر فرق آشنا ساختند اما آسیا سنگی را که بر ان
دار شمشاد تعبیه نموده بودند بر هم خورد و کوهی از سنگ ریزه در دور و امیر جهان پناه واقع شد [illegible]
پس نعره دیو ملاحظه کرد و امیر را در میان گرد و غبار و سنگریزه ناپدید پس دست از دار شمشاد
برداشت و شروع بوجد و سماع و رقاصی نمود پس نعره از جگر برکشید که ای شهنشاه تو که [illegible]
آدمیزادی غربال برداشته بیاور و استخوان ریزه او را از سنگریزه جدا کن [illegible] این صدا بگوش
امیر رسید غیرت بر او مستولی گردید و حمیت بر او کارگر شد ؛؛ حمیت آنچنان بروی اثر کرد
که از پیراهنش مو سر بدر کرد ؛؛ پس تکانی بر خود داد که سنگ ریزه با بالا [illegible] و فرو ریخت و
دست بر تیغ نمود و نهیب بر فرجال داد که آری بد ترکیب چه کرده که اینهمه [illegible] میزنی چون فرجال
بر عقب نظر کرد امیر را چون سد سکندر ایستاده دید [illegible] حیرت نمود و گفت که آری خیره سر بنی آدم
مگر ترا از هفت جوش ساخته اند و دست در انداخت که کمربند [illegible] را متصرف و [illegible] که صاحبقران
امانش نداد و جست و خود را در پیش پای او بر زمین گرفت و نعره رعد وار از جگر برکشید و گفت
که نعره شیران مشرق و مغرب عالم مدد و تیغ را انداخت که بر تارک فرجال آمد که تا زنجیر کمر آن اهرمن
در هم شکافت پس لشکر شهنشاه سوران کشیدند و عفریت چون از غرب این ستم را دید بر خود بلرزید
و صاحبقران نعره از جگر برکشید و عفریت را بمیدان طلبید و گفت که ای بیچاره بجای خود بزرم من
نمی آیی پس اگر جوهری داری در آ بمیدان ؛؛ به بینیم که را آسمان بلند ؛؛ که را گردن آرد بخم
کمند ؛؛ عفریت با زرنگ دیو گفت که برو و سر این آدمیزاد را از جهت من بیاور دپس از زنگ

دار شمشاد را در ربود و چرخ زنان سر راه بر صاحبقران گرفت و نعره از جگر برکشید
آری خیره سر بنی آدم تقصیر بندگان ابلیس چیست که ایشان را میکشی من امروز روح
نعره دیو را بقتل تو شاد گردانم و دار شمشاد را حواله تارک مبارک جهان پناه نموده که صاحبقران
امانش نداد و دست بر تیغ فر و الجام نمود و چنان بر زیر بغلش نواخت که برق تیغ هیکل وار
از کتف دیگرش زبانه کشید و شهنشاه در هر مرتبه باواز بلند تحسین بکشورستان نمود پس عفریت
فرهنگ دیو را برزم امیر فرستاد و صاحبقران شمشیر را بر کتفش نواخت که برق تیغ از زیر بغلش
ظاهر گردید پس عفریت [illegible] اسمه عظیمی برداشت که پلنگان دیو از او رخصت گرفت و تنوره زنان
بالا [illegible] بودن صاحبقران اوج گرفت و از آنجا متوجه نشیب شد و دست انداخت که گریبان امیر را
گرفته [illegible] اید که گیتی ستان سر پنجه پلنگ اسا او را انداخت و بند دست آن اهرمن را گرفت
داد [illegible] نید که بزانو در آمد و طوق گردن و زنجیر کمرش را گرفت و نعره رعدوار از جگر برکشید و گفت
که مردان مدد [illegible] آن اهرمن را بر سر دست علم نموده و آنچنان زد بر زمین که نقش بست و خود را بشیشه
آن بیچاره گرو [illegible] و مغزش را چون سر کلب بدن از قلعه کند و بدور انداخت القصه ارجنگ دیو و
خرچنگ دیو و مقبد [illegible] دیو و کهلائی دیو و شقبلائی دیو و اهرمن دیو و نشش انگشت دیو نیز سر راه بر
صاحبقران گرفتند [illegible] دست او کشته گردیدند که دیگر تاب در عفریت نماند و دار شمشاد را بدور
انداخت و تبر [illegible] را ربود و باندازه امیر بر فلک بلند شد و سپاه عفریت نیز از جا در آمدند
و امیر نیز اشاره به پیش [illegible] سپاه شهنشاه نمود و آزمایش دیو را طلبید و بر گردن او سوار شد و حمله
بر سپاه عفریت کرد و شهنشاه [illegible] و ملک میمون و ملک ارشد نیز نهیب بر اسپان خود دادند که ملکزادیه و نیز
دلیران ایشان نیز از جا حرکت نمودند و حمله بر سپاه عفریت کردند و جنگ تیر روی هوا بالای دریای
اخضر در میان آن دو گروه واقع گردید اما امیر در مغلوبه و مبهم نعره میکشید و تیغ بکاری فرمود
و بتفحص عفریت مشغول بود و عفریت چون از صاحبقران اندیشناک بود پیرامون او نمی گردید
و از هر طرف که نعره امیر بلند میگردید آن بیچاره جنگ کنان بطرف دیگر میرفت تا در غروب آفتاب
دو سپاه دست از رزم کشیدند و قدم در آرامگاه نهادند و بادشاهان بزم بر روی جهان پناه :

آراسته نمودند و آسمابا شاره گوشهٔ ابرو جان خود را نثاری نمود و ابدا اصلا متوجه او نمی شد آغا
چون عفریت دیو از رزمگاه مراجعت نمود و قدم در بارگاه نهاد و متوجه نره دیوان شد و گفت که یاران
من هر وقت که نام این آدمیزاد می شنوم بند از بندم لرزه در می آید پس فریال گفت که اگر من سر
و این بنی آدم را از دیده بند و تو بیاورم با من چه میکنی عفریت گفت که جاه و منصب ابدا در ت
فرجال را بتو میدهم و ترا بر همه نره دیوان مقدم می نشانم پس فریال شادمان شد و از بارگاه عفریت
بیرون آمد و درختی در قاف بهم میرسد که برگ آن درخت کار داروی بیهوشی میکند این فریال قدری
از سایندهٔ آن برگ با خود برداشت و بشب شهپال شاه آمد و در آن شب فرصت یافت و صاحبقران را
مدهوش نموده در آغوش کشید و بنزد عفریت آورد پس عفریت شاد و خرم شد و فرمود که بند بر تن
بند و زنجیر آورده و بر پا و گردن صاحبقران گذاشتند و رفع داروی بیهوشی او نمودند چون کشور
ستان چشم گشود و خود را در بند دید و در برابر عفریت دختر سمندان هزار دست مندرده بانو نظر
در آورد که منظوره را بعضی از مخنوران مسطوره نیز خوانده اند که از پدر خود رخصت گرفته آمده است
که چون عفریت آسمانه پدر مرا از شهپال شاه بگیرد او تماشای عروسی را بکند القصه صاحبقران
سلام داد و نام خدا را بر زبان گفت بر عفریت مستولی شد و هیبت صاحبقران در ... آری فره ... چرا
نام ابلیس را نبری تا رحم بر تو کنم پس امیر بخندید که آری بیچاره مرا از کشتن می ترسانی و نگفت
در مسلخ عشق جز نکو را نکشند ؛ لاغر صفتان زشت خو را نکشند ؛ گر عاشق صادقی ز کشتن
مگریز ؛ مردار بود هر آنچه او را نکشند ؛ پس گفت که صد هزار لعنت بر ابلیس و بر تو و بر آن
جماعتی که اعتقاد بر ابلیس دارند و چون عفریت این سخن را از صاحبقران استماع نمود و غضب
در کانون سینه اش مشتعل گردید و جلاد را طلبید و حکم قتل جهان پناه کرد که مسطوره بانو مانع شد
و گفت که ای عفریت در همه کارها تاملی ضرور است تو بچه اعتبار حکم بر قتل این جوان نموده
هرگاه او یگه و تنها بقاف آمده باشد و تو تنبیه وی و مردانگی بر او نتوانی فایق آمدن بحیله
تزویر خواهی او را علاج بکنی و او وارث هر چه آدم است اقوام و اقربا بسیار دارد خصوصا
که جمع کثیری از گردان و پهلوانان در آدمیزاد سر بر کردن اطاعت او نهاده اند و حکم او را کر

۱۴۸۷۹

پذیرا اند و او را بزرگ لشکر گروه و پادشاه خود میدانند و چون از کشتن او مطلع شوند سپاه عظیم
بر میدارند و بر رزم تو بقاف می آیند و ترا با سپاه هیبت علاج میکنند پس اولی و انسب آنست
که او را بقید زنجیر مقید بگردانی و علاج شهپال شاه و سپاهش بکنی و آسمان را بدست آورده کام
دل از او حاصل کنی و بعد از آن محبت با این آدمیزاد بکنی و او را مبکس و ماوای آتش بر سانی
پس عفریت شنوا بدید مسطوره بانو فرمود که امیر را بردند و در بند کشیدند و چون روز دیگر شد
شهپال شاه و یاران از مقدمهٔ صاحبقران آگاه گردیدند پس طرفه وحشتی در میان ایشان
واقع شد و دختران نیز از آن خبر کدورت اثر مکدر و بیدماغ گردیدند و در خلوت خانه گریه
گر[illegible] میکردند و بر سر و صورت خود میزدند پس فریال چهار رهیدان جاری با سپاه شهپال شاه نمود
و جمع [illegible] از نره دیوان را بقتل رسانیدند و کار را بر شهپال شاه تنگ گردانیدند پس شهپال شاه خواجه
عبدالرحمن [illegible] ت که ای خواجه فکری بکن که نزدیک است که سپاه من مستاصل شوند پس خواجه گفت
که شهریار چند [illegible] ی بقصر نجم بروید چرا که حضرت آصف بن برخیا الحق مهوده حضرت سلیمان
آنمکان را طلسم [illegible] ه است که هر کسی از راه عداوت قدم بآن قصر کند از هر دو چشم نابینا میگردد
القصه شهپال شاه [illegible] با خود بمواجب خواجه بناه بقصر نجم بردند و حصاری شدند و روز دیگر
عفریت آگاه گردید [illegible] شد ناگاه بفریاد و داد که اینک قلیچ قورچی حضرت سلیمان که سیامک بن
قران نام دارد بعیاری توی آمد پس عفریت امر فرمود که نره دیوان استقبال نمودند و سیامک
را ببارگاه عفریت آوردند و تلقی مهوده عفریت صندلی او را در برابر فریال گذاشتند او قرار گرفت
و چون نشست شد و نظر خود فریال را دید که در برابر او نشسته است پس غضب بر او مستولی شد و نهیب
بر فریال داد که آری بدمآل بدفر که بتو نسبت ندارد که در برابر من که قلیچ قورچی حضرت سلیمان
بنشینی پس فریال گفت که من این آدمیزاد را گرفته ام بنزد عفریت آورده ام که عفریت
از او دایمه ناک بوده تو چه کرده سیامک گفت که آری ناپاک باک نکرده تو آدمیزاد را گرفته
هر پتوزنی میتواند گرفت و اگر جوهری داشتی می بایست که او را بمردی بگیری القصه منازعه
و مجادله بسیاری با یکدیگر نمودند و سیامک طپانچه بر فریال زد که درهم غلطید و بر سینه اش

نشت که میخش را از بدن جدا کند که عفریت نهیب بر سیامک زد که دست از او بردار سیامک اکتفا بسخن
او نکرد پس عفریت برخاست از جا و طپانچه بر او زد که بر زمین نقش بست و حکم قتل او فرمود پس مسطوره بانو
برآشفته شد و گفت که ای عفریت شرم نداری که برادر زاده مرا در حضور من خفیف میکنی و حکم قتل
او میفرمایی پس عفریت از واهمه مسطوره بانو سیامک را خلعت داد و بزم بدر و بش آراسته گردانید
پس بعد از لحظه سیامک بیرون آمد و چهار ساعت از شب گذشته بود که خود را در زندان بخدمت صاحبقران
رسانید و حلقه بندگی او را در گوش کشید و چون پاسبانان مطلع شده بودند سیامک را فرصت نشد
که امیر را از بند نجات دهد پس تختی در یکطرف دید و امیر را با بند و زنجیر برداشت و در بالای تخت
گذاشت و تخت را بر سر گرفته بر فلک بلند و بخدمت شهبال شاه روانه شد پس پاسبانان این خبر را بعفریت
رسانیدند و عفریت با سپاه خود در عقب سیامک نهادند و جاسوسان نیز این خبر را بشهبال شاه رسانیدند
و شهبال شاه نیز با دو پادشاه دیگر و سپاه از جا در آمدند و بیاری امیر روانه شدند اما چون سیامک بر بالای
بحر اخضر رسید دید که ناگاه صدای نعره عفریت از عقب او بلند گردید که آری نمک بحرام باش که رسیدم پس سیامک
مضطرب شد که صاحبقران گفت که ای سیامک تو تخت را اینگونه نگاهداری کن تا من بند را پاره کنم پس سیامک
تخت را قایم نگاهداشت و امیر بند را پاره نمود و تبر سیامک را در ربود و حمله بر سپاه عفریت کرد و شهبال
شاه نیز با ملک ارشد و ملک همیون با سپاه نعره دیوان در رسیدند و حمله بر لشکر عفریت کردند و جنگ از ایشان
در بالای دریای اخضر واقع شد اما عفریت از هر جانب صدای نعره امیر می شنید از واهمه بطرف
دیگر میرفت و بجنگ مشغول می شد اما نعش نعره دیوان از فلک بدریای اخضر می افتاد القصه امیر دید
که عفریت از واهمه پیرامون او نمیگردد پس به سیامک گفت که مرا بعفریت برسان و سیامک امیر را در
مقابل عفریت رسانید پس صاحبقران نعره از جگر برکشید که آری بدترکیب باش که رسیدم و چون عفریت
بر عقب نگاه کرد امیر را چون شیر خشمناک بنظر در آورد که خود را باو رسانیده است پس لاعلاج شد و راه
بر صاحبقران گرفت و تبر مقصد من را انداخت بجانب صاحبقران که تبر بار سپر آمد و بر گوشه تخت
آشنا شد که گوشه تخت را در هم تراشید و بر کتف سیامک آمد که تا استخوان در هم شکافت پس سیامک
آهی کشید و کتف را در دزدید که تخت سرازیر شد پس صاحبقران غافل بود معلق زنان بدریای اخضر افتاد

پس عفریت

پس عفریت نعره از جگر برکشید که ای دوست و دشمن بدانید که من صاحبقران را بقتل رسانیدم
اما چون آوازه در میان سپاه بلند شد دست و دل سپاه شهبال شاه از جنگ خنک شد و شکست بر ایشان
افتاد پس شهبال شاه با سپاه و پادشاهان باز خود را بقلعه بحیره انداختند و حصاری شدند و عفریت با سپاه
خود آمدند و قلعه را احاطه نمودند شهبال شاه و پادشاهان از مقدمه صاحبقران ملکدر و بیدماغ بودند و
آسمان و دختران گریه و زاری میکردند پس خواجه عبدالرحمن که حال را بر آن منوال دید قرعه انداخت
و دلداری بسیار بشهبال شاه و پادشاهان داد که امیر صحیح و سالم است و را بخندرو شاد و بدار او را بسلامت
بیدند پس شهبال شاه خرم و خندان گردیدند و با محافظت رجمان پناه مشغول گردیدند اما گذارنده این
د[illegible]ان ثمر و ر افزا اینچنین روایت کرده است که چون صاحبقران به بحر اخضر افتاد بشنا
کردن [illegible] نزول شد و چند نعره دیوان از هوا با و میخوردند و فرو میرفت و بیرون می آمد که ناگاه درخت
عظیمی را [illegible] آب می آورد پس بر آن درخت سوار گردید و روز سیوم از بیشه سر بیرون آورد و از
میوهای جنگل [illegible]ول نمود و معمور شد و سیر کنان میکرد دید ناگاه بجائی رسید و نره دیوی را دید که بر درختی
بیچیده اند از او [illegible] پرسید که تو کیستی گفت مرا عنقا دیو نام است و عفریت مرا بیاری خود طلبید
میگفتم که شهبال شاه [illegible] نشین حضرت سلیمان علیه السلام است و من با او عداوت نمیکنم عفریت
در قهر شد و مادر خود کلس جادو را فرستاد که مرا بعلم سحر آورده است و در اینجا مقید نموده است
و هر روز چوب بسیاری بمن میزند و بگو که تو کیستی امیر نام خود را گفت عنقا مسلمان شد پس امیر
او را نجات داد پس عنقا گفت که این شهریار آن ساحره آدمیزادی را هم آورده است و در این
کنند در بند نموده است پس امیر قدم در آن کنند نهاد و جوان نوخطی را دید چون احوال از او پرسید
او گفت که مرا ابوالمحجن گرد نام است و نبیره گرشیوس حادم و پدرم سام نام داشت و همیشه
نره دیوانرا شکار میکرد و چنین شنیده ام که روزی دیوی را گرفته بود که بکشد و آن دیو عجز بسیاری
نموده که مرا مکش من دختر آدمیزادی را دارم و از جهت تو می آورم پس پدرم او را امان داده
بوده و آن دیو آن دختر را از برای او آورده بود و پدرم با آن دختر مقاربت نموده که من از او
بهم رسیده ام و در این اوقات بافواه شنیده ام که آدمیزادی قاتل عفریت خواهد بود گفتم بلکه او من

باشم پس از قلعهٔ دوم قاف چهل هزار دیو خود را همراه داشتم و به رزم عفریت روانه شدم و در وقتی
رسیدم که شهبال شاه و بدستیاری خواجه عبدالرحمن جنی آدمیزادی را آورده بود و با عفریت طرح جنگ
مغلوبه انداخته بود و آن آدمیزاد نیز مشغول جنگ بود و آن نقابدار که با چهل هزار دیو در آن وقت
رسیده با شاه عفریت بجنگ مشغول شده بودم پس بعد از رفع حرب با شاه خود بر عقب کوهی فرود آمدم
پس عفریت مادر خود را فرستاده تا هر السحر گرفت و آورده و در اینجا محبوس نمود پس بگو که تو کیستی
پس امیر نیز نام و نسب خود را بیان نمود ابوالمعجن نیز کلمه گفت و از صدق مسلمان شد پس امیر
او را نجات داد و عنقا رفت و شاه خود و لشکر ابوالمعجن را آورد پس امیر او را پیشتر فرستاد که خدمت
شهبال شاه برسد و خود با ابوالمعجن با آن شاه روانه شد اما گذارندهٔ این داستان چنین روایت
کرده است که چون بابای روندگان با مهرنگار یکسال در قلعهٔ مبارک مکهٔ معظمه اقامت نمود عمر معدیکرب
عرض نمود که اذوقه تمام شد بابا گفت که فردا اذوقه میدهیم خاطر جمع دارید فرمود تا دوار بر قلعه
قلعه بر پا نموده ترو بین و کسیتهم را سرنگون آویختند تحقیک این خبر را از جاسوسان شنید فی الحال
سوار شده بپای قلعه آمد و ببابا گفت که منظور از این حرکت چیست بابا جواب داد که اذوقه قلعه صرف
شد و رفتن امیر بقاف و گرفتاری من باین تصدیعات بسبب آیین هر دو ... خواهر شده است
میخواهم این هر دو ناپاک را تیرباران نمایم و دل خود را خالی کنم همان بابا از این هر دو ناپاک
تحقیک گفت از کشتن ایشان منفعتی بتو نخواهد شد بهتر آن است که ایشان را با اذوقه خاطرخواه
بدست شاهزاده هرمز بفروش بابا گفت اگر خواهی عوض اذوقه اینها را از قید نجات داده
بشما بدهم محالست لیکن اگر خواهید از سر خون شان گذشته بدستور مقید دارم هر مضایقه
اذوقه دو سال در وجه خون بهای ایشان برسانند و بعد از گفت و شنید بسیار اذوقه یکساله
خون بها گرفته ایشان را بدستور محبوس نمود و خاطر از ممر اذوقه جمع نموده بعیش و عشرت
مشغول شد چون یکسال دیگر بانقضا رسید عمر معدیکرب عرض نمود که اذوقه تمام شد فکر باید کرد
و در این نزدیکی شهر قلعه تنک و اهل باعتبار حصانت و قرب مسافت و وفور اذوقه ...
عمر گفت بسیار خوب در شب بنظام ملکه را سوار کرده لشکر را برداشته از راه نقبیکه برای همین روز

مرتب نموده بود بدر رفت و بلغار کرده بقلعهٔ تنک و اهل در آمد و لشکر و ریخت قلعه بدر رفته
برج باره با آلات رزم استحکام داده ترو بین و کسیتهم را در جای مخفی محبوس کرده نشست روز دیگر
هرمز از رفتن بابا بقلعهٔ تنک و اهل اطلاع یافته لشکر را برداشته خود را به تنک و اهل رسانید
و یورش بقلعه انداخته و کاری نساخته بسیاری از لشکر خود بکشتن داده خایف و خاسر فرود آمد
و بابا موافق معمول خود کشتگان لشکر هرمز را از برداشتن مانع آمده آخر بالتماس ورثه کشتگان
ده فردار غله برگشته گرفته رخصت از مزاحمت برداشته با یاران بعیش و عشرت مشغول شد
هرمز کشتگان لشکر خود را دفن فرموده بچاره جوئی قلعه گیری نشست داستان آمدن از
تاخ و بمخاطرا هرمن بمدد عفریت و بدست صاحبقران بر خاک هلاکت افتادن
اما ... و قاف داستان طرازی اینگونه کام سنج قصه پردازی میشود که چون ساقی
امیر صاحبقران ... بی کبر و لاف با ابوالمعجن و لشکر او و لشکر عنقا روانه خدمت شهبال شاه
شد و عنقا ... پیشتر برای خبر فرستاد و از این سو عفریت نابکار که بعد افتادن صاحبقران
به بحر اخضر در ... بل شهبال شاه فرو کش داشت میدان را از شیر بیشهٔ شجاعت یعنی صاحبقران
خالی دید فرصت ... انگاشته بخاطر آورد که تا مراجعت صاحبقران لشکر شهبال شاه را
درهم شکنند و باین ... ناصواب طبل جنگ نواخته صف آرا گشت شهبال شاه هم بنواختن
عبدالرحمن طبل رزم فرو کوفته صف قتال آراسته بمیدان آمد و هم آورد خواست سیامک دیو بخدمت
شهبال شاه سر راه بر او گرفته یک سیلی او را از یاد در آورده برسبب عفریت اینحالت مشاهده
نموده بجنگ او آمد و بر او غالب آمده او را بسته بر فوج شهبال شاه افتاد و هر دو فوج قصد
همدیگر نموده بر هم ریختند و داد جان ستانی و جان فشانی دادند و قریب بود که فوج شهبال شاه
شکست خورد که صدای طبل و کرنای صاحبقرانی از روی فلک هوش ربای هر دو گروه گردید
و لشکر دیو و پری جوق جوق آمدن گرفت و بمعاونت شهبال شاه بر فوج عفریت زدند و صاحبقران
که با ابوالمعجن بر تخت‌های روان سواری آمد مشاهدهٔ اینحالت نموده نعرهٔ رعد وار از
جگر برکشیده رو بگروه عفریت گذاشت و به برق تیغ صاعقه بار خرمن حیات آن قوم خاک

میریخت و بهنجرفی عفریت هر طرف که روی آورد از کشته پشته می ساخت و عفریت نابکار
پهلوا از جنگها تهی میکرد و رو بدیگر سوی آورد تا آنکه صاحبقران برق وش دیو تیز رو سوار شده
مانند برق خودرا بآن سوخته خرمن عمر رسانید و نهیب آورد که ای ناپاک از این هرزه ضعیف چه
میخواهی اگر مردی برجا باش و رو بمن آر آن نابکار ناچار پای ثبات افشرده وار شمشیر بر سر
صاحبقران فرود آورد و صاحبقران جارا تغیر داد تا حربهٔ او بر زمین خورد صاحبقران تیغی
برکمر او فرود آورد آن مکار در ان اثنا جستن کرد تا شمشیررا از خود بگذراند چونکه چندی
از حیاتش باقی بود تیغ بر کمرش نرسید و بر ران او آمده آنرا بکافت عفریت بمجرد مجروح شدن
اوج کبرا گشته گریزان شد و لشکر نکبت اثرش هم بسبب فرار نابکار خود عمل نموده راه فرار
پیش گرفتند شهپال شاه نقارهٔ فتح نواخته با امیر بگلستان ارم مراجعت نموده بارگاه آمد
و بر تخت شاهنشاهی جلوس نموده زر و جواهر بسیار نثار فرق امیر نامدار کرده بزم آرایی نمود تا
و زیاده بر نصف شب داد عیش و عشرت داده بخلوتگاه رفت و صاحبقران بخوابگاه خود آمده دراز
کشید اما خوابش نمی برد و باستیلای درد فراق مهرنگار از این پهلو بآن پهلو میغلطید و هر دم
آه سوزناک از جگر بر در و میکشید راشده پری دختر نیک اختر ملک ارشد که صاحبقران اورا
خواهر خوانده بود چون نزدیک صاحبقران خوابگاه داشت آه های سوزناک درد آلود را شنیده بیتاب
شده دیوانه وار بر سر او آمد و اورا با آن حالت بیتابی دیده به پرستش و دلجوئی در آمده استفسار
موجب بیقراری نمود صاحبقران اورا مخلص صمیم و غمخوار واقعی دانسته سبب بیقراری را صحبت بیان
نمود او گفت زنهار زنهار اینمعنی بکسی نخواهی گفت که اگر بگوش آسمان پری برسد چون عاشق
تست مبادا از رشک که لازمهٔ عشق است قصد معشوقهٔ تو یعنی مهرنگار کرده دیوانرا باخفا ارسال
بافنای او گمارد و باز تدارک محال است امیر گفت ای خواهر مهربان چکنم که بهیچ نوع دل من تسلی
نمیشود گفت چندی خودرا مشغول دار و اگر بخاطرت برسد با آسمان پری یا قمرچهره بعشق بازی خودرا
مشغول دار امیر گفت اگرچه آسمان و قمرچهره در حسن بیمثل اند اما فروغ بخش چهرهٔ عشق
مهرنگار بچنان سراپائی دلم را گرفته که حسن اینها ذره واری در پیش آن پرتوی داشته باشد

راشده گفت منظور

راشده گفت منظور من اینست که یکچندی بطریق ملایمت با ایشان بسر بری دل تو بتقلید تسلی
شود و این کاهش خاطر تو اندک کم شود امیر دانست که راشده از راه غمخواری این گفتگو میکند
گفت ای خواهر بهترین ادائی قمرچهره فی الجمله مرا خوش می آید راشده گفت فردا از شهپال شاه
رخصت شکار ماهی گرفته ترا بسیر ابگیر من قمرچهره را میگویم او هم آنجا می آید ساعتی با او
صحبت دار امیر قبول کرد و صبح از شهپال شاه رخصت گرفته بسبزه زاری آمد که بسان سبزه
زار فلک عدیم المثال و از سیرگاه های مقرری قاف بل باعتبار نزاهت و نضارت واقع
بر کنار دریا منتخب آفاق بود در آنمکان دلپذیر مینونظیر باتفاق قمرچهره بساط
انبساط آراسته گاهی بر بخشش خون کوزن و رنگ بساط زمردین آنمقام را کان لعل بدخشان
نمود و گاهی متوجه دریا گشته صید ماهی میکرد یعنی بقلاب محبت دل آب بدست می آورد
و جگر گوشه آتش ماهی را بدام محبت میکشید و ساقی از غلوای مستی دست در گردن قمرچهره
نموده یاقوت بر عقیق میسود بدین آئین تمام روز صرف تماشا و نزهت مهرنگار بوده چون خسرو اقلیم
فلک چهارم عزم حرم مغرب نمود عنان مراجعت بصوب مسکن اقبال انعطاف داد و بپیش شهپال
رفته قصه اورا که [illegible] آورده بود برگذارد و تا نصف شب [illegible] افروز بزم او بخوابگاه آمده بر ساخت
کرسی پهلو گذاشته در عالم رویا بشرف دیدار حضرت خلیل الرحمن صلوات الله علیه مشرف شد
تزویج قمرچهره مامور گشت و صبح آنرا براشده گفت و راشده به پدر خود ملک ارشد و او بملک
همیون پدر قمرچهره ظاهر نمود و او سعادت خود دانسته آن یگانه گوهر دریای حسن را بسلک
ازدواج صاحبقران کشید که قرنادین صاحبقران از او بهم خواهد رسید اما عفریت که بجراحت
از پیش صاحبقران گریز شده بمسکن خود آمده افتاده مدتی خبر از خود نداشت چون بهوش
آمد در مهم خود و صاحبقران حیران و متفکر بود و کسی را قدرت استفسار از سبب تفکر او نبود
و در این ضمن خبر رسید عمش ارسک آن شاخ [illegible] رسانیدند و بعد از لمحه آن نابکار
بمجلس رسیده برادرزاده خود عفریت پلیدرا دریافت و پیشانی ظلمانی او بوسید آهی کشید
و پرسید ای جان عم کدام غم ترا چنین زار و نزار ساخته عفریت سرگذشت خودرا مفصل

ظاهر نموده گفت ای عم غم خوار از دست این آدمیزاد دلم خون شده و از حیات خود دست
شسته ام و دجله دجله سرشک خونین از چشمهٔ چشم روان کرد عمش گفت غم مخور که من شر او را
از تو کفایت کنم و او را دلداری و تسلی داده صحبت آراستند و می خوردند و بآواز
چنگ و نی خوردند اما روز دیگر آنها صاحبقران را بشارت اندوزی شکار تکلیف نموده بهمان سبزه
زاری که صاحبقران پیش از آن دران نزهت گاه با ملکه قمرچهره صحبت عیش آراسته بود برد
و صاحبقران بعد فراغ از نخجیر افگنی در گلگشت آن زمین تا آنجا بدریا در آمده بشناوری
و آب بازی مشغول شد که آرسک آن شاخ باستماع این خبر خود را در آنجا رسانیده صاحبقران را
برهنه مشغول غسل دیده فرصت غنیمت انگاشته چون بلای ناگهان نعره زنان متوجه صاحبقران شد
و تا صاحبقران بخود بپردازد که شاخ بر سینهٔ بی کینهٔ او زد صاحبقران بزور سرپنجهٔ پهلوانی شاخ
او را گرفته از سینهٔ خود برآورد و گردن او را گرفته سر آن خیره سر از بدن کنده بزور انداخت
آنجا زخم صاحبقران بسته او را بخدمت پدر آوردند و چون زخم کاری بود بحکم شهپال شاه آنجا مرهم
سلیمانی بر زخم گذاشته صاحبقران را بشفاخانهٔ سلیمانی بردند و عفریت باستماع این خبر فرصت مغتنم
انگاشته با لشکر خود رو بشفاخانه نهاد و شهپال شاه نیز این خبر شنیده با لشکر گران از دیو و پری
رهگرای شفاخانه گشت اما امیر صاحبقران در شفاخانهٔ سلیمانی چون زخم کاری داشت گاهی
بیهوش می شد و گاهی بهوش می آمد و آنجا پری ببالین او نشسته بپرستاری و تیمارداری میکرد
که ناگاه تندرک دیو و دیگر جاسوسان خبر آمدن عفریت را باو دادند آنجا گفت تا من زنده ام
جنگ میکنم بعد از من هرچه دانند بکنند در این اثنا امیر را افاقت آمد و این احوال معلوم نموده
آنجا را گفت که لشکر را تسلی و دلدهی بکن که اینک شهپال شاه میرسد اینها را بجنگ عفریت
نفرست شاید خدای تعالی بکرم خود بمدد ما کسی را بفرستد آنجا بیرون آمده لشکر را دلاسا
و تسلی داده مقابل عفریت صف آراستند در این اثنا شهپال شاه با مقیل و اقوال و سیالک
و لشکر دیو و پری رسیده خود را بر لشکر عفریت زد بهمان وقت برق شالا برادر رعدشالا با یک لک
و هفتاد هزار دیو بمدد عفریت رسید سیالک بمقابل او آمده او را گشت عفریت رسید

سیالک را

سیالک را زخم زد و اکوان کاش و قید کاش سر را بجان گشت اقوال دیو مقابلهٔ عفریت کرد و مقیل
پس پشت او رسید چنان ضربه بر پشت عفریت زد که بر رو بر زمین افتاد و از هوش رفت اقوال
و مقیل می خواستند او را به بندند لشکران نابکار بکمک رسیده بمدافعه پیش آمدند ناگاه از روی اقبال
نخاطراهرمن پدر عفریت با یک لک و هشت هزار سوار نعره زنان رسید و جنگ کرد و وقت شام طبل
بازگشت زدند و هر دو لشکر دست از محاربه کشیدند و دیوان هر چند قوت کردند که عفریت را
از زمین برداشته بر تخت نشانند نتوانستند نخاطراهرمن آمد با وجود یکه سیصد و دو هزار سال
داشت او را مانند گنجشک برداشته بر تخت خوابانید و او از شدت زخم گاهی بیهوش
می [illegible] و گاهی بهوش می آمد نخاطراهرمن عفریت را بیتاب بدحال دیده قرار داد که بر شهپال
شب خون زنند چون جاسوسان این خبر را بشهپال شاه رسانیدند او لشکر خود را از اراده نخاطراهرمن
مطلع ساخته امر کرد که مسلح و مکمل و خبردار باشند نخاطراهرمن بر قرار معهود خود بر شهپال شاه
شب خون زد و لشکر شهپال شاه نیز در آن تیرگی شب بمدافعه ایشان قیام نموده داد مقابله دادند اما
بالاخره لشکر نخاطر الف فیروزی یافته کار بر شهپال شاه تنگ آورده بودند که از روی فلک نقاب و از سر پوشش
با لشکر قرار لشکر دیو و پری بکمک شهپال شاه رسید و تا صبح آتش قتال و جدال مشتعل بود و در
طلوع آفتاب طبل بازگشت زدند و لشکرها فرود آمدند نخاطر نخاطراهرمن رسید که بسبب مشغول بودن
بمعالجه عفریت نگفت روز جنگ موقوف باید داشت در این اثنا امیر نیز شفا یافته غسل صحت
نمود و شهپال شاه زر و جواهر بسیار نثار فرق امیر نامدار نموده با امیر بعیش و عشرت مشغول شد
اما نخاطراهرمن نامه بشهپال شاه نوشته مصحوب فرپال فرستاد و فرپال در وقتیکه شهپال شاه
مجلس جشن داشت آمده نامه را گذرانید چون مطلع کرد نوشته بود از آنکه آدمیزاد را از دنیا
بمدد طلبیده و او سه دیو مغلوک را کشته غره شده آدمیزاد را بفرست و بقدم ضراعت و زبان
ندامت پیش آ تا او را بکشم و ممالک قاف برادرانه در میان خود قسمت کنیم
شهپال شاه از غضب برافروخته نامه را پاره نموده فرپال را بی عزت نموده بدر کرد نخاطر غضبناک
گشته فرمود طبل جنگ زدند و روز دیگر بمیدان آمده مبارز خواست صاحبقران داعیهٔ مبارزت

او داشت که نقابدار سبزپوش پیش دستی نموده بجرات رفت مخاطر بضرب عمود شانه او را درهم
شکست و او بر زمین افتاد و دیوان مخاطر تخته نقابدار را بستند و تمام روز هر دو فوج با هم کوشیدند
هنگام غروب آفتاب طبل مراجعت کوفته دست از محاربه بازکشیدند مخاطر هنابر گشتند مخاطر نقابدار
را بر زنجیر کشید حواله دیو فرس دندان دراز گردن نمود سپه سالار نقابدار که سانوس فیل پا نام داشت
آنجز شب هنگام بر فوج مخاطر شبخون زده فرس دندان را کشته نقابدار را از قید برآورده برگشت
که مخاطر و عفریت خود را رسانیدند و او تیرش قوی دست داد صاحبقران چون این خبر استماع نمود شهیال
گفت که نقابدار حق امداد بر ما دارد و در این وقت امداد او بر ما واجب است و فی الحال با شهیال شاه
سوار شده با لشکر او روانه شد و در وقتیکه کار بر نقابدار تنگ شده بود بکومک او رسیده فوج مخالف
را درهم شکست و نقابدار را ببارگاه آورده به تداوی زخم او امر فرمود و از اسم و رسم او استفسار
نمود عرض کرد که صحره سبزپوش نام دارم و بادشاه زاده شهر برسام سقلاو نام جادو مملکت مرا
متصرف شده با مید عنایت رو باستان معلی آورده ام صاحبقران خواست با مداد او برود که عبد الرحمن
جنی طالع آمده عرض نمود که از نسل شما فرزندی بهم میرسد و این جادو را میکشد ناچار فسخ عزیمت
نموده نقابدار را بوطنش رخصت کرد نقابدار مرخص شده بدیدن سلیم ساعران رفت روی
عفریت به پدر خود گفت از این اد میزاد یعنی صاحبقران بسیار می ترسیم و چه زحمتها از او
کشیده ام مخاطر او را دلاسا نموده گفت خاطر جمع دار با انتقام تو او را میکشیم فرمود تا طبل جنگ
زدند و روز دیگر بمیدان آمده مبارز خواست دیو مقبل از صاحبقران مرخص شده بحرب او رفت
و بعد از کوشش مردانه مغلوب گشته گرفتار شد و آن ملعون او را گرفته برگشته بمسکن خود آمد و اطاعت
عفریت بر او عرض کرد چون ابا نمود فرمود تا او را پاره پاره کردند چون این ماجرا بعرض صاحبقران
رسید قسم یاد کرد که مخاطر را با انتقام او از هم بدرد و از کمال غضب حکم بطبل جنگ زدن فرمود
و روز دیگر که صاحبقران آفتاب بر خنگ فلک سوار تیغ شعاع آفته به تسخیر قاف برآمده و دو کوکب ظلمت
شب از شعشعه تیغ شعاعش گریزان بدر رفت امیر سوار رخش نصرت گشته جولان آرای میدان
شد از آن سو مخاطر بمیدان آمده صاحبقران را بمبارزت خواند و صاحبقران نصرت قرین از

از صف خود برآمده با او مقابل شد چون نظر آن نابکار بر جمال با کمال او افتاد گفت ای
آدم کارزار از یکه تو با دیوان کرده کس نکرده بهانکرده تو نکرده انگاشته ترا بدین نام با بابل و عیات
نفرستم صاحبقران بخندید و گفت ای ناپاک من آمده ام که بخون خواهی مقبل ترا بکشم و تو را
بجهای فرستم مخاطر از این سخن برآشفته و از شمشیر و حربه خود را که در دست داشت بر فرق صاحبقران
زد صاحبقران اندا بر سپر گرفت و از شدت صدمه آن ضربت تا بزانو در زمین فرو رفت و
گمان کرد که مگر کوه بر او زده اند مخاطر از ارتفاع گرد و غبار چون صاحبقران را ندید بهلاک
او متیقن گشته بر خود بالید و لاف ها زدن گرفت صاحبقران لاف های او را شنیده عرق
حمیتش بحرکت آمده از گرد و غبار برآمده و سر پنجه ایلی زنجیرش بدست آورده گفت نامرد
فرار و نعره رعد وار از جگر برکشید که نعره اش ز جان مشرق و مغرب رفته و آن بیچاره را مانند
کوه از زمین برکنده بر سر دست علم کرده بر زمینش زد و بچالاکی تمام یک پای او زیر پا گذاشته
و پای دیگرش بدست گرفته بیک قوت او را مانند کرباس از هم دریده دو پاره نمود حقر عفریت
دست معصیت بر سر زده با تمام لشکر خود بر او حمله آورد شهیال شاه بکومک صاحبقران رو آورد و بعفریت
آورد و هر دو لشکر در هم ادیخته ببادحمله های مردانه آتش محاربه را با نوعیکه مشتعل ساختند که
ترک فلک را ابر کشتگان آن معرکه کحل بوخت و صاحبقران از کمال قهر و غضب تیغ حقرب سلیمانی
را بدست صمصام خون آشام بدست چپ گرفته و زبان عفریت لشکرش را فرو گرفته گذاشت
هر که را بر فرق میزد تا بکمرگاه می شکافت و هر که را بر کمر میزد چون خیار بدو نیم میکرد بهرجا
که شمشیر او کار کرد یکی را دو کرد و دو را چار کرد از ضرب دست آن ببر بیشه وغا پای استقلال
مخالفان بر جا نمانده تا سر دار نابکار راه فرار پیش گرفتند و شهیال شاه شادیانه فتح نواخته
ببارگاه معاودت نمود و زر و جواهر بسیار نثار فرق صاحبقران نامدار نموده بعیش نشستند

داستان گرفتن بابا قلعه کردستان را

بروج قلعه دار این قصهٔ دل پذیر قصه خوانی راوی
طرازی اینگونه آرایش میدهد که چون قلعه گیر بحکم صاحبقران ناموس و ننگ بابا عمر بن امیه ضمیری
مدت یکسال در قلعه تنگ و احل گذرانیده و آذوقه تمام شده دارانرا طلبید پرسید که دام قلعه

از قلاع اینجا ای بکر شجاعت و متانت و وفور اذوقه ممتاز است همه بالاتفاق گرفتن آنرا
که فضل نام قلعه‌دار آنجا بود فتن را وتند بابا بسیار اندازه محافظت قلعه تاکید نموده روانه گرفتن
شد و نزدیک قلعه رسید چون دروازه را بند یافت بصورت کتاره کابلی عیار ژوبین شده
بدربان گفت بفضل بگو که کتاره کابلی نامه شاهزاده هرمز آورده بار میطلبد دربان تعرض
فضل رسانید و او فی الفور چندی از اعیان خود را امر فرمود تا او را ندیده شده بحضورش آورند
و چون کتاره کابلی خواهرزاده ژوبین و پادشاهزاده کابل و سیستان بود و از بس عیار و دست
بود و بوادی عیاری افتاده فضل مقدم کتاره جعلی را گرامی داشته او را برجای لایق
نشانید و گرمی نموده نامه هرمز را با ادب در دست خود گرفت هنوز مهر از نامه برنداشته
بود که خبر رسید کتاره کابلی دیگر آمده خود را نامه‌دار و ایلچی شاهزاده هرمز وا می نماید فضل حیران
شد و بابا از زور عیاری در آمده فی الحال تبسم نموده گفت آن دزد مکار چون اذوقه در قلعه‌اش
نمانده و میخواهد قلعه دیگر بدست آرد این قلعه را نزدیک بحکم و بسیار اذوقه دیده خود را بصورت
کتاره نموده نامه جعلی درست کرده آمده تا باین بهانه دست برین قلعه یابد و نمیداند که من
ملک الموت و قابض روح او در اینجا نشسته‌ام فضل گفت آمدنش بد نیست چنان گوشمالش
بدهم که تا انقراض زمانه یادگار بماند و امر باحضار او نمود کتاره بمجلس رسیده بابا خطاب باو
نمود که دزد خوب بکر آمدی قربشتاق تقاضی تست ای مکار با همه بازی و با گیر بابا هم بازی
و نهیب بمردم زد تا او را بستند و شلاق مضبوطی زدند کتاره دید شخصی بصورت تو نشسته
و ترا گیرانیده و شلاق نموده دانست کار رستان باباست بفضل گفت کتاره جعلی نیم و او که خود
را بصورت من نموده و بر شما حکمرانی میکند عمر است و اگر باور ندارید از من و او هر دو بپرسید که فلان روز
که آمده بودم چه پیغام آورده بودم و شما چه نوشته بودید تا سیه روی شود هر که در روغش باشد
فضل را معقول نمود و از بابا پرسید بگو بابا گفت در گوشش میگویم تا این دزد نشنود و سر بگوش
او آورده گفت کیدی منم قطب فلک خنجرگذاری و با فضل بدر خود دی بیچید تاج از سرش ربوده
و بلی ضیافت سرش نموده جستن کرد و خود را بر بام گرفت فضا را پایش بلغزید و بر زمین

افتا

افتاده مردم او را گرفتند کتاره بچالاکی تمام کمندی در گلویش انداخته او را بدست آورد و فضل
از کمال غضبناکی که قهر و قاهر نام داشتند فرمود که او را بالای برج برده خندق که پر از آب بود
اندازند قاهر و قهر او را بالای برج برده خواستند او را در خندق بیندازند عمر گریه کرد و از تشنگی
شکایت نموده یکجرعه آب خواست قاهر را بر او رحم آمد قهر را بمحافظت او باز داشته و خود برای
آب پائین آمده عمر فرصت یافته بخندق نظر کرده گفت برادر در آب این خندق چه نوع ماهی
غریب الخلقت است که ماهی دیده نشده آن غافل از مکر بابا خم شد تا به بیند بابا جلدی بکار برده
دست در هر دو ران او انداخته او را برداشته بخندق انداخت و خود بصورت او شکل گرفته و
چون قاهر آمد و عمر را ندید از قهر علی پرسید که عمر را چه کردی گفت سخنان یاوه میگفت در آتش
انداختم خواست او را به بیند همینکه خم شد عمر او را هم مانند قهر در خندق انداخت و بهمان
صورت گریبان پیش فضل آمد و گفت این بیباده ظالم در وقت افتادن دست در کمر برادرم
زده او را هم بخندق برد کتاره فهمید حقیقت چیست اما از ترس عمر هیچ نگفت و جان بدر
بردن غنیمت دانسته از فضل رخصت خواسته بسوی لشکر هرمز روان شد شب عمر خود را بسر فضل
رسانیده او را بیهوش نموده در حجره بند نمود و خود بصورت او برآمده بقیه شب را بپایان
آورد و صبح لباس پائی سرخ پوشیده آمده بر تخت نشست و اول مرتبه وزیر فضل که منصور نام
داشت بسجده آمدن او را عفو نکرده دیده خاموش ایستاد و بابا او را مخاطب ساخته گفت
شب ابراهیم پیغمبر در خواب بهشت و دوزخ بمن نمود و از کفر و بت پرستی منع فرمود تو در
این باب چه میگوئی او گفت این خواب شیطانی نیست عمر برآشفت و بر قتل او فرمان داد
و همچنین یکیک از امرای فضل را مخاطب میساخت و تکلیف اسلام می نمود هر که ابا میکرد
گردنش میزد و هر که مسلمان میشد او را باصناف عواطف می نواخت چون از اتمام این کار
و بار پرداخت فرمود تا فضل را از حجره آوردند فضل خود را بسته و شخصی دیگر را بصورت
خود بجائی خود بر تخت نشسته دید متحیر شد بابا خطاب باو نمود که اینهمه حیرت چیست منم
قلعه گیر بیجنگ و سرهنگان اسرهنگ اگر مسلمان میشوی برادر منی و الا میفرمایم تا گردنت بزنند

فصل این شگرف کاری بابا وریده مسلمان از سر صدق وعرض نمود که اذوقه یکسال وسامان قلعه
داری در این قلعه بر وجه اتم مهیاست بخاطر جمع ملکه آفاق مهرنگار را بالشکر باید آورد وعمر آورا
در آغوش کشید وداع نموده بسوی قلعه تنگ رواحل کام تلخ گشت ودر اندک فرصت بانجا
رسید مراتب گذشته مفصلاً بالسرداران گذارش نمود وتدارک رفتن خود دیده چون شب پرده
ظلمانی فرو هشت ومحمل آرائی کوه گشته با هودج عروس ملکه آفاق مهرنگار وتمام لشکر وبنه بازار
از راه نقب بر آمده رهگرای قلعه کرزستان گردیده وبسرعت برق وباد خود را بانجا رسانیدند وبرج
ولنگر قلعه را باسباب پیکار استحکام داده متحصن شدند روز دیگر بدبر وجنک از این معامله آگاه
گشته با لشکر خود برخواسته متعاقب بابا بقلعه کرزستان رسید خود کشش گرویدند داستان کشته شدن
عفریت ومادرش بر دست صاحبقران گهر سنج این صفحهٔ دلنواز نامه چنین داستانی بیان نموده
که چون تحاطر اهرمن بدست صاحبقران کشته گشت عفریت پسر پلیدش خاک مصیبت بر فرق
روزگار خود بیخته بسوگ وماتم نشست گلنار رهاد ومادرش گفت پسر سوگواری پدر گشته
ماتم خود دیگر اگر پند من نشنوی عنقریب همتای پدر خود بجهنم واصل میشوی عفریت گفت پس چه کار
بکنم گفت همراه من بشهر زرین بیا که در آنجا هفتاد ودو طلسم است زهم عفریت قبول کرده
هنگام شب بی آنکه کسی را آگاه کند همراه مادر بشهر زرین بدر رفت ومادرش هفتاد ودو طلسم
در آنجا ساخت صبح از لشکر عفریت غوغا برخاست که عفریت گریخت امیر صاحبقران شهبال شاه را
گفت که مرا اجازت ده تا از دنبالش بروم شهبال شاه گفت توقف کن چندانکه تحقیق بپیوندد که کدام
طرف رفته وجاسوسان را برای خبر آوردن فرستاده خود با امیر بعیش نشست بعد از چند روز جاسوسان
خبر آوردند که عفریت بشهر زرین رفت بنابران صاحبقران ظفر قرین اجازت رفتن شهر زرین
خواست شهبال شاه فرمود تا تختی آوردند وصاحبقران بران نشست دیوان آنرا بر داشته اوج گرا
شدند تا به بیابانی رسیدند وقصر رفیعی بنظر امیر آمد امیر گفت آیا اینچه مکان باشد دیوانرا فرمود تا تخت را
بزمین فرود آوردند امیر از تخت برخاسته بدان عمارت آمد هر چند چار سو گردید جنبنده بنظر نیامد
خواست برگردد آوازی بگوشش رسید یا الله بفریادم برس چون بآن صدا نظر کرد دید پیر زالی را

بالستون

بستونی بسته اند این نعرهٔ جانسوز ازاو بود امیر از راه ترحم نزدیک او آمده پرسید کیستی
وترا که بسته وبرای چه بسته آنمکاره گفت من دختر سلیم شاه کوهی ام وبیابان قضا وقدرت
از من است عفریت بر من عاشق شده بود هر روز بدیدن من می آمد شهبال شاه بمن پیغام کرد
که اگر تو عفریت را بکشی ترا سرافراز عالم کنم من عفریت را در خواب یافته اراده کشتنش کردم
ملعونه جادو در رسید او را بیدار ساخت واو مرا باین ستون بسته گاه گاه آمده خبر مرا میگرفت اگر مرا خلاصی
دهی عفریت را بتو نشان دهم امیر او را رهائی داد وآنمکاره پیش افتاد وامیر با یماق او از عقب
روان شد تا بمحلی دیگر آورد که قریب دوازده هزار زنده دیو بصورت غیر مکرر مهیب حلقه زده نشسته اند
وآن مکاره غلطی بر زمین زده بصورت ماده دیوی مهیبی بر آمده اوج گرا شد ونعره بر دیوان زد
که مگذارید که این آدمی زاد ذره سلامت بدر رود که دشمن عفریت وبر هم زننده قاف است دیوان
از چهار طرف حربهای مختلف در دست دور او را فرا گرفتند امیر هم تیغ کشیده رو بایشان آورد
هر چند ایشانرا میکشت زیاده تر می شدند اگر یکی کشته میشود عوض او ده دیگر بهم میرسید باین
وتیره سه شبانروز جنگ قایم بود صاحبقران مانده شده استمداد واستعانت از جناب الهی نمود
در این اثنا خواجه عبدالرحمن جنی با بر شهبال شاه کتابیکه مشتمل بود بر ابطال اقسام سحر وگشودن
انواع طلسم واعمال غریبه علم سیمیا آورده وصاحبقران آنرا واکرده طریق شکستن این طلسم را
مطالعه نمود نوشته بود چون در این طلسم بهرام گرفتار شود بر تیری این اسم خوانده بر حلق ماده
دیوی که بر تمام دیوان حکمرانی میکند بزند طلسم شکسته شود صاحبقران همچنان کرد آتشی از بدن آن
ماده دیوی پیدا شده تمام دیوانرا در هم سوخت وشور وغوغائی برخواست بعد ساعتی اثری از آن
غوغا ودیوان نبود پنداشتی همه از کاغذ بودند امیر از آن محل برآمده سوار شده روانه گشت
روز دوم بر سر کوهی بغایت مرتفع رسید دیوان تخت را فرود آوردند وگفتند این کوه زمرد
است واز اینجا تا شهر زرین دو کروه مسافت دارد از دروازه آتش بیشتر نمیتوانیم رفت صاحبقران
دیوانرا گفت شما اینجا باشید من میروم چون عفریت را ببینم نعره میزنم وچون با او مقابله
میکنم نعره دوم میزنم ووقتی او را میکشم نعره سوم میزنم باستماع نعره سیوم خود را بمن برسانید

واگر نعره سیوم نشنوید بدانید که بدست عفریت کشته شده رفته بشهپال شاه خبر قتل مرا بدهید و
بگویید که چاره کار خود کن و از جناب حضرت اعانت و امداد خواسته امین یلی بدر کمر همت زده
بسوی شهر زرین که از آنجا مانند آفتاب درخشان و تابان مرئی می شد روانه گردید چون نزدیک
شهر رسید شهر و قلعه از نظر ناپدید شد ناچار برگشته باز آمد شهر و قلعه باز بنظرش درآمد باز دیگر برابر
قلعه رسید باز ناپدید شد مجملاً هفت مرتبه چنین واقع شد بحیرت فرو رفت در این اثنا کنیزکی نو
از پیش شهپال شاه پیغام آورد که در شهر زرین بسیار طلسم حیرت افزا بسته اند و طریق گشودن همه آنها
با دیگر غرایب و عجایب در آن کتاب که پیش از این فرستاده ام مندرج است آنرا از خود جدا مکن
و موافق نوشته بعمل آر و بدون نظر کردن کتاب هیچ کار مکن صاحبقران در کتاب نظر کرد دید نوشته اند
این اسم بخوان که تاریکی هر طرف میشود صاحبقران اسم خواند شهر مرئی شد چون برابر شهر رسید و خواست
داخل شود در دروازه آتش از دهان اژدهای عظیم الجثه دید که دهانی هیچو غاری گشوده صاحبقران نظر
بکتاب نمود و نوشته یافت که این اسم را خوانده در دهان اژدها در آ امیر چنان کرد اژدها
ناپدید شد و خود را اندرون آن شهر دید سیر کنان از بازار گذشته بقلعه رسید و دید دو دیو مهیب صورت
که دهان مثل غار گشوده در دروازه آن نقاره میزنند در کتاب نظر کرد و نوشته دید که بر دیوان یک
تیر با یک بزن چنان کرد و غوغا برخاست بعد ساعتی که غوغا فرو نشست اثری از آن دیوان پیدا
نبود باغی بنظرش درآمد که گردش خندقی است مملو از خون و چرخی در آن میگردد بر کتاب نظر کرد
مرقوم دید جانب راست باغ رفته سنگی را که بر دروازه باغ نصب است برداشته بر چرخ بزن
همچنان بعمل آورد خندق و چرخ ناپدید شد کودکی دوازده ساله در نهایت حسن و جمال بر در باغ
ایستاده دید پیشتر رفته پرسید که عفریت در این باغ هست یا نه کودک جواب نداد صاحبقران دانست
که از بس بر حسن خود مغرور است جواب نمیدهد خواست بباغ درآید کودک فریاد برآورد که این آدمی
خود را بکشند که دشمن عفریت است امیر غضبناک گشته شمشیر کشیده بر گردنش زد که سرش ده قدم
دور افتاد باز از زمین جسته ببدن پیوست امیر باز گردنش زد و بار دیگر نیز بدستور اول سرش
از زمین جسته ببدن ملصق شد هفتاد مرتبه این صورت بتکرار یافت صاحبقران بر کتاب نظر کرد

مرقوم یافت

مرقوم یافت این اسم بر تیری خوانده بدین کودک بزن چنان کرد شور و غوغا شد و بعد ساعتی
که فرو نشست دید که جسد آن کودک که از کاغذ بود اندرون باغ درآمد گلستانی دید مانند بهشت برین و
خرم یا تازه و تر از گلستان ارم هوایش نسیم بهار را اعتدال دادی و شمیم یاسمین روح افزایش
دماغ جان را معطر ساختی   هوایش چو روح القدس جان افزای   فضایش چو خلد برین دلکشای
صاحبقران سیر کنان میرفت تا بغاری رسید که آواز دف و دایره و چنگ و رباب از آن می آمد
باندرونش رفت و دید که پری صاحب جمال در کمال حسن بر بالای تخت نشسته و چهار صد پری دیگر
گرد او حلقه حلقه بزنگی و خوانندگی مشغول اند پری صاحبقران را دیده گفت بیا خوش آمدی و صفا
آوردی منتظر تو بودم و پیاله می پر کرده داد امیر صاحبقران نگاه بر کتاب نموده نوشته دید که
پیاله از و بگیر و اگر گرفته باشی بر زمین بزن و بیک تیغ او را با تخت چهار پرکاله بکن امیر چنان
بعمل آورد و از بدن پری آتش پیدا شد و جمیع چهار صد پری را در هم سوخت شور و غوغا شد و
بعد از ساعتی از آن تخت و پری نشان نبود صاحبقران روانه پیش شد آواز نقاره کلان بگوشش رسید
باز آن صدا روانه گردید بقصر رفیعی رسید دید تابوتی در آنجا افتاده و دیوی در آن نشسته صاحبقران
بر کتاب نظر نمود و بر طبق نوشته اسمی بران خواند تابوت از نظر غایب شد بحوضی رسید که غولی را
بر کناره اش بسته بودند از کتاب معلوم شد که اسمی بر تیری خوانده بر دهنش زند امیر چنان کرد
ساعتی شور و غوغا ماند بعد از رفع شدن غوغا امیر صاحبقران روانه پیش شد بدر باغی رسید دیوی
بر در آن باغ ایستاده بود و لوحی در دهن داشت و دیوی دیگر حربه در دست و بر سرش ایستاده
امیر بکتاب نظر کرد نوشته دید این کتاب را بهر دو بنما که با یکدیگر جنگ نموده کشته شوند همچنان
بعمل آورده پیشتر روانه شد بقصری رسید پیرمردی را دید که با نازنین دختری و چهار صد پری
بزنجیر کشیده اند امیر از پیر استفسار نمود جواب داد که چندق یا نام دارم برادر شهپال شاه بادشاه
شهر زرین نگارم و این نازنین دختر یگانه پریست وقتیکه از شهپال شاه عفریت شکست
خورده بگلستان ارم رفت عفریت ما را بدست آورده در اینجا قید نموده امیر چندق شاه را با دختر
و چهار صد پری رهانیده وداع فرموده پیشتر روانه شد بحوضی رسید که متصلش پیرزالی چند بود

امیرا دیده آواز کرد که خوش آمدی مرا از بند رهائی ده که نشان عفریت بتو دهم امیر اورا
از بند نجات داد او امیر را بخانه که عفریت خوابیده بود رسانید و خود از آنجا بگریخت چون صاحبقران
اندرون خانه آمد دید که عفریت در خوابست و نفیر خوابش بلند شده صاحبقران خواست اورا
بیدار کند خنجر در کف پای او زد که تا دسته فرو رفت عفریت خلش آنرا گمان پشه کرده پای خود
فرو کشید و بپای دیگر مالید و گفت پشه اینجا بسیار شده صاحبقران برابر آمد نعره الله اکبر از جگر بر کشید
که زمین و زمان از هیبتش بلرزید عفریت از خواب بیدار شد و امیر را در برابر خود ایستاده دید
از جا بجست و از کمال قهر دار شمشاد ضربه خود را بدو دست گرفته بر او زد صاحبقران نعره
دوم برکشید و آنرا به تیغ خود قلم کرد عفریت غضبناک گشته تخته سنگی را که چون کوهی آنجا افتاده
بود در ربود و بر امیر زد امیر آنرا سپر رد کرد و عقرب سلیمانی برکشیده بر حمایل او زد که مو بموش
مانند کوه بر زمین افتاد و آوازی از او بر آمد که ای آدمیزاد تیغ دیگر بزن تا از جان کندن
خلاص شوم صاحبقران تیغ دیگر بر گردن او زد که سرش جدا شد و فی الحال گرد چرخ زده بهوا رفت
و آوازی از آن بر آمد که اکنون آماده مکافات باش و از هر قطره خونش دیوی بصورت عفریت
پیدا شدند و با امیر ستیز آغاز کردند صاحبقران هر چند از ایشان میکشت از قطرات خون
مقتولان دیوان دیگر پیدا می شدند تا روز سیوم صاحبقران در چاره ایشان عاجز و حیران گشته
بدرگاه حضرت احدیت بنالید و نجات و فیروزی خود را مسئلت نمود حضرت خضر علیه السلام رسیده
رشید او را تسلی بخشید و دو سنگ بدستش داد که اینها را بر هم بساید آتشی از آنها پیدا شده
آنجماعه را در هم میسوزد امیر همچنان کرد و آن جمله یکسر سوخته خاکستر شدند حضرت خضر از امیر پرسید بیچاره ها
هیچ دانستی که اینهمه دیوان چگونه پیدا شدند امیر گفت نمیدانم خضر فرمود که گلنار جادو مادر
عفریت در قلل غار نشسته سحر پردازی میکند که تا اثرش این اشباح موسومه نمودار میگردد اکنون
همراه من بیا او را هم کشته فارغ البال شود و خود پیش افتاده صاحبقران را تا بدر غار آورد و گفت
ملعونه جادو در این غار است رفته او را بکش صاحبقران درون غار رفت چون نظر گلنار ملعونه
بر امیر افتاد و نهیب بر امیر زد که پسر مرا کشتی اکنون از دست من جان کجا بری و حمله بر امیر نمود

امیر سر

امیر سر شمشیر بر او زد و اصلا کارگر نشد حضرت خضر از عقب امیر رسیده اسم اعظم خواند گلنار ملعونه را
جادو فراموش شد صاحبقران بحکم خضر شمشیری بر کمرش زد و او را دو نیم کرد و سر عفریت را گرفته
از غار بیرون آمد حضرت خضر از موی سرش گوهری که شب چراغ گویند بر آورده بامیر داد و گفت
در تاریکیها بجای مشعل بکار تو خواهد آمد صاحبقران از گرسنگی شکایت نمود خضر کلیچه باو داد امیر
عرض کرد که مرا گرسنگی زیاده است هیچ نخورده ام از این یک کلیچه چه قسم سیر خواهم شد خضر تبسم نموده فرمود
که این را بخور اگر سیر نگردی بگو دیگر بدهم امیر نصف آنرا خورده بود که معمور شد بحکم خضر نصف باقی را
در جیب گذاشت و باشاره آنحضرت چار دیگر که از جیب بر آورده سالم و درست دید
متعجب شد خضر فرمود تا تو در قاف هستی و از سر حدش بیرون نیامدی این کلیچه رفیق تست هر چند از این
بخوری و بخورانی باز درست میشود چون بدنیا بر جای آدمی برسی این کلیچه مفقود میشود بگفت
و از صاحبقران وداع شد امیر از استیلای ماندگی و کوفت زیر درخت چناری دراز کشید
بخواب رفت و چون هنگام محاربه با عفریت نعره سیوم فراموش کرده بود دیوان شمیال شاه
نعره سیوم از او نشنیده او را کشته پنداشته برگشته بخبر گشته شدنش شمیال شاه دادند شمیال شاه
از خود رفت بخروش و خروش در آمد عبدالرحمن جنی از روی رمل او را تسلی داده گفت که صاحبقران
بر عفریت ظفر یافته بخیر و عافیت است زیر درخت چنار در خوابست خود را باید رسانید شمیال شاه
فی الحال با تمام اهل سوار شده باستقبال او روان شد آسمان پری بر پدر سبقت گرفته خود را بصاحبقران
رسانید و او را زیر درخت چنار خوابیده یافته سر او را بر زانوی خود گذاشته نشست چون نظر
بپایش رسید بر خواسته ببالین صاحبقران آمده پای او را پیش کرده گرفت تا بیدار شود و این شعر
بر خواند صبح شد بر خیز ای مست شراب از خواب ناز چشم را وا کن ببین آفتاب افتاده است
امیر چشم وا کرد و آسمان پری را دید که بالش را از سر میکند گفت برای چه آمده جواب داد که باید
باستقبال شما بر آمده بودم بر او سبقت گرفتم و خود را بشما رسانیدم بعد از ساعتی پدرم هم میرسد
در این ضمن شمیال شاه هم رسید امیر را دریافته و بعد تقدیم مراسم شکر گذاری امیر را همراه خود گرفته
بگلستان ارم آمد شهر را آئین بسته طوی بزرگ داد و مجلس جشن عظیمی بر آراسته سازنده

وگوینده بسیار اندکی و گوینده در آمدند و ساقیان ظریف باده های لطیف نرگس آسا
در جامهای زرین بر اهل مجلس پیمودن گرفتند بیت مطربان نغمه های داودی
و جان ها همی بخشید بیت کرده تیر زنی در این پرده بیت پرده چرخ افغان بدرید بیت ملک آمد با گلبانگ زن
در چرخ بیت چون نوا ها بگوش او برسید بیت و مدت چهل روز نشاط اندوزی و بهجت افروزی
کرده داشت بانتهاء خبر این جشن از لاق دیو بر او رسید سمند تیز از روست اجازت رفتن آن
مجلس خواسته با چهل هزار نره دیو بتماشای آن جشن بگلستان ارم آمد چون بدرس جلوخان
بارگاه رسید با چند دیو معتبر خود خواستگار زده ببارگاه در آمد حجاب مانع آمدند او بمنع آنجماعه
باز نیامده تیغی چند را از ایشان کشته رو ببارگاه گذاشت مردم از هول او برمیدند و بر هم
خوردند امیر صاحبقران مشاهده این احوال بوده موجب بهم زدگی مردم التفعلی نمود مردم خبر
از لاق با نقسیم آمدن بعرض رسانیدند در این ضمن آنخون گرفته تا مجلس رسیده و گریبان دیوی از
سرداران مجلس شهبال شاه گرفته او را از صندلی بر زمین انداخت و خود بر جای او نشست از دیدن
این گستاخی دریای غضب صاحبقران تبلاطم آمده بانگ بر ازلاق زد که ای بتیاره خیره سر رشت
بکردن سمندون کرده در مجلس پادشاهان اینقسم گستاخانه می آیند بتیاره از جا در آمده گفت
آدمی ترا چه حد که چنین بی باکانه با من حرف بزنی و از کمال طیش دار شمشیر بر صاحبقران زد
صاحبقران کار را تغیر داد ضربه اش بر زمین خورد بجالاکی تمام بهمان دار شمشیر و از دو دستش کشیده آنچنان
بر فرقش نواخت که او را گوشتی به صفت نرم ساخت دیوان همراه او حربها بر داشته
رو بصاحبقران گذاشتند صاحبقران بهمان دار شمشیر وایشانرا بدار البوار فرستاد و آمده بجای
خود نشست شهبال شاه از تخت برخاسته بدست خود جواهر بر فرق صاحبقران نثار نمود و او را
مانند جان در بر کشید و چندی بهوس بعیش و عشرت مشغول شد بعد فراغ از نشاط جشن صاحبقران
بشهبال شاه گفت الحمد الله عفریت کشته شد و جمیع ملک شما از لوث وجود او و دیگر نحیفان
پاک شد حالا مرا رخصت باید کرد و بابل من باید فرستاد شهبال شاه گفت بچشم اما توقف کن تا بعضی
سوغات و ارمغان لایق ترتیب داده بقسمیکه دل میخواهد ترا بدنیا بفرستم صاحبقران بنای

در دامن اصطبار پیچید بتکلیف شهبال شاه بعشرت اندوزی نشست گرفتن بابا
قلعه نیستان را راویان گهر سخن فرموده اند بیت شرح این داستان چنین کرده اند بیت که چون
قلعه گیر بجنگ مدت یکسال در قلعه گرنستان متحصن بود و او قوت تمام شد بفکر افتاد که قلعه دیگر
بدست آرد و چون قلعه نیستان محکم ترین قلاع آنجوالی بود بدست آوردن انرا پیش نهاد
خاطر ساخته سردار انرا بمحافظت قلعه تاکید کرده بسوی نیستان رهگرا شد چون نزدیک
قلعه رسید دید که دروازه اش بند است و بنابر تاکید جنگ احدی را در قلعه رفتن نمیدهند
ناچار بدور قلعه گردیدن گرفت تا بحیله در قلعه در آید در این ضمن سگی از طرفی از قلعه بر آمده
راه صحرا گرفت بابا بخاطر آورد که این سگ البته بتحصیل قوت بر آمده و باز بقلعه خواهد رفت
و پیش رفته ملاحظه باید کرد که زهر را یکبار بقلعه در آید خود را هم بقلعه باید انداخت باین
اراده انبانچه را چرب نموده و پر از ارزن کرده و سوراخی در آن نموده در راه سگ انداخت
سگ آنرا برداشته بقلعه برگشت بابا در پیش افتاد و سگ از سوراخی بقلعه در آمد بابا هم
از همان سوراخ خود را بقلعه انداخت و نشب گرداند و نیستانی که قلعه دار و حاکم آنجا بود رفته
او را بیهوش نموده در حجره بند کرده خود را بصورت او نموده بر بسترش خوابید و صبح بوقت
سرخ بوشیده غضبناک آمده بر تخت نشست چون امرایان بمجرا آمدند اول رو بوزیر آورده
پرسید که شاه نوشیروان دختر خود را بترو بین چرا نامزد کرد و بین نکرو نسبت مگر بین در حقیقت
از ترو بین کمتر بود آن گرفته عرض نمود که چه جای آنکه نوشیروان باید پرسید بابا تندی شد و گفت بیهودگی
دماغ جواب سخن نداری فرمود تا گردنش بزدند و بعد از آن همین سوال از بخشی نمود و او
جواب داد که حضرت حاجی الضمیر یکدیگر را بهتر میدانند ما گونه نظر انرا بکار اکه اسرار ضمائر
بدان کرده مانع نظر و آخر در آن نیم یافت داود شاه جعلی یعنی بابا از جا در آمده گفت
قرمساق تو هم طرح دادی و فرمود تا او را هم گردن زدند و همچنین چندی از امرایان داود شاه
را کشت در این ضمن پسر داود شاه بمجرا آمد بابا او را ممنوح بتاج مرصع دیده پسر داود شاه
گمان کرد اما برای رسانیدن گمان خود پسر حدیقین از راه عیاری چین بر جبین افکنده

بر رسید این کیست مردم گفتند شیر الله اکبر پادشاه است گفت کیدی تا مگر من نمیدانم لیکن منظور
من ازین استفسار چیزی دیگر است که حال بر شما ظاهر خواهد شد فی الحال خرطال با وی نمود که فرزند بکجی بسبب
جهت که شاه دختر خود بشره بمن نامزد کرده و بمن نکرد پسر داود عوض نمود برای اینکه او همیشه در خدمت
شاهی بابا و شما در حضور نشستند تا کاردانی و رشادت شما معلوم او شود بابا تحسین نموده گفت
حقا که پسر منی و او را العطای خلعت نواخته برای شکار سوار شد چون از شهر برآمده بصحرا رسید
مهتر رینک هتری موافق تمهید یکه بابا با او کرده بود رسید نوشته از جانب عمر از نظرش گذرانید
مضمونش آنکه خود نیز روان کار بر من تنگ کرده با فواج انتخابی خود ۳ روز و بمن برسان تا مهرنگار را بتو
بر هم و خود بدر روم و گرنه فوج شاه او را از من میگیرد و شاه بیشک او را بشره و بمن میدهد و چون
از تو و بین و اعتماد دارم نمی خواهم که این دولت نصیب او شود دیگر اختیار تست چون داود جعلی
یعنی بابا بر این مضمون مطلع شده اظهار کمال بشاشت نموده خطاب به پسر داود شاه کرد ⁂ آنچه
دلم در طلبش می شتافت ⁂ در پس این پرده نهان بود یافت ⁂ اکنون با فواج انتخابی بجز بستان
میروم و تو تا بقیه لشکر بشهر رفته منتظر من باش این بگفت و او را رخصت نمود و خود با مردم انتخابی
همراه مهتر رینک هتری متوجه کرنستان گردیده بود و از راه نقب بقلعه در آمد مهتر رینک خود را بصورت عمر نموده
او را در یافت و داود جعلی بابا لشکرش ضیافت نموده شب با لشکر سوار شده بحظ با ملکه مهرنگار را
همراه گرفته تمام اسباب بار نموده و از اثاث خانه جاروبی هم در قلعه نگذاشت باتفاق داود شاه جعلی
از راه نقب بدر رفت چون بقلعه بستان رسید داود جعلی بر تخت نشست و سرداران همه جا بقرار
بر صندلیها قرار گرفتند و بحکم داود جعلی داود اصلی را همان قسم بسته بحضور آوردند داود جعلی یعنی
بابا خطاب بداود اصلی نمود که منم قلعه گیر بجنگ مسلمان شو از کفر باز آی که سر ترا از برج
دوار میکنم والا مروت میرزم داود مضطرب ارشاد بابا زنگ کفر از دل خود زدوده با پسر مسلمان
شد و از مردمش هرکه اسلام پذیرفت نوازش یافت و هر کس ابا نمود بسزا رسید بعد ازین بابا
ترمیم قلعه نمود و اشرفات و بروج آنرا با اسباب بیکار مستحکم ساخته فرمود تا نقبیکه در پهنای اش
ده سوار برابر هم توانند گذشت و سر نیزه بسقف نرسد و سر از چهار فرسنگ قلعه بدر کنند

بعد اطلاع بر رفتن بابا بصوابدید بختک از گرد قلعه کرنستان برخواسته به بنیسنج آمده دو
سه یورش بقلعه انداخته و کاری نساخته برابر قلعه فرود کش گرد بابا با سرداران بعیش و عشرت
مشغول شد **داستان رسیدن خبر بلاد هند بهندوستان و سالوک پراشتین و بقای زمین
و ملکه را شده پری گنجه شدن** راوی این روایت زیبا ⁂ اینچنین نقش بست بر دیبا
که چون خبر بلاد هندوستان بهندوستان رسید بر بغداد غرائب کشته دختر شعیب شاه پادشاه زر الذهب
را که غرات ملک بهرام متعلق گرفته بود آورده تسلیم شعیب شاه نمود بعد چهار روز از شعیب شاه جهت
رفتن سراندیب اجازت خواست ملک زاده پسر شعیب شاه عرض نمود که بنده نیز رفیق موکب معلی میشوم
و سر از قدم شاه بر نمیدارم و ملک شعیب شاه نیز در این باب الحاح از حد برد و بنابران خبر و ملک زاده
را با دوازده هزار کس لشکر او همراه گرفته متوجه سراندیب شد اما در سراندیب معبد غازی
و سالوک ادروق و بهروز ترک که بهرام کرد بن خاقان که سر شورش و فتنه و فساد بر داشته
اکثر آن ملک را بتصرف آورده بودند و نایب خبر و را ضعیف یافته لشکر بر سر او کشیدند و او تاب
مقاومت در خود ندیده در قلعه سراندیب متحصن شده و ایشان بمحاصره قیام داشتند
دو را نوقت طبل جنگ زده یورش بقلعه انداختند و مردم قلعه باندختن توپ و تفنگ
و تیر و نمک بمدافعه پرداختند و جنگ از شب و فرا از درگرفت و ا در کار بعد کوشش بسیار
معبد و سالوک و بهروز غالب گشته خود را بخندق رسانیدند و معبد از خندق جسته منجنیق
دروازه را بگرز بشکند و قلعه گیان دست تضرع و مناجات بدرگاه قاضی الحاجات بر آوردند
و هنوز دعای شان باتمام نرسیده بود که از دامنه دشت گردی برخواست و رایات
خبر بلاد هند نمودار شد مردم قلعه آنرا مشاهده نموده سوران کشیدند و خطاب بمعبد کردند که اگر
بر جا باشی که اینک قابض روح تو رسید و خبر از جاسوسان خبره کی مخالفان معلوم نموده
عمو ۷ بدست گرفت و فیل را گرم رفتار نموده بلشکر مخالف انداخت و نعره رعد آسا از
جگر بر کشیده مانند شیر غران حمله آور شده بصدمه گرز لشکر را در هم شکسته خود را بمعبد رسانید
و بانگ بر او زد که ازین پشت ضعیفان چه میخواهی اگر مردی رو بمن آر معبد برگشته تا

خسرو روبرو شد و گرز بر خسرو انداخت خسرو گرز او را بر گرز خود گرفته از کمال قهر آهنین گرزی بر دوش
زد که او را با مرکبش کوفته به صفت نرم ساخت بهروز از مشاهده این احوال اسپ جلادت انگیخته
شمشیر بر خسرو انداخت خسرو بجرید هندی تیغ او را شکست و گرز [illegible] او را گرفته از صدر زین ابلق
در ربوده بر زمین زد و دستهایش بسته حواله عیار خود نمود سالوک اجروقی غضب نموده مقابل خسرو
آمد و شمشیر انداخت خسرو تیغ او را از دستش کشیده بهمان تیغ او را زخم زد آن مکار زخم خورده رو
بوادی فرار گذاشت خسرو بر فوج مخالف زده ایشان را تار و مار نمود و غنایم بی شمار بدست آورده
شادیانه فتح نواخته داخل قلعه شد چیپو شاه بملازمت فایز شد و شکوه بسیار از سالوک
نموده عرض کرد که سالوک محتال و گریز است از پیش شما گریخته [illegible] فرصت خواهد بود همین
که می شنود شما بخدمت صاحبقران رفتید باز سر شورش برداشته خلل در مملکت خواهد انداخت
صلاح آنست که چاره جود او را [illegible] سطوت و [illegible] درود و خاطر از این ممر جمع کرده متوجه خدمت
امیر شوند خسرو قبول نمود و فرمود تا بهروز را آوردند خسرو زبان بنصایح او گشوده گفت مگر ترا از
نوکری صاحبقران عار می آید یکی از نوکرانش منم که پادشاه تمام ممالک هندوستان ام و همچنین
بهرام که تو بگو که بودن او افتخار رتبی نمایی در سلک نوکرانش انتظام دارد بهتر آنست حلقه غلامی را
بشناس و حلقه غلامی صاحبقران بگوش جان بکش و مارا برادر باش بهروز را انداز خسرو بند کارگر
آمد از سر صدق مسلمان شد و بقدمبوس خسرو سربلندی حاصل کرد و رخصت رفتن خدمت صاحبقران
خواست خسرو او را بعنایت خلعت و شمشیر و فیل نواخته رخصت فرمود و جاسوسان برای
آوردن خبر سالوک اجروقی باطراف فرستاده و تا رسیدن خبر بتمشیت امور مملکت و نظم و نسق
سلطنت که درین مدت اختلال تمام پذیرفته بود و بعضی از ضبط افتاده مشغول شد و بعد چندی
به تحقیق پیوست که سالوک در اجروقیه است عوض لشکر گرفته بر سر سالوک روان شد [illegible]
و صیدافکنان قطع منازل و مراحل می نمود چون نزدیک اجروقیه رسید روزی در پی شکاری
تاخته از لشکر خود دور افتاد و بسبزه زاری رسید که دختر سالوک ماه سیما خیمه زده مجلس عیش آراسته
خسرو دید که گروهی از زنان ملبس بلباس فاخره مزین بانواع زینت بصحبت عیش و نشاط دارند

و دختری در کمال حسن و جمال و نهایت غنج و دلال جواهر گران بها که چشم از شعاع عکس
خیره می کند پوشیده چون ماه شب چهارده بر مسند مروارید دوز نشسته و دیگران کواکب وار
گرد و پیش او قرار گرفته و برخی نغمه انداز و مطربی و دست افشانی و پاکوبی و بعضی
بساقی گری و خدمتگذاری مشغول اند خسرو را از مشاهده چنین گلستان نظر فریب پای از رفتار
و زبان از گفتار باز آمد محو تماشای آن نازنینان گشته بایستاد و ناگاه نظر آن دختر
مسندآرای بر حسن خسرو افتاد او را با آن لباس پادشاهانه و نشان و شوکت ملوکانه
دیده تکلیف ورود مجلس نمود خسرو از اسپ فرود آمده پهلوی او نشست و شرب یک باده همای
شد چون آن نازنین ایاغ دماغ خسرو را لبریز نشئه دید مهر سکوت از گنجینه ناطقه برداشته
از خسرو استفسار اسم و رسم نمود خسرو نام و نشان خود و بر آمدن [illegible] سالوک در پی
آهو و از لشکر دور افتادن و بمجلس رسیدن ظاهر کرد و از اسم و نسبتش سوال کرد آن نازنین
از کمال هوشیاری اصل خود را پنهان داشته باظهار نامی و ضعی و نسبی مجهول او را از سر وا کرد
و دارویی بیهوشی در کار او کرد و بصوابدید دایه او را در صندوقی نموده بدریا انداخت
و خود از آنجا سوار شده نزد پدر رفت اما آب روز سیوم صندوق را بجایی رسانید که قافله
عظیمی فرود آمده بود سوداگر قافله باشی صندوق را دیده ملاحان را فرمود تا آنرا از آب برآورده
وا کرد دید خسرو از میانش بر آمد سوداگر پرسید کیستی و باینحال از بهر چیستی گفت منم خسرو
سوداگر بودم غلامان از راه خام طمعی و نمک بحرامی خاک در دیده خود در تخته مرا بیهوش نموده باینحال
مرا در دریا انداختند و جهاز و متاع مرا بردند سوداگر او را تفقد و ملاطفت بسیار نموده و پنج روز
در آن یال و بال دیده از او اندیشناک شد و از ترس تملق در آمده با خفری او را فرستاده [illegible]
با هزار خوف با او بسر برده شب او را بر بستر غنوده گذاشته بدر رفت قضارا گذارش بجایی
افتاد که آشوب نامی حرامی راه میزد آن قطاع الطریق کاروانی چنین بر مال دیده حمله
آورد و مال و متاع و اسباب او را غارت نموده مردم قافله بعضی را بجان کشته و بعضی را
مجروح ساخته و جماعه را که زنهار خواستند عریان و برهنه کرده سر داد اما خسرو صبح که بیدار

شدا نبری از قافله بدبدی قافله برداشته روان شد در راه دو چار سوداگر غارت زده گردید
و او را با آنحال پر اختلال دیده احوال پرسید او احوال را مفصل گذارش نمود خسرو برآشفت
و گفت اندکی توقف کن و همانجا باش تا من ترا و مال از حرامی بستانم سوداگر خنده کرد
که تو یکی شکم یوانه و گرنه گیرم که در زور و تنومندی با هزار کس برابر باشی اما بحکم آنکه پشه
چو پر شد بزند فیل را با نزار را چه می توانی کرد آخر سر در سر جهالت میکنی و جان خود را
رایگان بباد فنا میدهی خسرو گفت ترا با چنین نصایح چکار عهد کن که اگر حرامی مال تو بستانم
مسلمان شوی و قدرت خدا را ببین سوداگر موافق گفته عهد کرد خسرو تنها مسکن حرامیان رفته
بانگ برآشوب زد که ای خدا ناترس از خدا بترس مال این بیچارگان واپس بده و گرنه سزای
کردار ناهنجار یکبار روزگار گذارم حرامی برآشفت و چندکس را بگرفته آوردن
خسرو امر کرد یکی از آنها سبقت نموده نزدیک خسرو رسید تیغی انداخت خسرو دستش در هوا
گرفته تیغ را از دستش بدر آورد و یک سیلی آنچنان بر بناگوشش زد که مغز او فوراً از بینی اش
شمشیرها کشیده رو بخسرو آوردند خسرو با آب همان شمشیر شعله حیات شان را فرو نشانده خود را
با آشوب رسانید آشوب شمشیر بر خسرو زد خسرو بیک دست بند دستش را با تیغ گرفت و بدست
دیگر کمر بند او را گرفته از زمین برداشته باز بر زمین زد و بر سینه اش نشست و گفت اگر تو
مسلمان میشوی و مال سوداگران را واپس میدهی بجان امان می یابی والا کشته میشوی
آشوب از سر صدق مسلمان شد و قدم بوس خسرو نمود و مال سوداگرانرا واپس داد و همراهی
و ملازمت خسرو را اختیار کرد خسرو سوداگرانرا مسلمان کرده رخصت نمود و آشوب را با دوازده
هزار کس تابع او همراه گرفته بسوی لشکر خود روان شد چون نزدیک شهر سندابیه رسید بر قبار
سوق شهر کمان بهرام را آویزان دیدند فی الحال آنرا شناخت و پرسید صاحب این کمان کیست
گفتند بهرام خسرو کمان را فرود آورده کشید و یازده قلاع داد و در قلاع دوازدهم آن را
شکست و گفت بروید و به بهرام بگوئید که آقای تو آمده است زود بیا و سعادت ملازمت
حاصل کن مردم رفته به بهرام گفتند بهرام حیران شد و سوار شده آنجا آمد خسرو را دید بی اختیار

ازاسب

از اسب فرود جسته بسوی خسرو دوید خسرو هم از مرکب فرود آمده بسوی او روان شد و یکدیگر
را در یافته معانقه کردند و هر دو روی یکدیگر را بوسیدند و از آنجا باتفاق هم ببارگاه نجراب شاه
آمدند و تمام خود را اظهار نموده و او را باسلام خواندند و او بشرف اسلام مشرف شده مجلس
جشن آراست و در پیشکش کشیدن و ضیافت کردن دقیقه فرو نگذاشت و بعد هر چند
ط انبساط خسرو و بهرام رخصت خواستند نجراب شاه از کمال اخلاص پیشکشی بسیار در میدانشه
گذاشته با لشکر گران همراهی خسرو اختیار نمود و خسرو و بهرام و نجراب شاه و آشوب را نیز
را همراه گرفته متوجه لشکر خود شدند و بعد از چند روز بلشکر خود رسیدند و از اختلاط رخیل فرو گرفته
با لشکر گران دیگر بیکران با هم روانه روان شد ارب گلبری عیار خسرو کیفیت گرفتاری
مهر و ماه معلوم کرده شب بسر دختران سالوک رفته ماه سیما را و خواهرش مهر سیما را بیهوش
نموده پیش خسرو آورد خسرو هر دو را بهوش آورده گفت دیدید بزرگی خدای ما را که چگونه
ما را نجات داد اکنون با او بگروید و مسلمان شوند ماه سیما تن در بیع خسرو در آمد و مهر سیما را
بهرام بعقد در آورد و که فرهاد بن لندهور از ماه سیما و معظم بن بهرام از مهر سیما بهم رسید
چون سالوک از حرقی از قرب وصول خسرو آگاه شد سان لشکر گرفته بعزم پیکار خسرو از شهر برآمده
بعد تلاقی فریقین و تسویه صفوف اهرمن سپه سالار او بمیدان آمده مبارز خواست فیروز فیلکش
میمونه مبارکت را رانده با او هم چهره شده طلب حمله نمود آن اجل گرفته عمود خود را بالای سر برده
بر خسرو زد خسرو آنرا بر عمود خود گرفته در بدلش آنچنان عمود بر قبه سرش زد که او را با کرکش
نرم کرد سالوک مشاهده اینحال نموده اسب برانگیخت و رو بروی خسرو آمده تیغ انداخت
خسرو تیغ او را از خود گذرانید و بضرب یک عمود او را با مرکبش کوفته به صفت نرم ساخت
اما چون ملک ارشد شاه بعد از ازدواج صاحبقران با فرخ چهره اسما را با خود بمنظله و بد بودن
آنجا را مستحسن ندانسته از نجیب اش رخصت گرفته باتفاق دختر خود ملکه را شده بپری
قلعه دوم قاف قلمرو خود آمد از اتفاق دیو سفید که از طرف دریای اخضر بر وادی
این مسلط شده بود و رسید خبر حسن و جمال ملکه را شده شنیده از ملک ارشد شاه درخواست

دخترش نمود و پیغام کرد که اگر پنجه عروس این سلطنت پناهی اجابت رنگین نشود
موجب خونریزی بسیار میگردد و ملک ارشد از استماع این پیغام بغایت مضطرب شد و از رد
قبول این معنی هیچ نمی توانست کرد تا بعد دیری با ایلچی گفت تو چندی مهمان ما باش جواب
این را فهمیده بتو میدهیم و مهمانداری برای ایلچی معین نموده او را بمهمان خانه فرستاد و خود
با وزیر خود خواجه عبد الرحیم برادر عبد الرحمن بمجلس کنکاش در نشستند و گفت چاره این امر
بجز از این نمی بینیم که صورت حال خود بخدمت صاحبقران عرضداشت نموده استمداد نمائیم خواجه
عبد الرحیم جواب داد که صاحبقران در اینوقت بکمک استخلاص آسمان پری بر سر رعد دیو شاطر
رفته فرصت امداد ما ندارد اما او را جانشینی است در ادمیزاد و لندهور بن سعدان شاه
نام پادشاه هندوستان که در قوت و شجاعت بعد صاحبقران سرآمد مبارزان صاحب قوت
است اگرچه او هم در این ایام بجنگ بجالفان خود مشغول است اما تا رسیدن ما بدانجا فراغ
خاطر حاصل میکند اگر امر شود من او را بیارم و علاج این دیو تواند کرد و ملک ارشد منبسط
گشته خواجه عبد الرحیم را باوردن خسرو بدینجا فرستاد و وقتی رسید که خسرو سالوک اجروقی را
کشته و لشکرش را درهم شکسته قرین فتح و ظفر ببارگاه مراجعت نموده بود خواجه عبد الرحیم
خود را ظاهر کرد و سلام ملک ارشد شاه و ارمغان قاف رسانید و کیفیت تسلط دیو سفید و
درخواست او دختر ملک ارشد را مفصل معروض داشت و درخواست متوجه شدن و دفع شر
آن بیچاره کردن نمود خسرو از کمال جوانمردی مسئلت او را بقبول تلقی نمود و جیپور شاه را
بجانشینی خود اختصاص بخشید و بهرام را بمعاونت او وصیت نموده بر دار آنرا بمتابعت او
تاکید بلیغ فرموده و وداع دوستان کرده بر تخت نشست و دیوان آنرا بر دوش برداشته
بسمت قاف اوج گرا گشتند خواجه عبد الرحیم پیشتر رفت و ملک ارشد را برسیدن خسرو آگاه
نمود ملک ارشد با جمعی عظیم از دیو و پری چند فرسخ باستقبال برآمده خیمه مکلفی بر سر راه خسرو
ایستاده کرد و حکم فرمود تا دو فرسخ از اقسام اقمشه پا انداز نمودند و گروه پری پر در پر تافته
سایه گستر گشتند و طبقهای زرین پر از زر و جواهر بیمین گرفته دو رویه صف کشیدند چون

تخت غرو

تخت خسرو بجائی رسید که پا انداز گسترده بودند ملک ارشد شاه بر تخت روان سوار گشته
پیشواز آمد و پیر و صاحب دولت بهمدیگر را دریافته پرسشهای دوستانه کردند و همان قسم سواره
نثار کنان ببارگاه آمدند ملک ارشد شاه خسرو را ببارگاه آورده جشنی عظیم آراست و ملک
یکارا بعین آنرا ممتد ساخت و دختر خود ملکه راشده پری را بعقد ازدواج خسرو داد و خسرو
دست بگردن آن پریزاد آورد و کام دل از او حاصل نمود و نطفه در رحم آن نازنین صورت
انعقاد گرفت که از شیون بر نژاد از آن بهم میرسد مردن شهبال شاه و رسیدن صاحبقران
ببارگاه سلیمانی و آزمایش او با بدیع آوردن و قید کردن آسمان آزمایش را خردمند
منشی دانا نهاد ** زعنبر چنین زیب گلبرگ داد ** که چون امیر از شهبال شاه رخصت خواست
و شهبال شاه با او گفت چندین جگر گوشه تا بعضی سوغات نفیس قاف مهیا نموده ترا روانه
آدمیزاد کنم هنوز شهبال شاه در تهیه سوغات بود که بیمار شد و روز بروز قوتش ضعیف می شد
و ضعفش قوت میگرفت و اثری بر تداوی مترتب نگشت چندانکه از حیات خود مأیوس گشت
پیش صاحبقران را طلبداشته آه سرد از جگر پر درد بر کشید و گفت ** هر دم از عمر میرود نفسی
چون نگه میکنم نماند بسی ** پیمانه حیات پر شد و جرعه زندگانی آخر گشت سه وصیت بتو میکنم
امیدوار از کرم تو آن دارم که آنها را بجا آری اول آنکه آسماپری را که نامزد تست بعقد در آری
دوم آنکه خود بنفس نفیس مقید بغسل و تکفین و تدفین من شوی سیوم آنکه آسمان را که بغیر از او
وارثی ندارم بجای من بر تخت بنشانی تا سلطنت اینجا که فی الحقیقت جانشینی
حضرت سلیمان است از خاندان آنحضرت بدیگران منتقل نشود صاحبقران چشم پر آب کرد و
گفت که چون با ملکه مهر نگار عهد کرده ام که تا با او کدخدا نشوم دست در گردن هیچ زنی نکنم مگر
از جناب حضرات به تزویج زنی مأمور شوم وصیت اول بالفعل نمی توانم بجا آورد ان شاء الله
تعالی بعد کدخدا شدن با مهر نگار آسمان را بعقد در آرم اما وصیت دوم و سیوم بجای آرم
و بعد از این شهبال شاه را احوال متغیر گشت و چشم بر گذاشته ودیعت حیات سپرد و آسمان
با جمیع دیو و پری گریبان بیطاقتی پاره نموده جامها به نیل زد و خاک مصیبت بر سر کرد و جامه

شکیبائی بدرید نالهٔ از آسمان گذرانیدند، کنیزان همچو پرچم مو بریدند، چو کوس حرب خاصان بر
دریدند، همه زو دست مطرب سنگ بر رو، همه زو چنگ رخسار و در مو، امیر صاحبقران شرایط
در دلداریشان گشته غمخواری و تسلی آسمار کرده موافق وصیت تجهیز و تکفین آنمرحوم پرداخته نعش
او را بدستور سلاطین والاشکوه بخاک سپرد و روز دیگر سرکرده گان گروه دیو و پری را جمع ساخته
آسمار را از لباس ماتم برآورده خلعت بادشاهی پوشانیده و افسر سلطنت بر سر گذاشته بر سریر
سلطنت موروثیش نشاند و مبارکبا و گفت و حکم کرد تا تمام گروه دیو و پری از اعلی
تا ادنی داب مبارکباد و زمین بوس بجا آورده و فرق عبودیت بزمین ضراعت سوده بالطاف
علی قدر حالهم مخصوص گشتند و مناشیر دولت بنام هر یک از سران سرجیدواران دیو و پری
بر مسند بشارت جلوس میمنت مانوس با برکات و تشریفات فراوان مرتبه هر کس عز اصدار
ارسال یافت و بعد مرور ایام بعین که از رسم جهلم فراغ دست داد صاحبقران از آسمار رخصت
رفتن خواست آسمار ابدا که تا دست بکمر دامن نکنی رفتن نمیدهم امیر برآشفت و گفت
خواه رخصت دهی خواه نه من میروم آسمار فرمود تا دیوان تختی حاضر آرند و امیر را بران نشانیده
بر بنا ببرند و پنهان با آنها گفت که او را در بیابان سلیمانی قاف گذاشته بیایند تا مزه گرسنگی و تشنگی
چشیده و تصدیع سرگردانی کشیده قدر این آسودگی بداند و بودن اینجا را غنیمت شمارد دیوان
بفرمان آسمار امیر را بر تخت نشانیده روان شدند و بیابان معلوم رسیده تخت را فرود آورده گفتند
که حالا در این بیابان سرگردان شو تا قدر مرحمت بادشاه ما بدانی صاحبقران از تخت برخاسته
بیکسو روان شد تا ۳ روز و هر چند ره نوردی کرد بجائی نرسید روز سیوم مرکبی باد رفتار صرصر
تک با زین مرصع دید که نشیمه زنان از پیش رویش می آید شکر ایزدی بجا آورده سوار شد اسب
فی الحال اوج گرفت امیر خواست خود را از پشتش بیندازد و از بس که بلند شده بود نتوانست
ناچار سر اینها فرو کرده یال او را محکم گرفته خود را بجا نگاهداشت و اسب او را ای برد تا بقلعهٔ رسید و بزمین
فرود آمد صاحبقران شکر الهی بتقدیم رسانیده از پشتش فرود آمده داخل شهر شد شهری دید در
کمال آبادانی و معموری اکثر اهل حرفه در دوکانها نشسته بکار خود اشتغال دارند امیر نیز

تم نمبر ۲ الیه

تا م شهر رسید کسی جواب نداد صاحبقران سیر کنان می آمد تا ببارگاه عظیم الشان رسید دیگا
ودیگال و کتگیهای مرصع در دست و بر در بیش ایستاده اند با تذکر و نقش در آمد بارگاهی دید مانند
خیمه آسمان و رنگین همتای بیکتا قبه اش سر بقبهٔ فلک میساید بل بزور شکوه بر ضمیمهٔ فلک میزند
و شمسه اش با آفتاب جهان تاب هم چشمی می نماید ایوانش سر بکیوان کشیده و چشم دوربین کیوان
زیر نه رواق سپهر همتائی او ندیده صحنش تختههای زرین تمام فروغ آگین و سراپردهاش
از بوتههای گوناگون نمونهٔ خلد برین و آن بارگاه را بهر سر دروازه هزار ستون باکنگرهای
مرصع بر پا کرده اند و قفقهه زرین از ستونهایش آویخته و در صدر بارگاه تختی مرصع که شعاع
جواهرش چشم را خیره میکرد گذاشته و بالای آن تمثال فرمانروای انس و جان حضرت سلیمان
علیه السلام را زینت بخش آن تخت نموده و نیز نزدیکش طرف دست راست صندلیت
مرصع که بر روی آن شبیهه آصف بن برخیا وزیر آنحضرت را رونق افزای بر آن کرده اند
و دو هزار و دو صد و بشت و دو صندلی مرصع بجانب راست تخت و بهمین عدد جانب چپ
با تمامی بجلت آنحضرت گذاشته اند و ۳ هزار و سیصد و ۳ نیم تخت و اورنگ جابجا زینت آن
بارگاه آسمان جاه نموده و گروه دیو و پری و از دست بسته ایستاده اند جبروت و عظمت تمثال
آنحضرت و شان و شکوه مجلسش لرزه بر اعضای صاحبقران افتاد و بآن نشئه صاحبقرانی ساعتی
بیخودانه ایستاد و بعد از ان خود را جمع کرده بیشتر رفت از سایه بان بارگاه لوحی آویخته دید
آنرا مطالعه نمود و نوشته بود که ای صاحبقران حمزه تا این بارگاه را برای تو گذاشته ایم و طلسم
خاموشان بر آن بسته ایم تا کسی بر آن دست رس نباشد خود اش از طلوع آفتاب رو بقبله
برو بپای درخت چناری میرسی آنرا به تیغ قلم کن بعد از آن باقی ماندهٔ آن چنار را
از بیخ برکن نقبی در آنجا ظاهر میشود و دیوی عفر نام از آن بر می آید او را بعقرب سلیمانی
دو نیم زن طلسم شکسته میشود امیر همچنان کرد طلسم کشوده شد همه دیو و پری بنده وار حاضر
آمدند صاحبقران فرمود مرا بدنیا برسانید بعد از آن بارگاه را برای من بیارید دیوان صاحبقرانرا
بر تخت نشانیده آنرا بدوش کرده روان شدند تا بمقام آزمایش دیو رسیدند و برا سیدند

امیر موجب خوف استفسار نمود عرض نمودند که راه را غلط کردیم و بمقام آزمایش رسیدیم ازاو
ترسان ایم و قدرت پیش رفتن نداریم صاحبقران از تخت فرود آمده بسوی مسکن آزمایش
روان شد بجایی رسید که آزمایش بروی تختی سنگین نشسته و چند دیو پیش رویش دست بسته
ایستاده آزمایش که صاحبقران را دید دوید و بر پای صاحبقران افتاد و اقامت کوبان از نمود جایی
خاف کباب آهو ما حضری پیش آورد صاحبقران تناول نموده تمام روز آنجا گذرانید بعده آزمایش
بگریه در آمد امیر پرسید چرا گریه میکنی گفت بدان ای نبیره دختر لاهوت شاه جنی حاکم شهر زمرد نگار
عاشقم و او هم مرا دوست میدارد و لاهوت شاه او را بمن نمیدهد صاحبقران او را دلاسا نموده
فرمود دل نیز را بتو میدهانم خاطر جمع دار صاحبقران بر دوش او سوار شده متوجه شهر زمرد نگار شد و وقتی
بانجا رسید که دیوزاغ پای کلاغ سر نام با دوازده هزار نره دیو بلاهوت شاه جنگ میکرد و کار بر ایشان
تنگ آورده بود که امیر بکمک ایشان رسید و دیوزاغ پای کلاغ سر را کشت و فوج او را شکست داد لاهوت شاه
ملازمت صاحبقران نموده امیر را بقلعه برده مراسم ضیافت بجا آورد و بفرمان امیر دختر خود دل نیز را
بآزمایش داد و امیر از او رخصت شد آزمایش صاحبقران را بر دوش خود سوار کرد و دل نیز را در حوالی
سپرده بکوه اوحیت و از امیر پرسید که کجا برم امیر فرمود بدنیا آزمایش روان شد و شبانه روز
میرفت روز سیوم امیر پرسید که کجا رسیده ایم آزمایش گفت فردا بظلمات میرسیم امیر پرسید
بظلمات چرا میروی گفت نمیدانی که طبایع و کاروبار ما برخلاف آدمیان واقع شده تو گفتی
مرا بادمیزاد و ببر من برخلاف آن بظلمات روان شدم و اگر نام ظلمات می بردی بآدمیزاد
میبردم امیر گفت به بلائی بد گرفتار شوی آزمایش پرسید حالا بگو تو بکجا ببرم امیر گفت بسر قرب
بظلمات آزمایش از آن طرف برگشته بسوی دیگر روان شد تا بعد دو روز بمقام خود رسید و امیر را
فرود آورده عرض کرد گرسنه شده ام میروم چیزی خورده بیایم و از پیش امیر شد این قرار بر آمده
بصورت اسپ شده بالا نیست امیخت که اشقر دیوزاد بصورت اسپ از ایشان میشود القصه
آزمایش بعد فراغ دو سه آهو گرفته با مبلغی اقسام میوه برسم ضیافت پیش امیر آورد و امیر آهوها را
کباب کرده با آن میوه و کلیچه حضرت خضر باتفاق دل نیز تناول نمود و بعد میل استراحت نمود

بخواب رفت اما آسمایری بخواجه عبدالرحمن فرمود قرعه بیندازد و ببین که امیر کجاست خواجه قرعه
انداخته و اشکال آنرا ملاحظه نموده عرض کرد که در اینوقت امیر در خانهٔ آزمایش است و او معتقد
شده که امیر را بدنیا برساند آسمایری غضبناک گشته بر تخت روان نشسته با دیو و پری در طرفة العین
خود را بمسکن آزمایش رسانید و او را با صاحبقران و دل نیز خفته یافته فرصت غنیمت انگاشته
دیوان را فرمود تا آزمایش را با دل نیز گرفته بستند و برداشته بردند امیر بیدار شده مشاهدهٔ این احوال
نموده بانگ بر آسمایری زد که ای بی شرم شوخ چشم از من چه میخواهی آسمایری گفت که مرا با تو چکار نوکر خود را
گرفتم و تنبیه نمودم که بی رخصت من چرا این کار را کرد اگر قدرتی داری بپای مردی خود بدنیا برو
و امیر تیر و کمان را بر گرفت تا او را بزند آسمایری در رفت و بمقر دولت خود رسید و آزمایش را با دل نیز
در زندان حضرت سلیمان قید کرد و امیر بتوکل خدا بطرفی راهی شد ها نگارندهٔ این کهن داستان
بدانیان کند نقل از راستان ها تسخیر کردن بابائی روندگان قلعهٔ اوطاس را که چون
بابائی روندگان را مدت یکسال در قلعهٔ نیستان با مر قلعه داری پیری شد و اذوقه بخرج آمد بفکر
بهم رسانیدن قلعهٔ دیگر افتاد و از بحران معلوم کرد که در این نزدیکیها بهتر از قلعه اوطاس قلعهٔ دیگر
در حصن حصین که ملک طهموث حاکم انجاست نیست بنابر آن مقبل و عمرو معدیکرب و دیگر یاران را
بمحافظت قلعه تاکید نمود و مخفی از قلعه برآمده بسوی اوطاس کام سنج گشت چون نزدیک
قلعه رسید دروازه اش بند و دربانان را در پی حفاظتش بر قید دید بایستاد و با خود فکر میکرد
که چگونه در آید ناگاه چوپانی گلهٔ بزها در پیش انداخته از شهر بر آمد و رو بصحرا گذاشت بابا خود را
بصورت قلندری آراسته نزدیک چوپان آمد و بدستور قلندران هوی کشیده نامش استفسار
نمود چوپان گفت مرا نجم الدین می نامند تو کیستی و چه نام داری بابا جواب داد و امیری نام دارم
و متوطن اصفهانم پیری صاحب کمال داشتم که مرا با او بسیار الفت بود قضا را بجانهٔ عمر او پدید شد
و من از استیلای غم مفارقتش ترک دنیا کرده فقیر شده ام نجم الدین چوپان بعد از استماع
این مقال بز بریان دوشیده جامی از آن بابا تواضع نمود بابا آنرا نوشید و در عوض آن حب
نبات که آغشته بنگ بلیا بود باو برد لذا روا این بیچاره اجل رسیده آنرا بتبرک فقرا انداشته

تناول نمود بعد ساعتی خطاب ببابا نمود که در اینوقت طرفه شغفی در خود می یابم اگر چه گستاخیست
اما اجازت دهی خوانندگی میکنم و پاکوبی و دست افشانی و تیر دستی خود را بنمایم بابا گفت البته
ما هم مشتاق شگرف کاری شما ایم آن از خود رفته فی الحال مثل طفلان تاتکی بر داشت و رقص میمون
رقصیدن گرفت بابا دستک میزد و تحسین و آفرین میکرد او را در آن کار گرم تر می نمود تا یکبار شتر
جستن کرد و طاق بر زمین افتاد و کدوی سرش از نشئه بیهوش فارغ شد بابا گفت برو که بدی
فی النار و السقر و لباس از بدنش بر آورده خود پوشید و او را عریان زنده در گور کرده خود را
بصورت او نمود و آخر روز کلاه بزور پیش انداخته راه شهر گرفت نگاه بانان قلعه بپندار آشنا مانع
نیامدند بابا بقلعه در آمد اما چون خانه چوپان را نمیدانست خود را بحال بیماران نموده آه آه کنان
وای وای گویان از پس نیها خود را کشکشان میبرد و مالکان کلبه امده هر یک گوسفند خود را
شناخته می بردند چند بز و گوسفند که باقی ماندند بیکطرف روان شدند بابا انها را ملک چوپان دانسته
در پی افتاد و بیمارانه معرفت مردم او را بحالت بیماری دیده برادر چوپان را که عین الدین نام
داشت خبر کردند تا او با زن چوپان بر وقت بابا رسیده او را بخانه بردند و آب خرمائی بخوردش
دادند و در بسترش انداختند بابا تا پیرکار نیم شب بلبخی نه سا خوابیده یافته از بستر عارض برخواسته
بقصر ملک طهمورث آمد و بوسیله کمند بالای آن بر آمده خود را بتخوابگاه طهمورث رسانیده او را
مانند بختش بیدار یافت خایف شده خواست یکریزد طهمورث نعره زد که بابا جان مترس که من
از تلاش بار شما و خلیل الرحمن مسلمان شده ام و میخواستم بتقبیل انامل بابا مفتخر شده و گفت که
زود مهرنگار را با سرداران بیار که من منتظرم بابا او را رخصت نموده بقلعه بنستان رسید
و سرگذشت مفصل با سرداران ظاهر کرد و وقت شب مهرنگار و تمام بنه و بار براه نقب از قلعه
بنستان بیگرای او خلاص شد اما ملک طهمورث چون صبح بیدار شد شمیم و زیر خود را که کند کفر
وی او را گرفته بود طلبیداشته از ساده لوحی مراتب گذشته باو تقریر نمود آن کنده حجیم یعنی
شمیم از روی سالوسی در آمده عرض کرد انچه بخاطر ملکوت ناظر ملک را آمده بسیار خوب منیع سعادت
دو جهان است اما از جانب شما برادر والا گهر پادشاه خاطر جمع نیست اگر حکم شود رفته و را در

اینکار متفق گردانم و بزبان آوری اجازت گرفته پیش شبا آمد و گفت چه نشسته برادر تو
دین موروثی خود را داد و مسلمان شد او گفت چکنم شمیم گفت همراه من تا بیهوشی در طعام بکار برده برادر
داده ترا بپادشاهی بر داریم شبا قبول کرد و باتفاق آن گمراه پیش طهمورث برادر خود آمده او را بیهوش
کرده بقتل رسانیدند و خود بجای او نشسته سر او را از برج قلعه آویخت بابا و یاران که با برادران
و مهرنگار بند و یک قلعه رسید شمیم عاقبت و خنیع از بالای برج فریاد زد که ای دزد و مکار طهمورث چون
با قبول تو از دین موروثی برگشته بود او را کشته برادرش شبا را بجای او امیر کردیم و سر طهمورث را
که برج آویخته ام ببین و تو خود گرفته برو والا سر ترا چنان کنیم که در سرداری با بابا سر طهمورث را از برج
آویزان دید پریشان خاطر شد و وزیر را از قلعه فرود آمده تفکر انتزاع قلعه نشست اما شبا بصوابدید
شمیم عاقبت وخنیع شاهزاده هرمز نامه نوشت که عمر میخواست اینقلعه را بگیرد ما بچنین تدبیر قلعه
نگاه داشته ایم اگر خود را زود به ما رسانی بهتر والا عمر ما را محاصره کرده است عنقریب بر ما استیلا یافته
قلعه را میگیرد و آن نامه بدست خیای تیز رو عیار طهمورث داده بخدمت هرمز فرستاد چون خیا از
کشته شدن آقای خود بغایت اندوه ناک بود راست بخدمت بابا رفت و آن نامه را در نظر او گذرانید
و عرض کرد که اگر با من بیائید بنده اینقلعه را گرفته بشما بدهد عمر فرحناک گشته از جانب هرمز در جوابش
نوشت که خدمت گذاری تو بموقف قبول و رجه استحسان یافت عمی الله گنارۀ کابلی را که سر آمد عیاران
عالم است و به پاسداری قلعه رفیق شما فرستاده ایم و متعاقب خواهیم رسید و نامه را بمهر جعلی بشت
نموده همراه عیار مذکور داخل قلعه شد و زیر مسطور گنارۀ جعلی را دیده مشغوف شد و بر صدر مجلس
نشاند و خود بنده وار بر وزانوی ادب نشست اما گنارۀ جعلی دشمن ایشان سالوسی کشوده میگفت
فلان کس را بفلان برج باروار بند و بهمانکس فلان شرفه بچگاری مشغول دارند باین وتیره مردم را
جا بجا مقرر کرده از کمال پرکاری خود برخواست و بالنگ و النگ و فصیل فصیل قلعه گردیده در پاسداری
ایشان را بحد تاکید نموده برگشته بمقر آمد و بباده پیمائی مشغول شد و از راه مهربانی بهوان لشکر
لشکریک خود به باده پیمائی گردانیده و بچنین بهر جا عنق نگهبانان قلعه تنگ شراب بیهوشی فرستاد و
بچنین بعنایت سرشار بهمه مرتبه گروه را بالسوی بیهوش نمود که در اینوقت عمر معدیکرب باو دلیران [illegible]

و فوج انتخابی برطبق اشارهٔ بابا قودرا بقلعه رسانید و بابا قلعه را بر روی ایشان وا کرد
وایشان داخل قلعه شده صدای نفیر و ندای تکبیر از چرخ اثیر گذرانیدند و هرکه بجنگ پیش آمد
کشتند و شبا و شمیم را گرفتند و قلعه را متصرف شدند روز دیگر بابا بر تخت ریاست نشست
شبا و شمیم را بجزای ملک طهمورس از دار اعتبار آویختند سرپاران کرده شکست و ریخت
قلعه مرمت نموده و بروج و رقبات با او اب پیکار مستحکم ساختند ملکه مهرنگار را با جمیع بنگه
و بار طلب داشته موافق معمول خود نقش مرتب نموده قرار گرفت روز دیگر بیرون و بجنگ بهر آمن
ما جرا اطلاع یافته از کمر و پیستان بر خاسته بقلعه او طاس آمده کرد قلعه فرو آمدند گرفتار شدن

صاحبقران بچنگال رخ و نجات یافتن و الحال السماه بگلستان باز آمدن و دیوان را اهل
خود بدنیا فرستادن راوی این روایت شیرین علیه اینچنین کرد قصه را ابتئین علیه که چون الشماه
آزمایش را گرفته بگلستان ارم آورد و اورا بالا بینه قرار زندان حضرت سلیمان قید نمود و امیر
صاحبقران از مسکن آزمایش برآمده رو براه گذاشت بعد از چند روز بشهر سبز پوشان رسید
ملک خضر سبز پوش بادشاه آن گروه پیشوا آمده اورا بخانه برد و بتقدیم مراسم ضیافت قیام
نمود امیر اورا تکلیف مسلمانی کرد او عرض نمود که ملک موسی بادشاه گاو پایان بر قرب جوار ما نشستند
هرسال دو سه مرتبه بر سر ما تاخت می آرد و اگر و فع شر او از سر ما بکنی مسلمان میشوم امیر قبول کرد و با لشکر
ملک خضر بر گاو پایان روانه شد ملک موسی بادشاه آنجا با وزیر قود در دفع امیر مشورت نمود وزیر گفت
که این شخص کشندهٔ عفریت و نره دیوان قاف است بجنگ با او بر نمی توان آمد صلاح آنست
که پیشوا رفته اظهار اطاعت و مسلمانی کنیم و اورا ببارگاه خود آورده بدارو‌ی بیهوشی بکیم
موسی استحسان این مشورت نمود صاحبقران را بمسکن خود آورد و بعد دو سه روز دارو‌ی بیهوشی در
طعام تخودش داده اورا مقید نمود و خواست بکشد وزیر گفت در اینصورت خوف آنست که زوجه او
الشماه بجزای او بر سر ما لشکر کشد و ما را مستاصل کند پس بخواهید آخر امزاده صاحبقران را بانجام
گاو کشیده در طعمه گاه رخ عوض دو گاو و یکه بطریق راتب میدادند انداختند امیر بیهوش بود کرخ
او را از بود و بالای کوه آمده پوست را بشکافت امیر بهوش آمد و مرغی را دید مانند کوهی

ابرشان

ضربه نداشت که اورا بکشد نعره کشید انیوش بپرواز کرده بعد چند ساعت باز آمده قصد
امیر نمود امیر باز نعره کشید تا شش بار که رخ می آمد امیر نعره میزد و او از خوف اوج میگرفت
چون شب پردهٔ ظلمانی فرو هشت رخ آمد و بر قلهٔ همان کوه قرار گرفت و شب امیر سر بر مادر
گرفت ناچار در زیر بال در آمده شب بپایان آورد و چون همای زرین جناح مهر از آشیان خاور
اوج کرا شد و رخ خواست بجهت تحصیل طعمه به پرواز آمد صاحبقران بجهت فرود آمدن از آن کوه
که اصلا راه آمد و شد نداشت بپای او چسپید و رخ بال بر بال زده اوج گرفت و صاحبقران را
بپای خود او پران و بده بلند تر شد و همچنین اورا دیده بلند تر میشد تا بکره اثیر رسید هر چند پای
خود را تکان داد صاحبقران از وی جدا نشد ناچار منقاری بر پشت دستش زد که از کف سر بدر کرد
صاحبقران بدست دیگر پای اورا گرفته دست زخمناک از پایش بر داشت رخ دست دیگرش را
هم زخمی کرد تا کرد از شدت الم بی اختیار پای رخ از دستش رها شد و اسم مبارک بالبته
گفته معلق زنان متوجه نشیب شد اما الشماه پری از خواجه عبدالرحمن جنی پرسید بگو امیر کجاست و چه
حال دارد خواجه عبدالرحمن ملاحظه رمل نموده جواب داد که کنون آن بیچاره چیست که بدوستی او را می کشتی
و را نمودت او بچنگال رخ گرفتار است اگر خود را زود رسانیدی بهتر و الا بهلاکش متیقن
باش الشماه فی الحال بر تخت روان سوار شده با دیوان در طرفة العین خودرا بانجا رسانید دید که
صاحبقران از اوج افلاک بحضیض خاک می آید بانگ بر دیوان زد که بگذارید بر زمین افتد دیوی
سبقت نموده اورا گرفت و نگاه داشتن نتوانست از دستش بدر رفت دیوی دیگر گرفت و
نگاهداشتن نتوانست از دستش بدر رفت دیوی دیگر گرفت او هم نتوانست همچنین بگفت
هفت دیو دست بدستش گرفتند تا هشتمین دیو نزدیک بزمین اورا گرفته پیش الشماه آورد صاحبقران
بیهوش بود الشماه سرش بر زانو گرفته نشست چون صاحبقران بهوش آمد سر خود را بر زانوی
الشماه دید از کمال بیدماغیکه با الشماه داشت بر خاست و روی از جانب او برگردانیده خواست
بدر رود الشماه بر پایش افتاد و گریه آغاز نمود و چندان لابه گری نمود و چاپلوسی بکار برد که
امیر با الشماه برسید که این کار با تو کی کرد گفت موسی با طلاع تمام او را بدان زخمی کرده

که تا به شدن زخم بگلستان ارم باشد و عبدالرحمن را بجهت معالجه دست او همراه او
بگلستان ارم فرستاد و خود را بر سر موسی رسانیده او را با تمام کاو پایان قتل عام کرده
برگشته بگلستان ارم آمد و گفت سزای کردار موسی بکنارش گذاشتم الحال تا بهتر شدن
دستها در اینجا باش و اگر خاطرت با ملت متعلق است خطی بنویس و بدر بوی بده تا آنرا
با ملت رسانیده جواب بیارد امیر خطی برای عمر و ملکه مهرنگار مشتمل بر اخبار خود و استخلاص
مغان نوشته بر طبق اشاره التماس به تندک که همزاد عمر بود جریده و سلاسل حواله کرده این نامه را
بدنیا فرستاد و تاکید کرد که عمر را بجای من دانسته بندگانه سلوک نمایند ایشان روانه دنیا شدند

گرفتن قلعه بز بجنگ قلعه دیو دورا با مداد دیوانگی بابر صاحبقران برای استخلاص آمده بودند

نگارنده استاد بهزاد دست … هر بر سخن را چنین نقش بست … که چون بابائی روندگان را
یک سالی در قلعه روطاس بقلعه داری منقضی گشت صغیر و کبیر فریاد الجوع بکره اثیر رسانیدند
بابا بفکر بهم رسانیدن قلعه دیگر افتاد دران حوالی قلعه بود دیو ددم نام در کمال حصانت و
متانت بر سر کوهی بغایت رفیع که کمند وهم بر قلعه اش نمی توانست رسید و نردبان
خیال پایه رسیدن انجا نداشت … بر پشت وی آسمان نمودی … چون بر شتری تجلی کبود وی
ساخته بودند که لافش در آب بود و جانب دروازه که رو بجنگل داشت بغایت قلب و
عسیر العبور بود و معتمدان بحکم ملک عنتر حاکم آن قلعه دروازه اش بسته بودند و آینده را بی تحقیق
نام و نشان نمیگذاشتند بابا بجستجو انرا خاطر نهاد و ساخته خود را بانجا رسانیده و چهار طرف
انرا ملاحظه کرد از هیچ جا راه نیافت ناچار متفکر گرد قلعه میگردید ناگرفت دید از برجی
دلوی در دریا می اندازند و بدان دلو آب بقلعه میکشند بابا توکل بر خدا نموده خود را بصورت
آدم ضعیف نموده بدریا درآمد و بوسیله شنا بانجا رسید و در میان دلو نشسته چون دلو بالا
رفت و تشخص کسیکه متکفل دلو کشی بود بابا را بآن هیئت و ترکیب درمیان دلو نشسته دید
اورا آدم آبی تصور کرده بگرفتنش دست دراز کرد بابا چستی کرد و پیش دستی نموده
حلق او را گرفت و آنقدر فشرد که جانش از راه پائین بدر رفت پس خود را بصورت او

نموده چون از خان

نموده چون از خانه اش واقف بود خود را به بیماری انداخته شخصی را که در امر دلوکشی
شریک او بود طلبید گفت برادر در این وقت مزاج من از جاده اعتدال منحرف شده بی دستگیری
کسی راه نمی توانم رفت دستم گرفته بخانه برسان آن ساده لوح دست آن خانه برانداز را گرفته
بخانه دلوکش بخنوق رسانید بابا از کمال حیله کاری بر بستر افتاد و بغلطیدن و نالیدن شروع کرد
نصف شب سبک قدم دیو دودی که عیار ملک عنتر بود یکمرتبه در آن خانه وارد شد و گفت که ای
پیر بر خیز که ترا شاه میطلبد بابا عذر بیماری و بیطاقتی پیش آورده خواست او را از
سر وا کند سبک قدم آنرا مسموع نداشته گفت بر من تکیه نموده بهر حالتیکه داری لنگ لنگان
خود را تا بانجا برسان و دست بابا را گرفته از خانه برآورده براه افتاد و چند قدم میکه رفت
رو ببابا کرد و گفت السلام علیک ای شاه عیاران عالم بابا بر در تجاهل زده گفت محله
شاه عیاران بیشتر خواهد بود سبک قدم بخندید و گفت ای باباجان من از مدت بارشاد
حضرت ابراهیم مسلمان شده ام از من مترس و دست بابا را بوسید او را بخوابگاه ملک عنتر
آورده خواست او را بیهوش کند او بیدار بود دانست که عمر است فی الحال از راه مکر بر جست
و گفت باباجان بیا که من در خواب بشارت آمدن تو یافته منتظر قدوم تو بودم عمر فریب
آنمکار خورده اسلام بر او عرض کرد آن مزور بنفاق کلمه خواند و عمر را گفت وقت نشستن
نیست برو ملکه را با سرداران بیار عمر او را وداع نموده با وطاس آمد و ملکه مهرنگار را برداشته
و بنه و بار بر گرفته با سرداران و تمام لشکر از راه نقب بهم آمده متوجه قلعه دیو دود گردید اما ملک عنتر
بعد رخصت کردن بابا بهرمز عرضداشت نمود که عمر را اینقسم دغا دادم حالا گول مرا خورده با بنه
و بار اینجا می آید و من دروازه قلعه بر رویش می بندم شما از عقب او درآمده او را بدست آرید
بهرمز فی الحال فوج را بر گرفته روانه دیو دود شد اما چون بابای روندگان با لشکر و ملکه نزدیک
قلعه دیو دود رسید یکی را برای خبرش ملک عنتر فرستاده دروازه را بند دیده بدربان گفت
تا خبر او را بملک عنتر رسانیدند ملک از فراز برج جواب داد که بعمر بگو من ترا دغا دادم تا باین بهانه
ترا از قلعه روطاس برآرم و بهرمز بر تو دست یابد رسول بابا برگشته مراتب را گذارش نمود بابا

مضطرب شده و نزدیک قلعه آمده شروع بالحاح کرد اما اصلا بخاطر آن حرامزاده نیامد و گفت بیت برو این دام
بر مرغ دیگر نه که عنقا را بلند است آشیانه بیت از این قلعه قطع نظر کن و سر خود گرفته برو الا
تیر میزنم و اینک هرمز از عقب رسید بابا چون نظر بر عقب کرد لشکر و رایات هرمز نمودار دید مضطر
شد عطف عنان نموده بترتیب افواج پرداخته با لشکر هرمز رو برو شد و مردم از هر دو جانب تیغ
برهنه رو بهم آوردند و در قتال و جدال داد مردی و مردانگی دادند دست آخر بابا آثار ضعف بر
جناب طال فوج خود فرا یافته جنگ کنان خود را بکوه کشید و محفه ملکه را بالای کوه برده فوج را
از هر طرف بمدافعه دشمن گماشت و در این اثنا بهروز ترک کوکه بهرام که در هندوستان بر دست
خرم سلطان شده بود احرام طواف عتبه علیای صاحبقران بسته روانه خدمت صاحبقران شده بود
با فوج سنگین رسید و مخالفان را بر عقب نشانیده بلا زحمت دست بوس بابا مفتخر گشت
بابا او را بعواطف بیکران مخصوص ساخته فرمود تا خیمه مختصری جهت ملکه برپا کردند و ملکه را از آنجا
فرود آورده و لشکر را از آنجا قطعات کوه تاکید بلیغ نموده باز برابر قلعه دیو دود آمد و ملک عنتر را
آواز داده گفت مهما امکن در جوانان مردانه پیش آمدن تقصیری نکرده اما اگر اینقدر همت کنی
که بقدر سه روزه آذوقه بمن بدهی و در عوض خاطر خواه زر از من بگیری عهد میکنم که باز خواست
آنچه با من کردی از تو نکنم زیرا که در این همه مدت شیلان ملکه موقوف نکرده ام و یک لنگری از زیاب(؟)
کم ننموده ام و خود بنان و قناعت کرده ام آن نا جوانمرد حرامزاده هشت صندوق زر از بابا گرفت
و در عوض جوالها از خاک پر کرده ببابا داد و بابا چون سر جوالها گشود و آنگونه غله دید از خود رفت
با آن مکار صدا زد که و زود تو تمام عالم را گول میدادی دیدی که چگونه ترا گول دادم بابا بانگ بر وی زد که
حرامزاده من انتقام آنها بسیار گذرانیده ام عنقریب خدای بزرگ فرجی میدهد انشاء الله تعالی اگر
تلافی این را با تو نکنم عمر نباشم و از کمال خشم سنگ فلاخن بر او انداخت آن حرامزاده خود را به پناه
دیوار کشید و سنگها از خود گذرانید و امر کرد تا مردم هر بابا تیر باران کردند بابا بدر رفت و بکوه آمد
و از کمال اضطرار بدرگاه خدا نالید و فرج خود را مسئلت نمود هنوز از دعا فارغ نشده بود که تندک دیو
و جریده و سلاسل پری که صاحبقران ایشانرا باستقبال راحیل خود بدنیا فرستاده بود رسیدند و نامه

صاحبقران

١٧٣

صاحبقران بعمر دادند عمر آنرا مطالعه نمود بر حقایق و احوال صاحبقران واقف شد و بگریه در آمد
و آن نامه را از نظر مهر نگار گذرانید ملکه مهر نگار گریان شد عمر از پیش ملکه برخاسته پیش دیوان آمد و ایشانرا
بر واردات خود مطلع ساخته امر کرد تا سنگهای بزرگ کلان تر از کوه ها گرفته بر لشکر هرمز انداختند
و آنقدر ایشانرا سنگ باران کردند که خیمه و خرگاه گذاشته و بوادی فرار گذاشتند و مردم بسیاری
از ایشان کشته شدند بعد از آن بابا لشکر را بیورش قلعه مامور فرموده و خود بدوش تندک سوار شده
جریده و سلاسل را همراه گرفته بر سر برج قلعه دیو دود جائیکه ملک عنتر نشسته بود آمد ملک عنتر او را
بر دوش دیوی هیبت شعار دیده لرز بدن گرفت بول و برازش خطا شد بابا بانگ بر او زد که ناپاک
این روز آن روز است که انتقام خود را از تو بکشم و سلاسل پری را فرمود تا دستارش فرود آورد
بحجره وار دستش بر کتف دست بست و دروازه قلعه بر روی لشکر گشود سران و سرداران با لشکر
داخل شدند هر که مسلمان شد امان یافت و هر که آبا نمود بقتل رسید بابا لشکر ابی بجا آورده ملک عنتر را از دار
او بار آویخته تیر باران کرد و جواب نامه صاحبقران از جانب خود و مهر نگار نوشته بدیوان حواله نمود
و ایشانرا بجانب قاف رخصت فرمود هرمز و بجنگ از رفتن دیوان مطلع شده باز آمده مقابله
قلعه فرود کش کردند و بابا در قلعه بعیش و عشرت مشغول شد **گرفتار شدن آسمان پری بدست
دیو سیاه و رفتن صاحبقران بجنگ او و او را کشتن و آسمان را نجات دادن و با تاج
او بگلستان ارم آمدن و آوردن دیوان بابر آسمان ملکه زهره مصری را و گرفتار گشتن او
بدست دیو سمندان** سخن سنج این قصه دلپذیر بیت چنین نقل کرد از سخندان پیر بیت بابا
که چون تندک و سلاسل و جریده جواب نامه صاحبقران از عمر گرفته بقاف رسیدند و خط مهر نگار و بابا
را بدست صاحبقران دادند کار رستاینهای بابا در تسخیر قلاع و نگهداری ملکه و زد و خورد یکه
با افواج نوشیروان نموده همه را مفصل معروض داشتند آسمان از استماع کارپردازیهای بابا انگشت
تعجب بدندان گرفت امیر صاحبقران نامه را بوسید و این شعر خواند بیت هر آن نامه کز یار جانی بود
طرب نامه زندگانی بود بیت هر آن نامه کز یار گوید سخن بیت طلسم روان است و تعویذ تن بیت
و مهر از نامه بر داشته از افتتاح تا اختتام مطالعه نمود و بر جمیع حقایق مندرجه مطلع شد

وچون باینجا رسید که مهرنگار از کمال استیلای هجر درد مفارقت نوشته بود ‹› از خون دل
نوشتم نزدیک دوست نامه ‹› انی رایت دهراً في هجرک القیامه ‹› احوالش متغیر شد
بی اختیار نالهٔ جانگداز از سینهٔ پرسوزش بر آمد و وجله و جلیه سرشک از چشمهٔ دیده فراق
دیده اش روان گشت آسمانرا از مشاهدهٔ اینحال آتش رشک در گرفت و روی خطاب
بآن غریق بحر هجران یعنی صاحبقران نموده پرسید مگر مهرنگار رو رخش از من زیاده است
امیر گفت اگر راست می پرسی حسن تو نسبت بحسن مهرنگار ذره وار با فتاب
جهان تاب آسمان از غضب بر آفروخته گفت کنیززاده را بر من ترجیح میدهی حالا به بینم
که چطور بآدمیزاد خواهی رسید امیر خشمناک گشته گفت مگر من محتاج یاری توام اگر بیاری
مردی خود بآدمیزاد نروم نامردم و از نهایت غضب از انجا برخواسته بیرون آمد و متوجه
آدمیزاد شد آسمان تندک را فرمود که بدنیا برو و مهرنگار را برداشته پیش من بیار تا به بینم چه
طور شخصیت امیر با او این همه محبت و دلبستگی دارد تندک فی الحال روانه آدمیزاد شد و بقلعه
دیو دود بجوم را رسید قضا را ملکه زهرهٔ مصری غسل کرده و تبدیل رخت کرده و مهرنگار بنا بر
مبتلا بودن بدرد مهاجرت ترک تزئین خود نموده مطلق لباس فاخر نمی پوشید و پوشش
درشت بد قماش اختیار کرده بود باین جهت تندک مهرنگار را از خدمتگاران تصور نمود
و زهرهٔ مصری را باعتبار لباس شاهانه و جواهر گران بها و تاج مرصع دیده مهرنگار دانسته در ربود
بردگیان حرم از مشاهده این امر عجیب شور و فغان برداشتند و بابا را مطلع ساخته او را
برین واقعه آگاه ساختند بابا ساعتی بفکر فرو رفت و از کمال فطانت بحقیقت کار پی برده
مهرنگار را تاکید نمود که از خیمه بیرون نمی آمده باشد بعد از آن بیرون آمد مقبل گریبان
چاک کرده و خاک بر سر نموده دیوانه وار بیهوش و بیدل گرفت و بذبان گفتن آغاز نهاد و بابا
او را تسلی داده گفت اینکار آسمان پری است مهرنگار را طلبیده باشد و دیو بگمان ملکه زن ترا
برده است ان شاء الله تعالی عنقریب باز می آید با صاحبقران با خود او را آورد خاطر جمعدار
اما تندک ملکه زهره مصری را بخدمت آسمان آورد و چون آسمان آن حسن و جمال و لباس فاخره و

وجواهر بیش و تاج مرصع دید واله و حیران گشته با خود گفت حق بجانب امیر است کسیکه اینقدر محبوبه
داشته باشد کی بدیگری دل میدهد و فرمود تا مهر سلیمانی بچشم او کشیدند دیو و پری ملازم او شدند
و آنمجلس مشاهده نمود آسمانرا بفراست در یافت سلام کرد آسمان گفت خواهرم مهرنگار بیا آغوش و صفا
آوردی زهره گفت ملکه حاشا که من مهرنگار باشم من یکی از کنیزان و خدمتگاران اویم ملکه آفاق ام
و زهرهٔ مصری نام دارم و بادشاهزاده معظم و نامزد مقبل غلام صاحبقران ام آسمانرا تعجب افزود و با خود
گفت هرگاه خدمتگارش اینچنین حسن داشته باشد خودش چه قسم خواهد بود جواهری با و مگر منت نموده
تندک را امر کرد تا او را بمسکنش برساند تندک زهره را گرفته روانه شد چون گذارش بمقام سمندون
نیز از دست افتاد و آن لعین دوچار تندک گشته زهره را از او گرفت و مهند جنافی بیش بکرده او را
باو حواله کرد اما امیر صاحبقران که از آسمان آزرده شده برآمد سه شبانه روز میرفت روز چهارم
از شدت تشنگی و گرسنگی بیهوش شد حضرت خضر پیغمبر وقت رسید او را سیراب کرد و بر او امتی دراثنی
قرص جوی بدستش داد و گفت این را بخور تا تو در قاف هستی این قرص با تو هست هر چند خود
بخوری و بدیگری بخورانی تمام نمیشود و روزیکه این قرص را نیابی بدانکه بجای آدمیزاد رسیده امیر شکر
الهی بجا آورده تناول نمود و معمور شد باقی مانده در جیب گذاشته و ملاحظه نمود از سر نو انداز درست نافیت
پس پابوس آنحضرت نموده براه افتاد و بدرخت چناری رسید که بآن عظمت و تنومندی و ارتفاع
درختی ندیده بود و بر آن چنار آشیان سیمرغ بود پس میل استراحت کرده بپای آن درخت خوابید
فی الجمله چشمش گرم خواب شده بود که آواز های عجیب بچه های هولناک بگوشش رسید چشم باز کرد
دو بچهٔ سیمرغ در آشیانه دید که با وجود آنکه پر بر نیاورده اند هر یک برابر فیل بزرگ است و اژدهای
بزرگی بقصد خوردن شان بر چنار می آید و آن هر دو بچه از خوف فریاد می کنند امیر را بر حالت
آن بچه ها رحم آمد فی الحال تیری بکمان پیوسته گشاد داد که سر اژدها را بچنار دوخت پس بشمشیر
آنرا پاره پاره نمود خاطر از آن مرجمع کرده باز بخواب رفت در این اثنا سیمرغ رسید چون هر سال
اژدها بچه های سیمرغ را می خورد و بر سیمرغ معلوم نمود که بچه های او را می خورد در این وقت امیر را بپای
درخت خوابیده دید او را خورنده بچه های خود انگاشته رفت از کوهی سنگ کلانی برداشته آورد

درخواست که بدر سر امیر بیفتد از وجه باشد اینحالت دیده بفریاد آمدند که این شخص با ما نیکی کرده
و اژدها دشمن ما را که قصد خوردن ما داشت کشته تو بد او میبینی بل خدمتکاری او بکن سیمرغ
در مقام خدمتکاری در آمده صاحبقران را عرق آلوده دید ببال خود باد زدن آغاز کرد امیر از شدت صدمه
بال بیدار شد سیمرغ فرود آمده سلام کرد و پرسید که ای جوان تو کیستی و چه نام داری و اینجا چگونه
رسیدی امیر از فصاحت گفتار او متعجب شد سیمرغ گفت تعجب مکن من سیمرغ ام و زبان آدمیان
نطق دارم تو حق احسان بدین من ثابت کرده اگر حاجتی داری بگو تا آنرا بر آرم امیر احوال
خود را از ابتدا شرح داده باو گذارش نمود و گفت غیر از رسیدن با آدمیزاد حاجتی ندارم اگر توانی
مرا با آدمیزاد برسان سیمرغ جواب داد که سوای این حاجتی دیگر بخواه که هوای آدمیزاد مرا موافق نیست
و من بیش از این یک مرتبه بدنیا رفته بودم و آنهم سبب آن بود که شهپال شاه در وقتیکه از دست عفریت
عاجز شده بود و عبدالرحمن وزیر خود را بطلب تو میفرستاد و هیچ یکی از دیوان رسانیدن بدنیا بر
کسی خواست قبول نمیکرد مرا طلب داشته برسانیدن مرا او مامور کرد من ابا نمودم آزرده شد و گفت هرگاه
اقبال امر من نمیکنی از قاف که مملکت و قلمرو من است بدر رو چون سوای هوای قاف هیچ جا مایل
نمیزیستم ناچار با مرا او عبدالرحمن را بدنیا بردم امیر گفت سوای این دیگر حاجتی ندارم سیمرغ یک عدد
شاه پر خود که چهل گز درازی داشت بر کنده با امیر داد که این را در روز مصاف بر سر میزده باش
تا مهابت و صلابت تو بر دلها مستولی باشد و هرگاه ترا مشکلی پیش آید یک موی از این پر بر آتش گذار
فی الفور من حاضر میشوم و حاجت ترا روا میکنم امیر پر او را بر سر زده روانه شد از اطراف جفت
سیمرغ پروازکنان می آمد چون امیر را بآن پر دید گمان کرد که جفتش را کشته پر او را گرفته است
پس بقصد در ربودن امیر متوجه نشست غلغله چون چهار فرسنگ زمین زیر سایه آن مرغ غریب الخلقه در آمد
امیر یکمرتبه دید که بدون ابر و کسوف آفتاب پوشیده شد ببالا نگریست سیمرغ را دید که قصد او دارد
فی الحال خبردار شده تیری برو زد آن مرغ آواز نمود که جفت مرا کشتی و مرا به تیر زدی اکنون جان
از دست من کجا بری صاحبقران گفت من جفت ترا نکشته ام بلکه اژدها را که قصد کشتن بچهای شما
داشت کشتم و جفت تو عقد دوستی با من بست و این پر را بمن داد تو چرا بموجب خصومت با من

میکنی

میکنی و کمند انداخته فرو کشید که سینه اش بر زمین آمد چون آن سیمرغ بر اصل حقیقت و حال مطلع شد
باعتذار آمد و بدستور جفت خود او هم شاه پری از خود بامیر داده وداع کرده بدر رفت از آنجهت
صاحبقران را کشنده جفت سیمرغ میگویند صاحبقران بجنس روانه شد اما بعد رفتن امیر از پیش آن
دیو رعد شالان لشکر بر آسمان کشید و بر او غالب آمده او را گرفته بکوه بلور که مقامش بود برد و خواجه عبدالرحمن
بر آمده از روی رمل خود را در اینوقت بصاحبقران رسانید و سجده تحیت بجا آورده عرض نموده
هر چند آسمان را با تقدیرات نیست لیکن ناموس شماست رعد شالان او را گرفته برده توجهی در استخلاص
او باید کرد صاحبقران قبول نمود عبدالرحمن ظاهر کرد که تا بمقام رعد دو راه است یکی بیابان زقوم
که دیو نیز بصعوبت از آن می تواند گذشت اگر از آن راه میرود باید از بوی زقوم قریب بهلاک و راه دوم
هفت دریا و رمیان است بر دوش دیوان سوار شده باید رفت صاحبقران پر سیمرغ را بر آتش
گذاشت فی الحال سیمرغ حاضر شد و بر این ماجرا واقف شده التماس کرد که هفت گوزن کلان شکار
کرده از گوشتش هفت لقمه بر این ترتیب باید داد و پوستهای انها را پر از آب نموده با خود گرفته
بر پشت من سوار باید شد سر هر دریا که برسیم یک گوزن بطریق لقمه و یک مشک آب بدهن من باید
انداخت تا بقوتش از بالای آن تواند گذشت و از جنس آهن بقدر سوزن هم چیزی با خود نباید
داشت وگرنه بجاذب دریای مقناطیس که از دریاهای هفتگانه است خواهیم افتاد صاحبقران
هفت گوزن شکار کرده هفت لقمه مرتب کرده و از پوست مشکها ساخته پر از آب نموده اسلحه از تن
بر آورده بخواجه عبدالرحمن سپرد مگر خنجر طهموث که بنابر احتیاط آنرا در موزه گذاشت و بر پشت سیمرغ
سوار شد و آن مرغ بلند پرواز اوج گرفته روان شد بهر دریا که میرسید تمام گوزن با مشکی آب بدهن
سیمرغ میداد چون بدریای مقناطیس رسید سیمرغ بسوی دریا منجذب شد فریاد بر آورد مگر از آهن
چیزی با خود داری که دریا مرا بخود میکشد اگر آهنی با خود داشته باشی زود آنرا بینداز و اگر نه من
و تو هر دو می افتیم صاحبقران خنجر طهموث را از موزه بر آورده بدریا انداخت سیمرغ باز اوج گرفته
شد چون بدریای هفتم که آتشی بود رسید از تابش زبانه آتش که تا بافلاک میرسید امیر بیتاب شد
و از بس اضطراب لقمه میخواست بخورد سیمرغ بدر از دستش افتاد و امیر قرص عنایت حضرت

خضر بدهنش انداخت گفت عجب لقمه بود که مدت العمر باین مزه چیزی نخورده ام اما مولانا حاجی
شکر ریز اصفهانی چنین خوانده که صاحبقران گوشت ران خود بریده در دهنش گذاشت
ولیمرغ دندان بران فرو برده همچنان در دهن نگاه داشت و بعد عبور از دریا آنرا از دهن
برآورده در پیش صاحبقران گذاشت و گریان شده در این اثنا حضرت خضر شرف حضور ارزانی
فرموده و خنجر تهموث که امیر در دریای مغناطیس انداخته بود آورده بامیر داد و باز گوشت
ران بجایش گذاشته دست حق پرست بران کشید فی الفور التیام یافته اثری از زخم نماند و بعد
امیر را بکوهی رسانیده گفت آن طرف مسکن رعد شاطر است هرگاه موی مرا بر آتش بگذاری حاضر
میشوم و مرخص شده خود رفت در اینوقت خواجه عبدالرحمن آمده اسلحه را بصاحبقران رسانید صاحبقران
اسلحه بر تن راست نموده بسوی مسکن رعد روان شد رعد خبردار شده لشکر خود را گرفته برابر صاحبقران
صف آرا شد و بمیدان آمده امیر را بمبارزت خواند امیر بمبارزت او رفته تمام روز تلاش کرده و
قریب شام بر زمینش زد رعد از دل مسلمان شد و در همان شب بجانب زبرجد حصار بدر رفته متحصن شد
و آن حصاریست عالی اساس بنهایت مستحکم و استوار که بحکم دیوان حضرت سلیمان از سنگ زبرجد
ساخته بودند و دیواری بلند تر از عمارات حصار از موی رویین گداخته گرد اگرد آن حصار کشیده اند
و در میان حصار مناری بغایت مرتفع ساخته و صورتی بران گذاشته اند و طلسمی در آن تعبیه کرده اند
که هر دیوی را نظر بران بیفتد فی الحال کور شود خواجه عبدالرحمن امیر را از مطلع ساخت صاحبقران
فرمود تا دیوان هیمه بسیار آورده متصل آن کوه دیوار رویین از جمیع اطراف ریخته آتش دادند و از
شدت وحدت آتش و تراکم رعد که بی بتاب شده برآمد و دار رفت و بعد امیر زد و امیر آنرا از خود گذرانیده
کمر بند او را گرفته نعره رعد آسا از جگر بر کشید ع ما بیکسیم هست رقیبم چو دیو دو ع باد بود دو
کسی چه کند با علی بلند ع و او را مانند چنار بر داشته بر زمین زد و سرش را از بدن بر کنده دور انداخت
قفانرا بر آنطرف زبرجد حصار کوهی بود و باطراف کوه در وادی این خسرو بلاد هندوستان با دیو
سفید تلاش میکرد و مقارن انداختن امیر رعد را از طرف خسرو هم نعره زده دیو سفید را بر زمین انداخت
امیر صدای نعره او را شنیده بخواجه عبدالرحمن گفت صدای برادر بجان برابر خسرو بگوشم رسید اما خسرو

جاو ابمهر جا

اما خسرو کجا و اینمکان کجا القصه امیر آمده آسمارا از بند رهائی داد و آسما بپای امیر افتاد
و عذر تقصیر خواست و التماس نمود که با من بگلستان ارم آمده پنج شش روز رونق افزای
آن مکان باشند تا بعضی از سوغات ترتیب داده شمارا روانه او میزاد غایم و در این باب الحاح
از حد برد صاحبقران ناچار التماس او را قبول تلقی نموده بگلستان ارم آمد رفتن خسرو بلاد هندوستان
بدیو سفید برادر غالب آمدن و بمکر او بقید افتادن سپهسالار این لشکر کینه جو ع باورده که
اینچنین کرده رو ع که چون خسرو بلاد هندوستان لندهور بن سعدان با ملکه راشده پری دختر
ملک اختر ملک ارشد شاه پادشاه قلعه دوم قاف کتخدا شده و کام دل ازان نازنین حاصل کرد و
بملک ارشد شاه گفت که و بگو نشستن من درانجا و بعیش و عشرت مشغول بودن خوش نمانیست
میخواهم رخصت دهی تا بحرب دیو سفید رفته مهم او را بکفایت برسانم ملک ارشد شاه فوج گران
از گروه دیو همراه خسرو نموده او را رخصت کرد چون خسرو بعد چند روز نزدیک بمکان دیو سفید
ایمن رسید و دیو سفید از قرب وصول خسرو آگاه گشت لشکر خود را برگشته بپای کوهی که متصل زبرجد
حصار بود رسید و دو چار خسرو شد بعد تلاقی فریقین و تسویه صفوف دیوی گراز دندان از صف دیو سفید
بمیدان آمده مبارز خواست خسرو عمود خود را بدست گرفته باو مقابل شد گراز دندان و دار نمود
حواله خسرو نمود خسرو آنرا بر عمود گرفته در بدلش آنچنان عمود زد که از فرق تا پایش کوفته
نرم ساخت تراق دندان بخونخواهی برادر خود بمیدان آمد و بضرب یک عمود به برادر خود پیوست
دیو جزین پیشانی بمیدان آمد و شد کشته غوغ قد بمبارزت آمد او نیز بپای برادران خود بجهنم واصل شد
القصه آنروز بست و یک دیو از دست خسرو بر خاک هلاک افتادند طرف شام هر دو فوج طبل باز گشت
زده فرود آمدند و چون صبح خسرو مهر دو شیا شب را منهزم ساخت هر دو لشکر بدستور روز گذشته
صف قتال آراستند از فوج دیو سفید معابر کردن بر آمده خسرو را بمبارزت طلبید و دار نمود
برادو حواله کرد خسرو آنرا از خود گذرانیده کمر بند او را گرفته در ربود و بر زمینش زد و یک پای او
بزیر پا گذاشته و پای دیگرش بدست گرفته بیک زور او را دو پاره نمود شغراتی بر همین گره
سپهسالار دیو سفید بود شاهده این حالت نموده از دیو سفید رخصت حرب خواسته مقابل

خسرو آمد و دار شست و بر او زد خسرو آنرا بر عمود گرفته از خود گذرانید و عمود خود را بر سر او فرود آورد
و آن بیچاره عمود خسرو را بمردانگی از خود گذرانید و حربه از دست انداخته گریبان خسرو بگرفت
خسرو هم دست بگردنش انداخته هر دو بتلاش در آمدند و تا آخر روز داد مردی و مردانگی دادند
قریب بشام خسرو کمربند او را گرفته نعره رعدآسا از جگر برکشید و از زمینش در ربود و باز بزمینش
زد و او اسلام و اطاعت ملک ارشد شاه بر او عرض کرد چون قبول ننمود سر او را از بدنش جدا کرده
بدور انداخت و دیو سفید هر دو دست بر سر زده از جا در آمد و بانگ بر لشکر زد که علمدار بد
که این آدمیزاد سالار در رو که پشت ما شکسته و طرفه دانه بر دام گذاشته این بگفت و خود بدست
دسته طلا یکهزار و پانصد منی بدست گرفته با لشکر بر خسرو افتاد و خسرو گرز خود را بدست گرفته
رو بایشان آورد و بسیاری از دیوان را بر خاک هلاک انداخت و بسیار بر او دست و پا شکست
دیوان ارشد شاه هم بقوت خسرو مستظهر گشته داد قتال و جدال دادند طرف شام دیو سفید لشکر
خود را مغلوب دیده طبل بازگشت زد خسرو با لشکرش دست از محاربه کشیده هر دو لشکر فرود آمدند
و در فکر بود که فردا چه شود ،، در اندیشه گردنکشان یک بیک ،، که فردا بکام که گردد فلک ،،
کرا اختر سعد سازد بلند ،، که از کوکب بخت بیند گزند ،، اما دیو سفید را از خوف خسرو اصلا خواب
نبرد و در اندیشه فردا آنشب را بپایان رسانید و صبح که خسرو مهر بر خنگ فلک گون سوار گشته به تیغ آفاق
بر آمد از شعشعه تیغ شعاعش دیو سیاه شب با لشکر ظلمت رو بنهانخانه عدم گذاشت با هزاران خوف و
ترس لشکر خود را گرفته بمیدان آمد از آنطرف خسرو هم با لشکر آمده صف آراستند و دیو سفید از صف خود
برآمده خسرو را بمبارزت طلبید خسرو بمقابل او آمده دید که مثل کوه برف سرتاپا سفید است آن بلا
چون خسرو را مقابل خود دید از نهایت غضب مانند ابر سیاه بغرید و چوب دست طلائی یکهزار و پانصد منی
را بر خسرو زد خسرو از کمال بهادری آنرا بر عمود گرفته رو باو نمود اما گمان کرد که مگر کوه را بر او زدند
و گرز را از دست انداخته بر او جهید و او هم باو جهید هر دو بکشتی در آمدند ،، بکشتی گرفتن
بنا نهادند ،، گرفتند هر دو دوال کمر ،، آخر روز عرق حمیت خسرو بحرکت آمد کمربند گرفته بخانه زور
در آمد و نعره رعدآسا از جگر برکشید که زهره شیران مشرق و مغرب شد و آن بیچاره را بر زمین زد

[illegible]

و بدسیاش نشست و اسلام و اطاعت ملک ارشد شاه بر او عرض کرد آنمکاره نجات خود را منحصر
در قبول آن دیده بکرمسلمان شد و اظهار اطاعت نمود خسرو از سینه اش برخاست و او پابوس خسرو
کرده بپارگاه خود مراجعت نمود خواجه عبدالرحیم زر بسیار نثار آن مبارز دیو افکن نمود خسرو فارغ جمع نموده
بزم طرب آراسته بمی کشی مشغول شد و نصف شب مست شده بخواب رفت و دیو سفید فرصت یافته
او را با تخت برداشته بمقام خود برده خواست بکشد مادرش مانع آمد و گفت این سپهسالار و جانشین
بدیع زننده قاف است اگر او بشنود ما را از روزگار برآورد پس آنمکاره خسرو را بسحر کور کرده
در کوه بلور بجائی محبوس نمود صبح که دیو سفید سفید مهره افروز شد دیو سفید با لشکر بعزم استیصال لشکر
خسرو کمر بسته روانه شد چون خواجه عبدالرحیم بر این احوال مطلع گشت و بسرعت باد و برق از آنجا خود را
بملک ارشد رسانید و او را بر این ماجرا آگاه ساخت بعد ازین اثنا جاسوسان خبر آوردند که اینک دیو
سفید میرسد ناچار ملک ارشد خود را نزد ملکه را شده رسانید و او را بر این ماجرا آگاه ساخت ملکه مرشده را
خود و مادرش و دیگر اهل و عیال خود و خواجه عبدالرحیم از راه دیگر بدر رفته بطلسم نارستان حضرت
سلیمان علیه السلام در آمد **روانه شدن صاحبقران بسوی ونیا** دهقان فصیح فارسی زبان
ز آنجام سخن چنین خبر داد ،، که چون بعد گشته شدن رعدش طاق آتشی پری صاحبقران را بگلستان ارم
آورد و یکماه گذشت امیر گفت که تو مرا بوعده سه چهار روز آورده بودی اکنون یکماه گذشت
دیگر من طاقت ماندن ندارم آتشی بحیله پردازی متمسک شده گفت من بجهت آوردن بعضی سوغات
بشهر زرین میروم تا برگشتن من توقف کن و خود را بسر گنج خانه سلیمانی عجایب غرایب مشغول
دار آنگاه قفلان خانه را وا کرده کلید چهل خانه با میر حواله کرده خواجه عبدالرحمن را بخدمت او گذاشته
بشهر زرین رفت امیر با خواجه عبدالرحمن یک خانه از آن خانها باز کرده درون آمد و دید سیبی بالای
صندوق گذاشته اند صاحبقران آنرا برداشته بو کرد فی الحال خوابش در ربود و در آن حالت باغی
در کمال طراوت و نظارت مشاهده نمود و سیرکنان بجائی رسید که حوضی مرصع در نهایت
تقطیع آب روان بخش باغ گشته و نازنینی صنمی چون ماه شب چهارده بر کنارش قرار گرفته امیر مبتلای
او شد و پدرش او را عقد کرده داد صاحبقران از او کام دل حاصل کرد و دو پسر و یک دختر از او متولد شد

که بعد از انقضای مدت دوازده سال خانه‌داری از او رخصت خواست نازنین رخصتش داده
گفت برو راه همین است چون امیر از باغ بیرون آمد چشمش واشد خود را در همانخانه سیب در دست
دید و گفت طرفه طلسمی بود از آنجا بخانه دوم آمده آنرا وا کرده درون رفت کاغذ پاره گذاشته اند
آنرا برداشته نظر کرده دید بصورت پریزادی در کمال حسن و جمال کشیده اند و اسمی هم نوشته اند صاحبقران
آنرا فی الفور جواب برو مشغول شد و در آنجا حالت مشاهده فرمود که بجا باغی بیلق و دق و آن
عمارتی بغایت زیبا و مطبوع باندرون عمارت درآمد همانصورت پریزاد را دید که رقاصی میکنند
و قریب دو صد غول سازی نواز ند صاحبقران از استماع صدای این سازها بیخود شد چون بافاقت
آمد خود را در همانخانه دید بالجمله چند روز بهمین وتیره سیر آنخانها نمود خواست خانه چهلم که اکسی
از وا کردنش منع کرده بود بگشاید خواجه عبدالرحمن مانع آمد امیر نشنید و قفل آنرا وا کرده درون
آن در آمد خانه دید بسیار تاریک فی الحال گوهر شب چراغی که از دیو عفریت بدست آورده بود برآورده
بروشنی آن سیر آنخانه مشغول شد ناگاه چیزی بسینه امیر خورد و صدائی برآمد که ای بی ادب و بی نعمت
تو در انکدمیتری امیر پیش رفت آزمایش را با لاینه و ابوالمعجن و کره اسبی دید که سه چشم
و دو بال بر هر دو کتف و چند هزار زنگال موزون بر بدن دارد امیر پرسید این بیره از کجاست
و شما اینجا چگونه افتادید عرض کردند که آسمان پری مارا اورا اینجا قید کرده است و آزمایش عرض کرد
که چون لاینه را به بنده عنایت فرمودید من بصورت اسب شده با وی بجدم بانصورت فرزندی
بشکل اسپ از ما بهم رسید و اشقر نام دارد امیر ایشانرا نجات داد و فرمود که حالا مرا باد مهزاد
میرسانی آزمایش جواب داد بسر و چشم میرسانم و منت برخود میدارم و امیر را با ابوالمعجن بر تخت
نشانیده بر سر گرفت و لاینه را در حوالی کرده از گردن آویخت و اشقر را در دامن گذاشته باوج
کرانید بعد دو روز بشکارگاه حضرت سلیمان رسید امیر ملکهای پاکیزه آنرا تماشا نموده
بآزمایش گفت در اینجا فرود آ تا طرفی بگردیم و ساعتی بر آسائیم آزمایش فرود آمد و امیر قرص
حضرت خضر را برآورده باتفاق ابوالمعجن و اشقر انرا خورد و آزمایش هم چند آهو و شیر و پلنگ شکار
کرده سیر شد و برگشته امیر میل استراحت نموده بخواب رفت و غیر از اشقر همه خوابیدند اما بعد روانه شدند

امیر قوام

امیر خواجه عبدالرحمن حتی تمام ساوه هرات اساس خود را و شهر زرین با آسمان پری رسانید و او را رفتن صاحبقران
بسوی دنیا آگاه کردانید آسمان بمجرد شنیدن خبر مثل شعله برخاسته فی الحال بر اسپ پری برو سوار شده مانند
صرصر بتعاقب ایشان روان شد و در اندک فرصت بشکارگاه حضرت سلیمان رسید امیر را با رفقا خواب دیده
یافت فرصت غنیمت شمرده از کمال طیش و غضب با تیغ قهر مانند برق متوجه شد و آزمایش را
بالاینه بجان کشته قصد اشقر نمود اشقر شیهه کشید و بدست خود امیر را بیدار ساخت امیر از طیش
و لاینه را کشته دیده بانگ بر آسمان زد که کیسو بریده بی شرم و بیحیا چه درپی من افتاده و از جانم چه
میخواهی آسمان جواب داد که من با تو کاری ندارم نوکر من بی اجازت کاری کرده بود او را کشتم ترا
بهر بیش چکار امیر بر آشفت و گفت ای شوخ چشم تا کی هم زبان درازی و از کمال غضب
کمانرا بالید انکه بجنگ کمین کرده یک چوبه تیر یا خدنگ نهاده بر او چار تیر عقاب خدنگی
برآورد و پیکان چرات آسمان چون حال را بر اینمنوال دید فی الحال مهمیز بر اسپ پری برو زده
از پیش بدر رفت صاحبقران با نهایت ملال نعش آزمایش و لاینه بخاک سپرده باتفاق ابوالمعجن
و اشقر روانه پیشتر شد بعد از چند روز بقلعه رسید که شبیه قلعه مداین بود امیر متعجب شده بقلعه در آمد
و سیرکنان بمحل پادشاهی رسید و از آنجا بمحل ملکه مهرنگار آمد و چند ابیاتی را که بخط خود در فراق
مهرنگار نوشته بود بهمان خط و بهمان قرینه نوشته یافت و حیران شد که اگر این قلعه قلعه مداین است
نوشیروان در غیبت او چه شدند و اگر غیر آنست این ساخته کیست و برای چه ساخته پیشتر رفت بر دو باغ دست
راست و دست چپ قلعه مداین که باغ واد و مراد نام داشتند تا اقلیم لعینه بنظر آورد و تعجبش زیاده
شد و بر در باغ دیو نوبتی ایستاده امیر از و پرسید که قلعه چه نام دارد گفت مداین و این ساو بوکه معمار
نام دارد ساخته است امیر خواست درون باغ در آید دیو مانع شد امیر او را کشته درون رفت
دید دو آدمزاد جوان و صاحب جمال نشسته اند امیر نزدیک آمده پرسید که ای برادران شما چه کسید
نام دارید ایشان گفتند ما هر دو برادریم سوداگر و نام بنده خواجه آشوب و نام برادرم خواجه بهلول است
مارا معمار دیو که بانی این قلعه است در اینجا آورده بنظر بند و اداشته است تو کیستی و چه نام داری
امیر ایشانرا از نام و نشان و سرگذشت خود مطلع ساخت در این اثنا معمار دیو به تخت شکار

رفته بود با چهل هزار نفر دیو برگشته بباغ آمد و ربان باغ را کشته یافته متحیر شد و بباغ در آمد و
امیر او را آنجا دیده غضبناک گشته بانگ بر امیر زد که آدم چه کسی و ربان مرا کشتی و برای چه در اینجا
آمده و بسوی امیر دوید کمربان او را بگرفت صاحبقران او را برکنده بر زمین زد و سرش کنده بدور انداخت
و نوکرانش گریخته بدر رفتند امیر دست و روی آب کشیده ایشانرا همراه گرفته باتفاق ابوالمعالی و النقر
روانه پیش شده بشهر شتر سران رسید الماس شاه نفر سر استقبال کرده امیر را بخانه برد و ضیافت نمود
و دخترش ارووانه نام بر امیر عاشق شد و از پدر درخواست نمود که او را با صاحبقران کتخدا نماید الماس شاه
آشوب و بهلول را طلبید گفت که بصاحبقران بگوئید که دختر مرا قبول کند ایشان هرچند بصاحبقران
گفتند صاحبقران قبول نکرد و جواب داد هرگاه من دست بگردن آشی نکردم ارووانه چه طور بلای است
که او را در بغل بگیرم ایشان التماس کردند که در اینجا قریب ده لک شتر سرها هند بود که بکشتن تمام بتوانند
خود را رنجه مکن بالفعل قبول بکن در راه او را مینگذاریم ناچار امیر قبول کرد و عروسی واقع شد شب
ارووانه خانم گل سرخ و گیج بر روی خود مالیده بهمین قسم زینتها و آرایش دیگر خود را تزئین نموده
پیش امیر آمد و از سر ناز و کرشمه دست بگردن امیر انداخته خواست بوسه بگیرد امیر او را با آن صورت
منکر دیده متنفر شده پشت دستی بر دهنش زد که دو دندانش شکست او پیش پدر رفته شکوه نمود
آن ملعون فرمود که همه بسیار برافروخته امیر را در انداز زند آشوب و بهلول خبر یافته پیش او رفته گفتند
ای بیعقل رسم آدمیزاد چنین است عروس را که دوست میدارند بگیرا نش می شکنند و دختر ترا
چون امیر بسیار دوست داشته است دو دندان او را شکسته است و باب زلال این سخن آتش
فتنه فرو نشانیدند بعد روز صاحبقران رخصت شده ارووانه را همراه گرفته روانه شدند و بدریای
عظیم رسید و بوسیله کلکی از دریا عبور نمود و ارووانه را در آب انداخته غریق بحر نیستی ساخت که بدر
ارووانه در پای عقاب بن نجو تراحی دختر خود آمد القصه امیر روانه پیش شد و به بیشه رسید ببری
به بزرگی فیل دوچار شد صاحبقران او را کشت و از پوست او پوشش بوضع قلندران برای
خود ساخته روانه پیش شد حالا کمیت قلم جادو رقم پس از بیابان نوردی وقایع قاف عنان
بازگشت زده عزم داستان پردازیه احوالات بابای رندان عالم نموده و در رشته صفحه

بیان

بیان میدارد این سانحه حالان میکنند که قلعه گیر بیجنگ سرهنگان سرهنگ عمرو بن امیه ضمری ایلیس از اقامت
مدتی در قلعه دیودود چون از دو قه انجانب فرف آمد به تسخیر قلعه بلور البحر که باستواری و استحکام
از سایر قلاع القلع علم امتیازی افراشت و فضیل نجکو منش سر کثرت میخوار بدرشتها و خالک آلته
مقبل و عمر معدیکرب را به نگهبانی قلعه تاکید بلیغ نموده باتفاق سرهنگ عازم آن سمت شد و برابر
قلعه رسیده اطرافش گردیدن و بنظر تفحص دید گرفت تا راه در آمد یافته بقلعه در آید از هیچ طرف
مرجعی نیافت آخر بعد از فکر بسیار از بعضی مردم قلعه که برای کاهی بر آمده بودند نام پدر و عم
و خال و جمیع اقربای فضیل معلوم کرده برگشته بمقر خود در قلعه دیودود آمد و جمیع مصب فراست از این لشکر
برگزیده با بعضی از اسباب لابد سوداگری و فتنه نام زن خودش برگرفته باتفاق سرهنگ مقبل
و عمر معدیکرب از قلعه بر آمده بجانب قلعه بلور البحر روان شد در اثنای راه خود را بصورت سوداگری
در کمال نقطع آراسته و فواد منصور غلمانی نام خود گذاشته و همراهان خود را پیشکاران و کاربر داران
و خدمتگاران مقرر کرده و صندوق کالا بر شتران بار نموده عمر معدیکرب را بصورت نازنینی در کمال
حسن و جمال ساخته یافتند در سوچهان نشینده محمل آرائی کوچ کنند و نزدیک بقلعه بلو البحر رسیده پیش
دروازه اش فرود آمد چون خبر رسید باز رگان بزرگ بالای قلعه رسید تمغاچیان بجهت تحصیل
آمدند خدمتگاران بابا ایشانرا بحضور بابا آوردند بابا با وسیت پیش آمده ایشانرا شناخت و پدر
نام فضیل گرده پرسید که او در چه حالت گفتند که او تو تیت همان خانی را پدر و دگر و دو بابا فی الحال
نعره سوزناک از جگر بر کشید و هر دو دست بر سر زده بیهوش شد بعد افاقت گریان و نالان شد
نام مادر فضیل را برده که فلانه همشیره من که زوجه او بود چگونه است گفتند او هم مدتیست رو در نقاب
عدم کشیده است بابا باز نعره زد و بیهوش شد چون بهوش آمد گفت همشیره من دو پسر زائیده بود
یکی فضیل دوم فضل او ده ساله بود و دومین شش ماهه که بحکم قسمت من بظلمات رفتم از
باز احوال آن هر دو طفل برمن معلوم نیست جواب دادند هر دو زنده اند و فضیل فرمان روائی افالت
و فضل سالار لشکرش صاحب اختیار مملکت بیدار است بابا گفت هزار شکر که ایشان زنده اند اما بسیار
ملول شدم از اینکه ایشان مارا استقبال نکردند و پیشوائی ما نیامدند اگرچه ما سوداگر و ایشان پادشاه

اما از بزرگی ماده باران ایشان را فریده آزد میتوانم کرد بلی بمقتضای زمانه ایست که فرزندان
بزرگان را بچشم که به بینند سر بنگ نظری از بدکاری بگفتار آمد که شما بر بزرگی خود عمل کنید و آنچه
از ایشان خلاف فرزندان مقتضای سن صادر شود دانسته اعتباری باین نیکرده باشید
ولی شما فرزندی و وارثی غیر از ایشان ندارید اگر خوب اند از شما و اگر بد اند از شما می باید نظر بزرگی
خود فرموده نظر شفقت از ایشان دریغ ندارید و ا نقدر تحف بطریق ره آورد برای ایشان
بفرستید که خجالت کشند و اغلب ایشان بر این قرابت اطلاع نداشته باشند و بسیار فریبا
از این مقوله گفته اطفای نایره غضب بابا نمود بابا بخود آمده بعضی تحف بطریق ره آورد مصحوب شان
بفضیل و فضل فرستاد و گفت محصول را معاف کنید چه میشود با ایشان بد بینند آن جماعه از این
سر گذشته چون آگاه شده بودند از گرفتن محصول استعفا نموده رخصت شدند و بخدمت فضل و فضیل
آمده سرگذشت را اشرح گا معروض داشتند گفتند حیف از بندگان تعالی که از حال چنین خالی و فر
بوده اید فضل با فضیل گفت برادر ما کاهی از پدر و مادر نام و حال این قال نشنیده ایم فضیل گفت
شاید بوده باشد و در دیدنش از جا رمیده و سوار شده بخیمه بابا آمدند بابا ایشان را استقبال نموده بخیمه
آورد و دست بگردن هر یکی را آورده پدر مرکب و مادر شان جدائی چنانچه رسم است بهای های تج
بگریست بنوعیکه ایشان بابا را فال خود بیقین دانستند بابا چند خوان زر قلب بطریق نثار
رونما با قدری جواهر که به پشیزی نیرزد پیش آورد و با ایشان بحرف حکایت در آمد در این اثنا
فتنه که فتنه عالم مکاری بود بر طبق تمهید بابا از یک گوشه پرده جلوه طرازی و کرشمه پردازی
آغاز نمود ناگاه نگاه فضل بر آن افتاد خطاب به بابا کرد در این پرده چیست بابا سر کلافه مکرر تا
وا کرده جواب داد دو کنیز از صلح د چگل بسنگ زر خریده ام که در حسن و جمال شبیه و نظیر ندارند
میخواهم ایشان را بفرنگ برده و برابر ایشان جواهر بستانم فضیل و فضل التماس توصیف
و تعریف نادیده عاشق شدند ״ نه تنها عشق از دیدار خیزد ״ بسا کین دولت از گفتار
خیزد ״ و از خدمت بابا مرخص شده بخانه خود ها آمدند و بخوابید یکدیگر بابا را بضیافت طلبیدند
و در تقدیم مراسم آن خدمت از حد بردند و صحبت شراب آراسته در جره کی بدوز انو آوردن آمده

بزرگ

لب سیستلت بدر خواست هر دو کنیزک شوند بابا چون دید که افسونش کارگر آمد گفت جان فرزند
آن آنچه من در بر دارم همه از شماست هم در حیات من و هم بعد ممات و از راه سالوسی فرمود
که هر دو کنیز با جمیع ما لعرف بیارند سر هنگان گوش بر آواز نغمه داشتند بر طبق تمهید او فی الحال شنگ
و عمر معدیکرب را بصورت نازنینان در هودجها سوار کرده و در هر صندوق یک توان مسلح نشانده
بر شتران بار نموده بقلعه آمدند و در مکانیکه بمحض ماندن بابا تعین یافته بود آمده بار با گشودند
بابا قریب نصف شب بدر خواست فضل و فضیل سر هنگ عمر معدیکرب را در تحف نشانیده بجای
نازنینان بخدمت فضل و برادرش فرستاد و هر دو مامور بخوابگاه شان آمده عمر معدیکرب
فضیل را و سرهنگ فضل را بر زمین انداخته بر سینه نشستند بابا چون بلای ناگهان وارد گشت
شد و نعره کشید که همشیره زاده بای جان منم حال شما قلعت ملک فتح گذاری اگر مسلمان شوید همشیره
زاده چه که از پسر هم عزیزتر اید و الا هرچه بینید از خود بینید فضل و فضیل را بصیقله هدایت
ایزدی زنگ کفر از دل زدوده گشته از صدق دل کلمه گفته مسلمان شدند وزیر و جمیع ارکان دولت
خود را با سلام آوردند بابا ایشان را بعنایت مخلص ساخته خاطر خود را از جانب ایشان مطمئن نموده
برای آوردن ملکه و لشکر از ایشان رخصت شده بقلعه دیو دو آمده اما چون قلعه دیو دو نقبی
نداشت و قوج کفار بر سر راه نشسته بود حیران شد که چگونه بر آید آخر خود را بصورت پیر فرتوتی نموده
و خریطه پر از استخوان و تحفه موشح بمهرهای رسل بدست گرفته راه لشکر پیر مرگرفت پرستان
پرسان بدرگاه پیر مرز رسید بحاجب گفت شاهزاده فرنگ کنید که سعد قلمانی آمده بجهت عرض مطلبی بار
میخواهد بعد اجازت بمجلس پیرمرز در آمده خریطه چرمی و تحفه منظور آورد که قریب هزار مهر غیر
مکرر داشت چون پیرمرز اندا مطلع نمود مرقوم یافت قمرزه واماد نوشیروان بدست دیوان کشته شد
استخوان او را در خریطه چرمی سر بمهر فرستاده ایم با مر پیرمرز خریطه را که گشودند استخوانها بر آمد پیرمرز
بجنگ بغایت خوشوقت شدند و او را زر و جواهر بسیار داده رخصت نمودند سعد قلمانی که عمر بابا شد
از آنجا بر آمده بقلعه آمد و آن روز و روز دیگر نواختن نوبت منع نموده و روز سیوم با قرار دو
بزرگ قلعه نوحه گری آغاز نمودند و ماتم عزا بر پا کرده و گریبان چاک و سر برهنه بر روش ماتمیان

ومصیبت زدگان پیش ژوبین کامرانی که مقید بود آمده گریه آغاز نمود ژوبین گفت باز هم
مگر مخالفات رسیده که این قسم پیش من آمده بابا بگریان شد وگفت پهلوان چه مکر دیده حرف
صاحبقران در قاف بدرست دیوان شهید شد سعد لقمانی نام محضر جز قتل او با خزینه استخراجش آورده
اول بهرمز نمود وبعد از آن پیش من آور و الحال ملکه را پیش خود داشتن مناسب نمیدانم می خواهم
شهزاده هرمز بدساخ اما برادران صاحبقران از راه جهالت راضی نمیشوند و میگویند غیرت ما چی
باید که اینقسم او را بهرمز چه هم مردم چه خواهند گفت که هرمز بضرب دست خواهر خود را بدست آورد
تو بخدمت هرمز رفته چنان بکن که هرمز با لشکر از اینجا برخواسته یکدو منزل بر عقب نشیند من
خدعه نمائی ومکری بر آب زنی عمر گفت پهلوان اینقدر تعقل کن که هیچ تو بی را که منت را اینهمه
فتنه وفساد و تصدیقات من و رفتن صاحبقران بقاف برای مکری موهوم می خوان گذشت
واگر تدارکها نمیکردم احتمال داشت پس از ژوبین عهد و میثاق خاطر خواه گرفته و خاطر او را از
جانب خود مطمئن ساخته بند از ژوبین وگستهم برداشت وقامت ناساز و بی انجام ایشانرا
بخلعت فاخره آراسته وبر اسپان تازی نژاد و با ساز گرانمایه سوار کرده و باز تجدید عهد کرده
رخصت شان نمود وخود تدارک رفتن خود دیده و اسباب بار نموده کوشش برآواز ژوبین
بود اما ژوبین بخدمت هرمز آمده سرگذشت مفصل عرض نمود بختک خواست گفتن نباید ژوبین
بانگ بر او زد که اگر خلاف آنچه گفتم مصلحت دین و دولت من گشته میشوی وفی الحال
هرمز را کوچ فرموده و منزل بر عقب نشینید و شقه شعر بر اخبار اینمعنی نوشته ببابا فرستاد
بابا جواب شقه ژوبین مشتمل بر قایم بودن خود بر عهد نوشته فرستاده قاصد ژوبین را خلعت
داده رخصت نمود وشب هنگام که یک یک تا طاهر قلعه و با تمام لشکر از دیو و پری آمده راه قلعه
بلوالبحر گرفت و بیک شبکر خود را بآن قلعه رسانیده متحصن شد و نقبی وسیع که سر از حصار بیرون
برآورده مرتب نموده نشست روز سیوم ژوبین از مکر بابا آگاه گشته بخدمت هرمز آمد و او را
بر رفتن بابا مطلع ساخت هرمز با لشکر برخواسته به بلوالبحر آمده پیش روی قلعه فرود کش کرده

ایرن

وبه پشت گرمی ژوبین و گستهم یورش بر قلعه انداخته مردم بسیاری بکشتن داده خاطر خواهی نشست
دراین اثنا خبر رسید که قارن رعدانداز و آتش قاروره انداز و طوفان تفنگ انداز از خدمت شاه
تهمد تسخیر قلعه شده با دو لک سوار می آیند هرمز ملول شد که مبادا بر دست ایشان قلعه مفتوح
شود و در پیش شاه نقش من بناکاری نشیند بختک گفت ای شاهزاده تو خاطر جمع دار که اگر هزار
مثل قارن و طوفان و آتش بیایند با عمر بر نمی توانند آمد بلکه بر دست او کشته میشوند ژوبین هم
تصدیق قول او نمود روز دیگر شاهزاده هرمز فرمود تا هر سه سردار را بعضی امرا استقبال نموده
بحضور آوردند بابا هم صورت خود را مبدل ساخته بمجلس هرمز آمد تا ایشانرا به بیند و حرف های
ایشانرا بشنود القصه چون صحبت گرم شد هر سه گبر از هرمز احوال بابا را پرسیدند و بعد استماع
سرگذشت گفتند او چه وجود دارد که چندین ستایش او میکنند و اینقدر از او می ترسید بختک گفت
پهلوان حق با شماست که او را ندیده اید روزیکه تو بر دو او می بینید معلوم میکنید که چگونه بلای است
القصه هر سه که شروع بلاف زدن کردند آتش از جا در آمده بر زبان آورد که بشعلا افروزی سا
یک قاروره آتش هستی در خرمن هستیش میزنم طوفان تفنگ انداز گفت بیک گلوله تفنگ
در دیوار حیاتش رخنه میکنم قارن رعدانداز خروش برآورد و بصاعقه ریزی تگرگ رعد قهر
حیاتش بلکه حصار زندگی جمیع اهل قلعه از پا در می اندازم بختک متبسم شد و گفت پهلوان
هر چه گفتند مسلم اما گمان من آنست که عمرو را نمی خاطر باشد و همه سخنی را می شنود می ترسم
که همه بلا ها بر سر شما آرد ایشان پرسیدند عمرو را الحال حاضر خواهد بود بختک گفت بلی گفتند اگر چنان
کنی که او خود را ظاهر کند ما یک نظر او را به بینیم از شفقت بعید نخواهد بود گفت نفر ملیکه عهد کنید
که قصد ایذای او نکنید و شاهزاده زری بعنوان رونمائی تقبل کند ایشان عهد کردند و شاهزاده
هرمز خوانی پر از زر تقبل نمود بختک با واز بلند گفت بابا جان بسر صاحبقران که ساعتی خود را ظاهر
کند بابا فی الحال بصورت اصلی شده قدم بمجلس گذاشت و سر بهرمز فرو آورده هرمز او را باعزاز
تمام نشستن فرمود گبران تازه آمده که او را بآن لاغر تر کیبی و صورتی غیر مانوس دیدند از
راه استحقار گفتند همین عمرو خنده کردند بابا جواب داد بلی همین عمر است اگر مرد اید فردا یک

بمیدان من آئید و لشکر را بتدو خود میاورید منهم بی لشکر با شما مصاف میکنم ایشان قبول
نمودند و بابا باو در این باب عهد نمودند بابا از زر و عمار اگرفته از یکدیگر رخصت شده بدر رفت گبران
طبل جنگ زدند بابا هم طبل جنگ زد و برای معلوم کردن ماهیت و چگونگی قاروره و تفنگ در بعد
شب بلشکر گبران آمده نزدیک خیمهٔ آتش قاروره انداز تجسس کرد بدیدن گرفت و دید که آن گبر سوخته
اختر با چهار صد عیار رفو را اطلبید بهریک پنج قاروره داد و گفت فردا من با عمر مقابله میکنم و او را
بقاروره بسوزم اگر لشکرش بتدو او ز و بمن آرد شما قاروره بر لشکرش بزنید و همچنین قاروره
در فلاخن گذاشته بر مردم برج بزنید و بضرب قاروره ایشانرا در هم سوخته از بالای برج بزیر آیند
تا لشکر ما یورش کرده قلعه را بگیرد عیاران قاروره‌ها در توبره‌ها گذاشته بخیمهٔ خود آمدند عمر متعاقب
ایشان آمد و در کمین مهمص فرصت نشست و بعد نصف شب آن جماعه را خوابیده دیده بداروی بیهوشی
تمام آن جماعه را بیهوش نموده قاروره‌ها را برداشته بقلعه آمد شیشه‌های مدور دید که آتش در آن
می‌جوشد اما نمیدانست که آنرا چگونه می‌اندازند پس قبائی برای خود ساخت که از سر تا پاش
غیر از دو چشم می‌پوشید منبه بسیار در آن پر نمود صبح آنرا با آب تر کرده پوشید و بمیدان آمد از طرف
آتش قاروره انداز از آتش خشم و کین برافروخته و توبره قاروره حمایل کرده بمقابل آمد و قاروره
بر بابا زد اما بسبب آن قبائی تر اثر نکرد و بابا هم قاروره از توبره برآورده بر او زد گبر آنرا
از خود گذرانیده مشتی خاک بر آن ریخته آنرا خاموش کرد و چون غیر از آن گبر کسی قاروره ساختن
و انداختن نمیدانست حیران و متعجب شده پرسید از کجا آوردی بابا گفت کیدی بند ارکیه غیر از تو
کسی قاروره ساختن و انداختن نمیداند القصه تا مدتی میان آن گبر و عمر آتش محاربه قاروره افگنی
مشتعل بود هر دو فوج از هیبت دیدهٔ آن حال ببحر حیرت فرو رفته بودند دست آخر بابا سنگی فرا گشته
بتراشیده و در فلاخن گذاشته آنچنان بر توبره و قاروره‌هاش زد که در هم کرشکسته از چهار طرفش
آتش در گرفت و مانند سرکین بر روی زمین در هم سوخته آب زندی آخر بر خاک هلاک ریخته
شعله جان آتش بباد فنا فرو نشست از هیبت دیدهٔ این احوال آتش بجان برآوران نقش افتاد و گبر بیابانها
چاک زدند و نوحه گری آغاز نمودند بمیر ایشان را تسلی داده ببارگاه آور و عمر هم بصورت بند آل

با ایشان آمد

١٨٢

با ایشان آمد نجتک گفت احوال را شنیدید که عمر چه قسم است طوفان گفت تفنگ را چه خواهد
کرد عمر با خود گفت آن تفنگ چه قسم چیزی خواهد بود و از آنجا بدر زده بقلعه آمد و عیاران را فرمود
تا در میان چند چاه کنند و نقبی در میان آنها زدند بنوعیکه بهمه چاه‌ها از آن می‌توان رفت
طوفان تفنگ بیرون آورد و گلولهٔ هفت خوشه هژده مثقالی برآورده در دهن انداخت
عمر گفت ای حرامزاده اینچه چیز بود که در دهن انداختی و بسوی چاه‌ها رو نکرد بیز الغافل از عمر
در عقب پاها نهاد و بابا بر چاه‌ها رسیده خود را بچاه انداخت نجتک نعره برآورد که حیف از طوفان
بیچاره که فی الحال گرد بر سر تیر رسید چرا عمر در چاه افتاد او چگونه مرد نجتک لطف خود همچنین
که عمر بچاه افتاده و مرگ تفنگ طوفان میشود و اینک صدق گفتار من بظهور رسید بالجمله طوفان
بیچاره بر سر چاه آمد و خم شد تا به بیند که بر سر عمر چه آمد بابا از راه نقب بچاه دوم رسیده و بالا آمد
و بچالاکی و چلدی تمام از عقب سر طوفان آمده تا گبران فریاد کنند و او را خبردار نمایند کمندی بگردنش
انداخته فرو کشید و فی الحال دستهایش بر کتف بست و بجوالدوزی بینیش سوراخ کرده ریسمانی
از آن گذرانیده بدست گرفت و بر گردنش سوار شده بضرب تازیانه و جوالدوز دوان او را بسوی
قلعه روان کرد چون باندرون قلعه آمد تخته از روی پل برکشید فرمود تا گبران را که بتعاقب طلوع تیر
می‌آمدند نشیمه تیر بر عقب نشانیدند بیرون جانب و خاکستر برگشته ببارگاه رفت بابا طوفان را طلبید گفت
راست بگو قاروره چه قسم می‌سازند و تفنگ و توپ چه چیز است و چگونه می‌اندازند گفت من نمیدانم
بابا چون دید معقول نیست نمیگوید بر خاک کشیده صورت ساختن و انداختن قاروره و تفنگ از او گرفت
بعد از آن او را باسلام دعوت نمود چون قبول نکرد بقتل آورد و قاروران با استماع این خبر اضطراب
و بیتابی و نوحه گری آغاز کرد هر چند بدل جوئی و تسلی او در آمد نجتک با او خطاب کرد که پهلوان
اگر راست میگوئی چون بلوران از عمر بگیر تا بمردم و شاه رشادت و پهلوانی تو معلوم شود
قاران گفت خواهید دید که چه قسم قلعه را خراب میکنم پس مصالح توپ ریزی مهیا نموده دو توپ
کلان از رو صولت طن مهابت ریخت و آنرا پر کرده رو بروی دروازه قلعه گذاشته و مقرر
کرده که فردا آنرا سر داده دروازه را بشکنند و دیوار را از پا اندازند چون شب بابا با چند عیار

انجا آمده باروت و یکورز و هنش پر کرد و روی توپ را از سوی قلعه بجانب لشکر بختیالف کرد اینده
عیاران را نیز بقلعه فرستاده گفت من توپ را سر میدهم شما سورن بگشید و کوس بنوازید اما عمر از آن گاه
توپچه در رفته بدستیاری و درازی فتیله آنرا آتش داده بکر بخت توپ از هم بپاشید و آنچنان صدا از او
که زمین و زمان بلرزه در آمد و مردم قلعه کرنا کشیدند قاران و هرمز از لشکر خود صدای توپ و از
بالای برج قلعه صدای کوس و کرنا و سورن شنیده متعجب شدند و کس برای استخبار فرستادند
در این اثنا مردم خبر رسانیدند که توپ شکسته ریزه ریزه شد و اطراف آن تا یک گروه از خیمه و اسب
و شتر و فیل و آدم نشانی نماند بختک گفت بلات اعظم که غیر از بابا کار دیگری نیست باری چون صبح
طالع شد هر دو برای ملاحظه توپ و کشته گان سوار شدند بابا از بالای برج قرنا و بر آورد که شاهزاده
قران بهانه بفرست که توپ را بسوی خیمه تو بیندازم بعد از آن خطاب بقاران کرد که این خاکهات
که شما ننگ را استحقاق و استحقار کمر بسته خنده کرده بود بر حالاتی باید که بر خود کمر بهای قربانی کنی قاران
از کمال غضب تیر رش بقلعه کرد و به تیر بابا کشته شد هرمز خایب و خاسر ببارگاه خود آمد و بقوا بدید بختک
رقعه برای منقلات شد مشتمل بر محافظت قلعه تخجه مغرب و هوشیار و خبردار بودن و گول عمر نخوردن
و از فریب خود ساز قلعه را مضبوط داشتن نوشته با آتش عیار داده بسوی تخجه مغرب روانه کرد اما چون
بلبلاو دید که آذوقه بلوا البحر رو بکمی آورد و کم تسخیر قلعه تخجه مغرب بسته روانه آن سمت شد در راه
آتش عیار را دید که بسوی قلعه تخجه میرود مثل برق خود را باو رسانید و کمندی در گردنش انداخته او را گرفت
و اسباب او را کاویده نوشته هرمز بدست آورده مطالعه نمود بر مضمونش مطلع شده باز آنرا بدستور
اول ملفوف نمود بنوعی که هیچکس نفهمد که آنرا وا کرده اند پس آتش عیار را بسته تا بگردن او را بخاک دفن
کرد و پاره نانی و اندک آبی در سفالی کرده پیش او گذاشت و گفت تا برگشتن من در همین جا باش
بهمین وضع و اگر گرسنه و تشنه میشوی از این نان و آب بخور او بعجز در آمد که بابا جان در این بیابان
این تقسیم را بیدست و پا مگذار مبادا جانوری قصد من کند بابا فی الحال زنگی از جل بندی بر آورده بگردنش
بست و گفت اگر جانوری قصد تو کند این را بحرکت آر تا از صدای آن نزدیک تو نیاید پس خود را
بصورت آتش عیار نموده روانه شد و بقلعه تخجه مغرب رسانیده ببارگاه منقلات آمد و نوشته هرمز را

بنظر در آورد منقال شاه بعد از مطالعه فرمود تا بابا را گرفتند و از شدت غضب طپانچه بر رخ
بابا زد و گفت مگر من دست نشان هرمزام که بر من تحکم میکند عمر در دل شاد و مانا شد و او را نشان
کمان کرد در این اثنا بعرض او رسانیدند که قاطرچیان سرکار یک آتش عیار دیگر را آورده اند فرمود تا
قاطرچی را با آتش گرفتار آوردند منقال شاه این شخص گرفتار را و عیاری که نامه هرمز آورده بود
بیک صورت دید حیران شد و از قاطرچی پرسید که این را از کجا آورده عرض کرد که در راه التماس
کرده که رخت در پیش رفته گرفتم این کیدی را آنجا دیدم که در خاک مدفون بود پرسیدم کیستی گفت من
آتش عیار شاهزاده هرمزام عمر این بلا بر سر من آورده است و بر خاک مذلت نشانیده او را بخدمت آورده ام
منقال شاه خنده بسیاری کرد بعمر گفت و زوجه طور است که بفرمایم بند از بندت جدا کنند اما بعمر که
اطلال ترا بخشیدم اگر باز پی آئی ترا میکشم و آتش را هم خلاص نمود و گفت به هرمز بگو که ما اطاعت ترک
میکنیم و بقلعه بعمر میدهیم و هر دو را از قلعه بیرون کرد عمر با خود گفت خواجه بزرجمهر فرموده که در قلعه
تخجه مغرب بلاقات امیر قایم میشوی بر این تقدیر لازم است که این قلعه بدست من بیاید پس بصورت
مرد پیری شد و خواجه بهلول پیر ظلماتی نام خود گذاشته چهار صد غلام را و چهار صد صندوق کرده بر
شتران بار نموده بوضع سوداگران بکشتی نشسته متوجه قلعه تخجه مغرب شد نزدیک قلعه فرود آمد خبر بمنقال
شاه رسید که بازرگانی از ظلمات آمده است منقال شاه بهرام وزیر خود را فرمود تا سوداگر را با تمام
متاعش در قلعه آرند بحکم شاه پیش سوداگران آمده او را با اجمال و اثقال بقلعه برد و در مکانیکه
نزدیک بمحل پادشاهی بود فرود آورد و در وقت گشودن بارها و فرود آوردن صندوقها عمر معدیکرب را
تقاضای بول بیتاب کرد ضبط نتوانست نمود در صندوق شاشید بهرام دید که از صندوق آب
میریزد از بابا پرسید خواجه بهلول اینچه آبیست که از صندوق میریزد عمر فهمید فی الحال دست تغابن
بر سر زده گفت ای وای خانه ام خراب شد که دو شیشه آب معبودیه را از ظلمات بدو هزار تومان
خریده ام از بی طالعی شکست بهرام پرسید خواجه این آب چیست بابا گفت خواصش را اشمار
نتوان کرد چشم روشن میکند حتی کور را و جمیع مرضها را دور میکند مجرد استماع پیش دویده دست
فرا گذاشت تا پر شد فراست بخورد و بوی بد دماغش رسید عمر گفت بر روی خود بپاشش تا در بینش

بادشاه با آبرو باشی مردم که آنرا شنیدند خاک آنجا را برداشته بردند در این وقت منقال شاه رسید
و پرسید چه چیز است بهرام گفت خواجه دو شیشه آب معجزه از ظلمات آورده بود وقت فرود آوردن
بار بنا هموار شکست منقال شاه گفت شاید یک شیشه سالم مانده باشد سر صندوق گشوده باید دید عمر گفت
خیر من خوب میدانم هر دو شیشه در هم خورده شکسته است منقال گفت البته یک شیشه مانده باشد و بجا شد
عمر در مانده و در دل خود را تشنیع میکرد که ناعیار چرا یک شیشه نگفتی القصه خواهی نخواهی بحکم منقال شاه
صندوق ساکت و ندو عمر معد یکرب از آنجا برآمد منقال شاه فهمید که خواجه با زرگان کثرت گفت
و زد و شاش بها دیرا بخور و وزیر من وادی خطور است بفرمایم تا صندوقها را با جوالیکه در صندوق
اندوسوزند عمر در ماند منقال شاه چون بابا را نهایت پریشان خاطر و مغلوب دید با همه وزید گفت بابا جان
مترس که از مدت بار غاد حضرت خلیل الرحمن علیه السلام مسلمان شده ام و دست بابا را بوسید
بابا او را در بغل کشید پس فرمود تا جوانان از صندوقها برآمدند و منقال شاه را در یافتند و منقال شاه
ایشانرا برادرانه در یافته بابا را با آوردن ملکه و تمام لشکر رخصت نمود بابا بسرعت باد و برق خود
بقلعه بلوالبحر رسانیده تمام احمال و اثقال مال و متاع برداشته بر شتران بار نمود و سنگ و استخوان چوب و خشب
در صندوقها گذاشت و ملکه مهرنگار را در محفه نشانیده و لشکر را سوار کرده شب هنگام که ظلمت تمام آفاق را
گرفت از راه نقب بجانب قلعه نجه مغرب روانه شد و چون زوبین رفتن بابا را خبردار شده بخدمت هرمز
آمد و او را از این ماجرا آگاه ساخته او را با خاصه لشکر خویش اسپه برداشته بتعاقب روان شد و پاشنه کوب
بجائی رسید که گرد لشکر بابا منظر آمد بابا گرد لشکر را از عقب دیده و خبر قریب وصول زوبین و هرمز
از جاسوسان معلوم نموده مضطرب شد پس مقبل را فرمود که تو محفه ملکه را گرفته با فوج خود بسرعت
تمام بقلعه نجه راهی شو و سرهنگ مصری را بجهت اخبار این مقدمه بخدمت منقال شاه فرستاد و
خود افواج ترتیب داده مستعد سد راه گرفتن مخالفان روان شد چون زوبین از جاسوسان خبر
یافت که ملکه را با مقبل و فوجی پیشتر فرستاده و خود باراده او ستیز بر رسم چند و بلی آهسته
میرود هرمز را با خلاصه لشکر خویش بحرب بابا مقابل گذاشته خود همت بر دست آوردن ملکه بدرقه مقبل
رفت مقبل افواج را ترتیب داده با آئین شایسته جنگ کنان روان شد و بطرف مخالفان

روی آوردند

روی آوردند خود را با مردم انتخابی آنجا رسانیده بمدافعه قیام می نمود و داد مردی و مردانگی
میداد و زوبین جماعه از بیروان فوج خود را برروی مقبل گذاشته هنگامیکه او بحرب آنجماعه مشغول شد
خود با گروهی از ابطال رجال از عقب مقبل در آمده زخمی منکر بر سرش زد و ملکه مهرنگار از راه دور
بینی پیش از دو قوچ انجر سلاطین بر دانه بپوشید و سلاح بر تن خود درست نموده در محفه نشسته
و آسیبی با بساز و یراق بر رسم جنیبت یک خود بازداشته بود تا در وقت ضرورت بر آن سوار
شده خود را بامنی رساند در این وقت که مقبل زخمدار شد و زوبین اراده کشتن او داشت
بیولکی از محافه بدر آمده نقاب بر روانداخته بر اسب سوار شده مردوار تیغ جلادت برکشید
بسرعت برق خود را بزوبین رسانید و تا آنحرامزاده بر خود حرکت کند و تجود بر دارد چهار پنج زخم
متواتر بر او زد و از کمال قهر خواست آن حرامزاده را بکشد آن بیجگر فریاد برآورد که ای وای
مرا کشت و عنان گردانیده گریزان شد و مردمش از اطراف و جوانب بر سرش هجوم آورده
او را بدر بردند در این اثنا منقال شاه و پسرش ریحان شاه از سرهنگ مصری خبر فیروزی و تعاقب هرمز
و زوبین شنیده با لشکر خود بکومک اسلام رسیده مردم لشکر اسلام مستظهر گشته مخالفان را بر داشتند
و مهرنگار باز در محفه در آمده بهمراهی مقبل و گروهی از فوج منقال شاه بسرعت گام سنج گشته
بقلعه در آمد و متعاقب او بابا هم باتفاق منقال شاه بر فوج خصم غالب آمده و ایشانرا بتعجیل
نشانیده بقلعه در آمد و فرمود تا تخته از روی خندق برکشیده دروازه قلعه را ببستند و خود بر سر
برج آمده شادیانه فتح نواختن فرموده هرمز این احوالات را نوشته بخدمت شاه نوشیروان
فرستاد و شاه بعد اطلاع بر این مضمون حکم فرمود تا کاربرداران اسباب کوچ را تیار نمایند که من خود
بدولت میروم و متوجه خود میکنم کاربرداران به تیاری کوچ مشغول شدند اما هرمز در صدد
معالجه زخم زوبین در آمد و بابا معالجه او را پیش نهاد خاطر ساخته بصورت جراحی ماهر شده
خود را افلاطون جراح نام گذاشته بلشکر هرمز آمد و بلوسی باربابا بمجلس او گشت هرمز
التماس علاج زوبین نمود بابا گفت بیکنظر زخمهای او را دیده اگر فی الجمله هم قابل علاج هست
میکنم و برخصت هرمز پیش زوبین آمده زخمهای او را ملاحظه نموده باز بخدمت هرمز رفت عرض نمود

که زخمهاش اگرچه کاریست اما من علاج میکنم دید بیضائی و کارستانی خود را در معالجه‌اش
ظاهر میکنم اینقدر بفرمائید که در شش ماه او را علاج کنم یا در سه ماه یا چهل روز یا یکهفته
بابر گفت ای حکیم اگر در یکهفته زخمهاش به کنی بتاج کیان و بسرم که ترا العطا از دنیا
بی نیاز بسازم و هزار تفائی ترا از چرخ دوا بگذرانم حکیم گفت بچشم بابر فرمائید که از آنچه
بگویم زیره تخلف نشود و نزدیکانش به بیتابی و اضطراب او بسبب جلد دوا از جا در نیایند
بابر ببرادرانش جهانگیر و نزدیکانش را طلبید و فرمود که هرچه حکیم بگوید بکنید و تخلف امر
او را موجب هلاک خود دانید و اگر حکیم زوبین را بکشد و بگوید ترا از دست او برنیاید مسموع
نشوید جهانگیر و جهاندار عرض نمودند بابا چه یارا که از امتثال امثال عدول نمائیم و بابا را پیش
زوبین بردند بابا فرمود تا حمام ضمیمه برپا کنند و زوبین را بدانجا بردند و خود بیرون رفتند
بابا قدغن نمود که خاصیت این دوا آنست که دشمن صعب تنفر بیمار می‌نماید و هر دوم نام آن دشمن را
بر زبان آورده داد و بیداد میکند زنهار که از راه اضطراب بدانجا آیند و گریه و واویلا که بیمار
خواهد بود پس بابا بعد از این بند و بست در حمام چهار میخ بر زمین کوفت و زوبین را محکم بر
میخها بر کشید که حرکت نمی‌توانست بکند بعد از آن دستهای خود را با مرفق در مالید و اشتره
و دستبنده را بیرون آورد و آمد در پای سر زوبین استاد و شروع در تند کردن اشتره نمود
پس زوبین متحیر شد او گفت پهلوان برای شناسی پس زوبین گفت که چرا نمی‌شناسم تو افلاطون
جراح نام داری پس عمر تبسمی نمود و گفت این نام فرعی منست نام اصلی مرا بگو زوبین گفت
مگر تو چند نام داری عمر گفت و من دو نام دارم یکی از آن دو نام نام فرعی منست و دیگری نام
اصلیست و نام فرعی من افلاطون جراح است که تو میدانی و نام اصلی من تراب اقدام
درویشان و درد مندان و پیاده و سینه جلوی امیر صاحبقران و قطب فلک خنجر گذاری و مهر سپهر
عیاری و نظر کرده نبی و ولی خواجه عمر بن امیه ضمری است و آری ناپاک بتو چه نسبت
داشتم که سر بر عقب پشت و ناموس اقا بن بگذاری و آری مادر بخطا زنده ات نگی
بگذارم پس آه از نهاد زوبین برآمد و گفت بابا جان قربانت شوم نمیخواهی که با من چنین

عمر گفت

عمر گفت که چرا مرا داده حالا معلومت میشود که چه میکنم و اشتره را بزیر سینه زوبین گذاشته و
یک برش قصابی معقولی کشید که زخم آن ناپاک برهم شکافت پس زوبین آهی کشید و گفت
که بابا قربانت شوم حالا بس است توبه کردم من چنین حرکات ناشایسته نکنم پس بابا قهقاه
خندید و گفت آری ناپاک حالا کجائی مهر نگار چهار پنج زخم بر تو زده است و من قسم خورده‌ام
که هزار برش اشتره بر تو بزنم الحال یک برش زده‌ام و نهصد و نود و نه دیگر مانده است
که بزنم پس زوبین شروع در فریاد و زدن کرد و گبران که ای یاران بفریاد من برسید که جراح عمر است
و مرا پاره پاره کرد و چون جهانگیر و جهاندار و گبران این صدا را شنیدند با هم میگفتند که بارک الله
حکیم افلاطون جراح اینمعنی را داد و جراحی و دیدند که قبل از معالجه گفت که خاصیت این دارو اینست
که دشمن صعب اینکه بنظرش می‌آید و الحال بتحت قول او بهم رسانید چرا که دشمن صعب پهلوان عمر
و او بنظرش آمده است که اسم او را می‌برد و داد میزند القصه بابا برش برش بدن زوبین میکشید و او
فریاد میکرد و گبران همه تحسین تعجب میکردند تا آنکه بابا هزار برش در پشت بر اندام زوبین کشید و
تمام بدن او را پاره پاره کرد و خورده شیشه با زرنیخ و اهک بسیاری بر زخمهای او انداخته بر کرد و آن
ناپاک از بسکه فریاد کرد و کسی بفریادش نرسید از تاب درد بیهوش شد و چون گبران صدای او را
نشنیدند شادمان گردیدند و با هم میگفتند که البته پهلوان چاق شده است که آرام گرفته است
و فریاد نمیکند پس جهانگیر و جهاندار دو نفر را فرستادند که خبر تحقیقی از جهت ایشان بیاورند و
آن دو نفر وقتی بدر خیمه حمام رسیدند که بابا لباس زوبین را با اسبابی که در سر حمام بود در بسته
بود و از حمام بیرون آمد و چون آن دو نفر او را دید مضطرب شد که مبادا از قضیه اخوالش شود بابا ایشان را
گفت که برای چه آمده‌اید گفتند که آمده‌ایم که از پهلوان خبری بگیریم بابا گفت که خاطر جمع دارید
که من پهلوان را خوب چاق کرده‌ام و الحال بخواب رفته است بد نکرده‌اید و بگذارید که لمحه استراحت بکند
که از بسکه فریاد کرده است جانی ندارد پس آن دو نفر خود را بر قدم عمر انداختند و پای او را بوسیدند
و یکی از ایشان التماس بسیار کرد که حکمت پناه تو تنهائی مدد است که دندانهائی جاور و میکند چه
شود که معالجه مرا بکنی و مرا خلاص کنی و دیگری گفت که قوت باصره من بسیار ضعیف شده است

والتماس آن دارم که دارویی بچشم من بکشی تا قوت باصره من بحال آید عمر گفت که منت میدارم دارویی در دهان یکی از ایشان ریخت و گفت تا نیم ساعت دیده های خود را باز مکن و دارویی دیگر در چشم های آن دو دیگری کشید و بایشان نیز گفت که نیم ساعت دیده های خود را مگشایید و خود را بجهانگیر و جهاندار رسانید و گفت که بلی خدمت کردیم و پهلوانان خوب چاق نموده ایم و پهلوانان این لباس و اسباب را بما عنایت نموده است و فرموده است که شما چهار تومان بمن بدهید پس ایشان بحجت بسیاری بعمر نموده و زر را تسلیم او کردند بابا گفت که یک ساعت به نزد پهلوان مروید و بعد از آن اختیار دارید و خود از پیش بدر رفت و القلعه نیمه مغرب آمده و متفرق گردیدند از جهت مهر نگار روح افزا بیان نمود ایشان شاد گشتند و بابا در بالای برج با ستقبال شتافت و گرد ایشان بعیش و عشرت مشغول شدند اما آن دو نفری را که بابا در خیمه حمام معالجه نموده بود و دندانها و چشمهایی ایشان شروع بوجع کرده و آنکه دندانهایشان درد میکرد چون دهن خود را باز کرد سستی و ۳ دندانش یکمرتبه فرو ریخت پس آه از نهاد ایشان برآمد و برفیق خود گفت که برادر آتش در جان چراغ بیفتد که تمام دندانها هم ریخت باری تو در چکاری آن دیگری نیز چشم خود را گشود و دیده های او نیز آب شده بود و از کاسه چشمش فرو ریخت پس هر دو شروع بداد و فریاد کردند و جهانگیر و جهاندار با دیگران چون آن حالت را دیدند بنا شروع بگریه و زاری کردند و بعد از آن پهلوانان بنا لیان زوبین آوردند و چون ایشان زوبین را چنان دیدند و از سر رشته سر حساب کردند دانستند که اخلاطون عمر نبوده است پس همه یکمرتبه در شدند و تخنک بعد هزار ریاضت فرزه شیشه و زرنیخ و آنکه از زخمهای زوبین بیرون آورد و زخمهای او را خشک بند نمود و بمعالجه مشغول شد و بعد از چهار ماه آخرالزاده سک جان به چاق شد و دیگر با دیگران کوچ نموده متوجه قلعه مغرب شدند و چون بپای قلعه رسیدند و جبروت عمر او را از برج بنظر آوردند بهر هزار کرکه در پای قلعه بارگاه را ابر کریا در آوردند و دیگران نیز فرود آمدند و بزم با سالاران شیا قدم در بارگاه نهادند و دامن بر ابر افراشتند و بعیش و عشرت مشغول گردیدند و تماشای جبروت و استقلال عمر را میکردند مجلس بیان نعل بندی کردن خواجه خضر

علیه السلام

علیه السلام اشقر دیوزاد را داد اشقر صاحبقران را به نزد حضرت آصف برخیا بن برخیا و
آصف برخیا تعهد کردن که امیر را از هفت دریا بگذراند و لشکر کشیدن بادشاه
هفت کشور انوشیروان بپای قلعه نیمه مغرب و زد و خورد بابا بادشاه اما تختستین کلامیکه
بلبلیان شکرخای زبان بدان مترنم کردند حمد خالقی است که گنبد عرش نمای سپهر را در قطعه لوحی
برافراشته و خوشترین پیامی که مهمانان حواس ظاهر بگوش هوش ارباب هوش رسانید مانند شکری
منعمت بارگاه سلیمانی تن را القوایم قوائم برپای واداشته است اما چون شکار کننده هفت قله قاف
و کشنده جفت سیمرغ در روز مصاف و کشنده نره دیوان عمده عمده قاف بیابا امیر عرب آنکه گرز گران
بیرون بی رزم او با بلکون زند بیت زمین را اگر حلقه باشد ز قهر بیت ز جا کنده بر فرق گردون زند
که آتش بار دوران با ابوالمحجن کرد و آشوب پهلوان و پهلول دیگر نجات قاف را با اشقر دیوزاد
بر داشته روانه آدمیزاد شدند بشهر مارسران و عقرب سران روباه سران و اسب سران و گاو سران
و کرگدن سران و نیم سران و گلیم گوشان و فیل گوشان گذشتند و همه ایشان را مسلمان نمودند و از هر طایفه
صد نفر با خود بر داشتند و روانه شدند تا آنکه بکنار بیشه رسیدند و در آن مکان فرود آمدند پس امیر با ابوالمحجن
و آشوب و پهلول قدم در میان آن بیشه نهادند و بتفنن مشغول گردیدند اما امیر بهر طرف میل
میکرد اشقر دیوزاد و سر در عقبش میگذاشت و شیهه میکشید و در این مدت شیهه او را امیر نشنیده
بود پس صاحبقران پیش آمد و در میان دو گوش او نظر کرد چیزی ندید که اشقر دست خود را
خم کرد و شانه و او پس امیر فهمید که مطلب او اینست که امیر بر او سوار شود پس صاحبقران خطاب با او
کرد که ای پدر را از مایش و مادر را ابنه تو تاب لشکر صاحبقرانی سانداری باز اشقر شیهه کشید
و پهلوان پس صاحبقران دستی بر کمر او گذاشت و لنگر انداخت و دید که اشقر تاب آورد
پس سفارش بسیاری با ابوالمحجن و یاران نمود که من الحال بر اشقر سوار می شوم و او مرا ببرد
ببرد و اگر من تا عصری مراجعت نکنم بدانید که راه را گم کرده ام پس شما در روز دود کنید
و در سر آتش برافروزید تا من بانگ و دود آتش خود را بشما برسانم پس ابوالمحجن و یاران
قبول نمودند و صاحبقران بر جست و بر اشقر سوار شد و اشقر او را برداشت و بر بیژه بیابان

زد و از پیش بدر رفت اما آنچنان نرم و تند میرفت که بند او در رست حرکت نمیکرد
و هر چند امیر عنان او را می کشید اشقر با دو دو ملغ انداخته بود و سرکشی می نمود تا عمری
پس امیر را دیگر تاب نماند و غضب بر او مستولی شد و از قدرت و بازو بر دهن او زد که دندانه
چوبین در هم شکست و او را بمرتبه عنان اختیار از دست امیر بدر رفت و اشقر سرکشی را
بیشتر کرد و غضب بیشتر بر صاحبقران مستولی گردید و یال اشقر را گرفت و آنچنان تکاق
از روی قدرت بر او داد که اشقر بزور آمد و افتاد پس بزیر آمد و دید که اشقر میلرزد و
یک دست را بر میدارد و دیگر را بر زمین میگذارد و چون دست و پای او را ملاحظه کرد دید که سم
های او چنان نازک شده است که اگر انگشت بزنی خون از او میجهد پس امیر بسیار آزرده شد و
گفت که آری ادم بریده بزیر بر کردنت که ناگاه آوازی بر آمد که ای فرزند چه آزردنش را نیزنی او
ترا نمرد دوستی می برد پس امیر با نظر انصد نظر کرد و مرد پیر نورانی را دید که در رسید پس سلام
بر او داد و او جواب سلام امیر را داد و گفت که ای فرزند این همه تندی با اشقر مکن دست و پای او
بردار که تا من نعل بندی کنم و چهار نعل و بیست و چهار میخ چوبین از زیر نعل خود بیرون آورد
و صاحبقران دست و پای اشقر را بر داشت و آنحضرت اشقر را نعل بندی نمود و بعضی خوانده اند
که اشقر دو بال هم داشت و آنحضرت دست مبارک خود را بر بالهای او کشید و بر طرف شد
پس آنحضرت با امیر گفت که جان فرزند چون یک نعل اشقر که بیفتد بدانکه ربع عمر تو گذشته است و چون
دو نعل او بیفتد بدانکه نصف عمرت گذشته است و در آن وقت می باید که ترک تعلقات روزگار
نموده و پشت و پا بر سلطنت و بزرگی بزنی و گوشه را بگیری و منزوی و تنهای و بعبادت الهی مشغول
بگردی بدانکه منم حضرت خضر علیه السلام و ای فرزند قدر عمر را بدان و پاس عزت او را نگاهدار
که چون او وفاداری در عالم بهم نمیرسد پس امیر گفت که ای پیر بار من که با دمیزاد و فراهم رسید پس
آنحضرت قرص نان جوین با او داد و گفت که جان فرزند هر روز از این قرص نان تناول کن و چون
با تمام برسد تو نیز با دمیزاد میرسی پس حضرت خضر علیه السلام از نظر امیر غایب شد و صاحبقران
باز بر اشقر دیو زاد سوار شد و اشقر همه جا او را می آورد تا آنکه روز دیگر شد و اشقر بکنار چشمه

الیده

رسید و ایستاد و صاحبقران نظر کرد و طرفه چشمه با صفائی دید که چون دل مومنان صاف و روشن بود
زلالش روشنی بخش نظاره ** چکوی کوی از چشم ستاره ** حبابش از صفا چون چشم مخمور
سواد موج او چون لاله حور ** سراو موج زن چون بحر سیماب ** سراسر فیض همچون عالم آب
چنان کشتی وزاو از خوش ماهی ** که نبود جای در در گوش ماهی ** جو فوبان در کف موجش سفینه
حبابش از وزر ماهی خزینه ** مصفا آنچنان آن رشک فردوس ** که در روی صورت معنی توان دید
اگر عکسی ز گل افتد بر ویش ** نماید در لطافت رنگ بویش ** اما در کنار آن چشمه درخت چنار
عالی بنظر امیر در آمد ** بن عرش ساق او هم آغوش ** فلک را همچون طفلان بسته بر دوش
و در زیر آن درخت تختگاهی بنظر امیر در آمد که مجرهای سیمین و زرین بر دور آن تختگاه کرده اند
بودند و در بالای آن تخت پیر زال صالحه سجاده عبادت گسترانیده بود و بطاعت الله العالمین
مشغول بود پس صاحبقران از مرکب پیاده شد و پیش رفت و بر آن عابده سلام کرد و او جواب
سلام امیر را باز داد و گفت که ای فرزند لمحه توقف کن تا من از نماز فارغ شوم پس امیر آمد و در گوشه
قرار گرفت و آن صالحه از نماز فارغ شد و جهان پناه را طلبید و گفت که ای فرزند بدانکه منم آصفه
با صفا والده حضرت خضر علیه السلام و ای فرزند قدر عمر را بدان که چون او وفاداری در ربع مسکون
بهم نمیرسد و فرزندم خضر علیه السلام که اشقر را از جهت تو نعلبندی کرده و تنبیه سفارش عمر را بتو کرده
است پس حضرت آصفه برخاست و داخل باندرون آن درخت چنار شد و آن صالحه قدری سر
که با قرص نان جوین بیرون آورد و نزد امیر گذاشت و گفت جان فرزند از این طعام تناول کن
امیر خواست که آن قرص نان را دو حصه کند نصف او را از جهت عمر بردارد که آصفه گفت که
فرزند این نان را تو بخور که من حصه عمر را نیز می آورم پس صاحبقران نان و سرکه را تناول نمود
و آصفه سفره را برچید و داخل باندرون چنار گردید و بعد از لمحه بیرون آمد و دو کمند با قرص
نان جوین در نزد امیر گذاشت و گفت که جان فرزند یک کمند از تو است و کمند دیگر را با قرص
نان از جهت عمر ببر و بدانکه آتش این کمندها را نیز زاند و پاره نمیشوند تا مگر در وقتش که چون
کمند تو پاره شود باید ترک تعلقات و لذات و بزرگی نموده در عبادت رب العالمین

مشغول باشی که در آنوقت غربت بپایان رسیده است و بدانکه این دو کمند را بدست خود رشته ام
و بافته ام و هر یک در قد هفت ذرع است و چون صلوات بر روح پر فتوح حضرت سید کاینات
و منبع موجودات محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم بفرستی و بگوئی که بعشق آصفه یا صفا که
بلند شو تا چقدر که خواهی بلند شود پس گفت که هر حاجتی داری از من بخواه امیر گفت که میخواهم
که مرا از هفت دریا بگذرانی پس آصفه گفت که چرا با الیاس صلح نمیکنی امیر گفت که او با من
چنین و چنین سلوک کرد و هر گاه که او با این زنانگی خواهد که بر من فایق آید پس مردی من چگونه باشد
پس آصفه گفت که اگر چه الیاس از من میرنجد اما رنجیده باشد خاطر را جمع دار که چون بکنار دریا
برسی من ترا از هفت دریا که دریای آتش و دریای باد و دریای گوگرد و دریای مقناطیس
و دریای سیماب و دریای خاکستر و دریای آب است انشاء الله تعالی که میگذرانم
و وعده ما در کنار دریاست اما یکنفر از کنیزان تو در اینجو الیهادر دست ظالمی اسیر است
او را نجات بده القصه امیر را رخصت داد و صاحبقران بر اشقر سوار شد و با تیر و دو آتش
متوجه یاران خود و علی ثبات گردید اما گذارندهٔ این داستان سرور افزا چنین روایت کرده
است که چون شاه ضحر گذاران عالم خواجه عمر بن امیه ضمری در قلعه تخته مغرب با خواهان خود
بعیش و عشرت میگذرانیدند که بعد از یکسال آوازه آمد آمد پادشاه هفت کشور بلند شد
که با سپاه عظیم بحوالی قلعه تخته مغرب رسیدند و هرمز فرمود طبل بشارت زدند و بابا دانست
که از جهت آمدن شاه شادمانی میکنند پس بابا مکدر گردید و خطاب غایبانه با میر میکرد که
آری بغیرت تو بوعده هژده روز بقاف مروی و الحال که هفده سال و نیم شود که پیدا نمیشوی
پس ملکوکه آن یک غباری بپیش ملست بابا پادشاه هفت کشور و دریای لشکر او هلیند القصه چون
روز چهارم شد پیش خانهٔ شاه رسید و بارگاه کیخسروی را در پای برج سرپا نمودند و گبران غلغلک
و شادیها میکردند تا آنکه روز دیگر شد و هرمز و بختک زوبین و گستهم و اسفندیار و فاران بن
ملک بهمن و ارمیل و کرمیل و لرخ آل بونش و سهراب شاه و شهراب شاه و گبران سوار شده
باستقبال شاه روانه گردیدند تا بخدمت پادشاه رسیدند پس همه پیاده شدند و سجده کردند

بادشاه ملتفت

بادشاه ملتفت بایشان نگردید تا آنکه هرمز نیز به پیش آمد و در برابر شاه سری فرود آورد
پس شاه رو را از او گردانید و متوجه او نشد هرمز و گبران بسیار آزرده گردیدند و سوار شدند و روانه
گردیدند و بابای روندگان عالم با دلیران اسلام در بالای برج قلعه می نشستند و در انتظار شاه
بودند و چون سه ساعت از روز در گذشت بابا دید که از روی دشت گرد عظیمی بلند شد و از پهلوی گرد
صدای کرنای کوس حربی و ناله نای زرینه و سنج و دمامه و دهلی و روبینه خم و غرغر و صرصر و کاودم
بر فلک هفتم بلند شد و چون گرد شکافته شد از میان گرد هفتصد هزار نفر نمودار گردیدند و در پیش
علم کاویانی و چتر پادشاهی ظاهر شد و در پای چتر و علم چشم بابا و دلیران بر شاه انوشیروان افتاد که بر تخت
زنده فیل قرار گرفته است و خواجه دریادل و آلاکهر و خواجه ابوذر جمهر حکیم از جانب راست او می آمد و
ناپاک بختک از طرف چپ او می آمد و تمام امرا در رکاب او پیاده و سپاه از قفای او می آمدند پس شاه
آمد و در برابر قلعه فیل را نگاه داشت و تماشای استقلال بابا را میکرد که ناگاه عمر ملاحظه نمود
شاه را دید که در برابر قلعه ایستاده است و تفرج میکند پس بابا فرمود که در بالای برج طبل
بشارت بترنم در آوردند و بابا خود از صندلی زرنگار برخواست و در برابر شاه بر روی دست
خود سجده کرد پس شاه بقاه قاه بخندید و به هرمز و گبران گفت که آری کوده بخرام چند ملاحظه کنید
و ببینید که صلابت من آنچنان بر عمر سرایت کرده است که هنوز با او جنگی نکرده ام او از
واهمه طبل بشارت مینوازد و مرا سجده میکند پس هرمز بخندید و گفت که عمر از اجل نمی ترسد
و این خوشحالی را از جهت این آذوقه میکند که شما با خود آورده اید شاه گفت بعوض آذوقه
تیر و شمشیر باو ببینیم و هرمز گفت که خوب معلوم خواهد شد تا آنکه شاه قدم در بارگاه نهاد و بر تخت
زرنگار قرار گرفت و طعنه بسیاری هرمز و بختک و گبران زدند و بابا نیز با دلیران می کشیدند
مشغول شدند و در شب چهارم شاه فرمود که طبل جنگ بنوازش در آوردند عمر نیز فرمود که طبل
جنگ نواختند و چون آفتاب عالم تاب سر بر طاس مغرب کشید ٭٭ چو شام اهرمن روی افق
را چو سیمابی ٭٭ فتاد انگشتری از جام جم بر دام دولابی ٭٭ صبا صیاد شد بر طارم این
نیلگون دریا ٭٭ فلک دام و ثریا دانه و سیاره مرغابی ٭٭ پس در آن شب آن دو سپاه

کینه خواه در فکر تدبیر فردا بودند و چون مجلس شاه برهم خورد و هرمز تختک را در خلوت طلبید گفت
که تنخواهی تیر بهم که فردا پدرم قلعه را از عمر بگیرد و ما را از طعنه هلاک کند تختک گفت که خاطر
جمع دار که فلک قدرت ندارد که قلعه را از عمر بگیرد هرمز گفت برخیز و هزار تومان از جهت عمر ببر
از زبان من باو بگو که اگر فردا پدرم را شکست دادی هزار تومان دیگرت میدهم پس تختک
زر را برداشت و بکنار خندق آمد و عمر را طلبید بابا به پیش آمد و گفت که خواجه تختک مدعا چیست
تختک گفت که باباجان شاهزاده شما را یاد بودی نموده است و هزار تومان زر از جهت شما فرستاده
است و هزار تومان دیگر هم بعد از این خواهد فرستاد اما شرطی هست بابا گفت که میدانم که مدعای او
چیست برو شاهزاده را دعا برسان و بگو خاطر آباد و خاطر جمع دار که پدرت شکست خورده است پس
تختک بخدمت هرمز آمد و مقدمه را بیان نمود و او خرم شد تا آنکه روز دیگر شاه با نهصد هزار نفر
صف کشیدند و علمهای رنگارنگ و بندابانی(?) زرین بجلوه در آوردند ؛ برآمد خروش از خم هفت جوش
بجوش اندر آمد جهان در فروش ؛ غریو نوردارو برآمد بماه ؛ تزلزل در آمد به بیراه و راه
ز جنبیدن آن شاه گیران ؛ بجنبید گیتی کران تا کران ؛ القصه شاه در قلب تخت قبل قرار
گرفت و سپاهی همچون مور و ملخ جمعیت نمودند و بابا نیز لباس پادشاهی در بر نموده و بر صندلی
مرصع نگار قرار گرفت و جوانان او در هر چهار طرف صف کشیدند و بابا امر کرد که در بالای برج
قلعه جار زدند که وای بر جان احدی که قبل از شاه عمر حربه بجانب گبران بیندازد تا آنکه شاه گبر
وزیر بن کستهم را فرمود که با دویست هزار نفر یورش بر قلعه انداختند و عمر وجودی بر ایشان
نگذاشت و ملتفت نگردیده وی میکشیدند تا آنکه قهر و زبر باشیان تیر رسیدند و انوشیروان
دید که عمر و دلیرانش از جای خود حرکت نکردند قهقاه بخندید و بهرمز گفت که ناجوانمرد چه
حیف که تو فرزند منی و قلعه را چنین میباید گرفت و ببین که چگونه صلابت من بر دل این
کمینه روزه و مهابت نموده است که با سپاه گویا که خشک شده اند پس هرمز گفت که شما
بیتابی مکنید و افراد را به بینید که چون میشود القصه چون گبران دلیرانه از سر تیر در گذشتند
و مشغول شاه از سر رشته جنگ بابا مطلع نبود بسیار مضطرب باشد و برخواست و به پیش

آمد و گفت

آمد و گفت که باباجان دشمن از سر تیر نیز گذشت و اینچنین لشکر برابر سرو را بیندان در کمال
صعوبت است که بابا آنچنان زهر چشمی در کار مشغال شاه کرد که نزدیک بود که زهره شغال شق
و گفت که چه فایده دارد اگر خاطرت عزیز نمی بود آنچنان بر کرونت میزنم که از گوشت در کنار
خندق بر زمین بی آمد پس مشغال شاه آمد و بر جای خود ایستاد و بابا نظر کرد و دید که قهر وزیر با سپاه
در کنار خندق جمعیت نموده اند پس بابا پیالهٔ می را که در دست داشت لاجرعه کشید و پیاله را در
دست ساقی داد و از بالای صندلی بر خواست و کمان چاچ قبضه چهار گوشه زر افشان را بدست جنگ
بجلوه در آورد و نعره بر کشید که یاران زدم قهر بن کستهم را در نشانه کمان در آمد و شست کند و گشاد
داد که ناوک دلدوز بر قبضه پیر قهر آمد و کنار اکمر دید و آنچنان بر سینه آن حرامزاده آشنا شد که صاف
از مهره پشتش جستن کرد و قهر از اسپ گشته بجهنم واصل شد پس بابا نهیب بر شما کرد که مگذارید که این جماعت
سالم بدر روند که دلیران بحکم بته شروع به بارش تیر نمودند و در یک شب به تیر صد هزار گبر را در کنار خندق
بجهنم واصل نمودند چون ما بقی گبران انطرح جنگ را دیدند و آنهمه هلاک گردیدند و پای بر عقب نهادند و خود را
بپای علم شاه رسانیدند پس شاه بر آشفته از رده شد و گفت که این چگونه جنگی است که این کمینه زد و میکند
که هرمز قهقاه بخندید و گفت که پدر چگونه شد که چه خشک است که ناگاه صدای بابا بلند شد که ای خفیف
جاهی خواجه تختک پیش بیاید پس تختک بکنار خندق آمد و گفت که باباجان آفرین بر تو بوده باشد و دست
درد نکند و او وقت را بیش تر بطلب بابا گفت که احتیاج سفارش نیست من مردم قلعه و از دیهیر ترا
بیست دینار خریده ام هر کس مرده خود را میخواهد بیست و پنج دینار دیگر خرج کنم و یک فرد از نو
وصد من برنج و بیست من روغن و ده راس گوسفند و همه مصالح آنچه لازمه باشد بیاورند و
اموات خود را ببرند و تختک گفت که بابا انصاف هم چیزی است این قدر آذوقه که تو ملک کرده اند
در اردوی شاه بهم نمیرسد عمر گفت که همین است که گفتم پس تختک بخدمت شاه آمد و پیغام بابا را
باو عرض کرد و شاه گفت که کمینه زور از من باج میگیرد گبران در شب برده اند مرده های خود را
بیاورند که هرمز بخندید و گفت که ما هم این خیال را کردیم و جمعی را بکشتن دادیم و شاه گفت که چرا
هرمز گفت که از این جهت که عمر کشیکچی تعیین میکند که کشیک اموات را میدارند پس شاه و هرمز شد

دیبارگاه آمده از غایت غضب بلا توقف امر کرد که طبل جنگ زدند القصه شاه روز دیگر اهرمن و غراب ساتی
را خبر نمود که با سیصد هزار کس لشکر تن بقلعه انداختند و بابا با چند تن مذکور در رشته تیر بازصد هزار نفر را بجنگ قتل
نمود نوشیروان ملکزاده و بهرام ... شد و قدم در بارگاه نهاد و دیگران شروع بداد و فریاد نمودند که از وقت که ...
خواسته است ما ... و اموات خود را میگیریم پس شاه گفت که اختیار دارید پس دیگران از وقت را
که بابا طلب ... بود ... کنار خندق آوردند باده یک تسلیم جاوی نمودند و اموات خود را بدوش
می کشیدند و می بردند و بابا در نهایت شادکامی در بالای برج بزمی آراسته نموده بود و دایره بدست
گرفته بود و ابیات طعنه آمیز میخواند و بر زنقاره قاه قاه میخندید و با جنگ سخنان طعنه آمیز میگفتند پس
غضب بر شاه ... و چون مار ارقم بر خود می پیچید و به جنگ کرد و گفت که آری ...
و ... تو ... است و من قلعه را از تو ... خواهم و اگر قلعه را نگیری ترا با ... و دیگران
در پای قلعه شکم میدرم و کوچ میکنم و ... میروم پس جنگ گفت که اگر من قلعه گیری می بودم در این چند
سال میگرفتم پس شاه گفت که من نمیدانم می باید که قلعه را بگیری و قدم در خلوت نهاد پس جنگ و ...
و دیگران نیز بخیمهای خود آمدند و متفکر شدند مجلس در بیان کشته شدن سمندان هزار دست در
دست صاحبقران و نجات یافتن زهره و غایبه و امیر متوجه دریا شدن و حواله ساختن نوشیروان
بتعلیم جنگ و ... حواله امیر آتش زدن و اصفر با صفا امیر را از شش دریا گذرانیدن و آسمان
و نره دیوان بجنگ امیر آمدن و اصفر امیر و آسمان را با هم صلح دادن و آسمان امیر را از دریای
هفتم گذرانیدن اما بلبل نوایان چمن دانشوری و انجمن آرایان عرصه فصاحت گستری که اصناف انواع
بدایع افکار را در بوستان نکته پردازی در بارگاه سلیمانی بدان بر صندلی قرار داده اند بدو ... سنگ
سنگ سپر ... و نظر تمیز عقلا را از خاطر نموده اند اینچنین روایت کرده اند که چون شکار کننده حقیقت
قله قاف و کشنده حقیقت سیمرغ در روز مصاف و کشنده نره دیوان عمده حمده قاف ... امیر عرب ... قدرت
کردگار ... پیل صف شکن شاه اشقر سوار ... که با اشوب و بهلول و ابوالمحجن کرد و عجائبات بکنار دریا
روانه شدند اما از ... را آشوب وکیل و بهلول را وزیر خود نموده است و ابوالمحجن کرد را متعلق
بکشی لشکر خویش کرده است که خلعتی ... از ... امید داد و به ... القصه امیر یاران را در راه گذاشت

واز

و خود تنها بمکان آصف روانه شد و چون امیر بکنار دریا رسید حضرت آصف او را عبادت و دید پس ... کرد تا او ...
شد و گفت که ای فرزند اول می باید که از دریای آتش بگذریم من در اینجا طاعت الله العالمین میکنم تو بر گرد و در کوه
خود را ... خود در عجائبات برسان که ایشان ببلیه مبتلا شده اند ایشان را از آن بلیه برهان و تنهی از خدمه
ترنج در بند است او را هم نجات بده و یاران خود را با عجائبات بیرون آر و باین مکان بیا و ترا با ایشان از
هفت دریا بگذرانم پس صاحبقران برگشت و خود را بعجائبات رسانید و ایشان او را دید که خایف و هراسان
و در میان جنگل در آمده اند و در عقب درختان پنهان شده اند پس امیر از آشوب و بهلول احوال پرسید که چه حال
به نیستند ایشان گفتند که نره دیوی که هزار دست در بدن دارد می آید و عجائبات را بدر می برد پس امیر دانست
که آن دیو سمندان هزار دست است عجائبات را دلداری داد که ناگاه سمندان هزار دست نمایان شد و نعره
زنان متوجه عجائبات گردید که صاحبقران نعره ... زد و دست بر تیغ نمود و حمله کرد چون چشم سمندان بر امیر
افتاد او را شناخت و نعره کشید که ای بنی آدم خوب بدستم افتادی و او نیز حمله بر امیر کرد که صاحبقران ضرب
سلیمانی را بر دستهای او نواخت که شش و پنجاه دست او را قلم ساخت و سمندان دستهای بریده خود را برداشت و بر جای
و بعد از لمحه باز صحیح و سالم برگشت و سیصد و چهارصد حربه بر دستهای خود داشت پس آن حربه ها را بجانب
امیر انداخت امیر همه را از خود دفع نمود و جستی کرد و خود را بنزدیک او گرفت و باز بضرب شمشیر شش و پنجاه
دست او را قطع نمود باز آن اهرمن دستهای بریده را برداشت و بر عقب پشته رفت و باز تندرست
برگشت تا دوازده مرتبه چنین شد امیر عاجز و متحیر گردید که ناگاه صدای بسمعش رسید که ای فرزند خلیل
اگر خواهی که علاج سمندان را بکنی اینمرتبه که دستهای او را قطع میکنی یک دست او را بردار و بر عقب
پشته برو که چشمه آبحیات در آنجا است که سمندان هر مرتبه میرود و در آن چشمه غوطه میخورد و تندرست
میشود و اگر او را بکشی و در آن چشمه بیندازی که باز زنده میشود پس چون بر عقب پشته بروی و در کنار
آب ... سمندان بیاید آن دستی را که از او برداشته بر سنگ بزن و بشکن پس سمندان باقی
دستهای بریده خود را بجانب تو می انداز و پس او را بقتل برسان و زینهار که از آبحیات ننوشی که با
دوستان و عزیزان را خواهی دید که در پیش نظرت از دنیا میروند و تو باقی به مرگ خود خواهی شد و بیشتر ...
گردید پس قبضه خالی را در آن چشمه از نظر غایب شود پس صاحبقران آنچنان کرد و سمندان را علاج نمود

و بدر چاهی رسید صدائی از آن چاه شنید که شخصی میگوید یا الله بفریادم برس که دیگر تعب و تصدیع ندارم
پس صاحبقران خنجر را از میان بر آورد و در کنار چاه قایم کرد و کمند آصفیه را بر قبضهٔ خنجر افکند و صلوات
بر روح پر فتوح حضرت انبیا محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم فرستاد و بکمند خطاب کرد که بحق حضرت
آصف با صفا که چندان بلند شو که بته چاه برسی پس آن کمند باعجاز حضرت رسول الله و ببرکت آصف با صفا
دو بست ذرع بلند گردید تا آنکه بته چاه رسید و امیر دست بر کمند زد و داخل چاه شد و نقبی دید و چون قدم
در نقب نهاد بر عقب در سنگی رسید پس از شکاف در نظر کرد دختری پری زاد برهنه را دید که او را از
دو بال آویخته اند و در جانب دیگر دختر آدمی زاد را منظر در آورد که در بند کشیده اند و لباس های او نیز
پوشیده و ریخته است پس امیر چون نظر کرد زهره مصری را دید آه از نهاد و نفس بر آمد که زهره بناله در آمد که
یا الله بفریادم برس که چهار سال است که باین بلیه مبتلا گشته ام و آن دختر پری زاد نیز بفغان در آمد
و گفت که ای آتش سوزان بفریادم برس که ده سال است که در قید بندم و زهره روی بآن دختر کرد و
گفت که ای خواهر تا کی آتش سوزان میگوئی و امداد و اعانت از آن میطلبی و حال آنکه او یکی از عناصر اربع است
که حقتعالی او را آفریده است پس چه شود که ملتجی بدرگاه خدا بگردی و یکمرتبه از صدق دل بگو که یا الله بفریادم
برس که شاید ما هم بهمین توجه تو از این محنت رهائی بیابیم پس دختر گفت که اینقدر که تو این کلمات را میگوئی
هیچ بفریاد رسی میرسد که الحال بمن هم این تکلیف را میکنی زهره گفت که اگر تو بگوئی چون جد و آبا اسلام
میکردی دعای تو البته در درگاه احدیت مستجاب میشود پس آن دختر پری زاد از صدق دل گفت که یا الله
بفریاد ما بیکسان برس که در اینوقت امیر صدا بایشان زد که خود را بپوشانید چون دختران این صدا
شنیدند از موی سر خود ستر عورت خود را نمودند و بدان خود را پوشانیدند و امیر کلاه خود را بمیان دو ابرو بر کشید
که زهره مصری او را نشناسد و داخل آن خانه گردید و زهره که او را دید نشناخت چرا که در وقتیکه امیر دهان
میرفت موی رو نداشت و خط لبو و الحال ریش دو شاخ رستمانه بهم رسانیده است پس زهره امیر را
گمان سمندان نر از دست کرد که خود را باین صورت آراسته نموده است و نهیب باو داد که ای آهرمن تو
چندین مرتبه بصورت های مختلف بر آمدی که بلکه ما فریب ترا بخوریم میسر نشد باز اینمرتبه بصورت انسان شده
نزد ما آمده پس امیر گفت که ای گلعذار من دیو نیستم آدمیزادم و سمندان را هلاک نموده ام و الحال بگو

که کیستی و چگونه بدست سمندان اسیر گشته پس زهره گفت که ای جوان بدانکه مرا زهره نام
است و دختر پادشاه مصرم و نامزد غلام زاده صاحبقران مقبل وفادارم که آقای من بقاف
رفته است و در ترکیب اندام شباهت بسیار بشما دارد و پادشاه قاف او را امیر دیوان
نموده است و عمر عیار رسیدت و ناموس آقای مرا محافظت میکند و پادشاه هفت کشور هفتصد
هزار نفر بهرزم او فرستاده است و عمر با ایشان بجنگ و جدال مشغول است و نره دیوان کفر
اسلام العوض بهر نکار ربه نیز و آسمان آورده القصه آنچه واقع شده بود مفصلاً در خدمت امیر
عرض کرد و امیر کینه آسمان را بسینه بدل گرفت و بزهره گفت که اگر آقای خود را به بینی میشناسی
زهره گفت که او را از خال سبز و رگ هاشمی در پیشانی خود دارد میشناسم پس امیر کلاه پوست پلنگ از سر
کج برداشت بالا گذاشت چون زهره را چشم بر خال و رگ افتاد بیهوش شد امیر او را بهوش آورد و
و بند از او برداشت پس زهره سر بر قدم امیر نهاد و پای او را بوسید و امیر از آن دختر پری زاد احوال
پرسید که تو کیستی و او گفت که من دختر پادشاه قلعه سیوم قافم و ثابته بانو نام دارم پس امیر
باو گفت که مسلمان شو تا ترا از بند نجات بدهیم و بعقد خود در آورم پس ثابته بانو کلمه گفت و مسلمان
گردید امیر او را نیز از بند نجات داد و او را از چاه بیرون آورد و بکنار رسید آورده و لباس بایشان
پوشانید و نره دیوی را فرستاد که رفت و انگشتهای دست سمندان نر را دست را آورد و گمان
همچو که رستم زال از ناخن نره دیوان بر گستوانی از جهت رخش ساخته بود امیر نیز از ناخنهای سمندان
نر از دست بر گستوانی از جهت اشقر بسازد که مردم بگویند که صاحبقران در قاف یکه بود
است که ناخنان او بر گستوان اشقر شده است القصه امیر تختی از چوب از جهت زهره و ثابته
ساخت که عجائبات او را برداشتند و زنگ و زنجیر و اسبابیکه خود بدست آورده بود بر عجائبات بار
نمود و ایشان را برداشت و بکنار دریا روانه شد اما گذارنده این داستان دلکش اینچنین روایت کرده است
که چون پادشاه هفت کشور انوشیروان بجنگ تندی نمود و گفت که اگر قلعه را از عمر بگیرد من نیکوی
ترا بایدیر و گیران شکم بدرم و کوچ نموده بمداین میروم که بجنگ مهلت از شاه گرفت و تخمینه آمد
و عکر بسیاری کرد و بخدمت شاه آمد و عرض کرد که ای شهریار چنین شنیده ام که متعلقات مسلمانان

ومکری بعزره است پس اگر پادشاه امر فرماید که بحجت نامه از زبان شاه باو بنویسیم و نوید
مهربانی باو بدهیم تا آنکه عمر را با تاج لعانش و دست بسته بخدمت شاه بیاورد شاید که قبول کند از جانب دیگران
گفت که بسیار خوبست پس بحکم استمالت نامه متقال شاه نوشت و نامه را به پیاده داد و باو گفت
که بهر نحو که باشد باید داخل قلعه شوی و در مکان خلوتی این نوشته را باو بدهی پیاده مسطور نوشته را برداشت
و چون شب شد متوجه قلعه گردید و چون بکنار خندق رسید برهنه شد و لباس را بسر فرو پیچید و بمیان خندق
در آمد و بشنا کردن مشغول شد قضا را بابا در برج سیم در گردش بود و حراست میکرد که ناگاه صدای آب
بسمعش رسید پس زانو را بر زمین گذاشت و ملاحظه کرد دید که شخصی شنا کنان از خندق بجانب برج میآید
پس بابا از برج دیگر بزیر آمد و کندیل را بدست گرفت و در خاکریز نشسته و بر زمین نهاد و در کمین قرار
گرفت تا آنکه پیاده بکنار خندق و خاکریز رسید و خواست که از آب بیرون آید که بابا کندیل را بر حلقش
انداخت تا او زحمت که از خود رفع کند که بابا او را بالا کشید که در راه خفه شد پس لباس های او را هم
گشود و آن مکتوب را دید و برداشت و شکم آن پیاده را پاره کرد و سنگی را در شکم او گذاشت و او را میان
خندق انداخت و ببالای برج آمد و در پرتو مشعلی نظر بران نوشته نمود و بر مضمون آن مطلع گردید که مهر
شاه را در آن نامه دید پس بابا مضطرب شد و گفت که این البته متقال شاه است وقیعه در این باب نوشته
فرستاده است که شاه چنین مکتوبی باو نوشته است پس بابا از جهت تحقیق آن مقدمه اراده کرد تا آنکه جهان
خورشید شد خود را بصورت همان پیاده آراسته نمود و بدر خانه متقال شاه آمد دید که او در خانه خود بر جای
قرار گرفته است و جوانان بسلام او می آیند پس بابا از عقب مردم آن نامه را باو نمود و در بغل نهاد و چون
متقال شاه آن حالت را دید از جا برخاست و اشاره ببابا نمود که با من بیا و داخل خلوت شد و بیکبارگی
قطع حیات عمر شد که این تمهید از متقال شاه شده است و قدم در خلوت خانه گذاشت و آن نوشته را بدست
متقال شاه داد و چون او از مضمون آن مکتوب مطلع گردید بسیار متغیر شد و گفت بخشم مسبت میدارم
بعد گفت بیا که این نوشته را بگیر پس چون بابا به پیش آمد که آن نامه را بگیرد که متقال شاه برخاست
او را چسبید و او را به پیش کشید و چنان سیلی بر بناگوش او نواخت که مهره پشتش بزمین نقش بست و ملازمان را
فرمود که ریختند و او را دست بستند و چون بابا حال را بران منوال دید شادمان گردید و باور دل خود

قربان وصدقه

قربان و صدقه متقال شاه میرفت و آفرین بر وفاداری او میکرد پس متقال شاه فرمود که چوب فلکه را
آوردند و سرش را تیز نمودند و بر دوش عمر دادند و گفت که آقایت همه کس را چون خود نمک بحرام پندارد
و فرمود که مرکب کشیدند و سوار شدند و عمر را بجلو انداختند و گفت که حالا همه جا منادی کن که هر کس قاصد
شود و چنین نامه از جائی بجائی بیاورد اینست عمل و اینست سزای او پس بابا در نهایت شعف چوب
فلکه را در دوش داشت و همه جا جار میزد و میرفت و متقال شاه و یاران از عقب وی آمدند
که ناگاه مقبل وفادار از برابر ایشان نمودار شد چون بابا را بآن نحو دید در رفت که از وی احوال بپرسد
که بابا اشاره کرد که دم مزن پس مقبل از متقال شاه احوال پرسید و او مکتوب را بدست او داد و چون مقبل
بر مضمون آن نامه مطلع شد بخاطرش خطور کرد که البته بابا میخواهد که متقال شاه را امتحانی کند القصه
چون ببالای برج قلعه برآمدند متقال شاه هر چند نظر کرد بابا را در برج ندید پس با جوانان قرار گرفتند
و بعد گفت که ای مرد روی خود را بطرف نوشیروان کن و جار بزن پس بابا بجانب بارگاه نوشیروان
ایستاد و نعره از جگر برکشید که ای گبران هر کس قاصد شود و نامه از جائی بجائی بیاورد اینست عمل
و اینست سزای او چون نوشیروان و بختک و گبران ملاحظه کردند و قاصد خود را بآن نحو دیدند بسیار آزرده گردیدند
و متقال شاه امر بر فراشان نمود که عمر را بیندازند و بضرب چماق چوب فلکه را ابنر بزنند و ما بعد او
بدوانند چون بابا دید که کار بانجا رسید مضطرب گردید و هر چند نگاه بمقبل میکرد و اشاره می نمود
که التماس کن مقبل تغافل میکرد تا آنکه فراشان بابا را انداختند و چماقها را بدست گرفتند که چوب
فلکه را بدر کلاته اش بکنند آنگاه مقبل پیش آمد و گفت که دست از او بردارند متقال شاه گفت که چرا
مقبل گفت که ای متقال شاه در چه کاری این مرد بابای روندگان عالم خواجه عمر بن امیه ضمری است
چون متقال شاه این سخن را شنید برجست و دست بابا را بوسید و دست او را گشود و گفت که بابا جان
من قبل از این یک سیلی بر تو زدم هنوز از خجالت آن مقدمه بروی تو نگاه نمی توانم کرد و باز این چگونه
حرکتی است که کرده و حالا من عذر تقصیرات خود را چگونه از تو بخواهم و این چگونه امتحانی است که با من کرده
پس عمر گفت که ای متقال شاه بجلال قدر خدا و بجلال قسم هر بلی اندامی که با من کرده همه را با تو بخشیدم
و ترا بحل نمودم اما این نوشته را پادشاه تو فرستاده بود من چنین و چنان کردم همه را مفصلاً از

از جهت متقال شاه و یاران تقریر کرد و بعد از آن بنفر و یک برج آمد و رو را بشیا نوشیروان کرد و نعره
از جگر بر کشید که ای پادشاه ظالم کردار نامرد اقرار پادشاهان چنین میباشد آری پیدا و کر تو یک ذره پیش
نداری و او را بجهد چاپلوسی برهانید و آری از زن کمتر الهی بقربان او چاق پادشاهان گیتا بروی که اثر نام
نیز بدنام کردی حقا که از قحبه هم کمتری لیکن چون انوشیروان این سخنها را از عمر استماع نمود بسیار ملول گردید
و چون ارقم برادر خود مجید قضا را مهرنگار نیز این سخنها را شنید و از خواجه سرایان احوال پرسید که عمر این سخنها را
بکه میگوید چون خواجه ها هم قبل از این با عمر مشارعه کرده بود و در انتظار فرصت بود که انتقام خود را بکشد
در اینوقت فرصت یافته به مهرنگار گفت که ملکه عمر این طعنه ها را به پدرت میزند و این فحشها را باو میگوید پس ملکه نظر
نکرد که تحقیق کند که از چیست که بابا اینها را بشاه میگوید و غضب بر مهرنگار مستولی شد و گفت که عمر سر این ننگ
نیز ندید که نسبت به پدرم چنین مزخرفات را میگوید و خواجه سرایان را فرمود که بروند و این ساربان زاده را بخدمت من
بیاورند پس خواجه سرایان آمدند و بابا را برداشته بجانب برج سیوم قلعه که مسکن مهرنگار است روانه شدند
و چون بر عقب سره رسیدند بابا صدای مهرنگار را شنید که با او دشنام میدهد که آری ساربان زاده مغز استخوان
تو از نمک پدرم پرورش یافته است و آری نمک بحرام ترا چه نسبت دارد که پدرم چنین مزخرفات را
بگوئی پس چون بابا این سخنها را از مهرنگار شنید عالم در نظرش سیاه گردید و داخل شد و نگاه تندی به مهرنگار
کرد و گفت که آری نار عنا اینهمه جنگ و جدل من با پدرت از جهت خاطر تو نبود مگر نمیدانی که تو در راقت
باشی و الا چه لزوم کرده است که من اینهمه تعب بکشم هر روز نیز قرص نانی را تیت و حمل حاجب طعام از
جهت تو میکشم آری بیحیا هنوز تو حرف میزنی چون مهرنگار این سخنها را شنید در قهر شد و چوب
بگرد و سیلی بعمر زد و بابا هم یکدو تازیانه بهر شانه او نواخت که چون مار خود پیچید پس فتنه و گل اندام
و زلیخا و دایه بر جستند و عمر را منع نمودند و او را بیرون کردند و مهرنگار طپانچه بر سر و صورت خود میزد
و گریه و زاری میکرد که این زندگی بچکار من می آید که عمر تازیانه بمن بزند گلعذاران دلداری باو میدادند
اما عمر درا ینمرتبه بدلانی برج آمده و پرن را کشود و چشم را بر هم گذاشت و هر تخته که در پایینش [illegible]
آمد با نوشیروان گفت که نزدیک بآن شد که شاه قصد حیات خود کند پس برخواست و تحفه گفت که ای
حرامزاده بتاج و تخت گیتا قسم اگر قلعه را از جهت من نگیری ترا با همه کبران سیاست میکنم

ودا

و داخل خلوت شد اما چون شب بسر رسید و روز در آمد و گلعذاران بخواب رفتند مهرنگار برخواست و در را بست و قحبه
زر بافته خود را آورده و در زیر پای خود گذاشت و زه کمانرا بکمرش بست و سر را بقرقره سقف خانه قایم نمود و در گلویش انداخت
بر حلقوم خود انداخت و سر پای بر صندوقچه زد که از زیر پایش بدر رفت خود را از قد بابا از گلو کشید و با عتبار
آنکه جان عزیزی باشد چون یک قرقره زد از کردار خود پشیمان شد و دست انداخت که زه را بگیرد بدستش نیامد
کار از کار افتاد و قضا را فتنه بیدار بود بر جست و بر عقب در آمد در را بسته دید پس لگدی بر در زد و در را
شکست و داخل شد و مهرنگار را آنچنان آویزان دید پس او را خلاص کرد و گلعذارها بیهوش بود و جای
زه چون مار سیاه بر گردن آنماه پیچیده بود پس فتنه شیون آغاز کرد و همه کنیزان جمعیت کردند و خروش
بر آوردند و چون این صدا تا بگوش بابا رسید متفکر گردید که خواجه سرایان در رسیدند و باو گفتند که ای
دزد و بیا که ملکه خود را کشته است پس آه از نهاد بابا برآمد و خود را ببالین مهرنگار رسانید دید که
همه نازنینان باو دشنام میدادند و بابا تغافل میکرد پس آینه را بدماغ مهرنگار باز داشت و انگشت غبار
گرفت چون بابا خاطر جمع شد که مهرنگار حیات دارد گفت نه خود را کشته است گشته بشما او را غسل
دفن کنید و بیرون آمد اما چون نازنینان مهرنگار را بهوش آوردند زبان بنصیحت او گشودند که حق با عمر
است چرا که شاه چنین نامه به متقال شاه فرستاده بود و شما عبث با عمر پرخاش کردید مهرنگار
گفت که باری عمر این مقدمه شنید ببالین من آمد یا نه پس باز خواجه ها سر با عتبار عنا و ملکه با عمر و الفت
گفت بلی ملکه عمر آمد و اینچنین گفت پس مهرنگار را آن سخن بهشت بیاد آمد و چون شب بگذشت مهرنگار کنیزان
را رخصت داد که بروید استراحت بکنید که منهم میل خواب دارم تنته گفت که ما نرویم که تو باز قصد
حیات خود بکنی مهرنگار قسم خورد که قصد حیات خود نکنند و گلعذاران بخوابگاه خود رفتند و چون
ایشان را خواب ربود مهرنگار با خود گفت که بیا خود را از قلعه بزیر انداز و از طرفی بدر رود و تا قلعه
امیر بیاید و او ترا از این وزد بستاند پس برخواست و دریچه را که بطرف کشوده بود باز کرد
و خود را بزیر انداخت اما گوشه روپاکش بر رخنه دریچه ماند و پاره شد و چون پای مهرنگار بر
زمین رسید از کردار خود پشیمان گردید و با خود گفت که آری گیسو بریده اینگونه حرکت ناشایسته
بود که از تو بظهور رسید حالا چه خواهی کرد و بکجا میروی پس اگر بنفر و بدر خود بروی در دست او کشته

میشوی و اگر بطرف دیگر میروی بدست هر کس که بیفتی رخنه در ناموست بکند القصه بفکر فرو رفت و گفت که اگر بدر قلعه بروم و صدا العمرند بزنم که دروازه بگشایند و مرا داخل کنند مطلقا بسیار بی من خواهد زد که ناگاه چشم مهرنگار در این شب مهتاب بر مرد پیری صیاد افتاد که در سنگی قرار گرفته است و چون دو جانب قلعه دریاست آن مرد در بحر بشکار ماهی مشغول است پس مهرنگار این مرد را صدا زد و آن مرد با نذر انتظار کرد و شخصی را دید که او را مطلبد چون به پیش آمد نازنین دختر را دید پس را و احوال پرسید که چه مطلب داری مهرنگار گفت که این مرا از دریا بگذران تا این گوشواره را بتو میدهم پس آن مرد پیر او را در سنگ نشانیده و بساحل رسانید و مهرنگار گوشواره خود را باو داد و به یک جانب شد و از پیش بدر رفت و چون جهان منور شد نقشه دریا و اشت پاره کرد و به پای برهنه براه افتاد و چون قدری راه طی نمود پاهایش آبله برداشت و بطرز قید و زرد آب بیرون آمد تا آنکه به بیابانی رسید که آن بیابان خارهای بسیار داشت بسیار داشت پس مهرنگار رمد حاضر شد و العلاج شال زرد زری که در سر داشت از سر باز کرد و دو حصه کرد و بر کف پاهای خود بست از بیم جان با وجود آن حال قدم در بیابان گذاشت افتان و خیزان میرفت و لباسش بر خارها بند میشد و پاره می شد و بر سر خارها بند میکردید و خارها بر کف پاهایش میخلید و خون از پاهای نازکش جاری میکردید و گریه کنان راه می پیمود تا آنکه بصد هزار ریاضت نیم فرسنگ راه طی کرد و بر چوپانی رسید که رمه گوسفندی را پیش انداخته بود و می چرانید و چون چشم چوپان بر مهرنگار افتاد بر او مایل شد و بر خاست و مهربانی بسیاری کرد و با او گرد گفت که من زن ندارم تو را شاید ولات اعظم ترا از جهت من رسانیده است حالا بیا و زن من شو مهرنگار گفت که منت میدارم اما الحال بسیار گرسنه ام اگر کباب مرغی داری از جهت من بیاور چوپان گفت بجان فدایت شوم تو در اینجا بنشین تا من بروم و کباب مرغی از برایت بیاورم و انباچه خود را که مملو از نان بود در پیش مهرنگار گذاشت و از پیش بدر رفت پس مهرنگار چندان صبر کرد که چوپان از نظرش غایب شد و بعد از این برخاست و انباچه را گشود و قرص نانی برداشت و چارق چوپان نیز در آن انباچه بود پس مهرنگار چارق را در پا کشید و گوسفندان را تفرقه نمود و از پیش بدر رفت چون نیم فرسنگ راه دیگر را طی کرد و برد ایلچی بانی رسید که مرکب بسیاری را در آن صحرا میچرانیدند القصه او نیز راه

بر مهرنگار گرفت که بیا و زن من شو پس مهرنگار از او پرسید که تو زن داری گفت بلی دارم پس مهرنگار گفت که اگر میخواهی که من زن تو شوم الحال برو و زوجه خود را طلاق بگو و بیا و مرا بخانه خود ببر پس ایلچی بان گفت که بسیار خوب است تو مرکبان را نگاه بدار تا من بروم و زن خود را طلاق بگویم و بیایم و از پیش بدر رفت پس مهرنگار برجست و بر مرکب سوار شد و مابقی مرکبان را در آن صحرا متفرق نمود و از پیش بدر رفت اما گذارنده این داستان بهجت افزا اینچنین روایت کرده است که چون آن مرد ماهی گیر گوشواره را از مهرنگار گرفت چون روز شد آن گوشواره را بمیان اردو بازار آورد که بفروشد قضارا همان زرگری که آن گوشواره را در مداین بفرموده شاه از جهت مهرنگار ساخته بود آن گوشواره را در دست آن صیاد دید و شناخت و از او احوال پرسید که این گوشواره را از کجا بدست آورده آمد و گفت که چنین دختری را از خاکریز قلعه بجنب مغرب داخل سنگ نشاندم و او را از دریا بساحل رسانیدم و او این گوشواره را بمن بخشید و الحال آورده ام که بفروشم پس ایشان در این گفتگو بودند که ناگاه زرین کاوس از برابر نمودار شد پس زرگر آن گوشواره را نمود و او آورد و مقدمات را از جهت او نقل کرد و گفت که ظاهرا مهرنگار از عمر ختم نموده بدر رفته است چون زرین آن سخنان را شنید شادمان شد و گفت ** آنچه دلم در طلبش می شتافت ** در پس این پرده نهان بود یافت ** پس نشان مهرنگار را از ماهی گیر گرفت و فرمود که سپاه از عقب بیایند و خود مرکب بتاخت و از عقب مهرنگار بدر رفت و غلغله در میان سپاه زرین افتاد و آن دوازده نیزه را نفر دفعه بدفعه از عقب هم بدر رفتند اما بابا روز دیگر که از بیدار شدن مهرنگار آگاه شد مضطرب گردید و بتفحص مشغول گردید قضارا در وقتی بود که عمر نیز از گوشه رو باک مهرنگار که بر دریچه بند شده بود دریافت نموده بود که مهرنگار از آنجا بدر رفته است و نمیدانست که بکجا رفته است و مضطرب بود و کدخدایان گریه میکردند و هر طرف شور و غوغا در قلعه واقع شده بود که ناگاه در طلوع آفتاب عمر دید که شورش آشوبی در میان گبران افتاده است و فوج فوج از عقب یکدیگر بدر میروند پس بابا بمیان ایشان در آمد و از سر رشته سر حساب شد و او نیز از عقب مهرنگار بدر رفت اما مهرنگار چند فرسنگ مرکب بتاخت و بکنار چشمه رسید پس پیاده شد که آبی بیاشامد که مرکب

خود را باندرون چشمه انداخت و آب بسیاری خورد و در بیم هلاک قید و مرد مهرنگار عاجز شده لاعلاج باز
پیاده راهی شد تا بصد هزار ریاضت بکنار چشمه دیگر رسید و قرار گرفت و شروع در گریه نمود ناگاه
از دور ابر بیگانه سواری مکمل و مسلح نمودار شد چون مهرنگار نیک نظر کرد لله خود خواجه صندل را دید که هنوز
مهرنگار در بدایت در حرم شاه بود که او بتحصیل رفته بود الحال معاودت نموده است پس مهرنگار
نعره کشید که لله جان بکجای روی خواجه صندل با شر صدا ملاحظه کرد و مهرنگار را دید و به پیش آمد و
پیاده شد و گفت که فدایت شوم در اینجا چه میکنی و اینچه وضعیت پس مهرنگار مقدمات را از
او تقریر کرد و لله گفت که خاطر را جمع دار که من شرمنده و ماور تو هستم مهرنگار گفت که لله جان من بسیار
گرسنه ام پس لله چکمه را گشود و نان و مرغی را بیرون آورد و در نزد او گذاشت و کارد را از کمر کشید
و با کارد مرغ را ریزه ریزه میکرد و مهرنگار تناول می نمود تا آنکه معمور شد و گفت که لله جان این سواری که
از عقب سرت می آید رفیق تست چون لله بر عقب سر نظر کرد که به بیند که آن سوار کیست که مهرنگار
کارد را برداشت و چنان بر گردن لله زد که سرش چون گلوله غلطان گردید پس مهرنگار لباس و اسلحه
او را پوشید و بر مرکب او سوار گردید و از پیش بدر رفت اما زوبین که او هم از پی شتافت بتفحص مهرنگار مرکب
می تاختند تا بنزد چوپان رسیدند که باو دیده گریبان رمه خود را جمع میکرد پس زوبین از او احوال پرسید
و او مقدمه را بیان کرد و زوبین دانست که کار مهرنگار است و روانه شد تا بایلخی بان رسید که او
نیز زن خود را طلاق گفته است و آمده است و مهرنگار را ندیده است و ایلخی را متفرق دیده است
و گریه میکرد و مرکبان را جمع میکرد پس زوبین از او نیز احوال را معلوم نموده روانه شد القصه زوبین
بعد از او بجایی رسیدند که خواجه سرای افتاده است که هنوز خونش میرود پس زوبین دانست که او
را نیز مهرنگار کشته است و بتفحص مهرنگار مشغول شد ناگاه گرد مهرنگار را دید که مرکب می تازد
پس زوبین نعره بر شیار خود زد که آنست ملکه بدر میرود و زود باشید و خود را باو برسانید گبران هم
تاختن مشغول شدند که مهرنگار بر عقب سر خود نگاه کرد و گرد و غبار آنها را دید و مضطرب شد کوهی در برابر
دید پس مرکب را بر کوه تاخت و تا مرکب ببالا می توانست رفت سواره میرفت و چون بجایی رسید
که دیگر مرکب بر نمیگردد مهرنگار پیاده شد و گردن مرکب را زد و بدر کرد و خود بهر قدر که قدرت داشت

پیاده ببالا رفت

پیاده ببالا رفت تا بکمر کوه رسید قضا را این کوه همین یک راه باریکی دارد که مهرنگار از آن راه
ببالا رفته است القصه مهرنگار چند سنگ را آورد و پیش روی خود گذاشت و سنگ چینی قرار داد
و خود را در عقب سنگ چین قرار گرفت و تیرکش را در تنگ و خود ریخت و کمان را بدست گرفت و تشنه
شدن را پیش نهاد همت خود کرد و ایستاد که ناگاه زوبین با شیار رسیدند و مهرنگار را در کوه دیدند پس زوبین و امثم
کوه را فرو گرفتند و زوبین نعره از جگر برکشید که ملکه قربانت شوم عاقبت لات اعظم مطلب ترا حاصل
کرد و الحال بمعقولی از کوه بزیر بیا تا ترا با ردوی شاه ببرم پس مهرنگار بخانه کمان در آمد و نعره بر
کشید و میگفت که چرا حرامزاده تا پیش آمدی بغیر ناوک دلدوز بخدمت میفرستم پس زوبین بهیئت سپاه
داد که یورش بکوه اندازند و هر کس پا بر کوه میگذاشت مهرنگار بناوک دلدوز از پای غلطانیدی که
استادان در کمانداری مهرنگار را بی بدل خوانده اند القصه مهرنگار تا تیر داشت کمانداری میکرد
و هر تیری که میپراند بجهنم واصل می نمود تا آنکه یک تیر دیگر در نزد او مانده بود و تشنگی هم بر او غالب
گشته بود و از کرده خود پشیمان بود و با خود میگفت که این مرتبه بقلعه بروم و جمعی آنها از بند جدا
که حرف تیز نخ اما چه بتفحص مهرنگار همه جایی او را بر داشته در بیابانها دوندگی میکرد و به آل
مهرنگار رسانید دید که هر پاره او بر سر خاری بند شده بود پس با گریبان گرد و نیاد و گفت که گل رو علم
دامن خود بدر بر هر خار   تا نگند بلبل مسکین ره گلزار   القصه تا باد روقتی رسید که مهرنگار
را بر گبران تنگ ساخته بود و ایشان همه پیش نهر فتند و مهرنگار یک تیر بیشتر در ترکش و تشنگی هم
بر او مستولی گشته بود زوبین میگفت که هر کس مهرنگار را از جهت من بیاورد این تاج که در سر دارم
و این لباسی که پوشیده ام و با حکومت یک ایل از او میدهم پس بابا از کمانداری مهرنگار شاد شد و بقصد
عمل بخدمت زوبین آمد و گفت که پهلوان حکومت زابل تبوار زانی باشد تاج و لباس که خود
فرموده بمن بده تا من بروم و مهرنگار را از برای تو بیاورم پس زوبین تاج و رخت خود را
ببابا داد و عمر تاج را بر سر نهاد و لباس را پوشید و قشتی را بدست گرفت و قدم بر کوه نهاد و
مهرنگار پیاده را دید که لباس زوبین را پوشیده است و قشتی ای در دست دارد و بجانب
او می آید پس مهرنگار با خود گفت که می باید گذاشت که این پیاده که بر سر تیر برسد بعد از آن

بناوی او را باید خلعتها بدهند و آب آن نوشید تا آنکه بابا چهل قدم مانده بود که بمهرنگار برسد که مهرنگار نعره
کشید که ای مردک از زحمت یکدست لباس خود را بدست من بگذشتی بده و بر گرد بابا بغش تغافل زد
و پیشتر آمد زوبین باز دوم صدا بعمر میزد که ای پیاده سر ترا بیندازم زود باش مهرنگار را ببین و من بیاور
که مهرنگار دید که پیاده خوش دلیرانه بطرف او می آید بخانه کمان در آمد و چون بابا حال بابا را نمکنوا دید
گفت ای ملکه چرا بیتری نمیزنی چون مهرنگار آواز او را شنید و غنا فت که عمر است گفت بابا جان
که چه حکم عمر گفت که ملکه تیر را بیندازد بجانب من پس مهرنگار تیر را انداخت بجانب او و عمر معلق شد
و آن تیر را از خود رفع نمود و جستی کرد و خود را بنزد مهرنگار گرفت و آب بابا و خود داد تا نوشید و
او را ابرد و شه خود سوار گردانید و هر دو پای او را از زیر بغل خود گذرانید و در عقب انداخته قایم گردانید
و بمهرنگار گفت که تاج را در پیش سینه خود قایم نگهدار و کاکل مرا بدندان بگیر و در معلق شدن با این تعلق
پس مهرنگار چنان کرد و بابا از کوه سرازیر شد و زوبین شادی میکرد و تحسین بعمر میکرد و به عمر با او
گفت که پهلوان این چه فتح با دغا بمفت کشور است و هیچ قسمت و مهرنگار میگوید که خوب
نیست که بختم یا تجربی بر من بیفتند بغیر ما که لشکر است هر یکطرف بروند پس زوبین لشکر خود را امر کرد
که هر قفار رفتند و بابا نیز بدر آمده نعره از جگر برکشید که ای زوبین منم عمر اگر ما تو را و خواهرت را در
خرابات نه نشانم پس عمر بیتیم و از پیش بدر رفت و زوبین با لشکر بی نهایت با گبران هر کسان از جای
بر انگیختند و لشکر در عقب عمر نهادند بابا مضطرب شد و راه را غلط کرد و بدره افتاد و چون بانتهای آن
دره رسید دو جانب کوه را دید که راه دیگر ندانست و پیش رو دریا بود و پس عمر عاجز ماند و مهرنگار
گفت که بابا بدبختی بیش از این نمی باشد حالا گردن مرا بزن و سر مرا ببر و چون امیر بیاید سلام مرا باو
برسان و بابا دلداری باو میداد اما چون زوبین و گبران بدهنه دره رسیدند گبران گفتند که این دره
راه در رو ندارد و فقار عمر بر میگردد او را دستگیر میکنیم زوبین گفت که نه من داخل دره میشوم و
مهرنگار را از عمر میگیرم و در برابر او کام خود را حاصل میکنیم و با سپاه داخل دره شد چون بابا حالت
را دید مضطرب گردید و بمناجات مشغول شد که ناگاه از روی دریا زورقی نمودار شد و مشعلی
چون تیر شهاب در پیش کشتی می آید چون نزدیک رسید چشم بابا بر جوانی افتاد که در آن

که در آن سنبک قرار گرفته است پس آمد و نعره کشید که بابا جان زود باش و داخل سنبک شو پس بابا
از گفتار او بوی صدق شنید و معلق کشید خود را بمیان سنبک گرفت و سنبوک متوجه کشتی شد
و زوبین که چنان دید نعره کشید که ای مرد سنبوک و زورق را نگاه دار که عمر معلق ثانی را کشید
خود را بمیان کشتی گرفت و نعره بر زوبین زد که ای حرامزاده و ای ما تو چه باید کرد و از پیش بدر
رفت و زوبین از آن دره بیرون آن حال برگشت و بگبران قدغن کرد که این مقدمه را اظهار
نکنند اما عمر چون بمیان کشتی دید که آن جوان با او محبت زیادی میکند پرسید که ای جوان کیستی
گفت که بنده از اهل عراقم و استادانی سعید طباخ نام دارم و چند سال قبل از این بزیارت
مکه معظمه رفتم و در حوالی خانه توقف نمودم و همشیره ترا دیدم مایل شدم و او را از پدرت خواستم
و پدرت از من صد غلام و صد کنیزک و پنجاه هزار تومان نقد و پنجاه خروار قماش بعلت شیربها طلبید و من
بعراق آمدم و در عوض چهار سال آنچه امید از من طلبید بود سامان دادم و بکشتی در آمدم و متوجه کعبه
معظمه شدم کشتی من طوفانی شد و دریا بطرف دیگر افتادم و سرگردان شدم تا آنکه دیشب حضرت
خلیل الرحمن را در خواب دیدم که مرا تسلیت نمود و گفت که زود خود را بعمر برسان که او مهرنگار را از
میان دشمنان بدر برده است و در کنار بحر سرگردان خواهد شد پس بیدار شدم و با عجاز حضرت
خلیل خود را بشما رسانیدم پس بابا شادمان شد و بقلعه تنجه مغرب آمدند و عمر مهرنگار را باز در برج
قلعه جای داد و رقعه بپدر خود نوشت که اخی سعید در چنین وقتی بمیان جان من و مهرنگار رسید و باعث
حیات ما گردید و آنچه تو تعلت شیربها طلب نموده بودی من باو بخشیدم یکدینار از او طمع مکنید و
خواهرم را عقد به بندید و با او به بندید و آن نوشته را باخی سعید داد و بعد از سه روز اخی سعید متوجه
مکه شد و بابا بنزد مهرنگار آمد و گفت ملکه فردا که امیر می آید آنچه تو کرده من باو خواهم گفت مهرنگار
گفت که منهم آنچه تو کرده با میر میگویم تا آنکه قرار دادند که هیچکدام با میر نگویند اما گبران مقدمه خشم
کردن مهرنگار از عمر و از قلعه بدر رفتن و تعاقب نمودن زوبین و جمعی را بدست مهرنگار بکشتن
دادن و عمر لباس و تاج از او گرفتن و مهرنگار را نیز بدر بردن همه را تا شاه عرض کردند پس غضب
شاه مستولی شد و چون روز دیگر شد زوبین بخدمت شاه آمد شاه تهنیت او داد و گفت آدمی باید

بتو گفته بود که از عقب بهزنگار بروی و بعد از آن که رفتی تقصیر شما چه بود که ایشان را بکشتی و ادی
و نتوانستی که دختر پیر را بدست آوری و فرمود که زویق را بفریب بی کرونی از بارگاه بیرون نمودند
و باز در باب تسخیر قلعه نحو مغرب تاکید و تهدید بسیار زنی بنجنک کرد و او گفت که ای شهریار اگر من قلعه
گیری بودم در این مدت قلعه را مسخر میکردم و من یکی از عمده های عمر بری آیم شاه گفت که گوش من این سخنها را
نمی شنود و من قلعه را از تو میخواهم پس بنجنک بسیار آزرده شد و قدم در خیمه خود نهاد و بفکر فرو رفت که بچه
نحو قلعه را مسخر کند اما گذارنده این داستان دلکش اینچنین روایت کرده است که چون امیر
سمندون بدار و دست علاج نمود و زهره و ثابته را نجات داد و ایشان را با عجائبات برداشته
بکنار دریا بخدمت آصفه با صفا رسید و سلام بر او کرد و آصفه جواب سلام او را گفت و گفت
که ای فرزند لحظه صبر کن تا من از نماز فارغ شوم پس امیر در گوشه ایستاد و اما آسما چهار نفر را از
جنیان موکل امیر نموده بود که هرچه او میکرد ایشان خبر با آسما میدادند پس در این وقت جنیان خبر
باو دادند که امیر بکنار دریا رسیده است و آصفه با صفا تعهد نموده است که او را با عجائبات
از تنگنای دریا بگذراند پس آتش در دل آسما افتاد و گفت که من امیدی که داشتم این بود که
چون امیر بکنار دریا میرسد نمی تواند گذشت لاعلاج میشود و اطاعت من میکند و الحال که آصفه
او را بگذراند دیگر او بزمین فرود نخواهد آورد پس آسما بر تخت نشست و شبانه دیوان را برداشت
و متوجه کنار دریا شد اما چون آصفه با صفا نماز صبح را گذارد و با امیر گفت که جانفرزند چهل فرسخ
راه بدریای آتش داریم اگر میخواهی که بر تو ظاهر نشود چهل قدم پیش برو پس صاحبقران چهل قدم
بیشتر رفت و حرارت آتش آنچنان بر امیر کارگر شد که اگر لحظه توقف می نمود البته جانش می
گداخته می شد پس برگشت و مراتب را از جهت آصفه تقریر نمود و او گفت که فرزند چون من صلوات
اول را بفرستم همه چشم را بر هم گذارید و چون صلوات دوم را از من بشنوید دیده خود را باز کنید
و من در پیش می ایستم و ثابته در قفای من بایستد و دامن مرا بدست بگیرد و زهره در عقب ثابته
بایستد و دست در کمر او داشته باشد و تو در عقب زهره بایستی و دست در کمر او داشته باشی و آشوب
دست در کمر تو کند و بهلول دست در کمر آشوب و ابو المعجن و عجائبات بدستور و همه دست در کمر

یکدیگر

یکدیگر داشته باشند پس صاحبقران چنان کرد و عجائبات گفت که چون من نعره اول را بکشم شما
همه چشم را بر هم گذارید و چون نعره ثانی را بکشم چشم را بگشائید القصه آصفه با صفا سجاده را
بدوش کشیده در پیش ایستاد و ثابته و زهره و امیر و غیره بنحو مذکور از عقب یکدیگر ایستادند و آصفه
با صفا صلوات فرستاد و امیر نعره کشید همه دیده ها را پوشیدند و بر فلک بلند کرد و پریدند و چون آصفه
صلوات ثانی را فرستاد و امیر نعره ثانی را کشید همه چشم گشودند و چهل فرسخ هم از دریا گذشته
بودند و در کنار دریای مقناطیس فرود آمدند پس آصفه با امیر گفت که جان فرزند حالا از دریای آهن ربا
می باید گذشت که اگر ذره آهن یا فولاد با خود داشته باشی از چهل فرسخ راه جذب میکند اما من
ببرکت اسم اعظم شما را با اسلحه و اسباب میگذرانم القصه حضرت آصفه بنحو مذکور با عجائبات از
شش دریا گذرانید و در کنار دریای آب فرود آمدند و آصفه سجاده را گسترانید و نماز ظهر و عصر را
ادا نمود و بخواندن ادعیه و تعقیب نماز مشغول بود که ناگاه آسما با لشکر خود نمودار گردید پس صاحبقران
از آمدن او بسیار مکدر شد و گره بر ابرو زد که آسما از تخت بزیر آمد و بنزد آصفه آمد و گفت که فرزند
بلند که من مرید تو بوده باشم و تو علم داشته باشی که من تعلق باین جوان دارم و بعد او هم واو
با من سرکشی میکند و من میگفتم که چون بکنار دریا برسد التجا بمن خواهد آورد پس خوبست که تو او را
از دریا ناگذرانیده پس آصفه بر آشفته شد و گفت که تو ای شوخ چشم بی ادب منت بر من
میگذاری که مرید منی میخواهی مرید من باش و میخواهی مباش و این فرزند خلیل علیه السلام من
التماس کند که مرا از دریا بگذران من التماس او را قبول نکنم که تو از من میرنجی گو رنجیده باشی
دو دیگر آنکه اگر از دست بر می آید که او را ببری ببر پس آسما گفت که مدعای من همین بود که
این سخن را از تو بشنوم و اشاره بنره دیوان کرد که بگیرید و مبادا حربه با او بیندازید اما تهدید باو بکنند
بنا بر آنکه او را بسهم بکند و اطاعت من نماید و بهیبت صاحبقران را که آری فره بر تو شرمنده نشوی
و بهیبت بدیوان کرد که بگیرید او را پس نره دیوان جمله بر امیر کردند و صاحبقران دست بر عقرب
سلیمانی نمود و نره دیوان را قلم قلم میکرد تا آنکه خود را با آسما رسانید و میخواست که کارش را بسازد
که آصفه بر جست و سجاده را بر دم تیغ او داد و گفت که جان فرزند متعرض احوال آسما مشو که حق

اورا بیتاب نموده است و دست آسمارا بدست او داد و اورا بر قدم امیر انداخت و ایشانرا
باهم صلح داد و آسما بالتماس بسیار امیررا با عجایبات از دریای آب گذرانید و عجز بسیار با امیر
کرد که بیایید تا قاف معاودت کنیم و بعد از عروسی تدارک شمارا به بینیم و شمارا با آدمیزاد بفرستیم پس
امیر راضی نشده و گفت که من بسعی قدم خود تا باینمکان آمده‌ام بر میگردم پس آسما گفت که ای
شهریار تا با آدمیزاد مسافت بعیدی دارید چرا که الکه نیم تنان و الکه سگساران و شهر زنان و پانصد
فرسنگ بیابان موران و هزار و پانصد فرسنگ بیابان سرگردان است که آب در آن بیابان بهم نمیرسد
و اگر طی کنید بعد از آن پانصد فرسنگ دارید تا خاک سرخ که من حیث المجموع سه هزار فرسنگ دارید تا بشهر
قفجاق که سرحد آدمیزاد است پس امیر گفت که بتوفیق خدا میروم اما تو تا قاف برگردی و بارگاه
سلیمانی و اسباب مرا برداشته بیاوری آسما قبول نمود و متوجه قاف شد و امیر نظر کرد و صندوق
بسیار بزرگ مقفلی را دید که بر روی دریا افتاده می آید پس بعجایبات حکم نمود که خودرا بدریا انداختند
و آن صندوق را بیرون آوردند امیر قدغن کرد که کسی در آن صندوق را نگشاید که بطالع عمر انچه در اوست
سوغات عمر باشد و عجایبات را برداشته روانه شد **اما گذارنده این داستان روح افزا این**
چنین روایت می کنند که چون ناپاک نحنک در باب تسخیر قلعه تخته مغرب متفکر و متحیر شد پس کتابهای تواریخ
را طلبیده مطالعه میکرد تا آنکه در کتابی دید که اسکندر یکی از قلاع بتدبیر چراله تسخیر نموده پس نحنک چراله
را در کاغذی کشیده بخدمت شاه آورد و عرض کرد که چنین فکری در باب تسخیر قلعه کرده‌ام پس شاه خوشحال شد
به نحنک گفت که باید چراله را چنان باتمام رسانی که عمر خبردار نگردد پس نحنک جمعی از نجاران و حدادان را
برداشته در جنگلی بود در آن حوالی بود و داخل آن جنگل شدند و نجاران درختان عظیم را انداختند و با حدادان بساختن
چراله مشغول شدند و نحنک سرکاری میکرد تا آنکه چراله باتمام رسید پس شاه نیز آمد و آن چراله را دید و تحسین بسیار
به نحنک نمود و چون شب شد آن چراله را بر اسب و شتر بسیاری بستند و آوردند و در برابر قلعه باز داشتند
و آن چراله سه طبقه بود که طبقه اول مشرف بر کوچه و محلات قلعه بود و طبقه ثانی مشرف بر بروج قلعه بود
و طبقه ثالث مشرف بر بازوی قلعه بود و در هر طبقه سه هزار نفر کماندار بفرموده نحنک قرار گرفته بودند
که هر کس در آن مکان در قلعه حرکت کند بضرب ناوک اورا هلاک کنند و شاه قرار چنان داد که در روزیکه

آن

گبران یورش بقلعه بیندازند کمانداران در سه طبقه چراله نیز کمانداری کنند که اهل قلعه دست از پا خطا
نتوانند کرد اما چون روز دیگر شد و بابا جنا چراله را دید که مشرف بر قلعه است بسیار آزرده شد و هر کس در
کوچه و محلات و بروج و باره قلعه حرکت میکرد کمانداران اورا به تیر میزدند القصه در طرف عمری شاه خود
که طبل جنگ نواختند و بابا بتفکر فرو رفت که چگونه آن مفسده را علاج کنند تا آنکه بعد از تامل بسیار گفت
که یافتم و صبر کنم تا آنکه شب بر سر دست در آمد پس دو هزار پیاده را پیش شاه بفرستاد و بدان باروت فرستاد
و دو هزار پیاده دیگر را بر داشت و بپای چراله آورد و فرمود که نقب زدند و زیر آن چراله را خالی نمودند
و آن دو هزار نفر پیاده نیز آمدند و باروت بسیاری آوردند و در زیر چراله پر کردند و بابا سوی تنگ عیاران را
بقلعه فرستاد و گفت چون داخل قلعه شوند سفید مهره را بنوازید پس ایشان بقلعه آمدند و سفید مهره نواختند
پس بابا شنید و فتیله عیار بیرار روشن نمود و بر چوب بسیاری بلند بست و آتش بر باروت رسانید
و بالای برج قلعه آمد که ناگاه آتش بر باروت افتاد و زمین را با چراله و نه هزار گبر کماندار برداشت
و بر فلک بلند نمود اما بابا و شاه در آن وقت در خواب بودند که ناگاه زمین بلرزه در آمد پس شاه از خواب سراسیمه
برجست و غلغله الامان الامان گبران بر فلک بلند شد و شاه با گبران از خیمه های خود بیرون دویدند
و آن هنگامه را بنظر آوردند و چند سوخته و نیم سوخته گبرانرا دیدند که از آسمان بزمین می آمد پس شاه
بسیار مکدر شد که ناگاه صدای کوس و کرنا از بالای برج قلعه بلند شد و عمر نعره از جگر بر کشید که ای ظالم کافر
از تو اینهمه تعب کشیدن و چراله ساختن و از من یکدم بر آتش زدن پس شاه به نحنک گفت که اگر چه نه
هزار کس ضایع شدند اما خوب تدبیر بود اینمرتبه بفرما که سه چراله بسازند که در هر طبقه نه هزار
کماندار قرار بگیرند پس نحنک باز بساختن چراله مشغول شد **مجلس در بیان کشته شدن دیو سفید در**
دست صاحبقران و امیر از شهر زنان نیز گذشتن و به بیابان موران و بیابان سرگردان
رسیدن و تعب بسیاری کشیدن تا آنکه بخاک سرخ رسیدن بتوفیق ملک منان اما انجمن
آرایان عرصه فصاحت گستری و بزم آرایان عالم دانشوری که آصف اساس بدایع افکار را بوستان
نکته پردازی و بارگاه سلیمانی بدان بر ضبط دل قرار داده اند اینچنین روایت کرده اند که چون شکار
کننده شگفت قله قاف و سلطان صاحبقران بی کبر و لاف با عجایبات از کنار دریا کوچ نموده متوجه

الکه نیم تنان گردیدند چون بحوالی آن مملکت رسیدند و ایام نیم تن که پادشاه نیم تنان بود از قدوم
غریف صاحبقران مطلع گردید با فرقهٔ نیم تنان استقبال نمودند چون بپابوس امیر رسیدند امیر
جمعی را دید که نصف صورت و یکدست و یک پا دارند و همچون با و تند و اندکی می گنند پس امیر ایشان
را مسلمان نمود و دویست نفر از ایشان را برداشته متوجه شهر سگساران شد و ارهنگ سگسار که
پادشاه ایشان بود طایفه خود را استقبال امیر نمودند و امیر را با یاران داخل شهر و عمارت برده اند
و نزدیک هر روی امیر آراسته اند امیر جمعی را دید که دو صورت دارند یکی در پیش و دیگری در عقب و
صورت پیش ایشان شبیه بصورت انسانست و صورت عقب سر ایشان بصورت کلب می ماند
پس امیر حیرت کرد چون شب شد از صدای کلاب اصلا خواب نبرد چون روز شد از پادشاه ایشان
از سبب آن احوال پرسید او گفت که این جماعت شب بصورت کلب میشوند و در روز بصورت
انسان پس امیر گفت که امشب بیرون می آئیم و تماشای ایشان را میکنیم ارهنگ گفت که از
دست کلاب آزار میکشند امیر گفت ما هم هر کلبی را که می بینیم بقتل میرسانیم پس ارهنگ فرموده که
در شهر جار زدند که این طایفه در شب از خانهای خود بیرون نیایند و چون شب شد امیر با یاران قفادر از شهر بیرون
در آمد و یک کلب را ندیدند چون روز شد ارهنگ با امیر عرض کرد که در حوالی مملکت من بیشه ایست و در
و در آنجا نره دیوی می باشد که او را دیو سفید نام است و از اولاد و نهاد دیو سفید است که
دست رستم زال کشته شده است و از آن اهرمن اذیت بسیاری بما میرسد اگر علاج او را بکنید
ما همه مسلمان میشویم پس صاحبقران بآن بیشه آمد و آن دیو را دید که تنومند و قوی هیکل است
چون شیر سفید بود و عمودی در دست داشت از طلا که بوزن چهار صد من بود چون چشمش بر امیر افتاد
چوبدست را در زیر بود و نهیب بر او داد که ای خیره سر بنی آدم بیا که خوب بدست افتادی که تو را هم
بچال آن آدمیزاد بفرستم که چند سالست که مادرم او را در کوه بلور نابینا نموده است و چون
امیر آن سخن را شنید با خود گفت که آیا آن آدمیزاد که باشد پس چون این اهرمن را دستگیر کنی
ازار ... اید تحقیق نمودن القصه دیو سفید حمله بر صاحبقران کرد و امیر سپر بر سر کشید آن
نره دیو یک چوبدست ... ضربه بر او نواخت که عالم روشن در نظرش تیره و تاریک گردید و چون

آن اهرمن

آن اهرمن خواست که چوبدست ثانی را فرود آورد که صاحبقران بند دست او را گرفت و چوبدست
را از دستش بیرون آورد و بدور انداخت و زنجیر کمرش را گرفت و او را در ربود و بر زمین زد
و ریشش را از بدن کند و بدور انداخت پس بفکر افتاد که چرا احوال آن آدمیزاد را از او نپرسیدی
پس آن چوبدست را نیز برداشت و روانه شد و ارهنگ سگسار را نیز با طایفه سگساران
مسلمان نمود و صد نفر از ایشان را برداشته روانه گردید تا آنکه بشهر زنان رسید پادشاه ایشان
نیز استقبال نمود و امیر هر چند نظر کرد یک مرد در میان ایشان ندید حیرت کرد پس از پادشاه
زنان پرسید که شما بچه نحو حامله میشوید او گفت که در بیرون این شهر چشمه آبی و چناری است و
در سالی یک مرتبه در فصل بهار ما با آن مکان میرویم و آن چنار را در بغل میکشیم و در آن چشمه غوطه
میخوریم و بار حمل بر میداریم اما دختر بهم میرسد و پسر بهم نمیرسد اما التماس داریم که صاحبقران
از جماعت ما کسی را با خود نبرد چرا که چشم نامحرم بر ما نمی افتد پس امیر قبول نمود پادشاه زنان
گفت که یا امیر چون به بیابان موران برسید ایشان با شما معارض شوند باید که کمر ایشان را
بشکنید و گرنه ضربه بر ایشان کار نمیکند پس امیر با عجایبات روانه شدند و چون به بیابان موران
رسیدند آن طایفه برزم ایشان آمدند و سر راه بر ایشان گرفتند امیر طرفه جماعتی را دید به بزرگی
گوسفندی بودند و سر کمر ایشان شباهت بموران داشت و دستها و پاهای ایشان
شبیه بدست و پای پلنگ بود و چون گوسفند دو شاخ داشتند القصه آن جماعت در برابر امیر و
عجایبات صف کشیدند و یکی از ایشان بمیدان آمد امیر سر راه بر او گرفت و او را در بر کشید
و یک تشمه زور را آنچنان بر کمر او زد که کمرش را در هم شکست پس چند نفر دیگر هم بجنگ امیر آمدند
و امیر بهمان نحو کمر ایشان را در هم شکست ایشان عاجز شدند و اطاعت کردند پس امیر پانصد نفر از ایشان
برداشته روانه شد تا آنکه به بیابان سرگردان رسید و در ابتدای بیابان میلی و لوحی بنظر
امیر در آمد و در آن لوح نوشته بود که هزار و پانصد فرسخ این بیابان که آب بهم نمیرسد پس
امیر فرمود که جار زدند که عجایبات با خود آب برداشتند و راهی شدند تا آنکه در روز دوازدهم
در میان عجایبات بانام رسید و وحشت عظیمی در میان ایشان واقع شد پس امیر بایشان

گفت که خاطر را جمع دارید که بآب فراهم رسید تا آنکه روز سیوم امیر نیز از تشنگی بیتاب شد و صدای
العطش العطش از عجایبات بر فلک بلندی شد و اکثر ایشان نزد ضایع شده بودند و میرفتند و بجائی
رسیدند که استخوان آدم بسیار ریخته بود و میلی و لوحی بنظر امیر در آمد امیر بر لوح نظر کرد و دید که نوشته‌اند
که ای صاحبقران که باینمکان بدرستی بدانکه این استخوان‌ها تمامی لشکر سلم و تور است که در این بیابان افتاده
است اما در عقب این پشته حوض آبی و آدم فولادی است پس باید که بروی و آن آدم فولادی بدینار وی
و صندان تضرع کنی که ترحم نموده آب بتو دهد پس امیر تنها بالای پشته برآمد و آن حوض و آدم فولادی را
دید که بلذت فوره در قطار دو دست دیگر را در کمر داشت چون چشم عجایبات بر آن حوض افتاد گفتند
که آب برد از زدان حوض را مملو از خاکستر دیدند پس صاحبقران به پیش رفت و سلام بر آن آدم فولادی
کرد و از روی عجز و انکسار با او سخن کرد و از او آب طلبید پس او دستی را که بر دوش داشت بر داشت
آبی از گلاب خوشبوتر و از برف سردتر از دهان او بیرون آمد و در آن حوض ریخت که حوض پر شد و امیر و رفقا
و عجایبات همه سیراب شدند و تا شش روز در آنجا توقف نمودند که همه بحال آمدند و روز نهم روانه شدند
پس آدم فولادی دستی که بر کمر داشت بر داشت که تا ده دوازده منزل آب از عقب ایشان می آمد
و بعد از آن ایستاد و پس امیر بعجایبات فرمود که از اینجا آب پانصد فرسنگ راه بر داشتند و روانه شدند
تا آنکه بخاک سرخ رسیدند خاکی دیدند که چون عقیق سرخ بود پس امیر شادمان گردیده و راهی شدند اما
گذارندگان این داستان و نکته‌ها اینچنین روایت کرده است که چون تختک بفرمودهٔ الوس وان
بافتن سه جواله مشغول گردیده و با تمام رسانیدند در شب آن سه جواله را آوردند و در برابر قلعه باز داشتند
و دیگر طبقه از سه جواله شش هزار کماندار قرار گرفتند و چون روز دیگر شد بابا آن حالت را دید و متعجب
گردید و گفت که ای عرب بی مروت تو بوعده یازده روز نفاق رفتی و الحال یازده سالست تمام مرا در گردان
نموده و در اینمدت خلاف نیکه لازم بود کردم و الحال با این سه جواله چکنیم پس فرمود که سه بر جیله
بجاوی از سه جواله بود خالی نمودند و خود تنها در برجی ایستاده و شاه فرمود که طبل جنگ زدند و چون
روز دیگر شد اورس بزلاق و سر بلاق و اورس با سپاه خود بیاری شاه خود آمدند شاه محبت
بسیاری با ایشان نمود و اجازت بگیران و او که تورغش بقلعه انداختند و کمانداران نیز در

رجالها بکمانداری مشغول شدند و کار بر عمر تنگ شد و نزدیک بآن شد که گیران قلعه را مسخر
کنند پس بابا تختک را طلبید گفت فردا تختک برو و از زبان من بشاه بگو که هر چند صبر کردم که امیر از
قاف بیاید نیامد شما یکسال مهلت بمن بدهید که اگر امیر نیامد ما بدین مهرنگار را تسلیم میدهیم و خود بلادی
بدر میرویم پس تختک آمد و پیغام عمر را بشاه گفت شاه راضی نشد القصه بابا به یکماه رسانید و دیگر
که شاه مهلت نمیداد پس گفت الحال که مهلت بمن نمیدهید مهرنگار را با دختران دیگر بقتل میرسانم
چون این خبر بشاه رسید که اینهمه نزاع از جهت خاطر مهرنگار است و کار و بار استخوان این وزیر
رسیده است مبادا که بلائی بر سر مهرنگار بیاید و در وی پس علاج فرمود که مهلتنامه یکماهه نوشتند و از
برای بابا فرستادند بابا شادمان شد و بعیش و عشرت مشغول گردید چون روز شد عادی طرح صادقی
انداخت و جمعی از ملازمان متقال شاه را بمهمانی طلبید و اذوقه از عمر طلبید بابا و ندلو [illegible]
خبر آورد که بابا اذوقه نمیدهد پس عادی در قهر شد و گفت که و یلک الحال البغرب تیغ اذوقه از آن
وزن و تیغ خود را بر کمر بست و بالای برج آمد و بهیبت عمر کرد که آری وزن و مکر اذوقه را بما نمیدهی
میدهی و تندی بسیاری بعمر نمود پس بابا فرمود که او را انداختند و چوب بسیاری باو زدند تا آنکه
متقال شاه التماس او را کرد و بابا او را خلعت داد و او اذوقه از جهت او فرستاده و عادی مهمانان
طعام نمود و روانه کرد چون شب شد و برادران خود را طلبید گفت که این وزن و مار اخفیف کردی بجای
از طرفی بدر میروی اما طالان شما و آستانه امیر بنهار که سر از زمین آستانه بر مدارید پس هر چند برادران
او را منع نمودند ممنوع نشد و سوار مرکب شد و از قلعه بیرون آمد و وقتی بابا خبردار گردید که صدای
نعره او را گنار سپاه نوشیروان بلند شد که گفت گو فتم طبل باغیگیر [illegible] با عمر و پادشاهان عالم و خود
را زور هر سپاه گیران و از آن سپاه بیرون آمد و از پیش بدر رفت پس شاه و شاهزادگان در آن
از جائی در آمدند و تیغ در هم نهادند و بابا از قلعه بیرون آمد و هر چند تفحص کرد اثری از عادی
ندید تا آنکه روز دیگر شد و گیران دست از رزم کشیدند شاه از آنمقدمه آگاه گردید و گفت که بخت
از عمر برگشته است خواجه بزرجمهر گفت که اگر خواجه بخداوند ببین که عمر و چه در حیات است
و یا در دست نره دیوان کشته گردیده است پس خواجه قرعه انداخت و گفت که این شهریار

امیر در حیات است و از قاف برگشته است و در روز جمعه پانزدهم این ماه نعرهٔ او و صدای
الله اکبر موذن بیکی بتبه از قلعه بلند خواهد شد نجنگ گفت که ای خواجه ما بدان مرتبه کار را بر عمر تنگ
نمودیم و او متر صدای شد که قلعه را بنصف بدهد و تو این دروغها را گفتی و خبر باو فرستادی که امیر می آید
و او باز در باب جنگ جلد ساعی شد پس خواجه گفت که ای حرامزاده من خبر نعره میدادم و من دروغ
میگویم نجنگ گفت که این دروغ نیست که عوب باده در قاف کشته شده است و تو میگوئی که او می آید
پس خواجه گفت که در حضور شاه در این باب گروی بندیم و نجنگ گفت بسیار خوبست اما گرو را این
نحو می بندیم که اگر در روز جمعه نعرهٔ امیر و صدای الله اکبر موذن بر در و بیکی بتبه از قلعه بلند نشود من
مسلط بر تو و اولاد و اتباع تو بوده باشم که هر بلائی که خواهم بر سر شما بیاورم و اگر آنچه تو مذکور
بدین مسلط باشی پس خواجه قبول نمود و در این باب نوشته بمهر پادشاه رسانیدند و نجنگ بکبر داد زندهٔ خواجه
رقعه در این باب نوشته از جهت عمر فرستاد و بابا مراتب را از ابتدای جوانان بیان کرد و بابا این گفت
که این صدا را بلند بکنید و در اوائل قرم کرده بود مقدمات را از جهت مهر نگار تقریر نمود و او نیز شادمان شد
اما نجنگ غلام خود را طلبید باو گفت که میدانم که این حال زاده راست میگوید که عوب زاده در روز
جمعه می آید و تو باید از ایشی و زر بسیاری با آن غلام داد و او را بقلعه فرستاد که طرح مصاحبت با
موذن قلعه بنما و صد تومان بعلت رشوت باو بده که در روز جمعه نیمه عیب قبل از ظهر اذان را بلند
اما گزارندهٔ این داستان سرور افزا اینچنین روایت کرده است که چون پیل عاد و سیان و پور شد ایشان
و آفتاب هفت فی عوب و یوحوب و منظور نظر امیر عوب عمر معدیکرب از بابا خشم نمود و از پیش
بدر رفت و تا دو شبانه روز در بیابانها مرکب می تاخت و بجائی نرسید بسیار گرسنه گردید
پس مرکب خود را کشت و کباب کرد و تناول نمود و براه افتاد و چون روز دیگر شد از گرسنگی ضعف
بر او غالب شد اسلحه که پوشیده بود یک یک اسلحه و لباس بر او از تن بیرون می آورد و می انداخت
و میرفت تا آنکه عریان و برهنه شد و بدر باغی رسید و در را او هم شکسته داخل باغ شد و انگور بسیاری
در آن باغ دید پس بمیان آن باغ افتاد و بیشتر بیش را خورد و مابقی را پایمال نمود و انگور بسیاری
خورده بود شکمش آماس کرد و پس آمد و در پای درختی پشت را بر زمین نهاد و دید و پا را جفت

نمود

نمود و بر درخت تکیه داده در خواب شد پس صاحب باغ آمد و در باغ شکسته دید و چون داخل
باغ شد و آن خرابی را در باغ خود دید که گویا صد هزار خرس بمیان آن باغ افتاده است پس
مضطرب شد که ناگاه صدای نفیر خواب را شنید که گویا نقار خانه را بترنم در آورده اند پس باثر صدا
پیش آمد و نظر کرد و عادی را با آن نحو دید و او را گمان خرس نمود پس بمیان ده آمد و مردم را
خبر کرد که با چوب چماق و بیل و سنگ تا بباغ آمدند و دور عادی را احاطه کردند و او را بچوب
گرفتند و چندان چوب بر او زدند که بیهوش شد پس او را بعراده انداختند و بآن غوغا بمیان ده
آوردند و در اطاقی انداختند پس عادی عصری بود که بهوش آمد و خود را سر و دست شکسته دید
پس صبر کرد تا شب شد و در را شکسته و از میان بدر رفت و از راه همه میدوید تا آنکه در روز دیگر بر
پشته برآمد و سواد شهر عظیمی را دید اما جمعی را در آن صحرا بنظر در آورد که شاهبازی را رها کرده اند
و همه او را می طلبند پس عادی در بالای پشته غنچه شد که ناگاه دید که آن باز آمد و بر سر او نشست پس عادی
او را گرفت و بدور انداخت که مردم نعره ها کشیدند که آری بید دولت باز دولت را چرا بدور
انداختی عم معدی احوال پرسید باو گفتند که پادشاه ما وفات نموده است و او اولادی ندارد و در
حین سکرات مرگ بما وصیت نموده بود که چون بمیرم باز دولت مرا رها کنید و بر سر هر کسی که
بنشیند آن شخص پادشاه شما است و امروز سه روز است که ما باز را رها کرده ایم و بر سر هیچکس نمی
نشیند امروز بر سر تو نشست و تو با بخت خود و زدی پس عادی گفت که خوب پادشاهی
اگر قسمت ماست باز بر سر ما خواهد نشست و کلاه را از سر خود برداشت و چرخی داد و باز
را طلبید که باز آمد و بر سر او نشست پس او را گرفت و بر سر دست خود باز داشت که ناگاه امرا
در رسیدند و پیاده شدند و سجده کردند پس یکی گفت که من وزیرم و دیگری گفت من وکیلم
عادی گفت که اول ناظر تو شما لباسی مارا بیاورید چون این را آوردند گفت که دو هزار
من نان و پنجاه من طعام از جهت من بیاورید پس رفتند و آوردند چون عادی معمور شد
پس سوار گردید و با امرایان متوجه شهر شدند مجلس در بیان رفتن صاحبقران بترجمه گرشاسب ستم
زال و غیره و بعد از آن بصورت قلندران بشهر قنوج آمدن عمر معدیکرب را نجات دادن

زال و غیره و بعد از آن بصورت قلندران بشهر قنوج آمدن و عمر معدیکرب را نجات دادن
و از سر رشتهٔ عمر آگاه شدن و بپای قلعهٔ تنجه مغرب آمدن و با عمر ملاقات کردن و بشهر
مهرنگار آمدن و بجنگ خواجه رانا بینا کردن اما دانایان عرصهٔ دانشوری و یکه تازان
معرکهٔ سخنوری که در میدان حکمت تبل اسکندری و آتش نواخته اند و بسبب قبطاس قلم
دو زبان داد مردی و مردانگی داده اند چنین آورده اند که تسلط یافتن امیر صاحبقران بر انوشیروان
کنایه از زیادتی ایمان است بر کفر و عاشق امیر ابوالعلا بمهرنگار دلیلی است که بی مهرنگار
قطع بیابان ظلمت اسکندری نتوان نمود و یاری نمودن ملکه آفاق آشتی بدی با امیر غریب
اشاره است که بی اسماء عقل لشکر دیو کبر را در قاف بدن شکست نتوان داد اما چون سلطان
صاحبقران گیتی ستان نزدیک بسر حد آدمیزاد رسید حصاری دید و آدم فولادی را بنظر
در آورد که در بالای دروازهٔ آن حصار ایستاده است و کمانی در دست دارد و تیری در
چله کمان پیوسته است و در میان آن حصار گنبدی رفیع است و سپید قدم و در اندرون حصار
قبر بسیار بزرگی است و خطی چند بر آن قبر نوشته اند که ای صاحبقران اینکه در حین مراجعت از
قاف با همراهان نزد بسی بدانکه این حصار و مقبرهٔ دلیران زابل است پس چون اراده زیارت
کالبدهای ایشان تمامی مینماید که بنزدیک حصار روی و آن آدم فولادی نعره فرا یاد گیرد
باید که نعره بکشی پس اگر نعرهٔ تو فایق آید او از بالای حصاری افتد و دروازه کشوده میشود
پس داخل شو و زیارت کن و اگر نعرهٔ او بر نعرهٔ تو فایق آید آن تیر از کمان جستن میکند و بر سینه
تو میخورد و اگر صد هزار نفر هم با تو همراه باشند که از زهره ترکیدن بدر میرود پس امیر مناجات
کرد و بعد از آن نعره از جگر بر کشید و آدم فولادی از حصار بزیر افتاد و امیر داخل حصار شد
و قدم در گنبدی نهاد و تختی از زر دید که گذاشته است و با جواهر و آن تخت زنجیر است
گویا در فرات است و لوحی از گوشهٔ تخت او ریخته است و بر آن لوح نوشته اند که ای صاحبقران اینکه
وارد این مکان شوی بدانکه منم طهمورث دیوبند و تشنه باشی که من چه کارها در روزگار
کرده ام و نعره دیوان را شکار میکردم پس ای جوان چه فایده که در حیات نیستم که معذرت خود را

از تو بخواهم پس این تاج و سر علمی را که در بالین من گذاشته است بردار و چون جلوه دهی
مرا بفاتحه یاد کن پس امیر آنها را برداشت و از آن گنبد بگنبد دیگر آمد و همان دستور
تختی و شخصی را دید که بر آن تخت خوابیده است و پیرهنی بر روی او کشیده اند پس پیرهن
را برداشت او طرفه دلیر محاسن سفید دید که چهرهٔ او چون طبق لعل برافروخته بود پس
چون نظر بر لوح او کرد دید که نوشته اند که ای جوان بدانکه منم گرشاسب بن اثرط که مدتهای
مدید در عرصهٔ روزگار پهلوانی کردم و یکه و تنها به هندوستان رفتم و بهور را کشتم و سه صد زنجیر
فیل او را که هر زنجیری سه صد فیل بود برهم زدم و بهور را از صدر زین در ربودم و او را اسیر
دست علم نمودم و در مغرب تیرکارهای نمایان کردم و بجلس در عالم بنود که تاب حمله مرا بیاورد
تا عاقبت مبارز مرگ گریبان مرا گرفت و در ربود و زود بزمین و دستم را بست پس ای یکه
می بینی پس زنهار که دل باین دنیای فانی مبند ای دلیر چه سود دارد که زنده نیستم که عذر خود را
از تو بخواهم اما شمشیر و کمان و زنگیری در بالای زمین گذاشته است آنها را بعنوان یاد
گاری بردار و چون جلوه دهی مرا یاد کن داستان آن شیر قصبه را بسیار استادمن خوانده اند القصه
صاحبقران از آنجا یاد و طاق دیگر و تختی را دید گذاشته اند و جوانی بر آن تخت در خواب است
که مغز سر او پریشان گشته است پس بر لوح او نظر کرد و دید که نوشته اند که ای جوان بدانکه منم
نریمان که عم گرشاسب باعتبار آنکه از دنیا کمر او را گرفته و فشرده بود و فرزندی از و حاصل می
شد مرا بفرزندی برداشت و در جهان دلیری ها کردم و آفرین بر تسخیر قلعه سنگ فتح و سنگی
بدکلام آمد که مغز سرم را پریشان ساخت و ای دلیر تا می توانی دل باین دنیای دنی مبند و
ای جوان خوشی در بالین منست بردار او را چون بپوشی مرا بفاتحه یاد کن پس امیر بگنبد
دیگر داخل شد جوان سرخ رویی را بر تخت دید و چون بر لوح او نگاه کرد دید که نوشته اند که ای جوان
بدانکه منم سام بن نریمان که مدتهای مدید با پری دخت عشقبازی نمودم و با هزار سر دیو
جنگ کردم و مدتها کوس پهلوانی زدم عاقبت مبارز روزان ملک الموت بر من فایق آمد
پس دل بر این دنیا نباید بست و ای جوان در بالین سر من عمود گاو سری گذاشته است

که فریدون فرخ او را بمن داده بود که از طلا است و هفتصد من است او را بردار چون جلوه
دهی ترا یا وکن پس صاحبقران با وطاق پنجم آمد و پیری را بر تختی دید با روی سرخ و موی اعضا
سفید و بر لوح او نوشته بود که منم زال زر که سیمرغ مرا تربیت نموده بود و نصایح بسیاری
در آن لوح قید کرده بود پس امیر از آنجا بگنبد ششم آمد و دید که تختی از زر نهاده اند و دلاوری
بر آن تخت خوابیده است با چهره چون طبق لعل برافروخته و محاسن سفید و شناخ او تا بزنجیر
کمرش رسیده و بدن او مشبک گردیده است و چون امیر بر لوح او ملاحظه کردند که نوشته بود که جوان
بدانکه منم رستم زال و شجاعت من چنان بود که در سن پنج سالگی فیل سفید را بانگشت کشتم
و در سن هفت سالگی بکمک زال در رفتم و او را بقتل رسانیدم و در نه سالگی بجنگ افراسیابی را از
تخت فیل ربودم و تاج از سر او برداشتم و بر سر پادشاه خود گذاشتم که شاه مرا تهمتن تاج
بخش ملقب نموده و در ترکستان کارها کردم و در زمان حضرت سلیمان علیه السلام برزم
آمد بودم که خاتم آنحضرت را دزدیده بود رفتم و او را در میان دریا گرفتم و خاتم حضرت را
از او باز یافت نمودم و بخدمت حضرت آوردم و در آن مدت که هزار و صد و سیزده سال بوده باشد
کوس پهلوانی نواختم که کسی قدرت نداشت که دست مرا بر روی بر عقب سر چنبر ماند با عاقبت
برادرم مرا بچاه انداخت و در آنحالت باز خون خود را از او گرفتم و او را با درخت بضرب ناوک
بر هم دوختم و ای جوان بدانکه چند وصیت بتو میکنم بشنو وصیت اول آنکه در جنگ عهد داری اول
علاج گریز را بکن و وصیت دوم اینکه هر کس تجارت رزم کند اول او را بکش و وصیت سیوم
آنکه بزیردستان مروت کن و وصیت چهارم اینکه هرگز از عقب سپاه شکست خورده مرو هر
حال زنده بیستم که معذرت خود را از تو بطلبم و در پائین بر گستوانیست که از ناخن بره دیو آن
از جهت رخش رخشنده ساخته بودم او را بردار که یادگاری مادر مانده ایل بتو خواهد رسید پس
صاحبقران فاتحه اهل قبور را خواند و آن اسباب را برداشت و بیرون آمد و باز آن آدم فولادی
را در بالای حصار گذاشت و از گذشت خود را در کوچ قید نموده خاتم خود را در آنجا گذاشت
و اسباب تبرعی بنات بار نموده روانه شد و همه جا آمد تا بخاک سرخ رسید پس بابو المعجن گفت

هفتصد فرسنگ و یکی بشهر قنوج وارد که سرحد آدمیزاد است و بوی آدمیزاد بمشام من رسید
است و طاقت ندارم من بیشتر میروم و جان تو و جان زهره و تابته را بخدا سپردم و ایشان را
با آشوب هول و اشقر و عجی بنات برداشته از عقب من بیاورید پس امیر خشش عیار بشهر ترغ
و رخ را انعطاف کلاه پوست نگاری بند نمود و کمند احقه با صفا و یلی از دوال بره و توان را
بر فتراک انداخت و زنجیر برق شاطر را بر کمر بست و زنگ زین را از روی ران او تخت همار
تیغ سلیمانی را که عقرب و قمقام و صمصام و ذوالحجام بوده باشد بر کمر خود حمایل کرد و کله عفریت جلو
را که تنکه طلا گرفته بودند و مرصع کرده بودند چون کشکول قلندران از میان خود آویخت و پوست
پلنگی را چپ و راست بر کتف بست و نعلین پوست ببر در پا کرد و نیزه کیوس نیزه دار را
چون تبرزین قلندران بدست گرفت و بهیئت قلندران روانه شد اما گذارنده این داستان
روح افزا بهمچنین روایت کرده است که چون عمر معدی در شهر قنوج با مر پادشاهی مشغول
و مناصب با برایان بخش نمود و هر روز مقرر فرموده که سه هزار رقاب طعام در مجلس او بکشند و تغیر
از ماکولات نظر بر هیچ چیز نمیکرد و متوجه هیچ امری نمی شد تا بعد از چند روز که تن پروری نمود
و او مردی را او دو گرسنگی و کند گردن را فراموش نمود و بادی بر بوقش افتاد پس اراده کند
خدائی نمود و در آن باب با وزیر خود مصلحت دید پس وزیر گفت که از پادشاه ما دختری مانده است
و خوب است که او را خواستگاری کنید عادی گفت که بسیار خوب است که اگر فرزندی حاصل شود پادشاهی
با و منتقل شود و حق بمن الحق عاید گردد تا آنکه دختر را بقانون بت پرستان عقد بستند و بعادی
وا او ند چون شب شد عادی بعروس در او تخت دختر تاب لوق او نیاورد و در زیر دست و پای او
مرد روز دیگر مادر دختر آمد که به بیند دخترش عروس شده است او را مرده یافت پس خبر را
خبر کرد و او با امرا حالی زد و عادی را بدار وی بیهوشی گرفتند و دست بستند و دختر را در تابوتی
گذاشتند و عادی را با او کشان کشان بقبرستان آوردند و گودال بزرگی را کندند و تابوت
دختر را گذاشتند و عادی را نیز تا گردن در آن گودال نیز نهادند و خاک بختن مشغول شدند
پس عادی بهوش باز آمد و شروع بفریاد کرد که کدبانان تقصیر من چیست که مرا زنده در گور میکنید

کفتند که قانون ما چنین است که چون زن با شوهر بمیرد جفت او را با او در قبر میکذاریم پس عاوی
کفت که این بد قانی است و من پادشاه ام این دستور و قانون را منسوخ میکنم پس هر چند داد زد
فایده نکرد و خاک میریختند تا آنکه خاک بر سینهٔ عاوی رسید و دید که هلاک میشود پس بمناجات
بدرگاه قاضی الحاجات مشغول شد که ناگاه از جانب بیابان با مرقاو رغیب ان کروهی بر خواست
عاوی و مردم ملاحظه میکردند که از میان کرد فراق قلندری در رسید القصه صاحبقران بآن نحو
بنزدیک رسید و بعد از یازده سال چشمش بر بنی آدم افتاد و پس شکر معبود را بجای آورد و چون آن
جمعیت را دید که را شکافت و داخل شد عمر معدی را بآن نحو دید که او از نهاد دلش بر آمد که اثار پیلا
بر سر عمر آمده باشد که عاوی باین شهر افتاده است که او را باین بلیه مبتلا نموده اند پس امیر چون
از سر رشته آگاه شد آن جماعت را منع نمود که از جهت خاطر زنی مردی را زنده در گور میکنند گفتند
که بلی امیر گفت که او را بر سنگی زنید پس ایشان نسبت بامیر گرویدند که آری قلندر بنگی و رقت
بنگ نا خورده که قدم در بیابان قاف نهاده و باین هیئات آمده و ما را امر و نهی میکنی و رو بامیر
گذاشتند و امیر که او نجنان دید نیزه را بر زمین قایم نمود و دست بر تیغ کرد و حمله بر ایشان نمود
نیز که پیصد نفر را قلم قلم دو نیم و نیم بر روی یکدیگر انداخت و ما بقی که آن نفر بدست را از امیر دیدند
فرار نموده خود را بشهر انداختند و دروازه را بستند و ببالای برج بر بر آمدند و بتماشای ترکیب
و اندام امیر مشغول شدند و امیر بنزد عاوی آمد و گفت که ای مرد کیستی و چگونه بدست این گروه
افتادی عاوی گفت که ای جوان قلندر مرا از خاک بیرون بیاور تا احوالات خود را تقریر کنم
پس صاحبقران گریبان او را گرفت و پیش و پس نمود که از هر طرفش و بکوجب خاک خالی شد و ما بقو آن
قوت کرد و عاوی را از زمین بیرون آورد و عاوی مقدمهٔ خود را مفصلا از جهت امیر بیان نمود
امیر در دل تحسین تعجبی کرد و پس بعاوی گفت که اگر آقای خود را ببینی می شناسی عاوی گفت
که بلی بسبب خال ورگی که در پیشانی وارد او را می شناسم پس امیر کلاه خود را بر بالا کرد انگشت عاوی
که چشم بر خال سبز و رگ هاشمی افتاد و آهی کشید و بیهوش شد و چون بهوش باز آمد پابوس امیر کرد
امیر محبت بسیاری باو نمود و گفت که هیچ میدانی که چند روز از وعدهٔ عمر و نوشیروان مانده است

عاوی گفت

عاوی گفت که می باید چهار روز دیگر با نقضای وعده مانده باشد پس امیر بکنار خندق شهر
قنوج آمد و نام نسب خود را گفت و اهل قلعه را و لا لت باسلام نمود و مردم آن شهر همه مسلمان شدند و امیر
سفارش بعاوی کرد که در اینجا باش چون ابو المعجن و آشوب بهول بازهره و ناتیته و اشقر و عجایبات
بیایند ایشان را بر داشته از عقب من بیاورد و خود راهی شد و در بین راه با خود در خیال بود که
چون بپای قلعه نجهٔ مغرب برسم خود را بر لشکر نوشیروان بزنم یا آنکه در شب داخل قلعه گردم و بر بام
قصر ملکه بر آیم و گوش بدهم از که ملکه با یاد من هست یا نه تا آنکه روز دیگر امیر بر پشته رسید
چون از آن پشته بر آمد و نظر کرد چشمش بر سواد قلعه نجهٔ مغرب افتاد و کرد لیران بر برج آن
عروج نموده اند و آن سه واله را در برابر قلعه نبلاد در آورد و شبانوشیروان را در پای قلعه دید که
تمام آن درخت را فرو گرفته اند پس تحسین بسیاری بوفاداری عمر کرد و در بلند ست آن پشته
درخت چناری و چشمه آبی دید پس بپای آن درخت آمد و جریده را بر زمین قایم کرد و زنگ
و زنجیر را از شاخ درخت آویخت و پوست پلنگ را از کتف خود کشود و در کنار آن چشمه انداخت
و قرار گرفت و در تماشای قلعه و شبا دشمن مشغول شد قضا را شاه نیز با کبران در بارگاه جمعیت
نموده بودند و وقت ساعت در پیش خود نهاده بودند و ملاحظه میکردند خواجه و نجتک بر اسطرلاب
نظر میکردند و مردم قلعه نیز شغف زیادی داشتند اما غلام نجتک در قلعه بود و طرح مصاحبت
با موذن قلعه انداخته بود تا آنکه او را بضیافت طلبید و زر زیادی هم باو رشوت داد که نیم ساعت
قبل از ظهر اذان را بگوید و نجانه او بیاید اما بهرنگار دعا از آن باعتبار آنکه خواجه امروز وعده
آمدن صاحبقران را داده بود بر بام قصر بر آمده بود و نظر بر آسمان میکرد و ناگاه امیر از پای درخت
ملاحظه کرد و جمعی از زنان را دید که بر بام قصر بر آمده اند و نگاه بجانب آسمان میکنند پس زلف
در برابر طلبیدن در آمد و نظاره میکرد که مهرنگار بدایه گفت که دایه جان هر چند نظر میکنم بر آسمان
تخت آن نیکبخت ظاهر نمیشود پس گریه بسیاری کرد و بعد از آن مشغوف شد و گفت که دایه جان
الحال طرفه فرحی بدلم اثر نموده است ع دل هر غریب من میطلبد گویا خبر دار و ع که یارم
مرا دوست هوس در گردن است امشب ع و بعد از شادی بسیاری که کرد و گفت ع ول گواهی

میدید البته یارم میرسد ٭ از اضطرابم بیش شد بیشک نگارم میرسد ٭ لشکر غم را تنزل رو در میان
افتاده است ٭ دیده‌ام از گرد ره چابک سواری میرسد ٭ فرش ره ام اما دل میکشته‌ام خون
میشود ٭ تا دل آرام دل امیدوارم میرسد ٭ چون فراموشم نکرد و شکوه‌های بیحساب ٭ کان دو
بیحد و بیم بیشمارم میرسد ٭ خبر کردی سالها ای مهر بیتابی مکن ٭ دل گواهی میدهد هر دم که یارم
میرسد پس مهرنگار در غزل خوانی بود که ناگاه دید که دسته مرغابی از روی دریا تیر و از گرد و زدو اوج
گرفتند که مهرنگار کمانداری را در ربود و تیری در او پیوست و شست کرد و گفت که وا به جان اگر مرغابی
میانی را به تیر بزنم امروز و بدار این تیر را بی ببینم و شفقت کند و تیرش بهدف آمد و مرغابی را از زور
و شعوه در اینجا در کمانداری مهرنگار یک بیت فرموده اند نهایت آنکه اقل خلق الله شاه نظر قصه
خوان چند بیت دیگر از ابتدای آمدن امیر بکنار چشمه و پای درخت چنار تا کمانداری مهرنگار
خود گفته و بران یک بیت افزوده قطعه درست نموده است که اگر قبول طبع استادان سخن سنج
بوده باشد بخوانند والا قلم عفو بر گناهان این خاک ریگ بکشند و آن قطعه اینست ٭ چو در پای درخت
استاد حمزه ٭ پدید آمد سواد شهر نخجه ٭ سپاه دشمنان از قاف تا قاف ٭ گرفتند دور آن
قلعه ز اطراف ٭ سپاهی مستعد در برج و باره ٭ نمودی حمزه هر جانب نظاره ٭ همیکرد آفرین
بر عمر عیار ٭ که نبود چون تو یی دیگر وفادار ٭ هزاران آفرین بر جانت ای یار ٭ که میدانم
کشیدی رنج بسیار ٭ پس افتادش بفکر یار جانی ٭ که بر قصرش کنم یکدیده بانی ٭ ببینم
گز جدایی‌ها چه گوید ٭ ز حرف بیقراریها چه گوید ٭ بود از هجر من با چشم گریان ٭ و یا در
در عشرت انست آن مهر خوبان ٭ نظر گاهی به پشت بام میکرد ٭ چنین با خود خیال خام میکرد
برآمد ناگهان مهر از لب بام ٭ برفت از جان حمزه صبر و آرام ٭ نظر بر آسمان انگاه میکرد ٭٭
تجسس از قدوم شاه میکرد ٭ ز بس نظاره کرد آن مهر خوبان ٭ ز برج مسکن خود تا بکیوان
نشانی از امیر آمنه نمیدید ٭ فغان و ناله اش بی حد بکار شد ٭ که ناگه دیده اش آن خورشید سیما
یکی مرغابی پرید از روی دریا ٭ بگفتا گر زنم مرغ میانین ٭ ببینم روی آن سلطان تمکین
پس آنکه ناوکی چون غمزه برداشت ٭ بزه کرد و قیامت را بپا داشت ٭ چون مهر نخانهٔ کمان شد

سلطان

سلطان سر برج نشان شد ٭ میگفت بصد فغان و زاری ٭ آن یوسف مصر بیقراری
خورشید به برج تو امان است ٭ یا مهر نخانهٔ کمان است ٭ چون تیر ز شست او رها شد
آتش ز شکار بر هوا شد ٭ پس حمزه بصد هزار تسلیم ٭ بوسید خدنگ او ز تعظیم ٭ آورد
به پیش صید بر خون ٭ بار دیده و اشک گلگون ٭ القصه چون مهرنگار مرغابی را
به تیر زد و از قضا مرغابی با تیر در پیش امیر بر زمین افتاد پس امیر آنرا از صید کشید و در فاق آن
تیر نام مهرنگار را دید و گفت که ٭ تیرش ز دل کشیدم و پیکان نیافتم ٭ گویا رفیق خون شد و
از دیده‌ام چکید ٭ وله تیرش به پهلوی همه یاور حیا نشست ٭ در خون نشست هر که
بپهلوی ما نشست ٭ پس امیر با آن تیر شروع بعشق بازی نمود اما مهرنگار از کمانداری
خود بسیار شادمان شد و گفت که وا به جان مرغابی را از دم و تیر با صید در پای چنار افتاد
یکنفر برود و عمر را اعلام کند که برود و آن تیر را بیاورد که بدست نامحرمی نیفتد پس دایه
خواجه رایی را بند و عمر فرستاد که مقدمه را باو گفت پس بابا مهری را حرکت و گفت که اینکه
وقت کمانداری بود و از برج بزیر آمد و متوجه پای درخت چنار شد اما امیر با تیر مهرنگار
در عشق بازی بود که ناگاه دید که پیاده بسیار لاغر ترکیبی از برابر نمایان شد چون یک نظر
بر چشم صاحبقران بعد از مدت پانزده سال بقد و قامت بابای روندگان افتاد که از غصه
چون تار عنکبوت شده پس بیم آن بود که امیر صد هزار نعره بزند اما ضبط خود نمود و عمدا آن تیر
را می بوسید و بر چشم خود می مالید و میگفت که بقربان صاحب این تیر بروم کسی اگر ناشناس
مهرنگار باشد آیا خودش چگونه کسی باشد چون بابا آن سخنان را شنید و نظر کرد و تیر مهرنگار
در دست آنچنان قلندری دید که با آن تیر عشق بازی میکند غضب بر عمر مستولی شد و نهیب
بر او کرد که آری قلندر رندی که ننگ نناشناخوار بنید از این تیر را از دست که امیر گفت
بس کن آری نفهمک لک لک بتو چه نسبت دارد که بادر وقت چنین حرف بزنی عمر گفت
که آری بنگی تشبیه هم میکنی و سنگی را در فلاخن نهاد و بجانب امیر انداخت پس صاحبقران
آن سنگ را از دست گرفت که و تنش گرخت شد و بعمر انداخت و گفت خیره سر بتو چه نسبت

دارد که با مسافران قاف چنین سلوک کنی بابا که نام قاف را شنید به پیش آمد و گفت که شاه
درویشان تقصیر ما را ببخشید که شما را نشناختیم و شما الحال از قاف رسیده اید امیر ورزش جواب گفت
که بلی عمر گفت که سلطان فقرا شما جنگ میکنید از شما احوالی می پرسیم امیر گفت که بفرمایید که ما عاشق محبت
پس عمر گفت که جوانی در قاف که او را امیر ابو العلاء ملکی میگفتند و ملقب سلطان صاحبقران بود
هیچ میدانید که او زنده است یا مرده است امیر گفت که الحمد الله که زنده است و ما با او رفیق
و برادر بوده ایم و این زنگ و زنجیر و اسباب او بما داده است عمر گفت که بلکه اینها را با امانت پیش شما
سپرده باشد که در اینجا بکسی بدهید امیر گفت که خیر ما بخشیده است عمر گفت که تاریخ در اینجا چه
میکنید امیر گفت که دختر پادشاه قاف آسمان پری را بعقد خود در آورده است و نه دختر از او
بهم رسانیده است عمر گفت هیچ میدانید که اراده آمدن دارد یا نه امیر گفت که نه و من در این
آمدن کتابت از او خواستم نداد اما بزبانی چند کلمه گفته است که بکسان او بگویم بابا گفت که
چه گفته است امیر گفت که بمن گفته است که اگر کسان مرا ببینی اول برادر بجان برابر و دل مرا
که چل عادیان الست و پور شدادیان عمر معدیکرب نام دارد و از من دعا برسان و بعد از آن یار
وفادار و مونس و غمخوار برادر مهربان مقبل وفادار را از من سلام برسان و بعد از آن منتظر شاه
و فلان فلان را دعا برسان پس بابا هرچند گوش انداخت که شاید نام خود را هم بشنود نشنید
پس گفت که دیگر چه گفت که بعد از اینها بحرم میروی و سر در گوش مهر نگار بگذاری و فلان حرف
را با او میگویی پس عمر گفت که گفته است که در گوش مهر نگار آن حرف را بگویی امیر گفت که بلی
گفته است که مربع در پهلوی او بنشینم و آن حرف را در گوشش بگویم عمر گفت که ای عرب
بی غیرت حقا که حمیت نداری پس گفت که شاه درویشان اینکه صورت ندارد و آن حرف را
بمن بگو امیر گفت که نمیشود عمر گفت که دیگر چیزی گفته است امیر گفت که بلی گفته است که چون
از حرم بیرون آیی و بدر طویله من برسی عیاری دارم او را عمروک نام است از ما عشقکی باو
برسانی پس بابا دست بر دست زد که ای بی غیرت عیارت را ببینید که گفته است عمروک
و عشقک بهر حال شاه فقرا آن عمر یکه نام بردی معلم آنها و زنده جوانان خود روئی دارم و [illegible]

میدهیم که اول مرتبه نام مرا ببری اما بنحویکه من میگویم بگویی امیر گفت که نام ترا بچه نحوی باید
برد عمر گفت باین نحو که رونده بندر زنگ و قلعه گیر بحنک و سوزنکار اسرنگ فلان فلان و اتفاقات
خود را ذکر کرد پس امیر تبسمی نمود و گفت که اینها را که تو گفتی بحر طویل است و من ده سالی باید
اوقات صرف کنم و اینها را فرا گیرم پس عمر تاری بسیاری کرد و از او سیصد دینار گرفت
تا آنکه دوازده هزار دینار رشوت با امیر قبول کرد و گفت که شاه فقرا تا شما اسباب خود را جمع
میکنید بنده نیز زر را می آورم و کلبانک بر قدم زد و خود را در قلعه بجوانان رسانید و گفت که از
خدمت صاحبقران قلندری آمده است و پیغام چند آورده است امیر چقدر تعریف مرا کرده
است پس جوانان همه شادمان شدند و بابا قدم در منزل خود نهاده دوازده هزار دینار زر
سرخ تا جب نباتی و چیزی در میان کاغذ سرخی پیچیده نزد امیر آورد و برگذار کرد و باز
گفت که سلطان فقرا اگر رخصت بگیرم اول نام مرا بنحو مذکور باید که ببری امیر گفت که چنین باشد
و متوجه قلعه شدند و چون بکنار خندق رسیدند بابا از خندق جست و خود را تا خاکریز گرفت و چون
کمند را انداخت و ببالای برج برآمد و قلندر را در بالای برج دید حیرت کرد و گفت که شاه درویشان
مگر شما در زمین انگار پر آورده اید امیر گفت که بلی ما در قاف با صاحبقران از این کوه بآن کوه جستن
میکردیم القصه عمر امیر را بر صندلی نشانید و خود در برابر او ایستاد و جوانان نیز بودند و امیر جمعیت
نمودند که بابا متوجه امیر شد و گفت که شاه درویشان اگر رخصت بگیرم بگو امیر چه گفت و دستی بر
سینه خود گذاشت که اول نام مرا ببر پس امیر شروع کرد و اول نام عادی را و بعد از آن نام مقبل
و غیره را برد هرچند بابا اشاره می نمود و دست بر سینه خود می گذاشت امیر تغافل میکرد تا آنکه
گفت که اینها از آن باشد که تو دوازده هزار دینار رشوت بما داده ما خلاف قول امیر بکنیم
پس جوانان یکمرتبه خندیدند و بابا خجل شد و گفت که هرچه میگویی از آن بغیرتی می آید دیگر چه
گفت امیر گفت دیگر آن حرف نهانی را گفته است که در گوش مهر نگار بگویم و گفت
که چون از حرم بیرون آیی و بدر طویله من برسی عیاری دارم که او را عمروک نام است
که عمر گفت بس است دیگر مگو پس دیگران باز شروع در خنده کردند و عمر بسیار منفعل شد و گفت

که باری بگو چه پیغام از جهت مهرنگار فرستاده است امیر گفت تا در جنب مهرنگار بر لب تخت نشینم
و در گوش او بگویم بدیگری نمیگویم بابا گفت که این خیال خامیست که کرده صورتی ندارد که درین وقت
خواجه زیرک آمد و گفت که بابا جان مهرنگار میگوید که عبث مبالغه مکن و این قلندر را بحرم بیاور
شاید که آن بیوفا حرفی گفته باشد که هم تو و هم من بدرد و خلاص شویم پس عمر بامیر گفت که بلی بیرون خیز
و بابا او را برداشت و بر عقب پردهٔ حرم آورد و گفت که ای قلندر برب کعبه قسم که آفتاب تابان
از دیدن او همه عالم ندارد آن قدرت بر تو انداختن نقص مهرنگار ندارد و درینجا آن حرف را بگو که مهرنگار
در عقب پرده نشسته است و میشنود امیر گفت که صورت ندارد که مهرنگار صدا برآورد که بابا جان
حالا دیگر فایده ندارد او را داخل کن پس چون امیر صدای مهرنگار را شنید نزدیک بود که گریبان
خود را پاره کند که عمر و مقبل گفت که آقا کمر استعداد باش که چون قلندر پیغام را در گوش مهرنگار بگوید
او را به تیر بزنم فی القصه بابا پرده را برداشت و امیر را داخل قصر مهرنگار گردانید پس بعد از مدت
پانزده سال چشم صاحبقران بر مهرنگار افتاد که مقنعه بر رخساره خود گردانیده است که لرزه بر بدن
امیر افتاد و رنگ از چهره اش بدر رفت که عمر گفت که آقا قلندر را تب لرزه بهم رسانیده امیر گفت
بس کن و نزد و آمد و در پهلوی مهرنگار قرار گرفت اما مهرنگار در میان آب عرق غوطه ور گردیده بود
که امیر سر در گوش او گذاشت و گفت که ای بیوفا چگونه شد که همیشه میگفتی که بوی ترا از صد ساله راه
میشنوم و الحال در پهلویت نشسته ام مرا نمی شناسی و نگاه داری در آن شبی که بقوت آمدم در
خواب بودی و عنبرچه را از گردنت بیرون آوردم چون مهرنگار آن سخنان آشنا را شنید بر
که نگاه کند و ببیند که امیر است یا نه که امیر بوسه از کنج لب او در ربود که بابا نهیب بمقبل کرد
که چرا ایستاده و نظاره میکنی زود باش و بضرب ناوک علاج این قلندر بنگی را بکن و خود خنجر از
نیام برکشیده حمله بر امیر کرد که مهرنگار گفت که بابا نگهی که امیر است و مدهوش شد و امیر نیز
مدهوش گردید پس بابا به پیش آمد و نظر بر پیشانی امیر کرد و علامات خال و رگ را دید و او نیز مدهوش
شد و مقبل و خواجه سرایان و کنیزان نیز همه بیهوش شدند که ناگاه صدای الله اکبر موذن از قلعه
بلند شد و چون اینقدر بسمع شاه و گبران رسید بختک برجست و گفت ای خواجه من گبرو را برده ام

خواجه گفت که آری حرامزاده اینک وقت ساعت و اسطرلاب حاضر است هنوز نیم ساعت
دیگر بظهر مانده است و قانون خدا پرستان چنین است که در روز جمعه نیم ساعت قبل از ظهر صلوات
را میگویند که خلایق در مسجد جمعیت نمایند بختک گفت که ظهر شده است و من گبرو را برده ام
و شاه نیز حمایت او نمود و گفت که ای خواجه عبث عذر میاور که گبرو را باختهٔ و هرچند خواجه داد
زد که ظهر نشده است فایده نکرد و بختک میل الماس بر دیده های او کشیده او را نابینا نمود و بعد از آن
گفت که پسران خواجه را بیاورید تا میل بر چشمهای ایشان نیز بکشیم که خواجه بزرجمهر بر دو دست
بر دیده های خود چسبید بفرزندان خود گفت که یاران آن حرامزاده که کار مرا ساخت والحال اراده دارد
که فرزندانم را نیز میل بکشد و امیر دو ساعت است که داخل قلعه شده است چرا او را خبر نمیکنند که نعره بکشد
پس پسران خواجه بکنار خندق دویدند و نعره کشیدند که ای اهل قلعه امیر را بگویید که نعره بکشد که بختک خواجه
را کور کرده است و ما را هم میخواهد که نابینا کند چون مردم قلعه این سخن را شنیدند بر عقب پرده حرم
دویدند و بابا را طلبیدند اما در وقتی بود که امیر و یاران بهوش باز آمده بودند و یکدیگر را دیدن میکردند
که بابا بیرون آمد و ملازمان مراتب را از جهت او بیان نمودند عمر ملدر شد و بخدمت امیر آمد و مقدمه
را عرض کرد پس آه از نهاد صاحبقران برآمد و سر و پای برهنه بیرون دوید و آنچنان نعره الله اکبر
الله اکبر از جگر برکشید که صدای نعرهٔ او در میان لشکر انوشیروان پیچید پس شاه بسیار ملول گردید و
بختک بخواجه گیرانید که بهر نوع سیاستی که خود خواهد او را بقتل برسانند پس خواجه گفت که ای شهریار
در آن وقت هرچند میگفتم که ظهر نشده است سخن مرا قبول نکردید و بگفته چون بختک دشمنی همچون من
حکیمی را معیوب نمودید و حالا چه حاصل که من بختک را بکشم چون او با من چنین کرد من هیچ آورده در سر
شاه گردانیده از او میکنم پس هرچند شاه مبالغه کرد که او را قصاص کن خواجه قبول نکرد و گفت
ای شهریار مثلی است مشهور که بزرگان گفته اند نا کرده گناه در جهان کیست بگو
و آنکس که گنه نکرد چون زیست بگو من بد کنم و تو بد مکافات دهی پس فرق میان من
و تو چیست بگو پس شاه و همه گبران تحسین بسیاری بخواجه کردند اما گبران اینکه در بالای حواله ها
بودند چون صدای نعرهٔ امیر را استماع نمودند خود را از حواله ها بزیر انداختند و بدر رفتند که ناگاه

در قلعه کشوده شد و مردم از قلعه بیرون آمدند و دشنام بکبران میدادند و خیمه و خرگاه بر سر پای میکردند
و جوالها را در هم می شکستند و داخل قلعه می نمودند پس امیر تیز از حرم بیرون آمد و فرمود که خیمه بهشتی
بیرون بر سر پای کنند پس امیر بیرون آمد و قدم در بارگاه بهشتی نهاد و قرار گرفت و اول دلیران
قدیمی بپابوس او سرفراز گردیدند و بعد از آن جوانان جدیدی یکیک پابوس امیر میکردند و بابا صلابت
ایشان تمامی نمود و امیر با ایشان صحبت میکرد و خلعت پایتاق میداد و بعد از آن امیر احوال عمر معدی
را از جهت بابا نقل کرد و گفت که بابا حال شمع الحال باستقبال عادی و ابو المعجن و بهلول و اشوب وزیره
و شابته و اشقر و حجی نبات برو دید و با اشقر باین نحو متکلم شو که پدر از جانب تو مادر لاابتدا انبر و امیر
می برند تا آنکه او با تو رام شود و سر عز نیز ما که مقدمه سابقه را بر روی عادی میاور و صندوق سوغات
خود را نیز با یاران بر داشته بیاور پس بابا که نام صندوق سوغات را شنید شادمان شد و از پیش امیر رفت
و امیر باستقبال شاه و جوانان و بدر و اقوام خود بصحبت مشغول شدند و نقل حالات خود را می نمودند اغا انوشیروان
از قدوم شریف صاحبقران بسیار ملکدر و بیدماغ گردید و با سپاه خود کوچ نموده ۳ فرسنگ بر عقب نشست و شروع
بگریه کرد پس براق سبب گریه را از او پرسید گفت که چگونه گریان نباشم که مدت هفت سال است که
بیماری گذاشتم و وقت خود را از او نتوانستم که بگیرم و الحال که امیر آمد که قدرت دارد که علاج او را
بکنند پس آورس که ایلاق و سر ایلاق او رس دلداری بسیاری باو داد و گفت که خاطر را جمع دار که ما علاج
عمر آغوه را میکنیم اما بابا پای روانه گشت و وره فرستی خود را تعجیل نبات رسانید و عادی را نوازش نمود
وزیره و شابته و یاران تیز دست بابا را بوسیدند پس بابا احوال صندوق را از عادی پرسید و او بعرض رسان
داد و بابا سفارش بعادی کرد که یاران را بر داشته زود بیاورد و خود آن صندوق را بر دوش کشید و
متوجه یتیم خانه خود شد و عادی حجی نبات را بار دوی صاحبقران رسانید و زبیره و شابته را داخل حرم
گردانید و مهرنگار و گلعذاران محبت بسیاری با ایشان نمودند و ایشان را بحمام بردند و سر و تن ایشان را
صفائی داوند و لباس های فاخر بایشان پوشانیدند و مهرنگار آنچه داشت از نقد و جنس با شابته
با لمناصفه حصه کرد و بعیش و عشرت مشغول شدند و عادی با ابو المعجن و اشوب بهلول قدم در بارگاه
بهشتی نهادند و پابوس جهان پناه کردند و بصحبت مشغول گردیدند اما عمر آن صندوق را بهمه چالاکی آورد

تا انکه

تا آنکه داخل قلعه و یتیم خانه خود گردانید و در را بر روی خود بست و صندوق را در میان خانه بر زمین
گذاشت قضارا سرهنگ بر پشت بام یتیم خانه بابا بر آمده بود و از روزنه نظر میکرد که به بیند
در میان آن صندوق چیست که چون عمر سر صندوق را باز کرد که ناگاه نره دیوی از میان صندوق بیرون
آمد و او را واهمه نموده و ای گفته بر عقب جست پس دیو بعمر گفت که بنی آدم عمر گفت که بهتر دروغ
چه میگوئی پس دیو گفت که بگو سزای نیکی نیکی می باشد یا بدی می بابا گفت که بدی را بدی
و نیکی را نیکی می باشد نره دیو گفت که ما از گونه کار تو در زمان حضرت سلیمان آنحضرت مرا در این صندوق
محبوس نموده بود و تو امروز با من نیکی کرده و مرا نجات داده پس من با تو بدی میکنم و الحال ترا بخورم
پس بابا گفت که میخوری پس دیو رفت که عمر را بگیرد که بابا از زیر پایش بدر رفت و دیو را بچرخ انداخته
بود و از هر طرف که آن نره دیو میرفت که او را بگیرد بابا انگشتی نزده بعد بش میرسانید و از طرف دیگر بدر
میرفت تا آنکه کار بر عمر بسیار تنگ شد و چون در بار ابسته بود راه بدر رفتن نداشت و دشنام با میر میداد
و سرهنگ از روزنه در تماشا بود و میخندید تا آنکه بابا از ترس دیو بسوراخ بخاری بالا رفت و چون
آن سوراخ بسیار تنگ بود نتوانست از بام بدر رود و در ما بین بخاری ایستاده سرهنگ دید که دیو سر را
باندرون بخاری نمود و عمر را چنانچه گفت ادمیزاد حالا خوب بگیر من آمده و دست در انداخت که
بند پای او را بگیرد و بزیر کشد که بابا مضطرب شد و دست در چلبندی نمود و سفید مهره جاتم های
بدستش آمده سفید مهره را بنوازش در آورد پس دیو از آن صدا واهمه نمود و پا بر عقب نهاد و گفت
که بنی آدم اینچه صداست عمر گفت این صدای صور سرافیل است حاضر باش که تا بپیش می آئی بمیری
القصه چون دیو به پیش آمد که عمر را بگیرد او سفید مهره را می نواخت و دیو پا را بر عقب میگذاشت
و بابا با او دو میزد پس سرهنگ دید که عمر کشته میشود خود را بامیر رسانید و ماجرا را عرض کرد پس امیر و یاران
شروع در خنده کردند و صاحبقران برجست و به یتیم خانه بابا آمد و در را شکست و داخل شد و آن حال
را دید پس نعره از جگر بر کشید که ای اهرمن باش که رسیدم پس دیو را که چشم بر امیر افتاد رفت که
کمربند او را بگیرد که صاحبقران بند دست او را گرفت فرو کشید که آن دیو بدو زانو در آمد و
جهان پناه یکمشت آنچنان بر کله آن اهرمن نواخت که مغزش را بریشان ساخت و عمر از بخاری

بز برآمد و گفت که عجب سوغات ها دیو بود امیر گفت که مشخص است که سوغات قاف دیو می باشد عمر گفت
چنین باشد و متوجه بارگاه شدند

مجلس در بیان رزم امیر با سپاه انوشیروان و کشته شدن اورس سربلاق و سربلاق اورس و گرفتار شدن اسفندیار خان بن ملک بهمن در دست صاحب قران

اما مطربان مجمع سخن پردازی که نغمات شیرین این افسانه را در رگ نی دوانیده اند و نوغ زنان
هم نغمه که به ربط انبساط پرداخته اند چنین روایت کرده اند که چون صاحبقران قدم در بارگاه گذاشت
و نگر بند هور و بهرام افتاد و احوال ایشان را از عمر پرسید بابا گفت که در این مدت خبری از ایشان
بمن نرسیده است پس امیر در فکر شد و گفت که بابا من امید با یشان بیشتر داشتیم این همه مدت
در قاف ماندم و ایشان فکری نکردند و الحال را سود را امر فرمود که در لشکر جار بزند که دانی هر جا
کسی که نام خسرو و بهرام را ببرد که زبانش را سوسن آسا از قفا بیرون می آورند و در اردو جار زدند
و چون مجلس امیر بر هم خورد صاحبقران برخاست و متوجه حرم شد و چون بر عقب پرده رسید خواست
که داخل شود بابا چوبی را برشانه اش کشید که نه سوغات من و دیو میباشد پس امیر گفت که بابا جان بجان
تو قسم که من سر صندوق را نگشوده بودم و نمیدانستم که در آن چه بود و بابا گفت که من اینها را
نمیدانم مگر اینجا نه بارگاه است که سر زده داخل میشوی پس امیر دید که بابا نمیگذارد که او داخل شود
با خود گفت که میباید شب داخل شد که عمر فهمید مقبل گفت که ترا اگر نگذارد که امیر امشب داخل حرم
شود اگر ترا نمی کشتم خدا مرا مرگ بدهد پس مقبل با امیر گفت که یا امیر شنیدید که بابا چه گفت بسر
عزیزت قسم که اگر امشب با بیمکان بیائی بتربت میرزغ و نمیگذارم که بحرم بروی پس امیر لا علاج
شده آن شب در بارگاه خوابید تا آنکه روز دیگر شد پس صاحبقران مقدمه آشوب و بهلول و مناصب
وزارت و وکالت ایشان را از جهت بابا بیان نمود و عمر گفت که پس با خدمت وزیر و وکیل شما
رسیده اید پس ایشان را بخیمه خود آورده و آویخت که قصاب طباخ را با امر وزارت و وکالت
چه کار است و چوب بر ایشان میزد که از آن مناصب استغفار نمایند که ناگاه امیر داخل شد
بابا را منع کرد پس بابا آن دو منصب را از ایشان بعد از ده هزار تومان خرید و امیر هم زر نشان
بایشان داد که از جهت خود تجارت بکنند که ناگاه صدای طبل جنگ از سپاه انوشیروان بلند شد و امیر

فرمود که طبل جنگ زدند تا هنگامی که آفتاب عالمتاب بر جاهسار مغرب کشید و شب سیه روز درآمد
چو شکل اهرمن روی افق را گرد سیمابی ٭ فتاد انگشتری از جام جم بر دام دولابی ٭ صبا چیتا
شد بر طارم این نیلگون دریا ٭ فلک دام و ثریا دانه و سیمرغ دولابی ٭ پس در آن
شب آن دو دریای لشکر در اندیشه حرب روز دیگر بودند تا روز دیگر که آفتاب عالم آرا از افق
مشرق طالع شد و آثار طلیعه سحر در اقطار جهان منتشر گشت و سلطان انجم سر سنجرفی
از افق سیمابی برآورد و تاج گوهر نگار از سر کوهسار نمود و رایت لعل پیکر از طرف مشرق
برافراخت و پرچم شب از روی بندق زور بر گرفت ٭ همای اوج چو افکند سایه بر سر هر
اندر شب پره را طاقت و خیال دگر ٭ پرید از قفس شرق مرغ زرین بال ٭ نشست بر فلک
آبنوس گون پیکر ٭ و در آن برآمدن آفتاب انور آن دو دریای لشکر در برابر یکدیگر صف
کشیدند و میمنه و میسره و قلب و جناح را آراسته گردانیدند ٭ سنانها بدست یلان در شکوه
چو برق درخشان ز بالای کوه ٭ علمها چو خوبان بالا بلند ٭ رسانند بر اوج گردون بلند
اما چشم دلیران در عرصه کارزار بود که کدام دلاور عازم معرکه جدال گردد که اورس سربلاق در
برابر سپاه سر فرود آورد و گردن را تاخت و بمیدان در آمد و بعد از تردید نبرد و مبارز طلبید
که صاحبقران اشقر دیوزاد را از جا برانگیخت و بمیدان در آمد و مرکب را بجلوه در آورد ٭
اسپی که زبان در صفتش لال بماند ٭ چون چشمه سیماب علی الدوام در تزلزل ٭ در معرکه اطراف
زمین از حرکاتش ٭ چون برق جهنده است برفتار چو دلدل ٭ القصه امیر بعد از تردید
و نبرد سر راه بر سر اورس سربلاق گرفت و بعد از آنکه مکالمه ایشان بمجادله انجامید دست
بر نیزه ها نمودند و با هم به نیزه وری مشغول گردیدند چون هشت طعن نیزه در میان ایشان
رد و بدل شد پس سپاه صاحبقران از او میزاد و عجایبات سوزن و اورس سربلاق در قهر شد
و تیغ بر تارک امیر فرود آورد که امیر تیغ بر دم تیغش زد که تیغ او در هم شکست
و در بدل عقرب سلیمانی را آنچنان بر قبه سرش نواخت که برق تیغ از زنگ گردنش
زبانه کشید که سربلاق اورس نعره زنان سر راه صاحبقران گرفت اما امیر در این مدت

با نیزه و دیوان جنگ کرده است و گاه جنگ ها بیزاد سفر او می آید القصه تا سر ایلاق او رسید و دست
و تیغ را علم مینمود که امیر بدو وال کمرش نواخت که او را چون خیار قلم ساخت پس اسفندیار خان
بهمن گیر راه بر امیر گرفت و بعد از آنکه صاحبقران نیزه و شمشیر را از دست او بیرون آورد و هر دو
بتلاش کشتی مشغول گردیدند و در ظهری امیر اسفندیار خان را دست بست لیکن تاب انوشیروان
نماند و هیبت بر سپاه کرد که حمله بر امیر کردند و دلیران صاحبقران نیز از جای در آمدند و نعره زنان
ریختند و میان سپاه انوشیروان جنگ مغلوبه در گرفت و ابر اجل خیمه زد و باران مرگ باریدن گرفت
و صدای های هوی هی بهادران و شیهه مرکبان و ناله زخمداران بر فلک بلندی شد ؛ بجنبید
هر دو سپاه گران ؛ تو گویی که شد کوه و بیشه روان ؛ ز فولاد پیکان و پر عقاب ؛ گشت
رخشان رخ آفتاب ؛ بیک بار همه نعره برداشتند ؛ سنانها بگردون برافراشتند ؛
پس نیروی یک بهران شد که شکست بر سپاه انوشیروان بیفتید که شاه فرمود که طبل بازگشت زدند و هر دو
سپاه بر گردیدند و عمر نیز در میان کشتگان بگشتن مشغول بود که ناگاه ولیتی ظاهر شد و گریبان
او را گرفت و نقاب بلند نمود و چون امیر مطلع شد بسیار ملدر گردید پس اسفندیار خان را
طلبیده و او را دلالت با سلام نمود و او از سر صدق مسلمان شد و در جانب راست بارگاه
قرار گرفت اما چون عمر چشم خود را در بارگاه عالی و دید که صداها می شنید اما کسی را نمیدید تا آنکه
سرمه در چشم او کشیده بود بابا نظر کرده و نره دیوهای زاد و بسیاری را که صف کشیده و پریزادی در میان
گوهر و جواهر غوطه ور گردیده بود و گیسوها را با مروارید بافته بودند و در پای تخت او مرد پیر نورانی
قرار و آرام داشت چون بابا نیک نظر کرد که خواجه عبدالرحمن جنی را دید پس دانست که آن پیر مرد
آسماء پری است که خواجه عبدالرحمن جنی تعظیم بابا نمود و او را در جنب خویش نشانیدند و آسما تحیت بسیاری
با عمر کرد و گفت که بابا جان من بادشاه تحفت غلط قات آسماء پری ام عمر گفت که حاشا نیست
که زنی و مرد نیستی که سوغات کو تواضعت و همینکه گفتی من بادشاه قاف تمام شد پس آسما پری
بخندید و فرمود که بیاورید سوغات عمر را پس بابا و بدیده توجه بابا آنچه دسته مرصعی آوردند و پیش
او گذاشتند پس عمر گفت که بارک الله بادشاه قاف سوغات همچنین است که تا آنچه صد و هشت.

کشودو

دینار

دینار قیمت دارد و بجای چهار صد و دینار پس آسما تبسمی کرد و گفت بابا این ناحق حضرت داود علیه
السلام است و یک هفت هزار تومان جواهر دارد و این انبانچه از حضرت سلیمان علیه السلام است و
خاصیت او اینست که هر رنگ طعامی میکه خواهی از او بیرون آید پس بابا چند ایک طعام طلبید و آسما
از جهت او بیرون آورد پس بابا شادمان گردید و بقچه را گشود و یکدست لباس گوهر نگار در آن
دید پس آن لباس را در بر کرد و آسما گفت که بابا جان اسباب عروسی را آورده ام که جواهر
مهر نگار در اتصال برسانم پس مکانی از جهت بارگاه سلیمانی و عروسی تعیین کن پس بابا گفت
که ملکه در کنار بحر چمنی هست که مناسب است بفرمایید که بارگاه سلیمانی را در کنار آن چمن برپای
کنند که جشن عروسی در آن مکان گرفته شود پس آسما قبول نمود و فرمود که تند کیو عمر را بر گردن گرفت
و او را بدر بارگاه هشتای بر زمین گذاشت پس بابا داخل بارگاه گردید و صاحبقران که او را بان
لباس دید حیرت نمود و احوال پرسید بابا مقدمات را بیان کرد و امیر شادمان شد و بعیش و عشرت
مشغول شدند مجلس در بیان عروسی کردن صاحبقران و کام دل از مهرنگار و ماه بانو و آسما پری حاصل
نمودن و عمر و مقبل و عادی نیز هر یک بوصال مطلوب خود رسیدن اما معنی طرازان صنعت
صورت سازی و گلدسته بندان گلستان سخن پردازی که آصف آسا بدایع افکار را در مجمع
سخن طرازی در بارگاه سلیمانی بدین بر صندلی قرار داده اند و سراپرده بلقیس خیال را در گلستان
ارم طبیعت از جهت انتعاش حواس برافراخته اند که چون صاحبقران از آمدن آسما مشغوف
گردیده با جوانان خود بعیش و عشرت مشغول گردیدند از آن طرف آسما به نره دیوان امر کرد که بارگاه
سلیمان را بردند و در کنار آن چمنیکه بابا فرموده بود برپای نمودند و دوازده هزار ستون
کو بیزه مرصع را در زیر آن بارگاه زدند و زمین بارگاه را با شصت هزار خشت زرین و سیمین
فرش نمودند و قفس های زرین را از ستونها آویختند و تخت چهارصد پایه سلیمان را در صدر
مجلس گذاشتند و چهار هزار و چهارصد و چهل و چهار صندلی با شش هزار و ششصد و شصت و سه نیم
تخت و اورنگ بر دور بارگاه چیدند و ظرفهای مغرق را در یک هفت جلوخان در بارگاه کشیدند
فلک خیمه برکند اول ز جای ؛ که شد بارگاه سلیمان بپای ؛ چو بخشش ستون از علمها بنور

سرابردهٔ اش پردهٔ چشم حور ** طنابش بود رشتهٔ جان همه ** ستونهای او رکن ایمان همه
عجب اکسی نیست این بارگاه ** ز آلات زر بیز خورشید و ماه ** نظر چون کند سوی آن بارگاه
فتد بر زمین اکسانرا کلاه ** و چهار بازار حضرت سلیمانرا نیز تکیه و سرابردهٔ بلقیس را نیز دید
چمن بر سر پای نمودند و آسمان امر بنزه و دیوان نمود که راهها را تا بدر بارگاه شاهی عرق کردند
پس آسمان بر تخت زر قرار گرفت و ببارگاه آمد و با امیر و عمر بصحبت مشغول گردید و پریزادان
دربرابر او صف کشیدند و بابا بنغمه پردازی سرایندی در آمد و همه صحبت داشت که آسمان بسیار
محظوظ شد و به پریزادان فرمود که رفتند و صندوقچه را آوردند پس آسمان در آن صندوقچه را گشود
و کلاه نمدی را بیرون آورد و بعمر داد بابا گفت که ملکه عجب سخاوت نمودی این کلاه نشاید که نصد
دینار بیرزد آسمان بخندید و گفت که باباجان این کلاه شب پوش حضرت سلیمان است و از جمله
تحفهاست که هر کس او را بر سر میگذارد هیچکس او را نمی بیند پس بابا شادمان شد و آن کلاه را بر سر گذاشت
و بدر بارگاه زد و از پیش بدر رفت و امیر با آسمان گفت که ملکه خوب نکردی که این کلاه را بآن دزد دادی
که الحال عالم را خراب میکند اما بابا که بدر بارگاه رسید دید که عاجی بر صندلی زر قرار گرفته است پس بابا
با خود گفت که بیا امتحان بکن و ببین که آنچه آسمان در صفت این کلاه میگفت مطابق واقع است یا نه
پس بر عقب صندلی عاجی آمد و سه و چهار پس گردنی بر عاجی زد و دید که او بر چهار جانب خود نظر
میکند و متحیر است پس شاد و خرم شد و بدر بارگاه انوشیروان آمد و دید که شیلان شاه را کشیده اند و بزرگی
شاه نیز و بختک کنار نشسته است و میخورد پس بابا از عقب در آمد و لگدی بر شانه او زد که مندیل از سرش
برید و صورتش بمیان قاب شده آمد و در هم سوخت پس شاه گفت که آری کیدی هزار مرتبه گفتم
که شراب را کمتر زهر مار کن بختک گفت که بقربانت شوم شخصی لگدی بر شانه ام زد القصه بابا بخزانه
شاه آمد و صندوق زر را بردوش کشید و بیرون آمد و نگهبانان خزانه دیدند که صندوقی از خزانه بیرون
آمده است خود بخود میرود و همه حیرت می نمودند تا آنکه بابا پانصد صندوق را بدر برد و باز در کار بود و منی رو
پس نگهبانان خبر بشاه دادند که خزانه را نقل مکان کرده است و بار دوم جزئه میرود پس شاه و کبرا بیدار
شدند و بدر خزانه آمدند و این حالت را دیدند همه حیرت نمودند و بختک گفت که کار عمر است اما فراز امیر رسید

که عمر خزانه شاه را خالی کرده است پس صاحبقران تندک دیو را فرستاد که کلاه را از سر عمر
ربوده بیاورد و تندک در وقتی رسید که بابا صندوقی را بردوش داشت و می برد و شاه و بختک
و دیگران ایستاده بودند که تندک کلاه را از سر عمر ربود و بختک و دیگران عمر را دیدند و شاه نهیب بدلیران
کرد که بگیرید این دزد را چون بابا چنان دید صندوق را انداخت و بدر رفت و بخدمت امیر آمد
و شرح ورود او بعید اکرد و کلاه را میخواست پس امیر گفت که آری دزد و مکر عالم را بتو گرا نیده اند
اما کلاه را ضبط نمودیم و بتو نمیدهیم پس آسمان خواهش بسیاری بعمر داد و گفت بابا اراده داریم که جهان
پناه را ببارگاه سلیمانی ببریم پس چون شب شود تو برو و خواجه مهرنگار را با کنیزان بردارند
بیاور که ایشانرا بچهار بازار سلیمانی علیه السلام ببریم عمر گفت که گمان ندارم که مهرنگار بیاید
اما دیگرانرا بیاورم القصه چون شب شد راهها را قرق نمودند آسمان با امیر و مقبلا و اهل حرم
امیر بسوای مهرنگار که او نیامده است بسیر چهار بازار حضرت سلیمان و دیگر محلی آمدند و چون بابتدای
بازار رسیدند آسمان بصاحبقران گفت که شهریار بعمر سفارش بکنید که مبادا طمعی باسباب چهار بازار
بکند که جنیان پاسبانند و کشیک میدارند و بفرمان ماهستند و تشق میکنند پس امیر بعمر سفارش
کرد و بابا گفت من اینقدر هم دزد نیستم اما چون داخل بازار شدند چهار بازار و دکان قدرت
سلیمانی را دیدند که آراسته است و جواهر الوان چون گندم و جو خرمن خرمن ریخته است و پریزادان
در آن دکانها نشسته اند پس بابا نگاه حسرتی بآن جواهرها میکرد تا آنکه بچهار سوق رسیدند و بابا دانه
لعلی دید و تاب نیاورد و آهسته آن لعل را دربرد که ناگاه صدای دزد دزد از چهار جانب
بلند شد عمر را گرفتند پس بابا شروع بفریاد کرد و آسمان و امیر برگردیدند و التماس بسیار زیاد کردند
تا او را نجات دادند و طرف صبح اهل حرم را فرستادند و آسمان با امیر و یاران ببارگاه سلیمانی
آمدند و آسمان با امیر عرض کرد که می ترسم که بابا از راه طمعی که دارد بچند روزه عیش خود را بکشتن
بدهد که جنیان تا او را گرفته اند امان نمیدهند و میکشتند باری امیر بخواب و دیدا آسمان عمر را در ایام
عروسی دارد و نه چهار بازار سلیمانی نبود باعتبار آنکه چون مشهور است که مالی را که بدزدی
می سپارند و او را حطب اختیار میکنند خود خیانت نمیکنند و محافظت آن مال میکنند پس قرار

هر این شده سرهنگ مصر برانا بیت کردند که چون بابا حاضر نباشد او در جای وی بنشیند و عیان
در خدمت دیوان در فرمان او باشند و منادی از جهت بابا در سر چهار سوق چهار بازار
گذاشتند و آتشی فرمود که یکدست لباس حضرت سلیمان علیه السلام را آوردند و در بر صاحبقران
کردند و تاج گوهر نگار سلیمانی بر سرش گذاشتند و چهار قبضه بر دوش دادند و خواجه عبدالرحمن کمرش
را بست و او را بر تخت سلیمانی متمکن گردانید پس امیر امر بنوال الجار را سود نمود که در میان سپاه جار
زد که همه کس یکبار بعیش و عشرت مشغول باشند و هر طایفه بقانون و یار خود جشن عروسی را بگیرند
و هر کس که شراب ننوشد شوربه حلقش بریزند و در راسته بازار ها حوضهای بلغار پر از شراب و شربت
بچینند در تعریف هنگامه جشن عروسی بفرمان سلطان صاحبقران :: منادی گری گشت فرمان
رسان :: که هنگام شور است و شادی و عیش :: نپرسید کس تندی و قدر و طیش :: مگویید
با کس ز چون و چرا :: اگر کامها راست و گر بینوا :: در این جشن با کس مگویید سخت :: اگر تیره
روز است و گر نیکبخت :: چو این مژده گانی بمردم رسید :: ز دلها گل شادمانی دمید :: سپاهی و شهری
ز خرد و بزرگ :: دمشقی و رومی و تاجیک و ترک :: همه شاد بودند و آسوده حال :: نه تن را
گزند و نه دل را ملال :: در آن جشن فرخ که گردون پیر :: ندیده و نه بیند دگر را نظیر :: شرابی منور
چو در خون ناب :: شرابی معطر چو مشک و گلاب :: بگردش در آورده سیمین بران :: همه
نازنینان و مه طلعتان :: القصه امیر فرمود که عمر معدی ناز و نعمت و اطعمه و اشربه همه کس بدید
و در بارگاه سلیمانی خاص و عام بکشند و دیداران و شکست اقاسیان چوب بر سر راه بیحکش نگذارند
و مانع نشوند القصه تا سه روز بانقطاع تمام در بارگاه سلیمانی بر صندلیها قرار گرفتند و حافظان
در خوانندگی و سازندگی مشغول شدند و ساقیان سیمین ساق باده یاقوتی رواق بصد طمطراق
بگردش در آوردند و طرفه بزمی آراسته شد که مافوق نداشت :: در آن روز شاه سلیمان سریر
خدیو جهان گیر روشن ضمیر :: بیاراست بزمی که زان خوبتر :: نظیرش نیاورده کس در نظر
بزرگان ملک و سران سپاه :: سپهدار ایران و حشمت پناه :: نشستند اشراف عالی مقام
به پیش امیر سپهر احتشام :: بگردش در آمد می خوشگوار :: ز دست جوانان شیرین عذار

دعا کرد بر شاه فرخنده پی :: مغنی بصوت و دف و چنگ و نی :: که شاها لوای تو فیروز باد
بعهد تو هر روز نوروز باد :: القصه امیر با دلاوران در بارگاه سلیمانی بعیش و عشرت مشغول
شدند تا اتمام پری نیز با پریزادان در شبستان بلقیس بعیش کشیدن مشغول گردیدند و بابا نوح
دید که هنگامه جشن عروسی در میان لشکر و عجایبات گرم است پس سرهنگ در سر چهار سوق
چهار بازار بر جای خود نشسته بود و ابوسعید لنگرانی و عیاران نیز برداشتند و بقلعه نجمه مغربی
آوردند و بابا نوح گفت که چراغان برج و باره قلعه بعهده شما است که از پایین تا بالا
برجها را جای شمع و چراغ درست کنید و گل میخها بزنند که جاهای غیر مکرر بشما زیبد دربست
زفاف این چراغان بشود که صد هزار چراغ غیر مکرر بنظر آید و منقال شاه را امر کرد که دروازه
نسیل بگذارد و بنشیند و چهل هزار جوان منقطع در خدمت او باشند و جا بجا نزد او بود
که در میان قلعه جار زدند که مردم قلعه کوچه و محلات و بازار ها را آیین ببندند و تدارک
چراغان را بگیرند هر کس در دیوار حصار حریم خانه خود گل میخ بزنند و چراغ و شمع بچینند و در
راسته در خانه خود مشعلها بر زمین بزنند و بازار ها را اطراف چراغان کنند و همه منقطع
باشند و در دکاکین خود بعیش و طرب مشغول باشند و این چراغان در شب زفاف باید
که واقع شود و در روز باغ ارم مقرر فرمود که عادی هر خندقی قرار بگیرد و هر از دوازده
هزار نفر در خدمت او بوده باشند و باغ را تیز فرمود که آیین ببندند و سیم بندی کنند و
فانوسهای خیال و فنا ویلی بسیار بیاویزند و خواجه سرایان منقطع در جای با نهادند و
صف کشند و در پای هر درختی یک مشعل بزنند و در ساقه درختان گل میخها نیز قرار بدهند
و چراغ بگذارند و شمعهای بسیار نیز از شاخه درختان بیاویزند و در راسته خیابانها
در پای هر بوته گلی یک صراحی می بگذارند و در عقب آن یک شمع قرار بدهند و در روز قبهها
مقبل و فانوس بر خندق مرصع نگار قرار بگیرد و دوازده هزار غلام زرین کمر در خدمت
او باشند و بعد از آن گفت منظر از جهت مهر نگار و گلعذاران قرار داد که آن هفت
خانه در رجوع هم بوده باشند و راه هم داشته باشند که در منظر اول گلندام بر تخت بنشیند

وبیست و چهار کنیز مه رو و فراجه را در خدمت او بایستند و مطربان و رامشگران از جهت او
صحبت بدارند و بزم شراب آراسته نمایند و عود سوز با در سوز باشند و در منظره دوم مهربانوی
دختر کسری بر تخت بنشینند و کنیزان و فراجه ترایان بنحو مذکور در خدمت او باشند و زیب و زینت
این منظره دو چندان منظره اول بوده باشد و همچنین در منظره سیوم زهره بنحو مذکور قرار بگیرد و علی
هذا القیاس در منظره چهارم دایه مهرنگار بوده باشد و در منظره پنجم تابته باشد و در منظره ششم فتنه
قرار بگیرد و در منظره هفتم مهرنگار بوده باشد و هر منظره همراه و در دیگر داشته باشد که اگر
آشنا بدیدن مهرنگار بیاید در هر منظره لمحه بنشیند و تکیه نکند و صحبت بدارد و چون متوجه منظره
دیگر شود سکنه آن منظره از آن راه و در قبل از او در منظره دیگر بروند و در خدمت نازنینی که در آن
منظره است بوده باشند و همچنین تا همه در خدمت مهرنگار جمعیت نمایند القصه بابا بند و قبت
ها را درست نمود و مقرر فرمود که آن شش نفر نازنین خود را آرایش کنند نکورویان چو گردیدند
خبردار نو کوی همه ایشان بود ای نگار ز شادی همچو مرغ از جا پریدند بسوی آینه هر یک دویدند
نمودند خویشتن را هر یک آرا بلعل و دُر نهان کردند خود را همه نازک عذاران پری وش
همه با عشوه و با ناز سرکش کنیزان خطائی قصب پوش ز کشمیری و ز هندی دو صد هزار وش
پس بابا قدم در شبستان مهرنگار گذاشت و خود مشاطه او گردیده و شروع در آرایش او نمود که آمد
ناگهان مشاطه کار که آرایش دهد آن سرو گلزار یکی مشاطه هاید فریبی ز بهر رنگ زر
دیها بلیبی اگر مشاطگی کردی بنیرنگی بکشمیعت و رانزدی فرنگی کنون مشاطه‌ها با صاحب
بسیار بیامد نزد آن خورشید رخسار نخست بنشاندش چو گل اندام بزانو پریشان کردش آنگه زلف
گیسو ز رشته را از دل بر گیسوش خواند پس آنگه مشک و عنبر بروی افشاندند گره زد آنکه دلهای
عشاق بهم باید طاق جفت با طاق و آیین بست طاق ابروانرا سیه میشاند چندین
ناتوانرا برای کشتن بزنا مرادی ز غمزه اوستادی باو دادی به پیش سینه افکند از همه
نقابی بمهتابی نهان گرد آفتابی القصه بابا مهرنگار را چون طاوس مست آراسته نمود
و در او طاقیکه مهرنگار قرار گرفته بود فرمود که آئینه بسیاری آورند و بر دوران خانه بدیوارها

نظر نمودند

نصب نمودند و مقرر فرمود که هر روز مهرنگار برنگی لباس بپوشد و در این چهل روز جشن عروسی
و اخراجات مردم شهر از سرکار بابا است القصه گلعذاران نیز بنحو مذکور بعیش و عشرت مشغول
بودند

در تعریف مجلس نازنینان

خادمان خوش لقا بکشودن گره‌ها جستند از طرف آن بزم
چون شانه صف بستند و کنیزان مغنیه طناز با شعله حسن و آواز دلربای الجمع هر سر زانوی دلبری
نشستند و مطربان جوانان نغمات دلنشین بنشاران بزم بهشت آیین ریختند و رامشگران
دلهای یار یافتگان آن بزم را به رقص تن تنبور انگیختند و ناله نی تماشای آن مجلس برروم
برفزرتی میدوید و کمانچه نغمه‌پرداز آن هنگامه هر لحظه گرانی میگشتند و چنگ بگوشه ابروی خمیدگی
مقامات را بگرفتن رگ خواب بیخودی اشاره می نمودند و ناله از عود جانها نه در دو در بحر آن هنگامه
گرم میسوزید و صدای دف از غایت شادی و شغف در پوست نمی گنجید ز خوبان چه آن
مجلس آباد شد گلستان پر از سرو شمشاد شد مغنی چو زهره پر امشکری پیاله
درخشنده چون مشتری کرشمه کنان ساقی خوشخرام بهی ز تخت چون صراحی بجام
القصه بابا بعد از کارسازیها از قلعه بیرون آمد و قدم در میان لشکر نهاد و دید که عجب
جشنی است و اعلا و ادنا همه مست اند و در هر گوشه و کناری جمعی حلقه بسته اند و هر طایفه
بقانون مملکت خود صحبت میدارند پس بابا سیرکنان قدم در بارگاه سلیمانی نهاد و دید که دلیران
بعیش و عشرت مشغول اند و طرفه هنگامه ایست پس بابا نیز بر صندلی بدیده قرار گرفت که امیر
و آشنا او را در آنجا تعین نموده بودند باعتبار آنکه آن صندلی رفرف وار و هر طرف که عمر
میل کند که صحبت بدارد آن صندلی بآن طرف روان میگردد القصه چون بابا فضلی صحبت واداشت
صاحبقران گفت که بابا جان برو و انوشیروان را بعروس طلب پس بابا تنتک دیو را با خود برداشت
و بدر بارگاه کیانی آمد و با تنتک گفت که چون من بتو اشاره بکنم تو حمله بر انوشیروان بکن
پس بابا قدم در بارگاه نهاد و از زبان صاحبقران شاه را بعروسی طلبید شاه اراده آمدن نمود
و بتنتک را اشاره نمود که مبادا ابروی که کشته میشوی پس شاه عذر آورد که آزار دارم و
نمی توانم آمد عمر گفت که اگر نمی آید چون است بتنتک گفت که اگر مارا در اردوی خود به بیند

قیلوقه کنند پس بابا بشاه و نخجک گفت که باین نحو التزامی بنویسید بمن بدهید و اشاره به
تنبک گویی کرد و او حمله بشاه کرد و شاه خایف و هراسان گردید و نخجک گفت که چرا ایستاده
زود باش و التزام را بنویس و بیا بابا بده پس نخجک التزام را نوشت و شاه مهر کرد و بعد
و بابا نوشته را در بغل نهاد و بخدمت صاحبقران آمد و عرض کرد که شاه اراده آمدن داشت
اما نخجک مانع شد و نگذاشت که او بیاید و منهم چنین التزامی از ایشان گرفتم و میدانم
که ایشان بتماشای عروسی خواهند آمد و به بین چه بلا بر سر ایشان می آورم القصه بابا امد
و در سر چهارسوق بازار سلیمانی بر صندلی قرار گرفت و عیاران در برابر او صف کشیده بودند و در
دهنه هر بازار نیزه و دیو برا باز داشت و سفارش کرد که هر کس که از دهنه هر بازار که داخل شود
و از همان راه که آمده است اگر خواهید که بیرون رود مانع نشوید و مگذارید که از همان راه بیرون رود
القصه نیزه و دیوان در دهنه بازارها تکیه بر قرار نشست و جای خود نموده ایستادند و چون چند روز
از هنگامه جشن عروسی در گذشت و همه روزه جاسوسان خبر بانوشیروان میدادند و تعریف بسیاری
از آن جشن میکردند تا آنکه هوای تماشای جشن عروسی بر سر شاه افتاد و نخجک گفت که میرویم
که تماشای عروسی عرب زاده را بکنیم نخجک گفت که دیوانه شده ای الحال التزامی بعمر داده ایم
میخواهی که آن وزن و مارا بکشد و قیلوقه کند و شاه گفت که در لباس قلندران در می آییم و
میرویم که کسی مارا نشناسد القصه شاه و هرمز و نخجک و اصحاب شاه و سپاه شاه بصورت درویش
در آمدند و روانه اردوی امیر شدند و همه جا می آمدند تا آنکه قدم در لشکر صاحبقران نهادند تا بدر
بارگاه سلیمانی رسیدند و آن بارگاه و لشکر و عرش تجمل و جبروت امیر را دیدند حیران شدند تا آنکه
بر چهار بازار سلیمانی آمدند و از دهنه یک داخل شدند و دکانهای خراب و نزهت را دیدند و در
دکاکین پر بزاز دار دیدند که نشسته اند و جواهر خرمن خرمن در نزد ایشان ریخته است تا آنکه
بچهارسوق رسیدند و عمر را دیدند که بر صندلی قرار گرفته است و سرهنگان در برابر او ایستاده اند
پس نخجک گفت که حالا چون بشود که می باید از پیش عمر بگذریم و قدم در بازار دیگر گذاریم
و بابا مارا نمی شناسد و میگردد قیلوقه میکند پس اولی و انسب آنست که التقاب بسر همین یک بازار

کرده بر گردیم و باز روی خود بر ویم و شاه گفت که از این بازار که داخل شده ایم باز بر میگردیم
و از دهنه بازار دیگر داخل نمیشویم و بار بچهارسوق میرسیم و باز بر میگردیم و از دهنه بازار دیگر
داخل میگردیم و علی هذا القیاس سیر بازار را خواهیم کرد پس بر گشتند و چون بدهنه بازار
رسیدند و خواستند که بیرون که ناگاه نیزه دیوی وار نشست و ای را در ربوده حمله بر ایشان کرد
و گفت که بر گردید و از راه دیگر بیرون روید که قاعده نیست که هر که از این دهنه داخل شود
بازار از این راه بیرون رود پس ایشان را باهمه تو ... بر گشتند پس نخجک گفت که نگفتم
که نمیرویم این وزن را باهمه بند و بستها را زحمت من و شما قرار داده است و حالا چه چاره
که می باید از پیش آن وزن بگذریم و مارا خواهد شناخت باری دیگر نفعی ندارد و حالا شما حرف
نزنید و اگر عمر مارا بطلبد مکالمه او را بمن بگذارید تا من بنحوی بابا و متکلم گردم که او مارا نشناسد
القصه همه سر بزیر انداختند و آمدند که از پیش بابا بگذرند که ناگاه عمر ایشان را دید و شناخت پس
سرهنگ را طلبید و با و گفت که برو و اینچند درویش را بنزد من بیاور پس سرهنگ رفت و ایشان را
برداشته بنزد بابا آورد و چون نخجک در همه باب مکمل است بقاعده و قانون درویشان با عمر
در آمد و برابر آمد و دید پس بابا دید که بغیر از او بیکدام دیگر سخن نمیگوید متوجه نخجک شد و گفت که شاه و درویشان
چرا رفقای شما حرف نمیزنند نخجک گفت که ایشان نذری نموده اند که تا دو سال سخن نگویند عمر
گفت که پس شما زبان ایشان اید نخجک گفت بلی پس بابا تبسمی نمود و گفت که شاه درویشان
حالا بفرمایید که شما از کدام ولایتید نخجک گفت که اصل ما عرب است پس عمر گفت که بسیار خوش شد
پس شما با ما هم ولایتید و نخجک گفت که الحمد لله عمر گفت که سلطان فقرا تا دو بیت بلفظ عرب میخوانم
و از شما جواب آنرا میخواهم نخجک گفت که بسیار خوب است آن ابیات را بفرمایید پس بابا گفت که
یا دو ادا اشفی عن [illegible] و اودی [illegible] وسقتی ماء صار سهو [illegible] سا تیا اشرب [illegible] المدام
جو [illegible] فی الارض [illegible] کاسا الکرام پس نخجک در جواب عاجز ماند و گفت که ببخشید که سهو نموده ام
و از خاک اصفهانیم پس عمر گفت که بهتر شد ما چند بیت بلفظ مردم ولایت اصفهان بخوانیم و از شما
جواب میخواهیم نخجک گفت که بفرمایید پس بابا گفت که [illegible] و شب تار بقصد من زار آمده بود [illegible]

فخرش

وارث نشد و بخچکار آمده بود ٭ چشم مستش تمیز داد که فتنه زمانه ٭ آری آری بقرار
قرار آمده بود ٭ قاسمی برخ دولت آن محل از دست بشد ٭ که نگارت بر صید شکار آمده بود
پس بختک فرو ماند که در جواب چه بگوید که عمر گفت که سلطان فقرا متفکر شده بختک گفت که تقصیر
ما را ببخشید که ما غلط کرده ایم و از مردم خاک خراسانیم عمر گفت که بسیار پاکیزه تر شد ما چند بیت
بلغت خراسانی میخوانیم و جواب از شما میخواهیم بختک گفت که بخوانید پس بابا خواند که ٭ قدم
آن شوخ خرد کنک میکند ٭ جان فدایش که خونین تنگ میکند ٭ چشمکی میزند و دلم می برد ٭ چشمک
دیگرش کمک میکند ٭ من ننالم زاهد و محمود ٭ آنچه بر من کند فلک میکند ٭ آنکه مرغ سخن
بصد زبان ملتمس ٭ سلسله شعر مو خنک میکند ٭ دو را به مرتبه بختک از کلیه عاجز شد و سکوت
اختیار نمود و عمر گفت که شاه درویشان ظاهرا اشعار را فهمیده باشند پس بختک گفت که معذور
دارید که ما مردم مازندرانیم عمر گفت که بسیار خوب شد پس این دو بیت را جواب بفرمایید و خواند که
تنت چه ره که گل اشنیته ٭ مو شومه دور خ اگر آتشنیته ٭ لب لعل تو که آبگینی ٭ در رخ فلک
خرفت خوانشه چینی ٭ پس بختک در جواب عاجز شد و گفت که پهلوان معذور دارید که غلط کرده ام
ما مردم ری شهر باریم عمر گفت پس این دو بیت را جواب بفرمایید و خواند که ٭ گل رو چیم تا مالا
تمشو ٭ دل تنگم بتماشا تمشو ٭ ز قلما و کن اگر مبیری یا ٭ غنچه نا شو بنود راه تمشو ٭ پس بختک
باز در جواب عاجز شد و گفت بابا راستش را بگوییم ما مردم خاک هندوستانیم پس عمر گفت
این چند بیت را جواب بگویید و گفت که ٭ هر که آن دلبر خوبان که طلب گیر نیتا ٭ ساغری زهر شراب
لب خود بیر نیتا ٭ مژه و ابرو و خود تیر و کمان ساخته است ٭ هر که سوی نگری بیفکند او تیر نیتا
کر بمیرم بدر دوست حیات ابدیست ٭ زنده گی هر رخت ای ماه کجا گیر نیتا ٭ این سخن گفت
فسانه بهر پیر و جوان ٭ که همون زغم عشق منی خبر نیتا ٭ پس بختک مضطرب شد و گفت که معذور
دارید که اشعار از خاطر ما محو شده است پس بابا گفت که اینها همه بگذارید شما حال بفرمایید که شما چه نام
دارید و رفیقان شما را نام چیست پس آه از نهاد بختک برآمد و متفکر شد چرا که قبل از این نامی
بر خود و یاران نگذاشته بود پس بابا گفت که شاه درویشان چرا متحیر شده مگر نام خود و نام رفقای

خود را فراموش نموده بختک گفت که بلی اندیشه از جاه و جلال تو نموده ام و اسامی از خاطرم
محو شده است عمر گفت که حالا هر حرف میتوانید بگویید که بنده اسامی شما را تقریر نمایم بختک گفت
که بفرمایید عمر گفت که شما درویش بختک نام دارید و رفقای شما درویش نوشیروان و درویش
بزرجمهر و فلان و فلان نام است و آخر ای خیره سران شما بمن التماس داده اید که اگر قدم در اردوی
ما گذارید من شما را فیلکوش و بکشم و باز چرا آمده اید و نهیب بعیاران کرد که ایشان را دست بسته
و فرمود که چند دار بر سر پا نمودند و اراده کرد که ایشان را بر دار بکشد که ناگاه صاحبقران در رسید
و التماس ایشان را کرد و فرمود که چند دست لباس ملوکانه آوردند و در بر ایشان نمود و ایشان را
ببارگاه سلیمانی آوردند و شاه را بر تخت سلیمانی نشانیدند و بزرجمهر و بختک و غیره را بر صندلیها جا دادند و
و شاه التماس نمود که کس بفرستید که خواجه بزرجمهر و فرزندان او را با همراهی ساسانی بیاورند
پس شاه بخواب شاه را فرستاد که همه ایشان را ببارگاه سلیمانی آوردند و امیر صحبت بسیاری با ایشان
نمود و بزم بر روی شاه و ایشان آراسته کرد تا ۔ نکته بیست روز از هنگامه عروسی در
گذشت آنگاه بابا بنزد خواجه آمد و گفت که ای خواجه الحال برخیز و اقرار از شاه بگیر تا آنکه
مقدار امیر و مهرنگار بسته شود پس خواجه گفت که من اختیاری ندارم و چنین مهمات تعلق به بختک
دارد پس عمر بخدمت اکسی آمده گفت که ملکا این دیو بدترکیبی که در برابر ایستاده است
بفرمایید که لحظه در فرمان من باشد پس اکسی آن نره دیو را حکم کرد که عمر آنچه بگوید چنان کن پس بابا
با آن دیو گفت که برو و در بارگاه سلیمانی بایست و چون انوشیروان بتو نگاه کند حمله بر او
بکن پس آن اهرمن آمد و در بارگاه سلیمانی ایستاد و بابا داخل بارگاه شد و بر صندلی قرار گرفت
القصه چون هر گاه که انوشیروان نظر در بارگاه میکرد آن دیو حمله بر او می نمود پس شاه خایف
و هراسان گردید و عمر العیار گفت که این دیو از من چه میخواهد که عمر گفت که ظاهرا اسباب اقرار
نبرد شما فرستاده است که اقرار بکنید تا عقد صاحبقران و ملکه آفاق مهرنگار بسته گردد پس شاه
گفت که من که در روز اول این اقرار را کرده ام و به بختک فرمود برخیز و مرتبه دیگر از زبان
من اقرار بده پس بختک بر صندلی برآمد و بابا فرمود که حضار مجلس خاموش شوید پس بختک

باواز بلند از زبان شاه اقرار نمود و خواجه بزرجمهر اول مرتبه عقد امیر و مهرنگار بست نشسته
پیش شه چل شاد و قاضی شهنشه عاشق و معشوق راضی صواب آن دیدند تا عقد نکاح این
به بندد و قاضی پاک نکو دین در آن مجلس همه ارکان نشستند که عقد ماه با آن شاه بستند
شکر پاشید کرد و نثار تبارک همی گفتند زهر سوی مبارک القصه خواجه بعد از عقد امیر و مهرنگار
نجابة و صاحبقران نیز بست و بعد از آن عقد عمر با فتنه و عقد مقبل را با زهره و کلینه ام
و عقد عادی را با مهربانو و غیر کستهم و زلیخی فاتحه پس حضار مجلس فاتحه خواندند و مبارک باد گفتند
و شاه مرخص شده با کبران به بارگاه خود آمدند و امیر خواجه را با فرزندانش در منزل خود نگاه داشت
اما چون شاه به بارگاه خود آمد و گفت چه دخل دارد که دختر مرا پسر امیر به شوهر بدهد پس فرمود که هزار
صد غلام زرین مقبول و چهارصد کنیزک جمیله و چهارصد خروار اقمشه و چهارصد خروار
زر بر شتران بار کردند و تحفت عاشق مهرنگار بخدمت بابا آوردند و عمر فرمود که همه اینها را بابا
ضبط نمودند اما آنچه زیور میل و به مهرنگار نمود و خواجه عبدالرحمن را بخدمت امیر فرستاد که در آن
باب سخن بگوید و امیر گفت اختیار با عمر است چرا که او مرا نگذاشت که بحرم بروم پس در این باب
بابا و مصلحت بکنید پس خواجه عبدالرحمن آنخبر را به آنها رسانیدند و آنها بابا را طلبیدند و گفت که یا بابا آن
میخواهیم که بدیدن خواهرم مهرنگار بروم عمر گفت که ملکه بسیار مبارک است اما الحال شب است
فردا طرف صبح بنده شما را ببرم و ملکه آفاق بیوم پس آنها قبول نمود و بابا قدم در قلعه نهاده مرتبه
دیگر آراستگی قلعه و باغ و هفت منظر پیرا که قرار داده بودند و نازنینان را خبردار کرد
که فکر خود را بکنند که فردا آنها به دیدن ملکه می آید و طرف صبح بود که بابا از قلعه بیرون آمد و
و مقرر فرمود که تنها با تقطیع تمام از در سراپرده بلقیس تا بدروازه قلعه صف کشیدند و بابا
بخدمت آنها آمد که بلی ملکه خوب گشته پس آنها بر تخت نشست و چهار دیو تخت او را برداشتند
و پریزادان سایه بر سر او انداختند و عمر در جلو او بود و با این نحو متوجه قلعه شدند و همه جا پا
انداز انداخته بودند و مردم در رویه صف کشیده بودند و بر تخت آنها سیجی میکردند تا آنکه
بدروازه قلعه رسیدند و آنها چراغی را دید که در دروازه بر صندلی قرار گرفته است و جمع هزار

جوان مرصع پوش در خدمت او دید که ناگاه آن وال ور از بالای صندلی برخاست و بر تخت
آنها سجده کرد پس آنها از عمر احوال او را پرسید بابا صدارت او کرد پس داخل شهر شدند و آنها آراستگی
و زینت آیین بندی شهر را دیده و حیرت میکرد تا آنکه بدر باغ رسیدند و عادی برخاست و بر تخت
او سجده کرد و چون چشم آنها بر ترکیب اندام او افتاد و متحیر شد و گفت بابا جان این دلاور کیست
و بابا صدارت او را کرد و آنها در در باغ از تخت بزیر آمد و با عمر و پریزادان داخل باغ شدند
و طرفه باغ آراسته و پیراسته بنظر آنها در آمد باغی دید که از سبزه و سبزه و گلهای رنگین چون بهشت برین
آراسته و لیکن چون قامت سهی قدان بر پای خدمت برخاسته و زبان بید از تیغ بر درخت برگ
و هر شیشه و بید معلق سر در پای نهال ارغوان نهاده و شکوفه زر تمام عیار خود بر خار چمن می افشاند
و هر شاخه و ارا از ورق رخسار عروس گلنار میریزاند زهر سو نرگس سرمست و لاله بدخوی
فرد چون مستان پیاله شقایق از برای عشق اطفال زشبنم مروارید افشان کانند آل
گل صوری مزاج اندیشی گشته زبس خندید گاهش ریش گشته بنفشه گشته با سنبل هم آغوش
زعشق زلف خوبان حلقه برگوش بسان نوعروسان نرگس تر نموده چشم مست از فرط
جادو القصه آنها تماشای آیین بندی و تهیه چراغان باغ را با جمعیت خواجه سرایان میدیدند و حیرت
میکرد اما بابا آن اسبابی را که انوشیروان از جهت مهرنگار فرستاده بود با خنده قبا در خیابان باغ
چیده بود و کنیزان و غلامان در عقب صندوق استاده بودند پس بابا در آن وقت اینها را از زبان مهرنگار
با آنها بعنوان پا انداز پیشکش نمود و او باز بعمر بخشید و بابا در همانجا کنیزان و غلامان را آزاد نمود و
و اینها را بهم تزویج نمود و آن اسباب را با آن بخشید که آنها حیرت کرد القصه چون آنها بدر قصر مهرنگار
رسید مقبل برخاست و سجده کرد و آنها احوال او را از عمر پرسید و بابا صدارت او را نیز نمود و بعد
از آن متوجه قصر شدند اما عجب قصر و منظری بنظر آنها در آمد که سر بر ثریا کشیده بود در تعریف قصر
قصری دید که سر بر آسمان کشیده و قبه افلاک را پیش قبه اش هیچ مرکز خاک پست نموده و ایوان
بلندش سر از کیوان گذرانیده و زحل بدربانی او نشسته پلی قرو بدنش سرا اندر سماک گردن
رسیدند از آن سوی فلک زگردون بسی برتر ایوان او زحل پیکران گشته دربان او

زلفش چو فردوس عنبر سرشت مزین چو گردون بگوی زه خشت القصه چون اسمی
بر عقب پردهٔ منظر اول رسید صدای ساز و خوانندگی را شنید و آن بوی‌های خوش را استشمام
نمود و با خود گفت که البته مهرنگار در این منظر خواهد بود که با پرده را برداشت و اسمی داخل
شد و نظر کرد و اوطاقی را دید که بطلا و لاجورد منقش نموده‌اند و طرفه نازنینی بر تخت نشسته است
که در حسن و جمال قرینهٔ خود نداشت سیمین بتی بر دست جاهی صد تبکده زیر هر نگاهی
کهن سافته عشق خفته بیدار که کرده نگاه مست هوشیار شمشیر نگاه فتنه‌خیز
دامن زن آتش درونی پس اسمی جمع کثیری از خواجه‌سرایان خوش‌روی و کنیزان مشکین‌موی
را دید که در خدمت آن گلعذار مشغول‌اند پس او را گمان مهرنگار کرد و خواست که بر او سلام کند
که عمر به پیش آمد و گفت که ملکه این نازنین مهرنگار نیست و او آفتابه‌بردار مهرنگار است و او را
گلندام نام است و تعلق بقبیل وفاوار دارد و چون اسمی این سخن را شنید متحیر شد و با خود
گفت که هرگاه آفتابه‌دار مهرنگار چنین جمیله بوده باشد اما خودش چگونه خواهد بود که گل‌اندام
از تخت بزیر آمد و استقبال اسمی کرد و در برابر او سر فرود آورد و گفت که ملکه چه شود که کمترین
را سرافراز نمائید و لحهٔ در این مکان قرار بگیرید و دو سه پیاله می بنوشید پس اسمی قبول نمود و بر تخت
بر نشست و گلندام می دادن مشغول شد و طرفه بزمی آراسته گردانید حبذا زان بادهٔ
طرب‌انگیز کرده بازار عیش و عشرت تیز از حرارتش گر نباشد بند رود از ظرف
تا بچرخ بلند گر از آن قطرهٔ چکد بر سنگ همچو یاقوت رخ کند رنگ مست
از او گر نگشت ساغر هم از چه از دست میرود هر دم القصه اسمی چند جامی کشید
و از آنجا متوجه منظر دوم گردید که گلندام و نازنینان دیگر از راه دیگر که قبل مذکور شد رفتند
و در منظر دوم جمعیت کردند اما چون اسمی بر عقب پردهٔ منظر دوم رسید صدای ساز
و خوانندگی و بوی خوش را از آنجا و از منظر اول شنید پس با خود گفت که البته مهرنگار در این منظر
مسکن دارد و چون داخل گردید اوطاق منقش نگاری دید و دیده عجب نازنین صنمی را مشاهده کرد
که بر فراز تخت قرار گرفته است بتی بر گل سیمین سنبل اندایی ز چین زلف صد خلخال

در پای پریشان کرده شام بر سحرگاه کشیده تار و پود هاله با ماه بت با هر یم جان
در تکلم مسیحش طفل آغوش تبسم ز نرگس فتنه عالم‌گیر کرده ز مژگان فتنه در
زنجیر کرده پس اسمی که آن خورلقا را با آن چهره و جمال دید او را گمان مهرنگار نمود و اراده کرد
که بر او سلام کند که با بای پیش آمد و گفت که ملکه این گلعذار نیز یکی از جمله کنیزان مهرنگار است
و او را مهربانو نام است و تعلق بعمر معدیکرب دارد و چون اسمی این سخن را استماع نمود در تعجب ماند
که مهربانو نیز از تخت بزیر آمد و بدستبوس او رسید و او را تکلیف نشستن نمود پس اسمی بر تخت
قرار گرفت و مهربانو نیز بزم عالی بر روی او بیاراست و بصحبت مشغول شدند ز نغمه‌سرایان
زهره‌نوا فرشته بچرخ آمده اندر هوا ز بس تو بتی جام مینا فی بدست گرفته‌ای آفتابی بدست
مغنی چو دف را بدستان گرفت نی انگشت حیرت بدندان گرفت چو زلف پری پیکران
تار عود ز جان حریفان برآورد دود پس بعد از لمحهٔ اسمی داخل منظر سیوم گردید
و مهربانو و گلعذاران از آن راه دیگر دیده قبل از او داخل منظر سیوم شدند و اسمی که بر قفای پردهٔ
رسید از صدای ساز و خوانندگی و بوی خوش بسیار گفت که البته مهرنگار در این مکان است
پس چون داخل شد آفتاب طلعتی را دید که بر تخت زر نشسته است جادو صنمی چشم فریبی
تنها شکنی دل شکیبی یک تیغ نگار ز میان کشیده صد تیغ بدست غمزه داده
صد شعبده جلوه ریز را هش صد زلزله کرده جلوه کاهش چشمی و هزار عشوه در کار
تیهی و هزار جلوه بر بار در چهره نقاب گل کشیده آئینه بدست باغ داده چون
اسمی را چشم بر آن گل‌رخسار افتاد و نیک نظر کرد زهره مشتری را دید که زهره برجست و از تخت
بزیر آمد و دست اسمی را ببوسید و تکلیف نمود و او را بر تخت نشانید پس اسمی بعمر گفت
که با با من نمی‌شنوم این نازنین را که رقاقه را بزبان ادب تبسم نمود عمر گفت که ملکه او نیز از بالادار زاده
است و او نیز تعلق بمقبل وفادار دارد القصه زهره نیز بزم بر روی اسمی آراسته گردانید
زبان گر چه بس طرح مجلس کشید بترتیب این بزم بزمی ندید چو در راه وصفش قلم
حرف کس بعد بوستان برخورد دیر نفس ز هر حرفش زبانی بگفتن و هم کل داستان شکفتن و هم

پس آسما گفت که بابا جان بدانکه در قاف صد و هفتاد و سه شهر است مقرر فرموده‌ام که نرهٔ دیوان
باج و خراج ده شهر را سال بسال بگیرند و از برای زهره بیاورند پس بابا از جانب زهره پابوس
کرد و آسما برخاست و متوجه منظرهٔ چهارم شد القصه بنحو مذکور داخل آن منظر گردیده و نازنین
نوخواسته را دید که بر تخت زر قرار گرفته است ٭ مست نوازی چو گل بوستان ٭ نوبر
فریبی چو می دوستان ٭ فتنهٔ آن ماه و قدش رفته ٭ خرمن شده او چو قصب سوخته ٭ تا کمر از
زلف گره بافته ٭ تا قدم از فرق نمک یافته ٭ تا نمکش با شکر آمیخته ٭ شکر شیرین
نمکان ریخته ٭ پس آسما بعمر گفت که بابا جان این نازنین کیست عمر گفت که او دایه ملکه است
و زلیخا نام دارد و تعلق بعمر معدی دارد القصه دایه نیز بدست بوس آسما رسید و او را بر تخت
نشانیده و بزم بر روی او بیاراست ٭ مجلس آراستند و می فروزند ٭ نی باواز چنگ و نی
فروزند ٭ شد لب گلرخان شراب آلود ٭ همچو برگ گل گلاب آلود ٭ عکس رخسار و شراب افکندند
در شفق آفتاب افکندند ٭ پس آسما بعد از لمحه برخاست و متوجه منظرهٔ پنجم شد و چون پرده رسید
و صدای ساز را زیاد از آن منظرها شنید با خود گفت که البته مهرنگار در این منظره باشد چون داخل
گردید نازنین دختر بر پیرا دید در نهایت حسن و جمال که بر تخت زر قرار گرفته است و چون چشمش آن
ماه پاره بر آسما افتاد و تعظیم و تواضع او نمود و محبت بسیاری با او کرد و آسما حیران حسن و جمال
آن گلعذار بود ٭ در آن مجلس او لب پر گشت وی ٭ نبودی کس که جا را جان ندادی ٭ کسی را کان
سخن در گوش رفتی ٭ گر افلاطون بدی از هوش رفتی ٭ ز نیری خواست اندامش چکیدی
ز بازی زلفش از دستش بریدی ٭ پس آسما از جا پا احوال او پرسید و عمر گفت که او حرم امیر است
و پادشاه زاده قلهٔ سیوم قاف است و ثابته نام دارد القصه ثابته نیز بر روی آسما آراسته
گردانید ٭ بگردش در آمدی لاله گون ٭ با بانگ چنگ و نی و ارغنون ٭ گرفته بکف ساقی گلعذار
شرابی بر از لعل شیرین یار ٭ مغنی با لحان مردم فریب ٭ ببرد از دل اهل مجلس شکیب
القصه آسما برخاست و متوجه منظرهٔ ششم شد اما خود باختیار رفتنش نمیرفت بلکه او را بزور
می بردند تا آنکه بر عقب پرده رسید و صدای ساز و خوانندگی را زیاد از منظرهای دیگر شنید

و از بسیاری بوی خوش نزدیک بود که بیهوش شود پس یقین او حاصل شد که البته مهرنگار در
این منظر خواهد بود چون داخل شد نازنین جمیله شوخ و شنگی را دید که هفت و شش صد طعنه بر ماه
زده لباس مرصع پوشیده است و نیمتاج مرصعی در گوشهٔ ابرو کج نهاده و بر تخت زر قرار گرفته
دلارا شاهدی در حجلهٔ غیب ٭ مبرا دامنش از تهمت عیب ٭ جمال نیکوان در پیش او گم
چنان کز پرتو خورشید انجم ٭ فکنده در قدم زلف چو زنجیر ٭ فرو را بسته دست و پای تکبیر
بخنده از ثریا نور میر تخت ٭ نمکسا ز پستهٔ پر شور میر تخت ٭ ندیده با هزاران دیده افلاک
چو او نقشی بصورت خانه خاک ٭ القصه آسما آن نازنین را گمان مهرنگار کرد و رفت که بر او سلام
کند عمر به پیش آمد و گفت که ملکه این نازنین و قفت و تعلق به بنده دارد و او را فتنه نام است
که فتنه از تخت بزیر آمده و بدست بوس آسما رسید و بابا التماس کرد که لمحه در اینجا قرار بگیرید و چند
جای بگشید پس آسما بر تخت قرار گرفت و فتنه به پیاله دادن مشغول و بابا شروع بچنگ نواختن
نمود و طرفه بزمی بر روی آسما آراسته گردانید که ما فوق نداشت ٭ خروش دلنواز چنگ بر
خواست ٭ ز هر تار رگش بزار آهنگ بر خواست ٭ ره عشاق میزد مطرب مست ٭ گرفته
خنجر از مضراب بر دست ٭ دف او از نشاط انگیز میکرد ٭ دم نی آتش ری تیز میکرد
خوش آهنگان نوا با ساز کردند ٭ نشاط رفته را آواز کردند ٭ اما آسما از صحبت بابا
بسیار محظوظ گردید و گفت که بابا جان مقرر فرمودم که نرهٔ دیوان همه‌ساله باج و خراج دوازده
الکه قاف را از جهت حرم شما بیاورند که خرج مطبخ آلوده باشد پس بابا پابوس نمود و آسما
برخاست و متوجه منظر ششم شد و همه گلعذاران از راه دزدیده قبل از آسما داخل منظر
ششم گردیده‌اند و در برابر مهرنگار صف کشیده‌اند و کنیزان مغنیه و رامشگران شروع در خوانندگی
و سازندگی و پای کوبی و دست افشانی نمودند اما چون آسما بر حوالی پرده رسید و آن
صدای ساز و خوانندگی و تو بی خوش را شنید یقینش حاصل شد که مهرنگار در این منظر می باشد
که بابا قبل از آنکه داخل آن منظر گردید و بمهرنگار گفت که مستعد باش که اینک آسما پری
آمد و چون مهرنگار این سخن بر استماع نمود از راه رشک و حسد که در میان زنان می باشد رنگ

از رخساره او بدر رفت پس آه از نهاد بابا بر آمد و گفت که ملکه ترا چه شد و این چه رنگست
که بهم رسانیده القصه بابا مضطرب شد بیت ٭ نماند رنگ برو بیت شگفته شو همچو من ٭ که رفته
مباد چو آفتاب شوی ٭ پس آسما داخل منظر شد و چون چشم مهرنگار بر او افتاد لرزه بر اندامش
افتاد و آسما نیز شروع بلرزیدن نمود تا آنکه مهرنگار بصد ریاضت از تخت بزیر آمد و استقبال
آسما کرد و آسما نیز بصد نیاز بجانب تخت متوجه شد تا آنکه آن دو نازنین بیکدیگر رسیدند و یکدیگر
را در آغوش کشیدند و لب بر لب یکدیگر نهادند و صدای بوسه چون ناله قمری در آن اوطاق
به پیچید بود که بابا دامن خود را بدست گرفت و بمیان ایشان در آمد و گفت که من خود پایش را جمع
میکنم اما آسما که محو جمال مهرنگار گشته بود و طرفه گلعذاری را دید ٭ ز مویش منفعل مشکین غزالان
هر کاکلش مبتلا آشفته حالان ٭ لبش یاقوت را آب نداده رخش ٭ دهانش حقه از در مکنون
ز اوج ماه برتر پایه او ٭ ندیده دیده خود سایه او ٭ فرا آئینه کسی کم دیده رویش ٭ بجز شانه
بکس نبود هوایش ٭ نباشد غیر زلفش را میسر ٭ که گاهی افکند در پای او سر ٭ ندیده دست
او مشت در امشت ٭ نسوده بر تنش بیشکر انگشت ٭ پس مهرنگار نیز سراپای آسما را بمیزان نظر
سنجید و عجب نازنینی بنظرش در آمد ٭ بودش از زهر چشم پیکانها ٭ بجگرها زهر آب داده پیکانها
از دهانش نشانه هیچ نبود ٭ جز سخن درمیانه هیچ نبود ٭ اندک آن هیچ و آمیان هم هیچ ٭ در جهان بی
نبود و آنهم هیچ ٭ القصه مهرنگار دست آسما را گرفت و او را در فراز تخت در پهلوی خود نشانید
و بابا بزم بسیار رنگین خوبی بر روی آسما بر آراسته بود و ارباب نشاط و اصحاب صحبت مشغول شدند
و ساقیان مه جبین باده های رنگین را بصد ناز رنگین بگردش در آوردند ٭ بعشرت مطربان
همساز گشتند ٭ سراپا ناله چون آواز گشتند ٭ نظاره باده گفتار میزد ٭ ز مژگان دیده
موسیقار میزد ٭ نکویان نواسنج خوش آواز ٭ زدند از ناله ناخن بر رگ ساز ٭ صنوبر قامتان
سرو بالا ٭ ز نخل چنگ میچیدند گلها ٭ نوایی از رگ طنبور برخاست ٭ که قد چنگ شد از خوردی
راست ٭ ز دست نغمه سنجان نواساز ٭ فغان برخاست از ابریشم ساز ٭ مغنی دست خود
بر چنگ میزد ٭ ز شادی غنچه بر آهنگ میزد ٭ رگ طنبور را مضراب میگفت ٭ سخن هایی که

در پرده می گفت ٭ در آن محفل فرشته جام میزد ٭ صراحی خنده بر ایام میزد ٭ القصه آسما
باعتبار آنکه تمام آن خانه از آئینه بود بهر جانب که نگاه میکرد عکس خود را و مهرنگار را میدید تا آنکه
رخ حریفان از باده ناب گرم گردید و مهرنگار بحال آمد چهره او از باده ناب بر افروخته شد پس آسما
در آئینه نظر کرد حسن و جمال او را دیده دیگر تاب او نماند و گفت که آتش در حسرت بیفتد ای کهنه دزد
و جعبه مرصع و آئینه مرصعی که در گردن داشت که بتحفت سال باج و خراج بتحفت قلعه قاف برادم
بود بعنوان رونما بمهرنگار بخشید که او در وقتش بعمر فواید بخشید پس آسما گفت که بابا جان
باج و خراج صد ساله قاف را بجهت خرج مطبخ خواهر مهرنگار و جمل الکه را بجهت تابه با تو مقرر
فرموده ام که هر سال از جهت ایشان بفرستم و دیگر آنکه من خجالت بسیاری از مهرنگار دارم
که امیر را تنها در قاف سرگردان نموده ام و امشب خوب نیست که شب زفاف بوده باشد عمر گفت
که بسیار خوبست پس آسما با پیرزادان دامن تا بر کمر بند نمودند و در حرم بخدمت خاص و عام
مشغول شدند و بابا نیز بسرهنگ عیاران قدغن نمود که امشب چراغها را بدور قلعه روشن کنند
و چار صد هزار امر کرد که چار هزار و نذکه مردم شهر را و خواجه سرایان باغ را هم چراغان کنند
و لشکر از در بارگاه تا بدر قلعه دو رویه صف کشیدند و هر کدام دو شمع بدست بگیرند و همچنین بجانب
قاف مردم شهر و خواجه سرایان باغ شمعها بدست بگیرند و آسما نیز قدغن نمود که شش هزار نره دیو
و دوازده هزار مشعل زرین و سیمین حضرت سلیمان علیه السلام را که از یک سر تا هفت
سر بوده هر دیوی دو مشعل را بدست بگیرند و در مابین ارض و سما بایستند و مرتبه پائین
تر از ایشان دوازده هزار دیو دیگر بوده اند و از پشته درختان عظیم خشک را از ریشه بکنند و روغن
بر آنها بریزند و روشن کنند و دو رویه بایستند و مرتبه پائین تر از ایشان را دوازده
هزار دیو دیگر باشند و یکیک از فانوسهای خیال سلیمانی را از گردن خود بیاویزند و دو دو شمع
بر سرهای خود نصب کنند و دو دو مشعل بدست بگیرند و دو رویه بایستند و مرتبه پائین تر ایشان
را دوازده هزار دیو باشند و هر یک دو دو شمع بر سر بالها و دو دو شمع بر دستهای خود داشته
باشند و دو رویه بایستند و چهل هزار پریزاد دیگر دامنهای خود را پر از گل و ریاحین کم

که از گلستان ارم آورده‌اند بکنند و بر سر مردم نثار نمایند و چهل هزار پریزاد دیگر مرتبه
پایین نیز از پرنیانها را از در بارگاه سلیمانی تا بدر قلعه در هوا آویخته‌اند و جمعی از پریزادان
شیشه‌های گلاب و عرق شده عرق بهشت بهار و اقسام عرقهای خوشبو ابر بالای آن پرنیانها
بریزند و چون پرنیان بسیار نازک است بنحویکه مردم روی زمین چراغان مرتبه بالای
را ببینند عرقهای مذکور نیز از پرنیانها چون باران بر سر مردم بریزد و جمعی دیگر از پریزادان
مجمرهای طلا در دست داشته باشند و در روی هوا عود و صندل و غیره بخور کنند و چون امیر سوار شود
که داخل قلعه و حرم شود نره دیوان نقارخانه حضرت سلیمانی را بیکمرتبه بترنم در آورند القصه
بند و بستیکه لازم بود مهیا نمودند و چون شب بر سر دست در آمد چراغان گرفته واقع گردید چنانچه
از قلعه که شعله آتش می نمود و چون خبر با آسمی رسید برای سیر بیرون آمد و چون چراغان
قلعه را دیده آن طرحهای تازه مکرر را دید تحسین بسیاری بعمر نمود و گفت که کارهای بابا برق
فایق است و انوشروان و دیگران نیز از خیمه‌ها بیرون آمدند و تعجب کنان در تماشا بودند و نازنینان
نیز بجهت آنکه امشب شب زفاف است و امیر را بحرم می‌آورند و باغ حرم را دور تا دور چراغان
نموده‌اند و آسمی نیز فرمود که نره دیوان باغ حرم را بوضعی که در لشکر چراغان کرده بودند و کنیزان
مه جبین در خوانندگی و صحبت داشتن مشغول شدند تعریف پس چون همه اسباب سور
سر انجام یافت و پرتو شادی سرور بر در و دیوار فلک بر یک دور تافت و خاص و عام را
مجلس بار دادند و در گنجینه انعام و اکرام بر روی عالم گشادند و از ره فور ناز و نعم بر خفی
و محتاج راه دور ساختند و از گرامی هنگامه جشن غمهای دیرینه را در بوته دلهای خلایق گداختند
و بزرگ و کوچک صف بستند و وضیع و شریف مانند زیر و بم ساز بهم نشستند و آشنا و بیگانه چون
آواز چنگ و چغانه بر هم ریختند و اعلا و ادنی چون اوج و حضیض نغمه با هم آمیختند و مخالف و موافق
مانند آواز زیر و بم جوشیدند و ترک و تاجیک چون ضرب اطلق با یکدیگر موافق گردیدند و عرب و عجم
چون غنا و سرور با هم برابر شدند و رومی و زنگی چون نی و بلبلان با هم باز گشتند و شعله شمع و چراغ
نظاره آن سور گردن کشیدند و در و دیوار از چراغان تماشای آن هنگامه سراپا چشم گردیدند

و عروس حور لقا و آن یگانه ماه سیما را بصد هزار اعزاز بحجله ناز در آورند و کس بطلب داماد
فرستادند القصه بابا و دلیران امیر را بر سینه فیلطاس حضرت آسمی تختی سوار گردانیدند و نره دیوان
نقارخانه حضرت سلیمان علیه السلام را در میان زمین و هوا بیکمرتبه بترنم در آوردند و همه
امرایان و سپهداران بدستور جلو امیر افتادند و هر کدام دو شمع بدست داشتند و تمام مستان
در رقص کنان میرفتند و آن آراستگی و چراغان لشکر را میدیدند و تحسین بعمرو آسمی میکردند
چراغان بر چراغان و زینت بر زینت قیامت دست و پا گم کرده میگشت و عیاران نفر موده
بابا و ربیع در پیش امیر آتش بازی کنان میرفتند تا بدر قلعه رسیدند و چراغان برج و باره را
دیدند حیرت نمودند و در و در منقال شاه رسیدند آواز بالای صندلی برخواست و سجده امیر بجای
آورد و پس امیر و یاران داخل شهر شدند و در دکاکین جشن و بزم اصناف را دیدند و چراغان و آیین
بندی شهر را سیر کردند و تحسین ببابا میکردند شب از جلوه شمع و مشعل چنان گردون
سرخ گردیده روشن بیان جهان از تجلی لباس ببر که شب ابره گردیده روز آستر در این
شب کسی را که افتد نگاه نه بیند بهم تیره روز سیاه تا آنکه بدر باغ حرم رسیدند پس امیر
پیاده شد و عاوی بپیش آمد و سجده کرد و باز بقدر منصب استدعا نمود امیر با و شفقت
فرمود و داخل باغ شد و امرا در در باغ ایستادند و خواجه سرایان امیر را بهمه جای آوردند
و امیر تماشای چراغان باغ را میکرد و سیرکنان میرفت در تعریف چراغان باغ چراغانیکه
رشک بر جگر نگارخانه چین نهاده و عوض چراغان نقش مینا کاری افلاک و گلستان ارم را
بباد داده در روزگار تحت ترطیب باغ گلستان روغن گل در چراغ کرده و از خطهای
شعاعی جدولها بر هر طرف کشیده و از عکس شمع و چراغ جرم افلاک همچو آئینه صاف شده
و زمین سراسر زربفت و طلا یافت گردیده چراغانی گرد گلزار چمن و داغ خیابان
در خیابان باغ در باغ جهانرا روغن گل در چراغ است چراغان گلستان شد و باغ آن
در او نقاش طرح افزایی کشیده جدول از خط شعاعی ز تاب شعله شد جرم فلک صاف
زمین گردیده زربفت طلا باف پس چون امیر بدر قصر نگار رسید آن آیین بندی چراغ

قصر را زیب و زینت کرده در تعریف چراغان و آیین بندی قصر تمام قصر را آیین بسته بودند گویا
که حجلهٔ شیرین را بهجت پیرویز زینت داده بودند یا مسند بلقیس را بتوالسلطه سلیمان آراسته بود
و شمع عارضان غنچه لب برقع از رخسار گشوده و چادر گلبرگ را بر دامان نسرین بهجت زینت بسته
بوده ٭ الله الله این چه رنگ آمیز و آیین بستان اند ٭ حجلهٔ پرویز کوی بهر شیرین بسته اند
مسند بلقیس بر تخت سلیمان برده اند ٭ لیکن یا گنج بهفت اقلیم کاتین بسته اند ٭ زینت
پیوند برند و پرنیان اینجا زبس ٭ در گلستان هم شقایق بار یاسمین بسته اند ٭ برقع غنچه
ز رخسار سمن بگشوده اند ٭ چادر گلبرگ با دامان نسرین بسته اند ٭ القصه چون صاحبقران بدر
قصر رسید و خواست که داخل شود مقبل چوب بر سر راه او گذاشت و باز منصب قلمرات بسیار گیری
و قورچی گری و پرده داری خلوت را استدعا نمود و امیر آن مناصب با و شفقت فرمود و بابا
پیش افتاد و امیر از عقب او متوجه گردید تا آنکه بر عقب پرده حرم رسید و عمر آمد و در عقب پرده خوابید
که در اینجا خوابی بکنم امیر گفت که دوز و اینجا چه جای خواب است بابا گفت که عرب مرا هم مطلبی
است و امیر گفت که بگو که چه مطلب داری بابا گفت که می باید وزیر و وکیل تو من بوده باشم
و راز خود را از من مخفی نداری و تا من حاضر نباشم در جایی که خدا نشوی پس امیر همه آنها را
قبول نمود و عمر گفت که عوض تحفه مهره های رعد و برق شاه را با تنگ زر نزدیک کنند الخفیه با صفاو
دو کشیدهٔ پیمبر عمر را اینجا هم امیر گفت و ادوم آنها را بتو و عمر گفت و ادوم انست که الحال بدهی
پس امیر فرمود که آنها را فی الفور آوردند و تسلیم بابا نمودند تا بابا از سر راه برخاست و امیر
داخل قصر شد و مهرنگار را دید که برقع بر رخساره انداخته است و بر تخت زر قرار گرفته آست
پس مهرنگار از تخت بزیر آمد و استقبال امیر کرد و بابا دامن او را گرفت و بدست امیر داد
و گفت که عمر این مهرنگار است که با آن شهره و نشان که من بیرون بوده بودی و الحال باز بهمان
شهره و نشان بتو سپردم پس امیر گفت که بابا جان روی تو سفید باشد که امانت را خیانت
نکردی و بهمان شهره و نشان بمن سپردی پس مهرنگار گفت که ٭ گوهر مخزن اسرار همانست که بود
است که بود ٭ حقه مهر بآن مهر و نشان است که بود ٭ عاشقان زمرهٔ ارباب امانت باشند

لاجرم چشم گهربار همان است که بود ٭ پس امیر متوجه مهرنگار شد و گفت ٭ از صبا پرس که ما را
همه شب تا دم صبح ٭ بوی زلف تو همان مونس جانست که بود ٭ زلف بندوی تو
گفتم که و گره تنزند ٭ سالها رفت و بدان سیرت و شانست که بود ٭ پس آستین مهرنگار
را لرزان و لرزان بدست صاحبقران داد و بیرون آمد پس امیر و مهرنگار در جنب هم
بر تخت قرار گرفتند و امیر صحبت بسیاری با مهرنگار کرد و گفت که ملکه نقاب را از رخساره ات
بردار تا جمال جهان آرایت را ببینم و مهرنگار جواب نمیداد و غمزه و عشوه در کار امیر میکرد پس
صاحبقران گفت که ٭ میگرفتم واو دل را از تو در وقت طلب ٭ گر نمی آمد بحرف آن غمزه
در آخر جواب ٭ از شب وصل تو کوته تر نمی باشد شبی ٭ تا تو برقع میکشی می نماید آفتاب
پس مهرنگار بعد از عشوه بسیاری گفت که شهریار مرا هم چند حاجت است امیر گفت که بگو
پس مهرنگار گفت که مقبل را با دوازده هزار غلام و سیه قیطاس اسحق بنی و قلعه حلب
میخواهم پس صاحبقران گفت که دادم اما امیر ملاحظه میکرد و چشم مهرنگار را از زیر نقاب میدید
که میدرخشید پس تاب در او نماند ٭ چه در زیر نقابش دید غمزه ٭ که هردم میکند آن ماه غمزه
چه دادم بیم آن بودی که ناگاه ٭ شود مدهوش از عشق او شهنشاه ٭ چه آمد بر فراز تخت
آنشاه ٭ بگردید اجتماع مهر با ماه ٭ گشود از پیش رخ بند نقابش ٭ بدیدان روی همچون
آفتابش ٭ القصه چون مجلس از غیر تهی گردید صاحبقران دست در گردن مهرنگار در آورد
و کام از او حاصل نمود ٭ دو دل با هم ز شوق سینه مایل ٭ بدوش یکدیگر بازو حمایل ٭
چنان در برگرفت آن قامت راست ٭ که نقش پیرهنان از پوست برخاست ٭ خدنگی
زو بر آن آهوی بدرام ٭ که خون پخته جست از نافهٔ خام ٭ خضر سیراب گشت اندر سیاهی
چکید آب حیات از کام ماهی ٭ پس چون صحبت از جانبین گرم بود در همان شب نطفهٔ
یگانهٔ دوران و پادشاه اسلام قباد شهریار در رحم آن نازنین نگار منعقد شد و بابا
و مقبل و عادی نیز بوصال فتنه و زهره و گل اندام و زلیخا دایه رسیدند و کام از او حاصل
نمودند که از ایشان و فتنه هم میرسد پس روز دیگر که امیر بحمام رفت آستین بدست خلعت

داماوی که از خزانهٔ حضرت سلیمان علیه السلام بجهت امیر آورده بود بر سر حمام فرستاد و امیر
را مخلع کرد و ابند و در شب دیگر امیر با نابته ملاقات کرد که وقتی هم بوجود از او فواید آمد پس بعد
از چند روز دیگر آسما بدیدن مهرنگار آمد که رخصت رفتن بگیرد که مهرنگار بتعلیم بابا عجز البلید
و گفت که بابا جان همچنانکه فرامرم آسما سعی کرد و مرا بمراد رسانید منهم آرزو دارم که او را
بوصال برسانم پس باید که یک اربعین دیگر همچنان نحو جشن عروسی را بگیرید و اخراجاتی که واقع
میشود از کار رماست پس آسما در روز اول قربان و صدقه بمهرنگار میرفت اما در ظاهر چند زمی آورد
القصه یک اربعین دیگر بنحو سابق جشن عروسی گرفتند و صاحبقران کام از آسما بهتر حاصل
نمود که از ایشان صاحب قبضهٔ هفت قلعهٔ قاف و بانو گشسب قرشی بانو بهم خواهد رسید

مجلس در بیان گفتار و کردار عمر با عادی در باب بانوی دختر گشتهم و عروسی عادی و
آن نازنین

اما ساقیان بزم گلشن راز و شاهدان جلوه گاه معنی طراز و مشتریان بزاع
خامه پروری و شناسندگان جواهر فیض گستری اینچنین روایت کرده اند که چون صاحبقران
و یاران بوصال نازنینان رسیدند بابا بخواجه سرایان قدغن نمود که اگر معدی خواهد قدم در
شبستان مهربانوی دختر گشتهم بگذارد مانع او شوید پس اگر مبالغه کند دست و پای او را ببندید
و او را بیرون کنند پس چون شب بر سر دست در آمد چون عادی بمهربانو عاشق بود و عروسی او
بتعویق افتاده بود بیتاب شد و ترک با عمر صبح کرده بود و آمد که داخل منزل مهربانو شود که خواجه سرایان
مانع او شدند که حکم بابا چنین شده است که ترا نگذاریم که داخل شبستان شوی بهر کرد و از پی
کار خود برو که خفت میکشی پس عادی تندی بسیاری کرد که خواجه سرایان بضرب چوب او را بیرون
کردند پس عادی بمنزل خود آمد و در آن شب اصلا خواب نکرد و دشنام بعمر میداد و تا آنکه روز
دیگر شد و امیر و جوانان قدم در بارگاه سلیمانی نهادند و بصحبت مشغول گردیدند که ناگاه عادی
داخل شد و تیغ را از کمر گشود و نزد امیر انداخت و گفت از دست عادیگر نوکری نمی آید
و شروع بگریه کرد و امیر از سبب آن پرسید و عادی شکوه عمر را با میر کرد و امیر از عمر احوال پرسید
بابا گفت که خوب راستی اینست که من بدختر عاشقم و او را بعادی نمیدهم پس عادی

گفت

گفت که شهریارا در کدام مذهب یکزن را دو شوهر حلال است پس امیر منع بعمر کرد و او قبول
نمی نمود تا آنکه عادی صد تومان باو داد که دست از دختر بردارد پس بابا گفت که عادی من
شوخی با تو میکردم و خجالت بسیار از تو دارم برو و در انتظار باش که من امشب خود دختر
را از جهت تو می آورم و عادی شاد و خرم شد و بخانهٔ خود آمد و او طاق منقشی را آراسته نمود
و ظرفه تجملی را چید و تنها قرار گرفت و در انتظار مشغول شد اما بابا زالی را بهم رسانید و او را
آرایش بسیار خوبی نمود و برقعی برویش انداخت چون شب شد او را در تخته نشانید و با
خواجه سرایان او را برداشت و متوجه خانهٔ عادی گردید و چون انجا بعادی رسید استقبال
کرد و تملق بسیاری بعمر کرد و بابا زمام شتر را باو و خواجه سرایان را روانه کرد و خود آمد و در پشت
بام خانه عادی آمد و در عقب گل جامی قرار گرفت و بتماشا مشغول شد اما عادی پیره زال را
از تخته بیرون آورد و آن پیره زال از غایت پیری راه نمیتوانست برود و تنها لاعادی
رسید که باز استغنا راه میرود دست او را گرفت و قربان و صدقه او میرفت تا او را باطاق
خود آورد و بر مسند نشاند و خود برابر او بدو زانو در آمد و قربان و صدقه او میرفت و عمر باو
گفت که حیف است که صاحبقران از این سیر محروم گردد پس بزیر آمد و دوان دوان بخدمت
امیر آمد و گفت که عجب سیر خوشی که تا کی برت بفرمائیم و امیر هر چند گفت که بگو که چیست بابا نگفت
و گفت که بیا و ببین پس امیر را با آسما و مهرنگار آورد و در عقب گل جامی نشاندند که نگاه
کنند و چون ایشان نظر کردند و دیدند که عادی بزم شاهانه آراسته نموده است و امیر گفت
وزو که این پیری را که عادی با مهربانو عشقبازی میکند بابا گفت که جرکس وافرنش اینچنین
پس چون عادی چند جای کشید و مست گردید و شروع در صدقه و قربان نمود و گفت که ملکه قربانت
شوم این قدر و مینخواستی که با ما رقابت بکنی تا هم چنین کردی و ترا از او گرفتی تا آن وزو جالی
از غصه بمیری پس فدایت شوی چرا با مای عاشق بیچاره سخن نمیگفتی و از جا برخاست
و دستمالی را برداشت و در رقاصی شد و این غزل را میخواند که ملکه ما بقربانت شما شوی ** فی اللیل
چو فردی تو مع العرش راست ** شد روی تو آتش جگر ماست کبابت ** ما بکنقول

بحیف و نعل ماست نماندی ۞ فی العشق تو والله شدی فانه فراب است ۞ آن فرس
فرس به ما ماست رقیب است ۞ گر گردن او را بزنی خوب ثواب است ۞ فی الوصل
شما وعده خلاف است امای کی ۞ آخر بدهی گر نه ثواب است جواب است ۞ خود و انشوی
البته من الغم دل عاشق ۞ خود واکنی از تیغ اگر بند نقاب است ۞ پس آمد و بدور
بهره زال برگشت و قربان و صدقه او رفت و خرسند شد و زانوی او را بوسید و برخواست و
بسماع و رقاصی مشغول شد و این رباعی را میخواند که ۞ آن فرس رقیب من که می منقا شد
نوبت سبیل او کسی بترا شد ۞ ریشش هستی دراز و قدش کوتاه ۞ بهر تو ز نشناس
هم می شد ۞ پس امیر و یاران میخندیدند و عمر میگفتند حرز و عاوی این ابیات را برای تو
میخواند و عمر گفت که آخرش را به بیند القصه عاوی بعد از رقاصی و صدقه بسیاری به پیش آمد
که ملکه تا کی با ما حرف نمیزنی ما بقربان شما میشوی که دیگر تاب ما نمانده و دست او را دراز کرده برقع
را از رخساره او برداشت که قضا را بهره زال چون آن کروه عاوی را دیده بود خواهش زیادی
هم بهم رسانیده بود پس بیکمرتبه دست در گردن عاوی انداخت و بینا د بوسیدن و قربان و صدقه
رفتن نمود و چون عاوی نظر کرد چنان بیتاره را دید آه از نهادش برآمد و بصد ریاضت
خود را از دست او خلاص کرد و در گوشه ایستاد و تعجب کنان انگشت بدندان گرفت و گفت
چرا با این صورت شده شما فریاد کش یا مادر کجعفا و بنا شی بهره زال عف عف کنان بجانب
عاوی می آمد و او بر عقب میرفت و می گفت که ۞ من بعد بزن برای خود بر بوقت ۞ برف الود
لا عاشق و لا معشوق است ۞ من دست مفای پشت و تمت العطش ۞ برف الود
شاب خود و پیان شوقست ۞ امیر و یاران بقهقاه می خندیدند تا آنکه عاوی دست او
بهره زال را گرفت و او را از خانه بیرون انداخت و در را بر روی خود بست و شام بعمر میداد
پس امیر گفت که بابا جان بینابت و از غصه هلاک میشود و عمر گفت که فردا شب مطلوبش را
با و میدهیم پس امیر و یاران قدم در منزل خود نهادند و چون روز دیگر شد باز عاوی گریه کنان
بخدمت امیر آمد و شکوه عمر را نمود و آخر صد قربان و دیگر بعمر داد و بابا قسم خورد که امشب مهربانو را

بی آورم

بی آورم و بتو میدهم القصه عاوی شاد و چاق گردید و چون شب شد باز چنان بزمی آراسته
نمود تا آنکه بابا مهربانو را آورده با او سپرد پس عاوی آنکه عذار او را هستند نیدید که از قضا
مهرنگار و اسما التماس بصاحبقران نمودند که امشب هم برویم و تماشای عاوی را بکنیم
پس امیر و عمر و یاران با ایشان رفتند و در یک غرفه کل جامی قرار گرفتند و دیدند که عاوی اول به پیش آمد
و گفت که ملکه جا به بهر شما بیاد شما مطلوب شب تا شبی و نقاب را از رخساره او برداشت
و مهربانو را دید حیات و خرم شد و در جنب او قرار گرفت و چند جامی کشیدند مست شدند پس ترک درع
در سجاع نمود گفت که ملکه این و زد و اراده داشتی که بوصال شما برسم الحمد لله که مراد
خود رسیدی و ما بکوری چشم او امشب با شما صحبت میداری و این غزل را سر کرد و میخواند که
الا یا ایها الساقی ادر کاسا و ناولها ۞ خمار الباده الدوشید کشتی اهل محفلها ۞ همه
فی الشراب الحمیا ترده مثل الکوکب ز کون ۞ دهن و ابروی و ششمان بر بهی الموت مابلها
بروز الکربه رفتی حالا عند الله کار آخر ۞ رقیب الخرس ماندی عاقبت کالنحر فی کلها ۞
سر قبرش بخشی تا شما ز اینده شه میخواند ۞ نصیحت تو اثر داری و لا یکذره فی و نف ۞
شه خربی لو علی الرقیبان میشوی غشو ۞ علی گردن شما وستیمن مابرد و جاهلها ۞
ولش لیلی نخواهی ناله المجنون که آفتادی ۞ مثل الزنگ فی فای الشتر و بنال محلها ۞
تو خاطر جمع من عنخ و لا عاشق نمی رجعد ۞ که زلف تست بند بدی علی رجلش سلاسلها
پس عمر گفت که بارک الله شکم فراره برای من بیت بسته پس صاحبقران و یاران روانه شدند
و همه خنده کنان رفتند پس امیر گفت که بابا بسر عزیز من که اینها را بر روی عاوی القصه
چون روز دیگر شد امیر مقدمه را از جهت گردان بیان نمود و همه خنده میکردند پس امیر عاوی
را طلبید گفت عاوی بگو که دیشب با یارت چگونه رد و بدل میکردی و او از تو راضی بود یا نه
و آن اشعار را که میخواندی باز بخوان تا ما هم بشنویم عاوی گفت که شهریار بشنو ۞ گفتمش
یا ساقی ذغشوی شما بر خوش نیست ۞ گفت لا لا صاف صاف زیرا دیگر تو خوش نیست
گفتمش این دل شما سنگ است اندک مهر نیست ۞ گفت لا نخد نمی بکند او کل ما کوش تست

گفتمش جان میدهی ما قیمت یک بوسه گفت ٭ نیک بیت و جهنم بوح بها بوسه بفروشم بیت
گفتمش فی الناله الزار است یا عاشق کجاست ٭ گفت عف عشق تو کنی ما جرا فراموش بیت
پس امیر و جوانان شروع در خنده کردند و صاحبقران گفت که عادی در یا بستن انچه منظور داشتی
دختر چنان بود یا نه پس عادی گفت که شهریار بر عزیزت قسم که زیاده از آن بود که من منظور داشتم
که گویا آفتاب بود و یا ماه شب چهارده و مشغوف و گفت که ٭ مثل ماه السماء زده رخ ره ٭ کرم
من عقوتر است یازاره ٭ عارضش چون باده جام احمری ٭ قرعقلش سر نمند دل ما مجری ٭
یکدهن واری برخ رالفوج ٭ مثل قلب العاشقین قیوسته بهیج ٭ عین و الشن جرالیار باتمام
وان نژه تیرخدنگ باستان ٭ خالته المشکین فی کنج اللبت ٭ زنگی فی هند شاه تعت البیت
لا کم بل شعره بدر فیح و تاب ٭ لا کفل بل یک لعل من ما یتاب ٭ القصه صاحبقران از گفتگوی
عادی می خندیدند و او را خلعت کردانیدند و در روز دوم اشمایری از امیر خص شد و بارگاه سلیمانی
را با اثاثه به شهر صاحبقران گذاشت و چهار باز از حضرت سلیمان علیه السلام را با تاج پیامت
بر داشته متوجه قاف شد پس عمر با امیر عرض کرد که عرب بیشتر ما بنده اشر داد و دیده که چون بارگاه قرنی
با هم رسانید بارگاه بهشتی را به بنده شفقت نمایید و الحال که بارگاه سلیمانی را بدست آورده اید
خوب است که بشرط خود وفا نموده سرا پرده بهشتی را به من عطا فرمایید امیر سراپرده بهشتی را به عمر بخشید
و بابا بسیار شاد و خرم گردید اما نوشیروان از قدوم شریف صاحبقران بسیار مکدر بود که ناگاه پیاده
در رسید و عریضه بدست او داد و چون شاه آن عریضه را مطالعه نمود دید که یام و سام دمشق
که منجمان قران حمزه صاحبقران را در دمشق دیده اند بس خوب است که شاه بدمشق بیاید پس بختک
گفت که منجم قران عرب زاده را در دمشق دیده ام القصه شاه با کبران متوجه دمشق شدند و چون
روز دیگر شد جهان پناه از رفتن شاه بدمشق آگاه شد گفت که اگر شاه با آسمان رفته است
تا او را علاج نکنم دست از او بر نمیدارم پس مقرر فرمود که سپاه اسلام نیز تدارک کرده روانه
که بدمشق میرویم القصه سپاه بتهیه سفر مشغول شدند و چون روز دیگر که صبح طالع شد غلغله از شکار
بلند شد که دیشب آمده اند و متقال شاه را از تخت خواب بدر برده اند و چند نفر ملازمان

کشته اند

کشته اند و چون امیر از آن مقدمه آگاه شد بسیار مکدر گردید و عمرو عیاران را الکلیه عتاب و خطاب
بسیاری با ایشان ... پی ایشان بتفحص مشغول شدند القصه شب دیگر بهرام ساحلی را بدر برده اند
و در شب دیگر خفیه ... را بدر بردند پس صاحبقران بسیار مضطرب شد و عمرو عیاران هر چند
خواستند که بدانند که ... انغول کیست میسر نمی شد تا آنکه شبی صاحبقران خود با عمر و مقبل و غلامان
طلایه لشکر رفتند و ... پاسی از شب در گذشت علامت دو مشعل سوزان دیدند که از بهشت
ظاهر گردید پس چون ... نظر کردند بتیاره غولی را دیدند که همچو باد صرصر بجانب سپاه می آید و تا امیر
و یاران از ... رفت میگویند که انغول چون برق لامع از ایشان در گذشت و داخل سپاه شد
... تا ساعتی به رسم هست در زیر سر این بتیاره است پس آمدند و در سر راه انغول
در کمین قرار گرفتند بعد از لمحه صدای غلغله از سپاه بلند شد و آن بتیاره از میان سپاه نمودار شد
و پرده گلیمی در رو و شی خواشت و دو سر بریده در دست داشت و میرفت که امیر و یاران سر راه
بر او گرفتند و چون آن بتیاره چنان دید پرده گلیمی را با سرها بدور انداخت و شروع بسنگ انداختن
نمود پس غلامان از هوا یکمه سنگ گویه دادند و انغول بدر رفت و امیر و مقبل مرکب از جا برجهیدند
و بابا تیر به او انداختند در آمد و نعره زنان سر در عقب آن بتیاره نهادند و چون صبح طالع شد بدامنه کوهی
رسیدند و انغول بر کوه بر آمد و ناپدید شد پس امیر پیاده شد و با مقبل و عمر بکوه بر آمدند و بمغاره
رسیدند و چون داخل شدند آن مخل را دیدند که با جفت خود قرار گرفته است و چون امیر را دید دست
و تخته سنگی که در آنجا بود بجانب او انداخت که صاحبقران آن سنگ را از خود رفع نمود و سر
به پیش گذاشت و انغول را با جفتش چنان صفت قلع نمود و دلیران در انتهای مغاره در بند
بودند ایشان را از بند نجات داد و بابا در مغاره بکسب کردن مشغول شد که ناگاه گریه شنید
چون نیک نظر کرد غول بچه دید که مهای گرد از اطرافش فرو ریخته است و گریه میکند پس بابا را از
وضع او بسیار خوش آمد و گفت که عرب این غول بچه را بر میدارم و تربیت میکنم چرا که میباید
که عیار زبر دستی شود پس هر چند امیر گفت که این بچه را کسی نمیشود بابا قبول نکرد و او را
بتجه مغرب آورد و فنون عیاری را با او تعلیم میکرد تا آنکه در اندک زمانی در عیاری مستعد

تا روزی صندوقچه جواهری از عمر دزدید و بابا بدست او اقطاع نمود و از نبرد خود او را اخراج
کرد که بعد از این او را ابرز کوه و یا ماوران عیاری بها با عمرو عیاران بابا خواهد بود و در دست دیگر
ملک بلال شاه عاد مغربی کشته خواهد شد القصه چون امیر از رفتن انوشیروان به دمشق مطلع گردید از خود
که تهیه و تدارک رفتن به دمشق را دیدند و خواجه بزرجمهر گفت که فرزند قران دور دمشق در طالعت
ملاحظه کردم اگر فسخ رفتن نکنی بهتر است پس امیر گفت که من صاحبقران ام و از قران اندیشه
ندارم پس خواجه عبدالمطلب و اشراف مکه معظمه از صاحبقران مرخص گردیده و متوجه مکه شدند و امیر
بعادی امر کرد که پیشخانه سلیمانی را ببرد و از ده هزار شتر بزرگ حبشی بالا پشمینه کوه کوهان سیستانی
مو بار نمودند و با هفده هزار و سی هزار نفر خود متوجه دمشق گردیدند و روز دیگر صاحبقران
منصوره از عقب ایشان روانه شدند

تمت تمام شد جلد اول از جلد اول زبدت
الرموز حمزه صاحبقران
تمام شد

الراقم احقر العباد شیخ محمد حسن عرف ... بتاریخ ۲ هفتم ماه ذیقعده ۱۲۷۳ هجری